UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228872

UNIVERSAL
LIBRARY

کتاب

امثال و حِکَم

تألیف

علی اکبر دهخدا

جلد دوم

حق طبع محفوظ است

۱۳۱۰

طهران ـ مطبعهٔ مجلس

باب ثاء

ثبات الملك بالعدل • علي علیه السلام . پایداری شاهی بداد باشد .

ثبت العرش ثم انقش • تمثّل :

گفت قاضی ثبت العرش ای پدر تا بر او نقشی کنی از خیر و شر . مولوي .

ثبوت شیئی لشیئی فرع لثبوت مثبت له • رجوع بمثّل قبل شود .

ثلاثة یذهبن عن قلب الحزن الماء و الخضراء و الوجه الحسن •

سه چیز اندوه از دل ببرد ، آب و سبزه و روی نیکو . نظیر : النظر الي الخضرة یزید في البصر و النظر الی المرأة الحسناء کذالك . حدیث .

ثمر از درخت بید نباید جست • رجوع به از مار نزاید ... ، شود .

ثمرة الصبر نجح الظفر • نقل از العراضه . رجوع به آن میوه که از صبر ... ، شود .

ثن احسانك بالاعتذار • علی علیه السلام .

اقتباس : چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه که نیکوئی دو گردد باش آگاه . ناصرخسرو .

ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی • (پس از این همه مناقب خجلم خجل پشیمان که ...) نظامی . نظیر : تزکیة المرء نفسه قبیح . تعریف خود کردن پنبه جاویدن است .

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی • حافظ .

ثواب راه بخانه صاحب خود می برد • رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .



باب جیم.

جاءالحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا. قرآن کریم، سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۸۴.

جا تر است و بچه نیست. تمثّل:

چشم چو بگشود در آن دامنه / دید که جا تر بود و بچه نه. ایرج‌میرزا.

جادو رفتار آدمی است، جادو رفتار زن است. با رفتار نیك شوی و کسانرا مهربان توان کرد و جادو و سحر بیهوده است.

جادو زبان آدمی است، جادو زبان زن است. سحر و جادو نتیجه نبخشد بلکه دل مردمان یا شوهر را با گفتار فریبنده و اخلاق خوش بدست توان آورد. رجوع به زبان خوش مار را از ... شود.

جادهٔ دزد زده تا چهل روز ایمن است.

جاذب‌جنس‌است‌هر جاطالبی است (ز آنکه جنسیت‌عجایب جاذبیست ...) مولوی. رجوع به الارواح جنود ... شود.

جاذب هر جنس را هم جنس دان (سوی بام آمد ز متن نردبان ...) مولوی. رجوع به الارواح جنود ... شود.

جاسوسی جا پیچی است. جا پیچی قوّادی باشد.

جا کنعبد و جا کنستعین. مثلی عامیانه است که از آیهٔ ایاك نعبد و ایاك نستعین ساخته اند. و از آن اراده کنند که هرکسی یا هر سخنی را جایگاهی است.

جا گرم کردن. در محلی مستقر شدن، یا آسودن. مثال:

از آن‌سرد آمد این کاخ دل آویز / که تا جا گرم کردی گویدت خیز. نظامی. (۱)

جام در راه است. جام بمعنی مطلق شیشه باشد. و تعبیر مثلی گوید: احتیاط کن. تمثّل:

خانه تاریك و وقت بیگاه است / ره بگردان که جام در راه است. اوحدی.

نظیر: گهر نشکنی تیشه آهسته دار. سعدی.

جام‌می‌ازدست بیفکن که‌نیست / حاصل آن جام مگر وای مام. ناصرخسرو. رجوع به چه خوری چیزی کز ... شود.

---

(۱) عاقل بچه امید درین شوم سرای / بر دولت او دل نهد از بهر خدای
آسایش را چو بر نشیند از پای / گیرد اجلش دست که بالا بنمای. از مرصاد العباد شیخ نجم‌الدین رازی.

جام می و خون دل هر یك بکسی دادند (... در دایره قسمت اوضاع چنین باشد.) حافظ. رجوع به اگر دستم رسد برچرخ گردون، شود.

جام می یافتی ز دست مده توخودت نوش کن بمست مده. اوحدی.

جامه باندازهٔ قامت خوش است.

جامه بدندان گرفتن. گریختن. در رفتار شتاب کردن. تمثّل:

خود بدویدي بسان پیك مرتب خدمت او را گرفته جامه بدندان. رودکی.
غم گریزد چو او شود خندان بتك پاي جامه در دندان. سنائی.

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست سال و مه بخت ازاو بازادیست. سنائی.

تعبیر رؤیای جامهٔ سرخ شادی باشد.

جامهٔ غم کبود نیك آید (حنجره در سرود نیك آید...) سنائي.

جامه قبا کردن. رجوع به پیراهن قبا کردن، شود.

جامهٔ کاغذین چنانکه از اشعار ذیل بر میآید گویا پوشیدن جامهٔ کاغذین و نوشتن موضوع دادخواهی برآن (۱) بنشانهٔ استغاثه و تظلّم بیشتر در ایران رسمی بوده چنانکه خره و گل بسر اندودن و یا کاه بسر ریختن و یا جامه (و بقول ناصر خسرو) پوستین (۲) بلای مالیدن، تا زمان ما معمول است. مثال:

نیست ازبیم سرتیغ تو جز خط [نگار]؟ کاغذین جامه کسی برسربازار جهان. بدرجاجرمی.
بعد ازاین چون قلم بسر کوشم جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جله قصّهٔ داد وندرا و کرده غصّهٔ خود یاد. اوحدی.
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك رهنمائیم بسوی علم داد نکرد. حافظ.
من جامه کاغذی کنم از رشك کاغذی کانرا تو که گهي هدف تیر میکنی. امیرخسرو.

وگویا برای این مقصود گاهی نیز پلاسی مخصوص ببر میکرده اند. مثال:

بسکه بامن کج پلاسی(۳) کردچرخ بدپلاس دوش بختم را پلاس دادخواهي شدلباس. شانی تکلو.

وگاهي نیز درامر دم پیراهن قتیل را برچوب می آویخته اند. مثال:

---

(۱) وشاید دراین عبارت منتسکیو نیز در نامه های ایران اشارهٔ بدین رسم باشد:

Si tu ètais ici, magnifique seigneur, je paraitrais à ta vue tout couvert de papier blanc; et il n'y en aurait pas assez pour écrire toutes les insultes que ton premier eunuque ... m'a faites ...

(۲) داد خواهي چون بخواهند ازتو داد پس بلای اندر بهالی پوستین. ناصرخسرو.

(۳) رجوع به صفحه ۲۷۲ سطر ۲۶ وبعد آن شود.

گل پیرهن دریدهٔ خون آلود از دست رخ تو برسر چوب کند .

و زمانی نیز برای مطلق دادخواهی خون برپیشانی میمالیده اند . مثال :

نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم که گرخواهم برسم دادخواهان برجبین مالم . تجلّی لاهیجی .

جامه مفکن بر آتش از کیکی . سنائی . نظیر : بهر کیکی گلیم نتوان سوخت . سنائی .

جامهٔ نو زدولت انبوهست . سنائی . تعبیر وگزارهٔ خواب جامهٔ نو ، دولت فراوان باشد .

جانا سخن از زبان ما میگوئی . گله وشکایتی بی‌جا ازمن دارید و من خود بگله کردن از شما اولی هستم .

جان باید که بماند مال آید و شود . ابوالفضل بیهقی . نظیر : سر باشد کلاه بسیار است . رجوع به آدم پول پیدا میکند . شود .

جان بسخن شد شریف چونان کز جان زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن . حضرت ادیب . رجوع به سخن بهتر از گوهر نامدار ، شود .

جان بعزرائیل نمیدهد . بسیار بخیل وممسك است .

جان بیعلم بینوا باشد (... مرغ بی پر نه بر هوا باشد .) سنائی . رجوع به آنکس که داناتر است ... ، شود .

جان بیعلم تن بمیراند شاخ بی بار دل بگیراند . سنائی . رجوع به آنکس که داناتر است ... ، شود .

جان بی‌نان بکس ندادخدای زانکه ازنان بماند جان برجای . سنائی . رجوع به هر آنکس که دندان دهد ... ، شود .

جان پدر تو سفرهٔ بی نان ندیدهٔ . شما هنوز جوانید و قدر مال نمیدانید .

جان پذیران چه بینوا چه ببرگ همه درکشتیند و ساحل مرگ . سنائی .

نظیر : سوی مرگ است خلق را آهنگ دم زدن گام و روز و شب فرسنگ . سنائی .

زادگان چون رحم بپردازند سفر مرگ خویش را سازند . سنائی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

جانت را با تن پروردن قرین و راست دار
نیست عادل هرکه رغبت زی یکی تنها کند . ناصرخسرو .

نظیر : اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . رجوع به تنومند را از خورش ... ، شود .

جان خوش است ، یاجان شیرین خوش است . تمثّل :

میازار موری که دانه کش است که جان دارد وجان شیرین خوش است . فردوسی .

لاجرم خداوند سلطان را بر آن داشت که لشکر فرستاد و معاذالله که ما را زهرهٔ آن

بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور ، اما چون در افتادند چون گرگ در رمه ، و زنهاریان بودیم ، قصد خانه‌ها و زن و فرزند ما کردند ، چه چاره بود از دفع کردن ، که جان خوش است . ابوالفضل بیهقی . نظیر : جان عزیز است .

جان در خزانهٔ خدایست . تمثّل : امیرابوالعلا را گفت آ نجا رود و خبری بیاورد . بوالعلا آمد و مرد افتاده بود . چیزها که بایست نگاه کرد نگاه‌کرد و نومید برفت و امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد ، بو نصر رفت ، بو نصری دیگر طلب باید کرد . امیر آوازی داد با درد وگفت چه میگوئی ! گفت این است که بنده گفت در یکروز و یکساعت سه علت صعب افتاد که از یکي از آن بنتوان جست و جان در خزانهٔ خدایست . ابوالفضل بیهقي . نظیر : یکنفس ما داریم یکنفس او .

جان در یکقالب . دو تن نهایت با یکدیگر دوست و شفیق .

جان دهد بنده چون دهی نانش (بنده را سیردار و پوشیده چون بکار تو هست کوشیده . . . جان گرامی بود مرنجانش .) اوحدی . رجوع به سپاهي که . . . ، شود .

جان را بعلم پوش چو پوشیدی تن را بششتری و بکاکوئی
تیره روانت علم کند روشن گنده‌تنت چو مشك بخوشبوئی . ناصرخسرو .

رجوع به آ نکس که دانا تر است . . . ، شود

جان عزیز است . اگر در حفظ و وقایهٔ جان خود میکوشد جای ملامت نیست . نظیر : جان خوش است .

جان کردی میکند . در اداء مالی که عاقبت از دادن آن ناگزیر است سختی میکند .

جان کسیرا بلب آوردن . انتظاري دراز دادن . ایذاء صعب کردن .

تمثّل : طرب لعل‌تومی را برساند بکام جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد . سلمان ساوجی .

جان کندنیست بستن جان اندر انتظار (بسته درانتظار خلاص است جان من ...) مسعودسعد .
نظیر : الأنتظار اشدّ من الموت . الأنتظار موت الأحمر .

جان گرگان وسگان ازهم جداست متحد جانهای مردان خداست . مولوی .
رجوع به الأرواح جنودٌ مجنّدة ، شود .

جان نباشد کرا نباشد نان (جان خلقی که نان خلق زتست . . .) قطران .
رجوع به تنومند را از خورش . . . ، شود .

جان نکنده بتن است . بتوبیخ بکاهلان وتن آسانان گویند وازآن این خواهند که‌چون کار کردن از قوّت بدن بکاهد کاهل ازآن رو از کار تن زند .

جانوری که ازسر گه خیزد اندرهر چه افتد بمیرد . کشف المحجوب .
نظیر : زراه آ گه نبودم همچو گمراه چو کرم سك زطعم شهد ناگاه . ویس‌ورامین .
همچو کرم سرکه ناآ گه زشیرین انگبین بیخرد چون کرم پیله جان خودسازدهدرْ . ناصرخسرو .

جانی که بزر توان خرید ارزان است (ترکی که برخ درد مرا درمان است اورا دل من همیشه در فرمان است بخریده امش بزر بصد جان ارزد . . .) شاه کبود جامه.

جاه است وقدر ومنفعه آنرا که طمع نه
عزاست وصدر و مرتبه آنرا که آز نیست

(تاپاك کردم ازدل زنگار حرص وطمع زی هر دری که روی نهم درفراز(۱)نیست . . .) خسروانی .

جاهلان چون بدلیل ازخصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند سعدی .

جاهلان را پیش داناجای استکبار نیست. (راه بنمایم تراگر کبر بنداز ی ز دل ...)ناصرخسرو.

جاهل را برعالم بحثی نیست . نظیر : در بساطنکته دانان خود فروشی شرط نیست . حافظ .

جاهل سخی احب الی من عالم بخیل . حدیث . رجوع به السخی لایدخل ...، شود .

جاهل گردد اندر عشق عاقل . (حکیمان زمانه راست گفتند که ...) منوچهری .

جاهلی کفر و عاقلی دین است عیب جوی آن وعیب پوش این است . سنائی . رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

جان بخشی ازجان ستانی به است . (چوقادرشدی خیره را ریز خون مزن دشنه بر بستگان زبون مده تیغ را برسیاست زبون که آهسته باید بخون مرزبون بجان اینمثل زندگانی ده است که . . .) امیرخسرو . رجوع به می توان کشت زنده را . . . ، شود .

جای ارزن نیست . همهٔ مجلس یا محل انباشتهٔ مردم است . تمثل :

کس از مرد در شهر و از زن نماند در آن بتکده جای ارزن نماند . سعدی .

نظیر : جای سوزن انداختن نیست . گربه را مجال گذر نیست . سك سیلی میخورد گربه طپانچه . سك صاحبش را نمی شناسد .

جای دزد زده ، یا ، راه دزد زده تاچهل روز ایمن است . رجوع به جادهٔ دزد . . . ، شود .

جای سوزن انداختن نیست . رجوع به جای ارزن . . . ، شود .

جای شکرش باقیست . باید سپاس داشت که از این سخت تر وبدتر نشده است. ولی این تعبیر بیشتر بطنزی آمیختهٔ بمزاح ، در خلاف این معنی گفته میشود .

جای شیران شغالان لانه دارند . رجوع به برجای رطل وجام می . . . ، شود .

جای گل گل باش جای خار خار (نور را هم نور شو با نار نار . . .) مولوی .

نظیر : بابدان بد باش و با نیکان نیکو جای گل گل باش و جای خار خار . سعدی .

جای گنج ویرانه است . رجوع به گنج در ویرانه است ، شود .

---

(۱) فراز ، دراین جا بمعنی بسته است .

جاي مهر گذاشتن . چون مأمومي براى تجديد وضو يا كارى ديگر چند دقيقه از صف غيبت كردن خواهد، بجاى خويش مهرى يا جاى مهرى يا سبحه و ياشانهٔ گذارد تا ديگرى جاى او نگيرد. و اين عمل را جاي مهر گذاشتن گويند . و در استعمال ثانوى از اين تعبير دستاويز و بهانه كوچكى براي تجديد دعوى ونزاعى باقى گذاشتن ، اراده كنند.

جايي بنشين كه بر نخيزانندت (يا) كه بر نخيزى . نظير : اجلس حيث يؤخذ بيدك و تبرّ و لا حيث يوخذ برجلك و تجر . اياك و صدر المجلس فانه قلعه .

جايي رفت كه عرب نى انداخت . بآنجا رفت كه بازگشتى براي او نيست. تمثّل :

تا بادصبا پرده ز رخساروي انداخت دل رفت بجائى كه عرب رفت و نى انداخت .

جايى كه آفتاب بتابد ز اوج عز سرگشتگى است مصلحت ذره درهوا . شيخ فريد الدين عطار . رجوع به پنجه با ساعد . . . شود .

جايي كه برق عصيان بر آدم صفي زد ما را چگونه زيبد دعوي بيگناهي . حافظ

جايي كه بود گردى اميدسوارى هست (ازخاك وجود من شايد كه گلى رويد . . .) ابن يمين دويم .

جايي كه پشك و مشك بيك نرخ است عطار گو به بندد دكان را . قاآني .

نظير : هماي گو مفكن سايهٔ شرف هرگز درآن ديار كه طوطى كم اززغن باشد . حافظ .

چونيست هيچ تميز ازقصورعقل چه نقص چونيست هيچ سخندان وفورعقل چه سود . جمال اصفهانى .

ورنه مشك و پشك پيش اخشمى هر دو يكسانست چون نبود شمى . مولوي

جائيكه راز گويند گوش مداريد . منسوب بانوشيروان .

جاييكه سلطان خيمه زد غوغا نماند عام را (دنيا و دين و صبر و عقل از من برفت اندر غمش . . .) سعدي .

جاييكه شتر بود بيك غاز خر قيمت واقعى ندارد .

جاييكه عقاب پر بريزد از پشهٔ لاغرى چه خيزد . نظير : چسان پرد مگس جائى كه ريزد بال و پر عنقا . هاتف .

جاييكه گوشت نيست چغندر پهلوانست . درنبودن راجحى مرجوحي مطلوب باشد .

جاييكه ميوه نيست چغندر سلطان المركبات است . رجوع به مثل قبل شود .

جاييكه نظر عنايت الهى نباشد سعى مخلوق چه اثر كند . تاريخ سلاجقهٔ كرمان .

جاييكه نمك خورى نمكدان مشكن . رجوع به هركس كه نمك . . . ، شود .

جايي نميخوابد كه آب زيرش برود . او را نتوان فريفت . تمثّل :

بجائى نخوابد عقاب دلير كه آبي توان هشتن او را بزير . نظامى .

جبههٔ شير بناخن خراشيدن . تمثّل :

جبهه میخارد بناخن شیرخواب آلوده را   آنکه کاوش میکند با سینهٔ افکارما . صائب .

رجوع به کام شیر . . . ، شود .

جحی از خدوك چرخهٔ ما در شکست . اشاره بحکایتی از جحی معروف است که وقتی از اندوه و غم چرخهٔ مادر خویش شکسته است ولی من در جائی اصل قصه را ندیده ام . تمثّل :

ازحسد فتح تو خصم تو بی کرد اسب   همچوجحی کزخدوك چرخهٔ مادرشکست . انوری .

نظیر : زورش بخر نمیرسد پالانش را میزنند . و رجوع به از هرطرف که رنجه . . . ، شود .

جحی خر نداشت . شاید حکایت آن شبیه بهخرِ ما از کرّگی دم نداشت ، باشد : تمثّل :

بادهٔ نابم فرست ای آنکه دهر   در زمانه مثل تو دیگر نداشت
ور نداری از کسی دیگر بخواه   این مثل برخوان که جحی خر نداشت .
صاحب نظام الدین یحیی .

جواب: ای خداوندی که از لطف و کرم   دهر مانندت کسی دیگر نداشت
خواستی از بنده باده لیکن او   حق همی داند که یك ساغر نداشت
زرد روئی حاصل آمد زین سؤال   چون مهیا بادهٔ احمر نداشت
گفته بودی گر نداری در زمان   این مثل بر خوان که جحی خر نداشت
بنده هم بر مقتضای امر تو   این مثل برخواندلیکن زر(کذا) نداشت

رجوع به خرِ ما از کرّگی دم نداشت ، شود .

جدائی تانیفتددوست قدردوست کی داند (. . . شکسته استخوان داند بهای مومیائی را .)

جدو لاتمن فان فائدته الیك عایده . از گلستان سعدی . بده و منت منه چه بازگشت سودِ آن تراست . رجوع به آفةالسماح . . . ، شود .

جدو جهدی بکار می باید   آنکه را وصل یار می باید (. . . چند گوئی که شیشه بشکستی کی بود کار جام بی مستي   همه محرومی از نجستن تست   بی بری ازگزاف رستن تست   عاشق بی طلب چه گرد کند   مرد باید که کار مرد کند   دردمارا بمرغ و ماش چکار   عاشقان را بنان و آش چه کار .) اوحدی . رجوع به از تو حرکت . . . . شود . ورجوع به آب کم جو . . . ، شود .

جد همه روزه جان مردم بخورد   هزل همه ساله آب مردم ببرد .

نظیر : گاهی بادا گاهي بصول گاهی بخدا گاهی برسول .

جراحات السنان لها التیام   ولایلتام ماجرح اللسان . خستگیهای سرنیزه سربهم آرد و خستگی‌های زخم زبان را بهبود نیست . رجوع به زخم‌زبان از زخم شمشیر . . . ، شود .

جر بزنی جرنزنی بردۀ خوب رخی هرچه کنی کردۀ . جلال الممالك .
نظیر : توگرو بردي اگر جفت و اگر طاق آید . سعدی .

پرطاووس بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت ازقدر تو می بینم بیش
گفت خاموش هرآنکس که جمالي دارد هر کجاپای نهد دست ندارندش پیش . سعدی .

جرعه خاك آلودتان مجنون کند مرشمارا صاف آن تاچون کند . مولوی .
رجوع به باده خاك آلودتان . . . ، شود .

جریده ایست نهاده سیه سپید جهان
که روزگار دراو جز قضای بد ننوشت . انوری .

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است (... پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است .) حافظ .
رجوع به از بلا دوری طمع داری . . . ، شود .

جزاء مقبل الاست الضراط .
نظیر : هرکه شد کون پرست برخیره تیز یابد عوض زانجیره . سنائي .

جزاء سیئة سیئة مثلها . قرآن کریم سورۀ ۴۲ آیۀ ۳۸ . سزای بدي وزشتی بدی وزشتئی چون آن باشد . رجوع به بابدان بد باش . . . ، شود .

جز آتشی که درگل آدم دمید عشق آبی دگر نبود دراین خاك بادسار . حضرت ادیب .

جز آدمی نزادز آدم دراین جهان وینهاز آدمند چراجملگی خرند . ناصر خسرو .

جز آنرا مدان رسته از بند آتش که کردار در خورد گفتار دارد . ناصر خسرو . رجوع به دو صد گفته . . . ، شود .

جز آنگه که برتابی ازعیب روی «بگویش که» عیب کسان را مجوی . فردوسی .

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را (صبا بپرورو در کسب نام باقی کوش که این ذخیره بمانده است معن و یحیی را . . .) ظهیر فاریابی .

جزای گران فروش نخریدن است . بد گفتن و تشدد با بازارگانان گران فروش و دندان گرد ضرور نباشد تنها باید از خریدن کالای آنان صرف نظر کرد .

جزء تابع کل است . احکام طاریۀ بر کل جزء را نیز فرا گیرد .

جز از بد نباشد مکافات بد (چنین ازره داد دادن سزد . . .) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

جز از تو یکی داور دیگر است (. . . کز اندیشۀ دیگران برتر است .) فردوسی . رجوع به از مکافات عمل . . . و رجوع به اسکندر رومي را . . . ، شود .

جز از راستی را نباید شنود (سخن هر چه گفتی همه راست بود . . .) فردوسی . رجوع به اگر خواهی از هر دو سر . . . ، شود .

جز از راستی هر که جوید ز دین   بر او باد نفرین بی آفرین . فردوسی .
رجوع به اگر خواهی از هر دو سر . . . ، شود .

جز انده نزاید خاطر اندهگنی (عفو کن گر آردت این گفته اندوه و رنج زانکه . . .) حضرت ادیب .

جز ایرانیان را نزیبد نبرد (همی گفت در کوشش و دار و برد . . .) اسدی . رجوع بمزن زشت بیغاره . . . ، شود .

جز بتدبیر پیر کار مکن (. . . پیر دانش نه پیر چرخ کهن   پیر حکمت نه پیر هفت‌اختر پیر ملت نه پیر چارگهر .) سنائی . رجوع به آنچه در آینه . . . ، و رجوع به پیر کز جنبش . . . ، شود .

جز بخردمند مفرما عمل   گرچه عمل کارخردمند نیست . سعدی .
نظیر : سلطان سنجر را پرسیدند در آنوقت که بدست غزان گرفتار شده بود که چه بود که ملکی بدین وسعت و آراستگی که ترابود چنین مختل شد ؟ گفت کارهای بزرگ بمردم خرد فرموده و کارهای خرد بمردم بزرگ رجوع کردم . که مردم خرد کارهای بزرگ را نتوانستند کرد ، و مردم بزرگ از کارهای خرد عارداشتند . ودرپی نرفتند ، هردو کار تباه شد . ونقصان بملك رسید و کارکشور وولایت ولشکری روی بفسادآورد . دولتشاه‌سمرقندی .

جزبدی نارد درخت جهل چیزی برگ وبار
برکنش زود ازدلت زان پیش کوبالا کند . ناصرخسرو .
رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

جز براه سخن چه دانم من   که‌حقیری تو یابزرگ و خطیر . ناصرخسرو .
رجوع به سخن بهتر ازگوهر . . . ، شود .

جز بموضع بجا نیاید جود . (زانکه داند که باکمال وجود . . .) سنائی .

جز پنهان مرد مرد را نتوان زد . (تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد . . . زدچرخ مرا وایك در زندان زد   در زندان شیر شرزه را بتوان (کذا) زد .) مسعود سعد .

جز تلخکامی چیست حاصل بحررا   زین گهر پروردن وزین دروِمرجان داشتن (خود بگو . . .) قاآنی .

جز خر عیسی گور پدر هرچه خر است . ایرج میرزا .

جز درکف کلیم عصا کی شود چو مار (جز درانامل توقلم کی شود صدف . . .) معزی .

جزراست مگوی گاه وبیگاه   تاحاجت نایدت بسوگند (. . . ازنام بد ار همی بترسی بایار بد از بنه‌مپیوند .) ناصرخسرو . رجوع به اگر خواهی از هر دوسر . . . ، شود .

جزسختنه و پیموده مخر چیز ، که نیکوست
کردن ستد و داد به پیمانه و میزان . ناصرخسرو .

نظیر بگزاف مخر تابگزاف نباید فروخت .

جز غم بنام اهل حقایق نیافتم سر تا بسر جریدهٔ انعام روزگار . ظهیر .

رجوع به تمتعی که من از فضل .... شود .

جز قاب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز

خوشدل دراین خیال که اکسیر می کنند . حافظ .

جز کز اصل نیك ناید کار نیك بار باشد بد چو بدباشد نهال . ناصرخسرو .

رجوع به از مار نزاید ... ، شود .

جز که بیراه و بتن رنجه نباشی چو همی

رهبری گمره جوئی و پزشگی سقیم . ناصرخسرو .

رجوع به اذا کان الغراب ... ، شود .

جز که کشتن را نشاید نا بگاهان مؤذنی . (کیست این بر بام عالم مرغ بیهنگام خوان ...) حضرت ادیب . نظیر : مرغ بیوقتی سرت باید برید .

جز متابعت گاو کی کند گردون (اگر متابع ایشان فلك بود چه عجب که ...) ظهیر . رجوع به اگر دانش بروزی ... ، شود .

جز مرك را کس ز مادر نزاد . (بدو گفت پردخته‌کن سر ز باد که ...) فردوسی .

رجوع به از مرك خود چاره نیست ... ، شود .

جز مرك را کس ز مادر نزاد (که ... ز دهقان و تازی و رومی نژاد

بکردار شیر است آهنك اوی نه پیچد کسی گردن از چنك اوی

همان شیر درنده را بشکرد ز دامش تن اژدها نگذرد .) . فردوسی .

رجوع به از مرك خود ... ، شود .

جز مرك را کس ز مادر نزاد (که ... ز کسری بر آغاز تا نوش زاد

رها نیست از چنك و منقار مرگ سر پشه و مور تا پیل و کرگ

زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سر انجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش پر از خوبرخ چاك پیراهنش

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ بر او بگذرد پر و پیکان مرگ .) فردوسی .

رجوع به ازمرگ خود چاره ... ، شود .

جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران . (بحکمت چون عمارت شد دلت نیکو سخن گشتی ...) ناصر خسرو .

جستن بلندی سزاست اگر درمیان دم اژدهاست . (به یکروی ...) فردوسی .

نظیر : مهتری گر بکام شیر دراست شوخطر کن ز کام شیر بجوي

یا بزرگی و عزّو نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویا روی. حنظلهٔ باد غیسی .

رجوع به ازخطرخیزد خطر . . . ، و رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود.

جستن چشم راست از شادی خبرت گوید و زه آزادی . اوحدی .

اختلاج چشم راست بر رسیدن بشادي و آزادي دلیل کند .

جستن سر نشان جاه بود وان پایت دلیل راه بود . اوحدی . جستن سر نشانهٔ بلندی و مهتری و اختلاج پا دلیل مسافرت باشد .

جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است
زور بر خاك سیه آور که یکسر کیمیا ست .

(کنج عزلت گیر ودهقانی کن ای ابن یمین تابدانی آنچه میکاریش درنشوونماست . . .) ابن یمین .

رجوع به التمسواالرزق فی خبایا الارض ، شود .

جش اگرچه برنك فیروزه است فر فیروزه‌نیست اندر جش(١) . سوزنی .

رجوع به اول من قاس . . . ، و رجوع به زمرد و گیه سبز . . . ، شود .

جعجعة ولا اری طحنا . نوید ووعدهٔ بسیار است ووفا وخرامی در کار نیست . رجوع به امشب همه شب کمچه زدي . . . ، شود .

جغد آن به که آبادی نبیند . (همان به کو در آن ویران نشیند که . . .) نظامی .

نظیر : جغد شایسته تر آمد بخراب . ادیب صابر .

جغد شایسته تر آمد بخراب . (غم بد اندیش خداوند خورد . . .) ادیب صابر . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

جفا بیند هر کس که جفا کرد . (در ساعت او چرخ کند شش مه وشاید(کذا)زیرا که . . .) رونی . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

جفا پیشگان را بده سر بباد ستم برستم پیشه عدل است و داد . سعدی .

رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

جفا پیشه مردم نه مردم بود دراین کالبد مار و کژدم بود . حضرت ادیب .

رجوع به اسکندر رومي . . . ، شود .

جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین . حدیث . اقتباس :

من همی گویم برو جف القلم زین قلم پس سر نگون گردد علم . مولوی .

بود همه بودنی کلك فرو ایستاد . منوچهری .

(١) جش ، مهرهٔ کبود باشد .

جفت درحکم شوی خود باشد   لیک درحکم بنده بد باشد . سنائی .
رجوع به اگر پارسا ... ، شود .

جفتش را بیار مفتش ببر . در زبان زنان بیشتر درستودن کودکان خردسال خود ، « بی نظیر و بی‌عدیل است » .

جفت وجلا کردن . نظیر : ریش و گیس بهم بافتن . پشت هم انداختن .

جگر جگر است دگر دگر . رجوع به آه صاحب درد را باشد ... ، شود .

جگر خوردن . اندوه و غمی فراوان بردن .

تمثّل : گفتم که زدولت توبرخواهم خورد   بسیار بخوردم و دگر خواهم خورد
کی دانستم که با دلی پر خوناب   دربند وصال تو جگر خواهم خورد . عمادی شهریاری
زین جگر کوچکان همت خرد   بی جگر یك درم نشاید خورد . اوحدی .
گرده گاه جهان گداخته باد   که یکی لقمه بی جگر ندهد . انوری .
بوسی از آن لعل شکربار تو   گر بدهی بی‌جگر از جان بهاست . مجیر بیلقانی .

جگرش برای فلان چیز لك زده است . نهایت آرزومند خوردن یاداشتن آنست .

جگرفروش چه میداند قدرو بهای لعل‌درخشانرا . (زان جوهری که خون جگر خورده است قیمت بپرس لعل بدخشان را ورنه ...) رجوع به خر چه داند قیمت ... ، شود.

جگرو دل بخواب گنج بود . سنائی . تعبیر رؤیای جگر و دل گنج باشد .

جگر و مشک . شیمهٔ عطاران در غشّ مشك آن بوده است که جگر سوخته را بآن میآمیخته اند . وشعرا این عمل را چون تعبیری مثلی مکرّر درشعر آورده اند . ازجمله :

شنیده ام بحکایت که بار مشك کنند   ازآن جگر که زآتش بدو رسیده اثر
بزلف مشك فروش است دلبرم لیکن   زمن بجای جگرخواسته‌است‌خون‌جگر . ازرقی .
توئی مشك جومن جگر خون شده   دگر باره خونم بکانون شده
کم آید گرت مشك اندوخته   طلب کن دگر زین دل سوخته . حضرت‌ادیب .

جگرها خون شود تایك پسر مثل پدر گردد (... جگرها خون شود تایك نهالی بارور گردد .) رجوع به تا گوساله ... ، شود .

جگرها خون شود تایك نهالی بارور گردد . (جگرها خون شود تایك پسر مثل پدر گردد .) رجوع به تا گوساله ... ، شود .

جل برگاو بستن . نظیر : رخت برخر نهادن .

جلدی زیرکی راگفت‌من‌پالانئی‌دارم   ازاین‌تندی‌ورهواری‌چوبادوابرنیسانی
بدوگفتا مگو چونین گراورا این هنر بودی   نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی

(سماعست این سخن درمی‌رو اندر تیم بر از ان   هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل سمعانی که . . .) سنائی.

جلو میافتد که عقب نیفتد . از کسی پرسیدند کی آمدی گفت پس فردا گفتند پس فردا که هنوز نیامده است گفت جلو افتادم که عقب نیفتم .

جلوهٔ آئینه طوطی را شکرخا میکند . (از جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان . . .) قاآنی .

جمال جمال مهتر است هرچه نبینی بهتر است . باستهزاء، نهایت زشت و بدگل است.

جمال کعبه چنان می‌کشاندم بنشاط   که خارهای مغیلان حریر میاید .

جمال مردمی در حلم باشد (. . . کمال آدمی در حلم باشد .) ناصرخسرو . رجوع به حلم حق شو بهمه . . . ، شود .

جمال و زیب دانا کم نگردد   اگرچندش بپوشی درجوالی . ناصرخسرو.

چمست را چه خطر هر کجا بود یاکند . (کجا توبشی بشند بی‌خطر خوبان . . .) شاکر بخاری . رجوع به تیمم بشکست . . . ، شود .

جمشید جز حکایت جام ازجهان نبرد (. . . زنهار دل مبند براسباب دنیوی .) حافظ .

جمعه و آدینه یکیست . جمعه و آدینه دو نام عامیانه است ، مثل رمضان و نو روز وغیره .

تمثل : جمعه بزوجه خود گفت شبی   که مرا با تو ز آدینه شکیست

زن بدو گفت دو بینی بگذار   پیش من جمعه و آدینه یکیست . شهاب ترشیزی .

نظیر : چه علی خواجه چه خواجه علی .

جمله تاریکیست این محنت سرای   علم دروی چون چراغی رهنمای . عطار.

رجوع به آنکس که داناتر . . . ، شود .

جمعیت کفر از پریشانی ماست . (آبادی میخانه زویرانی ماست . . . اسلام بذات خود ندارد عیبی   عیبی که دراوست ازمسلمانی ماست .) خیام . رجوع به ازماست که برماست ، شود .

جناغ (۱) دلخواه نکشیده ایم . بقبول خواهشهای او مجبور نباشم .

جنبش جبر خلق عالم راست   جنبش اختیار آدم راست . سنائی .

رجوع به بگیتی درون . . . ، ورجوع به لاجبر ولاتفویض . . . ، شود .

جن پاره‌دوز تسخیر کرده. تسخیر ارواح و جن از اوهام و خرافاتیست که مردمان تردست و شعبده‌باز عامیان را بدان معتقد کرده و بدینوسیله کیسه آنان را تهی کنند . گویند مفلسی با تحمل ریاضات شاقه پس از زمانی طویل جنی تسخیر کرد و انتظارش آنکه جن تسخیر شده مالی فراوان برای او آرد . چون جن حاضر شد گفت من پاره دوز جنها باشم وبامشقتی

---

(۱) استخوان باریک و دوشاخی است که برسینهٔ مرغان است وضبط آن در فرهنگها جناب باشد .

بسیار بروزی جز پشیزی چند حاصل نتوانم کرد و آن نیز کفاف من و عیال نکند . مثل را در جائی که با حیل و تدابیر بسیار دل مردی بی ارز یا بخیل را بخود رام کنند، گویند .

جن دعایش را آورده است . (یا) جنها دعایش را آورده اند . پس از مبغوض بودن در نزد کسی اینك بار دیگر محبوب شده است .

جنقولك (۱) بازی درآوردن . رجوع به کچلك بزی در آوردن ، شود .

جنك از الفاظ خیزد وز معانی آشتی (... پارسی تو گفت و تازی انت و ترکی سن سنی .) حضرت ادیب . نظیر :

اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد ...
چارکس را داد مردی یك درم — هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترك و رومی و عرب — جمله با هم در نزاع و درغضب
فارسی گفتا از این چون وارهیم — هم بیا کین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا — من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترك بد گفت ای گوزوم — من نمیخواهم عنب خواهم اوزوم
آنکه رومی بود گفت این قیل را — ترك کن خواهم من استافیل (۲) را
در تنازع مشت بر هم میزدند — که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی — پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سرّی ، عزیزی صد زبان — گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدرم — آرزوی جمله تانرا میخرم ... مولوی .

جنك از سر شخم آشتی از سر خرمن . نظیر : وقت کار کردن چلاقم وقت خوردن قول چماقم .

جنك اول به از صلح آخر است . تمثل :

عیب خود را فاش کردن خوب نیست — جنك اول به ز صلح آخر است

جنك اول کشته شد . دیریست که چیز خورده شده، مال بمصرف رسیده یا مرد بشده است و امثال آن .

جنگ بانهنگ کردن و در دریا ماندن . کج . نظیر : در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن .

جنگ بجوباره افتادن . جوباره نام یکی از محلات اصفهانست . وگویا مراد از این تعبیر کار بجای سخت رسیدن ، یا امری ببدترین صورت خویش درآمدن ، باشد . وشاید در این قطعه نیز تلمیحی ضعیف بهمین تعبیر هست :

ای خداوند هفت سیاره — پادشاهی فرست خونخواره

---

(۱) این کلمه شباهت عجیبی به کلمهٔ Jongleur فرانسه دارد . (۲) Staphulê.

تا در و دشت را چو دست کند جوی خون آورد بجوباره
عدد مردمان بیفزاید هر یکی را کند دوصد پاره. کمال‌الدین اصفهانی.

جنگ بر نظاره آسانست • تمثّل :

زیبکار بد دل هراسان بود بنظاره بر جنگ آسان بود . اسدی.
مگر نشنیدی از گیتی شناسان که باشد بر نظاره جنگ آسان ویس‌ورامین.

و رجوع به ای برادر ما بگرداب . . . ، شود .

جنگ پدرخوار وزار است و شوم • (چنین گفت پیش دلیران روم که . . .) فردوسی .

جنگ دوسر دارد • جنگ گاهی بپیروزی و گاهی بشکست انجام شود . نظیر : الحرب سجال.

جنگ را شمشیر میکند سودارا پول. بی سرمایه سود نتوان برد . نظیر: بیمایه فطیر است.

جنگ را یک تن میکند شکست را یک تن میخورد . تمثّل :

بیك مرد گردد شکسته سپاه همیدونش یك مرد دارد نگاه . اسدی.

نظیر : اندر لشکر مبارز یکی باشد و در جملهٔ طوایف محقق اندکی. از کشف المحجوب .

جنگ زرگری • نزاع وجدالی صوری و دروغین که دوتن برای فریفتن دیگری باهم کنند.

جنگ زرگری میانجی نخواهد • تمثّل :

نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری ورنه نزاع از کفرودین وسبحه و زنار بردارم . صائب .

جنگل مولاست• جاهای نامتناسب دریك جاگرد آمده اند. هرج و مرجی تمام فرمانرواست. نظیر : سك صاحبش را نمیشناسد . هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو .

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند • حافظ .

نظیر : آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون گفتند فسانهٔ و در خواب شدند . خیام .

جنگی هرچند زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد . منسوب به بزرجمهر. رجوع به الحرب خدعة ، شود .

جن هایش رفتند • به‌توبیخی آمیخته بمزاح ، خشمش فرو نشست .

جواب ابلهان خاموشیست . تمثل :

پس جواب او سکوت است و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون . مولوی .
گفت او را نیست الا درداوت پس جواب احمق اولی ترسکوت . مولوی .
وز نباشد اهل این ذکر و قنوت پس جواب احمق السلطان سکوت . مولوی .
پس خموشی به دهد آنرا ثبوت پس جواب احمقان آمد سکوت . مولوی .
چون جواب احمق آمد خامشی این درازی سخن چون میکشی . مولوی .

نظیر : جواب ابلهان آمد خموشی . جواب جاهلان‌باشد خموشی . جواب احمقان خاموشی است . از قابوسنامه . السکوت عن الاحمق جوابه .

جواب احمقان خاموشی است . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

جواب‌است ای برادر‌واین‌نه‌جنك‌است (. . کلوخ‌انداز راپاداش‌سنك‌است .) سعدی .

جواب ترکی بترکی . گج . سزای درشتي و خشونت درشتی و خشنی باشد . نظیر : جواب های هوی است . جواب زور را زور میدهد . کلوخ اندازرا پاداش سنك است . رجوع به با بدان بد باش . . . ، و رجوع به اترك التروك . . . . شود .

جواب تلخ‌ز شیرین‌مقابل‌شکر آید (من‌از‌تو‌سیرنگردم‌وگر‌ترش‌کنی ابرو . . .)سعدی . نظیر : بوی پیاز از دهن خوب روی خوبتر آید که گل از دست زشت . سعدی .

جواب تلخ‌شگفت‌است‌از آن‌لب‌شیرین (بت من‌از لب‌شیرین‌جواب‌تلخ دهد . . .) معزی .

جواب جاهلان باشد خموشی . رجوع به جواب ابلهان . . . ، شود .

جواب خصم بزبان تیغ توان داد نه‌به سپر سلامت جوئی . از قابوسنامه .

جواب دندان شکن . پاسخی موجّه و فاصل .

جواب زور رازور میدهد . هیچ دلیل وبرهانی چون قوّت وزور قاطع نباشد .

جواب کهتر بر مهتر بود . شیخ ابوسعید . نقل از اسرار التوحید . نظیر : دیه بر عاقله است .

جواب‌ناخدا باناخدا توپ است دردریا. مثل‌هندیست . رجوع به‌جواب ترکي . . .، شود.

جواب های هوی است . رجوع به جواب ترکي . . . ، شود .

جواب هم از مهم سازیست . رجوع به الیاس احدی . . . ، شود .

جواب هم جزو کار سازیست . رجوع به‌الیاس احدی الراحتین شود.

جوانان دانای دانش پذیر سزد گرنشینند برجای پیر . فردوسی .

جوانان دانندهٔ با گهر نگیرند بی آزمایش هنر . فردوسی .

جوان‌ارچه‌دانا بود باگهر ابی آزمایش نگیرد هنر (بفرزند گفت این جوانی چراست بنیروی خویش این گمانی چراست . . . بدو نیك هرگونه باید کشید زهر شورو تلخی بباید چشید براهی که هرگز نرفتی مپوي برشاه خیره مبر آبروی .)فردوسی .

جوان‌است‌وجویای نام آمده است . (نبینی که با گرز سام‌آمده است . . .) فردوسی بیشتر بمزاح گفته میشود .

جوان را اگرچه سخن سودمند زپیران نکوترپذیرند پند . اسدی .

جوان را بود روز پیری امید نگردد سیه موی گشته سپید .

نظیر : کسی را کجا زندگانی بود ز خردي امید جوانی بود .

امید جوان تا بود پیر نیز بجز مرگ امید پیران چه چیز . اسدی .

جوان را ره ورای گردان بود دلش بردن از راه آسان بود . اسدی .

جوان را مفرست بزن گرفتن پیر را مفرست بخر خریدن . در چشم جوان همهٔ زنان جمیل وزیبا و برای پیر هرلاشه خری رهوار وتیزرو است . نظیر : صاحب الحاجة إعمی .

جوان راهم جوان و پیررا پیر . (اگر جفتی همی گیری جز اوگیر ...) ویس ورامین. رجوع به زن جوان را ... ، شود .

جوان زن چو بیند جوانی هژیر بنیکی نیندیشد از شوی پیر (... عروس جوان گفت بپیر شاه (۱) که موی سپید است مار سیاه .) بدایعی بلخی . رجوع به زن جوانرا ... ، شود . ورجوع به چو پیریت سیمین ... ، شود .

جوان کش بود زهره وزور تن نه بیند کسی برتر از خویشتن . اسدی . نظیر : تو مشتی نخوردی ز مشت تو بیش همان زان گران آیدت مشت خویش . اسدی . و رجوع به الشباب نوع من الجنون ، شود .

جوان که قادر گردد دراز دست شود (... امیر کوته دست است و قادر است و جوان .) فرخی .

جوان کی شکیبد ز جفت جوان (... بویژه که باشد ز تخم کیان که مرد از برای زنانست و زن فزون تر ز مردش بود خواستن .) فردوسی . رجوع به لارهبانیة فی الاسلام ، و رجوع به زن جوان را اگر ... ، شود .

جوان کینه را شاید و جنگ را کهن پیر تدبیر وفرهنگ را . اسدی . رجوع به آنچه در آینه جوان ... ، شود .

جوان گرچه بینا دل و پرفسون بود نزد پیر آزمایش فزون . اسدی . رجوع به آنچه درآینه ... ، شود

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست (... کرم پیشهٔ شاه مردان علیست .) سعدی

جوانمرد باشی دو گیتی تراست دو گیتی بود برجوانمرد راست . سعدی .

جوانمردی از کارها بهتریست جوانمردی ازخوی پیغمبریست . عنصری.

جوانمردی شوخ پنهان کردن است . تمثیل :

بو سعید مهنه در حمام بود قایمش (۲) افتاد مردی خام بود

---

(۱) شاه بمعنی داماد و نوکدخداست .

(۲) کلمهٔ قایم درین شعر ظاهرا بمعنی دلاك مینمود ، لیکن چون در لغتها ذکری و ضبطی چنین ندیده بودم احتمال تصحیفی نیز میرفت . ولی مثال ذیل تقریبا جای شك و تردید نمیگذارد : هرکه در گرماوه شود بروی چهار چیز واجب است وده سنت . دو واجب درعورت ، که ازناف تازانو ازچشمها نگاهدارد ، واز دو دست قایم نگاه داردکه برماسیدن از دیدن فراتر است . کیمیای سعادت .

شوخ شیخ آورد تا بازوی او | جمع کرد آنجمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاك جان | تا جوانمردي چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است | پیش چشم خلق نا آوردن است
این جوابی بود بر بالاي او | قایم افتاد آنزمان بر پای او
چون بناداني خویش اقرار کرد | شیخ خوش شد قایم استغفار کرد . عطار .

جوانمردی و راستی پیشه کن همه نیکوئی اندراندیشه کن . فردوسی .

جوان وپیر همیدون چنین بوند کاین راز خود پدید کند و آن کند نهان .
(چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او چونانکه بود پیدا آنکه که بد جوان آری . .)مسعودسعد .

جوانیست و هزارچم و خم . جوانان آرایش را دوست گیرند . باغنج و دلال آرند .

جوانی زدیوی نشان است از یرا که صحبت ندارد خرد باجوانی
(. . . اگر با جوانی خرد یار باشد یکی اتفاقی بود آسمانی
جوان خرد مند نزدیك دانا چو درّي بود کش بزر برنشانی .) مسعودسعد .
رجوع به الشباب نوع من الجنون ، شود .

جوانی کجائی که یادت بخیر . (به پیري رسیدم دراین کهنه دیر . . .) نظیر : دریغا جوانی دریغا جوانی .

جوانی و با ایمنی خواسته چه خوش باشد این هر سه آراسته . اسدي .

جو پای کتل سودی ندهد . از جامع التمثیل . کتل سینه و گردنهٔ کوه است . ومعنی مثل آنکه ، حیوان را پیش ازقرب زمان مشقت باید قوی کرد . بدست آوردن دل یاران پیش از رسیدن گاهِ یاري خواستن ضرور باشد .

جوجه را در پاییز میشمرند . یعني جوجه های بهاره تا بپائیز رسند عدهٔ از آنان در چاه و چاله ها افتند وعدهٔ را مرغان شکاري و شغال و روباه رباید . و مثل در نظایر این مورد مستعمل است . نظیر : گوسفند را در آغل میشمارند .

جوجه همیشه زیر سبد نمیماند . کودکان تا سنّی معلوم چشم وگوش بسته مانند .

جود از ابر و لاف بر رعد است . (بخشش از حق بهانه بر سعد است . . .) سنائی . و رجوع به النجوم حقٌ . . . ، شود .

جو دو خر را بخش نداند کرد . بسیار ناکافی و بیکاره است .

جود و منت نهی ، بود زخری (نیست منت نهنده را اجری . . .) مکتبی . رجوع به آفة السماح . . . ، شود .

جودة الکلام فی الاختصار . علی علیه السلام . نیکوئی سخن درکوتاهي است . رجوع به آن خشت بود . . . ، شود .

جو را از دیوار راست بالامیبرد . درجادوی و ساحري نهایت‌ماهر است .

جور ازحبیب خوشتر کز مدعی‌رعایت (هرچند بردی‌آبم روازدرت نتابم . . .) حافظ .

جور استاد به ز مهر پدر . (پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر . . .) سعدی . رجوع به سیبی که سهیلش . . . ، شود .

جوش جاهل چو آتش خاشاك بر دمد زود و زودگرددخاك . اوحدی .

جوع کلبك یتبعك . از میدانی . سك خود را گرسنه دار تا در پی تو آید . رجوع به اجع کلبك . . . ، شود .

جو فروش‌گندم نما . آنکه ظاهر گفتار و عمل نیکو دارد ونهان و باطن زشت وتباه .

تمثّل : ببازار گندم فروشان درآي که این جو فروش است وگندم نمای . سعدی .

زهی جو فروشان گندم نمای جهان‌گرد و سالوس و خرمن گداي . سعدي .

همه گندم نمای جو دارند همه گل صورتند و پر خارند . سنائی .

تو آن گندم نماي جو فروشي که در گندم جو پوسیده پوشی . نظامی .

از پی مشتی جو گندم نمای دانهٔ دل چون جو و گندم مسای . نظامی .

درگذر زین عالم گندم نمای جو فروش کز جفاي او دل احرار ارزن ارزنست. شهاب‌الدین‌سمرقندی.

مینماید او وفا و مهر و جوش وانگه او گندم نما و جو فروش . مولوی.

نه تو را بر ظلم توبه نه خروش ایدغا گندم نما و جو فروش . مولوی.

نظیر : ارزن نما و ریگ پیما .

جو کی بیکار ماند درفشی برخود زد . نظیر : کور بیکار مژهٔ خود را می کند .

جوهر علم همچو زر باشد که چو کهنه است تازه تر باشد . اوحدی . رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

جوی پیش دریا بردن . تمثّل :

تو اندر گمانی ز نیروی خویش همی پیش دریا بری جوی خویش . فردوسی .

رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

جوی زر بهتر ازپنجاه من زور . (چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ...) سعدی . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

جوی طالع زخرواری هنر به . رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

جوینده یابنده است . تمثّل :

شنیدم که جوینده یابنده باشد بمعنی درست آمد این لفظ باری . فرخی .

چنین زد مثل شاه گویندگان (۱) که جویندگانند یابندگان . نظامی .

---

(۱) مراد از شاه گویندگان حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه است ، وفرمودهٔ او من طلب شیئاً وَجَدَّ وَجَد باشد .

سایهٔ حق بر سر بنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود . مولوی .
جست اورا تاش چون بنده بود   لاجرم جوینده یابنده بود . مولوی .
تامثل .باشد که هر جویندهٔ یابنده است   هرچه‌جویدخاطرت‌هم‌درزمان یابنده‌باد . ابن‌یمین .

هر که جویاشد بیابد عاقبت• مولوی . نظیر : اطلب تظفر . الظفر ثاین للطلب . من طلب شیئاً وَجَدّ وَجَد . حدیث .

دید مجنون را عزیزی درد ناك   در میان رهگذر می بیخت خاك
گفت ای مجنون چه میجوئی ازین   گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاك   کي بود در خاك شارع درّ پاك
گفت من میجویمش هر جا که هست   بو که جائی ناگهش آرم بدست . عطار .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

جوی و جر . موانع و سختیها .

مثال:شکم‌چوبیش‌خوری‌بیش‌خواهدازتوطعام   به خور مخارش ایرا که معده گر دارد
بجروجوی چرا میدوی بروز و شبان   اگر نه معده همي مرتو را بجر دارد . ناصرخسرو .
تو را آرزو ها چنان چون همی   چو کوران بجوی و بجر افکند . ناصرخسرو .
و ایمن بروی هر کجا که خواهی   بر راه تو را جوی و جر نباشد . ناصرخسرو .
بجوي وجر در افتاده گیر و گشته هلاك   چوراه رهبر جوید زکور و بی‌بصری . ناصرخسرو .
گر رحمت خدای نبودي و فضل او   افکنده بودمکر تو درجوی و جر مرا . ناصرخسرو .
که دریا که بالا که رفتن بی راه   گه کوه‌وگهی‌ریگ‌وگهی‌جوی وگهی جر . ناصرخسرو .
نی نی‌که تو بر اشترتن شهره سواری   وندر ره توجوی‌وجروبیشه وغا راست . ناصرخسرو .

جوئیکه آب رفته بود روزی اندر او
آخر هم اندر او کند آن آب رهگذار . مسعود سعد .

رجوع به آدمی بامید زنده است ، شود .

جهادك فی هواك . رجوع به نفس خود را بکش نبرد این است ، شود .

جهال در تنعم و ارباب فضل را   بی صد هزار غصه یکی نان نمیرسد .
(فریاد از این جهان که خردمند را از آن   قسمت بجز نوائب و حرمان نمیرسد . . .
جاهل بمسند اندرو عالم برون در   جوید بحیله راه و بدربان نمیرسد .) رشید وطواط .

رجوع به اگر دانش بروزی . . . ، شود .

جها نا چه بینی تو از بچگان   که ما درگهی گاه مادندری . رودکی .
جها نا چه خواهی ز پروردگان ! (. . . چه پروردگان داغ دل بردگان .) فردوسي .

رجوع به جهانا ندانم . . . ، شود .

جهانا دوروئی اگر راست خواهی — که فرزند زائی و فرزند خواری
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی — وگر می فرود آوری چون بر آری .

ناصرخسرو . رجوع به جهانا ندانم ... ، شود .

جهانا سراسر فسونی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم — فسوس است و بازی نماید برم
یکایک همی پروریشان بناز — چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرداده را باز خواهی ستد — چه غم گر بود خاك آن گر بسد

(... خنك آن کزو نیکوئی یادگار — بماند اگر بنده گر شهریار .) فردوسی .

رجوع به جهانا ندانم چرا ... ، شود .

جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست . فردوسی .
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چه سود . فردوسی .
جهان آن تو و تو مانده عاجز — ز تو محروم تر کس دیده هرگز . شبستری .

رجوع به همت بلند دار ... ، شود . و رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

جهانا ندانم چرا پروری — چو پروردهٔ خویش را بشکری . فردوسی .

نظیر : جهانا دوروئی اگر راست خواهی — که فرزند زائی و فرزند خواری
چه میخورد خواهی بخیره چه زائی — وگر می فرود آوری چون بر آری . ناصرخسرو .
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چه سود . فردوسی .
جهانا چه خواهی ز پروردگان . فردوسی .
جهانا سراسر فسونی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردار های تو چون بنگرم — فسوس است و بازی نماید برم
یکایک همی پروریشان بناز — چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرداده را باز خواهی ستد — چه غم گر بود خاك آن گر بسد . فردوسی .
چنین است کردار این گوژ پشت — بپرورد و پروردهٔ خویش کشت . فردوسی .
مادری هرگز چون تو بندیدستم — نیستمان با تو و نه بی تو مگر خواری
گر نپائیمت از بهر چه زائیمان — ور بزائیمان چون باز بیوباری . ناصر خسرو .

رجوع به از مرگ خود ... ، شود .

جهان آن نیرزد بر پرخرد — که دانائی از بهر آن غم خورد . اسدی .
جهانا همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپائی و با کس نسازی

(... چو ماه از نمودن چو هور از شنودن — بگاه ربودن چو شاهین و بازی

چو زهر از چشیدن چو چنك از شنیدن — چو باد از وزیدن چو الماس گازی
چو عود قماری و چون مشك تبت — چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازي
بظاهر یکی بیت پر نقش آذر — بباطن چو خوك پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکي را جحیمی — یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی بوستانی بر آکنده نعمت — بر این سخت بسته بر آن نیك بازی
همه آزمایش همه پر نمایش — همه پر درایش چو گرگ طرازی
هم از توست شهمات شطرنج بازان — تو را مهره زاده بشطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنك روزی — چرا ابلهان راست بس بی نیازی
چرا عمر طاوس و درّاج کوته — چرا مار و کرکس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه — چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه — چرا آنکه نا کستر اورا نوازی
جهانا همانا از این بی نیازي — گنهکار مائیم و تو جاي آزي .) ابوطیب المصعبی .

جهان از بد و نیك آبستن است — برون دوست است و درون دشمن است
(... چو باغیست پرمیوه دارش چمن (کذا) — بگردش نسیم خوش و نو سمن
هر آنکه که شد رام او دل بمهر — دگر سان شود یکسرش رنك چهر
درختش بلا گردد و میوه مار — نسیمش سموم و سمن برگ خار
چه ورزیش کت ندهد از رنج بر — بمالد به پی چون بگیرد ببر
بدوری ز خویشانت آرد نوید — نمایدت طمع و نشاند نمید
کند گوژ پشتت رخ سرخ زرد — جوانیست پیری درستیست درد
پس آنکو چنین باتو باشد بکین — تو اورا چرا دوست داری چنین .) اسدی .

جهان ای برادر چو جام جم است نمایندهٔ سیرت مردم است (... هران گل گزین شهرهٔ گلزار رُست همی ماندش گلشن آرا درست .) حضرت ادیب .

جهان ای شگفتی بمردم نکوست چو بینی همه درد مردم از اوست (یکی پنج روزه بهشت است زشت چه نازی بدین پنج روزه بهشت .) اسدي .

جهان باددان باده برگیر شاد که اندر کف باده بهتر زباد (گرت غم نماید توشو کامجوی می آتش کن و غم بسوزان بدوی ازآن پخته مي لعل کن جام را که پخته کند می دَمِ خام را کرا باغمان گران تاب نیست ورا چون کباب ومی ناب نیست همی خور مي از بن مخور هیچ درد که می سرخ دارد دو رخسار زرد ... لب تُرك و شادي و رامش گزین کت اندر جهان رای به نیست زین .) اسدی .

جهان باکسی جاودان رام نیست بیك خو برش هرگز آرام نیست .

(.. دهنده است لیکن نه بر رای وسان — بکس چیز ندهد جز آن کسان
بشادی بداردت بر بیش و کم — از آن پس دلت را سپارد بغم .) اسدی .

جهانبان دهد تاج شاهی و تخت — نگردد کسی جز بدو نیک بخت . اسدی.

جهان با هیچکس صحبت نجوید — کز او برناورد آخر دماری،
به پیری و بخواری باز گردد — باخر هر جوان شاد خواری . ناصرخسرو

رجوع به اندر پس هر خنده ... ، شود .

جهان بدادو بمردی توان گرفت . (مردی وداد زود بگیرد جهان همه آری ...) مسعود سعد .

جهان بدست تو خوبی چو باز داد وفا کن
جفا مکن که هماره جهان چنین بنماند . انوری .

جهان بر چشم دانا هست بازی — نباشد هیچ بازیرا درازی . ویس و رامین .

جهان بر سلاطین گردد . (... و هر کسی را بر کشیدند بر کشیدند . نرسد کسی را که گوید چرا چنین است که مأمون گفته است درین باب : نحن الدنیا من رفعناه ارتفع و من وضعناه وضع .) ابوالفضل بیهقی .

جهان بگردد لیکن نگرددش احوال (بود محال ترا داشتن امید محال — بعالمی که نباشد همیشه بر یک حال — از آن زمان که جهان بود حال زینسان بود ... دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز — دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال .) قطران ؟

جهان بگشتم دردا بهیچ شهر و دیار — ندیده‌ام که فروشند بخت در بازار
(... زمنجنیق فلک سنگ فتنه میبارد — من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن — که روزگار طبیب است و عافیت بیمار .) عرفی .

جهان بمردم به سان است ، و مردم بحیوان. (وحکیمان گفته‌اند ....) قابوسنامه .

جهان بی درم درتباهی بود (چنان دان که این گنج تا پشت تست — زمانه کنون پاك درمشت تست — هم آرایش پادشاهی بود ...) فردوسی . رجوع به ای زر توخدانهٔ... ، شود.

جهان پر زگنج است و پر تاج و تخت
نیابد همه بهره جز نیک بخت . فردوسی .

رجوع به اگر بهر سر مویت ... ، شود .

جهان پرسماع است ومستی وشور — ولیکن چه بیند در آیینه کور . سعدی .

رجوع به مردباید که بوی ... ، شود .

جهانجوی اگر کشته گردد بنام   به از زنده دشمن بدو شادکام. فردوسي.

رجوع به اگر جاودانه نمانی ...، شود.

جهانجوی را کین نباید گرفت (برمن فرستی نباشد شگفت ...) فردوسی.

جهان چاره‌سازیست بی‌ترس پاك   بجان بردن ماست بی‌خوف و باك

(... یکی چاره هزمان نماید همي   بدان چاره جانان رباید همی   یکی را بزخم ار برنج و نیاز
یکی را بزهر ار بدرد و گداز.) اسدی. رجوع به از مرگ خود چاره نیست ...، شود.

جهان چندانکه داری بیش باید   ولیك از بهر جان خویش باید
هر آنگاهی که نبود جان شیرین   نه‌دایه‌بادو نه‌شاه‌و نه رامین. ویس‌ورامین.

رجوع به آدم پول را پیدا میکند ...، شود.

جهان چون‌تن‌وشهریاران سرند   ازایرا چنین برسران افسرند. فردوسی.

رجوع به نحن الدنیا ...، شود.

جهان چون خط و خال وچشم و ابروست
که‌هرچیزی بجای خویش نیکوست. شبستری.

نظیر: بد ازاو در وجود خود ناید   بخدائی بد از کجا شاید
نوش دان هرچه زهر او باشد   لطف دان هرچه قهر او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد   هردو نیك است از او نیاید بد. سنائی.
سوی تو نام زشت و نام نکوست   ورنه محض عطاست هرچه از اوست
داند آنکس که خرده دان باشد   کآنچه او کرد خیرت آن باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد   سخت نیك است از او نیاید بد
آن نکوتر که هر چه زو بینی   گر چه زشت آن همه نکو بینی. سنائی.
آنکه آرد جهان بکن فیکون   چون کند بد بخلق عالم چون
آنزمان کایزد آفرید این طاق   هیچ بد نافرید علي الاطلاق
مرگ این را هلاك و آنرا برگ   زهر این را غذاو آنرا مرگ. سنائي.

و رجوع به ابلهی دید ...، ورجوع به هرچیزی بجای‌خویش...، شود.

جهان‌چون شما دیدوبیندبسی   نخواهد شدن رام‌با هرکسی. فردوسی.

جهان چون من وچون تو بسیار دید (... نخواهد همی‌با کسی آرمید.) فردوسي.

جهان چون یکی هفت سر اژدهاست
کسی نیست کز چنگ و نابش رهاست. اسدي.

رجوع به از مرگ خود...، شود.

جهان چیست جز خواب آشفتهٔ (... بتعبیر لولوی ناسفتهٔ.) حضرت ادیب.

جهان چیست ماتم سرائی دراو   نشسته دو سه ماتمی رو برو
جگر پارهٔ چند بر خوان او   جگرخوارهٔ چندمهمان او . محمد دارا شکوه متخلص بقادری .

جهان خواب است مادروی خیالیم (... چرا چندین درآن ماندن سگالیم .) ویس و رامین.

جهان خواستی یافتی خون مریز   مکن باجهاندار یزدان ستیز . فردوسی .

رجوع به میتوان کشت ... شود .

جهان خود جمله امر اعتباریست
چو آن نقطه که اندر دور ساریست . شبستری .

نظیر : جهان چیست جز خواب آشفتهٔ . حضرت ادیب . جهان خواب است ومادروی خیالیم. ویس و رامین.

جهان بر چشم دانا هست بازی   نباشد هیچ بزیرا درازی . ویس و رامین .
جهان بد دان بده بر گیر شاد   که اندر گفت بده بهتر زبد . اسدی .
جهانا سراسر فسوسی و بد   بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردار های تو چون بنگرم   فسوس است و بازی نماید برم . فردوسی .
شادی مطلب که حاصل عمر دمیست   هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان واصل این عمر که هست   خوابی و خیالی و فریبی و دمیست . خیام .
جهان سر بسر چون فسانه است و بس   نماند بدو نیک بر هیچکس . فردوسی .
شاد زی با سیاه چشمان شاد   که جهان نیست جز فسانه و باد . رودکی .

جهاندار گر داد گر باشدی   زفرمان او کی گذر باشدی . فردوسی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند ... شود .

جهاندار بخشی که کرده است پیش   از آن بخش کمتر نگردد نه بیش . اسدی .

رجوع به قضا کار زار نتوان ... شود .

جهاندار چون گشت باداد جفت   زمانه پی او نیارد نهفت . فردوسی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند ... شود .

جهان دام داریست نیرنگ ساز   هوای دلش چینه و دام آز
(... کشد سوی دام آنکه شد رام او   کشد پس چو آویخت در دام او
از آن او بجایست و ما برگذار   که چون ما نکاهد وی از روزگار
پس پیری از ما بپرد روان   چو او پیر شد بازگردد جوان .) اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

جهان درجنب این نه سقف مینا   چو خشخاشی بود برروی دریا

نگر تاتوازین خشخاش چندی سزد گربر بروت خود بخندی. شبستری. (۱)

نظیر: ماند احوالت بدان طرفه مگس که همی پنداشت خودرا هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب ذرّهٔ خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده دُرزمان گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر همچو کشتی بان همی افراشت فرّ
گفت من کشتی و دریا خوانده ام مدتی در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من مرد کشتی بان و اهل رای و فن . مولوی.
این جهان در جنب فکرتهای ما همچنان در جنب دریا ساغر است . ناصرخسرو.

جهان دیدن به از جهان خوردن است. در سیر آفاق تمتّع آدمی بیش از تمتّعی است که از خورش و پوشش و خواسته وکالا برد .

جهان دیده بسیار گوید دروغ. (غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است و یک کمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج . . .) سعدی .

نظیر: اکذب من شیخ الغریب . لاف درغربت آواز دربازار مسگران .

جهان را بامید خورده اند. رجوع به آدمی بأمید زنده است ، و رجوع به اگر امید . . ، شود .

جهانرا بچشم جوانی مبین (جزاین است آئین پیوند و کین . . . که هرکو نبید جوانی چشید بگیتی جز ازخویشتن را ندید .) فردوسی . نظیر :

جوان کش بود زهره و زور تن نبیند کسی بر تر از خویشتن . اسدی .
جوانی ز دیوی نشانست از ایرا که صحبت ندارد خرد با جوانی . ناصرخسرو.

رجوع به الشباب نوع من الجنون . . ، شود .

جهانرا بسی هست زینسان بیاد بسی داغ برجان هر کس نهاد. فردوسی .

جهانرا بغفلت‌سپردن خطاست (بگاه بهاران که بشکفت گل رخ لاله شستند با سرخ مل چرا بانگ مرغ چمن بر نخاست . . .) حضرت ادیب . نظیر : اگر غافل چری غافل خوری تیر . باباطاهر .

جهانرا بلندی و پستی توئی ندانم چهٔ هرچه‌هستی توئی

(چو از دست رستم رها شد کمند سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین به بستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد

(۱) این شعر در دیوان سلمان هم دیده شد .

چنین است رسم سرای فریب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی جنگ و زهراست و گه نوش و مهر
یکی را بر آری بچرخ بلند   یکیرا کنی خوار و زار و نژند
یکی را ز ماه اندر آری بچاه   یکیرا ز چاه اندرآری بماه
یکی را بر آری و شاهی دهی   یکیرا بدریا بماهی دهی
نه با آنت مهر و نه با اینت کین   که بهدان توئی ایجهان آفرین . . .) فردوسی .

جهانرا پرستی تو این نارواست   پرستش خدای جهانرا سزاست
(جهان جانگزایست و او جانفزای   جهان گم‌کننده است واو رهنمای
جهان جفت غم دارد او جفت ناز   جهان عمر کوته کند او دراز .) اسدی .

جهانرا جهاندار داردخراب . نظیر : آب ازسرچشمه گل است . آب ازبنه تیره است .

جهانرا چنین است آئین و شان   گهی شاد دارد گهی باغمان . فردوسی .

جهانرا چنین است آئین و سان   نگرددهمی زآن بدین زین بدان . فردوسی .

جهانرا چنین است ساز و نهاد   ز یکدست بستد بدیگر بداد . فردوسی .

جهانرا چنین دستبازی بسیست   ز هر رنگ نیرنگ سازی بسیست . (. . . نه زو شاید ایمن بدن روز ناز   نه نومید گشتن بروز نیاز .) اسدی . رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، و رجوع به اندر پس هر خنده . . . ، شود .

جهانرا چو فرزانه دیدن گرفت   شکافیده اش ازجهیدن گرفت
تو با این جهان نیز بجهندهٔ   مبرظن در این دژ که ارمندهٔ . حضرت ادیب .
رجوع به ار مرا خود چاره نیست . . . ، شود .

جهانرا چه سازی که خود ساخته است   جهاندار ازاین کار پرداخته است . فردوسی . نظیر : قد فرغ الله تعالی من اربع من الخلق والخلق والرزق والاجل . حدیث .

جهانرا ز باران اردیبهشت   سزاوارتر شاه دانش سرشت
چو خورشید روشن بکند آوری   چو شمشیر و جوشن گه داوری حضرت ادیب .

جهانرا صاحبی باشد خدا نام . کارهای زشت را کیفر وبادافرا هست . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

جهانرا گوهر آمد زشت کاری   چرا زو مهربانی گوشداری
(. . . بنزدش هیچکس را نیست آزرم   که بیقدراست و بیمهراست و بیشرم .) ویس ورامین .

جهانرا نباید سپردن ببد   که بر بدکنش بیگمان بد رسد . فردوسی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

جهانرا نمایش چو کردار نیست   بدو دل سپردن سزاوار نیست . فردوسی .

**جهان را نه بر بیهده کرده اند	ترا نز پی بازی آورده اند .** اسدی .

رجوع به افحسبتم انما خلقناکم . . . ، شود .

**جهانرا هر چه بینی همچنین است	بزیرنوش و مهرش زهروکین است**
گلش با خار و نازش باغمان است
هوا با رنج و با سودش زیان است . ویس ورامین .

رجوع به اندر پی هر خنده . . . ، ورجوع به گنج و مارو گل و خار . . . ، شود .

جهانرا همه چون تن خویش خواه . (بدو گفت تو دورباش از گناه . . .) فردوسی .

نظیری برای این فکر بلند فردوسی ندیده‌ام . آنچه برخود نپسندی . . . ، اخصّ از این فکر است .

جهان را یگان گرانست . (دنیا نستانم برایگان من زیرا که . . .) ناصرخسرو .

جهان رباط خرابست بر گذر گه سیل
گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور . ظهیر فاریابی .

جهان روزی دهد روزی ستاند . (بهار خرمی با کس نماند . . .) ویس ورامین .

جهان زیر شمشیر تیز اندر است . (سپاه و دل و گنجم افزونتر است . . . چو برداشتی شد گشاده جهان از آهن چه داریم گیتی نهان .) فردوسی . رجوع به الجنّة تحت ظلال السیوف ، و رجوع به عروس ملك کسی . . . ، و رجوع بدنیا میدان جنگ است ، شود .

**جهان ژرف چاهیست پربیم و آز	از آن کوش تاتن کشی برفراز**
**فره گنده پیریست شوریده هش	بداندیش وفرزندخورشوی کش**
**بهر گونه فرزند آبستن است	توفرزندرادوست واو دشمن است .** اسدی .

جهان سر بسر چون فسانه است وبس (. . . نماند بدو نیك بر هیچکس .) فردوسی .

جهان سر بسر حکمت و عبرت است (. . . چرا بهرهٔ ما همه غفلت است .) فردوسی .

رجوع به الدهر احذق المودبین ، شود .

جهان سر گذشتست از هرکسی (. . . چنین گونه گون بازی آرد بسی .) فردوسی .

**جهان سرگذشت نواز هرکسی	چنین گونه گون یاد دارد بسی**

(. . . جهان خانهٔ دیو بدپیکر است	سرائی پر آشوب و درد سر است
یکی گور دانیست بر راه رو	که گوری فزون نیست هر گاه نو
بیابانش لهو است و ریگش نیاز	سمومش هوای دل و غول آز
دهنده است وهرچه آن دهد بیش وکم	ستاند همان باز با جان بهم
بدانند گان همچو زندان زشت	بر آنکس که نادان و بیدین بهشت
برش این یکی دان که دانش سرای	برد زو همی توشهٔ آن سرای
وی ارناگهانت بخواهد ربود	تو زو بهرهٔ خویش بر دار زود

از آن بهره بر داشتن شادي است   ز بندش خلاصی هم آزادی است .) اسدی .

جهان شود لب پرخندهٔ اگر مردم   کنند دست یکی درگره گشائی هم
(... فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن   نصیب مردم عالم زآشنائی هم .) صائب . رجوع آري باتفاق جهان ...، شود .

جهان گر کنی زیرو بر چپ وراست   زبخشش فزونی ندانی نه کاست . فردوسی .
رجوع به اگر زمین و زمان را ...، شود .

جهان گریکیرا بگردون برد   هم آخر بخاکش فرود آورد . (چنین است فرجام کار جهان   نباشد خردمند برجهان ...) فردوسی . ی . رجوع به ازمرگ خود ...، شود .

جهان کشتزاریست با رنگ و بوی   دراوعمرما آب و ما کشت اوی
چنان چون دروراست، همواره کشت   همه مرگرائیم ماخوب وزشت . اسدی.
رجوع به ازمرگ خود ...، شود .

جهان گشتن به ازجهان خوردن است . تجارب درسفر کامل شود . رجوع به سفر مربّي...، شود.

جهانگیر خوبست یزدان شناس . (از اویم پناه و از اویم سپاس ...) فردوسی .

جهانگیری و آزرم باهم مناسب نیست . نقل از تاریخ گزیده .

جهان تنگ دارد همی زان پسر   که آهنگ دارد بجان پدر . دقیقي .
رجوع به پسر کو رها کرد ....، شود .

جهان نیست برمرد هشیار تنگ . (چو زنهار داده نسازمت جنگ ...) فردوسی.
رجوع به ازتو حرکت ...، شود .

جهان نیست جز فسانه وباد . (شاد زي باسیاه چشمان شاد که ...) رودکي .
رجوع به جهان خود جمله امر ....، شود .

جهان هرگز بحالي برنپاید   پس هرروز روز دیگر آید . (... چنان کاندر پس گرماست سرما   دگر ره درپی سرماست گرما .) ویس و رامین . رجوع به ازپی هرگریه آخر خندهٔ ایست ، شود .

جهان است بسیار و مردم بسی   به تنهاش خوردن نیارد کسی (... اگر هست پردانه روی زمین   هوا مرغ دارد بسی دانه چین .) نقل از تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

جهان همیشه چنین است و گرد گردان است
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود . رودکی .

جهان یادگاراست و ما رفتنی   بمردم نماند جز از گفتنی فردوسی . رجوع به سخن بهتر ازگوهر ...، شود .

جهد بر تست و بر خدا توفیق   زانکه توفیق و جهد هست رفیق . سنائی .

رجوع به از تو حرکت . . .، شود.

جهل بعیب خود از همهٔ عیبها بیش است • کیمیای سعادت.

جهل تو کفر است وعقل تو دین • (چنین گفت یك رهرو پیش بین که . . .) حضرت ادیب.

جهل خوابست و علم بیداری زان نهانی وزین پدیداری • اوحدی. رجوع به آنکس که داناتر است . . .، شود.

جهل و کوریت سر بچاه کشد علم و بینندگی بماه کشد • اوحدی. رجوع به آنکس که داناتر است . . .، شود.

جهنم هم باین گرمی نیست • تصور شما گزاف و با اغراق است.

جهود بازی درآوردن • نظیر: نه نه من غریبم درآوردن.

جهود خون دیده است • برای المی خرد و ناچیز جزع و ناشکیبائی بسیار میکند.

جهود دعاشرا آورده است • رجوع به جنها دعایش را . . .، شود.

جهود هم خیلی پول دارد • نظیر: سك که چاق شد قورمه اش نمیکنند.

جهودی هم چنین شده بود • بمزاح، آسیب و گزندی که بتو رسیده است بسیار سخت نیست.

جیبش را تار عنکبوت گرفته است • دیریست که نقدی در جیب ندارد.

جیرهٔ (۱) کسی را بر یخ نوشتن • رجوع به برات بر یخ نوشتن، شود.

---

(۱) رجوع به ذیل صفحهٔ ۴۱۰ شود.



باب چ .

چادر قلعهٔ زن است . چون زن در چادر باشد برگفتگو و خرید و فروش او با مردان بیگانه بحثی نیست .

چار پهلو شدن . بخوردن بسیار آماس سخت درشکم پیدا آمدن . مثال : گربه را شکم از نعمت او چهار پهلو شد . مرزبان نامه .

حرص را گرچه بود علت جوع کلبی   چار پهلوکند از خوان نوال توشکم . ابن یمین .
شکم ز خوان عطای تو چار پهلو کرد   اگر چه بود گرفتار جوع کلبی آز . ابن یمین .

و شکم چارسو شدن نیز آمده است . مثال :

شکم از خورد چار سو چه کنی   خویش را بندهٔ گلو چه کنی . سنائی .

چار تکبیرخواندن . چارتکبیر زدن ، چارتکبیر کردن . چار تکبیر گفتن .
از چیزی یکباره چشم پوشیدن ، ترک همیشگی کسی گفتن . مثال :

خوانده بر گنده پیری و میری   سه طلاق و چهار تکبیری . سنائی .
گر کنی در جهان به شبگیری   دو سلام و چهار تکبیری . سنائی .
چار تکبیر کن چو خیر الناس   بر که ؟ برچار طبع و پنج حواس . سنائی .
هرکه در میدان عشق نیکوان گامی نهاد   چارتکبیری کند برذات او لیل ونهار . سنائی .
سه شراب حقیقتی بخوریم   چار تکبیر بر مجاز زنیم . سنائی .
رغبتش رغم کان و دریا را   چار تکبیر کرده و سه طلاق . انوری .
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق   چارتکبیرزدم یکسره برهرچه که هست(۱) . حافظ .

درحال چهار تکبیر برملک خواند وعروس پادشاهی را سه طلاق برگوشهٔ چادر بست . تاریخ جهانگشا .
پس چون بر ساحل محیط کرم تشنه روزی چند صبر کرد و اثر شفاء عارضه نمی دید چهار تکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت برصوب غور و غزنین گردانید . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .
نظیر : سه طلاق گفتن . دو سلام کردن .

چار دیواری اختیاری . این مثل عامیانه اصل مصونیت مساکن را خواهد . نظیر : محتسب را درون خانه چکار . سعدي .

---

(۱) ظاهراً وچنانکه ازشعر خواجه شمس‌الدین حافظ نیزتا حدی مشهود است مراد ازچهارتکبیر تکبیر هاست که در نماز میت گویند ، در نماز میت معمولی مذهب شیعه پنج تکبیر هست وچهار تکبیر مخصوص نماز اهل سنت و جماعت باشد : وهی علی المؤمن خمس تکبیرات بلاخلاف بیننا . از جواهر الکلام .

چارمیخ کردن . استوار کردن . راه جواب را برخصم بستن . مثال :

چارمیخت کرده ام من راست گو راست پیش آور دروغی را مجو . مولوی .

چارمیخ شه زرحمت دور ني چار میخ حاسدي مغفور نی . مولوی .

عدل تو ظلم و فتنه را نعل کرفت لاجرم هردو چونعل مانده‌اند ازتوبچارمیخ در . مجیربیلقانی .

و در تداول امروزباقولها وقرار ها وعدهٔ را استوارکردن یادعوي را بااسناد وادلّه‌محکم‌ساختن .

چاره بسی جای بهتر ززور (بهرکار در زور کردن مشور که ... اسدی .)

نظیر : بخندید و باو چنین گفت شاه که چاره به ازجنگ ای نیك خواه . فردوسي .

چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور . نظامی .

ورجوع به الرّاي قبل شجاعة الشّجعان ، شود .

چارهٔ بیچارگان مرگ است و بس . رجوع به اگر امّید رنجوری ... ، شود .

چارهٔ بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست

چون زخویشم سربرآرد ازگریبان دشمنی . حضرت‌ادیب .

نظیر : ماحیلة‌الرّیح اذا هبّت من داخل .

چاره نباشد زعشق خاصه جوانرا (بخت توشد عاشق جمال توآري . . .) ظهیر .

چاره‌نبود اسب‌کودن رازپالان‌داشتن (قابل تکلیف شرعی تاخرد باتست ازآنك ...) سنائی .

چاره نبود کالبدیرا زروانی . (گیتی چو یکی کالبد است اوچو روانست ...) فرخی .

چارهٔ نیست بجز خوردن‌انگوردگر . بمزاح بتقلید هرون شبیه ، از اجبار بکاری عبارت کنند .

چارهٔ‌نیست‌بجزدیدن‌وحسرت‌خوردن . (دست‌باسروروان‌چون‌نرود‌درگردن ...) سعدی .

رجوع به باغ تفرّج است و بس . . . ، شود .

چاشت یك بنگی است ، یاچاشت یك بنگی نیست . کم وغیرکافی است . رجوع به آنقدر نبود که . . . ، شود .

چاشنی وصل زدوری بود . (. . . مختصری هجر ضروری بود .) ایرج میرزا .

نظیر : تانیست غیبتی ندهد لذّتی حضور . حافظ . میخواهی عزیز شوي یادور شو یاگور شو .

ورجوع به اگر ژاله هرقطرهٔ . . . شود .

چاقو دستهٔ خودش را نبرد . نزدیکان و دوستان بیکدیکر زیان وآسیب نرسانند .

تمثّل : کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را رو بجراحی سپار این ریش را . مولوی .

نظیر : لا یکذب الرايد اهله .

چاقو دسته کردن . در سرما گرم شدن را چمباتمه و برپاشنه نشستن . تمثّل :

سر نهاده میان زانو ها هر زمان ساخت دسته چاقو ها . بهائی . نظیر : چغانه زدن .

چاکر پیشه را پیرایهٔ بزرگتر راستیست . ابوالفضل بیهقی . رجوع به اگر خواهی

از هر دو سر . . . ، شود .

چاکر بی‌نوا نباید . ابوالفضل بیهقی . بی‌برگی و بی نوائی خدم و حواشی پسندیده نباشد . رجوع به سپاهی که کارش ... ، شود .

چاکرت گر بد است و گر بد نیست بد و نیکش ز تست از خود نیست

(. . . چاکر مرد بد نکو نبود لب خالی چو از سبو نبود (کذا) هست در دست تو چو تیغ و چو نی تو زدی عیب خود منه بر وی .) سنائی . رجوع به گرچه تیر از کمان . . . ، شود .

چالش فرزین و بیدق جنگ پیل و رخ بهم
جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست . حضرت ادیب .

چاه از کوه آب میخورد . نظیر :

اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی . سعدی .

چاه بی داد . چاه بی فریاد . چاه بی‌فغان . نهایت عمیق که آواز بتك آن نرسد . یا آواز از تك آن بر نیاید : تمثّل :

زیرا که بر این راه تاختنتان بس ژرف یکی چاه بی فغانست . ناصرخسرو .

نظیر : درهٔ بی داد . (۱)

چاه را چه زیان کون دلو دریده شود . در نظایر مستعمل است .

چاه‌کن تك چاه است . تمثّل :

در فتاد اندر چهی کو کنده بود زانکه ظلمی برسرش آینده بود . مولوی .

گرد خود چون کرم پیله برمتن بهر خود چه میکنی اندازه کن . مولوی .

ایکه تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش دامی می تنی . مولوی .

نظیر : چاه کن همیشه درچاه است . چاه کن همیشه درتك چاه است . جامع التمثیل . و رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

---

(۱) گاهی با تعبیرات مزبوره عمق غیر چاه را نیز خواسته اند . چنانکه :

گذاره کرده بیابانهای بی فرجام سپه گذاشته از آبهای بی فریاد . فرخی .

و زمانی نیز بسیار بلند و مرتفع اراده نموده اند . مثال :

بر سر کوه های بی فریاد شد جوانی من هبا و هدر . مسعود سعد .

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد غریب‌مانده بر این آسمان بی‌پهنا . مسعود سعد .

و سپس به تعبیر تعمیم داده و هرچیز منیع و نادست رس ، یا آواز نا رس را بی فریاد و بی‌فغان و غیره گفته اند .

روزگاریست سخت بی فریاد کس گرفتار روزگار مباد . مسعودسعد .

ای بسا در حقهٔ جان غیورانت که هست نعره های سر بمهر از درد بی‌فریاد تو . سنائی .

چاه‌مکن بهر کسی اول خودت دویم کسی ▪ ترکیبی عامیانه است بمعنی مثل قبل . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

چاه مینماید و راه نمی نماید . از جامع التمثیل . معنی ومراد این مَثَل را نمیدانم .

چاهٔ نکنده منار دزدیدن ▪ نظیر : پیش از آب موزه کشیدن . قبل الرّماء تملأُ الکنائن . قبل الرّمی یراش السهم . قبل التضراط استحصاف الألیتین . بآب نرسیده موزه بر مکش . اول چاه بکن بعد منار بدزد .

چاه ویل است ▪ چاه ویل را گویند چاهیست درقعر جهنم که هرچند گناهکار در آن ریزند پر نشود . ومعنی مثل آنکه بسیار خرج می کند . (یا) بسیار حریص است . نظیر : هل من مزید گفتن .

چاهیکه آب ندارد با آب ریختن آبدار نشود . برای قبول تربیت ، استعداد فطری ضرور است . نظیر : چشمه آنست که ازخود بجوشد .

چپ از راست شناختن ▪ بسن رشد وتمیز رسیدن . مثال :

چون چپ خود زراست بشناسد و آنچه خواهند خواست بشناسد . اوحدی .

چپ دادن ▪ رد کردن . نپسندیدن . مثال :

بسیار نظر کرد چپ و راست دلم چپ داد بتانرا و ترا خواست دلم . نظامی .

چپ زدن ▪ گمان میکنم بمعنی سیلی وتپانچه زدن باشد . مثال :

در چپ زدن خرد شوی راست دانی چپ خود زجانب راست
دانسته شوی بکاردانی بر سرّ صحیفهٔ معانی . امیرخسرو .

چرا ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنائی دارد ▪ منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه . رجوع به احذر مباسطة الملوك . . . ، شود .

چرا بایدازخون درویش گنج که اوشاد باشد تن وجان برنج ▪ فردوسی . رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

چرا برگمان زهر باید چشید . (. . . دم مار خیره نباید گزید .) فردوسی .

چرا بریکدگر منت گذارند چومحتاجند مردم یکدگررا ▪ ایرج میرزا .

چرا ترسم زنا کرده گناهی . (. . . . . . نپیچید جرم ناکرده روانی نگندد سیر ناخورده دهانی .) ویس ورامین . رجوع به آنرا که حساب پاك است . . . ، شود .

چراتوپچی نشدی ! بمزاح بکسی که از آوازی بلند و ناگهانی ترسد گویند .

چراخامش نباشی چون ندانی برهنه چون کنی عورت ببازار ▪ ناصرخسرو .

چراخوارشدمرگ وماچون چرا بجان خوردنش نیست چون وچرا

(دمان اژدهائی است ریزنده خون سرو دست سیصد هزارش فزون
بهر سرش برصد دهان است بیش بهردست برچنگ سیصد به پیش

بهر جانور چنگ تیزش دراز / بهر سوش چون دیده بان دیده باز
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر / نه از کین شود مانده نزخورد سیر
نه بر شاه و بربنده آرامشش / نه برخوب و بیچاره بخشایشش
زهر دوده کانگیخت او دود زود / دگر نابد از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیرافکن است از کمان / که تیرش نیفتد خطا بی گمان
چو در باختر راند تیري بکین / زند برنشانه بخاور زمین .) اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

چرا دانا نهد پیش کسی سر / که پا و سر بود پیشش برابر . جامی .

رجوع به برای مصلحت بوسه . . . ، شود .

چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی خود آزار مردمان داند . منسوب بنوشیروان ، نقل از قابوسنامه .

چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو باشد . منسوب بنوشیروان ، نقل از قابوسنامه . رجوع به اندر جهان بر دو گروه . . . ، شود .

چراره بینم و فرسنگ پرسم . نظامی . نظیر :
گاه جوئیم و نپرسیم خبر از فرسنگ / زآنکه این است همه ره روش باخطران . سنائی .
نظیر : می بینم و می پرسم .

چرا زنده شمرد خود را کسی که زندگانی او جز بکام او باشد . منسوب بنوشیروان ، نقل از قابوسنامه .

چرا زیرکانند بس تنگ روزی / چرا ابلهانراست بس بی نیازی . مصعبی .

رجوع به اگر دانش بروزي . . . ، شود .

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی .

چرا عمر کرکس دوصد سال ویحک / نماند ز سالی فزونتر پرستو . منسوب برودکی . نظیر :
چرا عمر طاووس و دراج کوته / چرا مار و کرکس زید دردرازی . مصعبی .

چراغ ازبهر تاریکی نگهدار (. . . که بیماری توان بودن دگر بار . ودرجای دیگر . . . ، منه بر روشنائی دل بیکبار) سعدي . و مشهور این است :
چو به کشتی طبیب از خود میازار / چراغ از بهر تاریکی نگهدار .
و رجوع به چو به کشتی . . . ، شود .

چراغ از چراغ گیرد نور . (چشم ان روشن از رخ منظور که . . .) مکتبی .

رجوع به آلو چو به آلو . . . ، شود .

چراغ ازروغن نور گیرد و باز از زیادتی روغن بمیرد. رجوع به اسراف حرام است ...، شود.

چراغ بپای خود روشنائی ندهد. نزدیکان از سود و بهرهٔ علم یا مال کسان خود بی‌بخش مانند. تمثّل:

تیره روزی لازم طبع بلند افتاده است پای خودراچون تواندداشتن‌روشن‌چراغ. صائب.

نظیرِ: پای چراغ تاریک است. پای شمع تاریک است. غمام ارض تجاد آخرین. کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد. بار بیار خانه گران تر است. چاقو دسته خود نبرد.

چراغ پشت روشنائی نبخشد. مبّرات وخیراتِ وارث اجر وحسنه اش برای مُردَه کم باشد. ودر غیر اینمورد نیز در نظایر تمثل کنند.

چراغ‌پیش آفتاب‌پرتوی‌ندارد. سعدی. رجوع به شبه دربازارجوهریان ... ورجوع به تیمّم باطل است ...، شود.

چراغ خاموش است وآسیا میگردد. سایس و مدیری در کار نیست.

چراغ دروغ فروغ ندارد. رجوع به اگر جفت گردد زبان ...، شود.

چراغ دزد خواب پاسبان است.

تمثّل: درحال خصم‌خفته نباشی بهیچ‌حال زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان.

رجوع به استاد معّلم چو ...، شود:

چراغ را بکشد اگر ازحد برون شود روغن. (بخت من زیر فضل شد ناچیز زانکه بسیار گشت درهرفن بحقیقت ...) مسعود سعد. نظیر: چراغ از روغن نور گیرد و باز از زیادتی روغن بمیرد. و رجوع به اسراف حرام است، شود.

چراغ رانتوان دید جز بنور چراغ. (بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم نخواند برگل رویت چه جای بلبل باغ زبند عشق تو امّید رستگاری نیست گریختن نتوانند بندگان بداغ تو را فراغت ما گر بود وگر نبود مرا بروی تو ازهرکه عالم است فراغ دلیل روی توهم روی تست سعدی را ...) سعدی. نقل از نسخهٔ کهن سعدی متعلق بآقای بزرگ نیا.

چراغ ستمکار تابامداد نسوزد. رجوع به اسکندر رومی را ...، شود.

چراغ کذب را کافوروزدش زن بجز اشك دروغش نیست روغن. جامی.

چراغ کذب را نبود فروغی. (نظام بی نظام ار کافرم خواند ... مسلمان خوانمش من زانکه نبود مکافات دروغی جز دروغی.) نظیر:

شاعری نیست پیشهٔ که ازآن رسدت نان بشره تره بدوغ

راستی سخت زشت و بی معنیست اجرتی خواستن برای دروغ

زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ ابن یمین.

للباطل جولة ثم یضمحل . للحق دولة و للباطل جولة .
رجوع به اگر جفت گردد زبان . . . ، و رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آب روی . . . ، شود .

چراغ کسی تا صبح نمیسوزد • خوشبختیهای این جهانی دایم و پایدار نباشد . رجوع به اندر پس هر خنده . . . ، شود .

چراغ که روشن شد جانوران بیرون آیند • در نظایر این مورد تمثل کنند .

چراغ گوشه نشینان بصبح ، (یا) چراغ گوشه نشینان مدام می سوزد .

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا (ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد . . .) حافظ . نظیر : لاشهٔ خر را بتازی چه نسبت . ما للتراب و رب الارباب . و رجوع به اول من قاس . . . ، شود .

چراغ مفلسی نوری ندارد • نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

چراغ مهر عالمتاب مستغنیست از روغن • (فروزد شمع اقبالت بنور خویشتن آري . . .) هاتف .

چراغ میداند که روغنش از کجاست • از جامع التمثیل . نظیر : هر کسی مصلحت خویش نکو میداند .

چراغم چه باید چو خورشید هست • (برشاه ایرانم امید هست . . .) اسدی . رجوع به بیم باطل است . . . ، شود .

چراغ هیچکس تا صبح نمیسوزد • رجوع به چراغ کسي . . . ، شود .

چراغی را که ایزد برفروزد هر آنکش پف کند ریشش بسوزد • شعر مقتبس از آیهٔ شریفهٔ : یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم و الله متم نوره ولو کره الکافرون . است . قرآن کریم . سورهٔ ۶۱ . آیهٔ ۸ .

نظیر : هر که در سر چراغ دین افروخت   سبلت پف کنانش پاک بسوخت . سنائی .
هر که بر شمع خدا آرد پفو   شمع کي میرد بسوزد پوز او . مولوی .

چراغی کان شبم را بر فروزد   به از شمعی که رختم را بسوزد .

چراغی که او خانه روشن کند   برخت اوفتد کار دشمن کند (. . . شکر کو حلاوت بجان آورد   چو در تب خورندش زیان آورد .) امیرخسرو .

چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است • رجوع به اول خویش . . . ، شود .

چرا کشت باید درختی بدست   که بارش بود زهر و برگش کبست • فردوسی.

چرا گوید آنچیز در خفیه مرد   که گر فاش گردد شود روی زرد • نقل از جنگ زهر الریاض .

چرا من خویشتن را بد پسندم   بهانه زان بدی بر چرخ بندم • ویس و رامین . رجوع به النجوم . . . ، و رجوع به لا جبر ولا تفویض . . . ، شود .

چرا نه مردم عاقل چنان زید که بعمر   چو درد سر کندش مردمان دژم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش ببری   بسر بریدن او دوستان خرم گردند .

عسجدی . رجوع به آنچنان زی که . . . ، شود .

چرب آخر . جائی با خصب و رغد فراوانی . مثال : همت خاقانی است طالب چرب آخری . خاقانی . رفت بچرب آخری گنج روان در رکاب . خاقانی .

لطف تو به بست جان و دل را   بر آخر چرب دوستگانی . سنائی .

چرب پهلو . کسی که از او تمتع وفایدهٔ مالی فراوان توان برد . تمثّل :

بکلک لاغر او سینه کرد دانی که   زمانه کو زحریفان چرب پهلو نیست . مجیر بیلقانی .

چرب سخنی دویم جادوئیست . تمثّل : با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و با آهستگی چرب گوی باش که . . . از قابوسنامه . رجوع به زبان خوش . . . ، شود .

چربو از پولاد نیاید . چربو همان دسم وچربیست . تمثّل :

زبد خواهان او ناید سعادت   چو از نی خون و از پولاد چربو . قطران .

نظیر : چربی از سنگ بر نمی آید . روغن از ترب برنیاید .

چربی از سنگ برنمی آید . کج . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

چرت پاره شدن . معتادان بأفیون درحال نشوه ازاین سمّ شوند چون آوازی بلند و ناگهانی شنوند بهراسند و آنانرا افاقه گونهٔ دست دهد که آنرا ناگوار دارند . وازآن بچرت پاره شدن عبارت کنند . واین تعبیر را در نظایر این مورد نیز بمزاح گویند . نظیر : دومثقال تریاك ضرر خورد .

چرت میزند بهتر از مرشد . البته شیوخ طریقت صوفیه را در مراقبه وگاهی خلسه ، ظاهری چون مردمان چرت زن و صاحب پینکی و سُبات باشد . عبارت مزبور ظاهراً مزاحی بوده و بامریدی که تنها ازمراتب سلوك همان چرت زدن را میدانسته است ، گفته‌اند .

چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ . (تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند . . .) مسعودسعد رجوع به عروس ملك کسی تنگ . . . ، شود .

چرخ بجد اندرون و ماهمه هازل   مازده بر سورو او نهفته شیون . حضرت ادیب .

چرخ کسیرا چنبر کردن . باابرام واصرار بأمری ، کسیرا بأقصی الغایه تعب ورنج دادن .

چرخ گردون بسی بر آورده است   نوحه و نوحه گر ز معدن سور . ناصرخسرو .

رجوع به اندر پس هرخنده . . . ، شود .

چرخ گردشها نماید کان نیاید درخیال
دهر بازیها برون آرد که ناید درگمان . ظهیر .

چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام . (شرح اقبال تو هرگز کي توان گفتن بلفظ . . .) معزی .

چریدن را چمیدن باید . تمثّل :

درجهان دین براسب دل‌سفر بایدت کرد   گرهمی‌خواهي‌چریدن‌مرتورا باید چمید . ناصرخسرو .

چسان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا . (من و اندیشهٔ مدح تو بادا زین هوس شرمم . . .) هاتف . نظیر :

جائی که عقاب پر بریزد   از پشهٔ لاغری چه خیزد .

چشته خوار بدتر ازمیراث خوار است . چشته خوار همان مُسته خوار باشد . ورجوع به گدا را گفتند . . . ، شود .

چشته خوار شدن . رجوع به مُسته خوار شدن ، شود .

چشم آخر بین تواند دید راست (. . . چشم اول‌بین غروراست و خطاست .) مولوی . رجوع به مرد آخر بین . . . ، شود .

چشم اول بین‌غرور است وخطاست . مولوی . رجوع به‌مرد آخر بین . . . ، شود .

چشم بازار رادرآورده است . چیزي بسیار بد خریده است . نظیر : از بازار نرود بزار می کند .

چشم باز غیب میگوید . بطور مزاح بکسیکه از چیزي روشن و بدیهي آگاهی دهد گویند . رجوع به از کرامات شیخ ما . . . ، شود .

چشم‌باز وگوش باز واین ذکا ! خیره‌ام ازچشم‌بندی‌خدا . مولوي . رجوع به تاتوره بهوا پشیده اند ، شود .

چشم بد اندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب   دوست‌نبیند‌مگرآن‌یك‌هنر . سعدی .

نظیر : و عین الرضا عن کل عیب کلیلة   ولکن عین السخط تبدی المساویا .
چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید   چشم حسد بدیدکند عیب نا پدید .
چشم دشمن همه بر عیب افتد . کیمیاي سعادت .

چشم براه داشتن . در انتظار چیزی یا کسی بودن . مثال :

چنان گوشم بدر چشمم براه است   تو گوئی خانه ام زندان و چاه است . ویس‌ورامین .
مدتی شد که تا بدان امید   چشم دارد براه و گوش بدر . انوري .
نظیر : گوش بدر داشتن .

چشم بر پشت پا داشتن . شرم را سر افکنده بودن . مثال :

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت   ولی‌یوسف نظر برپشت پا داشت . جامی .

سر از شرمندگی بالا نمیکرد نگاه الا بپشت پا نمیکرد . جامی .

چو رویم شمع خوبی بر فروزد دو چشم خود بپشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم که پشت پاش به باشد ز رویم . جامی .

چشم بزرگان تنگ می شود . بطنز و استهزاء کبر غنای شما سبب است که مرا ندیدید یامرا نشناختید .

چشم بلا را خاریدن . چیز یا کسی موذی و زیانکار را که اکنون آزارش نمیرسد بعمد بایذا و آزار و اضرار خویش برانگیختن . مثال :

گر او بد کند بپچد از روزگار تو چشم بلا را بتندی مخار .

رجوع به کام شیر خاریدن ، شود .

چشم پنگان (۱) کردن . بخشم یاشگفتی چشمان را بیش از اندازه گشادن ، مثال :

ور توگوئی جای خوردو بردچون باشدبهشت بر تو از خشم وسفاهت چشم چون پنگان کنند . ناصرخسرو .

نظیر : چشمهارا چهار کردن . دوچشم داشتن دوتاهم قرض کردن .

چشم تورا زیان است درخور بخیره دیدن

چشمت را درویش کن . دیده را ندیده گیر . نظیر : شتر دیدی ندیدی .

چشمت روز بد نبیند . این جمله را چون دیباچه و مقدمهٔ برای شرح مصیبت یاپیشامد سوئی که شروع بنقل و حکایت آن کرده اند گویند .

چشم تنگ دنیا دار را یاقناعت پر کند یاخاك گور . (آن شنیدستم که بارتاجری دربیابانی بیفتاد از ستور گفت . . .) سعدی . رجوع به طمع آرد بهردان . . . ، شود .

چشم چشم را نمی بیند . بسیار تاریکست .

چشم چهار کردن . رجوع به چشم ها را چهار کردن ، شود .

چشم خردت گشای چون اهل یقین زیروزبر دو گاو مشتی خربین . (گاویست در آسمان و نامش پروین یك گاو دگر نهفته در زیر زمین . . .) خیام .

چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید جرم بر دیدهٔ خفاش نه بر خورشید است .

(ور سفالی بود اندر نظرت جام جمی گنه از خفت عقل تو نه ازجمشید است . . .) ابن یمین .

چشم دانا بیغرض بین است وبس (. . . بازپرس ازمن که من دانایمش .) حضرت ادیب .

چشم دریده ادب نگاه ندارد . (شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت . . .) حافظ .

چشم دریده بیشرم و بی آزرم باشد .

چشم دشمن همه برعیب افتد . کیمیای سعادت . رجوع به چشم بداندیش . . . ، شود .

(۱) پنگان همان فنجان است .

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادید نیست آن بینی . هاتف .

نظیر : چون دلشنوا شد ترا ازآن پس شاید اگرت چشم سر نباشد . ناصرخسرو .

و رجوع به اگر بس بُدی دیدن آشکار . . . ، شود .

چشم را بهم گذاشتن ودهان باز کردن . بی آزرمی ، دشنام وسقط فراوان گفتن .

چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید چشم حسد پدید کند عیب ناپدید .

رجوع به چشم بد اندیش . . . ، شود .

چشم زخم (۱) میرزا مهدیخانی . شکستی فاحش . گویند در جنگ نخستین نادر با ترکان عثمانی که شکست بلشکر ایران رسید نادر بمیرزا مهدیخان گفت بولایات و ایالات و رؤسای قبایل و عشایر ایران ماجرا بنویسد و عدّه و عُدّه بخواهد . میرزا مهدیخان باسلوب دُرّه شرحی بنگاشت و پس از تمجید و بتجیل فراوان از پیروزیهای لشکر ظفر نمون نوشت اندك چشم زخمی بقسمتی از سپاه سپهر دستگاه . . . رسید . و چون نوشته بسمع نادر رسانید سردار ایران برآشفت وگفت این دروغ ویفه چراست بنویس دمار از ما برآوردند و . . . . .

چشم سر ملك وچشم سر دین است این جهان بین و آن نهان بین است

(. . . این و آن هر دو یر یکدگرند هم خزان هم بهار یکدگرند .) سنائی .

رجوع به اگر بس بُدی . . . ، شود .

چشم سر نقش این و آن بیند وانچه سر است چشم جان بیند . سنائی .

رجوع به اگر بس بدی . . . ، شود .

چشمش بروشنائی افتاده است . بمزاح ، نفعی یا مالی در جائی گمان برده و طمع کرده است .

چشمش چشمها دیده است . آمیزش و معاشرتهای سوء بسیار کرده و از این رو بیشرم و آزرم شده است .

چشمش را ببین دلشرا بخوان . نظیر : القلب مصحف البصر . انّ الجواد عینه فرّاره .

چشمش کرایه میخواهد . بیشتر بمزاح بکودکانیکه هر آنچه را بینند خواهند ، گفته میشود .

چشمش محك است . با دیدن صورت ظاهر کسی سریرهٔ او را شناسد . و زین چیزی نا سخته و ناسنجیده را با چشم تمیز دهد .

---

(۱) چشم زخم همان چشم زد و چشم بد است که عرب آنرا عین الکمال گوید ولی این کلمه در قدیم معنی طرفة العین و لمح البصر نیز میداده است :

اگر بخسبد یك چشم زخم وقت سحر نسیم زلف توآن فتنه را بر انگیزد . ابولیث گرگانی .

چشمش هزار کار میکند که ابروش نمیداند . بنهفته کاری و کردار پوشی خوگر و معتاد است . تمثّل :

کسیرا محرم راز خود آن بد خو نمیداند   که چشمش صد سخن میگوید و ابرو نمیداند . وحید قزوینی.

چشم عیان بین نبیند نهان را . (بچشم نهان بین نهان جهان را که . . .) ناصرخسرو. رجوع به اگر بس بُدی دیدن آشکار . . . ، شود .

چشم فلك در میان سراست . رجوع به فلك کجمدار یکچشم است . . . ، شود .

چشم کلاژه یك دو بیند . (حسودت دید مانندت برادی   بلی . . .) سیف اسفرنگ. رجوع به یك دو بیند همي . . . ، شود .

چشم که بچشم افتد شرم کند . رجوع به حیا در چشم است ، شود .

چشم گریان چشمهٔ فیض خداست . (چون خدا خواهد کمان یاری دهد   میل بنده جانب زاری دهد   گریه برهر درد بی دردمان دواست . . .) مولوی . رجوع به گریه برهر درد . . . ، شود .

چشم گیتی توئی مرو درخواب   فرصت از دست میرود دریاب . اوحدي . رجوع به افحسبتم انما . . . ، شود .

چشم ما شور بود ؟ . چرا تا من آمدم شما رفتن میخواهید .

چشم مورو پای مارو نان ملا کس ندید . رجوع به نقاره را زدند ، شود .

حشم می بیند دل میخواهد . رجوع به اگر چشمان نکردي دیده بوني . . . ، شود .

چشم وچراغ . گزیده ومنتخب . محبوب ومطلوب . تمثّل :

تاظن نبري چشم و چراغا که شب آمد   چشم ودل من سیر شود زان لب ودندان . فرخی .
نیست جز سرّ عقل و جان دماغ   خلق را در دو خطّه چشم و چراغ . سنائی .
قائد چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع   آنکه بیماید بدیده قامت شبهای تار . سنائي .
عالم علم بود و بحر هنر   بود چشم و چراغ پیغمبر . سنائی .
بروي چشم و چراغ تو چشم دولت وملك   چوگشت روشن دروقت چشم بد بکفید .
گرسها درسایهٔ رایت رود چون آفتاب   بعدازاین چشم وچراغ آسمان باشد سُها . سلمان ساوجی .
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او   پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست . سلمان ساوجی .
ظلّ حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان   شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفر کاه . سلمان ساوجی .
چشم وچراغ اهل وجودی و در وجود   ذات شریفت آمده برسر نشان چشم . سلمان ساوجی .

چشم و دل پاك است . نظیر : انّهٔ لغضیض الطرف ونقّی الظرف .

چشم و دل دویدن . در مطامعی پست بی طاقت و تاب شدن .

چشم ودل سیر است . بی اعتنا به مال و بلند نظر است .

چشمهٔ آب نور چشم بود . (آتش تیز تاب خشم بود . . .) سنائی . تعبیر وگزارهٔ رؤیای چشمه افزایش روشنائی چشم است .

چشمه آنست که ازخود بجوشد . رجوع به تربیت نا اهل را . . . ، شود .

چشم ها دارد نخودچی ابرو ندارد هیچی . جمله ایست که مادران با کودکان شیرخوار خود گویند . واز آن با مهربانی و لطف بدگلی و زشتی او را عبارت کنند .

چشمها را چهار کردن . چشمهایش چهار شدن . انتظار شدید بردن . نهایت متعجب شدن . فراوان دقت کردن .

تمثل : گشتم سواردی سحری ازبرای طوف — پرسی کبی چنین که مبادا کسی سوار . . .
در انتظار آنکه کند دست و پا دراز — کلبان شهر را شده چون نعل چشم چار . عمادی .
هیچ غمرا گران نمی بینم — تا دو چشمم چهار می نشود . انوری .
شاید اگر چشم سر ز بهر شرف — مرد در این ره یکی چهار کنند . ناصرخسرو .
صدر جهان محمد اسعد که سوی او — اقبال را شده‌است ز جودش چهار چشم .
جمال‌الدین ازهری هروی .
ز شوقت گر چه خونبار است چشمم — بسوی شش جهت چاراست چشمم . جامی

چشم سفید گشته براهت چهار شد . وامروز از این تعبیر نفرینی مانند چشمش کور بشود ، بدندش نرم بشود ، اراده کنند ، مثال . چشمهایش چهار تا بشود فلان کار را بکند .

چشمهایش آلو بالو گیلاس میچیند . از بیخوابی یا خیرگی در تأثیر نور یا بعلت دردی در دیدگان ، اشیاء را درهم و غیر متمایز می بیند و از این جمله همان معنی اراده شود که حضرت جلال‌الدین محمد بلخی از کلمه کلا پیسه شدن چشم اراده فرموده است .

چشمهایش بسرش رفته است . نهایت متکبر و معجب شده است .

چشمهایش بکله اش رفته است . رجوع بمثال قبل شود .

چشمه پیش دریا بردن . تمثل :

چو چشمه بر ژرف دریا بری — بدیوانگی ماند این داوری . فردوسی .

رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

چشمهٔ حیوان ز قناعت بجوی . (همچو خضر در ره طاعت بپوی . . .) خواجو . رجوع به قناعت توانگر کند . . . ، شود .

چشمه خورشید بگل اندودن . حقیقتی روشن و آشکار را بباطلی پوشیدن . نظیر : یطیّنُ عین الشمس . مولّد . رجوع به آفتاب را بگل . . . ، شود .

چشم‌همت چون‌شود خورشیدبین — کی‌شود باذره‌هرگز همنشین . عطار .

رجوع به همت بلنددار . . . ، شود .

چشمی که دلی برد بتاراج   دانی که بسرمه نیست محتاج . (. . . ور وسمه کنی بر ابروی زشت   چون سبزه بود بروی انگشت .) امیرخسرو دهلوی . رجوع به حاجت مشّاطه نیست . . . ، شود .

چغانه زدن . برای گرم شدن چمباتمه یا بردو پاشنه یا نشستن . تمثّل :

کجا ماند مرا در بزم خسرو   هوای چنگ یا ذوق ترانه
که من خود ز ابتدا از شام تا بام   ز سرما میزنم هر شب چغانه . اثیر اومانی .

نظیر : چاقو دسته کردن . دسته چاقو ساختن .

چغندر گوشت نشود و دشمن دوست نشود .

چکار آید آن یار ناسازگار   که هنگام سختی نیاید بکار . (. . . بدشواریت یار شایان بود   بآسانیت خود فراوان بود .) امیرخسرو . رجوع به این دغل دوستان . . . ، شود .

چکمه بگردن پیش کسی رفتن . رجوع به با تیغ و کفن . . . ، شود .

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را (. . . چکند گوی که عاجز نشود چوگان را .) سعدی . رجوع به العبد و ما فی یده . . . ، شود .

چکنم با مشتی خاك جز آمرزیدن . گویا عبارت ترجمهٔ قسمتی از احادیث قدسیه باشد و برای امید دادن بعفو و بخشایش خدایتعالی چون مثلی سائر است . نظیر : بهشت را ببها نمیدهند ببهانه میدهند .

چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد . (هر آنکس کوبی اندیشه سخن گوید خطا باشد . . .) فرخی .

چگونه جهد شیر بی چنگ تیز   اگرچند باشد دلش پرستیز . فردوسی . رجوع به ابی الله ان یجری الامور . . . ، شود .

چگونه دوستی یابی و پشتی   ز فرزندی که بابش را بکشتی . ویس ورامین . نظیر : پدر کشتی و تخم کین کاشتی   پدر کشته کی میکند آشتی .

چگونه سازگار آید مزاج آب با روغن ! رجوع به آب وروغن . . . ، شود .

چگونه شکر این نعمت گذارم   که زور مردم آزاری ندارم . سعدی .

چگونه کور کند مدح چشمه خورشید   چگونه کر شنود وصف نالهٔ مزمر . قاآنی . رجوع به خر چه داند بهای قند و نبات ، شود .

چمد تا جوانست و سر سبز بید   شکسته شود چون بزردی رسید . سعدی . رجوع به نزیبد مرا با جوانان . . . ، شود .

چنار در خانه شانرا نمی بیند . نهایت معجب و متکبر شده است . نظیر : چشم بزرگان تنك است .

چناری و کدوئی . تمثّل :

بدخواه توخود را ببزرگی چو تو داند   لیکن مثل است اینکه چناري و کدوئی . انوري

گویا اشاره بمثلي است که در این قطعهٔ ناصرخسرو نیز آمده است :

نشنیدهٔ که زیر چناری کدو بنی   بر رست وبر دوید براو بربروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزهٔ   گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندید پس بدو که من از تو ببیست روز   بر تر شدم بگوی که این کاهلی ز چیست
او را چنار گفت که امروزه اي کدو   با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که برمن و تو وزد باد مهرگان   آنگه شود پدید که نامردو مرد کیست

چنان اورا شناخته ام که فرنگی ساعتش را نشناخته . تعبیری عامیانه است که گوید بحیل وفسونهاي او آگاه می باشم .

چنان با نیك و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند . عرفی .

چنان بد زد که سورنائی نیز فهمید . نظیر : آنقدر شور بود که خان هم فهمید .

چنان بر سوی دوستی نیز راه که مر دشمنی را بود جایگاه . (چو در دشمنی جائی افتدت راي درآن دشمنی دوستی را بپاي .) اسدی .

چنان برو . یا ، آنجا برو که بابام رفت . سقط ونفرینی است که گوید چنان خواهم که باز نگردی . از خدای خواهم که بمیری .

چنان بمن نگرد که گاو بچرم گر نگرد . باخشم و کینی بسیار در من بیند . تمثّل :

گفتم که مرا ز غم سه بوسه بخر   دل تافته کشتی و گران کردی سر
از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر   چون گاو بچرم گر بمن در منگر . فرخی .

نظیر : مثل شتري که بنعل بند نگاه می کند .

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند (... چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر .) عنصری .

نظیر : بجز رای ودانش چه اندر خورد   پسر را که چونان پدر پرورد . فردوسی .

خانهٔ شیر عرین را کدخدا زیبد عرین . فرخی .

الشبل في المخبر مثل الأسد . تخم چون نیك بود نیك پدید آید بر . فرخي . کند فعل شیر بچهٔ شیر . مکتبی . باشد چو پدر چنان چنین است گری .

چنان نامور بی هنر چون بود   که آموزگارش فریدون بود . فردوسی .

و رجوع به بچهٔ بط اگرچه دینه بود ، و رجوع به از مار نزاید ... ، شود .

چنان بود طلب مردمی زمردم دون   که کس کند طلب التیام از خنجر . قاآنی .

چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ درقاف روزی خورد . سعدی .

چنان چون تنت راخورش دستگیر   زدانش روان را بود ناگزیر . فردوسی .

رجوع به آنکس که داناتراست . . . ، شود .

چنان چون که تن زنده گردد بجان   بدانش بود زنده جان و روان

(. . . پس آموزگارت مسیحای تست   دم پاکش افسون احیای تست .) حضرت ادیب .

رجوع به آنکس که داناتر است .

چنان خور که نایدت دردو گداز   چنان بخش کت نفکند درنیاز . اسدی .

رجوع به اسراف حرام است . . . ، ورجوع به از گلوبنده . . . ، شود .

چنان خوش نباید بدن کت خورند   چنان ترش نه نیز کت ننگرند . اسدی.

رجوع به ان لم تکن ذئبا . . . ، شود .

چنان دان که بیدادگر شهریار   بود شیردرنده در مرغزار . فردوسی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

چنان دان که ریزندهٔ خون شاه   جز آتش نبیند بفرجامگاه . فردوسی .

چنان دان که شاهی و پیغمبری   دوگوهر بود دریك انگشتری . فردوسی .

رجوع به نزد خرد شاهی . . . ، شود . و رجوع به الدین و الملك . . . ، شود .

چنان دان که کس بی هنر درجهان   بخیره نجوید نشست مهان . فردوسی .

رجوع به اندر جهان چو بی هنری . . . ، شود .

چنان رست باید که یزدانت کشت . (که تندی مرا گوهر است و سرشت ...) فردوسی .

چنان رفت باید که آیدزمان   مشو تیز باگردش آسمان . فردوسی .

رجوع به زمانه باتو نسازد . . . ، شود .

چنان روزی بنادانان رساند   که صددانا درآن حیران بماند .

رجوع به اگر دانش بروزی . . . ، شود .

چنان زندگانی کن اندر جهان   که چون مرده باشی نگویند مرد . حافظ .

رجوع به آنچنان زی که بمیری . . . ، شود .

چنان زندگانی کن ای نیك رای   از آن پس که توفیق دادت خدای
که خایند زاندوهت انگشت دست   چو اندر زمینت آید انگشت پای . سنائی.

رجوع به آنچنان زی که بمیری . . . ، شود .

چنان زی خردمند و دانا و راد   که تا بر بدت کس نباشند شاد . اسدی .

رجوع به آنچنان زی . . . ، شود .

چنان‌زی که مور از تو نبود بدرد نه بر کس نشنید ز باد تو گرد . اسدی .

رجوع به آنچنان زی . . . ، شود .

چنان قحطسالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق . سعدی .

در شکایت از فراموشکاری دوستان تمثّل کنند .

چنان کاروانی کز این دشت در بود شان گذر سوی دشت دگر
بجانیم همواره تازان براه بر این دو نوند سپید و سیاه
یکی پیش دیگر زپس مانده باز بنوبت رسیده بمنزل فراز . اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

چنان کامدی رفت خواهی تهی تو گنج از پی گنج بانی نهی . اسدی .

رجوع به بخور هر چه داری بفردا . . . ، شود .

چنان کز سال و مه تنین شود مار شود عشق از ملامت صعب و دشخوار .

(اگر چه بند رامین مهر بر بود شهنشه را زبندش مهر بفزود

چو دل در مهر نپذیرد سلامت بیفزاید ستیشرا ملامت . . .) ویس و رامین .

چنان کو گذارد بباید گذاشت (زمانه نبشته دگر گونه داشت . . .) فردوسی .

رجوع به زمانه با تو نسازد . . . ، شود .

چنانکه افتد و دانی . (درعنفوان جوانی . . . [ ] سری وسری داشتم .) سعدی . عبارت چنانکه افتد و دانی در نظیر این مورد چون مثلی سایر متداول است .

چنان گو راز خود با بهترین دوست که پنداری که دشمنتر کسی اوست . نظامی .

رجوع به استر ذهبك . . . ، شود .

چنان لطف خاصیش بر هر تن است که هر بنده گوید خدای من است .

چنان میروی که گوئی بکشتنت می برند . نقل از قرة العیون . رجوع به آب در داش . . . ، شود .

چنان نامور بیهنر چون بود که آموزگارش فریدون بود . فردوسی .

رجوع به چنان بود پدری کش . . . ، شود .

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند . (رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند . . .) حافظ .

نظیر : ذم دنیا دراز است . و رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، شود .

چنته خالی شدن . چنته چون جرسدان ، کیسه‌مانندیست که درویشان خرده‌های خویش در آن نهند . ومعنی تعبیر مثلی آنکه همه فضائل خویش بگفت و بنمود و دیگر چیزی از گفتنی و نمودنی ندارد .

چندان بود سیاهی احشام شام را کز خاوران کند یزك صبح تافتن . سلمان ساوجی .

چندان حرکت بکن که از روی قیاس معلوم شود که مردهٔ یا زنده . رجوع

به آب در دلش تکان نمیخورد . . .، شود .

چندان سمن هست که یاسمن پیدا نیست . برای کثرت کارهای بزرگتر وقت توجه باین کار خرد ندارم .

چندان کند سك بتیزی شتاب که از کام او دورتر ماند آب (همان داستان زد یکی نامدار که . . .) فردوسی . رجوع به اجع کلبك . . .، شود .

چندانکه مروت است در دادن در ناستدن هزار چندان است . انوري .

چند از این رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند از این رنك و عبارت کار باید کرد کار . سنائی .

رجوع به از تو حرکت . . .، شود .

چند ببال پدر و جد پری باد بود هرچه نه از خود بری . امیر خسرو .

رجوع به آنجا که بزرك بایدت بود . . .، شود .

چندبنالی که بد شده است زمانه عیب وبدت بر زمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت اینزمانه که بدکن مفتون چونی بقول عامهٔ مفتون
توشدهٔ دیگر اینزمانه همان است کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون .

ناصرخسرو . رجوع به لاجبر ولاتفویض . . .، شود .

چندت اندوه پیرهن باشد بوکت این پیرهن کفن باشد . سنائی . نظیر : چند خواهی پیرهن از بهر تن تن رهاکن تا نخواهی پیرهن . قاآني .

چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان . بهائي . رجوع به حکیم عقل کز . . .، شود .

چندچیز است که اگر خرد است بزرگ باید داشت آتش وبیماری و دشمن . (. . . چه ممکن است آتش اندك جهانی بسوزد وبیماري ضعیف آخر موجب هلاك نفس گردد و دشمن هم چنین .) نقل از اندرز نامهٔ منسوب بخواجه نظام الملك .

چندخواهی پیرهن ازبهرتن تن رهاکن تانخواهی پیرهن . قاآنی . رجوع به چندت اندوه پیرهن . . .، شود .

چند خواهی دورباش از پیش و پس دورباش نفرت خلق از تو بس . بهائی .

چند روزی پیش و پس شد ورنه از جور فلك
برسکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت .

رجوع به ازمرگ خود چاره . . .، شود .

چند غره شوی بفرداها که نه باخویشتنت پیکار است
روزدی گشته گیر فردارا که نه برگشت چرخ مسمار است . ناصرخسرو .

چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب (. . . از او شادمانی وزو مستمند گهی بر زمین که بابر بلند .) فردوسي .

چنین است سوگند چرخ بلند که بر بیگناهان نیاید گزند . فردوسی .

رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

چنین است فرجام روز نبرد یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد . فردوسی .

رجوع به چنین است آغاز و انجام . . . ، شود .

چنین است فرمان یزدان و راه که هر کس که برد سر بیگناه
سرش را ببرند بی ترس و باك سپارند ناپاك دل را بخاك . فردوسي .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

چنین است کار سرای سپنج چو دانی که ایدر نمانی مرنج
مخور انده و باده خور روز و شب دلت پرز رامش پر از خنده لب . فردوسی .

چنین است کردار این پر فریب چه مایه فراز است و چندین نشیب . فردوسي .

چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا با ستاره بر آرد بلند سپارد مر او را بخاك نژند. فردوسی .

رجوع به از مرك خود چاره نیست . . . ، شود .

چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر . فردوسی . رجوع به از مرك خود چاره . . . ، شود .

چنین است کردار این گوژ پشت بپرورد و پروردهٔ خویش کشت (. . . خردمند را دل ز کردار اوي بخندد همی خنده در کار اوی .) فردوسی . رجوع به جهانا ندانم چرا . . . ، شود .

چنین است کردار چرخ بلند . (گرفتند و بسیار گزند بلند . . .) فردوسی .

چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش رباید ز گاه . فردوسی .

نظیر : عاقل بچه امید در این شوم سرای بر دولت او دل نهد از بهر خدای
چون راست که خواهد بنشیند از پي گیرد اجلش دست که بالا بنماي . از مرصاد العباد شیخ نجم الدین رازي . رجوع به از مرك خود چاره نیست . . . ، شود .

چنین است کردار چرخ بلند دل اندر سرای سپنجی مبند (. . . گهی گنج یابیم از او گاه رنج پس از هر دو رفتن ز جاي سپنج .) فردوسی .

چنین است کردار چرخ بلند گهی شاد دارد گهی مستمند . فردوسی .

چنین است کردار گردان سپهر   ببرد ز پروردهٔ خویش مهر
چو جوئی سرش پای یابی نخست   وگر پای جوئی سرش پیش تست. فردوسی.
چنین است کردار گردان سپهر   گهی رنج و زهر است گه نوش و مهر. فردوسی.
چنین است کردار گردان سپهر   گهی درد پیش آورد گاه مهر (... گهی
بخت گردد چو اسپی شموس   بنعم اندرون زفتی آردت و بوس.) فردوسی.
چنین است کردار گردان سپهر   نه نا مهربانیش پیدا نه مهر. فردوسی.
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر. فردوسی.

و در جای دیگر این شعر را بصورت ذیل تکرار فرموده است:

چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش یابی از او گاه زهر. فردوسی.
چنین است گردنده کار جهان   که ماتم کند سور را در زمان. فردوسی.

رجوع به اندر پس هر خنده دو صد...، شود.

چنین است گردندهٔ گوژپشت   چو نرمی نمودی بیابی درشت. فردوسی.
چنین است گیتی پر از آز و درد   از او تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت   ببودن زمانی نیفزایدت. فردوسی.
چنین است گیتی ز نزدیک و دور   گهی سوک و ماتم گهی بزم و سور
(... بکردار دریاست گیتی بچنگ   یکی دُرّ دارد یکی ریگ و سنگ
سر انجام از او ایمنی نیست روی   که هر کش پرستد بمیرد در اوی
چه پائی تو ای پیر مانده شگفت   که بارت شد و کاروان ره گرفت
به پیری چرا گشت بار تو بیش   جوانان نگر جمله رفتند پیش
ترا آنکه شد گوش دارد همی   وزو دل ترا یاد نارد همی
چو همراه شد توشه ساز و مایست   که دور است ره وز شدن چاره نیست
در این ره مدان توشه و بار نیک   به از دانش نیک و کردار نیک.) اسدی.

رجوع به از مرگ خود چاره نیست...، شود.

چنین است گیتی فراز و نشیب   یکی شادمان و یکی با نهیب. فردوسی.
چنین است گیهان ناپایدار   دراو تخم بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومند نان   دگر روز بر کشوری مرزبان. فردوسی.

رجوع به از پی هر گریه...، شود.

چنین است مر مرگرا چاره نیست   بر جنگ او لشکر و باره نیست (... گرامیست
تن تا بود جان پاک   چو جان شد کشان افکنندش بخاک.) اسدی. رجوع به از مرگ
خود چاره نیست...، شود.

چنین است وزینگونه تابد بس است   زیان کسی سود دیگر کس است. اسدی.
چنین است هرچند مانیم دیر   نه پیل سرافراز ماند نه شیر . فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .
چنین بود تابود این تیره روز   تودل را باز فزونی مسوز . فردوسی .
رجوع به قناعت توانگر کند . . . ، شود .
چنین بود تابود چرخ روان   توانا بهرکار و ما ناتوان . فردوسی
چنین بود تابود دور زمان   به نوی تواندر شگفتی ممان
(. . . یکی را همه‌ساله رنج است و درد   پشیمانی و درد بایدش خورد
یکی را همه بهره شهد است و قند   تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب   گهی بر فراز و گهی برنشیب
چنین پروراند همي روزگار   فزون آمد از رنگ گل رنج خار .) فردوسی .
چنین بود تابود گردان سپهر   گهی پر ز درد و گهی پر زمهر . فردوسی .
و در جاي دیگر فرماید :
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی جنگ و زهراست وگه نوش ومهر . فردوسی .
چنین بودتابودواین تازه نیست   گزاف زمانه باندازه نیست . فردوسي .
چنین بود گیتی و چونین بود   گهش مهربانی و گه کین بود
یکی را دهد رنج بردز گنج   یکیرا دهد گنج نابرده رنج
(. . . همه کارش آشوب و پنداشتي است   ازاو آشتی جنگ وجنگ آشتی است
گرا بیش بخشد بزرگي و ناز   فزونتر دهد رنج و گرم و گداز
در او هرکه گوئی تن آسانتر است   همو بیش بارنج و درد سراست .) اسدی .
چنین دیك چنین چغندر . رجوع به ازچنین خرمن . . . ، شود .
چنین زربفت وقت سوختن گفتا بدارائی   ندارائی لباس عافیت باشد نه دارائی .
رجوع به آسوده کسي که . . . ، شود .
چنین گردد این گنبد تیزرو   سرای کهن را نخوانند نو . فردوسی .
چنین گفت بابچه جنگی پلنك   که ای پرهنر بچهٔ تیز چنك
ندانسته در کار تندی مکن   بیندیش و بنگر ز سر تابه بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد   بویژه بهنگام ننك و نبرد
پژوهش نمای وبترس ازکمین   سخن هرچه باشد بژرفی ببین . فردوسی .
رجوع به گرت راهي . . . ، شود .
چنین گفت بامن یکی هوشمند   که جانش خردبود و رایش بلند

که ایدایهٔ بچهٔ شیر نر   چه رنجی که جان هم نیاید ببر
بکوشی و اورا کنی پر هنر   تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنک   همان پرورانده آرد بچنک • فردوسی .
چنین گفت دانا که باخشم و جوش   زبانم یکی بسته شیراست زوش (۱)
ببند خرد در همی پایمش   که بکشدم ار سم چو بگشایمش • اسدی . رجوع
به زبان سرخ سر سبز . . . ، شود .
چنین گفت دانا که دختر مباد   چو باشد بجز خاکش افسر مباد (. . . بنزد
پدر دختر ارچند دوست   بر دشمنش مهترین ننك اوست .) اسدی . رجوع به چنین گفت
مر جفت را . . . ، شود .
چنین گفت داننده دهقان پیر   که دانش بود مرد را دستگیر • فردوسی .
رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .
چنین گفت شیر ژیان با پلنك   که برغرم چون روز شد تار و تنگ
بنیك و بد کار خود ننگرد   بیاید دمان پیش ما بگذرد • فردوسی .
رجوع به اشتر چو هلاك گشت . . . ، شود .
چنین گفت مرجفت را باز نر   چو برخایه بنشست و گسترد پر
کزین خایه گرمایه بیرون کنم   زپشت پدر خایه بیرون کنم (۲)
(دلاور چو پرهیز جوید ز جفت   بماند بآسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد ز بُن   نباید شنیدنش ننك سخن . . .)   فردوسی .
نظیر : چنین گفت دانا که دختر مباد   چو باشد بجز خاکش افسر مباد
بنزد پدر دختر ار چند دوست   بر دشمنش مهترین ننك اوست
به اختر کسی دان که دخترش نیست   چودختر بود روشن اخترش نیست .   فردوسی .
چه نکو گفت آن بزرك استاد   که وی افکند شعر را بنیاد
آنکه را دختر است جای پسر   گر چه شاهست هست بد اختر .   سنائی .
چه خوش گفت شاه جهان کی قباد   که نفرین بد بر زن نیك باد .   سعدی .
رجوع به المکرمات دفن البنات ، شود . (۳)
چنین گفت مرجفت را ماده شیر   که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از او مهر و پیوند پاك   پدرش آب دریا و مادرش خاك • فردوسی .

(۱) زوش ، خشمگین . (۲) مایه بمعنی ماده در برابر نر وخایهٔ اول ودوم بمعنی تخم وسومی خصیه است . (۳) درمعنی این حدیث گفته‌اند که مراد از دفن بنات بشوی دادن آنانست .

چنین گفت مؤبد به بهرام نیز که خون سر بیگناهان مریز (چوخواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پاك رای نگه کن که تاتاج باسر چه گفت که بامغزت ای سر خرد باد جفت .) فردوسی . رجوع به میتوان کشت زنده را . . . ، شود .

چنین گفت مؤبد بدان مرد دوست که هر مرغ راهم خموشی نکوست
نبینی که مرغی چو گویا شود مر آنرا دل شاد جویا شود
کند چارهٔ تابدست آردش پس آنگه بزندان نگهداردش . فردوسی .
رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور اورا سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود . فردوسی .
رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

چنین گفت هارون مر اروز مرگ مفرمای هیچ آدمیرا مجرگ .(۱) ابوشکور بلخی .
نظیر : اگر بگروی تو بروز حساب مفرمای درویش را رایگان . (۲) ابوالحسن شهید .

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار (چنین نماید شمشیر خسروان آثار . . .) عنصری .
ترکت اللات والعزّی جمیعاً کذلك یفعل الرّجل البصیر . زیدبن نفیل ؟

چنین گویند دانایان هشیار که نیك وبد بمرگ آید پدیدار .

چنین نماید شمشیر خسروان آثار . (. . . چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار) . عنصری .
تمثّل : چوعاجزاست ز آثار معجزت خاطر چو قاصر است ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید چنین نماید شمشیر خسروان آثار . مسعودسعد .
نمود در هند آثار فتح شمشیرت چنین نماید شمشیر خسروان آثار . مسعودسعد .

چو آب آید تیمم نیست در کار چو روز آمد چراغ از پیش بردار . پوریای ولی .
رجوع به تیمّم باطل است آنجا که . . . ، شود .

چو آب اندر آمد ز بالا بشیب دگرسوی بالانشد از نشیب . حضرت ادیب.

چو آب اندر شمر بسیار ماند شود طعمش بد از آرام بسیار (من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دایم شود خوار . . .) دقیقی . رجوع به آب که یك جا ماند . . . ، شود .

چو آتش بر آرد ز پروانه دود رهاننده گر دست مالد چه سود
(ملامت بگاه سلامت رواست سلامت چو گم شد ملامت خطاست . . .) امیر خسرو .

چو آتش کنی زیر دامن درون رسد دود زود از گریبان برون . اسدی .
رجوع به آبستنی نهان بود . . . ، شود .

---

(۱) (۲) مجرگ و رایگان هردو کلمه بمعنی سخره و بیگاریست .

چو آتش نمایدت از دور دود   از آن به که سوزدت نزدیك زود . اسدی .

چو آرام یا بی برستی ز رنج (چنین است رسم سرای سپنج ...) فردوسی .

نظیر : بود راحت بمقدار سکون بنگر مراتب را   دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن.

خلقی ز پی بهشت بی آرامند   وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت .

چو آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چو محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
پس از سی سال روشن گشت برخاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی . خاقانی .

اشاره بمزاح : پس از چل چله روشن گشت بر بسحق این معنی   که بورانیست بادنجان و بادنجانست بورانی. بسحق.

چو آشفته شد بر کسی خوی دهر   کند انگبین در گلویش چو زهر . حضرت ادیب .

رجوع به اذا جاء القضا ...، شود .

چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند   مه چهارده را کی بود درفشانی . منوچهري .

چو آمد بنزدیك سر تیغ شست   مده می که از سال شد مردمست . فردوسی.

رجوع به چو شصت آمد ...، و رجوع به نزیبد مرا با جوانان ...، شود .

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره . مولوی .

رجوع به تیمم باطل است ...، شود .

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره . مولوی . رجوع بفقرهٔ فوق، و رجوع به تیمم باطل است ...، شود .

چو آهنگ بربط بود مستقیم   کی از دست مطرب خورد گوشمال . (تو نیکو روش باش تا بدسگال   به نقص توگفتن نیابد مجال ...) سعدی .

چو آهنگ رفتن کند جان پاك   چه بر تخت مردن چه بر روی خاك . سعدی .

چو آهو و خرگوش یابد عقاب   نیارد بدراج و تیهو شتاب . اسدی .

رجوع به تیمم باطل است ...، شود .

چو آهوی وحشی ز جو گشت رام   دگر آهوان را در آرد بدام (... چو طاوسرا خانه شد بوستان   دگر یاد نارد ز هندوستان .) امیر خسرو .

چو آید بموئی توانی کشید   چو بر گشت زنجیر ها بگسلد . (در اقبال و ادبار گردون دون   رگ جان تدبیر ها بگسلد ...) ابن یمین .

نظیر : بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکت   چو شاه معرکهٔ چرخ مسکن و مأواست
یقین بدان که بوقت نزول تیر قضا   حصار محکم تو همچو دامن صحراست
بروز دولت اگر مسکن تو هامون است   ترا گشادگي ارض گنبد خضراست

تو کار نیك و بد خویش کن بحق تفویض   بروز نکبت و دولت که کار کار خداست .

سلطان محمد خوارزمشاه .

آنرا که روزگار مساعد شده است   با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشك   از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد ز میغ   گر میغ بگذرد ز بر بر زنش . ناصر خسرو .

بخت اگر یار است با سلطان بپیچ   بخت چون برگشت صد سلطان بهیچ .

ورجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود.

چو ابر آمد تو با بارانش مستیز   بزودی از گذار سیل بگریز . ویس و رامین .

چو از بالین خزت سر گراید   ترا جز خاك بالینی نباید . ویس و رامین .

رجوع به بدی سازد کرا . . . ، شود .

چو از تو بود کژی و بیرهی   گناه از چه بر چرخ گردون نهی . اسدی .

رجوع به لا جبر و لا تفویض ، شود .

چو از چابکان در دویدن گرو   نبردی هم افتان و خیزان برو . سعدی .

رجوع به المیسور لا یترك . . . ، شود .

چو از خویشتن نامور داد داد   جهان گشت از او شاد و او نیز شاد . فردوسی .

چو از راستی بگذری خم بود (. . . چه مردی بود کز زنی کم بود .) عنصری .

تمثّل : مرا خود چه باشد زبان آوری   چنین گفت در مدح شه عنصری

چو از راستی بگذری خم بود   چه مردی بود کز زنی کم بود . سعدی .

چو از سختکاری برستی ز بخت   دگر تن میفکن در آن کار سخت . اسدی .

چو از شاه شد تخت شاهی تهی   نه خورشید بادا نه سرو سهی . فردوسی .

چو از ظن گذشتی رسی در یقین (سر انجام آنست و آغاز این . . .) حضرت ادیب .

چو استادهٔ دست افتاده گیر (ره نیکمردان آزاده گیر . . .) سعدی .

چو اسکندری باید اندر جهان   که تیره کند تخت شاهنشهان . فردوسی .

چو اندر پس پرده ماند جوان   بماند منش پست و تیره روان

(. . . بود مرد از بهر کوپال و گرز   که بفرازد اندر جهان یال و برز . . .) فردوسی

چو اندر نیستانی آتش زدی   زشیران بپرهیز اگر بخردی . سعدی .

چو اندر هوا باز گسترد پر   بترسد زچنگال او کبك نر . فردوسی

چو ایوان بیابی نگار آن تست (مرا گر بخواهی حصار آن تست . . .) فردوسی

چوب استاد گلست هر که نخورد خل است .

نظیر : تأدیب معلم بکسی ننگ ندارد   سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد .

رجوع به از بند گیرد بند اندیش ...، شود.

چو با جادوان مهره بازی کنی   تن خویشتن در زیان افکنی. حضرت ادیب.

چو باد اندر شکم پیچد فروهل   که باد اندر شکم باریست بر دل. سعدی.

رجوع به حریف ترشروی ...، شود.

چو با دشمنم دوستی افکنی   بود با من این دوستی دشمنی. حضرت ادیب.

رجوع به اندر جهانت بر دو گروه ...، شود.

چو باد صبا بر گلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد. سعدی.

رجوع به نزیبد مرا با جوانان ...، شود.

چو با دل زبان را بود راستی   ببندد ز هر سو در کاستی. فردوسی.

رجوع به اگر خواهی از هر دو سر آبروی ...، شود.

چو باران رفت بارانی میفکن   چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن. سعدی.

رجوع به چو به کشتی طبیب ازخود ...، شود.

چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم (سپهر از کجروی ها توتیا کرد استخوانم را ...) صائب.

چو بازار بخواهی بسر تاج را   میاموز خوی غلیواج را. حضرت ادیب.

چوب از بهشت آمده است. رجوع به از بند گیرد ...، شود.

چو بازو رمندان فتد داوری   گریزندگی به که زور آوری. امیرخسرو.

رجوع به پنجه با ساعد سیمین ...، شود.

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی. سعدی.

رجوع به با بدان بد باش ...، شود.

چو باشد جهانجوی با فر و هوش   نباید که دارد ببدگوی گوش. فردوسی.

چو باشد درم دل نباشد دژم (دگر ده شتر بار کرد از درم ...) فردوسی.

و در جای دیگر فرماید:

گهر هست و دینار و گنج و درم   چو باشد درم دل نباشد دژم. فردوسی.

رجوع به ای زر تو خدائی ...، شود.

چو باشد مرد عاشق در بر دوست   همه زشتی بچشمش سخت نیکوست.
ویس و رامین. رجوع به بلخ اندر بسنگی برنبشته است ...، شود.

چو باشد هنر بخت نبود چه سود (هنر بُد مرا بخت فرخ نبود ...) اسدی.

رجوع به اگر بهر سر مویت ...، شود.

چو با عامه نشینی مسخ گردی   چه جای مسخ بلکه نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار   که از فطرت شوی ناگه نگونسار. شبستری.

رجوع به گاو را باور کنند ... ، شود .

چو باطل را نیاموزی ز دانش ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند برسته همبرش سعدان و کنگر . ناصرخسرو .

رجوع به تُعرف الاشیاء ... ، شود .

چو باگلهٔ بخت آشفته گشت شبان خفت و گرگ اندر آمد بدشت . حضرت ادیب

رجوع به اذا جاء القضا ... ، شود .

چو بایسته کاری بود ایزدی بیکسو رود دانش و بخردی . فردوسی .

رجوع به اذا جاء القضا ... ، شود .

چوب بدست خرس دادن آسان است و پس ستدن مشکل . بهانه و دستاویزی به قوی یا نا تراشیده و خشنی نباید داد .

چوب بسوراخ ، یا چوب بلانهٔ زنبور کرده اند . عدهٔ کثیری بیکبار از جائی بیرون آمده اند .

تمثّل: چون برف بهم درشده بینی بهوا بر گوئی که بشورید کسی خانهٔ زنبور . معزی .

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشك جز باتش راست . (هرکه در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح از او برخاست ...) سعدی . نظیر : تا نهال تر است باید راست کرد . رجوع به اسبی را که در چهل سالگی ... ، شود .

چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از پیکار . ابوحنیفهٔ اسکافی .

چو بخت قرین نیست مار گردد مال بلی چو چرخ معین نیست چاه گردد جاه
(بلی ...) قاآنی . رجوع به اگر بهر سر مویت ... ، شود .

چوب خدا صدا ندارد هرکه خورد دوا ندارد . از صدا صوت و آواز اراده می شود . و رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

چو بخشایش پاك یزدان بود دم آتش و باد یکسان بود . فردوسی .

چو بخشنده باشی گرامی شوی (... بدانائي و داد نامی شوی .) فردوسی .

رجوع به احسان همه خلق ... ، و رجوع به السخی لایدخل ... ، شود .

چو بد خود کنیم از که خواهیم داد مگر خویشتن را بداور بریم (چرا پس که ندهیم خود داد خویش از آن پس که خود خصم و خود داوریم ...) ناصرخسرو .

رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

چوب در سوراخ زنبور (یا) چوب در لانه زنبور کرده‌اند . رجوع به چوب بسوراخ ... ، شود .

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات   که لازم شد طبیعت را مکافات. ناصرخسرو.

رجوع به از مکافات عمل . . .، شود.

چوب دو سر طلاست، (یا) دو سر نجس است. در پیش دو طرف دعوی، یا دو خصم، منفور ومکروه است. رجوع به از این جا رانده از آن‌جا مانده . . .، شود.

چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز جفا کردن پروردهٔ خویش.

چوب را از بهشت آورده اند. از چوب ضرب بقصد تنبیه مراد است. رجوع به از بند گیرد بد اندیش . . .، شود.

چوب را از پهنا پرتاب کردن. با قصد عجله و شتاب درکاری عمل را قسمی بجای آوردن که سبب بطوء و کندی آن شود.

تمثل: چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش   بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا. ناصرخسرو.

نظیر: سُرنا را از سرگشاد زدن. اکل از قفا کردن. شتر گلو باش.

چوب را بخر وگاو میزنند. نظیر:

آدمیان را سخنی بس بود   گاو بود کش خله درپس بود. امیرخسرو.

رجوع به العبد یضرب . . .، شود.

چوب راکه برداشتی گربهٔ دزد میگریزد. رجوع به آنرا که حساب پاك است . . .، شود.

چو بر بندگان کار گردد دراز   خداوند گیتی گشایدش باز. فردوسی.

رجوع به از پی هرگریه آخر . . .، شود.

چو بر تخمهٔ بگذرد روزگار   نسازند بایند آموزگار. فردوسی.

چو بر تسلیم دل دادی گلستان میشود آتش
بدوزخ چون شدی راضی بهشت جاودان بینی. ملا تجلّی.

معنی این بیت تقریباً خلاصهٔ از حکمت رواقیان است.

چو بر تنت بنشست از ننگ شوخ   بآتش فروشویش ای دیده شوخ. حضرت ادیب.

چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضمیران (مخایل سروری بکودکی زوبتافت . . .) مسعود سعد.

چو بر خود نداری روا نشتری   مکش تیغ بر گردن دیگری. امیرخسرو دهلوی.

رجوع به میتوان کشت زنده را . . .، شود.

چو برداری میان شورم (۱) آواز   مر آواز تو را پاسخ دهد باز. ویس و رامین.

رجوع به این جهان کوهست . . .، ورجوع به از مکافات عمل . . .، شود.

---

(۱) شورم کوه است.

چو برداشتی طمع از آبخت هواست سخن گر ز کس بر نداری رواست . اسدی.
رجوع به طمع آرد بمردان . . .، شود .
چو بر دل چیره گردد مهر جانان به ازدوری نباشد هیچ درمان (. . .، همه مهری زنادیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد بسا عشقا که نادیدن زدوده ست چنان کز اصل خود گوئی نبوده است .) ویس و رامین .
چو بر سرت سایه کند مرغ بخت کند بر تو آسان همه کار سخت . حضرت ادیب .
چو بر شاه عیب است بد خواستن بباید بخوبی دل آراستن . فردوسی .
چو برگشت اختر ز کوشش چه سود (بیامد بمیدان و کوشش نمود . . .) حضرت ادیب .
چو برگشت دولت ز بدبخت مرد بکژی شود هر سوئی رهنورد . حضرت ادیب .
چو برگشت زنجیرها بکسلد (چو آمد بموئی توانی کشید . . .) ابن یمین .
چو بر گیری از کوه و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای . عنصری .
رجوع به قناعت توانگر کند . . .، شود .
چو برما سر آمد شهی ومهی چه شیر و چه دیگر بشاهنشهی . فردوسی .
چو بر مهتری بگذرد روزگار چه در سور میرد چه در کارزار . فردوسی .
رجوع به از مرگ حذر کردن . . .، شود .
چو بسپردم من اندر تشنگی جان مبادا اندر جهان یك قطره باران. ویس و رامین
رجوع بدنیا پس مرگ من. . .، شود .
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد تنش خون خورد بار کین آورد . فردوسی.
چو بستی کمر بر در راه آز شود کار گیتیت یکسر دراز . فردوسی .
رجوع به طمع آرد بمردان . . .، شود .
چوب صندل بو ندارد هیزمست (آدمیرا آدمیت لازمست . . .)
چوب کج شایستگی ستونی ندارد . خواجه نظام الملك .
چوبك درمیانه شکستن . شاید چوبك شکستن بعلامت قهر و پنداشتی چون خط و نشان کشیدن امروز رسمی بوده است . تمثّل :
من بصد تیغ از او می نبرم او داند درمیان من و خود چوبك اگر میشکند . ابن یمین .
چو بگرفت دامان کس بخت شور کند خویشتن از پی خویش گور . حضرت ادیب.
رجوع به بپای خود بگور رفتن ، شود .
چوب نرم را کرم خورد(یا)چوب نرم را موریانه خورد . رجوع به ان لم تکن ذئباً . . .، شود .

چو بود آشتی بازماغاز جنگ پس شیر رفته میناز سنگ . اسدی .
رجوع به از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

چو بگشتی طبیب از خود میازار (. . . چراغ از بهر تاریکی نگهدار .) مثل معروف
این است ولی شعر سعدی بصورت ذیل است : (. . . . . که بیماری توان بودن دگر بار) نظیر :
إنّ المعَلِّم والطبیب کلاهما لاینصحان اذا هُما لم یُکرما
فاصبر لدائکَ ان جفوت طبیبَهُ واقنع بجهلك ان حقرت معلّما.
چو باران رفت بارانی میفکن چومیوه سیر خوردی شاخ مشکن . سعدی .
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش که دون همت کند نعمت فراموش . سعدی .
منه بر روشنائی دل بیکبار چراغ از بهر تاریکي نگهدار . سعدی .
میفکن کوَل چون بهار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت . نظامی .

چو بهمن بزابلستان خواست شد چپ افکند آوازه وز راست شد . سعدی .
رجوع به اگر جزتو داند . . . ، شود .

چو بیداد گر شد جهاندار شاه بگردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک نباشد بنافه درون بوی مشک
زناو و ریا آشکارا شود دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
(چنین گفت زن کای گرانمایه شوي مرا بیهده نیست این گفتگوی . . .) فردوسی .
ورجوع به اسکندر رومي را . . . ، شود .

چو بیدولتی تخم دانش مکار چو دولت بود نیست کوشش بکار . نقل از
تاریخ سلاجقهٔ کرمان . رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

چو بیگنج باشی نیابی سپاه ترا زیردستان نخوانند شاه . فردوسی . رجوع
به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شرد .

چو بینی خورشهای خوش گرد خویش بیندیش تلخی دارو ز پیش . اسدی .
رجوع به از گلو بنده خواجگي . . . ، شود .

چو بینی زبر دست را زور دست نه مردی بود پنجهٔ خود شکست .
سعدي . رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود .

چو بینی که لشگر زهم پشت داد به تنها مده جان شیرین بباد . سعدی .

چو پا نبود چه یك فرسخ چه یك گام. (چو شدگو باش گامی تا درکام . . .) وحشی .

حوپان خائن ، گرك است .

چو پرخاش بینی تحمل بیار   که سهلی ببندد در کارزار . سعدي . نظیر : لطافت کن آنجا که بینی ستیز   نبرد قز نرمرا تیغ تیز . سعدی . رجوع به حلم حق شو . . . ، شود .

چو پرسند پرسندگان از هنر   نشاید که پاسخ دهی از گهر . فردوسی . رجوع به آنجا که بزرك بایدت بود . . . ، شود .

چو پروانه خود را زند بر چراغ   نمیرد چراغ او بمیرد بداغ . رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود .

چو پروردگارش چنین آفرید   نیابی تو بر بند یزدان کلید . (۱) (ز بد اصل چشم بهی داشتن   بود خاك در دیده انباشتن . . .) فردوسی .

چو پرهیزکاری کند شهریار   برآساید از کینه و کارزار . فردوسی .

چو پژمرده شد روی رنگین تو   نگردد کسی گرد بالین تو . فردوسی . رجوع به این دغل دوستان . . . ، شود .

چو پشت آینه باشد مکدر   نماید روی شخص از روی دیگر . شبستری .

چو پوست روبه بینی بخان واتگران   بدان که تهمت او دنبهٔ بسر کاراست . (کذا) (۱) رودکي . شاید از قبیل ده روباه و یك روبه است باشد .

چو پولیست زی آن جهان این جهان   بر او عبره ما را وما کاروان
چو از بهرت آن کو شد آباد داشت   بدیگر کس آباد باید گذاشت . اسدی .

---

(۱) در اوقاتی که مشغول خواندن شاهنامه برای استخراج قسمت مثلي بودم گمان میکنم در ثلث آخر کتاب متوجه این معنی شده که بعض اشعار هجو سلطان محمود را در ضمن مطالعه متفرق دیده‌ام . اگر درحفظه من قصوری نباشد ازجمله اشعار همین شعر چو پروردگارش چنان آفرید... بود و از این رو احتمال میدهم که تمام یا اکثر اشعار مزبور درمتن شاهنامه باشد ولی چون برای این مقصود میسور نبود دوباره شاهنامه را بخوانم این است که از برادر زاده های جوان ایرانی خود تمنا میکنم که اگر وقتی بمطالعه تمام کتاب شاهنامه پرداختند این معنی را در نظر بگیرند چه اگر تمام یا اکثر اشعار هجو نامه بدین ترتیب پیدا شود شاید روشنائی ضعیف دیگری بتاریخ زنده کنندهٔ زبان و تاریخ ایران بتابد .

(۱) چنانکه مشهود است این شعر رودکی یا حاوی مثلی است و یا خود مثلی تواند بود. و آنرا ازدیوان رودکي فراهم کردهٔ آقاي نفیسی نقل کرده ام . وکلمه بسر کار است نسخهٔ بدلي نیز دارد که از فرهنگ اسدی خطی نقل کرده اند که « بصد کار » باشد . شاید پس از این این بیت در جای دیگر یافت شده و تصحیح شود .

رجوع به دیگران کاشتند . . . ، شود .

چوپولیست این مرگ کانجام کار   بر این پول دارند یکسر گذار . اسدی .

رجوع به ازمرگ خود . . . ، شود .

چو پیدا شد زپشت پرده دلدار   یقین دلاله شد معزول از کار . پوریای ولی.

رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

چو پیدا شود دشمنی کینه‌جوی   نهان هر زمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود   بچیز فراوانش بفریب زود . اسدی .

چو پیرایه دان بند برپای مرد . (کنون بند فرمود بندم رواست سخن های ناسود مندم چراست زفرمان او هیچگونه مگرد . . .) فردوسی . نظیر ، عار ناید شیر را ازسلسله . مولوی .

چوپیروزگردی بترس ازخدای   همان از کمین‌ها سپه‌را بپای . اسدی .
چوپیروزگردی زتن خون مریز   که‌شد دشمن بدکنش درگریز . فردوسی .

رجوع به میتوان کشت . . . ، شود .

چوپیروزگشتی بترس ازگزند   که یکسان نگردد سپهر بلند . فردوسی .
چوپیروزگشتی بزرگی نمای   بهر نیکئی نیکئی برفزای . فردوسی .
چوپیریت سیمین کند گوشوار   از آن پس توجز گوش رفتن مدار (۱) .فردوسی.

نظیر : چو یکموی گردد زسر برسفید   بباید گسستن ز شادی امید . فردوسی .
چون مشك گیسوی تو بکافور شد بدل   زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط . ظهیرفاریابی .
نزیبد مرا با جوانان چمید   که برعارضم صبح پیری دمید . سعدی .
اگر شاه هر هفت کشور بود   چو آمیزه مو شد مکدر بود . اسدي .
هر آنکه که موی سیه شد سپید   ببودن نماند فراوان امید . فردوسی .
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون   کز عارضین نبشته چو نسرینم ؟ . ناصرخسرو.
پیامیست از مرگ موی سفید   ببودن چه داری تو چندین امید . فردوسی .
عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن   موی سیاه خویش زموي سپید من
داند که بوی مشك زکافور کم شود   کافور من نخواهد بامشك خویشتن . معزی .
عروس جوان گفت باپیر شاه   که موی سپید است مار سیاه . بدایعی بلخی.
زان پیش که دل داد جوانی داد است   اندر سر من موی سپید افتاد است
چون روز بمن نشان پیری بنمود   آن صبح که از شب جوانی زاداست . مجیر بیلقانی .
ای موی سپید هیچ آزرمت نیست   برمن بجز از تاختن گرمت نیست

(۱) گوش داشتن اینجا بمعنی چشمداشتن و انتظار بردن باشد .

برفرق سرم بیشتر از سی وسه سال   بنشستی و از هیچ کسی شرمت نیست . مجیربیلقانی.
ای موی سپید اگر شبی با یاری   بنشینم و از عیش برآید کاري
صد عذر نهم گر بودش آزاري   این جور تورا چه عذر سازم باری . مجیربیلقاني.

رجوع به نزیبد مرا باجوانان ...، شود .

چوپیری درآید ز ناگه بمرد   جوانش کند بادهٔ سالخورد

(... چو بددل خورد مرد گردد دلیر   چو روبه خورد گردد آن تند شیر .) فردوسی

چوپیش آرند کردارت بمحشر   فرومانی چوخر بمیان[۱] شلکا . رودکی

چوپیش آیدقضا . مرواشودچون‌مرغوا جای‌شجر گیردگیا جای‌طرب گیردشجن. (آری..) امیر معزّی . رجوع به اذا جاء القضاء ... شود .

چوپیش آیدم گردش روزگار   نباید مرا پند آموزگار . فردوسی

رجوع به الدهر احنق ...، شود .

چوتازی‌بود اسب‌یك‌تازیانه. (چودانش نداري تودرپارسانی   بسان‌لگامی‌بوي‌بی‌دهانه بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهد ...) ناصرخسرو . رجوع به آنکس است ...، شود .

چوترك گرسنه خردگم کند   کله در ته دیگ هیزم کند . (در آندم که گردد شکم واخواه   گلین دیگ بهتر ز زرین کلاه ...) امیرخسرو . نظیر : خدا هیچ بندهٔ را بگرسنگی امتحان نکند . ورجوع به اترك الترك ...، شود .

چوتنگی بوددانه چون جان بود   برابربگوهرهم‌ارزان بود . فردوسی . ي.

چوتوخودکنی اخترخویش‌رابد   مدارازفلك‌چشم‌نیك‌اختری‌را . ناصرخسرو

نظیر : وعاجزالرأی مضیاعٌ لفرصته   حتی اذافات امرٌ عاتب القدرا .

رجوع به النجوم حق... ورجوع به لاجبر ولاتفویض ...، شود .

چوتودرمصحف‌ازهوی‌نگری   نقش قرآن تراکند در بند
ور ز زردشت بی هوی شنوی   زنده‌گرداندت‌چوقرآن‌زند. سنائی .

رجوع به انظر الی ماقال ...، شود .

چوتومرگ‌برخویش‌آسان‌کنی زخودمرگ‌راایزترسان‌کنی. حضرت‌ادیب .

چوتیر ازره بخواهد تافتن سر   پدید آیددرآهنگ کمان‌در. ویس‌ورامین .

چو تیر ازکمان رفت ناید بشست .

چوتیر انداختی‌درروی‌دشمن   حذرکن کاندرآماجش نشستی . سعدي .

چوتیره‌شودمرددراروزگار   همه آن کند کش نیاید بکار

نظیر : و اذا اراد الله رحلة نعمة   عن دار قوم اخطأوا التدبیرا

(۱) ن ب : درجای .

اذا اراد الله امرا بامرء و كان ذا راى و عقل و بصر
و حيلة يعملها في كل ما يأتى به مكروه اسباب القدر
اغراه بالجهل و اعمى عينه و سله من عقله سل الشعر
حتى اذا انفذ فيه حكمه رد اليه عقله ليعتبر

چو جان باشد گزیده یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین. ویس ورامین.

رجوع به لاحب الا للحبیب الاول، شود.

چو جان پاك جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند ویس ورامین.

رجوع به اگر جاودانه نمانی ...، شود.

چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند زیان نیست گر بر تن آمد گزند. اسدی.

چو جان شد بدر باز ناید زپس زمادر دوبار ه نزاداست کس. اسدی.

چو جره باز اجل بال قهر بگشاید به پیش ضربت او چه عقاب و چه عصفور.

نقل از العراضه. رجوع به از مرك خود چاره نیست ...، شود.

چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز. سعدی.

چو جنگ و کینهٔ خود را همیشه بر قضا بندی
که کاری ناید از من تا نخواهد قادر سبحان
چرا چون گرسنه باشی نخسبی تا قضا از خود
به پیش آرد طعامت بل بخواهی نان از این و آن. ناصرخسرو.

رجوع به لاجبر ولا تفویض ...، شود.

چو چرخ آورد کین تو آرام گیر. (کنون ترك هر ننگ و هر نام گیر ...) مرحوم ادیب.

رجوع به باقضا کارزار نتوان ...، شود.

چو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری. فردوسی.

رجوع به زیره بکرمان بردن، شود.

چو چل آمد فروریزد پروبال. رجوع به نزیبد مرا باجوانان ...، شود.

چو چیره شدی بی گنه خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز. فردوسی.

رجوع به میتوان کشت زنده را ...، شود.

چو چیره شود بر دل مرد رشك یکی دردمندی بود بی پزشك. فردوسی.

رجوع به اگر حسود نباشد ...، شود.

چو چیره شوی خون دشمن مریز مکن خیره با زیردستان ستیز. اسدی.

رجوع به میتوان کشت ...، شود.

چو چیز خویش در دزدان سپاری از ایشان بیش یابی استواری.

(ولیکن من ترا زان برگزیدم کجا از زیرکان ایدون شنیدم . . .) ویس‌ورامین .

چو حلوا خام باشد علت آرد . (زکار خام کس سودی ندارد . . .) جامی .

چو خر در گل افتد کسی نیک‌تر نکوشد بزور از خداوند خر . اسدی .

رجوع به مادر را دل سوزد . . . ، شود .

چو خردی بزرگ آورد دست برد به از صد بزرگان که شان کار خرد . اسدی .

چو خرسند باشی تن آسان شوی چو آز آوری زان هراسان شوی . فردوسی .

رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

چو خرسند گشتی بداد خدای توانگر شدی یکدل و پاکرای (. . . که آزاد داری تنت را زرنج تن مرد بی آز بهتر که گنج .) فردوسی .

چو خرمن برگرفتی گاو مفروش (. . . که دون همت کنند نعمت فراموش .) سعدی .

رجوع به چوبه گشتی . . . ، شود .

چو خس را در افکند در دیده کس زخود بایدش گریه کردن نه خس . (مکن جز نژاده بشغل ارجمند که تا در نیاید بدولت گزند . . .) امیرخسرو .

چو خسرو ببیداد کارد درخت بگردد از او پادشاهی و بخت . فردوسی .

رجوع به اسکندر رومي را . . . ، شود .

چو خسرو شدی بندگی را بکوش . (چه گفت آن سخن گوی باترس و هوش . . .) فردوسی .

چو خشم آری مشو چون آتش تیز کز آتش بخردان را هست پرهیز . ناصرخسرو .

چو خواجه بیغما دهد خانه را چه چاره زتاراج بیگانه را . امیرخسرو .

چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش . (هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیك . . .) سنائی .

چو خواهد بد درخت راست بالا چو بر روید شود ز آغاز پیدا . ویس‌ورامین .

رجوع به سالي که نکوست . . . ، شود .

چو خواهد بدن مرگ فرجام کار چه در بزم مردن چه در کارزار . اسدی .

چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار بنوروز آن بود بر شاخ دیدار . ویس‌ورامین .

رجوع به سالي که نکوست . . . ، شود .

چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان . ویس‌ورامین .

رجوع به سالي که نکوست . . . ، شود .

چو خواهد بود سال بد بکیهان پدید آید ز خشکی در زمستان . ویس‌ورامین .

رجوع به سالی که نکوست . . . ، شود .

چو خواهد بود دنیها بی گمان بود ندارد خوردن تیمار و غم سود . ناصرخسرو .

رجوع به اذا جاء القضاء . . . ، شود .

چوخواهد رسیدن کسیرا گزند بپرهیز جون باز دارد کسی اگرسوی دانش گراید بسی . (چنین گفت کز دور چرخ بلند . . .) فردوسی . رجوع به با قضا کار زار . . . و اذا جاء القضا . . . ، شود .

چوخواهد زدشمن کسی زینهار تو زینهار ده باش و کینه مدار فردوسی .

رجوع به از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

چوخواهی زکس نشنوی ناسزا مگوباوی آنچش سزاوارنیست . حضرت ادیب .

رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود.

چو خواهی سپه را سوی رزم برد مکن پیش رو جز دلیران گرد

(. . . سپه پیش دارو بنه باز پس ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن برکه اسبان ز کار نباشند سست ار بود کار زار
بدشواری اندر مرو با سپاه نه بی رهنمونان نا دیده راه
همان دیده بان دار بر تیغ کوه بهامون طلایه گروها گروه
چو پیدا شود کینه خواهی بزرك که باشد قوی با سپاهی بزرك
بهر گوشه کار آگهان بر گمار نهانش همی جوی با آشکار
ز نخجیر و از می بپرهیز باش بشب دیر خسب و بگه خیز باش
چو لشگر که آید برابر فراز شبیخون نگهدار و لشگر بساز
بگرد سپه سر بسر کنده کن طلایه ز هر سو پر آگنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر بپرهیز و آسان شبیخون مبر
بنوبت تو جا دار از پاسبان کسانی که هم گرد و هم پهلوان
سپه پاك با ترك و خفتان کین شب و روز میدار اسبان بزین
بدانگه که آراست خواهي مصاف منی بفکن از سر که نام و لاف
بداد و دهش دل بياراي و راى پذیرش کن از نیکوی با خدای (؟)
بدشت گل و خار و گنداب وچاه مکن رزم کافتد بسختی سپاه
همیدون میاراي از آن سو نبرد که در دیده باد آورد خاك و گرد
وز آنروی کز تیغ کوه آفتاب دو چشم تورا تیره دارد ز تاب
بجائی گزین رزمگاه استوار بر آب و علف راه نزدیك و خوار
ز پس دار در استواري بنه برش لشگري رزم را یك بنه (؟)
پیاده به پیش آر صف ساخته سپر در سپر تیر و خشت آخته
پی هر سپر هم پی بد گمان خدنك افکنی در کمین با کمان
چنان کن که هر نیزه ور روز جنك سپر دار باشد کماني بچنك

به نیزه درون ره چنان ساخته   کز او ناوکی دارد انداخته
بهر ده دلاور یك آتش فکن   نهاده به پیکار و کین جان وتن
سوارانشان در قفا صف زده   پس پشت شان زنده پیلان رده
صفی راست بر راه و صفی بخم   صفی چارسو در کشیده بهم
پیاده چو دیوار بر پای پیش   سواران درآمد شد ازجای خویش
گروهی بکوشش میان بسته تنگ   گروهی در آسایش از بهر جنك
پس پشت لشکر سری با سپاه   کمین را ز هرگوشه بر بسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست   از ایشان نگردد سپه پای بست
بر انبوه صندوق پیل نبرد   ز چرخی و از آتش انداز مرد
سرانرا سزا جای دیدار کن   درفش ازچپ و راست بسیار کن
فراوان ز گردان گردنفراز   ز بهر پسین حمله را دار باز
نخستین تن از دشمنت دار گوش   پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش
بگردون روان قلعه ها کن بلند (؟)   بر آنسان کز آتش نیابد گزند
همه برج آن قلعه بالا و زیر   پر از گوه گون رزم ساز دلیر
بهر یك چنان ساخته بانك تیز   کزاو پیل واسب اوفتد درگریز
چنان ساز قلبت که ازچپ وراست   رسد زود یاور چو فریاد خواست
ممان کارد از قلب کس پیش پای   مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه یکسره   بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه   گرفتن سر تیغ و پایان کوه
وگر دشت ساده بود رزمگاه   بهم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود   صف رزم بر دشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جا مدار   که تا مانده گردند ایشان ز کار
چو بر جنك پیلانت باشد شتاب   بهامون بر افکن پراگنده آب
که تا پیل گردد هراسیده دل   نیارد نهادن پی از سوی گل
چو آید که حمله کت بسپرد   رهش باز ده زود تا بگذرد
ز پیکان الماس چشمش بدوز   ر هت و صندوق از بر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش   مر او را فکن گرز بر گردنش
وگر خیل بد خواه از آن تو بیش   نباید بکینه کنی دست پیش
مجو از دو سو رزم کاید گزند   ز یك روی بگشا و دیگر به بند
که چاره بسی جای بهتر ز زور   بزور آنکه بیش از تو باوی مشور

بسازی دگر جوی هر روز کین   کمین نه نهان وهمی بین کمین
سپاه تورا دل ده اندر نبرد   همی گرد هر جای باد ارو برد
کسی گربه پیکار نام آورد   سر جنگجوئی بدام آورد
مراو را به نیکی و خلعت رسان   که تا زور گیرند یکسر کسان
بجنگ آنکه سست آید از آزمون   ور انام بفکن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سواري دلیر   میان دو صف بر یلان تو چیر
سواران جنگی بر او بر گمار   ستوه آورش هرسوی از کار زار
ز بد خواه در آشتی ساختن   بترس از شبیخون و از تاختن
نگه کن کمینش بگاه ستیز   هم از باز گشتنش گاه گریز
از او تا نپردازی اندر شکست   سپه را مده سوی تاراج دست
چو بینی که دشمن همی رخت و ساز   همی اندك اندك فرستدش باز (؟)
گر از درد باشند بیمار و سست   گر از خستگیها به تن نادرست
اگر کم بود کس که جنگی بود   اگر از علف راه تنگی بود
گر از رزمگه کاهل آیند پیش   بود حمله ها شان نه بر جاي خویش
بدین وقتها رای آویختن   فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده   که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان ز بیچارگی   که جان را بکوشند یکبارگی
ز بن بر گریزندگان ره مگیر   مریز ازکسی خون که باشد گزیر
چو نتوان گرفتن گریبان جنك   سوی دامن آشتی یاز چنك
بهر کار در زور کردن مشور   که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو تابت نباشد بجنك و ستیز   از آن به نباشد که گیري گریز
بجنك ار چه رفتن ز به روزیست   گریز بهنگام پیروزیست
چو گویند کز جنك بر کاشت پشت   از آن به که گویند دشمنش کشت
بدُمّ گریزندگان شب مپوی   چو دشمن شد آواره پیشش مجوی
وگر کار کوشش بباشد دراز   نگردد همی دشمن از جنك باز
ممان کز علف هیچ یابند بهر   نهان آبخورشان بیاگن بزهر
فکن تخم بد در چراگاهشان   خسك ریز و چه ساز درراهشان . **اسدی .**

چو خواهی صدقبا درشادکامی   بدر یك پیرهن درنیکنامی . نظامی .

رجوع به یك جامه بدر بنیك نامی . . . و رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، **شود .**

چو خواهی کسیرا همی کردمه   بزرگیش جز پایه پایه مده

که‌چون‌ازگزافش‌بزرگی‌دهی نه‌ارج‌توداند نه‌آن‌مهی . اسدی.

چوخواهی که‌تاج‌توماندبجای مبادی‌جز آهسته و پاکرای . فردوسي .

چوخواهی که‌چیزی‌ندزدت‌کس جهان‌راهمه‌دزدپندار وبس. اسدی .

نظیر : الحزم سوء الظن . بدگمان باش درامان باش .

چوخواهی که‌شاهی کنی‌بی‌نژاد همی‌دوده را دادخواهی‌بیاد . فردوسی .

چوخواهی که شاهی کنی‌رادباش بهر کار بادانش وداد باش . اسدي .

رجوع به اسکندر رومي . . . ورجوع به زر را دشمن گیر . . . ، شود .

چوخور باش تنها توبا فرهی مجو ازستاره چومه همرهی (. . . چو خضر پیمبر در این رهگذر بتنها روی خوی کن درسفر مشو جفت کس باش همواره طاق بگو ورکه موسیست هذا فراق .) حضرت ادیب . نظیر :

چون نه همچو مه بنور گرو همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یکسواره بود ماه باشد که باستاره بود . سنائی .

رجوع به از بلا دوری طمع داري . . . ، شود .

چوخشنودباشی‌تن آسان شوی وگر آزورزی‌هراسان شوی . فردوسی .

رجوع به در این بزار اگر سودیست . . . و رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

چوخوشی‌رسدزودخوانند باز (که این تخت شاهی نماند دراز . . .) فردوسی .

رجوع به اذا تم امر . . . و رجوع به فواره چون بلند . . . ، شود .

چو خون خداوند ریزد کسی بگیتی درنگش نباشد بسی . فردوسی .

چو خونریز گردد دل سرفراز بتخت کئی بر نماند دراز . فردوسی .

رجوع به میتوان کشت . . . ، شود .

چو داد ازتن‌خویشتن دادمرد چنان‌دان که پیروز شد در نبرد . فردوسی .

رجوع به حاسب نفسك . . . ، شود .

چو دادی دل بدلبند نکوده چوخواهی‌دادجان‌ودل‌بدوده . بوریای ولی .

رجوع به اگر خاك هم بسر . . . ، شود .

چو دارند گنج ازسپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ . سعدی .

رجوع به سپاهی که کارش . . . ، شود .

چو دانا بود شاه پیروز بخت بنازد بدو کشور و تاج و تخت . فردوسی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

چو دانا ترا دشمن جان بود به ازدوست مردی که نادان بود . فردوسی .

رجوع به آلوچو . . . ، شود .

چو دانش نداری بکاری درون   نباشد ترا چاره از رهنمون (پدر گفت کز بد گمان برگسل   باندیشه بیدار کن چشم و دل . . .) اسدی .

چو داننده مردم سخن آورند   گهر برفشانند و گل گسترند . حضرت ادیب . رجوع به سخن بهتر . . .، شود .

چو داننده مردم شود آز ور   همی دانش او نیاید ببر . فردوسی . رجوع به طمع آرد . . .، شود .

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست   چه از پیش باشد چه پستر یکیست . فردوسي . رجوع به از مرگ خود چاره . . .، شود .

چو دانی که ایدر نمانی دراز   بتارك چرا برنهی تاج آز . فردوسی . رجوع به طمع آرد . . .، شود .

چو دانی که بر تو نماند جهان   چه رنجانی از آز جان و روان . فردوسی . رجوع به طمع آرد بمردان . . .، شود .

چو دانی که ناچار بایدت رفت   همین به که کاری بسازی بتفت . فردوسي . رجوع به ایکه دستت میرسد . . .، شود .

چو دختر شود بد بیفتد زراه   نداند ورا داشت مادر نگاه . اسدي.

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن (. . . که میگویند ملاحان سرودی   اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی دجله گردد خشك رودی .) سعدي . رجوع به اسراف حرامست، شود .

چو در بسته باشد چه داند کسی   که گوهرفروش است یا پیله ور . (زبان در دهان ای خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر . . .) سعدی . نظیر :
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند   عود برآتش نهند و مشك بسایند . سعدی .

چو در چیز کسان امیدداری   زنومیدی بر و آیدت خاری . ویس و رامین . رجوع به هرکه بامید همسایه . . .، شود .

چو در خانه ترا دشمن بود یار   چنان باشد که داری باستین مار . ویس و رامین .

چو در داد شاه آورد کاستی   بپیچد سر هر کس از راستی . گنهکار چون بدنبیند زشاه   دلیری کند بیشتر برگناه . . .) اسدی . رجوع به اسکندر رومی . . .، شود .

چو در دست جدائی بیش مانی   زوصلت بیش یابی شادمانی . ویس ورامین . نظیر : تانیست غیبتی ندهد لذّتی حضور . حافظ .

چو در دستم بود دریای سرکش   چرا پرهیزم از سوزنده آتش . ویس و رامین .

چو در دشمنی جائی افتدت رای   در آن دشمی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه   که مر دشمنی را بود جایگاه . اسدي .

چودرطاس لغزندهافتادمور رهانندهراچارهباید نهزور • نظامی .اشاره

درون طاس فلك ماندهایم سرگردان بسان مور که درطاس سرنگون افتد . شیخ آذری .

طاس‌لغزان‌است‌گیتی‌ماچوموران‌برکران ازکران‌درطاس‌لغزان‌مورنالیزنده‌کیست . حضرت ادیب .

رجوع به چاره بسی جاي . . . ، شود .

چودرغم بهردم گدازیدنست نکوتر از آن پاك بازیدنست

چه‌سود از درم بردرم باختن بیکباره به کیسه پرداختن • حضرت‌ادیب.

چودرفرجام‌خواهد بدیکی کار هم‌ازآغازکارآید پدیدار • ویس‌ورامین .

رجوع به سالي که نکوست . . . ، شود .

چودرقومی‌یکی بیدانشی کرد نه‌که‌را منزلت‌ماند نه مه را (. . . ندیدستی که گاوی درعلف زار بیالاید همه گاوان ده را .) سعدي . نظیر :

یکی آلودهٔ باشد که شهری را بیالاید چوازگاوان‌یکی باشدکه گاوان راکندریخن . رودکی .

یك بزگر گله را گرگین کند . رجوع به آلو چو باآلو . . . ، شود .

چو درگورتنگ استوارت کنند همه‌نیك‌وبددر کنارت کند . فردوسی .

چو در لشگر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیرخوددرغلاف • سعدی .

نظیر : ازهم پشتی دشمنان اندیش نه ازبسیاري ایشان • رجوع به اختلاف دشمنان . . . ، شود .

چودرویش نادان‌کند برتری بدیوانگی مانداین داوری • (توانگر کجا سخت باشد بچیز فرومایه ترشد زدرویش نیز . . .) فردوسي .

چودریانمایدت درخوشاب همی‌جوی دروهمی ترس‌ازآب • اسدی .

چودزدان‌زهم‌باك‌دارندوبیم رود در میان کاروانی سلیم • سعدي .

رجوع به الّهم اشغل . . . ، شود .

چو دزدی باچراغ آید گزیده‌تر برد کالا (چو علم آموختی ازحرص آنگه‌ترس کاندر شب . . .) سنائی .

تمثّل : صبادرصبحدم‌خیزدربایدبرك‌تاج‌گل چودزدی‌باچراغ‌آیدگزیده‌تربردکالا . سلمان ساوجی .

چو دزدیده‌شد چیزبی‌داوری چه‌ناگوهری دزدوچه گوهری • اسدی .

چو دستت بچیز تو نبود رسان چه چیز تو باشد چه آن کسان . اسدي .

چو دستت رسد دوستانرا بپای که تا در غم آرند مهرت بجای . اسدی .

چو دست من بریده شد بخنجر چه‌سودارمن کنم‌دستی‌زگوهر • ویس‌ورامین .

چو دستور زآموزگار آورد سك‌ازبهرخواجه‌شکارآورد • حضرت‌ادیب .

چو دستی نتانی گزیدن ببوس (. . . که با غالبان چاره زرق است و لوس (۱) .)

---

(۱) لوس بمعنی فریب و غش باشد .

سعدی . رجوع به دستی را که . . . ، شود .

چو دشمن بجنك تو یازید چنك   شود چیر اگر سستی آری بجنك . اسدی .

چو دشمن بخواری شود عذرخواه   برحمت بکش آستین بر گناه . امیرخسرو .

رجوع به از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

چو دشمن بدیوار گیرد پناه   ز پیکار و کینش نترسد سپاه . فردوسی .

رجوع به سپه را ز شمشیر . . . ، شود .

چو دشمن بود گفت فرزند بد (همان که یکی دست بر دست زد . . .) دقیقی .

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش (چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش . . .) سعدی .

چو دشمن خر روستائی برد   ملك باج و ده یك چرا میخورد . سعدی .

چو دشنام گوئی دعا نشنوی (بجز کِشتهٔ خویشتن ندروی . . .) سعدی ، رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

چو دعا برصلاح خلق بود   اجابتش را امید باشد از یزدان (هرآینه . . .) فرخی .

چو دل برنهی برسرای سپنج   همه زهر زو بینی و درد و رنج . فردوسی .

چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار (دل خوش یادمیآرد زگلزار . . . اگر دل خوش بود می خوش گوار است   شراب تلخ درغم زهر مار است .) وحشی .

چو دل را محرم اسرار کردند   خموشی را امانت دار کردند . وحشی .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

چو دولت خواهد آمد بندهٔ را   همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیکبختی   در و دیوار بروی نیش گردند . ابن یمین .

چو دولت مساعد بود دبخت پشت   برهنه نشاید بساطور کشت . نقل از العراضه .

چو دولت مهیا بود مر کسیرا   اگر او نجوید بجویدش دولت . مسعودسعد .

چو دولت نباشد دلیری چه سود (برانگیختم گرد هیجا چو دود . . .) سعدی .

رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی (شنیدم گوسفندی را بزرگی   رهانید ازدهان ودست گرگی   شبانگه کارد برحلقش بمالید   روان گوسفند از وی بنالید   که از چنگال گرگم در ربودی . . .) سعدی . نظیر : عبرٌ رکضته امُّهُ .

چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود   سر بریده بود درمیان زرین طشت . فرخی .

نظیر : بازار چندانکه آگنده تر   تهیدست را دل پراگنده تر . سعدی .

چو دیدی که گیتی ندارد بها   از او بس بود خورد و پوشش گیا . اسدی .

چو دی رفت و فردا نیامد بدست   حساب از همین یکنفس کن که هست . سعدی .

نظیر : سعدیادي رفت‌وفرداهمچنان معلوم نیست   درمیای آن‌واین فرصت‌شمار امروزرا . سعدي .

رجوع به از آنروزیکه ازتو . . . ، شود .

چودی رفت‌وفردانیامد هنوز   نباشیم از اندیشه امروز کوز • فردوسی .

رجوع به از آنروزیکه . . . ، شود .

چو دیوار بربرف سازی نخست   نگون زودگردد به بنیاد سست • اسدی .

نظیر : لاد را بر بنای محکم نه   که نگهدار لاد بنلاد است . (۱)

چو دیوار شهر اندرآید ز پای   کلاته نباید که ماند بجای
چوناچیزخواهد شدن شارسان   مماناد بر پای بیمارسان • فردوسی .

چو رفتی بر شه پرستنده باش   کمر بسته فرمانشرا بنده‌باش . اسدی .

رجوع به ای پسر گر ملازم شاهی . . . ، شود .

چو رفتی بر شه سخن نغز گوی   باهستگی گوی و با مغز گوی . اسدی .

رجوع به ای پسر گر ملازم شاهی . . . ، شود .

چو رفتی سر کار با ایزد است   اگر نیك باشدت کار اربد است • فردوسی .

چو روز پدر یکسر آید بسر   بجایش نشاید کسی جز پسر • اسدي .

چو روز ما همی برما نپاید   دراو بیهوده غم خوردن چه باید • ویس‌ورامین .

چو روز مرد شود تیره وبگردد بخت
هم او بد آمد خود بیند از به آمد کار . ابو حنیفهٔ اسکافي .

چو روزی بشادی همی بگذرد   خرد مند مردم چرا غم خورد • فردوسي .

رجوع به از آنروزیکه . . . ، شود .

چوروشن بود روی خورشیدوماه   ستاره چرا بر فرازد کلاه • فردوسی .

چو ریزد شیر را دندان و ناخن   خورداز روبهان لنك سیلی •

رجوع به پیری و صد عیب . . . ، شود .

چو ز اندازه تن را فزائی خورش   گرد درد مندی ز بس پرورش •

رجوع به از گلو بنده . . . ، شود .

چو زردوست مردم کند داوری   کجا داند او کرد حق‌گستری • (. . .
ستمدیده نشناسد ازمهر زر   ز مرد ستمکار پرخاشخر   بدل مهر زرش چو گیرد قرار   نداند
فکارنده از دلفکار .) حضرت ادیب .

چو زنبور خانه بر آشوفتی   گریز از محلت که گرم اوفتی • سعدی .

(۱) این شعر را باسم رودکی وخسروانی وفرالاوی ونیز شمس‌فخری دیده‌ام !

نظیر : ای شید گبت خانه بر آشفتی با ابلهی و بیخردی جفتی
آرام کی پذیرد تا محشر این گبت خانه را که بر آشفتی
سهلست گبت خانه بر آشفتن گیتی بجامه بردی و خوش‌خفتی . سوزنی .

چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ (شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ . . .) سعدی . رجوع به آش سرخ حصار ، شود .

چو زن شاه شد کارها گشت خام (یکی دختری بود پوران بنام . . .) فردوسی . نظیر : سئل رسول الله صلی الله علیه و آله من استخلفوا [ای الفرس] قالوا ابنته بوران دخت قال علیه السلام لن یصلح قوم اسدوا امرهم الی امرأة . حدیث .

چو زین کاخ پتیارهٔ بیدرنگ بخواهی شدن نام بهتر که ننگ . حضرت ادیب . رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای . . . ، شود .

چو سالار شایسته باشد بجنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ .
چو سال جوان بر کشد بر چهل غم روز مرگ اندر آید بدل . فردوسی .

رجوع به نزدیک مرا . . . ، شود .

چو سایه تیره شود رای بو لهب جائی
که چرخ سایهٔ اقبال بو تراب انداخت . ظهیر .

رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

چو سخن نیک بود مختصر آید (من‌مدحت او چونکه همی مختصر آرم آری . . .) فرخی . رجوع به آن خشت بود . . . ، شود .

چوسک دررمه گشت بزغاله گیر شبان گو بسک زن نه بر گرگ پیر .

امیر خسرودهلوی . رجوع به ماحیلة الریح . . . ، شود .

چوسک صداع کند تن مزن بر آور سنگ . (حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ . . .) مولوی . رجوع به بابدان بد باش . . . ، شود .

چوسلطان خود کند حالی رسولی رسولی دگر باشد فضولی . پوریای‌ولی .

رجوع به تیمّم باطل است . . . ، شود .

چو شادی بکاهد بکاهد روان خرد گردد اندر میان ناتوان . فردوسی .
چو شاهین بازماند از پریدن زگنجشگش لگد باید چشیدن .

رجوع به پیری و صد عیب . . . ، شود .

چوشبرو نهان‌رو مجنبان جرس کزین سوسکانند و زانسو عسس (محاق اندرون باش ای مه نهان که آسوده مانی زبانگ سگان . . .) حضرت ادیب . ورجوع به از بلا دوری . . . ، شود .

چو شب سیاهی گیرد قمر نکو تابد بروز تیره شود ورچه روشن است قمر .
عنصری . رجوع به تیمّم باطل است . . . ، شود .

چو شد آینه تیره صیقل زنش کند از زدودن همی روشنش (. . . چو بزدود از روی آئینه زنگ شود آینه چون ستاره برنگ .) حضرت ادیب .

چو شد بدریا آب روان و گرد قرار تباه و بی‌مزه و تلخ گردد و بی بر
زبعد آنکه سفر کرد چون فرود آید بلطف روح فزاید ز طعم همچو شکر .
عنصری . رجوع به سفر مربّی مرد است . . . ، شود .

چو شد طمع کوته زبان شد دراز (ز طمع است کوته زبان ، مرد آز . . .) اسدی .
رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی (چه نیکو گفت خسرو باسپاهی . . .)
ویس و رامین . رجوع به آدمی چون بداشت دست . . . ، شود .

چو شست آمد نشست آمد بدیوار (. . . چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار .) نظامی .
نظیر : چو آمد بنزدیک سر تیغ شست مده می که از سال شد مرد مست . فردوسی .
بشستم سال چون ماهی در شستم بحلقم در تو ای شستم قوی شستی . ناصرخسرو .
چون پنجه سال خویشتن را کشتم بر عمر نهاد سال شست انگشتم
شك نیست که شست را کمانی باید چون شست تمام شد کمان شد پشتم . عطار .
و ان امرء قد سار سبعین حجة الی منهل من ورده لقریب .
چو سال جوان بر کشد بر چهل غم روز مرگ اندر آید بدل . فردوسی .
رجوع به نزیبد مرا با جوانان . . . ، شود .

چو شود معده پر تفاوت نیست که ز گندم پر است یا از جو . ابن یمین .
رجوع به شکم زیر دست است . . . ، شود .

چو شوریدگان می پرستی کنند باواز دولاب مستی کنند . سعدی .

چوشه شد سپه چون تن بی‌سر است (بناه سپه شه نماک اختر است . . .) اسدی .
نظیر : تبه گردد از بی شبانی رمه . فردوسی . بالراعی تصلح الرعیه .

چو صاحب سخن زنده باشد سخن بنزد همه رایگانی بود
یکی را برد طعنه در لفظ او یکیرا سخن در معانی بود
چو صاحب سخن مرد آنگه سخن به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب صاحب سخن که مرگش به از زندگانی بود . ابن نصیر .

چو صبح کرد گریبان چاك طرار شب وداع کند جان را . (آری . . .) قاآنی .

چو صبر تلخ باشد پند لیکن بصبرت پند چون صبرت شود قند . ناصرخسرو .

رجوع به آن میوه که از صبر ... ، شود .

چوصیدی جست صیادش زاول سخت تر گیرد . (پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش ...) نظیری . نظیر : بدست آوردن آزادي اگر گاهی آسان باشد تحصیل آزادیِ از دست داده همیشه مشکل است .

چوطالع نباشد هنر هیچ نیست (هنرخود ندارم وگر نیز هست ...)عبید زاکانی .
رجوع به اگر بهرسرمویت ... ، شود .

چو طفل گریه کندبهر کدخدائی‌نیست (ز درد دین‌نبود چشم‌شیخ اشك آلود ...) وحید قزويني .

چو عاجز شود مرد چاره سگال   ز بیچارگی درگریزد بفال . نظامی .

چو عالم شدن‌خواهد از ما تهی   گدائی بسی به ز شاهنشهی . حافظ .

چو عشق نو کند دیدار در دل   کهن را کم شود بازار دردل .
ویس و رامین . رجوع به نو که آمد ... ، شود .

چوعضوی بدردآوردروزگار   دگر عضوهارا نماند قرار . سعدی .
رجوع به بنی آدم اعضای ... ، شود .

چوعیب تن خویش داندکسی   زعیب کسان برنگوید بسی . فردوسی .
رجوع به همه حمال عیب ... ، شود .

چوعیسی گر توانی خفت بی‌جفت   مده نقد تجردرا زکف مفت (... بگلخن پشت بر خاکستر گرم به از پهلوی‌زن دربستر نرم ...) جامی . رجوع به برای یکدمه شهوت ... و رجوع به لارهبانیة فی‌الاسلام ... ، شود .

چوغنچه خون جگر میخور ازدرون لیکن
بچشم خلق‌چوگل تازه روی وخندان‌باش . حضرت‌ادیب .

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری‌گره‌گشامی باش . حافظ .

چوفخر پیدا گردد نهفته‌گردد عار (زنور روزگریزدهمیشه ظلمت‌شب ...)عنصری .

چو فردا برآید بلند آفتاب   من وگرزو میدان افراسیاب . فردوسی.
روانی وبلندی ، شعر را چون مثلی سائر ومتداول‌کرده است . ودر نظائر مورد مستعمل است .

چوفردا شودفکر فردا کنیم . (چنان به که امشب تماشا کنیم ...) نظامی .
رجوع به الیوم خمرٌ ... ، شود .

چوفرزند باشد بائین وفر   گرامی بدل برچه ماده چه نر . فردوسی .

چو فرزند شایسته آمد پدید   زمهر زنان دل بباید برید . فردوسي .

چو فرمان دهنده بکژی شتافت زفرمانبران راستی رخ بتافت . حضرت ادیب .

چو فقر از در درون آید برون شد عشق از روزن . دهخدا .

چو قاضی دلش از هوا گشت دور کند دیدهٔ دیو کجگوی کور . حضرت ادیب .

چو قالب تهی شد دل از جان پاك چه بر فرش دیباچه بر روی خاك . (سرافرازی مرد چندان بود که گلدستهٔ عمر خندان بود . . .) امیر خسرو .

چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست (شنیدم که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم نپنداری این حرف معقول نیست . . .) سعدی . رجوع به قناعت توانگر . . . ، شود .

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر . حافظ . رجوع به بدست ما چو ازاین حلّ و عقد . . . شود .

چو قطره برژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری . نقل از تاریخ جهانگشا . شاید بیت از فردوسی باشد . رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

چو کاری برآید بلطف و خوشی چه حاجت بتندی و گردنکشی .

چو کاری برآید بی آزنگ و رنج چه باید تر ارنج و پردخت گنج . اسدی .

چو کاری که امروز بایدت کرد بفردا نهی زو برآرند گرد . فردوسی . رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

چو کالا رابود جوینده بسیار فزون گردد بدان میل خریدار . جامی . نظیر : برسر بازار تیز ور بود مشتری . سنائی .

چو کاوه پی ملك جانباز باش مشو کبك کوهی بجان باز باش . حضرت ادیب .

چو کاهل شود مرد هنگام کار از آن پس نیاید چنان روزگار . فردوسی . رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

چو کبك دری باز مرغ است لیکن خطر نیست با باز کبك دری را . ناصرخسرو .

چو کردار (۱) با ناسپاسان کنی همی خشت خام اندر آب افکنی . فردوسی .

چو کرد خواهد مر بچه را مرشح شیر ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار . ابوحنیفه اسکافی . رجوع به بمالش پدران است . . . ، شود .

چو کردی باکلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی . سعدی . رجوع به پنجه با ساعد . . . ، شود .

چو کردی درخت از پی میوه پست جز آن میوه دیگر نیاید بدست . (مبین کز

---

(۱) رجوع به ذیل صفحهٔ ٥٦ شود .

ستم خیزدت عبره پیش که نتوان بره خورد چون مرد میش . . .) امیر خسرو .

نظیر : تا بری زیر سایه بازش رخت شاخه بُر بر میار بیخ درخت

بره خواهيّ و کشك و روغن و شیر میش را پشم گیر پوست مگیر . دهخدا .

چو کشور شود پر زبیداد و کین بود همچو بیماری اندوهگین

نباشد پزشکش کسی جز که شاه که درمانش سازد بگنج وسپاه • اسدی .

چو کعب الغزال است پینو(۲) ولیکن نه باطعم کعب الغزال(۳) است پینو • امیرمعزی .

تمثّل : به بین که میرمعزی چه خوب میگوید حدیث هیئات پینو و شکل کعب غزال . انوري .

تورا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است حدیث هیئات پینو وشکل کعب غزال . رفیع الدین لنباني .

رجوع به این الثري ...، شود .

چو کفر از کعبه برخیزد کجاماند مسلمانی • رجوع به هرچه بگندد نمکش ...، شود .

چو کلیم و مسیح کی گردد هر که چوب و گلیم و خر دارد • (بتجمل چوتونگردد خصم خود ندارد هنر وگر دارد . . .) انوري .

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود • سعدي .

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .

چو کو راست گردون چه چیر از هنر چو کر است گردون چه سود از فغان • مسعودسعد.

چو گاوی که عصار چشمش به بست دوان تا شب و شب همانجا که هست • سعدی .

چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه چه میش چه بره دندانش را چه بخته(۱) چه شاك سوزني .

چو گشتی تمام آیدت کاستی (درفشان مهي بودي از راستي . . .) اسدي .

رجوع به فوارّه چون بلند شود . . . ، و رجوع به اذاتّم . . . ، شود .

چو گفتار بی هوده بسیار گشت سخنگوی در مردمی خوار گشت (کسی را که مغزش بود پرشتاب فراوان سخن باشد و دیریاب . . .) فردوسی . رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، شود.

چو گل چند زگلبن همی چه ماند خار (جهان همه چو یکی گلبن است و او چو گل است . . .) فرخی .

چو گل کی دهد بارخار درشت گهر چون صدف کی دهد سنگ پشت •

(کجا آید از غرم کار هژبر کجا آورد گرد باران چو ابر . . .) اسدی .

چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید • (اگرچه قافیه یابد خلل ولي به

---

(۱) پینو کشک است . (۲) کعب الغزال زبان بره است که قسمی شیرینی باشد . (۳) گوسفند سه ساله .

مَثَل . . .) قاآنی .

چه گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال (محل قابل وانگه نصیحت قایل ...) سعدي .

چو گیتی را باسانی توان خورد چه باید باهمه کس دشمنی کرد • ویس و رامین .

چو گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ • (ودیگر ...) فردوسی .

چو گیتی ندارد وفا باکسی گدائی به از پادشاهی بسی • امیرخسرو .

نظیر : چو عالم شدن خواهد ازما تهی، گدائي بسی به زشاهنشهی . حافظ .

چو لشگر بود اندك و یار بخت به از بیکران لشگر و کار سخت .

(بزرگانش گفتند کز بیش و کم اگر بخت یاور بود نیست غم

که رزم پیروزي از اختر است نه از گنج بسیار وز لشگر است

بس اندك سپاها که روز نبرد ز بسیار لشگر بر آورد گرد . . .) اسدي .

رجوع به کم من فئة قلیلة . . . ، شود .

چو لؤلؤ گرفتی صدف گو بمیر (جهان است عمان و مردم صدف صدف را ز لؤلؤ بود خود شرف ز کام صدف شو تو لؤلؤ بگیر . . .) حضرت ادیب . رجوع به آب زر باید . . . ، شود .

چو مال نیست میسر بدل توانگر باش (غناي طبع بود کیمیای روحانی . . .) صائب .

چو محرم شدی ایمن ازخود مباش که محرم بیك نقطه مجرم شود •

چو مدت نماند مداوا چه سود . (طبیب ارچه داند مداوا نمود . . .) نظامی .

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار زخاك تیره نماید بخلق زر عیار • بوحنیفهٔ اسکافي .

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد شود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار • عنصري .

نقل از العراضه .

چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه معجر (چو راد رفت ز دنیا چه جهل و چه دانش . . .) قاآنی .

چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی
چو مرد والا شد گفته های او والاست • ملك الشعراء بهار .

چو مردم است بصورت اگرچه نادان لیك
ثمر نیارد فرهنك وعلم مرد گیا . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

چو مردم زسر نا هراسان بود سر افکندن دشمن آسان بود (. . . کسی کز سر خویش ترسد بجنك سر دیگری را کی آرد بچنگ .) امیر خسرو .

چو مرد یاوه کند راه رشد نیست شگفت
بقعر چاه در افتد زاوج عزت و جاه . آقاي حاج سید نصرالله تقوي .

چو مرگ آمد و کار رفتن بود نه دانش نماید نه پرهیز سود . اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره ... ، شود .

چومرهم می نسازی نیش کم زن (سنان جور بردلریش کم زن ...) ناصرخسرو .

رجوع به چو نتوانی علاج ... ، شود .

چومست خفت ببالینش برتوای هشیار مزن گزافه بانگشت‌خویش پنگانرا .

ناصرخسرو . رجوع به سرود یاد مستان دادن ، شود .

چوملک کرشودونشنودندای‌ملك دوچیز خواهد دینارسرخ‌و تیغ کبود .

منجیك ترمدی . رجوع به عروس ملك ... ، شود .

چو ممکن گرد امکان برفشاند بجزواجب دگرچیزی نداند . شبستری .

این شعر میان عرفا وصوفیه‌چون مثلی‌سائرورواناست .

چو من باشم مرا دلدار کم نیست (نخواهی مهرما باتو ستم نیست ...)

ویس‌ورامین . رجوع به اگیر ندهد ... ، شود .

چومن پادشاه تن‌خویش گشتم اگرچند لشکرندارم امیر . ناصرخسرو .

رجوع به نفس خود را بکش ... ، شود .

چومن‌خلوت‌نشین‌باشم‌تومخمور زتهمت‌رای‌مردم کی‌شوددور . نظامی .

نظیر : اتقوا من مواضع التهم .

چومن‌دست‌خویش ازطمع پاك شستم فزونی ازاین واز آن‌چون پذیرم .

ناصرخسرو . رجوع به طمع آرد ... ، شود .

چومن‌زین‌ولایت‌گشادم کمر توخواه‌افسر ازمن‌ستان‌خواه‌سر . نظامی .

چومه بهاله نشیند دلیل بارانست .

چومهترسر آید سخن سخته به زگفتار بدکام پردخته به . فردوسی .

چو مهترشدی کار هشیار کن ندانی تودانندە را یارکن . فردوسی

رجوع به امرهم شوری ... ، شود .

چومهر آید خرد دردل نماند (خرد باشد که خوب وزشت داند ... ، ویس‌ورامین .

چومه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه (کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت ...) فرخی .

چو میدان فرخ است گوئی بزن . (فراغ دلت هست و نیروی تن ...) سعدی .

چومیوه سیرخوردی شاخ مشکن (چو باران رفت بارانی میفکن ...) سعدی .

رجوع به چو به کشتی ... ، شود .

چون آتش برخیزد تیزی نکند خار (امسال که جنبش کند آن خسرو چالاك

روی همه گیتی کند ازخارجیان پاك تاروی بجنبش نه‌نهند ابر شغبناك صافی نشود رهگذر

سیل زخاشاک تاباد نجنبد نشود خود(کذا) زبشه پاک . . .) منوچهری .

چونا رفته مغزی زبادز کام نیابی همی بوی گل در مشام (. . . ازآن دارد ازگاه جان تو باک که زرّت نبهره است و نقدت نه پاک .) حضرت ادیب .

چون آسان گرفته آید آسان گردد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به سخت می گیرد جهان . . .، شود .

چون ادبار آمد همه تدبیر ها خطا شود. ابوالفضل بیهقی . رجوع به إذاجاء القضا . . .، شود .

چون از کسی وام خواهی کرد از شکم خویش وام کن . کیمیای سعادت . رجوع به از گلوبنده . . .، شود .

چون اسب نماند برنهم زین بخران . نقل از زیدری . نظیر : ومن لم یجد ماء تیمم بالترب .

چو نام سگ بری چوبی بکف گیر (یا) چوبی بدست آر . نظیر : اذاذکرت الذئب فاعِد له العصا . اذکر غائبا یقترب . اذا ذکرت الذئب فالتفت .

چون اول خنب دردی بود آخر آن چگونه باشد . کشف المحجوب . رجوع به اوّل الّدن الدردی . . .، شود .

چون بترک خر بگفتی آتش اندر بار زن (تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست . . .) سنائی .

چون بچۀ شیر نر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری (ولیکن شنیدم یکی داستان که باشد بر آن رای همداستان که . . . چو با زور و با چنگ برخیزد اوی بپروردگار اندر آویزد اوی .)

چون نجس ترشود نجس ترشود . تمثّل :

خم می بناشستن آسوده تر که هرچند تر گردد آلوده تر . امیرخسرو .

چون بخواهد رست تخم بد مکار (راز ها را می کند حق آشکار . . .) مولوی . رجوع به از مکافات عمل . . .، شود .

چون بدانستم توانستم نبود (چون توانستم ندانستم چه سود . . .) عطار . رجوع به درجوانی مستی . . .، شود .

چون بدر خانۀ زنگی شوی روی چو گلنارت چون قار کن . ناصرخسرو . رجوع به رفتم شهر کور ها . . .، شود .

چون بدریا رسی ز جوی مگوی (دست و پائی همی زن اندر جوی . . .) سنائی . رجوع به تیمم باطل است . . .، شود .

چون بدی پیش آید ازبتر بترس . مرزبان نامه . نظیر :

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بد بتر شود . حافظ .

رجوع به بسیار بد باشد ....، شود .

چون بدیدم هزار چندانی (یا) هزار چندان بود .

چون براقی نداری اندر ده   لاشه خر را بدست دزد مده . سنائی .

چون برد آب شور استسقا ؟ (تشنگی آب شور ننشاند   مخور آن کت ازاو شکم راند آب شور است نعمت دنیا ...) سنائی .

چون برف بود بجای سبزه   دیماه بود نه ماه نیسان ناصر خسرو .

چون برون رفت ازتو حرص آنگه درآید در تو دین
چون درآید جبرئیل آنگه برون شد اهرمن . سنائی .

نظیر : دیو چو بیرون رود فرشته درآید ، و رجوع به طمع آرد ....، شود .

چون بزرگیری کمر گردد دوال (دیوت ازطاعت پری گردد چنانك ...) ناصرخسرو .

چون بزه خواهی کرد باری بزهٔ بی‌مزه نباشد . از قابوسنامه . نظیر : حرام خوری آنهم شلغم ! ان تسرق فاسرق الدره و ان تزن فازن بالحرّه .

چون بستانی بیایدت داد   کز داد و ستد جهان شد آباد .

چون بستگی رسد بنهایت گشادگیست. وحید قزوینی. رجوع به ازپی هرگریه آخر ...، شود.

چون بسی ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست . مولوی .

چون بشکار شغال روی سامان شیر کن . احتیاط را ساز و آمادگی بیش از آنچه ضرور مینماید داشته باش . نظیر : سامان شیر کن بشکار شغل رو .

چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد (این جهان بحر است و ما کشتی و عداش لنگر است ...) معزی .

چون بفرمان زن کنی ده و گیر   نام مردی مبر به ننك بمیر
پیش خود مستشار گردانش   لیك کاری مکن بفرمانش . اوحدی .

شاوروهنّ و خالفوهنّ . حدیث . و رجوع به چو زن شاه شد ....، شود .

چون بگرش نمیرسی واگرد .

چون بماند رمه   چو ازگرك درنده سازی شبان (تو انصاف ده ...) مسعودسعد .

چو نبود بایزد گرایندگی   نباشد ز بدکار شرمندگی (... چو بر روز بادا فرهی نگروی   بهر سو که دیوت دواند دوی .) حضرت ادیب .

چون بود شاه را نکو کردار   مملکت را فزون شود مقدار . سنائی .

چو نبود وصل دلبر رای دلبر   بود صد بار هجر از وصل خوشتر. جامی .

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت   مردیکه جوانی کند اندر گه پیری .
از قابوسنامه . رجوع به نزیبد مرا باجوانان ...، شود .

چون بوی خوش ازمشك جداگشت وزر ازسنگ
بیقدر شود مشك و شود سنگ مزور . ناصرخسرو .

نظیر : چوب صندل بو ندارد هیزم است .

چون بیك شهر دوکدخدای بود بوم ایشان نماند بپای (بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد زهر دو برآورد ناگاه گرد چنان . . .) فردوسی . رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

چون یکی پاره پوست ملك توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره و دم داشتن . خاقانی .

نظیر ، کاوه که داندزدن برسرضحاك پتك کی شودش پای بندکوره و سندان ودم . خاقانی .

رجوع به همّت بلنددار . . . ، شود .

چون پای دیوار کندی مأیست .

دراوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی بأیست . سعدی .

یکی برسر شاخ بن می برید خداوند بستان نظر کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می کند نه بامن که بانفس خود می‌کند . سعدی .

چون پرده زروی کارها بردارند معلوم شود که درچه کاریم همه .

رجوع به اگر بهرگناهی بگیرند . . . ، شود .

چون پست بودت قامت دانش چون سرو چه‌سود مرترابالا . ناصرخسرو .

رجوع به اسب تازی اگر . . . ، شود .

چون پلنگی شکار خواهدکرد قامت خویشتن نزار کند

(چشم زخمی که بود هست یقین که دلالت بر اقتدار کند . . .

ناف آهو ازآن سبب بویست (کذا) که طرب دردمند زار کند

پیش دانا زمان شدت دی قصهٔ راحت بهار کند .) عمادی شهریاری .

چون پیرشدی حافظ ازمیکده بیرون رو رندی وهوسناکی درعهدشباب اولی .

حافظ . رجوع به نزیبد مرا با جوانان . . . ، شود .

چون پیرشدی زکودکی دست بدار بازی وظرافت بجوانان بگذار . سعدی .

رجوع به نزیبد مرا با جوانان . . . ، شود .

چون پیمبر نهٔ زامت باش (مرد همت نه مرد نهمت باش . . .) سنائی .

چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده شدن تن ، وپوشیدگان پیش ازبرهنه شدن که نماندند . مرزبان نامه .

چون تن درستی تیمار بیمار دارد پزشك نا خوانده آید . تمثّل :

مثل زنند که آید پزشك نا خوانده   چو تندرستي تيمار دارد ازبيمار . ابوحنيفهٔ اسكافي .

چون تند شود باد ندارد خطر کاه   چون تیز شود نار نماند اثر نال . معزي .

چون تنورت گرم شد آن به که بربندی فطیر (اي خميرت كرده در چل صبح تایید خداي . . .) سنائي . در مصراع دويم اشاره باين حديث است : ان الله تعالى خمّر طينة آدم بيده اربعين صباحاً .

چو نتوان بافلاك دست آختن   ضروريست با گردشش ساختن . سعدی .
رجوع به زمانه با تو نسازد . . . ، شود .

چو نتوان بدریافرس تاختن   بباید دگر چارهٔ ساختن . امیر خسرو .

چو نتوان زدشمن برآورد پوست   ازاو سر بسر چون رهی هم نکوست . اسدي .

چون توانستم ندانستم چه سود   چون بدانستم توانستم نبود . عطار .
رجوع به در جوانی مستی . . . ، شود .

چو نتوان گرفتن گریبان جنگ   سوی دامن آشتی یا زچنگ (. . . بهرکار در زور کردن مشور   که چاره بسی جای بهتر ز زور .) اسدي .

چو نتوانی علاج درد کس کرد   میفزای از جفایش درد بر درد . ناصرخسرو .
نظیر : اگرباری زدوشم برنداری   چرا باری بسربارم گذاری
چو مرهم می نسازی نیش کم زن   سنان جور بر دلریش کم زن . ناصرخسرو .
یار شاطربش نه بار خاطر .

چو نتوانی نشاندن گوز و خرما   نباید بید و سنجد را فکندن . ناصرخسرو .
نظیر : چون برانی نداري اندر ده   لاشه خر را بدست دزد مده . سنائي .

چون تو از آرزو بتابی روی   آرزو در پیت کند تك و پوی . سنائی .

چون تو ازابلهان گزینی یار   یار غارتو عار باشد عار . سنائی .

چون تو از بیجاده مینا هم ز پیروزه شبه   می ندانی باش چندی پیشکار جوهری . حضرت ادیب . رجوع به اگر مردی بده دل را . . . ، شود .

چون تو در علم خود زبون باشی   عارف کردگار چون باشی . (ای شده از شناس خود عاجز   کی شناسی خدای را هرگز . . .) سنائی .

چون تو دعوی زور و زر داری   دیده را کور و گوش کر داری . سنائی .

چون تو را نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور . (ای دل ار سیل فنا بنیان هستی برکند . . .) حافظ . نظیر : چه باك از موج بحر آنرا   كه دارد نوح كشتيبان . سعدی .
رجوع به اگر مردي بده دل را . . . ، شود .

چون تو زان فارغی تو راباد است . سنائي . رجوع به آن شنیدم که . . . و رجوع

به جنك بر نظاره . . . ، شود .

چون توشناسای خود شوی بحقیقت　　بر تو هویدا شود حقیقت دو جهان .

(گفت خردمند این جهان چو درختیست　　رسته بر او شاخ و برگ و میوهٔ الوان

تو بمثل نغز میوهٔ ز بر او ی　　جمله دگر برگ و قشر و ریشهٔ واغصان

چیست ز تفصیل هر درخت هویدا　　کان نبود جمله در نواتش پنهان . . .) آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به من عرف نفسه . . . ، شود .

چون تو کسی را ندهی زینهار　　خلق ندارندت بزنهار خویش . ناصرخسرو .

چون تو نباشی زسپه باخبر　　جرم سپه از تو بود سربسر . خواجو .

رجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود .

چون تو نیندوختی ذخیره بامروز　　چبود فردات بهره غیر ازحرمان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

چون جامه نباشد بچه کار آید آهار . (جامه است مثل طاعت و آهار بر او علم . .) ناصرخسرو .

چون جهان حیز را امیر کند　　زال زر چهره چون زریر کند . (روز باطل چو حق شود پنهان　　اهل حق را تو به زگور مدان　　پای باطل چو دست برتابد　　دل دانا بمرگ بشتابد . . .) سنائی .

چون جهان مادر و تو فرزندی　　گرنهٔ گبر عقد چون بندی . سنائی .

نظیر : دنی ارچه زحرص دلبر تست　　دست زی او مبر که مادر تست

گرنهٔ گبر پس بخوش سخنش　　مادر تست چون کنی بزنیش . سنائی .

چون چربو از آتش دریغ داری کباب خام آید (اما یکباره دست عمال مبند که . . . تا داگی بدیگران بگذاری درمی بتوان خوردن و اگر بخوري آن محرومان خاموش نباشند .) ازقابوسنامه . نظیر بمزاح : نصف لی و نصف لك والله خیر الرازقین .

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین　　میدهد حق آرزوی متقین . مولوی .

نظیر ، خواستن توانستن است . رجوع به اگر گوئی که بتوانم . . . و رجوع به ازتو حرکت . . . ، شود .

چون خانه بسوزانی بهیمه درنمانی . مثل هندیست . نقل ازنسخهٔ خطی شاهد صادق متعلق به آقای مهدیقلی خان هدایت .

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد　　میلش اندر طعنهٔ پاکان برد . مولوی .

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس　　کم زند در عیب معیوبان نفس .

چون خدا خواهد که مردی بفسرد　　سردی از صد پوستین هم بگذرد . مولوی .

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

چون خشت باسیابری خاك آری (بد میکنی و نیك طمع میداری هم بد باشد جزای بد کرداری نشنیدستی تو این مثل پنداری . . .) نقل ازتاریخ گیلان مرعشی .

چون خصم قوی گشت ازاو دست نگهدار آزرده مکن مشت گرامی بحجر بر (. . . بگذار که پیش آیدش ازبخت فتوری آنگه بکنش پوست بیك لمح بصر بر .) ملك الشعراء بهار .

نظیر : باش تا دستش به بندد روزگار پس بکام دوستان مغزش بر آر . سعدی .

رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود .

چون خوری بیش پیل باشی تو کم خوری جبرئیل باشی تو . سنائی . نظیر : کم خوری ذهن و فطنت و تمییز پرخوری تخم و خواب و آلت تیز . سنائی . رجوع به از گلو بنده . . . ، شود .

چون درآمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن (چون برون رفت از تو حرص آنگه درآید در تو دین . . .) سنائی . نظیر : دیو چو بیرون رود فرشته درآید .

چون در آمد وصال را حاله سرد شد گفتگوی دلاله
گر چه دلاله مبنی کار است گاه خلوت تراگرانبار است . سنائی .

رجوع به تهمه باطل است . . . ، شود .

چون در تو ظن خلق بنیکیست نیك باش تا در تو ظن خلق بنیکی شود یقین . سوزنی.

چون درصف پردلان کنی جای سر پیش نه اول آنگهی پای . امیرخسرو .

چون در کنشت آئی همرنك باشمن شو
خود مرد بت‌پرستی بهتر ز خود پرستی . حضرت ادیب .

چوندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار (نگر بخود چه پسندي جز آن بخلق مکن . . .) ناصرخسرو . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

چون دزدان بهم افتند کالا ظاهر شود . نظیر : اذاتخاصم السارقان ظهرالمسروق. نفایس الفنون . رجوع به چو دزدان زهم . . . شود .

چون دشمن ازخانه خیزد بابیگانه جنگ بالاگیرد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به ماحیلة الریح . . . ، شود .

چون دشمن را دربند یافتی امانش مده . رجوع به ازامروز کاری . . . ، شود.

چون دشمن زنده یابی ببند مکش زود اورا ابر خیرخیر که هرگه که خواهی توان گشت اسیر چو کشته بود زنده کردنش باز کسی کی تواند بعمری دراز . (به بند توبرپیل خاقان چین رسید و زغم ابروان پرزچین نیامد مرا کشتنش دلپذیر همان به که در بند باشد اسیر که وقتی مرا موبدی داد پند که . . . و دیگر اگر چند در کارزار کسی بفکند خسرو نامدار چو شاهست زودش نشایست کشت

که هست این زکردار و خوی درشت بهرکار مشتاب ای نیکبخت بویژه بخون زانکه کاریست سخت .) فردوسی . رجوع به ازشهریاران سزاوار نیست . . . ، ورجوع به میتوان کشت زنده را . . . ، شود .

چون دف لولی درید ازبهر میمون چنبراست . (ای بسا نقصان که درضمنش بود یکنوع سود . . .) امیر علیشیر .

چون دل شنواشد تراازآن پس شاید اگرت گوش سرنباشد . ناصرخسرو. رجوع به اگر بس بدی دیدن . . . ، شود .

چون دل لشگرملك نگاه‌ندارد درگه ایوان چنانکه درگه‌میدان
کار چوپیش آیدش بودکه بمیدان خواری بیند زخوار کردهٔ ایوان .

ابوحنیفهٔ اسکافی . رجوع به سپاهی که کارش . . . ، شود .

چون دودبلند شد بهرجائی سر برزند از میان او ناری . (چون کار جهان چنین فرا شوید سر برکند از جهان جهانداری . . .) ناصرخسرو . نظیر : بهر الفی الف قدی برآید .

چون دوست دشمن است شکایت کجا برم . (از دشمنان برند شکایت به پیش دوست . . .) اظهری . رجوع به ما حیلة الریح اذا . . . ، شود .

چون دوست زشت کند چه چاره از بازگفتن . ابوالفضل بیهقی .

چون دوستی تو نکرد سودم کی دشمنی تو مرا گزاید . مسعود سعد .

چون دو شب همخوابه خواهد بود با خورشید ماه
در محاق اورا چه بیم ازشکل نقصان داشتن . سنائی .

چون‌دهدقاضی‌بدل‌رشوت‌قرار کی‌شناسد حق ازمظلوم زار . مولوی .

چون رخنه فتد ببام خانه بر ابر سیه نهد بهانه . امیرخسرو .

چون‌ردوقبول‌همه‌درپردهٔ غیب‌است زنهارکسیرا نکنی عیب که عیب است .

غزالی مشهدی . رجوع به همه حمال عیب . . . ، شود .

چون رشته گسست میتوان بست اما گرهیش در میان هست . امیرخسرو .

خلاف : پیوندودستی‌من‌ازآن‌پاره‌میکنم تا چون گره خورد بتو نزدیکترشوم .

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر . رجوع به با بدان بد باش . . . ، شود .

چون رنج تو بری کوش که برهم تو خوری . قابوس نامه . رجوع به بخور هرچه داری . . . ، شود .

چون‌روزخودندیدسکندردرآینه بیهوده‌بودکردن‌اسکندرآینه (. . چون نقش وقت خویش درآینه می نیافت بودش چو شاخ بی ثمرو بی بر آینه .) حضرت ادیب .

چون روزگار هست به تصحیف روز کار
پس روز کار خواندنش به که روزگار
یعنی که روز کار کنون است کار کن
کین روز چون گذشت دگر نیست روز کار . ابن یمین .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

چون روزه‌ندانی که چه چیزاست‌چه سود است
بیهوده همه روز ترا بودن ناهار . ناصرخسرو .

چون زبان حسد بود نخاس   یوسفی یابی از گزی کرباس .

رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

چون‌زچاهی‌میکنی‌هرروزخاك   عاقبت اندررسی درآب پاك . مولوی .

رجوع به از توحرکت . . . ، شود .

چون‌زدستی‌خودتبر برپای‌خود خودپزشك‌خویش‌باش‌ای‌دردمند. ناصرخسرو .

چون زراه صدق وصفوت نزمن آید نزشما
صدق بوذر داشتن یاعشق سلمان داشتن
بوهریره وار باید باری اندر اصل وفرع
گه دل‌اندردین‌و گه دستی درانبان‌داشتن . سنائی .

چون‌زعفران بنزدیك‌درازگوش .(این‌شخص قدر وقیمت‌این‌نداند . . .)تاریخ جهانگشا .

نظیر : قیمت زعفران چه داند خر .   خرچه‌داند قیمت نقل و نبات .

چون زگنج خودت نصیبی نیست   تومران گنج را نگهبانی . ابن‌یمین .

چون زیدرنگ جگر خسته درآن بیشه که شیر
سوی آن بیشه زصد گونه همی دارد راه . فرخی .

چون سال نیك باشد پیدا بود اثر (چون فال نیك باشد ظاهر بود نشان . . .)

معزی . رجوع به سالی که نکوست . . . شود .

چون‌سبکسارگشت‌هزل‌فروش   درخوراست‌آنزمان گرانی گوش . سنائی .

چون ستم مار دوش کشت زاندازه بیش
لاجرم آرد برون کاوه سراز ماربین . حضرت‌ادیب .

رجوع به‌از پی هرگریه . . . ، شود .

چون‌سخن‌دروصف‌این‌حالت‌رسید   هم‌قلم‌بشکست‌وهم‌کاغذدرید. مولوی .

نظیر : قلم اینجا رسید سربشکست .

چون سرخ گل آید بچه کار آید گلنار (شاهی که ندیمی چوتو دارد چه کند

کس . . .) فرخی . رجوع به تیمم باطل است آنجا که آب است ، شود .

چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب .
ناصرخسرو . رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

چون سوی خورشید دارد روی خویش ماه تابنده شود خوش خوش هلال .
ناصر خسرو . رجوع به اگر مردی بده دل را . . . ، شود .

چون سوی صراف شوی با پشیز رانده شوی و خجلی بر سری . ناصرخسرو .

چون سیف یزن بربست از ساحت صنعا رخت
غمدان چه طربخانه بعد از وی و چه غمدان . حضرت ادیب .

چون سیم قلب در کیسه ماندن . نظیر : سکهٔ شاه ولایت هرجا رود پس آید .

چون شد زگلو فروچه حلواچه و زهر . رجوع به شکم زیر دست است . . . ، شود .

چون شکم سیر شد غم گرسنگی مخور که بسیار سیر دیدم که پیش از گرسنه شدن مرگش دریافت . (که گفته اند . . .) مرزبان نامه . رجوع به چون تن پوشیده گشت . . . و رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد (. . . بی شنائی پای در جیحون نمیباید نهاد .) مغربی .

چون شود خود نمك تبه چه علاج (. . . چاره چه غرقه را زرود برك .) خسروانی .
رجوع به هرچه بگندد . . . ، شود .

چون شود دشمن قوی پس چاره جز تسلیم نیست . رجوع به پنجه باساعد . . . ، شود.

چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش . نظامی .
رجوع به آنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .

چون شیر شرزه یك تنه میباش در جهان
مانند گاو چشم بگو واره بر مدار . ابن یمین .
رجوع به از بلا دوری طمع . . . ، و رجوع به چون نهٔ همچو مه . . . ، شود .

چون طبع جهان باژگونه بود کردار همه باژگون فتاد . مسعود سعد .

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار درچشم خود سواره ولیکن پیاده ایم . صائب .
رجوع به لاجبر و لا تفویض . . . ، شود .

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجاچه بقا ماند نور قمری را . سنائي .
رجوع بتیمم باطل است . . . ، شود .

چون عدم در وجود پیوسته است هر دو یك لحظه زاده اند بهم

خیره شادی چراکنی زوجود   بیهده غم چراخوری زعدم . مسعود سعد .

چون عروسی گذشت صد کاسه بنانی . قرة العیون . ازظاهر این مثل وتمثّل بعد چنان پیداست که هنگام عروسی کاسه هارا بنرخی گران به اجاره میکرده اند . تمثّل :

افسوس که دولت به بیوسي بگذشت   وان عمر زجان عزیزم از سي بگذشت
اکنون چه خوشی وگر خوشی دست دهد   صد کاسه بنانی چوعروسی بگذشت . انوری .

چون عزمن وذل تونپایست   هم ذل من و عز تو نپاید (ای پخته نگشته بآتش عقل   امید تو بس خام می نماید   چون دوستی تو نکرد سودم   کی دشمنی تو مرا گزاید . . .) مسعود سعد .

چون عطسه بود نادره کانرا نتوان داشت . (اي خواجه اگر نادرهٔ باتو بگوید این بند نباید بدل از بنده گران داشت   خواهد که نگوید بتو برنادره لیکن . . .) علی شطرنجی . رجوع به النادرة لاتُرد ، شود .

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ (. . . پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ   خوشباش که بعد از من و تو ماه بسی   از سلخ بغرّه آید از غرّه بسلخ . .) خیّام .

چون عمر نمی ماند گو هیچ ممان . (مائیم درین جهان چرانیم و چمان بخشیم و خوریم یادنریم غمان   نه مال بما ماند و نه خان ونه مان . . .) سلطان طغرل . نقل ازتاریخ گزیده . رجوع به آب که از سر گذشت . . . ، شود .

چون غرض آمد هنر پوشیده شد   صد حجاب ازدل بسوی دیده شد . مولوی . رجوع به چشم بد اندیش . . . ، شود .

چو نفس از ره عقل بیرون رود   نه بر ره که در ورطهٔ خون رود . حضرت ادیب . رجوع باندر جهان به از خرد . . . ، شود .

چون فلك یار خود نشاید ساخت   با بد و نیك او بباید ساخت . مکتبي . رجوع بزمانه با تو نسازد . . . ، شود .

چون قضا آید چه سود از احتیاط . (احتیاطش کرد از سهوو خباط . . .)مولوی . رجوع باذا جاء القضا . . . ، شود .

چون قضا آید طبیب ابله شود (. . . وان دوا درنفع هم گمره شود .)مولوی . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

چون قضا نازل شود چشم حزم بسته ماند . مرزبان نامه . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر . (با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو . . .) معزي . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور برداری بود . مولوی .
نظیر : حکم چون در دست رندان اوفتاد لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد .
چون قلم دروصف این حالت رسید هم قلم بشکست وهم کاغذ درید . مولوی .
رجوع بقلم اینجا رسید . . . ، شود .
چون کاری بین طرفی النقیض افتد حکم در آن با یك جانب کردن اختیار عقل نیست . مرزبان نامه .
چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست وتیره روان . (که . . .)
فردوسی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
چون کرم کردگار جلوه کند کعبه را پست کند روزگار بتکدهٔ آذری .
ظهیر . نظیر : سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد . حافظ .
چون کون خران همه سر انند دست از دم خر بباید آویخت . رونی .
رجوع به برای مصلحت بوسه . . . ، شود .
چون که آید سال نو گویم دریغ از پارسال . نظیر : سال بسال دریغ از پارسال .
هیچ بدی نرفت که خوب جایش بیاید . رحمت بکفن دزد اولی . رحم الله النبّاش الأول .
چونکه باکودك سروکارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد . مولوی .
رجوع به کلّم الناس علی . . . ، شود .
چونکه بجوئی همی آزار من گر نپسندی زمن آزار خویش . ناصرخسرو .
رجوع به آنچه بر خود نپسندی . . . ، شود .
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است وبرویاند خداش . مولوی .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .
چونکه بیرنگی اسیر رنك شد موسئی با موسئی درجنك شد . مولوی .
این شعر درمیان صوفیه چون مثلی سایر باشد .
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد . مولوی .
نظیر : الم تَرَ انّ المرء تدوی یمینه فیقطعها عمداً لیسلم یساره .
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست (نام احمد نام جمله انبیاست . . .) مولوي .
رجوع به همه گفتی چو مصطفی گفتی ، شود .
چونکه گل بگذشت وگلشن شد خراب بوی گل را از که جوئیم از گلاب . مولوي .
و معروف این است : چونکه گل رفت و گلستان شد خراب . . .
چونکه گل رفت وگلستان درگذشت نشنوی دیگر زبلبل سرگذشت . مولوي .
چونکه گله بازگردد از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنك بود . مولوي .

نظیر : پس رو اندر بازگشتن گرددآری پیشوا . مجیربیلقانی . ورجوع به پابوی پیش‌آهنك . . . شود .

چونکه نشوئی سلب چرب خویش گر تو چنین سخت سره گازری . ناصرخسرو .

رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . ، شود .

چون گدا شاه نیز نان خواهی است .

(هرکه را در جهان همی بینی گر گدائی و گر شهنشاهی است
طالب لقمه ایست وز پی آن در بن چاه یا سر گاهی است
مقصد جمله خلق یك چیز است لیك هریك فتاده در راهی است
اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیك آنکه آگاهی است
شاه را بر گدا چه ناز رسد . . . .
اختلافی که هست در نام است ورنه سی روز بی‌گمان ماهی است .) ابن یمین .

چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او چونانکه بود پیدا آنگه که بد جوان
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند کاین راز خود پدید کند وان کند نهان .

مسعود سعد .

چون گل بر دیوار زنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند. مرزبان نامه .

تهمت و افتری هرچند برمتهم ثابت نشود لیکن او را در چشمها خفیف و حقیر کند . (۱)

نظیر : حرف باید گفته نشود . بدی یا بدگو داری ؟

چون گوش روزه دار برالله واکبر . رجوع به مثل گوش روزه دار . . . ، شود .

چون لؤلؤی شهوار نباشد جو اگرچند جو را بگزیند خر بر لؤلؤی شهوار .

ناصرخسرو . رجوع به خر چه داند قیمت . . . ، شود .

چون ماکیان را حکه غالب آید منقار بر گرزن خروسان زند .

چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج . سعدی .

چون مرد جنگ را نبود آلت حیلت گریز باشد ناچاره . ناصرخسرو .

رجوع به الفرار ممّا . . . ، ورجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

چون مرگ تورانیز بخواهد فرسود بر مرگ کسی چه شادمان باید بود

(گر مرگ برآورد زبدخواه تودود زآن دود چنین شاد چرا گشتی زود . . .) ازقابوسنامه .

رجوع به ایدوست برجنازهٔ . . . ، شود .

چون مشك گیسوی تو بکافور شد بدل زین پس مگیر دامن خوبان مشك خط .

ظهیر . رجوع به چو پیریت سیمین . . . ، شود .

چون مصطفی نیابی چه معرفت چه جهل چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست

---

(۱) *Calomniez Calomniez il vous en reste toujours quelque chose.*

(خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش   گوهر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشت شکسته نام   برخویشتن شکسته دلی چون کني درست . . .) خاقاني .

چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود . (هرکه ناشاعربود چون کرد قصد مدح او   شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود   زانکه مدحش جمع گردانید معنیهای نیك . . .) عنصری .

نظیر : شاعران را جستن معنی کند مقرون رنج   شاعرش را شعرگفتن باطرب مقرون کند
اوهمه معنی جود و داد ودین و دانش است   رنجش آن باشد که معنی‌هاي آن موزون کند . قطران .

چون مهر کند فلك سواری   ازچالش لاشه خر چه خیزد . کمال‌اسمعیل .

رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

چون نباشد چو خر سرافکنده   تیزخر به زریش خربنده . سنائی .

رجوع به افاده اش بثواب . . . ، شود .

چون نپاشی آب رحمت نار زحمت کم فروز
ورنباشی خاك معنی‌باد بی‌حاصل مباش . سنائی .

رجوع به اگرباري زدوشم . . . ، شود .

چون نپرشی چه خزو چه مهتاب   چون‌نبوئی‌چه نرکس و چه پیاز . ناصرخسرو . نظیر : برای نهادن چه سنگ و چه زر .

چون نجس‌تر شود نجستر شود . نظیر : انجس ما یکون الکلب اذا اغتسل .
سگ بدریای هفت گانه مشوی   که چوشستی پلید تر گردد . سعدی .

چون نخواهی کت زدیگر کس جگر خسته شود
دیگرانرا خیره‌خیره دل چرا باید خلید . ناصرخسرو .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

چون نداری ناخن درنده تیز   باددان آن به‌که کم‌گیری ستیز . سعدی .

رجوع به پنجه باساعد سیمین . . . ، شود .

چون نشینی برسر کوی کسی   عاقبت بینی توهم روی کسی . مولوی .

رجوع به از توحرکت . . . ، شود .

چون نصیحت نیایدت درگوش   اگرت سر زنش کنم مخروش . سعدی .

نظیر : هرکه نصیحت نشنود سرملامت شنیدن دارد .

چون نکردی خرابی آبادان   بخرابی چه میشوی شادان . اوحدی .
چون نکند رخنه بدیوار باغ   دزدکه‌ناطور همان‌میکند . سعدی .

نظیر : ز دزدان عجب نیست یغمای بستان   که‌ناطور رخنه‌بدیوار دارد . آقای‌حاج‌سیدنصرالله‌تقوی.

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

چو نوشیدن از دست جانان بود هر آبی که هست آب حیوان بود . امیرخسرو .

رجوع به از دست دوست . . . ، شود .

چون نهٔ همچو مه بنور گرو همچو خورشید باش تنها رو

(. . . مهر پیوسته یك سواره بود ماه باشد که با ستاره بود

هر که تنها روی کند عادت همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت تیر را پای بسته دارد جفت

ملك عالم بزیر تنهائیست مرد تنها نشان زیبائیست .) سنائی .

رجوع به از بلا دوری طمع داري . . . ، شود .

چون نیابد بگه گرسنگی کبك و تذرو
چکند گر نخورد شیر ز مردار کباب . ناصر خسرو .

چون نیاموختی چه دانی گفت خیر بر ناید از تهی زنبیل . ناصر خسرو .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
پندار که هست آنچه در عالم نیست
انگار که نیست هرچه درعالم هست . شیخ نجم الدین رازی ؟ خیام ؟

چون نیکبختی گنج یابد اگر پنهان ندارد رنج یابد (بلی . . .) جامي .

رجوع به استر ذهبك . . . ، شود .

چون نیك بنگری همه تزویر میکنند . (می‌خور که شیخ و حافظ و صوفی و محتسب . . .) حافظ .

چو نومید گردد ز یزدان کسی از او نیکبختی نیاید بسی . فردوسی .

نظیر : لاتیأسوا من روح الله . قران کریم . سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۸۷ .

اگر امید رنجوري نماید ز نومیدی بسی نومیدی آید . ویس و رامین .

چون هست رفیق نیك بد را میسند (در راه خرد بجز خرد را میسند . . . خواهي که همه جهان تورا بپسندند میباش بخوشدلی و خود را میسند .) منسوب بخیام .

چون هست عیان تکیه چه باید بخبر بر . (اخبار گذشته چکني صورت اوبين ...) عنصری .

چون همه بودنی بخواهد بود آدمیرا چه فایده ز حذر . مسعود سعد .

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

چون همی بوی پیاز آید زمن تسخر مرا
ابلهی خواند اگر برنام بوالعنبر (۱) مرا . آقای حاج سید نصر الله تقوی .

نظیر : هرگز نشد ببوی چو عنبر سیر   کنیت گرفت گرچه بیوالعنبر. آقای حاج سید نصر الله تقوی.
چه سود چون همی زتو گند آید   گر تو بنام احمد عطاری . [۱] ناصرخسرو .
بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو   گرچه درشهرنه بزّاز ونه عطاری . ناصرخسرو .

حون یار اهل است کار سهل است (گر نازکشی زیار سهل است . . .) اوحدی کازرونی.

اشاره : خواجه زان بی‌خبر که یار اهل است   یار او اهل و کار او سهل است . نظامی .

چون یار موافق نبود تنها بهتر   تنها به صد بار چو نادانت همتا . ناصرخسرو .

چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه   که نیکوئی دو گردد باش آگاه. ناصرخسرو.

چو نیکی کنی نیکی آید برت   بدی را بدی باشد اندر خورت . فردوسی.

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

چو نیکی کنی و نیاید ببار   بدی کن مگر بهتر آید بکار. اسدی .

رجوع با بدان باش . . . ، شود .

چو نیکی نمایدت گیتی خدای   تو با هر کسی نیز نیکی نمای . اسدی .

رجوع به فقرهٔ قبل شود .

چو نیکی نمایدت گیهان خدای   تو با هر کسی نیز نیکی نمای. فردوسی .

این شعر عیناً در گشتاسب نامهٔ اسدی نیز آمده و البته توارداست و فقط شاعر کلمهٔ گیهان‌را بگیتی تبدیل کرده است .

چو نیمه است تنها زن ارچه نکوست   دگر نیمه‌اش سایهٔ شوی اوست .

(زنان را بود شوی کردن هنر   بر شوی زن به که نزد پدر
بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش   ولیکن بجامه دهد بوی بیش
زن ار چند با چیز و با آبروی   نگیرد دلش خرمی جز بشوی . . .) اسدی .

رجوع به لا رهبانیة في الأسلام...، شود.

چو وقت مرگ مار آید بگرد رهگذر گردد . کج . تمثّل :

مار را چون اجل فراز آید   بسر راه خلقش آز آید . سنائی .
این مارسیرتان بره آیند وقت مرگ   آید بلی بره چو سر آید زمان مار . ابن یمین .

رجوع به اشتر چو هلاک گشت خواهد . . . ، شود .

چو هر دو تهی می بر آیند از آب   چو عیب آورد مرسبد را سبد .

(چو لعنت کند بر بدان بد کنش همی لعنت اوبرتن خودکند . . .) ناصرخسرو .
ورجوع به دیك بدیك میگوید . . . ، شود .

چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان
که نیست قرب عیان را بنزد عقل خطر . قاآنی .

رجوع به باقرب نهان . . . ، شود .

چوهمپشت باشیدو همیکزبان یکی کوه کندن زبن میتوان . فردوسی .
رجوع به آری باتفاق . . . ، شود .

چو همواره پستان دستان مزی بدندان یکی روزدستان گزی . حضرت ادیب.
چو یابد خردمند خوبی وگنج نیندازد ازدست ونارد برنج . اسدی .
چو یابد خردمند نزد تو راه بماندبتوتخت وگنج و سپاه (بهرکار با مرد دانا سگال برنج تن ازپادشاهی منال . . .) فردوسی . رجوع به امرهم شوری . . . ، شود .

چو یابی بزرگی میاور منی (ز نا استواران مجو ایمنی . . .) اسدی . رجوع به گر بدولت برسی . . . ، شود .

چو یار گنهکار باشی بید بجای وی ارتو بپیچی سزد . اسدی .
آ او چو بآلو . . . ، شود .

چو یزدان کسیرا کند نیکبخت ابی کوشش اورا رساند بتخت. فردوسی .
رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

چو یك عیان نبود درجهان هزار خبر (. . . چو یك یقین نبود زی خرد هزار گمان) قطران .

چو یك موی گردد بسر برسفید بباید گسستن زشادی امید . فردوسی .
رجوع به چو پیریت سیمین کند . . . ، شود .

چو یك یقین نبود زی خرد هزار گمان . (چو یك عیان نبود در جهان هزار خبر . . .) قطران .

چهار است آهوی شه آشکار که شه رانباشد بتر زین چهار
یکی خیره روئی دوم بددلی سوم زفتی وچارمین کاهلی . اسدی .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

چهارپارا چهار روز آزمایند و دوپارا دو روز. مقصود ازچهار روز آزمودن چهارپا ایام خیار حیوان است درشرع واز دوپا مراد انسان باشد . ومعنی آنکه سیرت و سریرت آدمی زود شناخته آید .

چهار پهلو شدن . رجوع به چارپهلوشدن . شود .

چهار تکبیر کردن. رجوع به چار تکبیر، شود.

چهارچیز که اصل فراغت است و منال نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل
بقا بتلخی مرگ و طمع بذل سؤال. اثیرالدین.

چهارچیز مر آزاده را زغم بخرد تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هرچهار روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد. رودکی.

چهار شاهش بچهار آس خورد. چون حریف حیلت وقوتی زیاده داشت، دست ازاو برد.

چهارقاب را بیار بازی را ببر.

چه آسایش در آن گلزار ماند کز او گل رخت بندد خار ماند. جامی.

چه آشی باشد که لایق قدح باشد. نظیر: برای هر خری آخور نبندند.

چه آنجا کن کز آن آبی بر آید رگ آنجا زن کز آن خونی گشاید. نظامی.

چه ارزد بر آب آموی موی. عنصری. رجوع به این الثری والثریا، شود.

چه ارزد شهی کش زسر تاج رفت (همه گنج الفقده تاراج رفت ...) حضرت ادیب.

چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی. (تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی ...) سعدی.

نظیر: آنرا که تو از سفر بیائی حاجت نبود به ارمغانی.

چه افسر نهی برسرت برچه ترگ براو بگذرد پر و پیکان مرگ. فردوسی
رجوع به از مرگ خود چاره ...، شود.

چه بارنج باشی چه باناج و تخت ببایدت بستن بفرجام رخت. فردوسی.
رجوع به از مرگ خود چاره ...، شود.

چه باگنج و تخت و چه بارنج سخت ببندیم هرگونه ناچار رخت. فردوسی.
رجوع به از مرگ خود ...، شود.

چه باك از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتی بان. سعدی.

چه باید این خردکت داد یزدان چو دردت را نخواهد بود درمان. ویس و رامین.

چه باید ترا سلسبیل و رحیق چو خرسند گشتی بسر که و شخار. ناصرخسرو.

چه باید سوی هرخورش تاختن شکم گور هر جا نور ساختن. اسدی.
رجوع به از گلوبنده ...، شود.

چه باید که رنج فزونی بریم بدشمن بمانیم و خود بگذریم. اسدی.
رجوع به بخور هرچه داری بفردا میای ...، شود.

چه باید مغفر از آهن مر آن را که یزدان داده باشد مغفر از فر. ازرقی.
رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود.

چه باید نازش و نالش بر اقبالی و اد باری
که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی.
(. . . سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر کیوان بیرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی.) سنائی.

چه باید همی زندگانی دراز که گیتی نخواهد گشادنت راز. فردوسی.

چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی.

چه برخیزد از خود آهن ترا چو سر آهنین نیست در زیر خود. عطار.

چه برکت بود در میان دو سارق. (بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت ...) رشید وطواط.

چه بزرگی در آن حقیر بود که بدست اجل اسیر بود. مکتبی.
رجوع به از مرگ خود . . . ، شود.

چه بسیار بد باشد از بد بتر. نقل از نفثة المصدور زیدری. رجوع به بسیار بد باشد ...، شود.

چه بمن گو چه بدر گو چه بخر گو. نظیر: لاابالی چه کند دفتر دانائی را.
رجوع به آه سعدی اثر کند . . . ، شود.

چه بندید دل در سرای سپنج که دارد گهی شاد و گاهی برنج
زمانی چو اهریمن آید بجنگ زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
زمانی همی بار زهر آورد زمانی ز تریاك بهر آورد. فردوسی.

چه بندی دل اندر سرای سپنج چو دانی که ایدر نمانی مرنج (... اگر شهریار است و گرهست گرد بدینسان نماید جهان دست برد.) فردوسی. رجوع به از مرگ خود چاره نیست، شود.

چه بندی دل اندر سرای سپنج چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
کز آن گنج دیگر کسی برخورد جهاندار دشمن چرا پرورد. فردوسی.
رجوع بخور هرچه داری . . . ، شود.

چه بندی دل اندر سرای فسوس که هر زمان بگوش آید آوای کوس. فردوسی.

چه بنیاد بر خانهٔ ایرمانی (دلا کارو بار جهان آزمودی چرا در پی کارو بار جهانی تو خودگیر کاندر جهان دیرمانی . . .) نقل از تاریخ گزیده.

چه بود زین شنیعتر بیداد لحن داود و کر مادر زاد. سنائی.

چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست (چه بود روزی فیروزتر از روز وصال ...) فرخی.

چه به بی اصل زر و زور دهی چه چراغی بدست کور دهی. سنائی.

چه بهتر کور را از چشم روشن (بگفتا اذن خواهی چیست از من . . .) جامی.

رجوع به کور چه خواهد بجز دو دیدهٔ روشن . شود .

چه‌بهره میبری از اختلاط نااهلان بجز شراره ودود از دکان آهنگر. ظهیر.

رجوع به آلو چو بآلو . . .، شود .

چه‌بیرون شود جان چه‌بیرون کنند نماند وگر سیصد افسون کنند . فردوسی .

چه بیشی زیك حرف در دفتری (چه نقصان زیك مرغ درخرمنی . . .) منوچهری .

چه پایه دارد درنزد آسکون فرغر (چه مایه دارد درپیش طبع او دریا . . .) قاآنی .

رجوع به تیمم باطل است . . .، شود .

چه پیچی همی خیره دربند آز چودانی که ایدر نمانی دراز. فردوسی.

رجوع به طمع آرد . . . و رجوع از مرگ خود . . .، شود .

چه ترسد زسر آنکه سامانش نیست . (سمندیست اندیشهٔ من جهان فروبستمش با لویشه دهان زمستی چوبجهد ازآنسوی جوی کشد شنّه چون رعد آشفته خوی فسار خودش چون بدست اوفتد چو ماهی زدریابشست اوفتد بمیدانی افتد که پایانش نیست . . .) حضرت ادیب.

چه تفاخر کنی بنام پدر چون ندانی نهاد گام پدر. اوحدی .

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت . . .، شود .

چه جای شکر و شکایت ز نقش بیش و کم است
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند . حافظ .

نظیر : محو واثبات جهان‌دردیدهٔ حیران‌یکیست فارغ است آئینه از آمد شد تمثالها . صائب .

چه جمعه و چه آدینه . رجوع به جمعه و آدینه یکیست ، شود .

چه جوئیم از این گنبد تیز گرد که هرگز نیاساید از کار کرد
یکیرا همی تاج شاهی دهد یکیرا بدریا بماهی دهد
یکیرا برهنه سر و پای سفت نه آرام‌وخوردو نه جای‌نهفت
یکیرا دهد نوش ازشهدوشیر بپوشد بدیبا و خزو حریر
سر انجام هر دو بخاك اندرند بتاریك چاه مغاك اندرند . فردوسی .

رجوع به از مرك خود چاره نیست ، شود .

چه جوئی مهربانی از پدر کش (مگر درسرنداری ای پسر هُش . . .) ناصرخسرو .

چه‌جوئی‌همی‌زین‌سرای‌سپنج که‌آغاز‌گنج‌است‌وفرجام‌رنج . فردوسی .

چه‌چیز آمداین‌خواسته کزجهان کسی‌نیست‌بی آزش‌اندرنهان
چوباشد جهانی بدو دشمن‌است چونبودغم‌جان‌ورنج‌تن‌است . اسدي

رجوع به بلائی زین جهان . . .، و رجوع بغم فرزند و نان . . .، شود .

چه‌چیز آمداین‌مهرفرزندو درد که بانیك و بدهست باجان نبرد

چو نبود دل از بس غمش خون بود چو باشد غم آنگاه افزون بود . اسدی .

رجوع به بتوان ز جگر برید پیوند ... ، شود .

چه حاجت است عیان را باستماع بیان (... که بیوفائی دور فلك نهانی نیست .) سعدی .

رجوع به آنجا که عیان است ... ، شود .

چه حاجت است که بنمائی آفتاب مبین را . (هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد ...) سعدی .

چه حاجت بگفتن که زر مغربیست محك در میانست و گوید که کیست .

چه حاجت بود می چو مستی بود (ز مستی همه می پرستی بود ...) امیرخسرو .

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان . سعدی . تعرضی است باغراقی که در بیت ذیل ظهیر است :

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند . ظهیر .

چه خرم بگل خوابیده است . رغبت یا احتیاجی باین کار ندارم و از این رو سختیها و گرانیهای آنرا بر خود هموار نکنم .

چه خواهد کور جز دو چشم بینا (من آن خواهم که توباشی شکیبا ...) ویس ورامین .

رجوع به کور چه خواهد ... ، شود .

چه خواهی زخره مهره اندوختن گهر توز گر بایدت توختن . حضرت ادیب .

رجوع به تیمم باطل است ... ، شود .

چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود

(تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چه عنکبوت بود ...) سعدی .

رجوع به سفر مربی مرد است ... ، شود .

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا
نی چو سرو آید اندر نظر و سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

(نکند مستی دانا نخورد عاقل می ننهد مرد خردمند سوی مستی پی ...) سنائی .

نظیر : آب بهتر هزار بار زمی و من الماء کل شیٔ حی

آنکه شر است نیمه نامش دین و دنیا همی کند لاشي .

باخرد میل سوی مُل چکنی سپر خار برگ گل چکنی

آنکه خواهد خرد نخواهد مُل وانکه باشد حزین نبوید گل . سنائی .

به پیر و جوان از می آید گناه . فردوسی .

جام می از دست بیفکن که نیست حاصل آن جام مگر وای مام . ناصرخسرو .

باده کم خور خرد بباد مده — خویش را یاد او بباد مده
هوش یار تو به که بي هوشي — هوشیاري تو باده کم نوشی . . . . .
می به تونت کشد سر از بستان — بنگت رویت کند بگورستان
باده در خیك و بنگ در انبان — گرنه دیوانهٔ مشو جنبان
می سرخت نمد فروش کند — بنگ سبزت گلیم دوش کند
دل سیاهي دهند و رخ زردی — بهل این سرخ و سبز اگرمردی
بنگت آن اِشتها دهد بدروغ — که چو ماء العسل بلیسی دوغ
می چنانت کند به نادانی — که بز ماده را پري خوانی
خوردِ این آب گرم و سبزهٔ خشك — خون بسوزاندت چو نافهٔ مشك
بهل آن آب را که تر گردی — مخور این سبزه را که خر گردی
ترکشان کن که دوستان بدند — زانکه این هردو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به — مردن عاقلان ز مستی به
جود نیك است و جود مستان بد — هوشیاری زمی پرستان بد
مست نادم شود به هشیاری — تو زمستان طمع چه میداری
چند گوئی که باده غم ببرد — دین و دنیا ببین که هم ببرد
گرچه غم سوز و غصه کاهست او — زو برم کاب زیر کاهست او
گرچه آبی تنک نماید و سهل — پای در وی منه تو ازسر جهل
تو در آبی چنین دلیر مرو — برکنارش رسي چو شیر مرو
برحذر باش از آب آتشرنگ — که تفش اژدهاست ، تاب نهنگ
آتش باده برمکن زین پس — که تو را آتش جوانی بس
می که آتش ندیده جوش کند — چون بآتش رسد خروش کند
مي چو آتش برآتشت ریزد — می ندانی چه فتنه انگیزد
زین دو آتش چو دیك برجوشی — گر بیکباره چون سیاووشي
ذوق پاکان ز خمرو مستی نیست — جاه نیکان زکبر هستی نیست
گاه مستی و گه خرابی تو — کس نداند که از چه بابی تو
چون نکردی خرابي آبادان — بخرابي چه میشوي شادان . اوحدي .

یسئلونك عن‌الخمر والمیسر قل فیهما اثمٌ کبیر . قران کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۱٦ .
انّما یرید الشیطان لیوقع بینکم العداوة والبغضا في‌الخمر والمیسر و یصدّکم عن ذکرالله وعن الصلوة فهل انتم منتهون . قران‌کریم . سورهٔ ۵ . آیهٔ ۹۳ . مُدمِن الخمر کعابدالوثن . حدیث.
الخمر داعیة الي کل شرّ . منسوب بعیسی علیه السلام . الخمر مطیّةٌ لکلِ خطیئةٍ . الخمر مفتاح الشّر .

من بات سکراناً بات للشیطان عروسا . حدیث . خرد را ِمی بهبندد چشم را خواب. ویس ورامین.

چیست حاصل سوي شراب شدن   اولش شر و آخر آب شدن
در دل از سور او سروری نه   هر چه او داد جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکن است   ور سخاوت کند دروغ زن است . سنائی .

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی   آراسته با شکل مهیبی سر و بررا
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زینهار   باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر غمین را بکشی زار   یا بشکني ازخواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دوسه ساغر   تا آنکه بپوشم ز هلاك تونظررا
لرزید ازاین بیم جوان برخود وجاداشت   کز مرك فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهر این کار   لیکن بمي از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دوسه می خورد و چوشد خیره زمستی   هم خواهر خود را زدو هم کشت پدررا
ای کاش شود خشك بن تاك وخداوند   زین مایهٔ شرحفظ کند نوع بشررا . ایرج میرزا .

چه خوش است دو شاب فروشی هیچکس نخرد خودت بنوشی . نظیر :

چون بدیدی ببار حلوائی . گفت خوب است کار حلوائي
هیچکس گر متاع او نخرد   مي تواند که جمله را بخورد . شیخ بهائی .

چه خوش است نکته دانی که سخن نگفته داند . رجوع به آنکس است اهل بشارت ... ، شود .

چه خوش باشد بدل یار نخستین . (ز جانش خوشتر آمد عشق رامین ...) ویس ورامین . رجوع به لاحب الا للحبیب ... ، شود .

چه خوش باشد که بعد از انتظاری   بامیدی رسد امیدواری . جامی .

چه خوش بود که بر آید بیك کرشمه دو کار . گاهی این مصراع را نیز علاوه کنند : زیارت شه عبد العظیم و دیدن یار . رجوع به بیك تیر دو نشان ... ، شود .

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی (... که یکسر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریدهٔ داشت   دل لیلی ازآن شوریده تر بی .) باباطاهر .

چه خوشتر بود آنکه با تیره بخت   سخن خوش بگوید خداوند تخت . فردوسی . ي .

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور   جوی زر بهتر از پنجاه من زور . سعدی . رجوع به اي زر تو خدا نهٔ ... ، شود .

**چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش** . منسوب برودکی .

رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

چه‌خوش گفت آن نهاوندی بطوسی — که مرگ خربود سك را عروسی .

نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد . هائی شد و هوئی شد کل بنوائی رسید .

تغاری بشکند ماستی بریزد — شود دنیا بکام کاسه لیسان .

چه‌خوش گفت بکتاش باخیلتاش — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش . سعدی .

نظیر : چو تیرانداختی در روی دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی . سعدی .

چه خوش گفت شاه جهان کیقباد — که نفرین بد برزن نیك باد . سعدی .

چه خوش گفت لقمان که نازیستن — به از سالها درخطا زیستن .

چه خوش نازیست نازخوبرویان — زدیده رانده را دزدیده جویان

(. . . بچشمی خیرگی کردن که برخیز — بدیگر چشم دل دادن که مگریز .) نظامی .

رجوع به بادست پس میزند . . . ، شود .

چه‌خوش وقت است و خرم روزگاری — که یاری برخورد از وصل یاری . جامی .

چه خیری بر آید از آن خاندان — که بانگ خروس آید از ماکیان

نظیر : زن بد در سرای مرد نکو — هم دراین عالم است دوزخ او . سعدي .

چه داند آنکه اشتر میچراند (میان عاشق و معشوق رمزیست . . .)

چه داند کور مادر زاد قدر چشم روشن را .

چه در چشم دشمن چه در چشم دوست — بلند است هر کو دلیریش خوست . حضرت ادیب .

چه در حساب بود آنکسیکه نشناسد — صحیح را ز سقیم و صحاح را ز کسور . بدرجاجرمی .

چه در کار است باگفتار کردار — پی کردار گرد و ترك گفت آر . پوریای ولي .

رجوع به دو صد گفته . . . ، شود .

چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد .

چه دوم بیهده سوی بستان — خود همی یابمش بگورستان

(آن شنیدي که از کم آزاري — رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط زی بستان — وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر سردی — که بدیدم سلیم دل مردي
تو بدین سو همی چه پوئی تفت — کانکه دستار برد آنسو رفت
گفت اي خواجه گرچه زانسون شد — نه زبند زمانه بیرون شد
. . . . — . . . .
که بدینجا خود از سرای مجاز — مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج — آورندش به پیش من بیرنج) سنائی .

رجوع به آخر گذر پوست . . . ورجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

چه رفتن زپیمان چه گشتن زدین (. . . که این هردو بد زآسمان و زمین .) اسدی .
نظیر : پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان . حافظ . رجوع به العدة دین ، شود .
چه روی بازکام در گلزار (چه روی باکلاه در منبر . . .) سنائي .
چهرهٔامروز درآیینهٔفردا خوش است (هرچه‌رفت‌ازعمر یادآن بنیکی میکنند . .) صائب .

چهره و جامهٔ نکو زیب وجمال مرد نیست
ننگ باید مردرا ننگ ازجمال وزیب وزن
عیب تو جامه‌ات نپوشد تیغ پوشد یاقلم
گرنهٔ زن یا قلمزن باش یا شمشیر زن
دست را چون مرکب تیغ وقلم کردی مدار
هیچ غم گرمرکب تن لنگ باشد یاعرن. ناصرخسرو .

چه زاید زخورشید جز روشنی (چنین باید از بارت آبستنی . . . زشادي دل خنده زاید زلب زگل بوی خوش وز بلبل طرب .) حضرت ادیب .
چه زیان آفتاب را از ابر (. . . کی شود جفت بامسلمان گبر .) سنائی .
چه زیانست اگرگفت نیارست کلام کزعصا مارتوانست همی کرد کلیم. ابوحنیفهٔ اسکافي .
چه زید بپای پیلان اله چوب (۱) ترکمانی . تمثل :
آن آلاچیغ بلند ترکمان پست باشد پیش پای پیلبان . جلال الدین رومی .
چه سازیم درمان خود کرده را (چه باد افره است آن برآورده را . . .) فردوسی .
رجوع به اگر پرنیان است . . . ، شود .

چه‌سازی‌همی زین‌سرای‌سپنج چه نازی بنام وچه یازی بگنج
تورا تنگ تابوب بهر است و بس خورد رنج توناسزاوارکس . فردوسی .
رجوع به بخور هرچه داری . . . و رجوع به از مرگ خود . . . شود .
چه سربکلاه چه کلاه بسر . رجوع به دو لنگه یك . . . ، شود .
چه سفیدیست درسیه کاری ! (زود میرند از تبه کاری . . .) مکتبی .
چه سنجد ابابرف تموز شاه که جامه برفین و برفین کلاه . حضرت ادیب .
چه سنجند نیزار پروردگان بناوردآتش‌برآوردگان. (نباشند شیران کاواك‌نی چو شیران کي چست و چالاك پی . . . سر شیرنر بکسلاند زتن بمیدان درون شیرشمشیرزن .) حضرت ادیب . رجوع به مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

---

(۱) آله چوب همان آلاچیغ امروز است .

چه سود آنگه که ماهی مرده باشد که باز آید بجوی رفته آبی.
(مرا گفتند جمعی مهربانان چو دیدندم زغم در اضطرابی
که خوش می باش کز دوران گردون عمارت باز یابد هر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم بدان صاحبدلان نیکو جوابی . . .) ابن یمین .

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
(. . . بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ .) سعدي .
رجوع به الان قد ندمت . . . ، شود .

چه سود ازهنرها چو برگشت روز. (سراپای بستش بکردار یوز . . .) فردوسی.
رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

چه سود افتد آنراکه سرمایه خورد . (بمایه توان ای پسرسود کرد . . .) سعدی .
رجوع به بمایه توان . . . و رجوع به ارزان خری . . . ، شود .

چه سودت دهد ازقضا احتراز. (نگهداشت خود را زمان دراز . . .) حضرت ادیب .
رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

چه سود چون همی زتوگندآید گرتو بنام احمد عطاری . ناصرخسرو .
رجوع به چون همی بوي پیاز آید . . . ، شود .

چه شایدکرد با سیرستاره (چو این آمد نصیب ما چه چاره . . .) ناصر خسرو .
رجوع به با قضا کار زار . . . ، شود .

چه شد اربرسرتو افسرنیست خرد اندر سر است برسر نیست . سنائي .
رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

چه عزائیست که مرده شو هم گریه میکند .

چه علی خواجه چه خواجه علی . رجوع به دو لنگه . . . ، شود .

چه غم ار غواص‌را پاچیله (۱)نیست . (دردرون کعبه‌رسم‌قبله نیست . . .) مولوی

چه غم ماه راگرکتانی بسوخت (مراورا چه غم گرجهانی بسوخت . . .)حضرت‌ادیب
رجوع به اگر بسوزد کتان . . . ، شود .

چه فایده ز زره با گشاد شست قضا چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر .
مسعود سعد سلمان . رجوع به با قضا کار زار . . . ، شود .

چه فرمان یزدان چه فرمان شاه (تو دانی‌که از دین و آئین و راه . . .) اسدی .
نظیر امر سلطان چو حکم یزدان است . سنائی .

---

(۱) رجوع به دردرون کعبه شود.

چه فضل آوریم ای پسر بر ستور   اگر همچو ایشان خوریم و مریم . ناصرخسرو .
رجوع به افحسبتم انما ...، شود .
چه قیمت آرد آن مهرکش بها باشد . (کمال دوستی آمد ز دوست بیطمعی ...) .
نقل از اسرار التوحید .
چه کردن زبان بر بدی کامکار   چه در آستین داشتن گرزه مار . اسدی .
چه کردی بمردم همان دار چشم (بدخواه شه گوی کای تیزخشم ...) حضرت ادیب .
رجوع به از مکافات عمل ...، شود .
چه گفت آن خردمند پارای و هوش   که با اختر بد بمردی مکوش . فردوسی .
رجوع به اگر بهر سر مویت ...، شود .
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود . سعدی .
رجوع به الله الله که تلف ...، شود .
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند   بر آن دشتی که گردان کینه ورزند .
ویس و رامین . رجوع به حدیث تیغ دگردان ...، شود .
چه لال و چه گویا برابر بود   سخن چون زاندازه برتر بود . ناصرخسرو .
رجوع به آن خشت بود ...، شود .
چه لذت است بعمر درازنادان را (ززندگی چه بکرکس رسد بجز مردار ...) صائب .
رجوع به آنکس که داناتر است ... شود .
چه مادری که از دایه مهربانتر نباشد .
چه ماده چه نر شیر روز نبرد . (منم شیر زن گر توئی شیر مرد ...) نظامی .
چه ماند از کار پوستین یك برگه و دو آستین . این کار بسی دیر کشید .
چه مایه سود پدید آید بیدار مردمان حیارا را . (لیکن ...) حاج سید نصرالله تقوی .
چه مرد است آنکه همچون هم نباشد   مراو را در جهان گفتار و کردار . مسعودسعد .
رجوع به دوصد گفته ... شود .
چه مردم که گویا ندارد زبان   چه آراسته پیکری بی روان . اسدی .
رجوع به سخن بهتر از گوهر ...، شود .
چه مردن دگر جا چه در شهر خویش   سوی آن جهان ره یکی نیست بیش . اسدی .
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشد   آنرا چه دلیل آری واین را چه جوابست .
منوچهری .
چه مرده چه گریخته چه بزنهار آمده . تمثل : ولیکن اگر دشمنی ازتو زنهار

خواهد اگرچه سخت دشمن بود و باتو بدکردار باشد اورا زنهارده وآن‌را غنیمت بزرگ شناس که گفته اند چه مرده و چه گریخته وچه بزنهار آمده . قابوسنامه . رجوع به از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

چه مردی بود کز زنی کم بود (چو از راستی بگذري خم بود . . .) عنصری .

تمثّل : مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت درمدح شه عنصری

چو از راستی بگذري خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود . سعدی .

زنت مُرد چون تو نمیری همی چه مردی بود کز زنی کم بود . بدخشی .

و رجوع به آن دل مردی که . . . ، شود .

چه مردی کند درصف کار زار که دستش تهی باشد و کار زار . سعدی .

رجوع به سپاهی که کارش . . . ، شود .

چه مکن که خود افتی بد مکن که بد افتی . تمثّل :

مگر نشنیدی از فراش این راه که هرکو چه کند افتد در آن چاه . نظامی .

این ندانی کز پی من چه کنی هم در آن چه عاقبت خود افکنی . مولوی .

وان چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن . نظامی .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

چه مهر افکنی بر تن و این‌جهان که باتو نه این‌ماند خواهد نه آن . اسدي .

رجوع به از مرك خود . . . ، شود .

چه ناخوش بود دوستی با کسی که مایه ندارد ز دانش بسی . دقیقی .

چه نازی بدیبا و خز و سمور که‌خواهدتنت‌راخوردکرم‌ومور . اسدی .

رجوع به از مرك خود . . . ، شود .

چه نسبت خاك را با رب ارباب (عدم کی راه‌یابد اندر این باب . . .) شبستری . و در جای دیگر گوید :

چه نسبت خاك را با رب ارباب وجود ما همه مستیست یا خواب . شبستری .

رجوع به این الثری . . . ، شود .

چه‌نقصان ز یك مرغ‌درخرمنی . (. . . چه بیشی ز یکحرف در دفتري) منوچهری .

چه نهی مال بهر فرزندان که بایشان نمیرسد چندان

پسر ارمقبل‌است باکش‌نیست ورنه‌زان‌مال‌بهره‌خاکش‌نیست . اوحدی .

چه‌نیاز است سیه موی جوان را بخضاب (خویشتن را چه ستاید چو ستوده است بفضل . . .) فرخی . رجوع به حاجت مشاطه نیست . . . ، شود .

چه نیکوتر ازما وفادار دوست وفاداری‌ازدوستان بس نکوست . فردوسی .

چه نیکوتر از مرد دانا وپیر. (مگر مرد بادانش و یادگیر . . .) فردوسي .
رجوع به آنکس که داناتر . . . و آنچه در آینه . . . ، شود .
چه نیکوتر ازمرگ در کارزار. (دگر گشت خواهد همی روزگار . . .) دقیقی .
چه‌نیکوْداستانی‌زدیکی‌دوست که‌خاموشی‌زنادان‌سخت‌نیکوست. ویس‌ورامین.
رجوع به اگر طوطي زبان می بست . . . ، شود .
چه نیکو زد این داستان هوشیار که نیکوست پرهیز با شهریار. فردوسی.
چه نیکو سخن گفت آن رای زن زمردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیورا هست جای زگفتار باشند جوینده رای . فردوسی .
چه نیکوگفت باجمشیددستور که‌باناادان نه‌شیون‌باد نه‌سور. ویس‌ورامین .
رجوع به آدم گدا نه . . . ، شود .
چه نیکوگفت درپای شترمور که ای فربه مکن بالاغران زور. سعدی .
رجوع به اسکندر رومي را . . . ، شود .
چه‌نیکوگفت‌موبدپیش‌هوشنگ زنانرا آزبیش‌ازشرم‌وفرهنگ. ویس‌ورامین .
چه‌هستی‌است‌عرض رابطبع‌بی‌جوهر (چه‌راحت‌است‌مرا بی‌حضور حضرت تو...) قاآنی.
چه یك مرد جنگی چه یکدشت مرد نظیر : لرجلٌ خیرٌ من الف رجل .
رجوع به جنگ را یك تن . . . ، شود .
چیز باید که‌کار درعالم چیزدارد که خاك برسر چیز (ابلهي كن بروكه ترّه‌فروش ترّه نفروشدت بعقل و تمیز . . .) مسعود سعد . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .
چیز بچیز بسیار ماند . رجوع به آدم بآدم بسیار . . . ، شود .
چیز کسان زان کسان است . تَمَثُّل :
مکن زو یاد اگر چه مهربان است کجا چیز کسان زان کسان است . ویس‌و رامین.
چیزی بارش نیست. نادانی است یا سلیم وساده لوحی است .
چیزی بجا نمانده‌غیر از گلیم پاره (. . . بر رویخود بپوشم ار درد بی نوائی .) زبان حال رقیه بنت الحسین در خرابهٔ شام .
چیزی بخور چیزی بده چیزی بنه. قناعت توانگر کند . . . ، شود .
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد هرگه که بیابدبه از آن چیز بارزان. ناصرخسرو .
چیزی بگو که بگنجد . (بگنجشك گفتند منر بشكمت گفت . . .) نظیر : دون ذا وینفق الحمارا .
چیزی چه طلب کنی که گم کرده نهٔ . تَمَثُّل : و آرزوی ناممکن و محال پختن

نشان خامی و دشمن کامی باشد . ع : چیزی چه طلب کنی که گم کرده نهٔ . مرزبان نامه . رجوع به اگر خواهی فریفته . . . ، شود .

چیزی دربار ندارد . رجوع به چیزی بارش نیست ، شود .

چیزیکه ازخدا پنهان نیست ازبنده چه پنهان . بدرستي وراستي‌خستو ومعترفم که .

چیزیکه بدشمنان‌بمانی بهتر که از دوستان نخواهی . (چه‌گفته‌اند . . .) قابوسنامه .

چیزیکه شده پاره وصله برنمیدارد . نظیر :

سبوئی که سوراخ باشد نخست   بموم و سریشم نگردد درست . نظامی .

طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش .

چیزیکه عوض دارد گله ندارد. رجوع به این بآن در ، شود .

چیز ناموجود کی جوید حکیم (چند جوئی آنچه ندهندت همی . . .) ناصرخسرو . رجوع به چیزیکه هرگز نیابی . . . ، شود .

چیزیکه نپرسند تو ازپیش مگو (صراف سخن باش وسخن بیش مگو . . .) سعدي .

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو   چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو . بابا افضل .

رجوع به تا نپرسندت . . . ، شود .

چیزیکه نیابی مجوی . رجوع به مثل بعد شود .

چیزیکه هرگز نیابی مجوی . (چنین داد پاسخ که شه را بگوی   که . . . پس‌صید خسته شده تیز کام   چه تازی همی‌خیره در دست دام   هرآن خشت کز کالبد شد بدر   برآن کالبد باز ناید دگر .) اسدي . نظیر : چیز ناموجود کی جوید حکیم . ناصرخسرو . چیزیکه نیابی مجوي . (اگر خواهی ترا دیوانه سار نشمرند آنچه نا یافتني است مجوي . منسوب بنوشیروان .

چیزیکه هست هست نه کم میشود نه بیش (۱)
وان خود که نیست نیست چو سیمرغ و کیمیاست

(بگذشت سالها که در این درج زرنگار   نه یك شبه فزود ونه زو یك‌گهر بکاست
گر شد نهان بزیر پر زاغ تیره شب   باز سپید روز میندار کان فناست
جائي اگر ز غیبت او تیره شد جهان   جای دگر ز پرتوش آفاق پرضیاست
وردی بزیر خرقه فرو رفت زاهدي   این‌می‌پرست اوست که امروزدرقباست
هر دم سر از دریچهٔ دیگر برون کند   گه آب وگاه آتش وگه‌خاك وگه‌هواست
گاهي فرشته گاه پری گاه آدمی است   گه‌دیو زشت پیکروگه حور خوشلقاست
هر دم چو نو عروس کند جلوهٔ دگر   گه برزمین‌سهی‌وگهی‌برفلك‌سهاست . . .) ابن یمین .

رجوع به عدم موجود گردد . . . ، شود .

(1) Rien ne se perd Rien ne se creé . Lavoisier.

چیزیکه همیدانی بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی بینی کردار . فرخی .

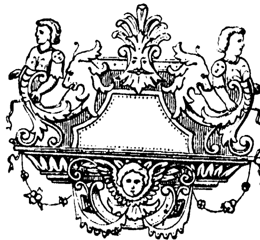
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم (شه‌یست پر کرشمه وخوبان ز شش جهت . . .) حافظ .
نظیر : هم خدا را میخواهد هم خرما را . خربزه میخواهی یا هندوانه ؟ ـ هردوانه .

چیست حاصل سوی شراب شدن اولش شر و آخر آب شدن (. . . در دل از سور او سروري نه هر چه او داد جز غروری نه چون کند عربده ولي شکن است ورسخاوت کند دروغزن است .) سنائی . رجوع به چه خوری چیزي . . . ، شود .

چیست در چشم عقل ناخوشتر در جهان ازگدای کبر آور . سنائی .
رجوع به افاده اش بنواب . . . ، شود .

چیست قیمت مردم هر آنچه میجویند . (تو را اگر نفسی هست غیر عشق مجوی که . . .) مولوی . نظیر : هرچیز که اندر پی آنی آنی .

چینه دان کسیرا تکاندن . با زیرکی وگربزي اورا وادار به بیان راز های خود کردن .



باب حاء .

حاجت بکلاه و بری داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار. (دلقت بچه کار آیدو تسبیح ومرقع خودرا زعملهای نکوهیده بری دار . . .) سعدي . نظیر : مرد خداپرست که تقوی طلب کند خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش . حافظ .

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را (ذکر تورا اگر کنندو رنکنند اهل فضل . . .) سعدی . نظیر : خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز . چه نیاز است سیه موی جوان را بخضاب . فرخی . چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را . چشمي که دلی برد بتاراج دانی که بسرمه نیست محتاج . امیر خسرو .

حاجت مندی دوم اسیری است (و گفته اند . . .) قابوسنامه .

حاجت نبود که زخورشید کسی طالب احسان باشد . (روشن است اینکه تو خورشیدي و . . .) سلمان ساوجی .

حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق (۱) . (حریم حشمت جاهش ز حفظ مستغنی است که . . .) رفیع الدین لنبانی .

حاجی ارزانی . بمزاح ، گران فروش .

حاجی‌تو نیستی‌شتر است‌از برای آنك بیچاره خار میخوردو بارمی‌برد . سعدی . نظیر : انفقت مالی وحج الجمل .

حاجی‌حاجی را بمکه بیند . این وعدو نویددراخرام ووفائی نیست ، یاانجاز آن بسی دیر کشد .

حاجی مرد شتر خلاص . در نظایر این مورد مستعمل است .

حارث ! میزنی وارس . نظیر : یکدست خیر است یکدست شر .

حارس بوستان درخانه سرخر به که پای بیگانه . اوحدی .

حاسب نفسك قبل ان تحاسب . نظیر : آدم حسابش را پیش خودش میکند. چو داد از تن خویشتن داد مرد چنان دان که پیروز شد در نبرد . فردوسي .

حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا . نقل از اوصاف الاشراف . رجوع بفقرهٔ قبل‌شود .

حاسد چو بیش باشد بهتررود سعادت (. . . چون باد بیش باشد بهتررود سماری .) منوچهري . نظیر : بی هنر آنکس که حاسد نیستش . ابن‌یمین . بی هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود . ابن یمین .

---

[۱] یتاق بفتح اول و ثانی بمعنی پاس و پاس داشتن و محافظت کردن باشد و بضم اول هم آمده است . برهان قاطع .

حاشا لمن یسمع . نظیر : دور ازجناب . دور از حضار . خطاب قرینهٔ استثناست .

حاشیه نشین دلش گشاد است . رجوع به ای برادر ما بگرداب . . . ، شود .

حاضر بجنگ باش اگر صلحت آرزوست . ارفع‌الدوله . رجوع به الروم اذا لم . . . شود.

حاکمان در زمان معزولی همه شبلی و با یزید شوند . رجوع به الان قد ندمت . . . ، شود .

حاکم بسخن روستائی گیرد اما رها نکند . جامع التمثیل . نظیر : بسخن ابله گیرند اما رها نکنند . رجوع به بگفت غماز . . . ، شود .

حاکم خود باش و بدانش بسنج هرچه کنی راست بمعیار خویش (. . . بنگر و با کس مکن آن نا سزا آنچه نداریش سزاوار خویش .) ناصرخسرو .

حاکم درخورد شهریان باید (. . . نیکو نبود فرشته در گلخن .) ناصرخسرو .
نظیر : شاه سایه‌است وخلق چون پایه پایهٔ کج کج افتدش سایه . سنائی .

حالا چند کلمه از مادر عروس بشنو . نظیر : حالا دیگر این دولرا بگیر .

حالا دیگر این دولرا بگیر . رجوع به مَثَل قبل شود.

حالا دیگر خاله گردن دراز آمده است . خاله گردن دراز لقب اشتر است . و مراد مثل اینکه دیگر از قبول شفاعت و میانگی چون منی نا گزیر باشی . و مثل حکایتی طویل و مشهور دارد که بسط آن از وسع این کتاب خارج است .

حالا که تالان تالان است صد تومان هم زیر پالان است . جمعی دزدان بخانهٔ یکی از اهل کاشان ریخته اموال او را بتاراج و یغما میبردند . مرد چون دید همهٔ کالا و خواسته او بغارت رفته صد تومان نقدینهٔ خود را نیز که زیرپالان نهفته داشت بدزدان نموده و گفت . . . . رجوع به آب که از سر گذشت . . . ، شود .

حالا که دست مردك را ببریدند ده او نمیخوام ده او نمیخوام . مردی روستائی نخستین بار به شبیه رفت . سکینه بنت الحسین علیها سلام چند نوبت از تشنگی خدمت عمو شکایت برد ، عباس بشریعه رفت و با دو دست بریده به خیام حرم باز گشت . سکینه فریاد برآورد که : عباس عمو جانم من آب نمیخواهم . روستائي درینوقت بي تاب ازجا برخاست و بطرف سکینه شبیه شتافته مشتی بر سر او کوفت و گفت : فلان و فلان . تا حالا دَه آو میخوام ده او میخوام . . .

حالا که ماست نشد شیره بده . مقصودی معین ندارد .

حالا که هردوتا خوب ساخته‌اند که من یکی را ازمیان بردارند . (گفتند نگفتیم مخور عسل و خربزه با هم نمیسازد ؟ ـ گفت . . .) نقل از صور اسرافیل .

حالا من میو . گربهٔ سخت گرسنه درکنار سفرهٔ بنای موموگذاشت ، صاحب سفره

پارهٔ باو انداخته و لقمهٔ برای خود برمیداشت . و هنوز مرد لقمه خودرا نجائیده گربه سهم خویش را فرو برده فریاد از سرمیگرفت . پس از چند بار تکرار عمل، مرد برخاست و گربه را به‌جای خویش نشانیده و خود چهار پا بجای گربه نشسته گفت . . .

حالا می توانید این را هم برای من چیزی درست کنید • زانیهٔ را به تشهیر سر تراشیده و باژگونه برخری نشانده میگردانیدند زن آنگاه که زنان همسایه را میان تماشائیان دید خشمگین و خیره درآنان نگریسته و گفت . . .

حالا هم نوبت رقاصی من است • خری و اشتری دور از آبادی به آزادی میزیستند . نیم شبی چران و چمان بشارع عام نزدیك شدند . اشتر گفت رفیق ساعتی دم فروبند تا از آدمیان دور شویم ، نباید گرفتار آئیم . خر گفت این نتواند بود چه درست همین ساعت نوبت آواز معتاد من است و در ترك عادت رنج جان و بیم هلاك تن . وبی محابا نهیق برداشت . کاروانیان باثر بیامدند وهر دو را در قطار کشیده بار نهادند . فردا آبی عمیق پیش آمد که عبرهٔ خر از آن میسر نبود. خر را بر اشتر نشانیده اشتر را بآب راندند . چون بارگیر بمیان آب رسید دستی بر می‌افشاند و پائی میکوفت . خرگفت رفیق این مکن وگرنه من در آب افتم وغرقه شوم . گفت چنانکه دوش نوبت آواز تا بهنگام خر بود امروز گاه رقص ناساز اشتر است . وباجُنبشی دیگر خررا از پشت بینداخت وغرقه ساخت . (۲)

حال بیمار که داند بجز از بیماری • (خبر من زصبا پرس که همدرد من است . . .) رفیع الدین لنبانی . رجوع به از تو نپرسند . . .، شود .

حال دل شمع زپروانه پرس (روخبر گنج زویرانه پرس . . .) خواجو .

حال نکو درقفای فال نکوست • (رخ تو درنظر آمد مراد خواهم یافت چرا که . . .) حافظ . نظیر : تفألوا بالخیر تجدوا .

حال نه قال است که گفتن توان • (. . . وجد نه نجداست که رفتن توان .) خواجو .

حال هرکس موافق قال است • جامع التمثیل . رجوع به ابله را درسخن . . .، شود .

حالی ارجور کشی جور نگاری باری • رجوع به اگر خاك هم بسرمیکنی . . .، شود .

حالیست میان مستی وهشیاری من بندهٔ آن دمم که شادی آنست (تا هشیارم در طربم نقصان است چون مست شوم برخردم تاوان است . . .) نقل ازجامع الحکایات عوفی .

حایض او من شده بگرمابه ماهی او من طپیده در تابه • سنائی . نظیر : شاه‌خانم میزا یدماه خانم درد می‌کشد . خاله ام زائیده خاله زام هو (۱)کشیده . رجوع به از هر طرف که رنجه شوی . . .، شود .

حب الدنیا راس کل خطیة • حدیث . اقتباس :

---

(۱) هو کشیدن، ریم و ستیم یافتن جراحت باشد . (۲) رقص اشتر ناساز است .

حب دنیا هست رأس هر خطا   از خطا کي می شود ایمان عطا . شیخ‌بهائی .

حب‌الشئی یعمی و یصم . رجوع به از محبت نار . . . ، شود .

حب‌الوطن من الایمان . حدیث . اقتباس :

در سفر گر روم بینی یاختن   از دل تو کی رود حب الوطن . مولوي .
گنج علم ما ظهر مع ما بطن   گفت از ایمان بود حب وطن . شیخ‌بهائی .
تو ای مر تنت را مراغه نخست   نبوده مگر اندرین خاك و رُست
نخستینه خاکي که بر تنت سود   بدامن برت شِست این خاك بود
نخستینه خاکي که غلطیدهٔ   دران و دران مرغ چرّیدهٔ
ز پستان او بودهٔ شیر خوار   ز بستان او چیدهٔ سیب و نار
فرامش مکن پاس این دایه را   سپاس آور این گاو پر مایه را
فریدون صفت نام گیرد کسی   که این دایه را داشت حرمت بسی
فریدون پي کین این شیر ده   بیاویخت از گردن دیو زه . حضرت ادیب .
همین خاك کت ناف آنجا زدند   تن و جانت را توشه زانجا چدند
ترا دایه و مهربان مادر است   خورش خانهٔ تست و خالیگر است
نگه کن که پستان این مام پیر   چه مایه بکامت بیالود شیر
تو را مهر وی بهرهٔ دین بود   پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این بهره کم داریا   که خود را مسلمان نینداریا
تو ضحاك زادی فریدون نهٔ   که از کین پر مایه دل خون نهٔ . حضرت‌ادیب .

نظیر : الوطن ام الثانی . و رجوع به‌مزن زشت بیغاره ... ، شود .

حب دنیا پای بند است ارهمه یك سوزن است . (سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند . . .) سنائی .

حبذا الاماره ولو علی‌الحجارة . نظیر : شهی گرچه یك‌روز باشد خوش است . اسدي .

حبذا خانهٔ خود گرهمه گلخن باشد .

حبك‌الشئی یعمی ویصم . تمثّل :

پس نبیند جمله را باطم و رِم   حبّك الاشیاء یُعمي و یُصم . مولوی .
کوری عشق است این کوری من   حبّ یعمی ویصم است ای حَسن . مولوی .

نظیر ؛ انّ الهوی شریك العمی . رجوع به ازمحبت نار نوری . . . ، شود .

حب لولی گر از شکر باشد   حبة القلب را تبر باشد . اوحدی .

حبه راقبه کردن . نظیر ؛ یك کلاغ را چهل کلاغ کردن .

حتی یلج الجمل (۱) فی سم الخیاط . قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۳۸ .

اشاره : دراین پیدا نهانی را چودیدی برون رفت اشترت ازچشم سوزن . ناصرخسرو .

حجب زاندازه فزونتر بداست (اینهمه محجوب شدن بی خود است . . .) جلال‌الممالك .

حجت ار تیغ است و بس درس و مقالات چیست پس (هرکه حجت خواهدت آري جوابش تیغ تیز . . .) ناصرخسرو .

حجر کعبه‌بمیزان‌شریعت‌سنگیست(۲) گرچه‌در کفه‌بسنگیش‌نهاده‌است‌فرنگ.

(شعرمن هست بمعیار قبولت سنگین دیگران‌گو ننهندش بجوی قیمت‌وسنگ . . .) سلمان‌ساوجی.

حج را بدل بعمره کردن . کاري دراز وسخت را باکوتاه و آسانی بدل کردن .

حد زده به بود که بیم زده (مثل است اینکه در عذاب کده . . .) سنائی .

حدیث بط . شواهد ذیل نشان میدهد که جمله تعبیري مثلی است ، لیکن معنی آن چنانکه باید برمن روشن نیست .

هر زمان تازه تر بود نمطش خصم خواند همه حدیث بطش . سنائی .

این سخن بازهم از آن نمط است نه چو دیگر سخن حدیث بط است . سنائی .

حدیث عشق از آن‌بطال منیوش که‌درسختی‌کندیاری‌فراموش . سعدی.

رجوع به دوست آن باشد . . . ، شود .

حدیث غاب . در فرهنك خطي بی نامی که متعلق بکتابخانه مدرسه حقوق و سیاسی است حدیث غاب بمعني حدیث بیهوده ضبط شده است . مثال :

تا کی بری عذاب وکنی ریشرا خضاب تا کي فضول‌گوئی‌و آری حدیث‌غاب . (۳) رودکی .

زانهمه وعدهٔ نیکو ز چه خرسند شدی ای خرد مند بدین نعمت پوسیدهٔغاب . ناصرخسرو .

حدیث اسب‌نباشد برون زگوش سپاهی (بیاد تست همانا حدیث بخشش اسبي که‌هرباش چو بیند کند عزیمت کاهي برون نمیشود ازگوش آن حدیث تو دانی . . .) انوری .

حدیث کلك دگر دان و کار تیغ دگر .

(نه هرکه باشد چیره براندن خامه دلیر باشد بر کار بستن خنجر

کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر

تنی چو خارا باید سری چوسندان‌سخت که پاي دارد با دار و گیر حمله مکر

درآن زمان‌که شود زیرگرد لبها خشك بدانمکان‌که شود زیرخود سرها تر

همه ز آهن بینند زیور مردان چوخاست‌گردسمندوکمیت‌وجم‌زیور(؟)

(۱) جمل رسن کشتي باشد . (۲) وزنی و اعتباریست . (۳) انجمن آرا در ذیل لغت غاب .

دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم / مبارزان را خونگردد از نهیب جگر
چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضرب / شود چو خیري روی هوا بکرّ و بفرّ
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود / . . . .)مسعودسعدسلمان.

حدیث شیوار ؟ شعر ذیل از قاآنیست واگر مغلوط نباشد شاید اشاره به تعبیر مثلی است که مراد آن برمن مجهول است .

من گرز تو چون بدست تو دیدم / دانستم کاینحدیث شیوا راست . قاآنی .

حدیثی بود مایهٔ کار زار / خلالی ستونی کند روزگار . فردوسی .

رجوع به اللجاج شوم ، شود .

حدیثی که آن دو باره شود / چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر . (شنیده ام که . . .) فرخی. رجوع به حلوا چو یکبار ...، شود .

حذر چه سود کند هر کجا قضا باشد (زچشم بد نرهد بدسگال توبحذر ...) ادیب صابر .

رجوع به اذا جاءالقضا . . . ، شود .

حذر کار مردان کار آگهست / یزك سد روئین لشگر گه است . سعدی .

حذر کن ز آزار افتادگان . (گریزندهٔ چون نشیند زپای گراینده سك بازگردد بجای کسی کو در افتد بافتادهٔ زسك بدترش خوان گرآزادهٔ گر آزاده مردی چو آزادگان . . .) فتحعلی خان صبا . رجوع به آنرا چه زني . . . ، شود .

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر دندان گزی دست تغابن (. . . گرت راهی نماید راست چون تیر ازآن برگرد و راه دست چپ گیر .) سعدي . رجوع به گرت راهی . . . ، شود .

حذر کن زنادان ده مرده گوی / چو نادان یکی گوی و پرورده گوی . سعدی . رجوع به آن خشت بود . . . ، شود .

حرارتهای جهلیرا حکیمان / زعلم وپند گفتستند ریوند . ناصرخسرو .

حرامست تیمم بدریم . (تادرگه او یابی نگذر بدر کس زیرا که . . .) منسوب برودکي .

رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

حرام خوری آنهم شلغم . رجوع به اگر خاك هم . . . ، شود .

حرام روزی را باتنگی سال چه کار . جامع التمثیل .

حرامزادگی مایه نمیخواهد . فریب وگربزي همه کس داند .

هرامزاده یك زادارد زنوزی دوزا . زنوز قصبهٔ در آذربایجانست که مردم آن بگربزی معروفند .

حرامی باش حرامی سفره مباش . حرامی دزد است و از حرامي سفره مرادآن کس باشدکه هرچه درسفره هست خود خورد وبه دیگرحاضران سفره چیزی نگذارد .

حرص توست اینکه همه چیز تورا نایاب است
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد. کمال الدین.

رجوع به قناعت توانگر کند ...، شود.

حرف اول اول است.(۱)

حرف او وچاقوی جیب سك. برقول او اعتماد نیست.

حرف باید گفته نشود. (۲) چون گل بردیوار زني اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند. مرزبان نامه. یانساء النبی لستن کاحدٍ من النساء. قران کریم. سورهٔ ۳۳. آیه ۳۲.

حرف بوقتش میکشد. درست درهمین ساعت روز یا شب بود که فلان کار واقع شد.

حرف پنهان نمی ماند. رجوع به اگر چند پنهان کند ...، شود.

حرفت آموزی از حرقت مفلسی نسوزی. جامع التمثیل. رجوع به پیشه کاران راست ... و رجوع به از تو حرکت ...، شود.

حرفة الادب. حُرفه بضم حاء مهمله وفاء مفتوحه بمعنی کم سعادتی وبدبختي است.

تمثل: آری بهرکجا که روم حرفة الادب — باشد مرا ملازم و همراز و یار غار
ورنیست حرفةالادب آخر زبهر چیست — کاین بنده‌را زصدمت احداث روزگار
پیوسته باعنایت چون تو مربئی — چون خال وزلف سیمبرانست حال وکار. ابن یمین.
اگر حرفة الفضل مانع نشد — چرا سوی ابن یمین ننگری. ابن یمین.

حرفت را بفهم وبزن. رجوع به از اندیشه بامغز ...، شود.

حرفت مرد زینت مرد است. رجوع به پیشه کاران ...، و رجوع به از تو حرکت ...، شود.

حرف حرف میارد. رجوع به الکلام یجر ...، شود.

حرف حرف میارد باد برف. رجوع به الکلام یجر ...، شوَد.

حرف حسابی جواب ندارد. سخن درست پاسخ برنتابد.

حرف حق برزبان شود جاری. گاهي گفتاری راست بی ارادهٔ متکلم بزبان او آید.

حرف حق تلخ است. رجوع به الحق مرّ ...، شود.

حرف حق‌را دردل بود اثر. (الحق خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت حق بودو...) قاآنی.

حرف‌حق‌زن‌سرت رامی‌برند. نظیر: هرراستی رانبایدگفت. رجوع به الحق‌مر، شود.

حرف خودت راکجا شنیدی؟ - آنجاکه حرف مردمرا. نظیر: در بتو میگویم دیوار تو بشنو.

---

(۱) از حرف در این‌جا و در امثال ذیل سخن و گفتار اراده میشود.

(۲) *La femme de césar ne doit pas même être soupçennée.*

حرف درست وزبان سست ! نظیر : چون دل پاك است زبان بی باك است .

حرف را بادم یکدفعه میزنند . رجوع به اگر اسب تازیست . . . ، شود .

حرف را باید هفت دفعه قورت داد . نظیر : شترگلو باش . رجوع به از اندیشه با مغز . . . ، شود .

حرف راست را از بچه بپرس . این مثل حاکي است که کودك همیشه دیده گوید . ولی حقیقت چنین نیست . تجارب بشر و قواعد علم النفس غالباً خلاف این معنی را نشان داده است و اعتقاد بصحّت این مثل چه بسا در خانواده ها تولید فتنه ها وآشوبها کرده . اگر در این معنی مثلی صادق و مطابق با واقع باشد همان مثل عرب است که چون خواهند کسیرا بکثرت دروغگوئی توصیف کنند گویند : اکذب من صبی .

حرف راست را از دیوانه باید شنید . اشاره :

درست وراست صفات توگویم و نشگفت　　درست وراست شنیدن زمردم شیدا . مسعود سعد .

حرف شنیدن ادب است . اطاعت بزرگان و عقلا از محامد صفات است .

حرف گذشته‌را نبایدزد . نظیر : الماضي لایُذکر . رجوع به ازآنروزیکه ازتو . . .، شود .

حرف مرد یك کلمه است . مرد از گفتار خویش باز نگردد .

حرف مرد یکیست . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

حرف‌مردیکیست تاحالا گفتم آری‌حالا میگویم نه . مزاحی است نظیر گفتیمان نگفتیمان .رجوع به از دبه کسی . . . ، شود .

حرف نباید گفته بشود . رجوع به‌چون گل بر دیوار زني . . . ، ورجوع به‌حرف باید . . . ، شود .

حرفهات مفت کفشهات جفت . نظیر : راه باز جاده دراز .

حرف هست از شمشیر بد تر . رجوع به زخم زبان از . . . ، شود .

حرفیکه ازدهان درآید گرد جهان برآید . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

حرکت ازتو برکت ازخدا . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

حرکت ازتو و از حق برکت . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

حرمت امامزاده را متولی نگاهدارد .

حرمة مال المومن کحرمة دمه . حدیث . غصب مال مؤمن چون ریختن خون او ناروا باشد .

حریص باجهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر . سعدي . رجوع به قناعت توانگر کند . . . ، شود .

حریف باخته باخود همیشه درجنگست. رجوع به ازمال پس است ... شود .

حریف ترش روی ناسازگار　چوخواهدشدن دست‌پیشش‌مدار. سعدي .

نظیر: چو بیدار شد شاه و (۱) اورا (۲) بدید ‌‌ گر انسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کورا بخواب ‌‌ خورش کرد بر پرورش برشتاب
بدو گفت ای سك تورا این که گفت ‌‌ که پالایش طبع بتوان نهفت
نه من اورمزدم وگر بهمنم ‌‌ زخاکست و از باد و آتش تنم . فردوسی .
شکم زندان باد است ایخردمند ‌‌ ندارد هیچ عاقل باد در بند . سعدی.
باد اگر کونت را بفرمان نیست ‌‌ غم مخور هیچ کون سلیمان نیست . سنائی .
چو باد اندر شکم پیچد فروهل ‌‌ که باد اندر شکم باریست بر دل . سعدی .

سك نبود چخش کنم، گربه نبود پیشتش کنم ، بادی بود آمد و رفت من چکنم . مثل اخیر در قزوین معمول است .

حریف جنگ گزیند توهم درآ در جنگ
چو سك صداع کند تن مزن برآور سنگ .

(... بخویش آی و چنین خویش را خلاوه (۳) مکن ‌‌ که اینت گوید گول است و آنت گوید دنگ.) مولوی .

حریف حریف خود را میداند (یا) شناسد . از جامع التمثیل .

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایهٔ براو بستند . سعدی .

این شعر غالباً بطور استهزا گفته میشود و از آن « عیبی برعیبی افزود» اراده کنند. نظیر: مبارك بسیار خوشگل بود آبله هم برآورد .

حزم باید ناچار عزم را رهبر (خدایگان جهان حزم کرد همسر عزم که . . .) معزی .

حساب بدینار بخشش بخروار . نظیر :

معن ، دادی خمی درم بدمی ‌‌ باز کردی مُکاس در درمی
گفتي این خوب نزد من ، نه بد است ‌‌ جود مال و بخیلي خرد اسُت
مال بد هم بی جوانمردي ‌‌ عقل ندهم بکس به نامردي
در سخاوت چنانکه خواهی ده ‌‌ لیك اندر معامله بستِه
ستد و داد را مباش زبون ‌‌ مرده بهتر که زنده و مغبون . سنائی .

حساب بزگر را درآغل میکنند . نظیر : جوجه را در پائیز می شمارند .

حساب حساب است کاکا برادر . در سودا خویشاوندی و دوستی بکار نیست . نظیر : برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار . تعاشروا کالاخوان و تعاملوا کالاجانب . حساب بدینار بخشش بخروار .

---

(۱) انوشیروان . (۲) بزرجمهر . (۳) بفتح اول و واو و ثاني بالف کشیده ، سرگشته وحیران و دنگ را گویند . برهان .

حساب خانه بابازار راست نیاید . رجوع به شمار خانه با . . . ، شود .

حساب خودترا پیش خودت بکن . نظیر : حاسب نفسك قبل ان تُحاسب .

حساب خود نه کم گیرو نه افزون (منه پای از گلیم خویش بیرون .) پروین .

حساب دوستان در دل است . چون داد وستدي میان دودوست باشد اگر حساب آنرا باید داشت برزبان نباید آورد چه سبب کدورت ودلسردي آندوشود .

حسابش باکرام الکاتبین است . (تو پنداري که بدگو رفت و جان برد . . .) حافظ . مصراعی مثلی است که ازآن بی بند باري و عدم اعتداد به قواعد و رسوم را در ممثل خواهند .

حساب که پاك است ازمحاسبه چه باك است . از جامع التمثیل .

حساب منفعتها شرامی کند . بازرگاني بسفر میرفت غلام سیاه خویشرا درحجره بجای خویش گذاشت رندان وقلاشان شهر از بلاهت ونادانی غلام آگاه بودند کالاي دکان را باقیمت هاي گزاف به نسیه ببردند . خواجه چون ازسفر بازگشت چیزی ازخواسته برجای نیافت . ازغلام مؤاخذت کرد . غلام گفت جمله را بهای گران بنسیه فروخته ام . ازنام ونشان خریداران پرسید . گفت آنانرا نشناسم . کاسهٔ ازجُغرات نزد خواجه بود برسر غلام زد . خون برخسار غلام بدوید . سپیدی ماست وسرخی خون باسیاهی زمینه آمیغی مضحك پدید آورده بود خواجه از کار ودیدار غلام در خنده شد . غلام گفت چرا نخندی شمار سودها را میکنی .

حساب میخواهی یاجان آدم . رجوع به مثل قبل شود .

حسد آنجا که آتش افروزد خرمن عقل و عافیت سوزد . نقل از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشي . رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان . (نبود چاره حسودان دغارا زحسد . . .) فرخی . رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

حسد باشد آنراکه باشد جسد . (همی برد عصیا بر او برحسد . . .) فردوسي .ي.

حسد درد بی درمان است . تمثّل :

وگر زدرد بترسی حسد مکن که حکیم — مثل زندکه حسد هست درد بی درمان . عنصری .
نبود چاره حسودان دغا را زحسد — حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان . فرخی .

رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

حسرت بدلم کچل خدیجه . (. . . هرگز ندیدم نوه و نتیجه .) زنان بتعریض ، بنو دولتی که بمال واولاد خویش بالدگویند . رجوع به گل را باش . . . ، شود .

حسرت نکند کودك راسود بهپیری هرگه که بخردی بگریزد ز دبستان . ناصر خسرو . رجوع به آنکس که داناتر . . . ، شود .

حسنات الابرار سیئات المقربین . از اوصاف الاشراف . تَمَثّل :

طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاص دان . مولوی .
نظیر : لوعلم سلمان مافی قلب اباذر لکفر . طعمة الاسد تخمة الذئب .

حسن الادب یستر قبح النسب . رجوع به آنجا که بزرگ . . . ، شود .

حسن اللالی فی نظام ازدواجها . نظیر : پیوسته نیکو تر آید ببر . اسدی .

حسن چون بی پرده شد زنهار گرد او مگرد .

حسن رخ ویس زرامین بپرس . (قصهٔ فرهاد زشیرین به پرس . . .) خواجو . رجوع به اگر بر دیدهٔ . . . ، شود .

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاك مكه ابوجهل این چه بوالعجبیست . حافظ . نظیر :

بانبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب وزحبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال . معزی .
بد ز نیکان قیامتی نشود که ز بیجاده قیمتی نشود . سنائی .
دوران با خبر درحضور و نزدیکان بی بصر دور . سعدی .
هرکه را روي به بهبود نداشت دیدن روی نبی سود نداشت .
خاررا قرب گل ازخوی بد خود نرهاند هرکه نا ساز بود درهمه جا نا ساز است . صائب .

و رجوع به از هد الناس فی العالم . . . ، شود .

حسنك بهیمه نمیرفت بردندش . از جامع التمثیل .

حسن نه‌زاد و نه مرد از بالابام ته (۱) افتادو مرد . مثل در یزد معمول است .

حسن و قبح اشیاء ذاتی نیست . نظیر :

پس بد مطلق نباشد در جهان بد بنسبت باشد اینرا هم بدان . مولوي .

حسن هرذائقه که یافت خالل چه شناسد که چیست طعم عسل .

نظیر : بخنفسا چه کنی وصف نافهٔ اذفر .

حسود ازنعمت حق بخیل است وبیگناه را دشمن. رجوع به اگرحسود نباشد...، شود.

حسود هرگز نیاسود . رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

حسین اذاكنت فی بلدة غریبآ فعاشر بادابها . نظیر : اذا کنت فی قوم فاحتلب في انائهم . رفتم شهر کورها دیدم همه کور منهم کور . خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت‌شو.

اذا کنت فی قوم عدی لست منهم فکل ما علفت من خبیث و طیب .

حصیر است و محمد نصیر . نظیر : مابها طلٌّ ولاناطل . رجوع به آه در بساط . . . ، شود .

---

(۱) ته بمعنی پائین وزیر متداول امروز طهران‌است . چنانکه درویس‌و رامین نیز آمده‌است :
ز شرم دایه سر در ته فکنده زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده . ویس‌ورامین .

حظ جزيل بين شدقي ضيغم . مجمع الامثال ميدانى. رجوع به دو شير گرسنه است. . . ، شود .

حفت الجنة بالمكاره . حديث . تمثّل :

زانكه جنت از مكاره رسته است رحم قسم عاجز سرگشته است . مولوى.
حفّت الجنّه بچه محفوف گشت بالمكاره كه ازاوافزودكشت (كذا) . مولوى.
حفت الجنه مكاره را رسيد حفت النار از هوا آمد پديد . مولوى.
حفت الجنه بمكروهاتنا حفت النيران من شهواتنا . مولوى.

حفظ الصحة بالشكل والعلاج بالضد. تندرستى را باهمتاانگاهدارندو بيمارى را باناهمتادرمان كنند.

حفظ بدن واجب است .

حفظت شيئاً وغابت عنك اشياء . يك چيز آموختى وچيزهاى بسيارى را ازياددادى.

حقا كه باعقوبت دوزخ برابر است رفتن بپايمردى همسايه دربهشت .

(هم رقعه دوختن به والزام كنج صبر كز بهر خرقه‌رقعه‌برخواجگان‌نوشت . . .) سعدى . نظير :

كهن خرقهٔ خويش پيراستن به از جامهٔ عاريت خواستن . سعدي .

بهشت بسرزنشش نيارزد .

حق ازبهر باطل نشايد نهفت . (از آنجمله دامن بيفشاند و گفت . . .) سعدى .

حق ازاهل باطل ببايد نهفت . (نيارستم از حق دگر هيچ گفت . . .) سعدى .

حق الناس بدتر از حق الله است . از حق الناس مال و جان وعرض مردم اراده ميشود و ازحق‌الله نماز وروزه و حج وامثال آن از عبادات محضه .

حق بحقدار رسيد (يا) حق بحقور رسيد . تمثّل :

تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب رايت اقبال او برگنبد اخضر رسيد
خدمت‌توهست‌حق‌و دولت اوحقوراست شكريزدانراكاكنون‌حق‌سوى‌حقوررسيد . معزى .

نظير : عادالامر الى نصابه . عادالسهم الى النزعه . حق بمركز قرار گرفت .

حق بحقدار ميرسد . سزا بخش وبهر سزاوار است .

حق بمركز قرار گرفت . رجوع‌به حق بحقدار رسيد . شود.

حق جل وعلا مى بيند وميپوشد همسايه‌نمى‌بيند وميخروشد .

حق درست نگردد چو بى گوا باشد. (گواه عشق من است اشك لعل و چهرهٔ زرد كه . . .) اديب صابر . رجوع به حق كه...،شود.

حق ذات پاك الله الصمد كه بود به مار بد از يار بد
ماربدزخم‌ارزندبرجان زند يار بد برجان وبرايمان زند . مولوي .

رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

حق ز حق خواه و باطل از باطل .

(خواست وقتی بعجز دین داری — از یکی مالدار دیناری
گفتش ار حق پرستی ای تن زن — دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست نیك و دنیا بد — نیك از او خواستن بد ازتو سزد
که مرا گفته اند کز بی دل — . . . .) سنائي .

رجوع به آستین گر ز هیچ خواهی . . .، شود .

حق زهرا بردن‌ودین پیمبر داشتن ! (مرمرا باور نمی آید زروي اعتقاد ...) سنائی .

حق سزاوار حقور (۱) است . تمثّل :

این جمله را بحق ملك وپادشه توباش — زیرا که حق همیشه سزاوارحقور است . معزی .

حق شرم دارد زموی سفید . (دلم میدهد وقت وقت این نوید . . .) سعدی .

حق شمشیر بران است . رجوع به الحکم لمن . . .، شود .

حق که‌نه‌بی‌حجتیست مشتبه وعاطل است (حجت خسرو بخصم تیغ بگوید ازآنك...) عمادی شهریاری . نظیر : آن نکوتر باشد از دعوی که بابرهان بود . عنصری . حق درست نگردد چو بی گوا باشد . ادیب صابر .

حق گوی اگرچه تلخ باشد . منسوب بنوشیروان . از قابوسنامه .

حق‌مادرنگاهداشتن بهتراز حج کردن‌است . ابوحازم مدنی . نقل ازکشف المحجوب.

حق مهتران‌سخت واجب تراست (بدان گردام کومهین دختراست . . .)فردوسی . ی.

حق نان ونمك بسیار باشد . (چو زن پرورد این بازار باشد . . .) نزاری قهستانی .

حق نباید گفتن الا آشکار . (سعدیا چندانکه میدانی بگو . . .) سعدی . نظیر : حق گوي اگرچه تلخ باشد . منسوب بنوشیروان .

حق همسایگان بزرگ شمار — باطلی گر کنند یاد میار . اوحدی .

حق همیشه حق‌باشد وباطل باطل . ابوالفضل بیهقي .

حقیقت سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی بجائی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد . سعدی .

حکاك را بقم آباد چکار . مثل درکرمان معمول است . نظیر :حمام دهرا بیوق چه .

---

(۱) حقور در استعمال معزی بمعنی سزاوار و صاحب حق ترکیبي بدیع وبی‌سابقه است :

برامید پادشاهی هرکسی دستی برد — منت‌ایزدرا که اکنون حق‌بدست‌حقوراست . معزي .
آنچه بگرفت ازجهان‌وازپدرمیراث یافت — هردوحقی واجب‌است وحق بدست حقوراست .معزی .
ازپدر گیتی بفرزندان او میراث ماند — خصم اورفت ازمیان و حق‌بدست‌حقوراست . معزی .

و رجوع به حق بحقدار رسید ، شود .

حکایت برمزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد باتومیلی (... هرآن عاقل که با مجنون نشیند نگوید جز حدیث روي لیلی .)سعدی. نظیر :

دوست خواهی که تا بماند دوست آن سخن‌گو که طبع و عادت اوست . سنائی .

حکایت ماست بندان شیراز است . مَثَل را درجائی دیده‌ام ومعنی آنرا نمیدانم .

حکم المنیة فی البریه جار (... ما هذه الدنیا بدار قرار
و مکلف الایام ضد طباعها متطلب في الماء جذوة نار
. . . .
یا کوکبًا ما کان اقصر عمره و کذا تکون کواکب الاسحار .)

رجوع به از مرك خود چاره نیست ...، شود .

حکم بچه ازحکم شاه روانتر است . بیشتر کودکان چون چیزي را خواهند با گریه و زاری در حصول آن ابرام کنند . نظیر : اظلم من صبي .

حکم بچه روان است . رجوع به مثل قبل شود .

حکم برغالب است (یا)حکم غالب راست . تَمثُّل :

تو ستوری هم که نفست غالب است حکم غالب‌را بود اي خود پرست . مولوی .
لیك چون اغلب بدند و نا پسند بر همه مي را محرم کرده اند
حکم غالب راست چون غالب بدند تیغ را از دست رهزن بستدند . مولوي .

رجوع به از یك پرستو ...، شود .

حکمت بلقمان آموختن غلط است . نظیر : کمعلمة امها البضاع .

حکم حاکم مرگ مفاجات .

حکم زن روان است . نظیر : یغلبن الکرام ویغلبهن اللئام . رجوع به انهن یغلبن ...، و رجوع به اگر پارسا باشد ...، شود .

حکم‌سدوم . داوري بستم . قالوا سَدوم بفتح السین مدینة من مداین قوم لوط . قال الازهری قال ابو حاتم فی کتابه الذی صنفه فی المفسد والمزال انما هو سَذوم بالذال المعجمه والدال خطاء قال الازهری و هذا عندي هوا لصحیح . قال الطبري هو ملك من بقایا الیونانیه غشوم کان بمدینة سرمین من ارض قنسرین . مجمع الامثال میدانی درذیل مثل اجور من سدوم . (۱) تَمثل :

بود داروبمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خائن شد آهنگری برد قهرمان گردن دیگری . فردوسی. ی.
باخود اندیشه کرد حاکم شوم که کنم حکم زن چو حکم سدوم . سنائی .

---

(۱) *Sodom* یکی ازچهارشهرلوط است . نقل ازفرهنگ جغرافیائی وتاریخی *M. N. Bouillet.*

آنروز هیچ حکم نباشد مگر بعدل   ایزد سدومرا ننشسته بحاکمی . ناصرخسرو .

حکم مستوری و مستی همه برخاتمه است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود (۱). حافظ .

حکیم آن است که سرخودش آمده باشد . عامه ازحکیم طبیب اراده کنند. نظیر . ضرب خورده جرّاح است .

حکیمباشیرا دراز کنید . طبیب ، ترکی را دستور تنقیه داد . ترك طریقهٔ آن پرسید. طبیب بگفت. ترك بر آشفت که مرا ؟ طبیب هراسان گفت مرا . طبیب را حقنه کردند . قضا را ترك یهودی یافت . سپس درهر بیماری ترك باطبیب همین معاملت میرفت.
رجوع به از هر طرف که . . . ، شود .

حکیم جوجه خروسش فرموده است . مراد از حکیم طبیب است . زنی پیرشوئی مراهق گرفته است .

حکیم حکیمان خداست . مقصود از حکیم پزشک و طبیب باشد .

حکیم را بوصیت کردن حاجت نیست . نقل ازقرة العیون . رجوع به ارسل حکیما ولاتوصه ، شود .

حکیم عقل کزیونان زمین است   اگرچه برهمه بالانشین است
بهرجا شرع برمسند نشیند   کسش جز دربرون در نبیند . وحشی .
چند چند از حکمت یونانیان   حکمت ایمانیان را هم بخوان . بهائی .
مراز منصب تحقیق انبیاست نصیب   چه آب جویم ازجوي خشك یونانی .
دل در سخن محمّدی بند   ای پور علی ز بو علی چند . خاقاني .

حکیم فرموده . نظیر : عیسی رشته مریم بافته .

حکیم محرم است . طبیب را برمعاینهٔ تن زنان بیگانه درگاه معالجه اجازت است .

حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست به . از قابوسنامه . رجوع به بیگانه اگر وفا کند خویش من است ، شود .

حکیمی که خود باشدش زرد روی   ازاو داروی سرخروئی مجوی . رجوع به طبیب یداوی . . . ، و رجوع به اگر بابا بیل . . . ، شود .

حلاج نبافد هگرز دیبا . (که کرد بهین کار جز بهین کس . . .) ناصرخسرو . نظیر :
بوریا باف اگر چه بافنده است   نبرندش بکار گاه حریر . سعدي .

حلال اسراف نپذیرد . تمثّل : (پرسیدند که نان باچه خوری [ازابونصر بشربن حارث] گفت باقناعت که . . .) نقل از تاریخ گزیده . رجوع به اسراف حرام است ، شود .

حلال برعقلا و حرام بر جهال . رجوع به باده ني در هرسری . . . ، شود .

---

(1) *N'appelons personne heureux avant sa mort. Solon.*

حلال حلالش باسمان رفت • مادري پیر از فرزند که راهزنی و عیاری پیشه داشت در خواست که برای او کفنی از مال حلال بدست کند، پسر طالب علمی را در بیابان بدید دستار او بربود . و گفت این را بر من حلال کن و او امتناع میورزید راهزن چوبدست برکشید و مرد را بزدن گرفت وسپس او هرچند فریاد میکرد حلال کردم دست باز نمیداشت. آخر الامر دزدان دیگر میانگي کرده او را رها ساختند . دزد دستاربما درآورد . مادر از چگونگي حلیت دستار پرسید . گفت آنقدر زدم که . . .

حلال زاده نمی بیند • بمزاح، وجود خارجی ندارد .

حلالش چه وفا دارد که حرامش داشته باشد • اموال دنیا پایدار نباشد .

حلالش میکنم میخورم . گویند شغالی خروس آخوندیرا خفه کرده میبرد و آخوند در پی او می‌شتافت . رفیقش گفت بیهوده چه میدوی . خروس اینك میته وخوردن آن نارواست . آخوند گفت تو ندانی من خود شغال را نیز حلال کرده بخورم . شغال از پیش و شیخ بدنبال از آبادی دور شدند. نیمهٔ شب شغال از رفتار باز ماند، شیخ اورا باخروس بگرفت. البته گرسنگی بر او غالب و قریه دور و حفظ نفس واجب مینمود. آتشی برافروخت وخروس را از راه اکل میته خورده و بجای بخفت . فردا نیز در آن مکان توقف کرده روز را بگرسنگی بسر برد، و ضرورت اباحهٔ محظور کرده شغال را نیز از طریق حلیت اکل محرم کباب کرده بخروس ملحق ساخت .

حلاوت ندارد شکر در نیش چو دارد تقاضای تلخ از پیش • سعدی .

رجوع به قناعت توانگر . . . ، شود .

حلقه بردر شدن • ملازمت و مواظبت آستان وکریاسي کردن . تمثّل :

خون دل ازساغر جان کرده نوش حلقه شده بردر دُردی فروش . خواجو .

حلقه بگوش • چون غلامان نهایت مطیع . تمثّل :

کشت یکبارگی دل ریشم حلقه درگوش حلقهٔ گوشت . فتوحی مروزی .

حلقهٔ جمع مردم دلگیر هست بدتر زحلقهٔ زنجیر • مکتبی .

رجوع به افسرده دل . . . ، شود .

حلم حق باتو مساواها کند چونکه ازحد بگذرد رسوا کند • مولوی.

مضبوط این است و مشهور بصورت ذیل : لطف حق باتو مدارا ها کند . . .

حلم حق شو باهمه مرغان بساز • (ای سلیمان درمیان زاغ وباز . . .) مولوی.

نظیر ، الحلم ملح الاخلاق . بردبار باش تا ایمن شوي . مرزبان نامه. الحلم حجاب الآفات .

اگر برد باري سر مردمیست بناېرد باران بیاید گریست . فردوسی.

بنیروتر آنکس که از راه دین کند برد باري که خشم و کین . اسدی.

جمال مردمی در حلم باشد کمال آدمی در حلم باشد . ناصرخسرو .
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل زصد لشکر ظفر انگیز تر . **مولوی** .
پادشاهی که با شکه باشد حلم او چون بلند که باشد . سنائی .
و رجوع به آسایش دوگیتی . . . ، شود .
حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم . (قدرتي بنما تو زاول و پس حلم گزین . . .) ابو حنیفه اسکافی .
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است (ما ازتو بغیرازتو نداریم تمنا . . .) سعدی .
حلوا چو یکبار خوردند بس . (سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که . . .) سعدی .
شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چوشکر . **فرخی** .
حلوا حلوا دهن شیرین نمیشود .

تمثّل : حلواحلوا اگربگوئی صدسال بی خوردن حلوا نشود شیرین کام .
گفتن نیکو بنیکوئی نه چون نیکی بود نام‌حلوابرزبان راندن‌نه‌چون‌حلواستی .

میر ابوالقاسم فندرسکی .

وگر گوید بحلوا کی کشم دست بگو رغبت بحلوا کي کند مست . نظامي
آنرا که بود دهان چو حنظل تلخ شیرین نشود بگفتن شکر . کمالی
حلوا خوردن را روی باید . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال هند .
حلوا گفتن دهان شیرین نکند . رجوع به حلوا حلوا . . . ، شود.
حلوا نخورد چوجو بیابد خر (. . . دیبا نود بکار بوزینا .) ناصرخسرو . نظیر :
خر چه داند بهای قند و نبات .
حلوای تنتنانی تا نخوری ندانی . نظیر : من‌لم یذق لم یدر .
حمام بی عرق نمیشود . در این کار دادن رشوتی ضرور است .
حمام جای خربستن نیست . از جامع التمثیل . رجوع به مسجد جای . . . ، شود .
حمام جن است . یکی از دیگری بلند ترند . گویند مردي شبانه بگمان اینکه فجردمیده بحمام رفت درب حمام باز وکارگران بجای خویش بودند . بخدمت او پرداختند. مرد از دلاك پرسید آیا هوا روشن شده است ؟ دلاك بالا برکشید و سر از روزن سقف بدر کرده گفت‌هنوز روشنائی پدید نیست ؟ مرد از دیدار این شگفتی هراسان بسربینه دوید . جامه دار پرسید بیم تو از چیست ؟ مرد ماجرا حکایت کرد . جامه دار گفت بنگر تا من دراز تر آیم یا دلاك . و باندازهٔ دو بالاي دلاك قد برکشید . مرد از هوش برفت وبیفتاد . تا بامداد مردمان بیامدند و اورا بهوش آورده بخانه بردند . برحسب اوهام و

خرافات عامه طایفهٔ جن در تاریکی شب به حمامها وسرچشمه ها وبیشه وجنگل گرد آیند .

حمام داشتیم بچه ها خوردند . یکی ازمردم شهر درقریهٔ بخانه گردی فرود آمد بامداد از صاحبخانه پرسید که آیا شما حمام دارید؟ مرد نزد زن رفته بدو گفت که مهمان از ما حمام خواهد آیا تو دانی حمام چه باشد زن نیز در فکر فرو رفته معنی کلمه ندانست . وگفت بمهمان بگوی حمام داشتیم ولی امروز صبح بچه ها خوردند . نظیر :

راد مردی ز غافلی پرسید چون ورا سخت جلف و نادان دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده ام بسیار صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرد را گفت راد مرد حکیم اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بَصَل نیز هم نمیدانی بیهده ریش چند جنبانی . سنائی .

حمام ده را بوق نباید (یا) بیوق چه کاراست . رجوع به حکاك را بقم‌آباد...، شود.

حمام روستائیرا خوش آمد . نقل از جامع التمثیل . نظیر : علف بدی نیست‌اسفناج.

حمام زنانه شده است . به انبوهی ار مردمان‌که هردوتن جدابا آواز بلند بایکدیگر گفتگو کنند گویند . نظیر : طاس گم شده است .

حمامك مورچه دارد بنشین‌و پاشو . چندکودك‌بازیراداپره وار گرد هم آیندودست یکدیگر گیرند گاه نشسته وگاهی برخیزند و جمله مزبور را هماهنگ بگویند . تعبیر مزبور را بکس یا کسانی‌که در مجلسی مکرر برخیزند و نشینند یاتغییر جاي دهند گویند .

حمام‌نرفتن بی‌بی از بی‌چادری است . نظیر : مستوري بی‌بی از بی چادریست .

حمامی بحمامی میرسد صندوق می بوسد . دوهمکار بایدحرمت یکدیگرنگاه دارند .

حمله باشیر مرد همراهست حیله کارزن است وروباهست . (مردی ازشاه‌و خدهء از بدخواه حمله ازشیر و حیله از روباه . . .) سنائی .

حنای زیاده را بپاشنه بندند . رجوع به پیه زیادي را . . . ، شود .

حنایش رنگی ندارد . محبوب و منظور نیست ، برگفتار او پیش آنکس اثری نباشد.

حوادث‌ازفلك‌وروزگارنیست‌عجب فلك‌همیشه‌چنین‌بودوروزگارچنین . معزی.

حوالهٔ روی یخ است . نظیر : باید گذاشت در کوزه آبشرا خورد . حواله سر خرمن است .

حوالهٔ سرخرمن است . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است . سعدی .

رجوع به ای سیر ترا . . . ، شود .

حور باگنده پیر کی سازد (حور باتو چگونه پردازد . . .) سنائی . رجوع به زن جوان را . . . ، شود .

حوض را که ساختی قورباغه خودش پیدا می شود .

حوضیرا که آب نباشد غوک چه باید .

حیات درهزیمت بهتر ازمرگ برسرغنیمت . نقل از تاریخ سلاجقهٔ کرمان . رجوع به الفرار مما . . . ، شود .

حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیک
کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش . سنائی . نظیر :

آب ار چه همه زلال خیزد   از خوردن پر ملال خیزد . نظامی .

رجوع به از گلو بنده خواجگی . . . ، شود .

حیا حصار ایمان است . رجوع به الحیاء من . . . ، شود .

حیا درچشم است . بیشتر دروغگو و تهمت زننده درغیاب کسی ، چون با او رویا روی و مواجه شود از افترا و تهمت خود داری کند . تمثّل :

از آن کور را دل پر آزرم نیست   که بر چهره اش روزنهٔ شرم نیست
بچشم اندرونست پردهٔ حیا   که پوشیده آن پرده پردهٔ عما
تو بیشرم مردم همه کور دان   وزین قوم نور خرد دور دان . حضرت‌ادیب .

نظیر : چشم که بچشم افتد شرم کند .

حیاشرا خورده آبروشرا قورت داده . قورت دادن در تداول عوام بمعنی اوباریدن و فرو بردن است و معنی تعبیر آنکه نهایت بی آزرم است .

حیا مانع روزیست . تمثّل :

بخواه و مدار از کس ایخواجه باك   که مقطوع روزي بود شرمناك . سعدی .
چون حیا مانع روزي آمد   لاجرم ترك حیا باید کرد . برهان‌الدین‌تبریزی .

و رجوع به الحیاء مانع . . . ، شود .

حیای خودرا در دست‌خود نگاهدار . اگر خواهی حرمت‌تو نگاه دارند حرمت دیگران نگاهدار . یا ، ازگفتار وکرداریکه از ارج توکاهد و زیر دستان را برتو چیره کند بپرهیز .

حیز است همیشه دشمن مردان (. . . کافر همه ساله دشمن دینا .) سوزنی .

حیز زی دیر زی . مزاحی توبیخ گونه است که گویا در قدیم مستعمل بوده است .

حیض برحور و جنابت بر ملایك بستن . تمثّل :

حیض برحور و جنابت برملایك بسته ام گر زخون دختران رز بود صهبای من . خاقانی .
حیض برحور و جنابت برملایك بسته اند . قاآنی .

حیض مرد دیدار وامخواهست (یا) دیدن طلبکار است .

حی علی خیرالعمل . ازاین جمله که قسمتی از اذان است عامه چون تعبیری مثلی بغلط اراده کنند که : هرکس درکار خویش آزاد ومختار است چه پاداش وکیفر کرده اوراست .

حیف آنها که مردند و آواز ترا نشنیدند . باستهزا ، آواز تو منکر وکریه است .

حیف از تو که ارباب وفارا نشناسی (. . . مایارتو باشیم و تومارانشناسی .)

حیف از تو که خط داری وسواد نداری . بمزاح بخطّاطان که غالباً عامی بوده‌اندگویند .

حیف از طلا (۱) که خرج مطلا کند کسی . نظیر : فرع زیاده بر اصل است .

حیف بابات که مرد و آواز ترا نشنید . رجوع به حیف آنها . . . ، شود .

حیف بابام بود که مرد . برفقدان این چیز یااین کس اسف نخورم .

حیف باشد روح القدس بسکبانی . (برای پرورش جسم جان چه رنجه کنی که . . . مرا زمنصب تحقیق انبیاست نصیب چه آب جویم ازجوی خشك یونانی .) رجوع به حکیم عقل گریونان زمین است . . . ، شود .

حیف دانا مردن وافسوس نادان زیستن .

حیلت وافسون کنند گردان درجنگ (میر نیاموخته است حیلت و افسون .) فرخی . رجوع به الحرب خدعه ، شود .

حیل گرچه بسی داند نیارد بُرد شیرنر روباه محتال . آقای حاج سیدنصرالله تقوی .

حیله‌جورا بهانه بسیار است . گج .



---

(۱) گمان میکنم کلمهٔ طلا که امروز بمعنای زرمتداول است اصلش همان زر طلی است که در شعر ذیل سعدی آمده ومراد ازآن زر خالصی بوده که برای زر اندود کردن وروکش کردن بعض فلزات بکار میرفته است . وسپس اختصار را کلمهٔ زر افتاده و بمعنی مطلق زر از خالص وغیر خالص معمول شده است :

وجود مردم دانا مثال زر طلی است بهرکجا که رود قدرو قیمتش دانند . سعدی .

باب خاء .

خار است نخست بارخرما (از جور رقیب تو ننالم . . .) سعدی .

خار با خرماست . نقل از قرّة العیون .تمثّل :

زخواري‌عز بدست‌آورکه باشد رنج باراحت زطاعت‌خلدحاصل‌کن که باشدخار باخرما . فخرالدین مطرزي .
درخت‌خرما صدخار زشت دارد وخشك اگردوشنگله خرماي‌خوب‌وتردارد . ناصرخسرو .
صعب باشد پس هر آساني نشنیدي که خار با خرما است . مسعود سعد .
همه‌وقتی نشاید خورد جام‌شادی اروقتي غمي‌آیدبخورزانروکه‌باشدخار باخرما . سلمان‌ساوجی .

نظیر : ان مع‌العسر یسرا . رجوع به ازپی‌هرگریه آخرخندهٔ . . . و اندرپس‌هرخنده . . . ، شود .

خار بگلستان بردن . تمثّل :

لایق نبود قطره بعمان بردن خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چه توان که رسم موران باشد پای ملخی نزد سلیمان بردن .

رجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

خاربن‌گرچه‌رست‌وبالاکرد سر او را سپهر والا کرد
توطمع زومدارمیوه وگل یار بد هست بابت سر پل
نه‌ازاومیوه خوب و نه سایه نه‌ازاوسودخوش نه‌سرمایه . سنائی .

خارجست ازهرچه انسانی کسی کو دعویش
نیست مقرون با دلیل مستقیمی متقنی . حضرت ادیب

خارجفت‌گل‌است و خمارجفت نبید . (بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده که . . .)
سنائی . رجوع به گنج و مار . . . ، شود .

خار در جان شکستن . تمثّل :

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل کین تودشمنان را درجان شکسته خار . انوري .

خار درموزهٔ کسی افتادن . بوسواس و خار خاري یا هراس و بیمی دچار شدن .
تمثّل : و خبربرادرش والی مکران برسید خار درموزه اش افتاد سخت بترسید . ابوالفضل‌بیهقي .
نظیر : کیك درشلوار افتادن . ریك در کفش ، ریك‌درموزه افتادن .

خار را در چشم دیگران می بیند وشاه تیررا درچشم خود نمی بیند .

نظیر : کیف تبصر القناة في عین اخیك ولا تبصر الجذل فی عینك .حدیث . کیف تبصر القذی فی عین اخیك و تدع الجذع المعترض فی عینیك . یعدّ فیّ‌مثل‌الصؤاب و فی عینیه مثل الجره .

الا ایهذّا اللائمی في خلیقتي هل النفس في ماکان منك تلوم

فکیف تری في عین صاحبك القذي و تنسي قذی عینیك وهو عظیم .

رجوع به کور خود مباش و بینای مردم شود .

خارکارنده کجا سیسنبر و سوسن چرد (. . . اي عجب زبن خارکاری سوسن وسنبل چری .) حضرت ادیب .

خارکو مادر گلبرگ طریست زانکه آزار کند سوختنیست . سلمان ساوجی .

خار گذاشتن بر . . . رجوع به خار نهادن . . . ، شود .

خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فکار
کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید . ناصرخسرو .

تتری سماق باشد و رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

خارنپوشد کسی بزیر خز ولاد (پند مدهشان که پند ضایع گردد . . .) ناصرخسرو .

خار نهادن بر . . . تمثّل :

تا نماید زمانه خود یانی　　نوبهاری پس زمستانم
مي نهد خار ها کنون باري　　بامید گل و گلستانم . روحي ولوالجی .

چیست جرمم چه کرده ام باری　　که نهی هردمم زنو خاری . سنائی .

گلرا چو دم باد صبا خار نهاد　　از پوست برون آمد و برخاك افتاد
بلبل چو بدید گفتش ای حور نژاد　　بدکردی تو که تکیه کردی برباد . بدیع‌الدین ترکو .

شکر ها میکنم در این ایام　　که تهی دست گشته ام چو چنار
زانکه چون گل اگر زرم بودی　　دست گیتی مرا نهادی خار
بستندی بصد شکنجه و چوب　　بقیاس جماعت زر دار
پس چنین گشتمی که اکنونم　　مفلسی با هزار عیب و عوار
شکر ایزد بر آن همی گویم　　که در این فترت و تقلب کار
گرچه اندك بضاعتم باری　　سودم آمد شکنجهٔ بسیار . ابن یمین .

از من دلسوخته شنو به نصیحت　　گرد سمن پیش ازابن مکار بنفشه
تا زتحسّر مرا نباید گفتن　　آه که برگل نهاد یار بنفشه
آه که بر لاله چیره آمد سنبل　　آه که گل را نهاد خار بنفشه .
رفیع‌الدین مرزبان فارسی .

نهادی خار غم آن لحظه گلرا　　که بر لاله ز عنبر خط کشیدی . ابن یمین .

مرا دست هجرانت خاری نهاد　　گل دلگشاي تو نا چیده هیچ . ابن یمین .

صد خار نهد حسن توخورشید فلك را　　چون ازگل سیراب دمد مهرگیاهت . ابن یمین .

چشم بد دور که بستان ارم را که حسن　　خار اندوه نهاد ست گل خود رویت . ابن یمین .

مدتی بر خویشتن خندید خصمت همچو گل ‌ ‌ دست تقدیرش نهاد از خنجرت ناگاه خار . ابن یمین .
از آنزمان که بدنیا شکفت چون تو گلی ‌ ‌ نهاد دست قضا خار باغ عقبی را . ابن یمین .
زهی طراوت رویت نهاده گلرا خار ‌ ‌ نبوده در کف ایام خوشتر از تو نگار . رفیع‌الدین لنبانی .
گاهی نسیم لطف تو بر پای کرده سرو ‌ ‌ وقتی نهیب قهر تو گلرا نهاده خار . رفیع‌الدین لنبانی .
حیرتم بر بدیهه خار نهاد ‌ ‌ تا بباغ بدیهه گل بشکفت . انوری .
روزگارم گلی شکفت از تو ‌ ‌ که بعمری چنان نهد خاري . انوری .
وآنچه را محنت گلي خواهد شکفت ‌ ‌ روزگارش همچنین خاري نهد . انوري .
تا مرادی خار بسیارم نهاد ‌ ‌ تا چو اوئی دست بر خارم نهاد . عطار .
بر امید روی چون گلبرك تو ‌ ‌ می نهم جانرا و دلرا خار ها . سنائي .
ای فلك نیك دانمت آري ‌ ‌ کس ندیده است چون تو غداری . . .
گر دري یابیم ز نی بندی ‌ ‌ ور گلی بینیم نهی خاری . مسعودسعد.
عجب بمانده ام از روزگار خود که چرا ‌ ‌ گلی ندیده مرا صد هزار خار نهاد . ظهیر .
وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت ‌ ‌ دوران روزگار نیارد نهاد خار . ظهیر .
که گر ز شکر و گل با تو تلختر گوید ‌ ‌ نهد زمانه بسان تر انگبینش خار . ظهیر .
ز تهمت بیگناهیرا منه خار ‌ ‌ که نه گل دید از بستان نه گلزار . امیرخسرو .
نهادِ حسن درخت شکوفه طوبی له ‌ ‌ نهاد خار خجالت نهال طوبی را . سلمان ساوجی
فلك باز از نهان خارم نهاده است ‌ ‌ که پیری پای بر کارم نهاده است
مرا خاری چنین ننهاد دیگر ‌ ‌ اگر چه خار بسیارم نهاده است . مجیرالدین بیلقانی .
گلی بدست که داده است روزگار بگوی ‌ ‌ که بعد از آن بجفا خارهاش ننهاده است . مجیرالدین بیلقانی .
ز دولت هر چه بایدداد لیك از غم نکرد ایمن ‌ ‌ چه سود ار گل دهد زینسو چو زانسو می‌نهد خارم .
مجیرالدین بیلقانی .
مرا خاي نهاد ازهجر خویش انروي همچون گل ‌ ‌ که در پای دل سرگشته دایم میخلد خارش . مجیرالدین بیلقانی .

خاشاك بگاله ارزانی شنبه بجهود . نظیر : سر خر و دندان ساك .

خاشاك نیز بر در دریاگذر کند . نظیر : سلیمان باچنان حشمت نظرها بود بامورش .

خاصگان چون بخانه بازشدند عامه هم برسر مجاز شدند . سنائی . نظیر :
مرد چون میرد نا مرد پای گیرد .

خاصهٔ حق را مجوزعام خلایق خاصهٔ حق را زخاص عامه جدادان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

خاصیت کافور مجوئید ز پلپل (از بدکه بد آید طمع نیك مدارید . . .) سلمان ساوجی .

خاطر شاه را چو آینه دان همه نقشی دراو معاینه دان . رجوع به ارباب

الدول ...، شود .

خاطری چند اگر از تو شود شاد بس است
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد . صائب .

خاك از تودهٔ کلان بردار . (همت از مردمان نیك طلب ...) ابن یمین . رجوع به اگر خاك هم بسر میکنی ، شود .

خاك انداختن (یا) خاك در کاری انداختن . تمثّل :

دشمنان خاك در اینکار همی اندازند ورنه من یاکترم یاکتر ازآب زلال . انوری .

خاك او عمر تو بادا که باومیمانی . رجوع به یادگار بمانی ...، شود .

خاك برآن خورده که تنها خوری . نظیر : تنها خور برادر شیطان است . تزاحم الأیدی فی الطعام برکة .

خاك برایش خبر نبرد . تعبیری است مثلی که چون از مردهٔ بدگفتن خواهند کلامرا بدین جمله آغاز کنند .

خاك برسر کند شهی که ورا نبود در زمانه حکم روا (خاك برسر مرانباید کرد نبود خاك مرمرا در خور ...) سنائی . نظیر :

شاه را حکم چون روان باشد عالم از عدل او جنان باشد . سنائی .

لا رأي لمن لایطاع . رجوع به ملك را شاه ...، شود .

خاك برفرق مهتری کورا آلت خواجکی پدر باشد . (مرد باید که دانش آموزد تازهرکس شریفتر باشد ...) خواجه هارون ابن شمس‌الدین جوینی . رجوع به‌آنجا که بزرگ ...، شود.

خاك برلب مالیدن . تمثّل :

تو شناسی که نیست هزل و محال نوش کن زود و خاك برلب مال . سنائی .

رجوع به کلوخ برلب مالیدن ، شود .

خاك بینی ز کعب تازانو خانهٔ راکه‌دوست کدبانو. رجوع به‌آب‌انبارشلوغ ...، شود .

خاك پاشان دیگرند و باد پیمایان دگر
کی‌توان مرساسیان(۱) را زاهل ساسان داشتن . سنائی .

رجوع به این الثری ...، شود .

خاك پاك بی کندم . مزاحیست که بصورت گزافه درمغشوش بودن دانه‌ها وغلات گویند .

خاك پاك میکند . گناه مردگانرا عفو کنند .

خاك تاریك بخورشیدشود رخشان . (جهل را از دل‌توعلم برآرد بیخ ...) ناصرخسرو .

---

(۱) ساسی گدا و دریوزه‌گر باشد .

خاك خور و نان بخیلان مخور . (. . . خارهٔ زخم ذلیلان مخور .) نظامی .

خاك درامانت خیانت نمیکند . نظیر گونه : آمن من الارض .

خاك درخواب مایه روزیست برزگررا دلیل بهروزیست . سنائی . رؤیای خاك خاصه برزگران را بر فراخی وخصب دلیل کنند .

خاك رمه چشم گرك روشن دارد . (با آنکه دل تو طبع آهن دارد جان در سر زلفین تو مسکن دارد گرد سرکوی تو همي گردم ازآنك . . .) فرید الدین سجزی . نظیر : گرد گله توتیای چشم گرگ . شیخ بهائی .

خاك شو پیش ازآنکه خاك شوی . (اي برادر چوعاقبت خاك است . . .) سعدي . نظیر : بنی آدم سرشت ازخاك دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست . سعدی . موتوا قبل ان تموتوا . رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

خاکشی مزاج است . خاکشی همانست که امروز عوام آن را خاکشیر و در قدیم خاکژی و خاکشو و سوارون و شفترك میگفته اند و عرب آنرا سلم و حُمخُم و بذرالحُمخُم و بذر الجنة گوید و معنی مثل آنکه‌اوباهرکس تواند زیست.وگاهی نیزبمعني‌اونظربازاست ، آید .

خاکشی نبات بحلقم نکردهٔ . بمزاح در جواب کسي که بجان و حیات متکلم سوگند خورد گفته میشود . و معني آنکه تو چون مادر مهربان برای من رنج نبردهٔ تا از مرگ من متألم گردي .

خاك عمل از عبیر معزولی به . نقل از نفایس الفنون . نظیر : غبار العمل خیر من زعفران العطل . شهی ارچه یك روز باشد خوش است .

خاك كوچه‌برای بادسودا خوب‌است ! باستهزا بزنانیکه‌بکوچه گردی مایل باشندگویند .

خاك گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست . وحید قزوینی .

خاك‌مرده پاشیده اند . (بفلانجا . . .) بیکاری و عطالتی تمام ، یا سکوت و خاموشی کامل در آنجا هست .

خاك میکشد (یا) خاك میدواند . عقیدهٔ عامّه این است که مرگ هر کس درمحل معلومي مقدر است . تَمثُّل :

بتو باد هلاکم می دواند غلط گفتم که خاکم می دواند . نظامی .

خاك وطن ازملك سلیمان خوشتر . نقل ازمجموعهٔمختصر امثال طبع هند . رجوع به الوطن ام الثاني ، و رجوع به حب‌الوطن . . . ، شود .

خاك و نمك آوردن . بنشانهٔ آشتی و صلح گویا آوردن خاك و نمك در میان ترکان رسمی بوده است : رسول ما بدان رضا دهد و خاك و نمکی بیارد تا ایشان پندارند که . . . ابوالفضل بیهقی . وباز درتاریخ بیهقی صفحه ۵۸۲ چاپ طهران در ۱۳۰۷ هجری قمری

خاك و نمك بیختن در عبارت ذیل آمده است ولی معنی آن برمن معلوم نیست : واز آنجا پیری آخُر سالار را بامقدّمی چند بفرستادند بدم هزیمتیان ایشان برفتند کوفته باسوارانی هم از این طراز وخاك و نمکي بیختند و جائی بیاسودند . ابوالفضل بیهقي .

خاك هم بسر میکنی پای تل بلند . رجوع به اگر خاك هم بسر . . . ، شود .

خاك یابد مراغه داند کرد . رجوع به اگر خاك یابد . . . ، شود .

خاك یابی زپای تا زانو   خانهٔ را که دوست کدبانو . سنائی . رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

خاکی می پاسي . بلهجهٔ سیاهان ، خاك می پاشم . و مثل را قصه ایست که اکنون بخاطر ندارم .

خالد بربستر خزاست و بز   جعفر درآرزوی بوریاست . ناصرخسرو .

خالف تشهر . نظیر : خالف تذکر ، میدانی . رجوح به بچاه زمزم . . . ، شود .

خالف هواك ترشد .

خالق ما که فرد و قهار است   ازحقود و حسود بیزار است . سنائی . رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

خال مهرویان سیاه و دانهٔ فلفل سیاه

هردو جانسوز است اما این کجا و آن کجا .

رجوع به این الثری . . . ، شود .

خاله ام زائیده خاله زام هو کشیده . خاله زالحنی در خاله زاده باشد و هوکشیدن ستیم وریم پیدا شدن در ریش وجراحت است ، چنانکه هوکش بمعنی مرهم وضماد باشد .

خاله خاك انداز . بمزاح ، فلانه .

خاله خوابرفته . زن لاقید وبی علاقه درامر پیرایش وآرایش خویش ، ومرد بی اعتنا به لذات وشهوات .

خاله خوشوعده . زن یا مردي که در آمد ورفت وزیارت دوستان و اقربا پاي بست مراسم دعوت وامثال آن نباشد وبی تکلّفی بخانهٔ خویشان و مهربانان رود .

خاله را خایه بدی خالو شدی . رجوع به اگر خاله ام . . . ، شود .

خاله را میخواهند برای درز و دوز اگر نه چه خاله و چه یوز . محبتی که بمن یا او اظهار میکنید مبتنی بر احتیاجی است که بکار و خدمت ما دارید .

خاله رورو . باستهزا یا مزاح بانکه بسیار آید و رود گویند .

خاله سوسکه به بچه اش میگوید قربان دست و پای بلوریت . خاله سوسکه گوگال است که قدما آنرا خبز دو میگفته اند .

خاله گردن دراز . رجوع به حالا دیگر خاله گردن دراز . . . شود .

خاله وارس . کنجکاو و متجسس .

خاله وا رفته . رجوع به خاله خواب رفته ، شود .

خام درائی . ژاژ خائی و هرزه لائی باشد . تمثّل :

گر کسی گوید مانندهٔ او هیچ شه است   گو برو خام درائی مکن و ژاژ مخای . فرخی .

خامشی از کلام بیهده به (. . . در زبور است این سخن مستور .) ناصرخسرو . رجوع به اگر طوطي . . . ، شود .

خامشی به که ضمیر دل خویش   بکسی گفتن و گفتن که مگوی . (. . . ای سلیم آب ز سر چشمه ببند   که چو پرشد نتوان بستن جوی .) سعدي . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

خاموش نشین و فارغ از عالم باش . نقل از جامع التمثیل . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

خاموشی دوم سلامت است . نقل از قابوسنامه . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

خاموشی ز نادان سخت نیکوست (چه نیکو داستانی زد یکی دوست   که . . .) ویس و رامین . رجوع به ابله را درسخن . . . ، و رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

خاموشی نشان رضاست . رجوع به مثل بعد شود .

خاموشی همداستانیست . اشاره :

چو بشنید این سخن ویسه ز مادر   شد از بس شرم رویش چون معصفر

بجنبیدش بدل بر مهربانی   نمود از خامشی همداستانی . ویس‌ورامین .

نظیر : خاموشی نشان رضاست . سکوت علامت رضاست .

خاندان [بزن] بسلامت باشد هرچند فرزند نزاید . رستم بن مهر هرمزد مجوسی متکلم مجوسان سیستان . نقل ازتاریخ سیستان . رجوع به اگر پارسا باشد . . . ، شود .

خاندانها و ملکها وشهرها بمردی باز بسته می باشد . از سیاست نامهٔ خواجه نظام‌الملك . یای درکلمهٔ مردی یای وحدتاست . رجوع به آنکه جنگ آرد ، ورجوع به جنگ را یك تن مي‌کند . . . ، شود .

خانم پاشنه ترکیده آقا طلبیده . چون زنی‌را شوهراو بخواند زنان دیگر بمزاح باوگویند .

خانه ات آمدم دوغم ندادی — برو از عقبت ماست میفرستم . مثل در کرمان متداول است و شبیه است به : بآن نشان که خودم آمدم ندادي نوکرم را فرستادم بده .

خانه از پای بست ویران است خواجه در بند نقش ایوانست . سعدی .

خانه از طاعتست و خیر آباد   ورنه و گر نیست نام خانه مباد . اوحدی .

خانهٔ را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیك امید وار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد. سعدي.

نظیر. الجار ثم الدّار.

خانهٔ را که دو کدبانوست خاك تا زانوست. تَمَثُّل.

خـاك یابی ز پای تا زانو خانهٔ را که دوست کدبانو. سنائی.
این مثل خانه راست خود گفته بدو کدبانو است نارفته. سنائی.

خانه بدو کدبانو نارفته بود. فرخی. رجوع به آب انبار شلوغ...، شود.

خانهٔ بچه‌داری سر کوراهم باید گل میخ کرد. رجوع به بچه که راه افتاد...، شود.

خانه بدو کدبانو نارفته بود. فرخی. تَمَثُّل. چون شغلی فرمائی دوتن را مفرمای تاخلل ازشغل وفرمان تو دور بود که گفته اند دیك بدوتن اندرجوش نیاید چنانکه فرخی فرماید... از قابوسنامه. خانه بدوکدبانو نارفته بود وکتخداي ویران. ازسیاست نامه خواجه نظام الملك. رجوع به آب انبار شلوغ...، شود.

خانه پراز دشمن باشد بهتر است تا خالی باشد. چون مردم خانه کم باشد دلگیر ونیز مطمع دزدان و اشرار شود.

خانهٔ پرشیشه را سنگی بس است. (در جهان دیوانه را دنگی بس است...) زلالي خونساري.

نظیر. مگر میرفت استاد مهینه خری می برد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاري بدین آهستگی برخر چه داری
بگفتا هیچ دل پرپیچ دارم اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار.

خانه پرورد نازنین باشد (دل کند ناز و خود چنین باشد...) اوحدی.

خانه تاریك و مرد بیمایه سایهٔ باشد ازبر سایه. سنائي.

نظیر. تودانی که نبود مگر زابلهی هرآنکو کند زن بدست تهی. فردوسی. ی.

خانهٔ تنگ و روزی فراخ. نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند. گویا مراد مثل این باشد که با رغد و رخاء عیش کوچکی خانه بچیزی نیست.

خانه چون تیره وسیاه شود نقش بروی کنی تباه شود. اوحدی.

رجوع به حقیقت سرائیست...، شود.

خانه خالی به که پراز شیروگرگ. (... دانیال این کرد بردانا یله.) ناصرخسرو.

نیکو مثل است اینکه جای خالی بهتر که پر از گرگ مرغزاری. ناصرخسرو.

تهی غاری به از پرگرگ غاری. ناصرخسرو.

خانهٔ خرس وانگور آونگ! رجوع به ازدیك چوبین...، شود.

خانهٔ خرس و بادیهٔ مس ! رجوع به ازدیك چوبین . . . ، شود .

خانهٔ خودت نشستهٔ حرف مردمرا چرا میزنی . نظیر : نان خودشرا میخورد غیبت مردمرا میکند .

خانه داماد عروسیست خانهٔ عروس هیچ خبر نیست . تمثّل :

خانهٔ داماد پرآشوب و شر قوم دختر را نبوده زان خبر . مولوی .

خانه درکوی بختیاران کن دوستی بالطیف کاران کن . اوحدی . رجوع به اگر هم خاك بسر میکنی . . . ، شود .

خانهٔ دروغگو آتش گرفت هیچکس باور نکرد . گویند مردی به لاغ بار ها بر بام شدی و فریاد برآوردی که خانه ام بسوخت . همسایگان باطفاء حریق گرد آمدندی واو برخوش باوری و گولي آ نان خنديدي . عاقبت شبی براستی آتش بخانه او در افتاد و او نفیر برآورد ولي این نوبت همسایگان بگمان مزاج بیاری او نشتافتند تا رخت و خانه طعمهٔ آتش گردید .

خانهٔ درویش‌راشمعی به ازمهتاب نیست . (گر جمال یارنبود با خیالش‌هم‌خوشم . . .) امیر خسرو .

خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب . سعدی .

خانه را بساز به بیگانه بتاز . تمثّل :

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر چو اندیشه شد بر لب آبگیر
همي گفت نا ساخته خانه را چرا ساختم رزم بیگانه را . فردوسی .

خانه را یار و راه را یاران . (با رفیقان سفر مقر باشد بیرفیقان سفر سقر باشد پس نکو گفته اند هشیاران . . .) سنائی . رجوع به الرفیق ثم الطریق ، شود .

خانه روشن‌کردن . غالباً براي بیمارانی که مرك آنان نزدیك شده باشد پیش از حالت سکرات افاقه گونهٔ دست دهد و کسان او پندارند که رنجور بهبودی یافته یا روي در بهبودی دارد . لیکن سپس حالت نزع در رسد . حالت افاقهٔ مذکور را خانه روشنی گویند و تعبیر مثلی را در نظایر نیز استعمال کنند . مثال : حاکم جوشقان چند روز پیش از معزولی با مردم بسیار مهربان شده بود ــ خانه روشن میکرده است .

خانهٔ ساخته جامهٔ دوخته . مثلی است که گوید ساختن خانه و دوختن جامه تعب و رنجی فراوان دارد .

خانهٔ شوهر هفت خمرهٔ زرداب دارد . عروسرا سزاوار است تا چندی تحمل سوء اخلاق شوی و کسان او کند .

خانهٔ شیرعرین‌راکدخدا زیبدعرین . (کذا) (خانهٔ محمودرا مسعود بایدکدخدای . . .) فرخی . رجوع به چنان بود . . . ، شود .

خانهٔ عروس عروسیست خانه داماد خبری نیست . رجوع به خانه داماد . . .، شود .

خانهٔ قاضی گردو بسیاراست اماشماره دارد . اگر او مالی بسیار دارد مرا از آن بهرهٔ نیست .

خانهٔ قرضدار هر جا هست ملك الموت را نظر گاهست . مکتبی . نظیر : اندر جهان تهی تر از آن نیست خانهٔ گر وام کرد مرد ورا فرش واوستام . ناصرخسرو .

خانهٔ کم آزاران درکوی مردمیست . نقل از قابوسنامه .

خانهٔ ناکرده نباید فروخت شمع نیاورده ندانیش سوخت . خواجو . رجوع به آهوی ناگرفته . . .، شود .

خانه نپاید اگرنپاید بنیاد . (ملك یکی خانه است بنیادش عدل . . .) ملك الشعراء بهار .

خانه نتوان کرد درکوی قیاس . (اعتمادش بود از روی قیاس . . .) مولوی . رجوع به اول من قاس . . .، شود .

خانه نشستن بی بی ازبی چادریست . رجوع به حمام نرفتن . . .، شود .

خانهٔ وسی بیدل واپسی . از وسی وسیع اراده شده و جمله تعبیری بمزاح باشد .

خانه ویران میشود چون طفل گردد خانه دار . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند . رجوع به الصبی صبی، شود .

خاوی البطن یبطش بالفرار . (اذا شبع الکمّی یصول بطشا و . . .) سعدی . نظیر : زر بده مرد سپاهیرا تاسر بدهد وگرش زرندهی سر بنهد درعالم . سعدی . رجوع به سپاهی که کارش . . .، شود .

خبث نفس نگردد بسالها معلوم . (توان شناخت بیك نظره در شمائل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش وغره مشو که . . .) سعدی . خلاف : چهار پا را چهار روز آزمایند ودو پا را دو روز .

خبر باواگون عقبیست . بمزاح ، هرقدر منتظر باشید ثمری ندارد .

خبر بد (یا) خبر مرگ پنهان نمی ماند .

تمثّل . بمادر یکی نامه فرمودو (۱) گفت که آگاهی مرگ نتوان نهفت . فردوسی .

خبربد (یاخبرمرگ) زود میرسد . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

خبر هرگز نه مانند عیان است یقین دل نه همتای گمان است

(مرا آنگوی کانرا دیده باشی نه آن کز دیگری بشنیده باشی . . .) ویس ورامین . رجوع به ازحق تاناحق . . .، شود .

---

(۱) اسکندر مقدونی .

خبری که دانی دل بیازارد مگوی تا دیگری بیارد . سعدی .
نظیر . بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار . سعدی .
ختنه سوران قاضی است . بمزاح ، احتفال واجتماعی بیجا و بیمحل است .
خجسته زنی کو زمادر نزاد . (سیاوش زکردار زن شد بباد . . .) فردوسی .
رجوع به اگر پارسا باشد و رای زن . . . ، شود .
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست . (اشك غمّاز من ار سرخ برآید چه عجب . . .) حافظ . رجوع به پردهٔ کسرا . . . ، شود .

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب . ناصرخسرو .

خدا ازپدر ومادر مهربانتر است . نظیر : وهوارحم‌الراحمین.قرآن‌کریم‌سورهٔ ۱۲ .آیهٔ ۶۴.
خدا ازچنان بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست . سعدی.
رجوع به در این بازار اگر سودیست . . . ، شود .
خدا از دلت بپرسد . شرم یا لجاج ترا برآن داشته که گوئی فلان چیز یافلان کسرا نخواهم و دل تو جز آن گوید .
خدا از دهنت بشنود . ایکاش چنان شود که تو گوئی .
خدا ازرگ گردن ببنده نزدیکتر است . اقتباس ازآیهٔ شریفه . نحن اقرب الیکم من حبل الورید . سورهٔ ۵۰ . آیهٔ ۱۵ .
خدا ازموی سپید شرم میکند . حرمت پیران را نگاه باید داشت . تمثّل :

دلم میدهد وقت وقت این نوید که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من که شرمم نمیاید از خویشتن . سعدی .

خدا اول حلال کرد بعد حرام . رجوع به اصل اباحه است ، شود .
خدا این‌چشم را بان چشم محتاج نکند احتیاج و نیاز خواری و زبونی آرد .
خدابحق‌چودری‌بر کسی‌فروبندد زراه‌لطف‌وکرم دیگری گشاید باز . ظهیر . رجوع به ایزد هرگز دری . . . ، شود .
خدا بنده را کازمایش کند خدا بنده باید ستایش کند . حضرت ادیب .
خدا پاکمان‌کند و خاکمان کند . دعائی است که بدان بخشایش و غفران خدای‌را پیش از مرك خواهند .
خدا پرست‌شکم پرست نباشد . از جامع التمثیل . رجوع به از گلو بنده . . . ،شود .
خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده . رجوع به ده انگشت . . . ، شود .
خدا بادم چشم داده . چرا بد انتخاب کرده اید .

خدا بادم دست داده . کار های خویشرا بدیگران نباید گذاشت .

خدا بادم شعور داده ، خدا بادم عقل‌داده ، خدا بادم هوش داده. بتوبیخ چرا بد گزینی ، یا چرا نیك نسنجی و ندانی .

خدا بخت بدهد . این تعبیر بیشتر نزد زنان متداول است وبرشك و حسد در بارهٔ زنی که نزد شوی یاکسان خویش محبوب باشد گویند . و رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

خدا بخواهدازنر هم میدهد . رجوع به اگر خدا بخواهد از . . . ، شود .

خدا برف بقدر بام میدهد . نظیر : هرکه بامش بیش برفش بیشتر .

خدا بزرگ است . هنوز باید امیدوار بود .

خدا بقدر قلب هرکس میدهد . حسود ورشکن غالباً فقیر وبی بضاعت باشد . نظیر : هرکس آب دلشرا میخورد .

خدا بگیردشان زانکه چارهٔ دل‌ما بیك‌نگاه‌نکردندومی توانستند . هاتف . این شعر نهایت مشهور وچون مثلی سائر وروان است .

نظیر : صد ملك‌دل به نیم نظر میتوان خرید خوبان دراین معامله تقصیر میکنند . حافظ .

خدا بی عیب است . ازجامع التمثیل . نظیر : گل بي عیب خداست . رجوع به همه حال . . . ، شود .

خدا بینی ازخویشتن بین مخواه . (بزرگان نکردند در خود نگاه . . .) سعدی . رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

خدا تنگ روزی میکند اما قحط روزی نمیکند . کلمهٔ قحط دراین مثل بمعنی لغوی آن نیست واز آن بریدن روزی اراده شده است . نظیر : دهن باز بی روزی نمیماند . رجوع به الرزق علي الله ، شود .

خدا جامه دهد کو اندام نان دهد کو دندان . مردی بی ارزاست و درخورد دولت ونعمتي که دارد نیست .

خدا جای حق نشسته است . ستمکار بکیفر زشتکاري خود رسید .

خدا جای میخ گذاشته بود شکر . این مثل را شنیده ام ولي مأخذ ومورد استعمال آنرا نمیدانم.

خداچشم راست رابچشم‌چپ محتاج نکند . رجوع به خدا این چشم را . . . ، شود.

خدا خررا دید شاخش نداد . رجوع به آن دوشاخ گاو . . . ، شود .

خدا خواسته است اگر حضرت عباس بگذارد . بمزاح این دولت باقی نماند .

خدا داده بمامالی یك خر مانده سه پا نالی . ازنال نعل اراده شده و حکایت

این است که مردی نعلی یافته بود وبزن میگفت خدا بماخری داده است زن پرسید در کجا است گفت اینك یك نعل آنرا یافته ام و تنها خر وسه نعل دیگر می‌باید.

خدا دانا است. رجوع به العلم عندالله ، شود .

خدا درد داده درمانهم داده (یا) دواهم داده. رنجوری و بیماریرا پزشك و دارو باید. نظیر : المتأنی فی علاج الداء بعدان عرف وجه الدواء کالمتأنی فی اطفاء النار وقد اخذت بحواشی ثیابه .

درد در عالم ار فراوان است هر یکی را هزار درمان است
شپش ار هست ناخنت هم هست کیك را گوش مال چون برجست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه سنك و تریاك هست اندر کوه
ور ز کژدم بدل گمان داری کفش و نعل از برای آن داري . سنائی .
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست جزو مرگ‌ازخود بران گرچاره‌ایست
چون ز جزو مرك نتوانی گریخت دانکه‌کلش بر سرت خواهند ریخت . مولوی .

خدا درد را باندازهٔ طاقت میدهد.

خدا درد را بدوستان میدهد. از جامع التمثیل. رجوع به البلاء للولاء ، شود .

خدا دیرگیراست اما سخت گیر است. تمثّل :

نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ . مولوي .
دیر گیر و سخت گیرد رحمتش یکدمت غائب ندارد حضرتش . مولوی .
نظیر : لطف حق با تو مساوا ها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند . مولوی .

خدارابر آن بنده‌بخشایش‌است که‌خلق‌ازوجودش‌درآسایش‌است. سعدی .

خدا را بنده نیست. رجوع به با دم گردو . . . ، شود .

خدا را خدا بگویند کفر نیست. چرا از برشمردن عیبها وآهوهای شما برشما ، آزرده میشوید .

خدا راکسی ندیده بدلیل‌عقل شناخته اند. حدس من در این امر صائب است .

خدا رحم کرد خونشرا گرفتیم. مثل ازطبیبی احمق مشهور شده است که ازمریضی خون گرفته ومریض مرده بود و او میگفت . . . ولي حالا این تعبیر را درموردیکه چارهٔ اندیشیده‌اند وتا حدّی نیز از حدّت و شدت پیش آمد سوئی کاسته است ، گویند .

خدا رزاق است. تمثّل :

گرم نیست روزی ز خوان کسان خدایست رزاق و روزی رسان . نظامی .

رجوع به الرزق علی الله ، شود .

خدا زیاد کند. نان یا غذائی بسیار بداست . مرد یا زنی سخت زشت وکریه المنظراست .

خدا ساخته اگر حضرت عباس بگذارد. رجوع به خدا خواسته . . . ، شود .

خدا سرمارا بقدر بالاپوش میدهد . نظیر : خدا درد را باندازهٔ طاقت میدهد .

خدا سیمی را بخیر بگذراند . یکی ازعقاید خرافی عامه است که گمان کنند هرچیز یا هر کاری که دوبار شد بي شك سومی خواهد داشت . مرحوم شمس العلماء قریب گرکانی که یکی از ادباي فاضل این عصر بود همیشه بمزاح دراین مورد میگفت هفتاد سال ازعمرمن میگذرد وگوشهای من که درگاه تولد دو بود هنوز سه نشده است . نظیر : هیچ دوئی نیست که سه نشود . لا تثنّی الا وقد تثلّث .

خدا شاه خلهارا بیامرزد . بمزاح : این کار شما از روي کودکي و سبکساریست .

خدا شاه‌دیواری خراب کند که این چاله ها پرشود . برای خرجهائی که در پیش است مالی گزاف ، ضرور است .

خدا صابران را دوست دارد . اقتباس ازآیهٔ شریفه : والله یحب الصابرین . سورهٔ ۳ . آیهٔ ۱٤۰ . رجوع آن میوه که از صبر . . . ، شود .

خدا عالم است . رجوع به الله اعلم ، شود .

خدا کریم است . امید است که فلان مقصود برآید . نظیر : لعلّ الله یحدث بعد ذالك امراً . قران کریم . سورهٔ ٦٥ . آیهٔ ۱ .

خدا کس بی کسان است . تمثّل :

خدای خرد بخش روزی رسان پناه فقیران کس بیکسان. امیر وحیدالدین مسعود .
دستگیر است بیکسان را او نپسندد چوما خسان را او . سنائی .

خدا کشتی آنجا که خواهد برد وگر ناخدا جامه برتن درد . سعدي .

نظیر : یحب المرء ان یلقي مناه و یأبی الله الا مایشاء . قیس ابن خطیم .
ما کل ما یتمنّی المرء یدرکه تجري الریاح بمالا تشتهی السفن .
برد کشتی آنجا که خواهد خدای درد جامه برتن اگر ناخداي .

خدا کی میدهد عمر دوباره . نظیر : آدم دودفعه بدنیا نمیآید .

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن یا زدیوان قضا خط امانی بمن آر . حافظ .

خدا گر ببندد زحکمت دری برحمت گشاید در دیگری . سعدی . رجوع به ایزد هرگز دری . . . ، شود .

خدا میان دانهٔ گندم خط گذاشته است . مرد باید به بخش خویش خرسند باشد و بسهم دیگران تجاوز و تعدي نکند . تمثّل :

زان دو نیم است دانهٔ گندم که یکی خود خوری یکي مردم . مکتبي .

خدانان‌دهد کودندان‌جامه دهد کواندام . رجوع بهخدا جامه دهد . . . ،شود .

خدا نجار نیست اما در و تخته را خوب بهم میاندازد . این‌دورفیق یادو قرین

در نهاد و منش بسیار بیکدیگر مانند اند .

خدا ندهد سلیمان کی دهد . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

خدا وسیله ساز است . رجوع به از پی هر گریه . . . ، شود .

خدا وقتی میدهد نمی پرسد کیستی . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

خدا وقتی هامیده ورور جماران هم هامیده . بلهجهٔ روستائیان اطراف طهران : خدا چون خواهد بیندهٔ نعمتی دهد درنزدیکی جماران (۱) نیز تواندداد . ومثل از مردی جمارانی که برای تحصیل معاش بطهران آمده و چیزی تحصیل نکرده بجماران برگشت و درنزدیکی قریه کیسه زری یافت ، مشهور شده است .

خداوندا زن زشت را تو بردار خودم دانم خر لنك و طلبکار . (خداوندا سه درد آمد بیکبار خر لنك و زن زشت و طلبکار . . .)

خداوندا غریبان خوار وزارند بنزد هیچکس قربی ندارند . زبان حال دو طفل مسلم ابن عقیل در شبیه شهادت مسلم است .

خداوندان فرهنك بمانند آشتی را جای در جنك . (نه تو گفتی . . .) ویس و رامین . رجوع به سك چون جنك . . . ، شود .

خداوند تاج و خداوند گنج نبندد دل اندرسرای سپنج . فردوسی .

خداوند روزی بحق مشتغل پراگنده روزی پراگنده دل . سعدی . رجوع به غم فرزند و نان . . . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

خداوند سزا را بسزاوار دهد . (تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس که . . .) سنائی . رجوع به ایزد ندهد ملك جهان . . . ، شود .

خداوند شمشیر و گاه و نگین چو مادید و بسیار بیند زمین . فردوسی .

خداوند گیتی ستمکاره نیست (که راز خدایست زین چاره نیست . . .) ، دقیقی .

خدا هرچه داده پس میگیرد و سرفه و عطسه را عوض میدهد . نظیر :

و تسلبنی الایّام کلّ و دیعة ولا خیر في شیٔی یردّ و یسلبُ
کستنی رداء من شبابٍ و منطقاً فسوف الذي ماقد کستنی ینهب . ابن رومی .
بشستم سال چون ماهی در شستم بحلقم درتوای شستم قوی شستی
زمانه هرچه دادت باز بستاند توای نادان تن من این ندانستی . ناصرخسرو .

خدا همانقدر که بندهٔ بد دارد بندهٔ خوب هم دارد . نظیر : دنیا خالی نیست .

خدا همه چیز رابیك بنده نمیدهد . تمثّل :

(۱) جماران قریهٔ کوچك در شمال شرقی کوهستان شمیران است .

خداي ما که باعدل است و داد است همه چیزی بیك بنده نداده است .

خدا هیچ بنده را بگرسنگی امتحان نکند . رجوع به چو ترك گرسنه . . . ، و رجوع به آدم گرسنه . . . ، شود .

خدایا آنکه راعقل دادی پس چه ندادی و آنکه راعقل ندادی پس چه دادی . منسوب به خواجه عبدالله انصاری و بزرجمهر . نظیر : عدوّ الرجل حمقه وصدیقه عقله . رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

خدایا تو شبرو باتش مسوز **که ره میزند سیستانی بروز .** سعدی .

نظیر : دزدبشمشیر تیزگربزند کاروان بردر دکان زند خواجه بزخم پله . سنائی .

خدایار است گویم فتنه از تو است (. . . ولی از ترس نتوانم چغیدن

لب و دندان ترکان ختارا بدین خوبی نبایست آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن

اگر ریگی بکفش خود نداری چرا بایست شیطان آفریدن.) ناصرخسروعلوي .

خدا یار تنبلهاست . بمزاح ، پیشامد های خوب بیشتر کاهلان‌را نصیب‌شود. نظیر : خدا یار شلخته هاست . فاطمه زهرا برای شلخته ها دو رکعت نماز خوانده .

خدا یارشلخته‌هاست . رجوع بفقرهٔ قبل‌شود . شلخته زن ناکدبانو و نادان‌بکارهای خانه‌راگویند .

خدا یارمظلومان است . از سیاست نامهٔ خواجه نظام الملك .

خدایا زین‌معما پرده بردار . امری روشن و ساده نیست . مأخوذ از بیت ذیل است :

سخن سر بسته گفتی با حریفان خدا را زین معما پرده بردار . حافظ .

خدای است بهتر نگهدار و بس (. . . ازاو به نباشد خداوندکس .) فردوسی . ی.

نظیر : فالله خیرٌ حافظاً و هو ارحم الراحمین . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ٦٤ .

خدایا طاقت مردی ندارم زنم کن . مزاحی است بامردي کهلباس زنان پوشد یاسایر خویها ومنش هاي آنانرا تقلید کند .

خدای جهان را جهان تنك نیست .

(مرا با ملك طاقت جنك نیست بصلح ویم نیز آهنك نیست

ملك شهریار است و از شهریار هزیمت شدن بنده را ننك نیست

اگر باد پایست خنگ ملك کمیت مرا نیز پالنك نیست

به خوارزم آید به سقسین روم . . . .)

سلطان آتسزبن قطب الدین محمد . رجوع به ارض الله واسعة، شود .

خدای دانی‌خلق خدای را مازار . (اگر خدای پرستي توخلق را مپرست. . .). ناصرخسرو .

خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد (دراین حدیث یقینند مردمان اغلب . . .) فرخی . رجوع به ایزد ندهد . . . ، شود .

خدایست بیچارگانرا پناه (به بیدست و پائیم کم کن نگاه . . .) حضرت ادیب .

خدای کارچوبر بندهٔ فرو بندد بهرچه دست برد رنج او بیفزاید
(. . . چوناامید شود کز کسیش ناید هیچ خدای قدرت والای خویش بنماید .) نقل از نفثةالمصدور . رجوع به اگر بهر سرمویت . . . و رجوع به از پی هر گریه . . . ، شود .

خدا یکجو بخت بدهد . رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

خدایك زبان داده ودو گوش یکی بگوی ودو بنیوش . رجوع به اگر طوطی... ، شود .

خدایکی یار یکی .

نظیر: یك زن خوب مرد را کافی است — بیش از این هم دگر نمی شاید
گرفزون شد زعمر خواهد کاست — هیچ برعیش هم نه بفزاید
از یکی بیش اگر بخواهي زن — بجز اندوه و غم نمی زاید
ایکه زن بیش خواهی و گوئی — که بقرآن خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت — وان زدست تو بر نمی آید
برسر زن اگر بخواهی زن — هیچیك زان دو می نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد — چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند — خویش را بهر کس نیاراید
هرچه از شوی کج روی بیند — راه صدق و صفا بپیماید
پروراند بجان و دل فرزند — جان در آن ره نثار بنماید (۱)
دل بدیگر زنی نباید داد — مرد را هم خجالتی باید . شاهزادهٔافسر .

خدای ملك نبخشد بنا سزاواری . (تراست ملك و سزاوار او توئی بیقین . . .) معزی . رجوع به ایزد ندهد ملك جهان . . . ، شود .

خدای نعمت ما رازبهرخوردن داد(. . . بیا و نعمت اورا ز مادریغ مدار .)فرخی .

خدای هرچه دهدبنده رازفتح وظفر بدین پاك دهد یا بعقل یا بهنر . معزی .

خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد (. . . غلط روا نبود برخدای ما سبحان .) عنصری . رجوع به ایزد ندهد . . . ، شود .

خدای یوسف صدیق راعزیز نکرد بخوبروئی لکن بخوب کرداری. سعدی .

خدمت خانه با فضه است . (امروز . . .) تعبیری مستعمل در زبان زنان است و از

---

(۱) از بنماید بکند اراده کرده‌اند .

آن این خواهند که چون پرستار و خادمه غائب است من بجاي او کار های خانه انجام کنم. و مأخوذ ازشبیه وفات حضرت فاطمه است سلام‌الله علیهااست که درآن حضرت‌اوکارهای خانه‌را یکروز در میان با فضهٔ خادمه بخش و قسمت میفرماید .

خدمت سلطان بیم‌است‌و خطر • (خدمت سلطان بردست‌گرفت . . .) فرخی . رجوع به احذر مباسطة الملوك ، شود .

خذ بماخالف‌العامه • قاعدهٔ فقهاي شیعه است که با تساوی تمام ادلهٔ رجحان در مورد دو خبر متعارض ، مخالفت با اختیار عامه را (مبتنی برحدیثی) واپسین علت راجحه شمارند .

خذ ماتراه ودع شیئاسمعت به   فی‌طلعة‌الشمس مایغنیك عن زحل • متنبي . رجوع به از حق تا نا حق . . . ، شود .

خذ ماصفادع ماکدر • تمثّل :

بیك خرده مپسند بر وی جفا   بزرگان بگفتند خذ ما صفا . سعدی .

خذواالعلم من‌افواه الرجال • دانش را ازدهان مردان فرا گیرید .

خذواالغایات واترکواالمبادی • رجوع به آب رز باید که . . . ، شود .

خراج ازخراب نخواهند (یا) خراج بر خراب نیست •

تمثّل : رخت خود در خرابهٔ بردم   زان دل افسردگان بیفسردم
سخنم را در او رواج نبود   وز خرابی براو خراج نبود . اوحدي .
دل‌آن تست ولیکن خراب‌شد پس‌ازاین   خراج غم مطلب گرخداي را دانی . ابن یمین .
بر درونم درد عشق و بردلم بار فراق   هریکی زینهاخراجی‌برخرابی‌دیگراست . ابن یمین .
خراج غم معیّن کردسهمت بردل خصمت   فغان برداشت‌کاي‌خسرو روانبود خرابست‌این. ابن یمین .
خراج صبر مجو ازدلم که در عالم   کسی خراج ندیدم که ازخراب دهد . ابن یمین .
دشمنش چون دید بردل بارغم نالیدوگفت   وای‌من‌بااین‌چنین‌مشکل‌خراجی‌برخراب . ابن یمین .
تو خود حافظا سر زمستی متاب   که سلطان نخواهد خراج از خراب . حافظ .
صبر طلب میکنند از دل عاشق   همچو خراجی که برخراب نویسند . امیرخسرو .

خرآخرخودرا گم نمیکند • نظیر . کور بکار خود بیناست .

خرآسیاست • راه خود را میداند .

خرامیزی که تاسبزی بروید • تمثّل :

مثال من چنان آمد که گوید   خرامیزی که تا سبزی بروید . ویس و رامین .

نظیر . بزك نمیر بهار میاد کنبزه و خیار میاد .

خرانرا کسی درعروسی‌نخواند   مکروقت‌آن‌کاب‌وهیزم‌نماند • نظامی . رجوع به خرکی را بعروسی . . . ، شود .

خر ارجل اطلس بپوشد خراست . (نه منعم بمال ازکسی بهتراست . . .) سعدی .
نظیر . لیس الفرس بجلّه وبرقعه . رجوع به نه محقق بود . . . ، شود .

خراز کفه دور . تَمَثُّل :
بار ها گفته ام خر از کفه دور خر بقائی مکن بگرد آخر (کذا) . انوری .
نظیر : دست خرکوتاه .

خرازگاو فرق نمیکند . کج . نهایت نادان است .

خر ازلگد خر رنجه نشود .

خرازیك سو بز ازیکسو . سوزني را دراین مثل تمثلی زشت و ناستوده هست که رعایت عفت جوانان و زنان خوانندهٔ این کتاب را از نگاشتن نوع آن همیشه احتراز شده است .

خر اندر وحل ماند و بار اوفتاد (مرا با تو دشوارکار اوفتاد . . .) حضرت‌ادیب .

خربار بر به که شیر مردم‌در . سعدی . نظیر :
مسکین خر اگر چه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است . سعدی .

خر ببازار ری فراوان است با خبر باش تا تنه نخوری . نشاطی خان .

خر ببوسه و پیغام آب نخورد . اینجا سختی و زوربکار است .

خر بخراسان بردن . رجوع به الخراسانیة . . . ، ورجوع به زیره بکرمان . . . ، شود.

خر بخر بیند آب بگندش آید . رجوع به آلوچو بالو . . . شود .

خر بخیار دادن . رجوع به خر دادن . . . ، شود .

خر برآن آدمی شرف دارد که چو خر دیده بر علف دارد . نظامی .
نظیر : خر نیستیم که چشمان بآب و علف باشد .

خر براه جو بمیرد شهید است . نظیر : من مات دون ماله فهو شهید .

خربرهنه را پالان نتوان گرفت . رجوع به از برهنه پوستین . . . ، شود.

خربزه خور تورا بپالیز چکار . نظیر : تو خربزه خوری یا بستان جو . تو انگور خور ز باغ مپرس .

خربزهٔ شیرین نصیب کفتار میشود . تَمثل :
نشود شاهد زیبا رو جز همدم زشت نخورد خربزهٔ شیرین الا کفتار . قا آنی .

خربزه میخواهی یا هندوانه ؟ ــــ هر دوانه . نظیر : کلاهما و تمراً .

خربنده بخانهٔ شتربان آید . تَمثُّل :
از زلف تو بوی عنبر و بان آید زان تنك دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید خر بنده بخانهٔ شتربان آید . فرخی .

هر چیز با قرین خود آرامد جفدی قرار کرده بویرانی
این است آن مثل که فرو نامد خر بنده جز بخان شتربانی . ناصر خسرو .
ور دل و دین بتو آرند یقین دان که همی رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند . سنائی .

رجوع به الارواح جنود . . . ، شود .

خر بود خادمی ولی کاهل که بکار اندرون بود منبل . سنائی .

تعبیر وگزارهٔ رؤیاي خر خادم کاهل باشد .

خر بیارو باقلی بار کن . تمثّل :

باقالا بار کردنت هوس است پیش کن خر که کار زین سپس است . **دهخدا** .

نظیر . خربیار و معرکه بارکن .

خر بیار و معرکه بار کن . رجوع بمثل قبل شود .

خربی‌یال و دم . مردي نهایت احمق . نظیر : گاو بی‌سرو .

خر پایش یك بار بچاله میرود . رجوع به هرکسی انگشت خود . . . ، شود .

خر پیرو افسار رنگین . نظیر . عودٌ یفلّح . رجوع به آخر پیری . . . ، شود .

خرپیشین خر پسین را پل بود . ازقرة‌العیون . از عَثرت یاغرق خر پیشین خر پسین عبرت گیرد . تمثّل :

رفتند بجمله یارکانت ببسیج تو راه را **هلاهین**
زیرا که پل است خر پسین را در راه سفر خر نخستین . ناصرخسرو .
قیاس گیر از اینجا آن و این را خر پیشینه پل باشد پسین را

فجعلناهم سلفاً و مثلا للا خرین . قرآن کریم . سورهٔ ۴۳ . آیهٔ ۵۶ (قرة‌العیون این آیه‌را بااین مَثَل تطبیق کرده‌است)

خرت ار نیست گو شعیر مباش . (باقرار است نور دیده سِیر چشم سَر گو برو قریر مباش شکر کن زانکه شرع و شعرت هست . . .) سنائی .

خرت بسته به گرچه دزد آشناست . نظیر : در خانه ات را ببند همسایه ات را دزد مخوان . اعقل وتوکل .

خر تب میکند . بالاپوشی‌ستبر وگنده و فصل گرم است .

خرت را بران . باستهزاء یا توبیخ ، بسرزنش وعیب جوئی دیگران محلّی منه ونفع یالذّتِ خود را حاصل کن .

خرتوخراست . بي نظمي و هرج و مرجی تمام است .

خرج از کیسه خلیفه است . رجوع به از کیسهٔ خلیفه . . . ، شود .

خرج دروغ نمیشود . بی سرمایه‌ونقدی زندگی نتوان کرد .

خرج کور است . مالی بسیار ، کم کم ودر مصارف خُرد از میان رود .

خرج که از کیسهٔ مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود .

نظیر : زملك من اقطاع من میدهي   برات سهیل از یمن میدهی . نظامی .
رجوع به از کیسهٔ خلیفه . . . ، شود .

خرجوئی کاه نیز بجو • زن و فرزند و خدم را نان وجامه وجای باید .

خرچنگ درمغز داشتن • دیوانه بودن .

وز انجا شدم بر ره مولتان   نشیم ابوالفتح گیتی ستان
که با شاه محمود در جنگ بود   بمغز اندرش تیز خرچنگ بود . حضرت‌ادیب .

خرچنگ را نیست پرعقاب   نپرد عقاب ازبر آفتاب • (ایا مرد بدبخت بیدادگر بنابودنیها کمانی مبر که . . .) فردوسی .

خر چه داند بهای قند و نبات . رجوع بمثل بعد شود .

خر چه داند قیمت نقل و نبات • نظیر : شبه فروش چه داند بهای درّ ثمین را . قیمت زعفران چه داند خر . گاو لوزینه چه داند . خر چه داند بهای قند و نبات . لایق هرخر نباشد زعفران . لوزینه به گاو دادن ازکون خریست . بر بهیمه چه سنبل چه سنبله . ابن یمین . لا تطرح درآ اقدام الکلاب . جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را . قاآنی .

خرچی خبر در ده چه خبر • بمزاح ، ای سخن چین خبر نو چه داری ؟

خر خالو را شناخت • جامع التمثیل .

خرخالی یرقه میرود • شاهد صادق .

خرخرابی میرساند گوش گاو را میبرند ، یا ، خر خرابی میکند از چشم گاو می بینند • رجوع به از هر طرف . . . ، شود .

خر خر مرگ مادر زن ازچه‌چه بلبل بهتر است . البته این معنی همه جا مطّرد نیست و بیشتر اوقات مادر زن مردرا مادر دیگر است .

خر خسته خداوند نا راضی • نظیر : اثرت غیري بغراقات القرب . ازمیدانی .

خرخفته جو نمیخورد • جامع التمثیل . نظیر : اسب دونده جو خودش را زیادمیکند. هرکه خواب است روزیش در آب است . هرکه چرد چمد وهرکه خسبد خواب بیند . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

خر خواجه خر من‌خواجه . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

خر خو بیند که غرقه شد پالانگر (گویند گرفت یار تو یار دگر از رشگ همی گویند ای جان پدر جانا تو بگفتگوی ایشان منگر . . .) فرخی . مصراع چهارم این رباعی در نسخه هائیکه در دسترس بنده بوده است ، خر در فکند غرقه چوشد پالانگر، ضبط شده است و تصحیح قیاسي بنده نیز چندان دلپسند نیست ولی بر حسب ظني قوی

مصراع مزبور باید چیزی شبیه باین حدس باشد . سلمان ساوجی گوید :

نمایند هر شب خران را بخواب   که پالانگران را ببرده است آب .

خر خود را از پل گذراندن . باعدم اعتنا و اعتداد بخواهش و نفع دیگران بسود یا غرض خویش رسیدن .

خر دادن و خیار ستدن . چون گولان گرانی را به ارزانی بدل دادن . تَمَثُّل :

مال دادی بباد چون تو همی   گل بگوهر خری و خر بخیار . سنائی .

بسی خفتی کنون سر برکن از خواب   خری خیره مده مستان خیاری . ناصرخسرو .

نظیر : تبر را داده در پی سوزن میگردد . تبر را گم کرده در پی سوزن می رود . کلند بسوزن دادن . تاك فروختن و چرخشت خریدن . باع کرمة و اشتری معصرة . کره ها را روغن کردن . یکی دهش را میفروخت که در ده دیگر کدخدا شود .

خر داده و زر داده و سرهم داده . از نفثة المصدور زیدی . نظیر : هم پیاز را خورده هم چوب را .

خر داغ میکنند . کبابی درکار نیست . ودر معنیِ مثلی ، طمعی بیجاست .

نظیر : لا تتبعن کل دخان تری   فالنـار قد توقد للکیّ

رُبَّ نار کیّ خیلت نار شِیءٍ .

خرد آن داشت کو نیك وبدخویش   زایزد دید نه از آسمان دید . مسعودسعد.

رجوع به النجوم حق ... ، شود .

خرد اندر سراست برسر نیست (چه شد ار برسر تو افسر نیست ...) سنائی .

خرد باسر دیو کی درخورد (یکی برزآتش یکی پرخرد ...) فردوسی .

خرد باشد که خوب و زشت داند   چومهر آید خرد دردل نماند . ویس و رامین .

خرد باید ازمرد فرهنگ و سنگ   نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ . اسدی .

رجوع به آدم را بجامه ورجوع به نه محقق بود ... ، شود .

خرد باید اندر سر شهریار   که تیزی و تندی نیاید بکار . فردوسی .

رجوع به اندر جهان به از خرد ... ، شود .

خرد باید و دانش و راستی   که کژی بکوبد درکاستی . فردوسی .

رجوع به اندرجهان به ازخرد ... وآنکس که داناتراست ... واگرخواهی ازهردوسر... ، شود.

خرد برهمه نیکوئیها سراست (توچیزی مدان کزخرد برتر است ...) فردوسی .

رجوع به اندر جهان به از خرد ... ، شود .

خرد جال ظهور کرده است . ازدحام وجنجالی عظیم است .

خرد خام گفتار هارا پزد (بگویم بدو آنچه گفتن سزد . . .) فردوسی .

رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

خرد را مه‌و خشم را بنده دار مشو تیز با مرد پرهیز کار . فردوسی .

رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

خردرامی‌به‌بندد‌چشم‌را خواب (. . .گنه را عذر شوید جامه راآب .) ویس‌ورامین .

رجوع به چه خوری چیزی . . . ، شود .

خر در آن ره طلب که گم کردی . (گرد هر شهر هرزه میگردی

. . . خر اگر در عراق دزدیدند پس‌تورا چون بیزد و ری دیدند .) سنائی

در جای دیگر فرماید :

گرد بازار هرزه میگردی خر درآن ره طلب که گم کردی . سنائی .

اشاره:من و معشوق‌ومی‌ورود وسرکوی‌سرود بسرکوی‌سرود است‌مرا گم شده‌خر . فرّخی.

خرد را نیست تاب نور آن‌روی برواز بهر او چشم دگر جوی . شبستری .

خر در خلاب راندن . تمثل :

دماغ ما ز خرد نیستي اگر خالی نرانده ایمی گستاخ وار خر بخلاب . سوزنی .

انوری‌آخر نمیدانی چه میگوئی خموش گاوپای اندرمیان‌داردمران‌خردرخلاب . انوري .

گو بعم زاد ازکجا برخواستت‌آخر بگو همچنین‌بی‌موجبی این دشمنیها بامنت

بیهده خر در خلاب قصهٔ من راندهٔ کافرم گر نفکنم گاوهجا درخرمنت . انوري .

خرد شاه باید زبان پهلوان چوخواهی که‌بیرنج‌باشد روان . فردوسي .

رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

خرد شاه را بر ترین افسر است هش و دانشش‌نیکتر لشگر است

بهین گنج او هست داننده مرد نکو تر سلیحش یلان نبرد

دگر نیکتر دوستداران او کدیور مهین پایکاران او . اسدی .

خرد کز هوا نو ز پالوده نیست مخوانش خرد کو جز آلوده نیست .

حضرت ادیب .

نظیر : خرد کزهواو هوس رسته نیست ز پا بند بیدانشی جسته نیست . حضرت ادیب .

خردك نگرش کس درگاه بزرگان همه ذل است وهوان‌است . (خرده نگرش نیست که . . .) منوچهری . رجوع به بسیار زیان باشد خرده نگرش ، شود .

خردمایه ورگوهری روشنست چوجان‌اووجان‌مروراچون تن‌است

(. . . روانرا درستی و بینائی اوست تن مردمیرا توانائی اوست

چو چشمی است بیننده و راه جوی   که دادار را دید شاید در اوی
همه چیز زیر و خرد از بر است   جز ایزد که او ازخرد بر تراست
درختی است از مردمی سایه ور   هشش بیخ و دین برگ و بارش هنر
زدوده یکی آینه است از نهان   که بینی دراو چهر هر دو جهان
بر آئین الف وار بالای راست   بهر جانور بر بر او پادشاست
ز دادار امید و فرمان و بند   مر او راست کو از خرد بهره مند .) اسدی .

رجوع به اندرجهان به‌ازخرد ...، شود .

خردمر جهان را سر گوهر است   روان‌را بدانش خرد رهبراست . اسدی .

رجوع به اندر جهان به از خرد ...، شود .

خرد مکن طبع نه‌چرخیست خرد   تنگ‌مکن دل نه‌جهانیست تنگ . مسعودسعد .

رجوع به همت بلند دار ...، شود .

خردمند اگر باغم و بیکس است   خرد غمگسار و کس او بس است . اسدی .

رجوع به اندر جهان به ازخرد ...، شود .

خردمند اگرچه عاقل بود ازمشورت مستغنی نباشد . منسوب به بزرجمهر .

رجوع به امرهم شوری ...، شود .

خردمند باشد به از بیخرد . (بگوئی تونیز آنچه اندر خورد ...) فردوسی . رجوع به اندر جهان به از خرد ...، شود .

خردمند باش و بی آزار باش   همیشه زبان را نگهدار باش . فردوسی .

رجوع به اگر طوطی ...، شود .

خردمند باشید تاتوانگر باشید . از قابوسنامه . رجوع به اندر جهان ...، شود .

خردمندبه‌پیرو یزدان‌پرست   جوان‌گردوخوشخوی‌وبخشنده‌دست . اسدی .

خردمند گرد گذشته نگشت . (زگردون گردان که یارد گذشت ...) فردوسی .

رجوع به از آنروزیکه از تو شد ...، شود .

خردمند گردن نپیچد زراست . (نژادی از این نامورتر کراست ...) فردوسی .

خردمندکن حاجب و خوبکار   طرازندهٔ درگه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود   کجا پردهٔ روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه   سزادارد اندازه هر کس نگاه . اسدی .

خردمند مردم چراغم خورد (چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار   که چون باد برما همی بگذرد ...) فردوسی .

خردمند مردم نگردد زکیش . (توبس کن زدین نیاکان خویش ...) فردوسی .

خردمند نخروشد ازکار داد (بدو گفت کی دخت قیصر نژاد . . .) فردوسی .

خرد نام آنکس بخاك افکند که خود را خود اندر هلاك افکند .
(اگر آدمی زیر دریا رود بود ماهئي کو بصحرا رود .) امیرخسرو .

خرد نگرش بزرك زیان باشد . از قابوسنامه . رجوع به‌بسیار زیان باشد . . . ، شود .

خرد نگرش وبزرك زیان‌مباش . منسوب بنوشیروان‌نقل از قابوسنامه . رجوع به بسیار زیان باشد . . . . شود .

خردنیست‌باگردگردان(۱)سپهر نه‌پیدابود رنج وخشمش‌زمهر . فردوسي .

خرده بینانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی . بهائی .

خرد همت همیشه خوار بود (. . . عقل باشد که شاد خوار بود .) سنائی . رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

خردهمچو آب است ودانش زمین بدان کین جدا وان‌جدا نیست زین . فردوسی . رجوع به آنکس که داناتر . . . ورجوع به اندر جهان به ازخرد . . . ، شود .

خردیرا که آن دلیل بدیست لعنتش کن که بیخرد خردیست . سنائی .

خر دیزه است مرگ خود را خواهد برای زیان صاحبش . نظیر : اقتلونی و ما لکا . یا علی غرقش کن منهم بجهنم .

چون غلام هندوئی کو کین کشد از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد
سر نگون میافتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را . مولوي .

خر را باخور میخورد مرده را باگور . خور گاله و جوالست . نظیر :
کل الطعام تشتهی ربیعه الخرس و الاعذار و النقیعه .

خر را با زمد داغ میکند . نهایت اهل‌مکر وحیله‌است.

خر را بزدن اسب نتوان کرد . گج . رجوع به تربیت نا اهل را . . . ، شود .

خررا جائی می‌بندند که صاحب خر راضی باشد . برخلاف میل صاحب غرض و نفع ارتکاب عملی ناسزاوار باشد .

خر را چوتب گرفت بمیرد باتفاق . (. . . ای هجو من‌تراچوتب تیزمحرقه .) سوزني .

خررا درفلان کوی گم کرده است . تمثل :
من و معشوق ومی و رود و سرکوی سرود بسر کوی سرود است مراگم شده خر . فرخی .

خررا سربار میکشد جوان را ماشاءالله . با تحسین و آفرین ابلهان را بکارهاي صعب وامیدارند . رجوع به ازبارك الله . . . ، شود .

خررا که بعروسی میبرند برای خوشی نیست برای آبکشی است . رجوع به خرکي را بعروسی . . . ، شود .

---

(۱) رجوع به اسب را گم . . . ، شود .

خررا گم کرده پی نعلش میگردد • نظیر : بعد خیرتها تحتفظ .

خر رفت و رسن برد • تَمَثُّل :

نبرد دل مرا همی فرمان دل چو خر شد زدست برد رسن . فرخی .
بستاند رقیبم سر زلفت زکف و رفت دل نعره‌زنان شد که فلان رفت و رسن برد . کمال خجند .
ما سرو پای یکی چنبر وار خرما خسته و بگسسته رسن . سنائی .

واز عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عاشقي پرهیز توانند کردن. ازآنکه ممکن نگردد که بیك دیدار کسی‌برکسي عاشق شود . نخست چشم ببند آنگاه دل بپسندد. و چون دل را پسند اوفتاد و طبع بدو مایل گشت آنگاه دل متقاضي دیدار دوم باشد . اگر تو شهوت خویش را در امر دل کنی و دل را مُتابع شهوت گردانی باز تدبیر آن کني که یکبار دیگر اورا بنگری، چون دیدار دوبار شود میل طبع نیز بدو مضاعف شود وهوای دل غالب تر گردد . پس قصد دیدار سیم کني . چون سیم بار دیدی و درحدیث آمدی وسخن گفتی وجواب شنیدي ، مصراع : خر رفت و رسن برد بیا تابینی. پس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاهداری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد . از قابوسنامه . و رجوع به منگر اندر بتان . . . ، شود .

خر رنك كن است • منسوجی بی ارز است لکن رنگی خوش وچشم فریب دارد .

خر رو بطویله تند میرود •

خرس از درگلشن نه و خوك از درگلزار . (با ملك چکار است فلان را و فلان را . . .) منوچهری .

خرس تخم میگذارد یا بچه میکند ! — از این دم بریده هرچه بگوئید بر میاید • هر یکی از دو شق حیله یا دو صورت سوء عمل از او بعید نباشد .

خرس درکوه بوعلی‌سیناست • درجائی که همگان عامي یا ابلهند نیم خوانا یانیم دانائی مغتنم و محترم است .

خرسند باشید تا توانگر باشید • (وحکما گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید و . . . فروتن باشید تابسیار دوست باشید .) ازقابوسنامه . رجوع به‌دراین بازار اگر سودیست . . . ، شود .

خرسندشودگاو بگنجارهٔ فلخود (۱) (خصمش بغنوده است بدین زخرف دنیا . . .) شمس‌فخری .

خرسندی ازگنج ایزد عطاست • (بدانچت بدادند خرسند باش که . . .) ناصرخسرو . رجوع به در این بازار اگر . . . ، شود .

خرسندی دوم توانگریست • رجوع به در این بازار اگر سودیست . . . . شود .

خرسنك در راه انداختن . ایجاد مانعی درراه پیشرفت مقصود کسی‌کردن . مثال : وبعضی که از اومخوف ومنهزم بودند خواستند که خرسنگی در راه ملتمس او اندازند . . . نقل‌ازالعراضه .

---

(۱) فلخود پنبه دانه باشد .

خر سوار خمره شده . کودکان را گاهی از روي مهر بردوش گیرند و چون مردی بزرك بردوش دیگري سوار شود بمزاح و استهزا این جمله را بدو گویند .

خر سواری را حساب نمیکند (۱) **.** گویند ملا نصر الدین را ده خر بوده . روزی بریکي از آنها سوار شد وخران خویشرا شمردن گرفت چون مرکوب‌را بحساب نمی‌آورد شمار نه برآمد . سپس پیاده شده شماره‌کرد شمار درست وتمام بود . چندین‌بار درسواري وپیادگي عمل تکرار یافت عاقبت پیاده‌شد وگفت سواری به‌گم‌شدن یك‌خر نیرزد . نظیر : ابنه علی کتفه وهو یطلبه .

خرسواری عیب ازخرزمین خوردن د وعیب . ارتکابی نابجاي بود و اینك نا تمام گذاشتن آن نیز بر ضعف و ناتواني دلیل کند .

خر سوزه لنگرو راه کوپابند رو بنگرو که بنگرو . بزبان سه دهی اصفهان ، آیا خر کبود لنگ شده ؟ یا راه کوپابه بند آمده ؟ شکست‌که‌شکست . جمله از شوهری سه دهی مشهور شده است که تسلیت زن خویش را که چرا غیرا شکسته و اسف میبرد ، گفته است . نظیر : آسمان به زمین نمی‌آید .

خرسه را میگوئید ؟ بدحیوانیست . هاي آخر کلمهٔ خرسه بجاي الف و لام عهد ذهنی عرب است . خرسی در کوهستان بامردي دست وگریبان شده واورا برزمین زد.مرد از هوش برفت. خرس چون بنا بر مشهور گنده خورد او را مرده پنداشته و برفت تاروز دیگر برگشته لاشهٔ عفن شکار خود را طعمه سازد . پس از ساعتی مرد را افاقه حاصل شد ولي از صدمت افتادن از دوگوش کر ماند . سپس در تمام عمر هرگاه دو تن را میدید که باهم سخن میگویند چون نمی شنید و هراس وکینهٔ خرس نیز همیشه در دل داشت میپرسید خرسه را میگوئید ! بدحیوانیست .

خرسیاه خرسیاهست . چون غالباً بینندگان تمیز نیك از بد نکنند خریدن نوع اعلای چیزی ضرور نیست و بدآنچه که تنها در رنگ و شکل شبیه بآن باشد اکتفا توان کرد .

خرسی‌شاهی پالان دو هزار . رجوع به آفتابه خرج لحیم است ، شود .

خرش از پل گذشت . چون کارش بیاری من یا دیگری بانجام رسید اکنون بیاری دهندگان وقعی ومکانتي‌ننهد . نظیر : چون عروسي بگذشت صد کاسه بنانی .

خرش افتادن . کسیرا پیشامدی نا گوار روی دادن . مثال :

واکنون کافتاد خرت مرد وار   چون ننهی برخر خود بار خویش . ناصرخسرو .

خرش بگل ماندن . (یا) افتادن واماندن ، ناتوان شدن . تمثّل :

آنجا که براق عزم رانده   افتاده خر مسیح در گل . سلمان ساوجی .

---

(۱)*ile cherche son âne et il est monté dessu.*

و گاه گویند چه خرم بگل مانده ؟ یاخرم بگل‌نمانده . و از آن « اجباري بدينكار ندارم » اراده کنند.

خر شد که خواهد ز گاوان‌سرو   بیکبارگم کرد گوش از دو سو .

(بر این بر یکي داستان زد کسی   کجا بهره بودش زدانش بسی که ...) فردوسی . رجوع به مسکین خرك . . . ، شود .

خرش کن‌افسار بیار سرش‌کن . (یا) خرش‌کن و بارش کن. باتملق ومزاج گوئی حاجت خویش‌را ازاوتوان برآورد .

خرعیسی باسمان نرود . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . تنها بابستگي و انتساب به بزرگان بزرگ نتوان شد .

خرعیسی گرش بمکه برند   چون بیاید هنوز خرباشد . سعدی .

خرق فلك محال است . قاعدهٔ از فلسفهٔ قدیم است . مثال :

بگردون اگر ناوکت بر رود   زهم چنبر وی گسسته شود
خلاف ارسطو کزین پیش گفت   که نشکافد این سبزدزای شگفت . حضرت‌ادیب .

خرکریم را نعل‌کردن . رشوه دادن . نظیر : سبیل کسی را چرب کردن .

خرك سیاه بردر است . گویند روزي امیر خلف السجزی بشکار رفته بود وبرشکل ترکان کلاه کج نهاد و سلاح بربسته ، ناگاه از حشم جدا افتاد . مردیرا دید دُرّاعه بسته وبرخری سیاه نشسته ، امیر بروی سلام کرد . آن مرد جواب داد . امیر پرسید از کجائی ؟ گفت از بلخ . گفت کجا میروی ؟ گفت‌به سیستان به‌نزدامیرخلف ، که شنیده‌ام‌که او مردی کریم است ، و من مردي شاعرم و نام من معروف است . شعری گفته ام ، چون دربارگاه او برخوانم از انعام او نصیب یابم . گفت آن قصیده برخوان تا بشنوم . چون برخواند گفت بدین شعر چه طمع‌میداری ؟ گفت هزار دینار . گفت اگر ندهد ؟ گفت پانصد دینار . گفت اگر ندهد ؟ گفت صددینار . گفت اگر ندهد. گفت[آنگاه تخلص شعر بنام خرك سیاه خود کنم] . امیر بخندید وبرفت . چون بسیستان آمد معروفي بخدمت او آمد و شعر ادا کرد امیر را بدید و بشناخت امّا هیچ نگفت و چون قصیده تمام بخواند امیر پرسید که از این قصیده چه طمع داری از من ؟ گفت هزار دینار . گفت بسیار باشد . گفت پانصد دینار . امیر همچنین مدافعت میکرد تا بصد برسید امیر گفت بسیار باشد . گفت یاامیر خرك سیاه بردر است . امیر خلف بخندید واو را انعامی نیکو بداد. واین گفته مثل شدکه خرك سیاه بردراست . . حاشیه احیاءالعلوم خطی .

خرکه جو دید کاه نمیخورد . (گج) . نظیر : نو که آمد ببازار کهنه‌میشود دل‌آزار .

خر که یکدفعه پایش بچاله رفت دیگر از آن راه نمیرود . رجوع به هر کسی انگشت خود . . . ، شود .

خرکی بار کرده است . بیش ازحد خورده و از آن روی سنگین شده و بتعب افتاده است . نظیر : خوارزمشاه بخندیدگفت سالار دوش باربیشتر درجای‌کرده است . ابوالفضل بیهقی .

خرکی را بعروسی خواندند   خر بخندید وشد ازقهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا   مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا   کاب نیکو کشم و هیزم چست . خاقانی .

نظیر : خران را کسی درعروسی نخواند   مگر وقت آن کاب و هیزم نماند . نظامی .

خر را که بعروسی میبرند برای خوشی نیست برای آبکشی است . امامها تلقی امةٌ عملها . خاله را میخواهند برای درز و دوز .

خر گایم و نر گایم و آنگاه چیین زشت ! (... ویحك که ترا بار خدا اینهمه خر کرد .) قاآنی . نظیر : حرام خوري آ نهم شلغم !

خر گچی روز جمعه از کوه سنك میاورد . ضعفا و زیر دستان را هیچگاه آسایش نیست .

خر گنك بهتر از گویا (اگر خری دم از این معجزه زند که مراست   دمش ببند که ...) خاقانی .

خرگوش هرمز را سك هرمز گیرد . تمثّل :

که خرگوش هرموز را ای شگفت   سك آ نولایت تواند گرفت . نظامي .

نظیر : شغال بیشهٔ مازندران را   نگیرد جز سك مازندرانی .

رجوع به آهن آهن را ... ، شود .

خرما ازکاناز برآوردن . صاحب برهان کاناز را بن خوشه خرما معنی میدهد . ظاهرا شعر ذیل رودکی معني شبیه‌به خار از پای یا پای از گل برآوردن، دارد :

من از آن آمدم بخدمت تو   تا بر آید رطب ز کانازم . رودکي .

خرما از کرگی دم نداشت . ازبیم زياني‌بزرگتر ازدعوی‌خسارت پیشین‌گذشتم .

خرما ببصره بردن . تَمَثُّل :

هرکس که برد به بصره خرما   برجهل خود او دهد گواهی . سنائی .
احمق بود که عرضه کند فضل‌پیش تو   خرما ببصره بردن باشد زاحمقی . امامی‌هروی.(۱)
میآورم سخن بتو کرمان و بصره را   بررسم تحفه زیره و خرما همی برم . ابن‌یمین .
مثلت‌هست چوتاجرکه رود از پی سود   بسوی بصره و سرمایه زخرما کرده . ابن یمین .

نظیر : خرما به هجر بردن .

---

(۱) این بیت بنام مختاری نیز ضبط شده است .

رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

خرما به هجر بردن . تمثّل :

کرا رودکي گفته باشد مدیح امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او چو خرما بود برده سوي هجر . دقیقی .
شعرماپیشت چنان باشد که ازشهرحجاز بایکی‌خرماکسي‌هجرت‌کندسوی هجر . سنائي .
اهدی کمستبضع تمراً الی هجر ـ او حاملٍ وشي ابراد الي اليمن .

رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

خرمابخبیص(۲)بردن . تمثّل :

سه سال بود بکرمان ندانم اینکه مرا بهدیه خرما بردن خطا بود به خبیص . مختاری .

رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

خرماخورده منع خرما نکند(یا)منع خرما نداند کرد . در خبر است که زنی کودك خرد سال خویش نزد حضرت رسول اکرم برده استدعا کرد که باو امر فرمایند خرما کم خورد . آن حضرت فرموداو راروز دیگر آر چه من خود امروز خرما خورده ام ، و منع آن نتوانم کرد .

خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم . (... دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم .) سعدي . نظیر : لن تجتنی من شوکةٍ عنبة . من یزرع ارشوك لم یحصد به عنباً .

خرمانده کزریش نالان بود چه سود ارزدیباش پالان بود (... چو کاهل بود ناقه درخاستن چه باید بخلخالش آراستن .) امیر خسرو دهلوی .

خرما و وترنج و بهی و لوز بسی هست
این‌سبزدرختان نه همه‌بیدو چنار است . ناصرخسرو .

خرم (یا)، خرش‌بگل‌نمانده‌است‌که ... مجبورازاین‌کارنیستم.نظیر : حمالیم نداده اند

خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی . حسینقلیخان بختیاری را ظل السلطان پسر ناصر الدین شاه حکمران اصفهان بمهمانی بشهر آورده و بسیار تجلیل میکرد . روزی که حکمران و میهمان با جمعی ازسران شهر در تالار حکومتی نشسته بودند لری سر و پا برهنه وارد شده سلام گفت . خان سر بر داشت و خشمگین گفت برای چه بشهر آمدهٔ ؟ گفت آمده ام ترا زیارت‌کنم.خان گفت احمق ، خر وگاو و گوسفند خود را رها کردن و چندین فرسخ پیاده بدیدن من آمدن‌چه ضرورت دارد.گفت ای خان ...

خر مرد و خبرماند . تمثّل :

---

(۲) مختاری این کلمه را بانفیس وخسیس و ابلیس وغیر قافیه کرده .

زان هر دو خر لاشه یکی گم شد ناگاه   آمد خبر سرکش خر مرد و خبر ماند . سوزنی .

خرمگس معرکه شدن . بابذله ها و لطیفه ها گفتار خطیب و سخنوری را بریدن .

خرم میزی که تا سبزی برآید . ویس و رامین . تمثّل :

گذاره شدت عمر و تو چون ستوران   جهان را بر امید ها میگذاري
بهاران بر امید میوهٔ خزانی   زمستان بر امید سبزهٔ بهاری . ناصرخسرو .

نظیر : بزك نمیر بهار میاد کمبزه و خیار میاد .

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود (... ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی .) منوچهری . رجوع به هرکجا شکرستان بود ...، شود .

خرمن سوخته را از برق چه هراس . تمثّل :

غم مردن نبود جان غم اندوخته را   نیست از برق حذر مزرعهٔ سوخته را . صائب .

خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد . قرة العیون . تمثّل :

آري چو تورا سوخته باشد خرمن   خواهی که بود سوخته هم خرمن من . نقل ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز   هر مدبری که سوخته شد خرمنش . ناصرخسرو .
نظیر : زانکه هر بدبخت خرمن سوخته   می نخواهد شمع کس افروخته . مولوی .

خرم و آباد گردد ملك از عدل و نظر (ملك سلطان را بعدل و داد خویش آباد کرد ...) فرخي .

خر میان ده است . نظیر : اتخذوه حمار الحاجات .

خر ناخنکی صاحب سلیقه میشود . ناخنك زدن ، از خوردنیهای دکان بی ادای قیمت اندکی بدهان گذاشتن باشد و ناخنکی عامل آن . وازسلیقه به گزینی اراده کنند . ومراد اوّلی مثل آنکه چون خری از دکان تره بار فروشان چیزي ربودن خواهد غالباً سبزی یا میوهٔ گرانبهاتررا رباید . و در نظایر مورد مستعمل است .

خر نبینند و پیالان برزنند (حرف قرآن را ضریران معدنند ...) مولوی . رجوع به از هر طرف که رنجه شوی ...، شود .

خر نداری چه ترسی ازخرگیر (زر نداری ترا که باشد امیر ...) سنائی . رجوع به آسوده کسی که ...، شود .

خر نررا ازخایه شناسد . بمزاح ، ابله است .

خر نیستم که چشمم باب و علف باشد . رجوع به خر بر آن آدمی ...، شود .

خروار نمك است مثقال هم نمك است . ازدهش و بخشش های خرد و کم ارز نیز سپاسگزاری باید .

خر واسب را که یکجا ببندند اگر همبو نشوند همخو شوند (یا) اگر همرنگ نشوند همخو شوند • رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

خر وا مانده معطل یك چشه است • از معطل منتظر و مترصد اراده کنند و چشه کلمه ایست که چاروادارن خران را با آن از رفتن و حرکت باز دارند .

خروس آ (۱) تقی رفته بهیزم که ازبوی دلاویز تو مستم
کلنك از آسمان افتاد ونشکست وگرنه من همان خاکم که هستم • رجوع به من سخن ازآسمان میگویم . . . ، شود .

خروس بی‌محل • آنکه گفتار و کردار نه بجای خویش دارد . تمثل :

بمجلسی که در آید نگار بازار مرغ گر آفتاب درآید خروس بی محل است . صادق ملارجب .

نظیر : مرغ بیوقتی سرت باید برید . مولوی .

خروس را درعزا و عروسی هر دو سر میبرند • ضعیف و نا توان در هر حال در رنج و تعب باشد .

خروسی را که شغال صبح میبرد بگذار سر شب ببرد • تعلل و توانی در تحمل زیان وضرری ناگزیر، نا سزاوار باشد .

خر و گاو را بیك چوب میراند • رعایت مقام ها و مرتبت ها را نمیکند . تمثل :

نه هر خر را بچوبی راند باید نه هر کس را بنامی خواند شاید . ویس‌ورامین .

بار گوناگونست بر پشت حران هین بیك چوب این‌خرانرا تو مران . مولوی .

خر و گاو را میزنند . نظیر : العبد یقرع بالعصا و الحر یکفیه الملامه . رجوع به آنکس است اهل بشارت . . . ، شود .

خر همان خراست پالانش دیگر است (یا) پالانش عوض شده • بمزاح ، لباس نو پوشیده است . یا باستهزاء ، صاحب مقام ومرتبتی بلند شده است .

خرهم خیلی زور دارد .

تَمثُّل : لولا العقول لکان ادنی ضیغم ادنی الی شرف من الانسان .

خریت بهرهٔ خدا داد است • مثلی عامیانه است که برای نسبت دادن حمق بکسی ، غالباً بمزاح گفته میشود . وازآن این معنی خواهند که در شعر ذیل بجد گفته شده است :

با خدا داد کان ستیزه مکن که خدا داده را خدا داد است .

خریدار در گرچه باشد بسی سفالینه را هم‌ستاند کسی • امیرخسرو .

رجوع به متاع کفرو دین . . . ، شود .

---

(۱) آمخفف آقاست .

خری را که تیمار خربنده کشت سه جو در شکم به که سی من به پشت. امیر خسرو.

خری زاد و خری زید و خری مرد. در تمام عمر نادان و ابله بود.

خریست که باهم امامزاده ساختیم. رجوع به امامزاده ایست که باهم . . . ، شود.

خریکبار پایش بچاله میرود. رجوع به هرکسی انگشت خود . . . ، شود.

خری کو شصت من برگیرد آسان زشصت و پنج من نبود هراسان.

خری که ازخری وا ماند یال ودمش را باید برید. غالباً بمزاح ، من از تو عقب نمانم ، من باتو بر آیم.

خری که ببام بردی فرود باید آورد. رجوع به کسیکه خریرا بالا . . . ، شود.

خری که چغندر نخورد چه مصرفش. مکرر این مثل را شنیده ام ولی مورد آنرا اکنون در خاطر ندارم.

خز زبزازجو نه ازخباز. (دین زکرّار جو نه از طرّار . . .) سنائی.

خز کوفی وجوال ارچه زپشمند باصل لیك دوراست بمعنی خز کوفی زجوال. ازرقی. رجوع به این الثري . . . ، شود.

خزينهٔ بيت المال لقمهٔ مساكين است نه طعمهٔ شياطين. سعدی.

خزینه تهی به که مردم برنج.

خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب (نه زکم ظرفیست گر رازم تراوید از درون . . .) قاآنی.

خس پرور است جهان زان رو رسید ازاو
طوطی بملك سخن هدهد بتاج ولوا. مجیر بیلقانی.

خس را در چشم دیگران می بیند وشاه تیر را درچشم خود نمی بیند. ماخوذ از انجیل متی : چون است که خس را در چشم برادر خود می بینی و چوبیکه چشم خود داری نمی یابی ؟ نظیر :

بچشمت اندر بالار (۱) ننگری تو بروز بشب بچشم کسان اندرون به بینی کاه . رودکی .

و رجوع به خار را در چشم . . . ، شود.

خسر الدنيا و الاخرة. مقتبس از آیهٔ شریفه : خسر الدنيا والاخرة ذلك هو الخسران المبين. سورهٔ ۲۲. آیهٔ ۱۱

تمثّل : می سزد گر نهدت طبع کرام خسر الدنیا والاخره نام . جامی .

دین نه و دنیانه همچو کافر درویش از دوسرا بهره جز عقاب نیابد . ظهیر .

چون کافر مفلسیم و چون قحبهٔ زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت .

نظیر : مثل گدای ارمني ها . گدای جهود هاست نه دنیا دارد نه آخرت . رجوع به از

(۱) بالار شاه تیر است.

آنجا رانده . . . ، شود .

خسرو ازبهر عدل بایدوداد   ورنه هر کس زپشت آدم زاد . سنائی .

رجوع به اسکندر رومیرا . . . ، شود .

خسرو و شیرین . رجوع به لیلی و مجنون ، شود .

خس غواصی نمی تواند کردن (بسیار گهر هست دراین بحراما . . .) واعظ قزوینی .

خس . کم جهان پاك . (گج)

خسنش را درست کنم یاخسینش را . رجوع به مَثَل بعد شود .

خسن و خسین هرسه دختران مغاویه . یکی میگفت خسن و خسین هرسه دختران مغاویه را در مدینه گرگ خورد . گفتند خسن و خسین نبود حسن و حسین بود و دختران مغاویه نبودند پسران علی علیه السلام بودند. درمدینه گرگ نخورد بلکه حسن ابن علی مسموم شد و حسین علیه السلام را شمر در کربلا بشهادت رسانید .

خسوف البدر عند تمامه . (مضی صاحب الدنیا ولم یبق بعده   کریم یروی الناس فیض غمامه   فقد ناه لما تم واعتم بالعلی   کذاك . . .) رجوع به فواره چون بلند شود . . . ، ورجوع به اذا تم امر . . . ، شود .

خشت ازجای رفتن . امید اصلاح نماندن . تمثّل : و اندیشید و دانست که خشت از جای خود برفت . ابوالفضل بیهقی .

خشت اول چون نهد معمار کج   تا ثریا میرود دیوار کج . تمثّل :

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج   خشت اول را اگر اول نهد معمار کج .

نظیر : برواره گر آید چو بود گر مبانیش . ناصرخسرو . بام برین گر شود ز کژی بنلاد . ناصرخسرو .

هر که او بنهاد ناخوش بدعتی   سوي او نفرین رود هر ساعتی . مولوی .

چون گذارد خشت اول برزمین معمار کج   گر رساند برفلك باشد همان دیوار کج . صائب .

خشت بر آب زدن . کاری بیهوده وعبث کردن . تمثّل :

در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن   چون خشت زدن برزبرآب روان است . ابن یمین .

رجوع به آب بغربال پیمودن ، شود .

خشت بردریا زدن بی حاصل است . (نیکخواهانم نصیحت میکنند . . .

ای برادر ما بگرداب اندریم   وانکه شنعت میکند برساحل است .) سعدی .

رجوع به ای برادر ما بگرداب اندریم . . . ، و رجوع به آب با غربال پیمودن ، شود .

خشت خام بر آب افکندن . تمثّل :

چو کردار (۱) با نا سپاسان کنی   همي خشت خام اندر آب افکنی . فردوسی .

---

(۱) رجوع بذیل صفحه ۵٦ شود.

بدانست بهرام کان بود زشت   بآب اندر افکنده شد خشك خشت . فردوسی .
نظیر : خشت برآب زدن . رجوع به آب بغربال پیمودن ، شود .

خشت مالیدن . دعویهای دروغ کردن .

خشك ابری که بود زاب تهی   ناید ازوی صفت آبدهی . جامی .
رجوع به ذات نا یافته از هستی . . . ، شود .

خشك جنبان ، خشك جنبانی . حرکت یا کاری بیفایده .

کم شنیدیم چون تو لنبانی   تر فروشی و خشك جنبانی . سنائی .
چون حدث کردي تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتي خشک جنبان می شوی   خود نمازت رفت بنشین ای غوی . مولوی .
کاندر این ره نماز روحانی   بهتر آید که خشک جنبانی . سنائی .
تن گدازد نماز (۱) بار خداي   خشک جنبان بود همیشه گدای . سنائی .

خشم از آتش است باب بنشانید .

(اما عمل [در علاج خشم] آنست که بزبان بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وسنّت آنست که اگر برپای بود بنشیند و اگر نشسته بود بپهلو برزمین نهد و اگر بدین ساکن نشود بآب سرد طهارت کند که رسول صلواة الله علیه گفت . . . .) از کیمیای سعادت .
انّ الغضب من الشیطان و انّ الشیطان من النار و انما تطفأ النار بالماء فاذا غضب احدکم فلیتطهّر . حدیث نبوی .

خشم چون تیغ وحلم چون زره است   تومهی زان گزین زبه که به است .
سنائی . رجوع به حلم حق شو . . . ، شود .

خشم را در دل مدارایرا که خشم   زیر دامن دربلا دارد دفین
چون پشیمانی چنی از تخم خشم   خودمکار این تخم وزواین برمچین . ناصرخسرو .
نظیر : خشم چون تیغ وحلم چون زره است   تومهی زان گزین زبه که به است . سنائی .

خشمگیر سخن پذیر نباشد . تمثّل :

تن کور توست خشم مگیر از حدیث من   زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر . ناصرخسرو .

خشم وشهوت جمال حیوانست   علم وحکمت کمال انسان است . سنائی .

خشم وشهوت مرد رااحول کند   زاستقامت روح را مبدل کند . مولوی .
نظیر : وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟

حقیقت سرائی است آراسته   هوا و هوس گرد برخاسته

(۱) نسخه بدل : نپذیرد نماز . . .

نه بینی بجائی که برخاست گرد   نبیند نظر گر چه بیناست مرد . سعدي .

خصلتان لا یجتمعان فی المؤمن البخل وسوء الخلق . حدیث . نظیر :

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی   همانا که کم باشی از آدمی . فردوسی .

رجوع به احسان همه خلق را . . . و رجوع به السخی لا یدخل . . . ، شود .

خصلت دزدان و خوی راهزنان است   چشم طمع دوختن بجانب کالا . قاآنی .

خصم دانا که دشمن جان است   بهتر از دوستی که نادان است

(. . . کانچه نادان کند همه ضرر است   وگرش نفع کیست بی اثر است .)

نظیر : اگر عاقل بود خصم تو بهتر   که با نادان شوی یار و برادر .

رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

خصم ضعیف را خوار نباید داشت . قرة العیون. نظیر : کم من فئة قلیله غلبت فئة کثیرة باذن الله . قرآن کریم . سورهٔ ۲. آیهٔ ۲۵۰ . دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد .

خصیهٔ مرد نمازی باشد این (بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین . . .) مولوی .

خضر راه کسی شدن . هدایت و راهنمائی کسی کردن .

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست (نه درهر سخن بحث کردن رواست . . .) سعدي. نظیر : جاهل را بر عالم بحثی نیست .

خطاب قرینهٔ استثناست . رجوع به حاشالمن . . . . شود .

خطا بود که تخلص کنی ز باز بخاد (چوز و حدیث کنی از شهان حدیث مکن . . .) فرخی .

خطا کرد در بلخ آهنگری   به ششتر زدند گردن دیگری . (بود داوریمان چو حکم سدوم   همانا شنیدستی آن حکم شوم . . .) فردوسی . رجوع به حکم سدوم ، شود .

خطای خویشتن را کور دائم برعصا بندد (قضا را دست پیچ خود کند در کجروی نادان . . .) از جنك زهر الریاض .

خطر در زمانه کسی آگند   که او خویشتن در خطر افکند
نکرده خطر در زمانه بسی   گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی   نکرده است هرگز بارام خوی . حضرت ادیب .

رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود .

خطر گر بکام نهنگیش جای   خطر کن بکام نهنگ اندر آی . حضرت ادیب .

رجوع به مهتری گر بکام شیر در است . . . ، شود .

خطری را خطری داند مقدار و خطر   نیست آگاه ز مقدار شهان گاو و سریر . ناصرخسرو . رجوع به اهل ادب را ادیب داند . . . ، شود .

خط ننویسد قلم بی شکاف (ورد زبان است ثواب و گزاف . . .) امیرخسرو .

خط و نشان کشیدن • نظیر : شاخ و شانه کشیدن . چوبك درمیانه شکستن .

خطی زشتست که باب زر نبشته است . (گفت چگونه می بینی این دیبای معلم را براین حیوان لایعلم گفتم . . . .) سعدی . رجوع به اهل نگردد بعمامه . . . ، شود .

خف الله تامن غیره • علی علیه السلام . از خداي بیندیش تا از دیگران ایمن باشي .

خفتگانرا آب برد . (یا) خفتگانرا آب رود • تمثّل :

خفتگانرا ببرد آب (۱) چنین است مثل   این مثل خوارشد و گشت سراسر ویران
ازپی آنکه مرا توصله ها دادی و من   اندر آنوقت بخیمه درو خوش خفته ستان . فرخی .

خفتگانرا خبر از زمزمهٔ مرغ سحر   حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست • سعدي .

خفتهٔ برخیز • عجله وشتاب کن . تمثّل :

اگر خفتهٔ زود برجه بپای   وگر خود بیائی زمانی میای . فردوسی .

رجوع به آب در دست داری . . . ، شود .

خفته بیدار کردن آسان است   غافل ومرده هردو یکسان است . سنائی .

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان   کاین شب دراز باشد در چشم پاسبانان • سعدي .

رجوع به از تو نپرسند درازی شب . . . ، شود .

خفته را ببانگی بیدار نتوان کرد • از قابوسنامه چاپ رون . فصل ۲۳ .

خفته را خفته کی کند بیدار (ای بدیدار فتنه چون طاووس   وی بگفتار غره چون کفتار عالمت غافلست و تو غافل . . .) سنائی . نظیر : کوری چسان عصا کش کوردگر شود .

خفته و مرده ازقیاس یکیست • ازقابوسنامه . نظیر : چنانکه بر مرده قلم نیست برخفته هم قلم نیست رجوع به النوم اخ الموت ، شود .

خف من الله وخف ممن لایخاف الله . ازخدا بترس و ازناخدای ترس نیز بیندیش .

خلاف رای سلطان رای جستن   بخون خویش باشد دست شستن . (. . . وگر خود روز را گوید شبست این   بباید گفت اینك ماه و پروین .) سعدی .

خلاف عناصر بود تیغ مرگ   خلافست مرمرگ راساز و برگ
چو دور از خلاف است طبع اثیر   از یراست پاینده دور و مسیر
نکاهدش زین هرگزی پویه تن   نه پیوند گیرد نه گیرد شکن
نهاد بنی آدم اندر خلاف   بود مایهٔ کین و جنگ و مصاف
بنام خلاف آمده شهره بید   از ایرا ندارد زبر بهره بید • حضرت ادیب .

خلاف نفس وعادت کن که رستی (نمیدانم بهر جائی که هستی .) شبستري . رجوع به

---

(۱) نب : خفتگانرا برود . . . ، الخ .

نفس خود را بکش ...، و رجوع به از خلاف آمد عادت ...، شود .

خلالك الجو فبیضی واصفری (یا لك من قبرة بمعمر ... و نقری ان شئت ان تنقری قد رحل الصیاد عنك فابشری و رفع الفخ فما ذا تحذری لابد من صیدك یوما فاصبری) طرفة ابن عبد .

خلایق بندهٔ حاجات خویشند (... اگر بحاجات ایشان وفا نمائی قبولت کنند اگرچه بسیار عیب داری، و اگر حاجات ایشان نگزاری بتو التفات نکنند اگر چه بسیار هنر داری .) شیخ ابوسعید ابوالخیر . نقل از اسرار التوحید .

خلایق هرچه لایق . رجوع به آنکه هفت اقلیم ...، شود .

خلق الانسان من عجل . قرآن کریم . سورهٔ ۲۱ . آیهٔ ۳۸ . نهاد و سرشت انسان بر شتاب باشد .

خلق الله للحروب رجالا و رجالا لقصعة و ثرید . نقل از العراضه .

خلقت زیبا به از خلعت دیبا .

خلق را از هم است حاجت خواست آنکه محتاج خلق نیست خداست . اوحدی .

خلق را تقلید شان بر باد داد ای دو صد لعنت براین تقلید باد . این بیت مصحف بیت ذیل حضرت جلال الدین محمد بلخی است که فرماید :

مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت براین تقلید باد .

رجوع به از خلاف آمد عادت ...، شود .

خلق را چرخ فرو بیخت نمی بینی خس بمانده است همه برسر پرویزن . ناصرخسرو .

نظیر : دهر پیرویزن زمانه فرو بیخت مردم را چه خیاره و چه رذاله

هر چه در او مغز بود و آرد فرو شد برسر ماشوب(۱) آمده است نخاله . ناصرخسرو .

خلق را زیر گنبد دوار دیده ها کور و خواند نی بسیار . سنائی .

خلق را روی در کمالی هست بجز این خورد و خواب حالی هست . اوحدی .

خلق محتاج و دیده ها باز است کار مردم بساز ارت ساز است . اوحدی .

خلق همه یکسره نهال خدایند هیچ نه بر کن از این نهال و نه بشکن (... خون بناحق نهال کندن اویست دل ز نهال خدای کندن برکن گر نپسندی همی که خونت بریزند خون دگر کس چرا کنی تو بگردن .) ناصرخسرو . رجوع به می توان کشت ...، شود .

خلقی ز پی بهشت بی آرامند وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت . از خواب قیاس مرگ می باید کرد . خواجه عبدالله انصاری . و رجوع به بود راحت بمقدار ...، شود .

---

(۱) ماشوب پرویزن باشد .

خلل ازملك چون شود زائل جزبرای وزیرو تیغ امیر . ناصرخسرو .
شاه مهرو وزیر ماه . . . ، شود .

خلوت از اغیار باید نی زیار . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

خلوت بی‌مدعی سفرهٔ بی‌انتظار . (دولت جان پروراست صحبت آموزگار . . .) سعدي.
نظیر : عیش المضرّ حلوه مُرّ مغز .

خمار آلوده باجامی بسازد (دل عاشق به پیغامي بسازد . . .)

خمار است انجام مستی می (چنین است کار ستمکاره دي . . .) حضرت ادیب .
رجوع به گنج و مار . . . ، شود .

خماند شمارا همی روزگار نماند خماننده هم پایدار . فردوسی .

خم آوردن‌پشت‌و کردن‌دوتا بود و یژه از بنده پیش خدا
بجزپیش‌حق پشت کردن دوتای نشانیست‌از کفرای رهگرای
مکن‌پیش کس‌پشت‌پوزش‌بخم گرش‌فرپرویز ورجاه جم . حضرت‌ادیب .

خم رنگرزی بر گشته است . اخبار دروغ منتشر شده .

خم رنگرزی نیست . باین زودی که شما خواهید این کار انجام نشود .

خمرهٔ‌اتو کشی است . سری بزرگ وبدشکل است .

خمره پیه زده است . چون پیراست‌دیرتر از جوانان بیمار شود یا از کار ها وا ماند یا بمیرد . نظیر : دود از کنده خیزد .

خموش بودن برصعوهٔ فریضه بود که درحوالی او اژدها تواند بود .
عمادي شهریاري . رجوع اگر طوطي زبان . . . ، شود .

خموشی پرده پوش رازباشد نه مانند سخن غماز باشد . وحشی . رجوع به اگر طوطی زبان شود . . . ، شود .

خمیازه خمیازه آرد . تَمَثُّل :
مکو پوچ تانشنوی حرف پوچ که خمیازه خمیازه می آورد . صائب .

خمیازه خمیازه آرد حیف بر جان آن که مرد . کد خدائی بازن و خادم نشسته بود زن خمیازه کشید . خادم نیزدرحال‌چنان کرد . کدخدا بدگمان شده پنداشت خمیازه میان‌آن‌دو رمزی است . به حجرهٔ دیگر رفت ، زن را بخواند في الفور بکشت و در جائی نهان کرده نزد خادم باز گشت . پس اززماني خادم را خمیازهٔ دیگر آمد، مرد را نیز فی‌الفور همان حال دست داد ودریافت که سرایت در دهان دره تأثیري طبیعی است وازکرده پشیمان گفت .. رجوع به‌انّ بعض‌الظّن . . . ، شود.

خمیده پشت از آن گشتند پیران جهاندیده
که اندر خاك میجویند ایام جوانی را .

(جوانی برسر کوچ است دریاب این جوانی را   که کس هرگز نمیبیند دوباره زندگانی را . . .) نقل از جنگ خطی متعلق بآقا ضیاء الدین نوری .

خنامان را بده اما خان عمو نفهمد . برادر زادهٔ والي کرمان از نایب الحکومه حکمرانی قریه خنامان را میخواسته ومیگفته است . . . نظیر :

بسر مناره اشتر بشد و فغان برآورد که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا . مولوي .

خنجرت هست صف شکستن کو (دانشت هست کار بستن کو . . .) سنائی . نظیر :

ایدل بکوي عشق گذاری نمیکنی   اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی   باز ظفر بدست و شکاري نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا   درکار رنگ و بوی نگاری نمیکنی . حافظ .

خنجر خسرو است کلك وزیر   سپر ملك روز گیراگیر . اوحدی .

خنجر خورشید کی خواهد فسان . (خلق اومستغنی ازاوصاف خلق . . .) قاآنی .

خندهٔ قبا سوختگی . خندهٔ برای پوشانیدن ملامح غم .

خندهٔ مردم ازشادی باشد وخندهٔ بوزینه ازغم . نقل ازمجموعه مختصر امثال هند . رجوع به مثل قبل ، شود .

خنك آن کزو نیکوئی یادگار   بماند اگربنده گر شهریار . فردوسي . رجوع به اگر جاودانه نمانی بجاي . . . ، شود .

خنك آنکس که تخم نیکی کاشت

(گنبد پر صداي عالي ساز   هرچه گوئی همانت گوید باز
چون بد و نیك را سزائی هست   گفت و ناگفت را جزائی هست
. . . .   تابر خویشتن از آن برداشت .) امیرخسرودهلوی .

خنك آنکس که عقل رهبر اوست   هردو عالم بطوع چاکر اوست . سنائی . رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

خنك آنکسی کو بود پادشا   کفی راد دارد دلی پارسا . فردوسی . رجوع به السخی لا یدخل النار . . . ، شود .

خنك آنکه پند پدر کرد یاد (بکوشیم ما نیکي آریم و داد . . .) فردوسی .

خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت (گر ایمن کنی مردمان را بداد   خود ایمن بخسبي و از داد شاد   بپاداش نیکی بیابی بهشت . . .) فردوسی . رجوع به بگیتی جز از دست نیکي . . . ، شود .

خنك آنكه جز تخم نيكى نكشت

(چو گيتى تهى ماند از راستان   تو ايدر بيودن مزن داستان
كجا آن سر و تاج شاهنشهان   كجا آن دلاور گرامى مهان
كجا آن حكيمان و دانندگان   همان رنج بر دار خوانندگان
كجا آن بتانى پر از نازو شرم   سخن گفتن خوب و آواى نرم
كجا آنكه در كوه بودش كنام   بريده ز آرام و وز نام و كام
كجا آنكه سودى سرش را بابر   كجا آنكه بودي شكارش هزبر
همه خاك دارند بالين و خشت   . . . .
ز خاكيم بايد شدن سوى خاك   همه جاى ترس است و تيمار وباك
جهان سر بسر حكمت وعبرت است   چرا بهرهٔ ما همه غفلت است .) فردوسى .

رجوع به بگيتى جز ازدست . . . ، شود .

خنك آنكه ز آغاز فرجام جست (سر راستى دانش آمد نخست . . .) فردوسى .

خنك آنكه گرد درشتى نگشت (كنون بودني برسرما گذشت . . .) فردوسى .

خنك آنكه گيتى‌ببد نسپرد (كه اى شاه بيدار با ارزوهش مسوز اين بروبوم و كودك مكش كه فرجام روز تو هم بگذرد . . .) فردوسى . رجوع به اسكندر رومى را گفتند . . . ، شود .

خنك‌جان‌كه آموزگارش دل‌است   دلش رسته ازننگ آب وگل است .

حضرت اديب .

خنك شاه كو خون شاهان نديد (چو خونريز شد دشمن آمد پديد . . .) فردوسى.

خنك مرد بخشنده و بردبار (هرآنكس‌كه پوزش كند برگناه تو بپذيروكين گذشته مخواه همه داد ده باش و پروردگار . . .) فردوسى .

خنك‌مرد بيرنج و پرهيزكار   بويژه كسى كوبود شهريار . فردوسى .

خنك مرد دانندهٔ رايمند   بدل بيگناه وبتن بيگزند . اسدي .

خواب است ومرك . رجوع به النوم اخ الموت ، شود .

خواب اصحاب كهف است . تَمثُّل :

سال خفتى سى كنون بيدار شو   گر نخفتى خواب اصحاب رقيم . ناصر خسرو .

خواب برادر مرك است . تَمثُّل :

در خواب بدم مرا خردمندى گفت   كزخواب‌كسى را گل شادي نشگفت
كارى چكنى كه با اجل باشد جفت   مى خور كه بزير خاك ميبايد خفت . خيام .
هر چيز كه هست ترك ميبايد كرد   وز ترك اساس برگ ميبايد كرد

در ترك تعلق از بدن راحتهاست ازخواب قیاس‌مرگ میباید کرد . خواجه‌عبدالله‌انصاری .

بنماي رخ این چه دور یاب است بیدارشو این چه دیر خواب است
گر ننگري این تن خـرابم آخر رخ خود نمـا بخوابم
از خواب تو در برادر این تاب خوش خفته تو با برادر خواب
فریاد کنم زجان ناشاد فریاد که نشنوی تو فریاد . امیرخسرودهلوی.

حکیمان خواب را موت الاصغر خوانند . عنصر المعالی

عزّ ناخفتن ار تو هستی کس نصّ یاایّهـا المزّمل بس
شود از آب چشم بیداري بزبان چشمهٔ سخن جـاری
خواب را گفتهٔ برادر مرگ چون بخسبی همي زنی در مرگ
دل شب زنده دار زنده شود قالب مرده سر فکنده شود
خواب خون در بدن فسرده کند زندگان را برنگ مرده کند
جزشب تیره نیست آن ظلمات که در او یافتند آب حیـات
نشود آب زندگی ریزان مگر از دیدهٔ سحر خیزان . اوحدي

ورجوع به النوم اخ الموت ، شود .

خواب بی تعبیر است . آرزو و امیدی بی حاصل است . تَمثُّل :

پیام دادم کاقبال بی پرستش او بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او بود بنزد خرد چون نماز بی تکبیر . معزی .

خواب بیمار صحت ندارد . از جامع التمثیل .

خواب پاسبان چراغ دزد است. رجوع به چراغ دزد خواب . . . ، شود .

خواب پیغمبری نیست . اگرخوابی بدیده‌اید نباید بیم و هراس بخود راه دهید چه تنها خواب انبیاء رویای صادق باشد .

خواب تلخ است درآن خانه که بیماری هست . (می حرام است درآن بزم که هشیاری هست . . .) صائب .

خواب‌خرگوش ، خواب خرگوشی . کنایه از غفلت است . مثال :

خواب‌خرگوش‌بداندیش‌توخودچندانست کابن سیرین قضا دم نزندرر تأویل . انوري
خواب خرگش عین (۱) کین ترا شیر نر هم چو روبه ماده . انوری
ای خفته همه عمرو شده خیره‌ومدهوش وزعمرجهان بهرهٔ خود کرده فراموش

---

(۱) نسخهٔ بدل : دون .

هرگه که همیشه دل تو بی‌هش و خفته است   بیدار چه سود است ترا چشم چو خرگوش . ناصرخسرو.
خرگوشوار دیدم مردم را   خفته دوچشم باز و خرد خفته . ناصرخسرو.
خواب خرگوش اجل گفتار وارت بسته کرد   الحذر کاین بیشه راهر روبهی شیر افکن است .
شهاب الدین سمرقندی .
بدل باش بیدار و خفته بچشم   بشو خویشتن ضدّ خرگوش کن . ناصرخسرو.
از حسرت آن دیدهٔ چون دیدهٔ آهو   این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش. سنائی .
وعرب اینگونه خواب را بگرگ نسبت دهد . مثال :
ینام باحدی مُقلتیهِ وتتّقی   باُخری المنایا فهو یقضان هاجع .

خواب خرگوش دادن . عشوه دادن . بمواعید عرقوبی فریفتن . تَمثّل :
ما را چه کشی بچشم آهو   ما را چه دهی تو خواب خرگوش . سنائی .
خواب خرگوش داد یکچندم   عاقبت عادت پلنك آورد . انوری .
گر دهد خصم خواب خرگوشت   مصلحت را بخرکه عشوه گر(۱) است . انوری .
بسا شیران عالم را که دادی   ز چشم آهوانه خواب خرگوش . سنائی .
بیداری دولت فکنده   در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش . ظهیر .
سك کوی تو باشم گر چه ندهی   بروبه بازیم جز خواب خرگوش . ظهیر .
خواب خرگوش بچشم خرد ابن یمین   میدهد غمزهٔ شیر افکن چون آهویت . ابن یمین .
زان طرف رفت پیر زن بنهفت   گفت با بانو آنچه باید گفت
پیش از آن خود غزال مست دلیر   خواب خرگوش داده بود بشیر. امیرخسرودهلوی .
خواب خرگوش دادنم تا چند .

خواب خواب میاورد . رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

خواب دیدن . بطمع خام افتادن. تَمثّل : و این بار خواب خیانتی دیگر نه بینی . مرزبان نامه .
گفت کار بسازید که بخواهیم رفت و در خراسان نخواهد بود شراب خوردن تا خصمان خواب نه بینند . ابوالفضل بیهقی . آنچه باید نبشت خواجه بونصر از خویشتن بنویسد و ایشانرا نیك بیدار کند تاخواب نبینند . ابوالفضل بیهقی.

خواب دیو است . خوابی گرانست . نظیر : خواب هست ازمرك بد تر .

خوابرا گفتهٔ برادر مرك   چون بخسبی همیزنی درمرك . اوحدی . رجوع به خواب برادر مرك است ، شود .

خواب زن چپ است . گزارهٔ رویا های بدِزن نیك و میمون باشد .

---

(۱) نسخه بدل : عشوه خر .

خواب مستی تعبیر ندارد . تمثل :

غم حیات ندارد ز می پرستیها که نیست قابل تعبیر خواب مستیها . صائب .

خواب مشت پرکن نیست . نظیر :

بی‌سود بود هرچه خورد مردم درخواب بیدار شناسد مزهٔ منفعت و ضر . ناصرخسرو .

خواب میگزاری ؟ باطل و بیهوده چه گوئی !

ای فرخي این قصه و این حال چه چیزاست پیش ملك شرق همی خواب گزاري ؟ فرخی .

خواب ناید دختریرا کاندر آن باشد که باز
هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر برند

(. . . ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند .) سنائي .

خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل . سعدی . نظیر :

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترك سر بباید گفت . سعدی .

خواب هست ازمرك بدتر . نظیر : خواب دیو است .

خوابی برای کسی دیدن . طمعی در او بستن .

خواجگان در زمان معزولی همه شبلی و با یزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند همه چون شمر وچون یزید شوند .

شیخ نجم الدین رازی . رجوع به الان قد ندمت . . . ، شود .

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش . (دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند . . .) حافظ .

خواجه با بندهٔ پریرخسار چون درآید ببازی وخنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند وین کشد بار ناز چون بنده . سعدی .

رجوع به اگر خواهی که با مقدار . . . ، شود .

خواجه بده رسان. مردي کنجکاو و متجسس . پاسخ‌ چین و نمّام .

خواجه پندارد که روزی ده دهد این نمیداند که روزیده دهد. مولوي .

خواجه درابریشم وما درگلیم عاقبت ایدل همه یکسر گلیم . اهلی شیرازی .

خواجه در بند نقش ایوان است خانه ازپای بست ویران است . سعدی .

خواجه زنگی وآن صنم رومی موجب حسرت است ومحرومی . اوحدی .

خواجه سرهنگ است . تعبیر مثلی بوده است بجای اینکه درزمان ما گویند، خیر شما آقاو سرورید.

دوش گفتم ورا غلام توام گفت باطعنه خواجه سرهنگ است . همادی شهریاری.

خواجه گر لطف بی عدد راند بنده باید که حد خود داند . سعدی ؟

خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد . (برخرد خویش برستم نتوان کرد خویشتن

خویشرا دژم نتوان کرد دانش وآزادگی و دین ومروّت این همه را خادم درم نتوان کرد قانع بنشین و هرچه داری بپسند . . .) عنصری .

خوار است گل تو سوی اشتر که خورد خار.(گر حکمت نزدیک تو خوار است عجب نیست . . .) ناصرخسرو . رجوع به خر چه داند قیمت . . . ، شود .

خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد
گرتو دشوار نگیری همه کار آسان است .

رجوع به سخت میگیرد جهان . . . ، شود .

خواری بیند زمیزبان بضیافت مرد که ناخوانده شدبخوانی مهمان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به ناخوانده بخانه خدا . . . ، شود .

خواری زطمع خیزد وعزت زقناعت . نظیر . عزّ من قنع ذلّ من طمع .

رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

خواست خدارا چاره نیست . گج . رجوع به باقضا کار زار . . . ، شود .

خواستن توانستن است . نظیر .

طلبت چون درست باشد و راست خود باول قدم مراد تراست . اوحدی .

دل چو نعل اندر آتش اندازد عرش را در کشاکش اندازد . اوحدی .

ورجوع به از تو حرکت . . . وآب کم جو . . . و اگر گوئی که بتوانم . . . ، شود .

خواستن دل ریزش دست . رجوع به بخل و دوستی با هم . . . ، شود .

خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج .

(آن شنیدستي که روزی زیرکي با ابلهی گفت این والی شهر ما گدائی بیحیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمهٔ صد چومارا روزها نی سالها برگ‌و نواست
گفت ای مسکین‌غلط اینك از اینجا کردهٔ کانهمه برگ‌و نوا دانی که آنجا ازکجاست
درومروارید طوقش اشك طفلان من است لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تاآب‌سبوپیوسته ازماخواسته است گر بدانی تا بمغز استخوانش زان ماست
. . . . زانکه گرده نام باشد یك حقیقترا رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی هرکه‌خواهدگر سلیمانست‌وگرقارون گداست) انوري .

نظیر : هرکه را در جهان همی بینی گر گدائی و گر شهنشاهی است
طالب لقمه ایست وزپی آن در بن چاه یا سر گاهي است
مقصد جمله خلق یك چیز است لیك هر یك فتاده در راهی است
اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیك آنکه آگاهی است
شاه را بر گدا چه ناز رسد چون گدا نیز شاه نان خواهی است

اختلافی که هست در نام است ور نه سی روز بی‌گمان ماهی است. ابن‌یمین.

خواسته ایزد بخوردی بلاش ماش ! . در مجمع الامثال، میدانی ذیل مثل، اخذه با بدح و ذُبیدح، مینویسد : حکی الاصمعی ان الحجاج قال لجبلة قل لفلان اکلت مال الله بابدح و ذُبیدح فقال له جبله خواستهٔ ایزد بخوردی بلاش ماش. ازاین ترجمه که جبله کرده است ظاهرا چنین مینماید که معادل تعبیر مَثَلی ابدح وذبیدح عرب درفارسي لاش ماش باشد.

در فرهنگها این ترکیب پیدا نشد لکن صاحب برهان میگوید « لاش درزبان مرغزی بمعنی تاخت و تاراج و غارت باشد و بمعنی ضایع و زبون و فرو مایه و بي اعتبار نیز گفته اند و بمعنی هیچ و چیزي اندك و کوچك نیز آمده است » و شواهدی که این بنده در استعمال لاش بنظر دارد ذیلا مینگارد باشد که ارباب تتبّع را اعانتی دهد.

صد کارگاه ششترکرده است باغ لاش صدکارگاه تبت‌کرده است دشت‌طی. منوچهری.
کسیکه راست نبود این‌ستانه را چو الف بپیش‌خدمت سلطان میان‌ببست‌چولاش. سنائي.
دیر نیاید که کند گشت چرخ اینهمه را یکسره ناچیز و لاش. ناصرخسرو.
مرکب شهریار هم نتوان بهر خرجي خود فروخت بلاش. ابن یمین.

و شعر ذیل نیز از سنائی یا اوحدي است:

غارت اندر زر و قماش افتد آنچه ارزنده تر بلاش افتد.

در شعر اخیر کلمهٔ لاش ممکن است همان معنی زبان مرغزي را بدهد و در شعر سنائی ظاهرا باهیچیك ازمعانی مضبوطه برهان وفق. ندارد. نظیر:

هر چه بدهر آدمی است و پری نیست مگر بهر پرستش گری
ای ببطالت چو فرو مایگان چند خوري نعمت حق رایگان
وحش وطیوری که چرا خوار کرد سر بگه خورد نگونسار کرد
قطرهٔ آبی نخورد ماکیان تا نکند روی سوی آسمان. امیرخسرودهلوی.

خوانا بیناست. نظیر: بیسواد کوراست. رجوع به آنکس که دانا تراست ...، شود.

خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خردهٔ انبان خود لذیذتر.

رجوع به کهن جامهٔ ...، شود.

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند (... سعد یاچرب زبانی کن و شیرین سخنی.) سعدی.

خواهان کسی باش که خواهان تو باشد. رجوع به برای کسی بمیر که ...، شود.

خواهرانم مادرانم شب گذشت زانو ها از سر گذشت.

خواهر شوهر عقرب زیرفرش است.

خواهی قلمت بچرخ ساید بیدود چراغ برنیاید

(... تاك از بی غوره میدهد مل   شاخ از پس سبزه میدهد گل
کانی که کنی زبهر گوهر   سنگت دهد اول آنگهی زر
چون باز زنی زنیشکر بند   خس در دهن آید اول از قند . امیرخسرو .
نظیر : نابرده رنج گنج میسر نمیشود . رجوع به از تو حرکت ... شود .

خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند . (در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ربود دلم زدست و در پای افکند   این دیدهٔ شوخ میکشددل بکمند...) رجوع به اگر چشمان نکردی ... ، شود .

خواهی که ران گور خوری راه شیر رو
خواهی که گنج زرسپری دنب مار گیر . سنائی .
رجوع به زترسنده مردم ... شود .

خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو .

خوب از آب بیرون آمدن . (یا) خوب ازآب بیرون نیامدن . تمثّل :
ترسمش از بس شده زارو زبون   خوب از این آب نیاید برون . جلال‌الممالك .

خوب تر برچهرهٔ قدرت نماید خال زهد
کسوت عفت بقدر کامکاری خوشتر است .
(زهد وعفت کزصفات عاشقان صادق است   بافقیری خوش بود باشهریاری خوشتر است ...) ابن‌یمین .

خوب رخی هرچه کنی کردهٔ . (جربزنی جرنزنی بردهٔ .) جلال الممالك .
رجوع به جربزنی ... ، شود .

خوبرو را چه حاجت ماهو . شیخ آذري . ماهو زیب و زینت باشد . رجوع به حاجت مشاطه نیست ... ، شود .

خوبرویان‌چورخ‌نمی‌پوشند   عاشقان در طلب نمیکوشند .
(... یافت عنقا ز عزلت و دوری   قاف تا قاف نام مستوری
تا تو اندر میان انبوهي   روز و شب در عذاب و اندوهي
ماه يك شب که در بر او بستند   مردم او را ز بامها جستند .) اوحدي .

خوبرویانرا عهد باروی کی بود درخور . (خوبروئی و ...) مسعود سعد .
نظیر : آري بعهد ساده رخان اعتبار نیست . رجوع به هزار وعدهٔ خوبان ... ، شود .

خوبرویان گشاده رو باشند (... تو که رو بستهٔ مگر زشتی ...) نظیر :
ترك الخداع من كشف القناع   ذكرني فوك حماري اهلي .
لبت النقاب على النساء محرّمٌ   كيلا تعزّ قبيحة انسانا .

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کني مادر مادر باشد . سعدی .

خوبگوئی‌ای پسر بیرون‌برد ازمیان ابروی دشمنت چین

(مرسخن را گندمین و چرب کن گر نداري نان چرب گندمین . . .) ناصرخسرو .

رجوع به زبان خوش مار را . . . و رجوع به اگر نان گندمت نیست . . . ، شود .

خوب نبود سوخته جبریل پر در عشق تو

آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن .

(. . . بگذر ازنفس بهیمی تانباشد تنت‌را طمع نقل وسیغ‌و خمرو حورو غلمان داشتن .) سنائی .

خوب نبود عیسی اندرخانه پس درهاونان

از برای توتیا سنك سپاهان داشتن .

(تا کی اندر صدر قال الله یا قال‌الرسول قبله تخییل فلان یا فُیل بهمان داشتن . . .) سنائی .

رجوع به یتمّم باطل است . . . ، شود .

خوب وردی بر زبان آوردهٔ لیك سوراخ دعا گم کردهٔ . اصل شعر ،

گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ . . . . است و از مولانا حضرت جلال الدین محمد بلخي باشد .

مردی در استنجا بجای ، اللهم اجعلنی من التوابین و من المتطهرین . دعای استنشاق ، اللهم ارحنی رائحة الجنة میخواند شنونده گفت . . .

خوبی گم نشود . نظیر : خیر در خانهٔ صاحبش را مي شناسد . لایذهب‌العرف بین‌الله والناس . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

خوبی وزشتی زمایادگار بماند توجز تخم نیکی مکار . (که . . .) فردوسي .

رجوع به بگیتی جز از دست نیکی . . . ، شود .

خوبی‌ووفا هردو بهم‌گرد نیاید (. . . خوبی همه خوبست ازآن نیزوفابه .) قطران .

رجوع به هزار وعدهٔ خوبان یکي وفا نکند .

خوپذیر است نفس انسانی (بابدان کم نشین که درمانی . . .) سنائی .

تمثّل : خوپذیر است نفس انسانی آنچنان گردد او که گردانی . مرزبان نامه .

وباید زبان بد گفتن‌ورخشونت و فحش تعوّد نفرمائی که عیسی را علیه السلام میآید که وقتی بسگی عقور دیوانه باز افتاد گفت صَحِبَتك السلامه ، پرسیدند که در حق چنین حیوانی نجس چنین لفظي چرا فرمودی گفت تا زبان بنیکی خو گر شود که : خو پذیر است نفس انساني . مرزبان نامه .

خود ازشاه ایران بدی کی سزد . (چو بیند ترا کی کند کار بد . . .) فردوسی .

رجوع به مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

خود افتاده نگرید .

خود بیالاید همه گاوان ده را ریخنی • (از بدان پرشد جهان و هر بدي زینقوم خاست . . .) حضرت ادیب . رجوع به آلو چو به آلو . . . ، شود .

خودبین خدای بین نبود • از جامع التمثیل . تمثّل :

بزرگان نکردند در خود نگاه   خدا بینی از خویشتن بین مخواه . سعدی .

هیچ خودبین‌خدای بین نبود   مردخود دیده مرد دین بنو . سنائی .

رجوع به از توضع بزرگوار شوی . . . ، شود .

خود پدیداست درجهان باری   کارهرمرد و مرد هرکاری • از قرةالعیون . وشعر از سنائی است و بجملهٔ «که پدید است . . . »شروع میشود .

خودپسند پسند خلق نیست • رجوع به ازتواضع بزرگوار . . . ، شود .

خود پسند خدا پسند نبوده ازجامع التمثیل . رجوع به ازتواضع بزرگوار . . . ، شود.

خود پسندی جان من برهان نادانی بود • نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

خودت را خسته ببین رفیقت را مرده • اگر از معاشرت من سیر آمدهٔ من نیز ترا سخت ناپسند دارم .

خودتو اگر مرد مردی‌از ره دانش   خویشتن‌خویش را بیاب چو مردان •

(اصل همه چیز ها توئی تو بتحقیق   بیك نظر دورتر بری چو زکیوان . . .) آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به افحسبتم . . . ، شود .

خودجوز زمغزجوز به کودك را • (بامردمجازبین حقیقت مگذار . . .) واعظ قزوینی.

خود چه آموزد بجز کژی کس از اهریمنی • (ساده فطرت کودکان اهرمن آموزگار . . .) حضرت ادیب .

خودخواه را نگنجد دردل هوای دیدار (. . . سوداي او چو داری از خود رهید باید .) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

خودخور و خود ده ، کجا نبود پشیمان
هر که بداد و بخورد از آنچه که بلفخت

(باخرد (و) مند بیوفا بوداین بخت   خویشتن خویش را بکوش تو یك لخت . . .)

رودكي . رجوع به بخور هرچه داری . . . ، شود .

خود را باب و آتش زدن • برای نیل بمقصود و آرزوئی بهمه وسائل حتي وسیله‌های پر خطر و هول دست بردن . مثال :

کجا دیوانهٔ باشد بهر باب   که نز آتش بپرهیزد نه ازآب . ویس‌ورامین .

چوآب و آتش روی ترا مشاهده کرد   دلم زعشق توخودرابرآب وآذر زد . سلمان‌ساوجی .

خود را بدان که عارف خود عارف خداست . (ای دل گرت شناختن راه حق هواست . . .) ابن یمین . رجوع به من عرف نفسه . . .، شود .

خود را بکوچهٔ علی چپ زدن . برای جلب نفعی یا احتراز از زیانی تجاهل کردن .

خود را بموش مردگی زدن . براي مصلحتی تمارض یا اظهار ضعف کردن .

خود را زبرای ما نمیخواهد کس مارا همه از برای خود میخواهند .

(خلقم اگر آشناي خود میخواهند الحق سپر بلای خود میخواهند . . .) فدائی لاهیجی .

رجوع به این دغل دوستان که . . . ، شود .

خود زسبک مغز و تندخوی چه خیزد تا که شود کار ملك راست از ایشان

(از پی بهبود ملك و دولت بگزین مردم دانا بجاي مردم نادان

مر سفها را بهیچ کار مده دست کز سفها شد پدید اینهمه خذلان . . .) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

خود ستائی جان من برهان نادانی بود (نیکنامی خواهي اي دل با بدان صحبت مدار . . .) حافظ . نظیر :

اگر مشك خالص تو داري مکوي که ناچار مشهور گردد ببوی .

خود سخن بی دلیل و باهره حجت می بنیرزد به نیمدانهٔ ارزن . حضرت ادیب .

خودش است ودو گوشش . در خانه هیچکسرا ندارد .

خودشرا بیار اسمشرا مبر . رجوع به اسمشرا نبر . . . ، شود .

خودشرا نمیتواند نگاه دارد مرا چگونه نگاه تواند داشت . کریمخان زند بر سفره ظرفی غذای موسوم به لرزانك دید . دست بظرف برد ومظروف چنانکه طبیعت آن است بلرزید . وکیل دست بکشید و گفت این . . .

خود شناسی را مایهٔ بزرك دان . خواجه عبدالله انصاري. رجوع به من عرف نفسه ، شود .

خود عبیر بگوید چه حاجت عطار . (هنرنمودن اگر نیز هست لایق نیست که . . .) سعدي . نظیر :

اگر مشك خالص تو داری مکوی که ناچار مشهور گردد ببوی .

مشك آن است که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید سعدي .

خود فضیحت ودیگران را نصیحت . کج . رجوع به اگربابا بیل زني . . . ، شود .

خود کردن و جرم دوستان دیدن رسمیست که در جهان تو آوردی . سعدی . رجوع به تو شکستی جام . . . ، شود .

خودکرده را تدبیر نیست (یا) چاره نیست . تمثل :

بدل گفت خود کرده را چاره نیست ‌ ‌ بکس بر از این کار بیغاره نیست . فردوسي .
کنون آتش ز جانم که نشاند ‌ ‌ کنون خودکرده را درمان که داند . ویس‌ورامین .
همي ندانم چارهٔ فراق و نیست عجب ‌ ‌ که هیچ زیرك‌خودکرده‌را نداندچار . قطران .
انوری خود کرده را تدبیر چیست ‌ ‌ زهر خند و خون گری خود کردهٔ . انوري .
شنیدم که میگفت و خوش میگریست ‌ ‌ که ای‌نفس‌خودکرده را چاره نیست . سعدی .
با خود از روی جهل بد کرده ‌ ‌ آه از این کار های خود کرده . اوحدی .
آتش بدودست خویش درخرمن‌خویش ‌ ‌ من‌خودزده ام‌چه‌نالم ازدشمن خویش .

نظیر : خود کشته را تعزیت نمیدارند . خودم کردم که لعنت برخودم باد . خودکرده را درمان نیست .
رجوع به اگر پرنیانست خود رشتهٔ . . . ، شود .

خودکرده‌را چه درمان. رجوع بفقرهٔ قبل شود .

خودکرده‌را درمان‌که داند (کنون آتش ز جانم‌که نشاند کنون . . .) ویس ورامین.
رجوع به خود کرده را تدبیر . . . ، شود.

خودکرده را درمان نیست . تمثّل : و خودکرده رادرمان نیست ودرامثال‌گفته اند:یداك اوكتا و فوك نفخ . ابوالفضل بیهقی . رجوع به خود کرده را تدبیر . . . ، شود .

خود کسی بوی وفانشنید زابنای لئام . (زادهٔ خار است گل زان نیستش بوی وفا . . .) سلمان ساوجی .

خود کشته را تعزیت نمیدارند . از مجموعهٔ امثال مختصر طبع هند . رجوع به خود کرده را تدبیر نیست ، شود .

خود که گرفته است گریبان عور. (بو که گریبانت بگیرد خرد . . .) انوري.
ورجوع به ازبرهنه پوستین چون . . . ، شود .

خودکیست شحنه‌چون می باپادشازنیم . (باعشق‌محرمیم چه خیزد زدست عقل ...) قاآني .

خود گرفتم‌هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بباید تاشود آن چوب مار . سنائی .

و در قصیدهٔ دیگر همین شعر بالتمام آمده است و تنها « شود آن چوب مار » به « کند چوب اژدها » بدل شده است .

خودگویم و خود خندم خود مرد هنرمندم . در نظایر مورد مستعمل است .

خودم آمدم ندادی‌نوکرم را فرستادم بده . رجوع به‌ترکي را بده راه ... ، شود.

خودم خانم برارم سلطان خودم پیرهن ندارم برارم تنبان .

خودم کردم که لعنت برخودم باد . رجوع به خود کرده را تدبیر... ، شود .

خودم هیچ برادر قچاقی دارم .

خود میزند وخود فریاد میکند • نظیر :- ضربنی و بکی سبقنی واشتکی . رجوع به توشکستی جام . . . ، شود .

خود ناگرفته پند مده پند دیگران   پیکان بتیرجا کند آنگاه برنشان •

خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت   طلعت زیبا بود نه طلعت دیبا • قاآنی .

خود نگاه می توان داشت یابنه زا • (اما بُنه گرانست که ایشانرا ممکن نگردد آنرا از خویشتن جدا کردن و بی او زندگانی نتوانند کرد و بدان درمانند که . . .) ابوالفضل بیهقی .

خود نمائی لازم نو دولتان افتاده است
خون چو گردد مشك ناچار است غمازی کند • صائب .

خور از پرده باتیغ آید برون   که نظم جهان است تیغ اندرون (... از آن کوهر اهست چندین شکوه که با تیغ ازخاك بر رست کوه .) حضرت ادیب . رجوع به عروس ملك کسی . . . ، شود .

خور اندك فزون کند حلمت   خور بسیار کم کند علمت • سنائی . رجوع به از گلو بنده خواجگی . . . ، شود .

خور اول بکهساران برآید (ز عشقت سر فرازان کامیابند که . . .) بابا طاهر .

خورد گاو نادان ز پهلوی خویش (نباشی بس ایمن ببازوی خویش . . .) فردوسی .

خوردن باده گر شود ناچار   گوش تا نگذرد حریف از چار
ساقئی نغز و مطربی خوشگوی   خادمی چست و صاحبی خوشخوی
تازرو سیم و نقل داری ومی   منه از جای خویش بیرون پی
ور خوری می بخانهٔ دگران   بحریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن   هزل با مردم شریف مکن
بقبول کسان ز جای مشو   عندلیب سخن سرای مشو
نقل کم خور که می خمار کند   نقل کم کن که سر فکار کند
وقت خوردن دو کاسه کمتر نوش   تا نباید بدست رفتن و دوش
می چنانخور که او مباح بود   نه از او خانه مستراح بود • اوحدی.

رجوع به اگر شراب ندانی خورد . . . ، شود .

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است • سعدی .

رجوع به از گلوبنده خواجگی . . . ، شود .

خوردن خوبی دارد پس دادن بدی • غذائی لذیذ وناگوار است .

خوردنك وخفتنك • مزاح گونه ایست که در مورد آنکه پس از خوردن بی فاصله

خفتن خواهد گویند .

خوردن می زحمت خمار نیرزد . (وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست ...) سنائی .

خوردن وشکستن . به لذایذ عیش مشغول بودن . مثال :

گوید ازعمر و زشادي چه بود خوشتر مکن اندیشهٔ فردا بخور وبشکن . ناصرخسرو .

وامیر عمرو را دستوری داد تابخوردن وشکستن مشغول شد . تاریخ سیستان .

خوردن ویك آب هم بالاش . غصب کردن وصرف نمودن .

خورش باید ازمیزبان گونه گون نه گفتن کزین کم خور وزان فزون
اگر چه بود میزبان خوشزبان پزشگی نه خوب آید ازمیزبان. اسدی.

خورش پاك از آن خور که نگزایدت باندازه وانگه که به آیدت . اسدی.

رجوع به از گلوبنده . . . ، شود .

خورش را گوارش می افزون کند زدل دردو اندوه بیرون کند . اسدی.

رجوع به اگر شراب ندانی خورد . . . ، شود .

خورش مردرا ازپی زندگیست نه خود زندگی بهر چرندگیست .

حضرت ادیب . رجوع به از گلوبنده . . . ، شود .

خورشید بگل نشاید اندود . کج . رجوع به آفتاب را بگل . . . و رجوع بمثل بعد شود .

خورشید را بگل نتوان اندود . تمثّل :

چنین داد پاسخ بت دل گسل که خورشید پوشید خواهی بگل . اسدی.

چواین اوصاف نیکوحصر کردم باخرد گفتم بدین دعوي که برخیزددرین معنی چه فرمائی

خرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی. انوری.

چون بشکلت نگه کنم گویم کس بگل آفتاب انداید . انوری .

این کار هرآینه نه بازیست این خور بچه گل کنند پنهان . سنائی .

باعشق مزن دم صبوری خورشید فلك بگل میندای . ابن یمین .

فروغ روی تورا خانه کي حجاب شود بگل چگونه توان نور آفتاب اندود . ابن یمین .

باوجود عقل اگر عشقش بودپیداروا است کي بگل پنهان توان کردن فروغ آفتاب . ابن یمین .

حسود کوشد تافضل من بپوشد لیك کجا تواند خورشید را بگل اندود . جمال‌الدین‌عبدالرزاق.

عاصی سزای رحمت کی باشد خورشید را همی بگل اندائی . ناصرخسرو .

و رجوع به آفتاب را بگل نتوان . . . ، شود .

خورشید بنزد ذره آید ؟ حلوا بسلام تره آید ؟ تحفة العراقین خاقانی .

خورشید چو گشت سایه‌گستر ازذرهٔ مختصر چه خیزد . رجوع به تبم

باطلست . . . ، شود .

خورشید چه سود آنرا کورا بصری نیست (کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم . . .) سنائی .

خورشیددهدروشنی ومشك دهد شم (فضل وهنر ازشیمهٔ محمود تونشگفت . . .)

خورشید را بیوزگرفتن . باشکار یا سرگرمی دیگر ، زمان را گذراندن ، روز را شب کردن . تمثّل :

بر این داستان بگذرانیم روز که خورشید گیرند گردان بیوز . فردوسی .

اشاره : نشگفت اگربقوت‌بخت‌تویوزبان از قرص آفتاب دهد یوزرا پنیر . ابن‌یمین .

نظیر : نردبان براه انداختن .

خورشید راچون توانی نهفت . (یکایك بمرد گرانمایه گفت که . . .) فردوسی .

رجوع به خورشید را بگل . . . ، شود .

خورشید را ز راه کجا افکند غبار . (باز ار او شکسته نگردد بقول خصم . . .) عمادی شهریاری .

خورشید هرچند تنها رود سپاه شب‌ازبیم پنهان شود . (که . . .) رجوع به از بلا دوری طمع داري . . . ، شود .

خوری و بپوشی زروی خرد ازآن به‌که بینی که دشمن برد . اسدي .

رجوع به بخور هرچه داری . . . ، شود .

خوشا آنکس‌که بارش‌کمترك بی (شب تار و بیابان ،دورمنزل . . .) باباطاهر .

رجوع به آسوده‌کسی که . . . ، شود .

خوشابحال‌کسانیکه مردند و آواز ترانشنیدند .

خوشا چاهی‌که آب ازخود برآرد . نظیر : خوش آن چاهی‌که آبش خود بجوشد .

خوشارنجا که نفزاید ملالا . (اگرچه من ز عشقت رنجه گشتم . . .) عنصری .

خوشامدگویرا برخود مده راه .

خوشامد هرکرا گفتی خوش‌آمد . جامع التمثیل .

خوش‌آنجاست‌گیتی‌که دلرا هواست (دل آنجاگرایدکه‌کامش رواست . . .) اسدی .

خوش‌آن چاهی‌که آب ازخود برآرد .

خوش‌آنراکه او برکشد پایگاه (ترا پیش یزدان‌بزرگست جاه . . .) فردوسی . ي .

خوش‌آنکه غمی دارد و بتواند گفت (. . . غم از دل خود بگفت بتواند رفت این تازه گلی نگرکه ما را بشکفت نه رنك‌توان نمود و نی بوي نهفت .) عين‌القضاة همداني .

رجوع به آنرا چه غمی بود که . . . ، شود .

خوشاوقت مجموع آنکس که اوست پس از مرگ دشمن در آغوش دوست . سعدي .

نظیر : یکی شربت آب ازپی بد سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال .

خوش است اندوه تنهائی کشیدن اگر باشد امید باز دیدن . ویس و رامین .

نظیر : خوشست درد که باشد امید درمانش دراز نیست بیابان که هست پایانش . سعدی .

رجوع به آدم بامید زنده است ، شود .

خوش است درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش . سعدی .

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترك سر بباید گفت . سعدی . نظیر :

خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل . سعدي .

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست . نظیر :

خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی .

خوش استقبال و بد بدرقه .

خوش اصل خطا نکند و بد اصل وفا نکند . رجوع به ازمار نزاید . . . ، شود .

خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است . (بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است در صحن چمن روی دل افروز خوش است از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست . . .) خیام . رجوع به اگر صد سال باشی شاد و . . . ، شود .

خوش بباید بر آن امیر گریست که بتدبیر روستائی زیست . اوحدی . رجوع به ده مرو . . . ، شود .

خوش بود خاصه از جهانگیران رحمت طفل و حرمت پیران . سنائی .

نظیر : بر آن بودم که از لمغان بغزنین به تیغ تیز جوی خون برانم
ولیکن کنده پیرانند و طفلان شفاعت می کنند بخت جوانم . علاءالدین غوری .

خوش بود عشق چو معشوقه وفادار بود (عاشقی من ز وفاداری معشوق خوش است . . .) معزي . نظیر : اگر یار اهل است کار سهل است .

خوشبوی بود کلبهٔ همسایهٔ عطار . (شاید که بجان تنت شریفست ازیراك ...) ناصرخسرو.

نظیر : بعنبر فروشان اگر بگذري شود جامهٔ تو همه عنبری . فردوسي .

و رجوع به آلو چو بآلو نگرد . . . ، شود .

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد . حافظ . نظیر : عندالامتحان یکرم الرجل اویهان .

خوش‌بود مردم بوقت پادشاه پارسا (پادشاه پارسائی وزتو مردم شاد دل ...) قطران؟

خوشبوئی دم بادهم بنشین (یا) بالابادهم بنشین . (بسیار . . .)

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران . مولوی .

خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز (گر دوست دست میدهدت هیچ گو مباش . . .) سعدی .

خوش حال کسانی که بهر حال خوشند . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

خوشخو خویش بیگانگان باشد و بدخو بیگانهٔ خویشان . ازاقوال منسوب به لقمان . نقل از تاریخ گزیده .

خوش خوردن شفتالو قرقر در پی است هالو . از لذّات بیشتر اوقات ناتندرستی بازیان دیگر خیزد .

خوشخوی همیشه خوش معاش است . از جامع التمثیل .

خوش‌دارد سبو تانو بود آب . (چنان بد راه را پیوند گوراب که ...) ویس‌ورامین .

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود . (راستی خاتم فیرزهٔ بواسحاقی ...) حافظ .

خوشدلی‌خواهی‌نبینی‌درسر چنگال‌شیر عافیت‌خواهی‌نیابی‌دربن‌دندان‌مار . جمال‌الدین عبدالرزاق .

خوشدلی در کوی عالم روی نیست زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست (... نفس هست اینجا که چون آتش بود در زمانه کودلی تاخوش بود .) عطار . رجوع به در این دنیا کسی . . . ، شود .

خوشزبان باش در امان باش . از جامع‌التمثیل . رجوع به زبان خوش . . . ، شود .

خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا . (پادشاه پارسائی ازتو مردم شادمان ...) قطران .

خوش ظاهر وبد باطن . نظیر : فالوذج الجسر . فالو ذج السوق . ظلّ سیال باطنه حرور . پیش رو خاله پشت سر چاله .

ظاهرش چون گور کافر پرحلل واندرون قهر خدا عزّ وجل . مولوی .

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن (. . . کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی .) حافظ . رجوع به آسوده کسی . . . ، شود .

خوش گرفتندحریفان سر زلف‌ساقی گر فلکشان‌بگذارد‌که قراری‌گیرند .

حافظ . نظیر بمزاح : خدا ساختهٔ اگر حضرت عباس بگذارد .

خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی . رجوع به خوش است عمر . . . ، شود .

خوشگلها در دالان‌بد‌گلها‌گریه‌میکنند . رجوع به اسب تازی شده مجروح ...، شود .

خوش مخوراد • نفرینی است . تمثّل :

تن که ترا خار کرد چونکه نکوئی خوش مخوراد آن عدوکه کرد مرا خوار . ناصرخسرو .

خوش مرد آنکو بیکبار مرد • (الهي مرا چون سرای سپنج سرانجام بایدبغیري سپرد از این منزلم اندك اندك مبر که . . .) ابن یمین . رجوع به سعادترفیق . . .، شود .

خوش میرقصی قدم خیر لاغ گیس مبارك • قدم خیر ازنامهائیست که بکنیزان سیاه دهند ومبارك از اسماء غلامان سیاه است ولاغ در تداول عامه یکی ازچند شاخ گیسوان بافته باشد .

خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن (. . . زشت باشد باگدائی لاف دعوی شهي .) مغربی .

خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس • (در زمانه گرفتوری هست درکار من است ورنه بس محکم نهادي ملك وملت را اساس جهد کن تاآن فتور از کارمن بیرون شود . . .) ظهیر فاریابی .

نظیر : بر پلاس نه نیك آید بر دوخته ز ششتری پاره . ناصر خسرو .

خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خرخوید (از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید گر تو گوئی پاك و خوش است آن چگویم گویمت . . .) ناصرخسرو .

خوشه یکسر دارد • ازمجموعهٔ امثال مختصرطبع هند . مراد ومورد این مثل را نمیدانم .

خوشی زیردلش میزند • نظیر : لگد به بخت خود میزند .

خوشی وعاشقی با هم نباشد • (بگیتی عاشقی بی غم نباشد . . .) ویس و رامین .

خوك چون دید بدشت اندر تازه پی شیر

گرش جان باید ازآنسو نکند هیچ نگاه • فرخی .

خوك و ریاض بهشت حائض وبیت الحرم ! (. . . آتش موسي و دود باد مسیحا و گرد آبله و روی خور شوره و باغ ارم .) بدر جاجرمی .

خوگری از عاشقی برده است • رجوع به العادة طبیعة خامسة ، شود .

خولی بکفم به که کلنگی بهوا • رجوع به سرکهٔ نقد . . . ، شود .

خون آمد و لش برد • جنگ وجدالی عظیم برخاست .

خون از بینی کسی نیامد • در امری که عادتاً لازمهٔ آن خونریزی و کشتار بود زیانی جانی بکس نرسید .

مثال : دراین تفکر بودندکافتاب ملوك شعاع طلعت کرد ازسپهر مهد اظهار
بدار ملك در آمد بسان جد و پدر بکام‌خویش رسیده زشکرکرده شعار
ازآن سپس‌که جهان سربسرمراوراشد نه آنکه گشت بخون بینی‌کسی افکار . ابوحنیفه‌اسکافي .

خون از نی نیاید . تَمثُّل :

ز بد خواهان او ناید سعادت   چو از نی خون و از پولاد چربو . قطران .

رجوع به چربو از پولاد . . . ، شود .

خون نخسبد (یا) خون نا حق نخسبد . کشنده بکیفر رسد . تَمثُّل :

دیده خون گشت و خون نمی خسبد   وین دلم از جنون نمي خسبد . مولوی .
خون نخسبد در فتد در هر دلی   میل جستجوي و کشف مشکلي
اقتضای داوریّ ربّ دین   سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت   همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجُست ها   خارش دلها و بحث و ماجرا . مولوي .
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست   پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده است دنیارا خدا   کاین جزا لعبي است پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است   آن‌چواخصاء‌است‌واین‌چون‌ختنه‌است . مولوی .

ولا تقتلوا النّفس الّتی حرم‌الله الّا بالحقّ ومن‌قتل مظلوماً فقد جعلنا لولّیه سلطاناً فلا یسرف فی‌القتل انّه کان منصوراً . قران کریم سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۵ . نظیر : خوني خونگیر شود .

خون بردر آستانه می بین و مپرس . نظیر : رنگم را ببین حالم را بپرس .

خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح
مهتران دولت اندرجام وساغر کرده اند . سنائي .

رجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود .

خون خوری گرطلب روزی ننهاده کنی (بشنو این نکته که خودرا زغم آزاده کني . . .) حافظ .

خون دل و جام می هریك بکسی دادند (. . . در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد .) حافظ .

خون را باب شویند خون را بخون نشویند . رجوع بمثل بعد شود .

خون را باخون نشویند . سیّهٔ را به سیّهٔ پاداش ندهند . تمثُّل :

گردانشت بمال بدست آید   پس مال می بدانش چون جوئی
چون میفروشی آنچه خریدستی   خوني بخون زبهر چه می شوئی . ناصرخسرو.
همی خواندم فسوني بر فسوني   همی شستم زدل خونی بخونی . ویس‌ورامین
آفت ادراك آن حال است وقال   خون بخون شستن محال‌است و محال . مولوی.
بحری است مرا زسیل خوناب درون   وان بحر همی آیدم از دیده برون

دل را بسرشك دم بدم می شویم چه فایده کان شستن خون است بخون . سلمان ساوجی.

ای دیده پی بلای دل می پوئی در آب برای دل بلا میجوئی

خواهی که باشک خون دل پاك کنی سودت ندهد که خون بخون میشوئی . سلمان ساوجی.

خون ریختن کار بازی نیست . ابوالفضل بیهقی . رجوع به میتوان کشت . . . ، شود .

خون زن شوم است . کشتن زن ناخجسته باشد . اشاره :

ز پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو روزکوشیدن تو مرد شود یکسره زن . قطران .

خون سك شوم است . کشتن سك کشنده را نافرخنده وبفال بد باشد .

خون سیاوش بجوش آمده است . کینی کهن و دیرینه از نو بخاطرها آمده است .

سیاوش بدو گفت بدرود باش . جهان تار و تو جاودان پود باش

چو از شهر و از لشکر اندر گذشت کشانش ببردند بسته بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون گروی ز ره بستد از بهر خون

بیفکند پیل ژیانرا بخاك نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك

یکی طشت بنهاد زرین برش به خنجر جدا کرد از تن سرش

کجا آنکه فرموده بد طشت خون گروی زره برد و کردش نگون

بساعت گیاهی از آن خون برست جز ایزدکه داند که او چون برست

گیا را دهم من کنونت نشان که خوانی ورا خون اسیاوشان . فردوسی .

خون عاقبت جانب خون کشد . (بخویشان دل مردم افزون کشد که . . .) امیر خسرو دهلوی .

خون مهمان هرگز نریختند کرام (روا مدار که خونشان بریزی از پی آن که . . .) ظهیر .

خون ناحق بخواند فلانکس نمیخوابد . رجوع به پیر بیخواب است ، شود .

خونش خونشرا خوردن . بسیار خشمگین شدن.

خون کسیرا (یا) خون مردمرا به شیشه گرفتن . گران فروختن . خراج بسیار ستدن.

خون ناحق نمیخوابد . رجوع به خون نخسبد ، شود .

خون نکرده ام . گناهی بزرگ مرتکب نشده‌ام تاسزاوار این کیفر باشم . تمثّل :

قد درغمت نون کردهام بس دیده جیحون کرده ام مفکن که نه خون کردهام خون دردل من بیش از این .

مجیر بیلقانی .

خون نکردم که بخون جگرش داشته ام پس چرا بی سببی خونم از او درجگر است . مجیر بیلقانی .

خونی خونگیر شود . رجوع به خون نخسبد ، شود .

خوی آنکه نشناسی و رای اوی نهان راز و تدبیر با وی مگوی . اسدی.

رجوع به اگر جز تو داند . . . ، شود .

خوی بد است بارگران (یا) خوی بدو بارگران . تَمَثُّل :

کنون زخوی بد خویشتن گرانبار است — مثل زنندکه خوی بد است بارگران . معزی .

مردورا بارگران وخوی بد درگردن است — هست معروف این مثل خوی بدوبارگران . معزی .

خوی بددرطبیعتی که نشست — نرود تا بوقت مرك از دست . سعدي .

رجوع به العادة طبيعة . . . ، شود .

خوی بدرا بهانه بسیار است . کج .

خوی بدو بار گران . رجوع به خوی بد است بار گران ، شود .

خوی پاك باز شکاری بسیج — بمردار اندرچوکرکس مپیچ . حضرت ادیب .

خوی زشت دیواست ونیکو پری — سوی زشت خوئی نگر ننگری . اسدی .

نظیر : خوی زشت فرجام کار این کند — همه آفرین باز نفرین کند . اسدی .

خویش است که در پی شکست خویش است . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

نظیر : الحسد فی القرابة جوهرٌ وفی غیرهم اعراضٌ .

خویش بد را زبان ببر بسپاس — دشمن خانگیست زو بهراس . اوحدی .

خویش بیگانه گردد ازپی دیش — خواهی آن روز مزد کمتر دیش .

منسوب برودکي . دیش ، دهش وبخشش است . رجوع به دشمن شود دوست از بهرچیز . . . ، شود .

خویشتن دار باش و بی پرخاش — هیچکس را مباش عاشق غاش .

رودکی . غاش بی نهایت وعظیم باشد .

خویشی بخوشی سودا برضا . اگر راضی باین معامله یاوصلت نیستید کسی را برشما بحثی نیست . نظیر : الله ساخلاسون دعوا نمیخواهد .

خویشتن بین وبت پرست یکیست (بی خبر زان جهان و مست یکیست

آنکه اونیست گشت هستش دان — وانکه خود دید بت پرستش دان . . .) سنائی .

خویشتن داشت کس اززلت همسایه نگاه ؟ (عارضش راکنه ذلت همسایه بسوخت ... ،) فرخی .

خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی زبد

چوی نهی چون خودکنی عصیان بهانه برقضا. ناصرخسرو.

رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . ، شود.

خویشتن راخلق مکن برخلاق — برد نو بهتر ازکهن دیباست . مسعودسعد .

خویشتن شناسانرا ازما درود دهید . منسوب بانوشیروان. نقل از تاریخ گزیده .

رجوع به من عرف نفسه . . . ، شود .

خوی گیتی این است وکردار این — نه مهرش بودپایدار و نه کین

(...چو شاهي است بيدادگر ازسرشت که با کس نیاید زکردار زشت
نش از آفرین بادو نزغم تژند نه شرم از نکوهش نه بیم از گزند
چه خواند بنام و چه راند به ننگ میان اندرون بس ندارد درنگ
چو سایه‌است از ابرو چو گرمی درآب چو مهمانی تو که بینی بخواب
چو تدبیر درویش کم بوده بخت گر اندیشه خود را دهد تاج وتخت
نهد گنج و سازد سرای نشست چو دید آنگهی باد دارد بدست.) اسدی .

خوی مردم درسفر ظاهر گردد . منسوب بهوشنك . نقل از تاریخ گزیده .

خوی نیکو بهتر ازشاهی و ملك بیکران (طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر . . .) فرخی .

خوی نیکو ترا چو شیر کند خوی بد عالم ازتو سیر کند . (با همه خلق روی نیکو دار خو نکو دار و روی چون خو دار . . .) سنائی .

خوی نیك همچون فرشته است پاك
خوی بد چو دیواست بی ترس و باك . اسدي .

خوی هر کس از تخمه اش آید ببار
ز گل بوی باشد خلیدن ز خار . اسدي . نظیر :
خوی هر کس از گوهر تن بود ز گل بوی و ازخار خستن بود . اسدي .
رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

خوی‌هر کسی درنهان‌وآشکار بگردد چوگرددهمی روزگار . اسدی .

خوئی که باشیر درشود باجان بر آید . نقل از قرة العیون . تمثّل :
با جان مگر از بدن بر آید خوئی که درون شده است با شیر .
رجوع به العادة طبیعة . . . ، شود .

خیابان ذرع میکند (یا) خیابان گز میکند . بی‌کاری وشغلی روز میگزارد .

خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد .
نظیر : ای نعیم لا یکدره الدهر . و رجوع به اندر پس هرخنده . . . ، شود .

خیال پلو است . طمعی خام است . امیدی بی‌بر وحاصل است .

خیال پلو چرب ترك . آرزوئی برنیامدنی را سعه وبسط میدهد .

خیانت کار ترسناك بود . قرة العیون . نظیر : الخائن خائف . چوب را که بر داشتی گربه دزد میگریزد . و رجوع به آنرا که حساب پاکست . . . ، شود .

خیبرگیر نیست . درماند واز عهده کار برنیاید . تمثّل : اوهم خیبرگیر نیست . برنیدش

که نیست خیبر.گیر .

خیر الامور اوسطها ، خیر الامور اوساطها . حدیث . تمثّل :

اقتباس : درخبر خیرالامور اوساطها مانع آمد زاختلاط اخلاطها . مولوی .

علیك باوساط الامور فانها نجاةٌ ولا ترکب ذلولاً ولا صعبا . نقل از تاریخ گزیده .

خیر الخیر ماکان عاجله . رجوع به در کار خیر حاجت ... ، شود .

خیر الزیارات فقدان المزور .

خیر الکلام ماقل (یا) خیر الکلام ماقل و دل . تمثّل :

سعدیا قصه ختم کن بدعا ان خیرالکلام قلّ و دل . سعدی .

رجوع به آن خشت بود که پر ... ، شود .

خیر الکلام مالم یکن عامیا سوقیا ولا غریبا وحشیا . نقل از تاریخ گزیده .

خیر المال ما اخذته من الحلال و صرفته فی النوال و شر المال ما اخذته من الحرام وصرفته فی الاثام . بهترین مالها آن باشد که از راه بایسته بدست آید ودر دهش و بخشش بکار رود و بدترین آنکه بنا بایست حاصل گردد و در کار بزه و ناروا شود .

خیر المال ماوقی به النفس . نیکوترین مالها آن باشدکه درکار نگاهداری جان وزندگی کنی .

خیر المقال ماوافق الحال . بهترین گفتار ها آن است که بجای خویش باشد .

خیر الناس من ینفع الناس (۱) (... وشرّالناس من یضرّ الناس .) حدیث .

اقتباس : خیرناس ان ینفع الناس ای‌پسر گرنه سنگی چه حریفی ؟ یامدر . مولوی .

خیر برناید از تهی زنبیل . (چون نیاموختی چه دانی گفت ...) ناصرخسرو .

خیر تأخیر برنمی تابد خنك آنکس که خیر دریابد . اوحدی . رجوع در کار خیر حاجت هیچ ... ، شود .

خیرة الله خیر . خواست وگزین خدای نیکوتراست . نظیر : هرچه پیش آید خوش آید .

خیر درخانهٔ صاحبش‌را میشناسد . (یا) خیرراه بدرخانهٔ صاحب خود میبرد .

تمثّل : خانهٔ خود را شناسد خود دعا تو بنام هرکه خواهی کن ثنا . مولوی .

نظیر : لایذهب العرف بین الله والناس . حدیث .

من یفعل الخیر لایعدم جوازیه لایذهب العرف بین الله والناس .

خیر ما بذلت من‌مالك ما وقیت به‌عرضك (... وانّ من ابتغاء الخیر اتّقا الشّر .) حسین بن علی علیه‌السلام . (عطای جزیل حضرت حسین بشاعرمایهٔ اعتراض معترضی‌گردید وآنحضرت باعبارت فوق پاسخ فرمودند .) نظیر: دهن سك بلقمه دوخته به . رجوع به احسان‌همه‌خلق رانوازد شود .

خیر و شر نیست درجهان اصلا . (نیست چیزی ازاو نهان اصلا ...) سنائی .

---

(۱) خیرالناس انفعهم للناس هم دیده شده است .

خیره شادی چرا کنی ز وجود بیهده غم چرا خوری ز عدم (... چون عدم در وجود پیوسته است هر دو یك لحظه زاده اند بهم .) مسعود سعد .

خیزد ذوق کار از کارفرمای (بذوق کار فرما پیش نه پای که ...) وحشی .

خیزی هر کس بدهان خودش مزة میدهد • خیزي آب دهان است . رجوع به آب دهان هر کس ...‌شود.

خیك بزرك روغنش خوب نمیشود رجوع به اسب تازی اگر ... ، شود .

خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش • (باور ازبخت ندارم که تو مهمان منی ...) سعدی .



باب دال .

داخل لیل و نهار شدن . نظیر : سر میان سرها آوردن .

داد آبادانی بود و بیداد ویرانی . ازقابوسنامه . رجوع به اسکندر رومی را ... شود .

داد ازخود بده تا دادخواهان‌را مقتدی گردی و ازداددهان مستغنی باشی .
نقل از سوانح الافکار خواجه رشید الدین وزیر غازان .

داد ازخویش بده تا از داد ده مستغنی باشی . منسوب بانوشیروان . ازقابوسنامه .

داد ازخویشتن بده تا داورت بکار نیاید . از مرزبان نامه .

داد اورا قابلیت شرط نیست . (چارهٔ آن دل عطای مبدلیست ؟) مولوی . معروف چنین است : داد حق را ... الخ . رجوع به اگر دانش بروزی ... شود .

داد حق راقابلیت شرط نیست بلکه‌شرط قابلیت داد اوست . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . رجوع به مثل قبل و رجوع به اگر دانش بروزی ... شود .

داد ده تاداد یابی . رجوع به‌اسکندر رومی‌را ... ورجوع به ازمکافات عمل ... شود .

دادگری شرط جهانداریست . رجوع به اسکندر رومی را ... شود .

دادن بدیوانگی گرفتن بعاقلی . دروام دادن باید پردل وشجاع بود لیکن برای وصول آن حزم واحتیاط وزیرکی باید .

دادند دو گوش و یك زبانت ز آغاز یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو
(کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو ...)
بابا افضل . رجوع به اگر طوطی ... شود .

داد و دهش گر بنا کنند بکشور به که حصاری کنند ز آهن و فولاد .
ملك الشعراء بهار . رجوع به اسکندر رومی را ... شود .

دادهٔ خود سپهر بستاند (... نقش الله جاودان ماند .) سنائی .

دادی بحسین آب وندادی بحسین از دادن و ازندادنت دادفلك . رجوع به از دادن و از ندادنت ... شود .

دارای مال باشد هرچند مار باشد (... گر سنگ یا سفال است گوهرنگار باشد .)

دارد زمانه نشیب و فراز . (چنان خواست کاید بدان حصن باز که ...) فردوسی .

دارم ونمیدهم ممنون هم باش . رجوع به الیأس احدی الراحتین شود .

دارند عزیز بهرچشمی صد چشم . (بردیده نهم زبهرچشمش نرگس ...) کمال اصفهانی .

دارندگیست و برازندگی (یا) دارندگی وبرازندگی . نظیر : دارا بی‌شرم است .

دارنده مباش وز بلاها رستی . ازکلیله ودمنه . رجوع به آسوده کسی که ...، شود .

دارنکو مرپزشک راگه صحت تات نکودار او بسقم زدرمان. بوحنیفهٔ اسکافی. رجوع به چو به کشتی طبیب ازخود ...، شود .

دارو پس مرگ کی کند سود .(که روی دراین و که درآن بود . . .) نظامی .

نظیر : دارو که پس از هلاک باشد   برجای حریر خاک باشد
آب از پی مرگ تشنه جستن   هم کار آید ولی به شستن
چون مرده بود هزاردستان   چه سود زجلوهٔ گلستان. امیرخسرودهلوي.

رجوع به علاج واقعه قبل از وقوع ...، شود .

دارو درتندرستی خورید. منسوب بانوشیروان. رجوع به علاج واقعه قبل از ...، شود.

دار ومنبر ازیك درخت است . تمثّل :

زیك پدر دوپسر نیك و بد عجب نبود   که ازدرختی پیدا شده‌است منبر و دار . ابوحنیفه‌اسکافي .
گر بد آمدت گهی اکنون نیك آید   کز یکی چوب همی منبرو دار آید. ناصرخسرو .

دار ومنبر پیش داشتن . بیم و امیدرا دریك حال دارا بودن .

بدین دشت هم دارو هم منبر است   که روشن جهان زیر تیغ اندراست . فردوسی .
نهادند هردو بخوردن سرا   که هم دار بد پیش و هم منبرا . فردوسی .

داروی کژدم زده کشتهٔ کژدم بود . رجوع به راحت کژدم زده ...، شود .

داری طرب کن نداری طلب کن . رجوع به از تو حرکت ...، شود .

داستانیست که درهرسربازاری هست (عشق سعدی نه حدیثی‌است که پنهان ماند ...)سعدي.

نظیر : کوس رسوائی ما برسر بازار زدند . کسی که نمیداند خواجه حافظ شیرازیست . طبل پنهان چه زنی طشت من از بام افتاد .

داشت لقمان یکی کریچه تنك   چون گلوگاه نای و سینهٔ چنك
بوالفضولی سئوال کرد ازوی   چیست این خانه شش بدست وسه پی
بادم سرد و چشم گریان پیر   گفت : هذا لمن یموت کثیر . سنائي .

داشتم داشتم حساب نیست دارم دارم حساب است . مردمان به شان واعتبار رفته وقع ومکانتی ننهند وتنها توانگران بالفعل را حرمت دارند .

داشته آید بکار گر چه بود زهر مار . کج . نظیر : هر چه در نظرت خوار آید نگهدار که روزي بکار آید .

داشتیم بچه ها خوردند . رجوع به حمام داشتیم ...، شود .

داغ بسرین داشتن (یا) داغ بسرین بودن . چون غلامان مطیع‌بودن . مثال :

جان نقش رخ تو بر نگین دارد   دل داغ غم‌تو بر سرین دارد . انوری .

طوق و داغ ترا نماز برند فلك از گردن و جهان ز سرین . انوری .
نظیر : حلقه بگوش داشتن . طوق برگردن داشتن .

داغ شکم از داغ عزیزان بدتر است • در توبیخ کودکانی که برای خوردنی گریند گویند .

دال نیز چو ذال است در کتابت لیك
به ششصد و نود و شش کمست دال از ذال • (که . . .) انوری .
در حساب جمل دال چهار و ذال هفتصد است . رجوع به زمرد وگیه سبز هردو . . . ، شود .

دامن از کجا آرم که جامه ندارم • سعدی . نظیر :
ایدریغا گر بدی پیه و پیاز به پیازی کردمی گر نان بدی .

دامن باکسی بستن • با اودایم همراه وقرین بودن
غریبی می‌چه خواهد یارب از من که بامن روز وشب بسته است دامن . ناصرخسرو .
رجوع به فقرهٔ بعد شود .

دامن بدامن دوختن یا ، بستن یا ، گره گردن • یار و همدست شدن . مثال :
همیشه آخته با خنجر جفا خنجر همیشه دوخته با دامن وفا دامن . قطران .
دلیر وار بدشمن چنان رود گوئی مگر بدوستی آنجا گره زند دامن . سوزنی .
دشمن من این تن بد مهرمست کرده گره دامن بردامنم . ناصرخسرو .
بنفشه موی مرا خاك برگشاده گره توبابنفشه عذاران گره زده دامن . عمعق بخاری .
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس تا در نبست عشق تو دامن بدامنش . ظهیر .

دامن بدندان گرفتن • تیز گریختن . تمثل :
بچابکتر از خود میفداز تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر . سعدی .
برما خبر خاك کف پای تو گفتند دامن بگرفت اشك بدندان وروان رفت . کمال خجند .
گرفته دامن گردون بدندان ستاره در پی حکمت روان باد . کمال اسمعیل .
دلش را خار غم در دامن آویخت خرد دامن بدندان کرد و بگریخت . امیرخسرو .
رجوع به جامه بدندان گرفتن ، شود .

دامن برکمرزدن • (یا) **دامن همت برکمرزدن** (یا) **دامن مردی بکمرزدن** .
مثال : درطلب دانش و دین چندگاه دامن مردی بکمر برزنم . ناصرخسرو .

دامن در دامن بستن . نهایت گرم یکدیگر را یاری دادن . مثال : ومردم فراز آوردند پنجاه هزار سوار نیك وحجت گرفتند بایکدیگر که جانرا بباید زد که این لشکر میآید که از همگان انتقام کشد گفتند دامن در دامن بندیم و آنچه جهد آدمیست بجای آریم . ابوالفضل بیهقی .
رجوع به دامن بدامن بستن ، شود .

دامن گیر است منزل ما . (ازکوی وفا برون نیائیم . . .) هاتف .

دام هربارماهی آوردی ماهی این بار رفت ودام ببرد . (شد غلامی که آب‌جو آرد آب جو آمدو غلام ببرد . . .) سعدي . نظیر :

صیّاد نه هربار شکاری گیرد افتد که یکي روز پلنگش بدرد . سعدی .

دانا باشارۀ ابرو کار کند نادان بزخم چوکان . گج . رجوع به آنکس است اهل بشارت . . . ، شود .

دانا بچشم نادان حقیر تر از آن باشد که نادان بچشم دانا . مرزبان نامه .

دانا برابر نادان راست نیست . رجوع به هل یستوی . . . ، شود .

دانا بسخن های خوش و خوب شود شاد
نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال . ناصرخسرو .

دانا بگیتی زهر کس مه است (بدو گفت موبد که دانش به است . . .) فردوسی . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

دانا بهر کار سازد درنگ . سر اندر نیارد به‌پیکار تنك .
(بجوشیدش از کار هومان جگر یکی داستان یاد کرد از پدر که . . .) فردوسی .

دانا ترا دشمن جان بود به‌ازدوست‌مردی که‌نادان‌بود .
(دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بآئین و دین که . . .) فردوسی .
رجوع به آلو چو به آلو . . . ، شود .

دانازتوچون‌چراوچون‌پرسد بالات سخن نگوید ای‌برنا .
(اي آدمی ار تو علم ناموزی چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پست بودت قامت دانش چون سرو چه سود مرترا بالا . . .) ناصرخسرو .
رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

دانا هم‌داندوهم‌پرسدنادان نه‌داندونه‌پرسد . رجوع به‌امرهم شوری . . . ،شود .

دانا همیشه قوی بود چند هوا براوغالب نگردد . رستم بن مهرهرمزد مجوسی . از تاریخ سیستان .

دانائی بینائی است . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

دانائی توانائی است . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

دان درشت جمع کرده است . پیش ازاین منافع فراوان برده و بسود و فایدت قلیل کنونی قناعت نکند .

دانستن توانستن است . تمثّل :

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود . فردوسی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

دانستن را کاربستن باید . رجوع به با علم اگر عمل نکنی . . . و رجوع به آه ازاین واعظان . . . ، شود .

دانسته به بود ز ندانسته . (دانست باید این و جز این را نیز . . .) ناصر خسرو .

دانش است آب زندگانی مرد   خنك آن کاب زندگانی خورد

(. . . در پی کشف این و آن رفتن   جز بدانش کجا توان رفتن) . اوحدی .

رجوع به آنکس که دانا تر . . . ، شود .

دانشت هست کاربستن کو   خنجرت هست صف شکستن کو . سنائی . رجوع به باعلم اگر عمل نکنی . . . و رجوع به آه ازاین واعظان . . . ، شود .

دانش شود زآزمایش فزون (من اینرا بسی کرده ام آزمون که . . .) حضرت ادیب .

دانش کامل آنست که اهل دانش پسندد (. . . و هنر فائق آنکه دشمن آنرا اعتراف کند .) مرزبان نامه .

دانش و آزادگی ودین ومروت   این همه را خادم درم نتوان کرد .

(برخرد خویش برستم نتوان کرد   خویشتن خویش را دژم نتوان کرد . . .) عنصری .

دانش و خواسته است نرگس و گل   که بیکجای نشکفند بهم

هر کرا دانش است خواسته نیست   هر کرا خواسته است دانش کم . ابوالحسن شهید .

رجوع به اگر دانش بروزی . . . ، شود .

دانکه هر رنجی زمردن پاره ایست   جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست . مولوی . رجوع به خدا درد را داده . . . ، شود .

داننده دایم برامش بود (چنین داد پاسخ که دانش بود که . . .) فردوسی . رجوع آنکس که داناتر است . . . ، شود .

دانه دانه است غله درانبار (اندك اندك بهم شود بسیار . . .) سعدی . رجوع به قطره قطره جمع گردد . . . ، شود .

دانه دیدی دام ندیدی . بامید نفع یا لذّتي در زیان یاتعبی افتادي .

دانهٔ فلفل سیاه وخال مه رویان سیاه   هر دو جانسوز است اما این کجا و آن کجا .

رجوع به این الثری والثریا ، شود .

دانی ازمرغان کدامین بگسلاند نسل خویش

آنکه چوزه از برون آشیان می افکند .

(شعر من جز درمدیح اونباشد لاجرم   فرش عزّ از قیروان تاقیروان مي افکند . . .)

عمادي شهریاری .

دانی چرا خروشد ابریشم رباب   ازبهر آنکه دائم همکاسهٔ خراست . کمالی بخاری . رجوع به آلو چو بآلو نگرد . . . ، شود .

دانی چراست نالهٔ گریال (۱) هر دمی
یعنی که این سرای مقام درنك نیست . (؟)

رجوع به هنگام سپیده‌دم . . . ، ورجوع به از مرگ خود . . . ، شود .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
(. . . دیدیم بسی آب ز سر چشمه خرد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد .) سعدی . رجوع به آتش اگر اندك است . . . ، شود .

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست . پروین .

دایره تاکج نبود راست نیست . امیرخسرو دهلوی . نظیر : ازکژی راستی کمان آمد . راستی ابرو درکجی آن است .

دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور . (دور گردون گر دو روزی برمراد ما نگشت . . .) حافظ . رجوع به در پی هرگریه آخر . . . ، شود .

دایم خمار با می و خاراست با رطب (با وی رقیب همره و آری چنین بود . . .) ابن یمین . رجوع به گنج و مار و گل و خار . . . ، شود .

دایم کند حذر زخطر مردم خطیر . (جستن خطای اوخطر جان و تن بود . . .) قطران .

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند   دریاب ضعیفانرا دروقت توانائی . حافظ . رجوع به ایکه دستت میرسد . . . ، شود .

دایه از مادر مهربانتر . تمثّل : و دایهٔ ازمادر مهربانتر بوده و جان برمیان بستم و امروز همگان ازمیان بجستند . . . ابوالفضل بیهقی .

ای‌سنائی‌وا رهان‌خود راکه نازیبا بود   دایه را برشیر خواره مهرمادر داشتن . سنائی .

نظیر : اگر تو عمه من مادرستم . کاسهٔ ازآش گرمتر .

دایهٔ از مادر مهربانتر را باید پستان برید . رجوع به فقره قبل شود .

دایه بی‌شیر و طفل بیمار است (عشق در خواب و عاشقان درخون . . .) انوری .

دایهٔ دهر نپرورد کسیرا که نخورد (. . . بینی ای دوست که این دایه چه بیمهر و وفاست .) انوری . رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

دایهٔ زیر این کهن بنیاد   نیست کسرا چو عقل مادر زاد . سنائی . رجوع به

---

(۱) گریال زنك ساعت آبیست .

اندر جهان به ازخرد . . . ، شود .

دبه بی روغن نمیشود . رجوع به از دبّه کسی بدي ندیده . . . ، شود .

دجله بود قطرهٔ ازچشم کور (. . . پای ملخ پربود از دست مور .) نظامي .

تمثّل : از بیوفا وفا بغنیمت شمار ازآنك   یك‌قطره آب نادره باشد زچشم کور . ناصرخسرو .

رجوع به ارمغان مور پای . . . ، شود .

دختر بتو میگویم عروس تو بشنو . نظیر : در بتو میگویم دیوار توگوش کن . ایّاك اعنی و اسمعی یاجاره .

دختر تخم ترتیزك است . دختران در مدّت کوتاه بزرگ و بلند بالا شوند .

دختر چو بکف گرفت خامه   ارسال کند جواب نامه
آن نامه نشان روسیاهی است   نامش‌چونوشته‌شدگواهی‌است. نظامی.

دخترخان یزدباشم دروغ بگم ؛ آنجام که درد مکنه مگم . تمثّل : بلهجه یزدیان ، دخترخان یزد باشم ودروغ بگویم ، همانجای مراکه درد دارد میگویم . و شرح قصّه از قطعهٔ ذیل روشن میشود :

خود زنکی وقت وضع حمل بنالید   وای فلانم بناله کردی مقرون
گفت قرینش بناله لفظ کمر گوی   هیچ مگوی آنچه نیست عادت وقانون
گفت دراین حال زار پابلب گور   گفت نیارم سخن مزور و مدهون .
مرگ بمن نیز رو بروی نشسته است   می نتوانم کنم سخن کم و افزون
مدّت سی سال کنجکاوی کردم   قول ارسطو و فکر های فلاطون
مشکل من حل نگشت باهمه کوشش   برسخن من گواست ایزد بیچون
منکه چنیںم قیاس کن دگرانرا   وین نه قیاسی است ناپسنده ومطعون .میرزاابوالحسن‌جلوه.

دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید . شهربانو دختر یزدگرد شهریار . از قابوسنامه .

دختر سعدیست سعدي نامي دختری داشته که بیشتر درخانهٔ اقوام وهمسایگان بسر مي برده و کمتر درخانهٔ خویش دیده میشده است .

دختر مباد که از پرده عیب‌آورد بر نژاد . (چنین داد پاسخ که . . .) فردوسي .

رجوع به المکرمات دفن البنات ، شود .

دختر نابوده به چون بیودیابشوی به یابگور . ازقابوسنامه . رجوع به المکرمات دفن البنات . . . ، شود .

دختریراکه‌مادرش‌تعریف‌کندبرای‌آقادائیش‌خوب‌است. رجوع‌به‌اگرچندفرزند...،شود.

دخل آب روان است وخرج آسیای گردان .

دد آزموده به از مردم ناآزموده . تمثّل : و برمردم ناآزموده ایمن مباش وآزموده

را نیز هروقت بیازمای و آزموده را بناآزموده مده که روزگار دراز باید تاباز کسی آزموده ومعتمد بدست آید که اندر مثل آمده است که . . .) قابوسنامه .

ددو مرغ و نخجیر چندین هزار نگه کن که چون روز گشت آشکار
شوند از برون گرسنه بانیاز چو شب شد همه سیر گردند باز
نه‌خود هستشان‌طمع زی پیشهٔ ندارند جز خورد اندیشهٔ .

(چنین گفت گشتاسب بارهنمون که روزی به پیشه نگردد فزون . . .) اسدی .

درآب مردن به که ازغوك زنهار خواستن . تمثّل : بخویشاوندان که ازخویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که درآب مردن به که از غوك زنهار خواستن ، منسوب به نوشیروان . از قابوسنامه .

نظیر : بدریا درشدن در بطن ماهی به است از جل وزغ زنهار خواهی .

از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیرشدن . ورجوع به ای شکم خیره بنانی ...، شود .

درآب مرده بهتر که در انتظار آبی . (سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد که . . . سعدی .)

درآتش آب جستن از نادانی است . تمثّل :

بگفت ای دایه تاکی یافه گوئی زنادانی در آتش آب جوئی . ویس ورامین .

درآتش بودن به‌ازبیرون‌آتش‌است . اگر در مصیبت ورزیه اقارب و خویشاوندان ، مرد درنزدآنان باشدبراوآسان‌ترگذردتادردوری . چه‌گاهی که‌ازآنان‌دوراست‌مصیبت‌راهرچه‌بزرگترگمان‌برد .

درآرد طمع مرغ و ماهی ببند . (بدوزد شره دیدهٔ هوشمند . . .) سعدي .

رجوع به طمع آرد . . . شود .

درآرند بنیاد روئین ز پای جوانان‌بشمشیر و پیران‌برای . سعدی .

رجوع به آنچه درآینه . . . ، شود .

دراز است‌دست فلك بربدی همه‌نیکوئی کن اگر بخردی . فردوسی .

رجوع به بگیتي جز از دست نیکی . . . ، شود .

درازاست‌طومارگردون‌ولیك نگارش‌بجزدرد وتیمارنیست . حضرت‌ادیب .

در آز باشد دل سفله مرد بر سفلکان تا توانی مگرد . فردوسي .

درازتر از شعر قفا نبك . اشاره بشعر امرء القیس است که بدین مصراع شروع میشود ، قفا نبك من ذکر الحبیب ومنزل .

شعر دراز تر ز قفا نبك پیش او کوته شود چو قافیهٔ شعر مثنوی . فرخی .

دراز دستی این کوته آستینان بین (بزیر دلق ملمع کمند ها دارند . . .) حافظ .

رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار (من این غرض نتوانم شناخت هیچ ولی . . .) فرخی .

دراز نای شب ازچشم دردمندان پرس (. . . توقدرآب چه دانی که بر لب جوئی .)
رجوع به از تو نپرسند درازی شب . . . ، شود .

درازنیست بیابان که هست پایانش (خوش است دردکه باشد امید درمانش . . .) سعدی .

درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم • نظیر : این بآن در .

درآمد مرد را بخشنده دارد (. . . زمین تا دُر نبارد برنیارد .) نظامی .

درآن دلی که طلب هست آرمیدن نیست . نظیری .

درآن دم که گرددشکم وامخواه گلین دیگ بهتر که زرین کلاه . امیرخسرو .
رجوع به چو ترك گرسنه . . . ، شود .

درآینهٔ خردروی مردم هم خردچنان آینه نماید . (گر در دل تو خرد مینمایم خرد است دلت جز چنین نشاید . . .) مسعود سعد .

درابر گرانبار پدیدار بودنم (در چهرهٔ او روز بهی بود پدیدار . . .) فرخی .

در احسان کنون که بگشاید بوالحسن را چو تخته بند کنند • انوری . تمثّل باین شعر انوری را در بعض دواوین شعرا و نیز در کتب نثر بتکرار دیده ام ولی شواهد زا ضبط نکرده ام در ابیات ذیل نیز اشارهٔ باین شعر هست :

حسن کلام انوریست اینکه میکند تا این زمان حکایت احسان بوالحسن
باقی بقول شاعر طوسیست در جهان ناموس شیر مردی کاووس و تهمتن . سلمان ساوجی .

دراداکوش چون کنی وامی منه از وعده پیشتر گامی
(. . . آنکه زر برده زور داند کرد وانکه زر داده هم تواند کرد
با خداوند حق درشت مگوی زر طلب میکند بمشت مگوی
چو گزافی نگفت از او مازار گفت چیزی که بردهٔ بازآر) اوحدی .

در اردستان باج بشغال میدهند . من باین مرد چیزی نخواهم داد . شما احتیاجی باو ندارید یا او در خور این نیست که باو رشوه دهید .

درایران بیزدان شناسند راه • (شما بت پرستید و خورشید و ماه . . .) اسدی .
رجوع به مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

دراین بازار اگر سودیست بادرویش خرسند است (. . . خدایا منعمم گردان به درویشي و خرسندی .) حافظ .

نظیر : توانگرتر آنکس که خرسندتر چو والاست آنکو هنرمند تر . اسدی .
توانگر شود هرکه خشنود گشت دل آزور خانهٔ دود گشت . فردوسی .
چو خوشنود باشی تن آسان شوی وگر آز ورزی هراسان شوی . فردوسی .

توانگر شود هرکه خرسند گشت گل نوبهارش برومند گشت . فردوسی .
توانگر شد آنکس که خرسند گشت از او آز و تیمار در بند گشت . فردوسی .
آنکه خرسند است اگر نیز گرسنه و برهنه است توانگر است و آنکه زیادت جوست اگر عالم همه ازآن اوست درویش است . منسوب بهوشنگ از تاریخ گزیده . بدان کت داد ایزد باش خرسند . ویس و رامین . من لم یرض بالله وبقضائهٔ شغل قلبه و تعب بدنه . حدیث نبوي .
خدا از چنان بنده خرسند نیست که راضي بقسم خداوند نیست . سعدی .
بدانچت بدادند خرسند باش که خرسندی ازگنج ایزد عطا است . ناصرخسرو.
خرسند باشید تا توانگر باشید . از قابوسنامه . -خرسندی دوم توانگریست . درویشی دلخوشی .

دراین بازار گاه پر زطرار همه کس دزد دان کالا نگهدار .

نظیر : چو خواهی که چیزت ندزدند کس جهانرا همه دزد پندار و بس .

دراین بوستان گر گدا گر شه است جدا بهر هریك تماشاگه است. حضرت ادیب.

در این پرصدا گنبد بانوی سخن هرچه گوئی همان بشنوی
چو بدگفتی آزاد منشین بسی که روزی ترا نیز گوید کسی. امیرخسرو دهلوی.

رجوع به این جهان کوهست و فعل ما ...، شود .

دراین چمن که بدل نیش میزند گل وخارش
ببلبلان چه تفاوت کند خزان و بهارش . شاهزادهٔ افسر .

دراین حلقه یك رشته بیکار نیست سررشته برما پدیدار نیست

(خرامیدن لاجوردی سپهر همان گرد گردیدن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگری است سراپرده این چنین سرسری است ....) نظامی .

دراین دامگه شادمانی کم است (که این منزل دردو جای غم است . . .) حافظ

رجوع به مثل بعد شود.

در این دنیا کسی بی غم نباشد اگر باشد بنی آدم نباشد . نظیر :

خوشدلي خواهی به بینی برسر چنگال شیر عافیت خواهی بیابی دربن دندان مار . جمال الدین عبدالرزاق.

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریك بودي جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابي شادمانه . شهیدبلخی .

خوشدلی در کوی عالم روي نیست زانکه رسم خوشدلي یکموي نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود در زمانه کودلی تا خوش بود . عطار .

دلی بیغم کجا جویم که در عالم نمي بینم . سعدی . در این دامگه شادمانی کم است . حافظ .

دراین دو روزه دور زندگانی مخر تیمارو درد جاودانی . ویس ورامین .

دراین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است . حافظ . نظیر :

لنا ندماء ما نمل حدیثهم امینون مامونون غیبا و مشهدا

بلا علة تخشی ولا خوف ریبة ولا تتقی منهم بنانا و لا یدا

فان قلت هم احیاء لست بکاذب و ان قلت هم موتی فلست مفندا .کلثوم‌ابن‌عمروالعتابی .

رجوع به از بلادوری طمع داري . . . ، شود .

دراین عالم ازهرچه بایستنیست نکوتر ز فرزند شایسته نیست .

دراین گرد سواریست . تمثل :

کاندرین گرد شهسوارانند علم او را خزانه دارانند . اوحدی .

در این گیتی سراسرگر بگردی خردمندی‌نیابی شادمانه . شهید بلخی . رجوع به در این دنیا کسی . . . ، شود .

دراین‌نغزبتخانه‌هرکس که‌هست مپندار کز بت پرستی برست

(. . . اگر من چو تو بت پرستم رواست که در روی توسر صنع خداست .) حضرت‌ادیب .

دراین ورطه‌کشتی فروشدهزار که پیدا نشد تختهٔ بر کنار . سعدي .

در بادیه تشنگان بمردند ازحله بکوفه میرود آب . سعدی .

در بارگاه آفتاب هیچکس‌خفاشرا گویدچرا می‌نگری ؟ (از قصورمایه یا از قلت‌سرمایه دان گرتحاشی میکنداز خدمت توانوري خود توانصافش بده . . .) انوري .

در باغ سبز نشان دادن . به نویدهای گزاف فریفتن .

در بتو میگویم دیوار توبشنو (یا) دیوار توگوش کن . نظیر : ایاك اعنی واسمعی یاجاره .

در بدریا بردن . تمثل :

سر خجالتم از پیش برنمی‌آید که در چگونه بدریا برند ولعل بکان . سعدی .

سخن بنزد سخندان ادامکن حافظ که تحفه کس دروگوهر ببحروکان نبرد . حافظ .

در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری . رجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

دربحر مهره کجا ماند ودریا بغدیر (هرکسی شعر تراشند ولیکن سوی‌عقل...) سنائی . رجوع به این الثري والثریا ، شود .

دربرابر چوگو سفند سلیم درقفا همچو گرگ مردمخوار .

در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها

دربر دریای جوشان کی پدید آید شمر . معزی .

رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

دربر داود کز مضمار کوه آرد برقص
لولیان را کی سزد دردست مضمر داشتن . قاآنی.

دربزم عیش یکدو قدح درکش وبرو (. . . یعنی طمع مدار وصال مدام را .) حافظ.

دربساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست (. . . یاسخن دانسته گو ایمرد بخرد یاخموش .) حافظ .

در بغل شیشه و در دست قدح دربر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمدهٔ . صائب.

در بلا بودن به از بیم بلا . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . تمثل :

دل من ابن یمین رفت درآن طرّه وگفت   دربلا بهتر از آنست که دربیم بلا . ابن یمین دوّم .

دربلا بودن به از دور از بلاست . رجوع به مَثَلِ قبل شود .

در بهار خانه دلگیر است . تَمَثُّل :

من آیم باتو تا گرگان به نخجیر   که باشد در بهاران خانه دلگیر . ویس ورامین.

شهنشه کرد بادل رای نخجیر   که باشد دربهاران خانه دلگیر . ویس ورامین.

در بهاری که گل جمال دهد   خوش نباشد هوای صحبت خس . ظهیر .

در بهشت ارخانهٔ زرین بود   قیصر اکنون خود بفردوس اندراست . ناصرخسرو .

دربیان این سه کم جنبان لبت   از ذهاب و از ذهب وز مذهبت . مولوي .

نظیر : إستر ذهبك وذهابك مذهبك .

در بیابان خشك و ریك روان   تشنه را در دهان چه درچه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای   برمیان بند او چه زر چه خزف . سعدي .

نظیر : در بیابان فقیر سوخته را   شلغم پخته بهٔ که نقرهٔ خام
گر همه زر جعفری دارد   مرد بي توشه بر نگیرد کام . سعدی .

در بیابان لنگه کفش کهنه نعمت خداست . درآنجا که چیزها تنگ یاب یا نا یاب باشد ناچیز نیز بچیزی است .

در بی نیازی بشمشیر جوی (. . . بکشور بود شاه را آبروی .) فردوسی .

درپای پیل افکندن . مثال : کسوت وخلعت و وزارت از ناصح الدین خلع کرده در قوام الدین پوشید و ناصح الدین را بدست او داده او را دیگر باره در پای پیل افکندند وعذابها نمود و مالها ستد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

درپردهٔ قشور توان یافتن لباب (لیکن هم ار بدیدهٔ معنی نظر کني . . .) قا آنی .

نظیر : المجاز قنطرة الحقیقه . الظاهر عنوان الباطن .

درپس هرگریه آخرخنده ایست (. . . مرد آخربین مبارك بنده ایست .) مولوی .

نظیر : خنده ها در گریه پنهان وکنیم گنج در ویرانه ها جو ای کلیم . مولوی .
رجوع به از پی هرگریه . . . ، شود .

در پوست نگنجیدن . از رسیدن بآرزوئی بسیار شاد بودن . تمثّل :

ندانم ازچه سبب می‌نگنجد اندر پوست مگرزخوردن‌خون‌منش‌برآمدکام . رفیع‌الدین لنبانی .

نظیر : در پیراهن نگنجیدن . رجوع به با دم گردو شکستن ، شود .

در پیراهن نگنجیدن . بسي شادمان بودن . تمثّل :

باد سحري گذر بکویت دارد زان بوي بنفشه راز مویت دارد
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل از شادي آنکه رنك رویت دارد . انوری .

ورجوع به با دم گردو شکستن ، شود .

درپیري توخود بگریزي ازیار (جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار ازمن گریزد چون شوم پیر جوابش داد پیر نغز گفتار که . . .) ؟ رجوع به نزيد مرا باجوانان چمید ، شود .

درپیش خرد شنبه و آدینه یکیست . نظیر: هر روز روز خداست .

درتاخیر آفتهاست . از مجموعه مختصر امثال طبع هند . رجوع به في‌التأخیر آفات ، شود.

در تاریخ محابا نیست . تمثّل : اما هم بایستی که امیر رضی الله عنه در چنین ابواب تثّبت فرمودي و سخت دشوار است برمن که برقلم من چنین سخن میرود ولیکن چه چاره است که در تاریخ محابا نیست . ابوالفضل بیهقی .

درتاریکیست آب حیوان . عمادی‌شهریاري . رجوع به آب حیوان درون . . . ، شود .

درتاریکی رقصیدن . نظیر : تنها بقاضي رفتن .

درتاریکی مشت زدن . مثال : ملکی بی جمال ودیوانی بی منال ورعیتی بی مال همه در تاریکی فتنه مشت میزدند وبه تحمل واحتیال برانتظار فرج روزی بشب میبردند . تاریخ سلاجقه کرمان .

درتناقض هفت وحدت شرط دان وحدت موضوع و محمول ومکان
وحدت شرط واضافه جزء و کل قوه و فعل است در آخر زمان .

در تنگنای قافیه خورشید خرشود . نظیر : یغتفر في الضرورة مالا یغتفر في غیرها . الضرورات تبیح المحظورات .

درتنور چوبین کسی نان نپزد. تمثّل :

همي پزیم همه درتنور چوبین نان همی بریم همه جامهٔ تن از مهتاب . سوزنی .

درتنوری خفته‌باعقل شریف به‌که باجهل‌خسیس اندر خیام . ناصرخسرو

رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

درتوکل ازسبب غافل مشو (. . . رمز الکاسب حبیب الله شنو .) مولوی . نظیر : ابی الله ان یجری الامور الا باسبابها . باتوکل زانوی اشتر ببند . زبی آلتان کار ناید درست . اعقل و توکل . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

در تهور کسی فلاح ندید روی آرامش و صلاح ندید
(. . . متهور تباه دارد ملك وز تهور سیاه دارد ملك .) سنائی .

در جام زرین می لعل فام همانست کاندر سفالینه جام . (که . . .) حضرت ادیب .

درجبین این کشتی نور رستگاری نیست (. . . یا بلا از او دوراست یا کرانه نزدیك است)

درجنگ حلوا بخش نمی کنند . ضرب و شتم در نزاع و خلاف طبیعی باشد . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

درجنگل سبیکه جزو میوه است (مگو . . . پرستیدن چه شیوه است که . . .) جلال الممالك .

درجنگل مازندران شغال هست باین زردی . جمله از یکی از وزرای سلیم وسادهٔ معاصر معروف شده است . که زردی شغال را بباز کردن دستها ازیکدیگر و نشان دادن صورت شاه ارش و باع مُمَثّل می کرده است .

درجنگ مردن بنام مرا بهتر آید زگفتار خام (بگویش که . . .) فردوسی .

درجوال بودن . درجوال کردن . درجوال کسی بودن . درجوال کسی شدن . رجوع به اندر جوال کردن ، شود .

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است . جامی .
رجوع به اسبی را که درچهل سالگی . . . ، شود .

درجوانی مستی درپیری سستی پس خداراکی پرستی . خواجه عبدالله انصاری . نظیر : تا توانستم ندانستم چه سود چونکه دانستم توانستم نبود . عطار . و رجوع به ایکه دستت میرسد . . . ، شود .

درجوی شهر گوهر معنی طلب مکن غواص وار گوشهٔ دریا کنار گیر . سنائی . رجوع به از خطر خیزد . . . ، شود .

در جهان آنچه رفت و آنچ آید وانچه هست آنچنان همی باید . سنائی . نظیر : لیس في الامکان ابدع مما کان . رجوع به هرچیزی بجای خویش . . . ، شود .

در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا
از برای طمع شکر درمیان معصری . حضرت ادیب .

در جهان خراب پر ز ضرر ازجهالت مدان تو هیچ بتر . سنائی . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

درجهان دیوانه را دنگی بس است (. . . خانهٔ پر شیشه را سنگی بس است .) زلالی خونساری .

درجهان نیست کیمیا جز یار (یار می جویم ونمی یابم . . . ،) عمادی شهریاري .

نظیر : دریغ و درد که تااین زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق . حافظ .

درجهان هرکس که دارد نان مفت می تواند حرفهای خوب گفت .

نظیر : هرکه خورد مال مفت می تواند شعر گفت .

درجهانی که طبع برکار است دیو لاحول گوی بسیار است . سنائي .

رجوع به ای بسا ابلیس آدم . . . ، شود .

درجهانی که عقل و ایمانست مردن جسم زادن جانست

(. . . تن رها کن که درجهان کهن جان شود زنده چون بمیرد تن .) سنائی .

درجهنم عقربی هست که از آن پناه بمار میبرند .

نظیر : چون حال دل من زغمت گشت تباه آویخت درآن زلف دلآشوب سیاه

زان سان که زآتش سقر اهل گناه آرند بمار و کژدم از عجز پناه . سلمان ساوجی .

بعض الشراهون من بعض . کالمستجیر من الرمضاء بالنار . انّ في الشر خباراً .

درجهنم نشسته است . براي هرزیانی « بجهنّم » گوید . (یا) ضرر ها و خسارتها نزد او مایهٔ اَسَف و افسوس نشود .

درجیبش را تار عنکبوت گرفته است . زمانی دراز است که نقدی درجیب ندارد .

درچهل سالگی طنبور میاموزد درگور استاد خواهد شد . رجوع به اسبی را که درچهل سالگی . . . ، شود .

درحال خصم خفته نباشی بهیچ حال زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان .

درحضرت کریم تمناچه حاجت است (ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست....) حافظ .

نظیر : ازتلخی سؤال کریمی که واقف است فرصت بلب گشودن سائل نمیدهد . صائب .

عرّض للکریم ولا تباحت .

درحکمت و علم است جمال تن مردم

نه درحشم واسب و جلال است وجمالست . ناصرخسرو .

درحکم یك اقرارزهفتاد گوابه (ای داده به اقبال تو اقرار همه خلق . . .) قطران .

درحیزِ زمانه شتر گربه هابسیست (... گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یك فن است.) انوری ؟

تمثّل : دادند اشتری دوسه نواب شه مرا شادان شدم از آنکه مرا چارپابسیست

عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیست

دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت — گفتم کزین متاع مرا درسرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر — گفتم بلاي جاني و مارا بلا بسیست
گفتم توگربهٔ نه شتر گفت چاره‌چیست — در حیّز زمانه شتر گربه ها بسیست . سلمان‌ساوجي.

درخاك چه تاثیر بود گنج دفین را (تو گنج همی ازقبل بخشش خواهی . . .) ؟
نظیر : برای نهادن چه سنگ و چه زر .

درخانه آرد نماند آورده اند که یکی ازدبیران خلفاء بنی عباس رضي الله عنهم بوالي‌مصر نامه می نوشت وخاطر جمع کرده بود و دربحر فکرت غرق شده وسخن می‌پرداخت چون در ثمین وماء معین ناگاه کنیزکش‌درآمد وگفت‌درخانه‌آرد نماند دبیر چنان شوریده‌طبع وپریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که درنامه بنوشت که آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد وپیش خلیفه فرستاد واز این کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فروماند وخاطرش آنرا برهیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود.کس فرستاد و دبیر را بخواند وآن حال را ازاو بازپرسید.دبیر خجل گشت وبراستی آن واقعه را در میان نهاد .) چهار مقاله نظامی عروضی . رجوع به باز دارد تراز شعر شعیر ،شود

درخانه اگر کس است یك حرف بس است .
تمثّل : دل گفت مراعلم لَدُنّی‌هوس‌است — تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی — . . . . عشقی .
رجوع به آنکس است اهل بشارت که اشارت داند . شود.

درخانه ات را ببند همسایه ات را دزد مکن .

درخانه بکدخدای ماند همه چیز . رجوع به اسباب خانه . . . ، شود .

درخانهٔ بیعار ها ساز ونقاره میزنند . در منازل مردمانی که بفسوق و فجور مشغولند خورش و پوشش یافت نشود .

درخانه شلوغ است . بمزاح : آمد وشدی سیار هست . ارباب رجوع فراوانی دیده‌میشود.

درخانه قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد . فراوانی مال کسی برآن دلیل نکند که از آن بدیگري نیز خواهد داد .

درخانه کسان کدخدائی مکنید . منسوب بانوشیروان . رجوع به بصاحب ردّی و صاحب قبولي . . . ، شود .

درخانه کنون بستن چه سود است
که‌دزدش‌هرچه درخانه‌ربوده است . ویس ورامین .

درخانه مخواب تا بره نشتابی • کار ها را بگاه باید کرد تانیاز بشتاب نیفتد .

درخانه مور شب نمی طوفان است • زیانی خرد مسکین ودرویشي را بزرگ وصعب باشد

درخانه نشاید شدن الا بره در • (دانیکه بسر باشد پایندگی تن گیتی چوتن است او بمثل همچو سرآمد . . . درخانه اقبال وسعادت چو درآمد .) قطران . نظیر : ادخلوا البیوت من ابوابها .

درخانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد(یا) درخانه هرچه مهمان هرکه • تکلّف براي مهمان ناسزاوار است .

درخت آسان توان ازبن بریدن ولیکن باز نتوان پیونیدن • ویس ورامین .

درخت ارچه سبزش کند آبخورد شودنیز زافزونی آب زرد • امیرخسرودهلوی. نظیر : چراغ ازروغن نورگیرد وباز اززیادتی روغن بمیرد . رجوع به اسراف حرام است، شود.

درخت افکن بودکم زندگانی بدرویشی کشد نخجیر بانی • نظامی .

درخت اگر متحرك شدی زجای بجای نه جور اره کشیدی ونی جفای تبر • انوری. رجوع به سفر مربی مرد است . . . ، شود .

درخت تلخ هم تلخ آورد بر اگرچه ما دهیمش آب شکر • ویس ورامین . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

درخت تو گربار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفری را • ناصرخسرو . رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

درخت گاه برهنه است وگاه پوشیده (شکوفه گاه شکفته است وگاه خوشیده. . .)سعدي .

درخت گردکان بااین بزرگی درخت خربزه الله واکبر • قیاسي مع الفارق است .

درخت کاهلی بارش گر سنگیست • ازجامع التمثیل . رجوع به ازتوحرکت ...، شود.

درخت کاهلی کفر آورد بار • ازجامع التمثیل . رجوع از توحرکت . . . ، شود .

درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود (مقدر است که از هرکسی چه فعل آید . . .)

نظیر : هیهات جئت الی دفلی تحرکها مستطعماً عنبا حرکت فالتقط .
انك لا تجنی من الشوك العنب . رجوع به ازمار نزاید . . . ، شود .

درخت هرچه بارش بیشتر میشود سرش فروتر میاید • تمثّل :

تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین . سعدي .

رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

درختی کو نباشد راست بالا چوبرروید بود زاغاز پیدا • ویس ورامین .

درختی که ازارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر • مرزبان نامه . نظیر :

اذالعود لم یثمر و ان کان اصله من الثمرات اعتدّ الناس في الحطب .

درختی که تلخست ویرا سرشت　　گرش در نشانی بباغ بهشت
وراز جوی خلدش بهنگام آب　　به بیخ انگبین ریزی و شهدناب
سر انجام گوهر بکار آورد　　همان میوهٔ تلخ بار آورد. فردوسی.

رجوع به از مار نزاید...، شود.

درختی که تلخش بود گوهرا　　اگر چرب و شیرین دهی مرو را
همان میوهٔ تلخت آرد پدید　　ازاو چرب و شیرین نخواهی مزید.

(کرا دوست مهمان بود یا نه دوست　　شب و روز تیمار مهمان بدوست
بدشمن برت مهربانی مباد　　که دشمن درختیست تلخ ازنهاد...) ابوشکور بلخی. رجوع به فقره قبل و رجوع به از مار نزاید...، شود.

درختی که دارد فزون تر بر اوی　　فزون افکند سنك هر کس بر اوی

(کرا با تو گویند بد بیشتر　　چو نبود گنه دان که هستش هنر...) اسدی.

نظیر: بی هنر آنکه درآفاق کسش نیست حسود.

درختی که دور افکند برك و شاخ　　کند سایه بر زیر دستان فراخ.

(بمنعم نداد است روزی رسان　　مگر بهر آسایش مفلسان...) امیرخسرودهلوي.

درختی که سر بر کشد زانجمن　　مر اورا رسد تخت و تاج کهن. فردوسی

درختی که کاری ببار آیدت (برآنم که روزی بکار آیدت...) فردوسی.

درخرابی مقام گنج بود (که عمارت سراي رنج بود...) سنائي. رجوع به گنج در ویرانه است، شود.

درخرمن کاینات کردم چو نگاه　　یکدانه محبت است باقی همه کاه.

در خرمی بر سرائی بیند　　که بانك زن ازوی بر آید بلند. سعدی.

درخش ار نخندد بوقت بهار　　همانا نگرید چنین ابر زار. منسوب برودکی.

رجوع به اندر پس هر خنده...، شود.

درخشیدن ماه چندان بود　　که خورشید تابنده پنهان بود. فردوسی.

نظیر: چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا　آنجا چه بقا ماند نور قمری را　سنائی.

رجوع به تیمم باطل است...، شود.

درخط بردن. مثال: دستور درآن وقت که پادشاهرا سورت سخط چنان در خط برده بود الا سر برخط فرمان نهادن روي ندید. مرزبان نامه. آقای شیخ محمد خان قزوینی در ذیل مرزبان نامه مینویسند: «چنانکه ازسیاق کلام معلوم میشود بمعنی فرو گرفتن و متصرف شدن و احاطه کردن ومانند آن باید باشد.» رجوع به بخط رفتن، شود.

درخم این پرده زبالاو پست　　مفسده گرهست ز روی گلست. نیما.

در خم خالی صدا زیادتر پیچد . رجوع به باشد قوی ضعیف آواز ، شود .

در خورد تنور و توره باشد شاخی که براو برك و برنباشد . ناصرخسرو .

نظیر : بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مر بی بررا . ناصرخسرو .

درخور فهم تو علم خاص نیاید تا تو ز اوهام عام داری میزان .

(... دیو نشد تا برون فرشته نیامد حافظ این نغز نکته گفت بدیوان

دل نتوان داشت جای قدس ملائك تابود ازخبث آشیانهٔ دیوان .) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

درخور قول نکو باید کردنت عمل تو ز گفتار ثوابی و بکردار عقاب . ناصرخسرو .

درد احبا نمی برم باطبا (غیرتم آید شکایت ازتو بهرکس ....) سعدی .

درداد بر داد خواهان مبند زسوگند مگذر نگهدار پند . فردوسی .

رجوع به اسکندر رومی را ... ، و رجوع به العقدین ، شود .

درد از طبیبان نشاید نهفت (که ...) نظیر : ما راز پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن

درد از طبیبان . حافظ .

دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص راشکر می باید . سعدی .

دردانه ها اگرچه پراکنده هم نکوست اما کجا بگوهر منظوم میرسد .

دردایره هیچ نقطه را پیشی نیست (ذرّات دوکون را بهم بیشی نیست کس نیست که بادگر

کسش خویشی نیست درر تبه مساوات بود عالم را ...) رجوع به الناس من جهة التمثال... ، شود.

درد باشد روی نازیبا و ناز (... سخت باشد چشم نابینا و درد) سنائی .

نظیر : طرفه باشد چو موی بردیبا ناز کردن زروی نازیبا . اوحدی .

درد درعالم ار فراوان است هر یکی را هزار درمان است

(شپش ار هست ناخنت هم هست کیك را گوش مال چون برجست

کوه اگر پر زمار شد مشکوه سنگ و تریاك هست هم در کوه

ور ز کژدم بدل گمان داري کفش و نعل از براي آن داری ....) سنائی .

رجوع به خدا درد داده است درمان هم ... شود .

درد خروار میاید مثقال میرود (یا) درد کوه میاید مو میرود . بی صبري

و جزع در کندی ِ عودِ صحّت نباید کرد کم کم سلامت و تندرستی بجای خود خواهد آمد .

درد دل خودم کم است اینهم درزدن همسایه ها .

درد را پیش دردمند بگوی . نظیر :

گفتن از زنبور بی حاصل بود بایکی در عمر خود ناخورده نیش .

در دروازه ها را میتوان بست دهن مردمرا نمیتوان بست . تمثل :

دهان دشمن وگفت حسود نتوان بست رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار . سعدي .

نظیر : بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای ولیك می نتوان از زبان مردم رست . سعدی .

و من دعا الناس الي ذمّه ذمّوه بالحق و بالباطل
مقالة السوء الی اهله اسرغ من منحدر سائل .
پل بر زبر محیط قلزم بستن راه گردش بچرخ انجم بستن
کام و دم مار و نیش کژدم بستن بتوان نتوان زبان مردم بستن . مشرب .

دردرون کعبه رسم قبله نیست چه غم ارغواص راپاچپله(۱)نیست . مولوي .

نظیر : روی من در تست آمد شد بسوي دیگران من درون کعبه ام هر سو که رو آرم رواست . سلمان ساوجی .

در درهاان دهند جامه ندهند . اشاره :

مثل هست اینکه جامهٔ تن زیان آید مرآ نکس را که سال و مه نباشد جز بخان این وآن مهمان . ناصرخسرو .

در دریای سر مداست علی جانشین محمداست علی . گویند ابلهی بنامزد بازی میرفت گفتند رسم این است که در اوّل دیدار شعري مناسب خوانده وسیبی بجانب دختر اندازی . مرد بیامد و از دور سیبي را با قوتی هرچه تمامتر بسر نامزد خود زده سر وی بشکست وسپس خواند درّ دریای سر مد . . .

دردست دوستان گل میبود باید آنکه چون خار در دو دیدهٔ دشمن خلید باید .

حضرت ادیب . رجوع به با بدان بد باش . . .، شود .

دردست سوار آینه چکار . نقل از شاهد صادق .

درد گنه را زتوبه باید درمان (از پي هر رنج داروئی بنهادهٔ است . . .) آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع بفقرهٔ بعد شود . ورجوع به التائب من الذنب . . .، شود .

درد گنه را نیافتند حکیمان جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه بازنگردد مرد بکاری کزان شده است پشیمان . ناصرخسرو .

رجوع به التائب من الذنب . . .، شود .

دزد کوه را آب میکند . لاغری و نزاری در بیماری شگفت نباشد .

درد کوه میاید مو میرود . رجوع به درد خروار مي آید . . .، شود .

دردل دوست بهر حیله رهی باید کرد طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد .

معتمدالدوله نشاط . نظیر : اذاانت لم تنفع فضرّفانما یرجّی الفتي کیما یضرّوینفعا . قیس ابن خطیم .

دردل سوسن ارنه حربه کشد زرحل کرده رایگان ننهند

---

(۱) این کلمه در فرهنگها پاچیله ضبط شده است و همین شعر حضرت جلال الدین محمد بلخی را نیز شاهد آورده اند ولی حضرت آقا سید احمد ادیب پیشاوری دامت فیوضاته العالیه این لغت را پاچپلَه میدانند و میفرمایند که در افغانستان بمعني کفش و پا افزار هم امروز مستعمل است . ونیز از قول آقا سید محمد علی داعی الاسلام نقل فرمودند که در هند نیز چپلاّ بمعني پاپوش است .

(هرکه او برکران نشست آرد باوی انصاف در میان ننهند
تا تنور آتشین زبان نشود نانش البته در دهان ننهند
وانکه چون آستان فتد در پای پیش او سر بآستان ننهند ...
تخت خورشید اگر نه تیغ زند برسر چارم آسمان ننهند.) مجیر بیلقانی.

رجوع به ان لم تکن ذئباً ... ، شود.

دردلش را مثل صحرای مورچه‌خوار بازکرد. رجوع به اعرب عن ضمیره‌الفارسی، شود.

در دلو شدن. از پای در آمدن. تَمَثُّل : الحق نه نازیبا بود در کار، اما یك چیز خطا کرد، که ویرا بفریفتند تا بر خداوندش مشرف باشد ، و فریفته شد بخلعتی و ساخت زر که یافت ، و مشرفی بکرد، و خداوندش در دلو شد و او نیز. وچاکر پیشه را پیرایهٔ بزرگتر ازراستی نیست. ابوالفضل بیهقی.

دردنیا را نبسته اند. نظیر: انك لتحسب علیّ الارض حیصا بیصاً. رجوع به ازپی هر گریه ... ، شود.

دردنیا همیشه بیك پاشنه نمی‌گردد. رجوع به ازپی هرگریه ... ، شود.

درد واوّل پیاله. رجوع به اول الدن الدردی ، شود.

درده اگر کس است دو بانگ بس است تَمَثُّل :

بس کنم خود زیرکانرا این بس است بانگ دوکردم اگر در ده کس است. مولوی.

رجوع به آنکس است اهل بشارت ... ، شود.

در دهان دار تا بود خندان چون گرانی کند بکن دندان. سنائی.

در دهان ناقه خار خشك خرمای تر است (ره روان بارکشرا سهل دان آشام فقر ...) امیرعلی شیر.

درد هرکس در دل خودش است. گمان مکنید که من یا اورا غم و اندوهی نیست. تنها تعفّف را بزبان نمی آوریم.

در ده کرا خوش است؟رئیس و برادرش را. از جامع التمثیل. نظیر: ده برای کدخدا خوب است و برارش.

در ده کس نیست. مردی ناچیز و بی ارزاست. تَمَثُّل :

چگوئی در علی آبی چگوئی که خاك ازخون این زن روسپی به
سر و ریشی نکو دارد ولیکن چونیکو بنگری کس نیست در ده. نظامی عروضی.

در دیزی باز است حیای گربه کجا رفته است. تَمَثُّل :

دیك را گر باز باشد شب دهن گربه را هم شرم باید داشتن. مولوی.

نظیر: در مسجد باز است حیای سك کجا رفته.

در را چون بخورشید بندی از روزن درآید . تمثّل :

دل من خانهٔ عشق است و خورشید است عشق او که گر من در ببندم او همی درآید از روزن . قطران .

در رشته کشند با جواهر شبهی . از اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید .

در ره نازموده خیره مرو (تنگی راه را صفت بشنو . . .) سنائی .

در ز آب شور خیزد برك تر از چوب خشك
شهد از زنبور خیزد دانهٔ خرما ز خار . قاآنی .

در زبان فارسی فرق میان دال و ذال
باتو گویم زانکه نزدیك افاضل مبهم است
پیش ازاو درلفظ مفرد گر صحیح ساکن است
دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است . شرف‌الدین‌علی‌یزدی .

نظیر : تعیین دال و ذال که درمفردی فتد زالفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
حرف صحیح ساکن اگر پیش از او بود دالست و هرچه هست جز این ذال معجم است . ابن‌یمین .

رجوع به آنانکه بفارسی . . . ، شود .

درزغن هرگز نباشد فن اسب راهوار گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن .
منوچهری . رجوع به این الثری . . . ، شود .

درز گرفتن . (مطلبی را . . .) بکوتاهی و اختصار آن پرداختن .

درزمانه زهر چه جانور است تانشد پخته آدمی بتر است . سنائی .

نظیر : آدمی گرچه در زمانه مهست زآدمی خام دیو پخته بهست . سنائی .

درزمانه سیرت هر کس نمودار وی است (. . . اهرمن زاد است هرکو سیرتش مکر و دهاست .) حضرت ادیب .

در زمانه کجاست محمودی ورنه هر گوشهٔ و عنصریست .

درزمانه کو دلی تاخوش بود . (خوشدلی در کوی عالم روی نیست زانکه رسم خوشدلی یك موی نیست نفس هست اینجا که چون آتش بود . . .) عطار . رجوع به در این دنیا کسی . . . ، شود .

درزمستان الو به از پلوست . نظیر : در زمستان دود به از دم است .

درزمستان دود به از دم است . رجوع به مثل فوق شود .

درزمین آنکه خاروخس بگذاشت تخم در وی کجا تواند کاشت . اوحدی .

درزندان شیرشرزه را بتوان زد. مسعود سعد . رجوع به جز بنهان مردم مردرا ... ، شود .

درزی در کوزه افتاد . بشهری مردی درزی بود و بر در دروازهٔ شهر دکان داشت وکوزهٔ ازمیخی در آویخته بود وهوس آنش بودی که هر جنازهٔ که از شهر بیرون بردندی

وی سنگي در آن کوزه افکندي و هرماه حساب آن سنگها بکردی که چند کس را بردند وباز کوزه تهی کردی واز میخ در آویختی وسنگ همی افکندی تاماه دیگر تا روزگاري برآمد از قضا درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد ازمرگ درزي خبر نداشت ودردکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزي کجاست که حاضر نیست همسایه گفت درزي در کوزه افتاد . از قابوسنامه .

درزیر بال زاغ خس دولت نخواهد یافت کس
سایهٔهما می‌خواه و بس کوتخت شاهان پرورد . حضرت ادیب .

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را .

درسخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملت بسته
(... ستد و داد را مباش زبون مرده بهتر که زنده و مغبون .) سنائی .
رجوع به حساب بدینار . . . . شود .

در سخن در بیایدت سفتن ورنه گنگی به ازسخن گفتن . سنائی .
رجوع به آن خشت بود که . . . ، شود .

درسخن نیست بزرگس محتاج سکه زر زسخن یافت رواج . جامی .
رجوع به سخن بهتر ازگوهر نامدار . . . ، شود .

در سر عقعق نبینی شور بلبل پیش گل
در تن کرکس نیابی ذوق طوطی با شکر
بچه جغدان نیابد فر فرخ ظل همای
مرهما را سایه بایدکش بود شاهی اثر . حضرت ادیب .

درسفر گر روم بینی یاختن از دل تو کی رود حب الوطن . مولوي .
رجوع به حب الوطن . . . ، شود .

در سمرقند گربه دم دارد دربخارا الاغ سم دارد . نقل از ابدع البدایع .
رجوع به خروس آ تقی رفته . . . ، شود .

درسنك خاره قطرهٔ باران اثر نکند .

در سوخته به که خانه ویران (گفتند باتفاق پیران . . .) امیرخسرو .

درشب بیش باشد درد بیمار . (اگر نه آفتاب ازمن جدا شد جهان بر چشم من چون شب چرا شد منم بیمار و نالان زین شب تار که . . .) ویس و رامین .

درشتی زکس نشنود نرم گوی (سخن تاتوانی بآزرم گوي .) فردوسی . رجوع به زبان خوش مار را . . . ، شود .

درشتی نه زیباست از شهریار . (. . . پدر نامور بود و تو نامدار .) فردوسی .

درشتی و نرمی بهم در به است   چو رگ زن که جراح و مرهم نه است .
سعدی . رجوع به ابرکن ومبار ، شود .

در ششدر افتادن . در ششدر حرمان افتادن . درششدر ماندن . درششدر فروماندن . بمشکل ومعضلی دچار شدن .

مثال ؛ لاجرم افتاده با مقامر گردون   مهرهٔ امید در به ششدر حرمان . رفیع‌الدین‌لنبانی .
حریف حادثه یعنی که خصم او اینك   فتاده مهرهٔ جان در بششدر ذقنش . رفیع‌الدین‌لنبانی .
نوبت ملك پنج کن که شدست   دشمن تو چو مهره در ششدر . انوری .
ای مهر تو چون چهار طبع اندرخور   وز پنج نماز شکر تو واجب تر
وی دشمن تو بمانده اندر ششدر   زیر قدمت باد سر هفت اختر . مسعودسعدسلمان .
نقش ازطاسك زرچون همه شش میآید   ازچه‌معنی‌است فروماندهٔ‌بششدرنرگس . سلمان ساوجی

در شعر سه تن پیمبرانند   قولیست که جملگی بر آنند
فردوسی و انوری وسعدی   هر چند که لا نبی بعدی .

قطعه را بصورت ذیل نیز دیده ام ؛

در شعر سه تن پیمبرانند   هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزلرا   فردوسی و انوری و سعدی .

درشعرزتکرارسخن‌عیب‌نباشد   زیراکه‌خوش آیدسخن‌نغزبتکرار . ناصرخسرو .

در شعر مپیچ و در فن او   چون اکذب اوست احسن او . نظامی .
رجوع به احسن الشعر اکذبه ، شود .

درشکل‌مردم‌بسی‌کژدم‌است (مشو غره‌کش صورت مردم است که . . .) حضرت‌ادیب .
رجوع به ای بسا ابلیس . . . ، شود .

درشوره‌کسی تخم نکارد . تَمَثُّل ؛

در عشق تو کس پای ندارد جز من   درشوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم   تا هیچکست دوست ندارد جز من . عنصری .

درشوره نهال چون نشانی   (کی گیرد پند جاهل از تو . . .) ناصرخسرو .

درشهرآبگینه‌فروش‌است‌وگوهری (شرم آید ازبضاعت بی قیمتم ولی . . .) سعدی .

در صدف فرقی ندارد با شبه درخوشاب (فارس قدرمن نداند زانکه من زادم در آن . . .) قاآنی . رجوع به از هد النّاس . . . ، شود .

درصدقرن چون عطار ناید . (مرا از شاعری خود عار ناید که . . . ،) شبستری .
رجوع به العشق خراسانی لمکان العطار . شود .

درصدهزارنرگس شهلانیست آن فتنهٔ که نرگس فتان را . قاآنی .

درصفای سینهٔ خود سعی کن تاممکنست صافی ازباخویش خواهی سینهٔ احباب را. صائب .

درصفرا حلوا نخورند . تمثّل :

ترا یزدان همیگوید که دردنیا مخور باده ترا ترسا همیگوید که درصفرا مخورحلوا
براي‌دین بنگزاري حرام ازگفتهٔ یزدان ولیك ازبهرتن مانی‌حلال ازگفتهٔ‌ترسا . سنائي .

درطاق نهادن . متروك و فراموش‌کردن . مثال :

فکند قصهٔ یوسف جمال او در چاه نهاد نامهٔ کسري زمان او درطاق . سلمان ساوجي .

نظیر : بطاق نسیان نهادن .

درطبع جهان اگروفائی بودی نوبت بتوخود نیامدی ازدگران
(بر خیز و مخور غم جهان گذران خوشباش و جهان بشادکامی‌گذران . . .) خیام .

رجوع به دریاب کنونکه دولتت . . . ، شود .

در طرب نارد کسیرا دف تر (دفتر بی مدح تو دف تر است . . .) سوزنی .

درطریقت هرچه پیش سالك آید خیراوست (. . . درصراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست .) حافظ .

درطفولیت چه آموزی به پیری از بر است . (از بدایت هرچه آوردي بمردن همره است . . .) امیر علی شیر . رجوع به العلم فی الصغر . . . ، شود .

درظل فتح یابد عالم لباس امن چونشد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ .
مسعود سعد . رجوع به عروس ملك کسی . . . ، شود .

درعفو لذتیست که درانتقام نیست . نظیر : خذالعفو وامر بالعرف واعرض عن‌الجاهلین . قرآن کریم . سورهٔ۷.آیه۱۹۸.رجوع به احسن الی من اسا ، شود .

درعمل کوش و هرچه‌خواهی‌پوش (. . . تاج برسر نه و علم بردوش .) سعدی .

نظیر : درویش صفت باش و کلاه تتری دار .

در عیب نظر مکن که بی عیب خداست . نظیر : کل بي‌عیب خداست . رجوع به همه حمال عیب . . . ، شود .

درغریبی بس توان گفتن گزاف (گفت خرآخر همی زن لاف لاف . . .) مولوي .

رجوع به لاف در غربت . . . ، شود .

درغورگی مویزشدن . تمثّل :

آنها که اسیر عقل و تمیز شدند درحسرت هست و نیست نا چیز شدند
رو بی خبری ز آب انگور گزین کین با خبران بغوره میمیز شدند . خیام .
در جوانی پیر گشتم ازجفای روزگار همچوانگوري که‌اندرغورگی‌گرددسکج . شهاب الدین .

در فتنه بر ناکسی بازشد که با ناکسان یار ودمساز شد . حضرت‌ادیب .

درفتنه‌بستن‌دهان‌بستن‌است که‌گیتی به‌نیك و بد آبستن‌است . (. . . ز لب دوختن غنچه را زندگیست چو بشکفت زان پس پراکندگیست .) امیرخسرو . رجوع به اگر طوطی زبان . . . و رجوع به زبان سر خ . . . ، شود .

در قدر تاکجا رسد پیداست‌قوت‌آفریدهٔ مجبور . (زانکه...)مسعود سعد . رجوع اذا جاء القضا . . . و رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . ، شود .

در قفس از چیست بلبل از زبان خویشتن (من ز طبع همچو آب خویش اندر آتشم . . .) ابن یمین . رجوع به ازماست که برماست . . . ، شود .

درقفس دمیدن . تَمَثّل :

چند کوبي آهن سردی ز غی در دمیدن درقفس هین تا بکی . مولوی .

رجوع به آب با غربال پیمودن ، شود .

درقناعت‌که‌ترادست‌رس‌است گرهمه‌عزت‌نفس‌است‌بس‌است . جامي .

درقهقههٔ کبك دوصد چنگل بازاست (اندر پس هرخنده دوصد گریه مهیاست . . .) رجوع به اندر پس هرخنده . . . ، شود .

درکار خیرحاجت هیچ‌استخاره نیست (آندم‌که‌دل بعشق دهی خوش دمی بود . . .) حافظ . نظیر :

نه هرکارخدائی را زمردم مشورت باید نه هرگزهیچ‌پیغمبرکسی‌راگشت‌فرمان‌بر . قطران .

خیر تأخیر بر نمی تابد خنك آنکس که خیر در یابد . اوحدي .

خیر الخیر ما کان عاجله .

درکارهاچوتیره‌شودعزمست پیك فلاح‌مردشکیبا را . آقای‌حاج‌سیدنصرالله‌تقوی .

درکازهٔ گدایان‌سلطان‌چگونه‌باشد (امید وصل‌تونیست‌درو‌هم‌من‌که‌آخر . . .) مولوی .

درکژاغند مرد باید بود برمخنث سلاح جنك چه سود . سعدی . رجوع به اهل نگردد بعمامه . . . ، شود .

در کژی من مکن بعیب نگاه تو زمن راه راست رفتن خواه . سنائی .

رجوع به ابلهی دید اشتری . . . ، شود .

درکشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن . رجوع به دست درکاسه . . . ، شود .

درکشوری که‌دزدرفیق‌عسس‌بود بیچاره‌رهروی‌که‌بخوابش‌هوس‌بود . وحید قزوینی .

در کف شیر نر خونخوارهٔ غیر تسلیم و رضا کوچارهٔ . مولوی . در مثنوي مصراع دوم بر اوّل مقدم است .

درکوزهٔ آزمردن به که بهمسران نیاز بردن . از سوانح الافکار خواجه رشیدالدین .

درکوزه بگذار آبشرا بخور . نظیر : اکتب ما وعدك علی الجمد . رجوع به برات بر یخ نوشتن ، شود .

در کوه بود قرار گوهر (زین است بکوه در قرارم .) ناصرخسرو . نظیر : یا من فی الجبال خزائنه .

درکه میکوبی و خانهٔ که میپرسی . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

درکه نداری دربان چه میکنی . رجوع به تن غنده را .... شود .

در کیش اهل دریوزه بیست پارا بس است یك موزه . (گفت ...) سعدی .

درگدا حیا نبود . تمثّل :

ز ابر باتو اگر لاف زد مرنج که ابر گدای یم بود و درگدا حیا نبود . سلمان ساوجی .

درگذار تو هر نفس دامیست (... از حیات تو هر نفس کامیست .) اوحدی .

درگذر تا از تو درگذرند . رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

درگذر تا درگذرانند . خواجه عبدالله انصاری .

درگرمای تابستان بتن باراست بارانی . (سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر که ...) قاآنی .

در گریه و در ناله زانی توهمه ساله
کز بهر مرادخویش خواهی روش ازمان . حضرت ادیب .

رجوع به زمانه با تو نسازد ... ، شود .

درگفتن اثریست که درنگفتن نیست . نظیر : وذکر فان الذکری تنفع المومنین . قرآن کریم . سورهٔ ۵۱ . آیهٔ ۵۵ .

درگفتن عیب دگران بسته زبان باش
از خوبی خود عیب نمای دگران باش . واعظ قزوینی .

درگلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند
گوش گلرا گوشواری بهتر ازسیماب نیست . صائب .

درگلشن زمانه اگرگل نمیشوی خودخارهم مباش خدارا گیاه باش .

(تا کی سپید جامه توان بود و دل سیاه یکچند دل سپید ومرقع سیاه باش ...) محیط قمی .

درگمان غث وسمین باشد . تمثّل :

جواب داد خرد کاین گمان مبر بسخاش که درگمان همه غث وسمین تواند بود . ابوالفرج رونی .

رجوع به الظن لا یغنی ... ، شود .

درگنج معیشت سازگاریست (... کلید باب جنت بردباریست .) ناصرخسرو .

درگیتی ای شگفت‌کران داشت هرچه داشت
چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت . مسعود سعد سلمان .

درلوزینه‌سیر خوردن. درظاهر وصورتی زیباوفریبا بمعنی وباطنی زشت وزیانکاردچارآمدن . تَمَثُّل: اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار نا کسان کس‌شده خوردند درلوزینه سیر . سوزنی . و رجوع به سیر درلوزینه خوردن ، شود .

درمان بد مست سیلی بود . (کسی را که بدمست باشد قفاش چنان‌کن بسیلی که نیلی بود که پیران هشیار خوش‌گفته اند که . . .) انوری .

درمان چه سود واقعه افتاد و کار بود . از تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

درماندگان محال بسیارگویند . ابوالفضل بیهقی .

درمانده کارها کند از اضطرار خویش (دل خواست عشقش از من و دادم باضطرار . . .) ادیب صابر .

درم بجورستانان زر بزینت ده بنای خانه‌کنانند و بام قصراندای . سعدي .

در مثل مناقشه نیست . نظیر: مثل عین ممثل نیست . بلا تشبیه . دور ازجناب . خطاب قرینهٔ استثناست . حاشا عن آلسامعین .

درمدت عید ما دهل بدریده است . تَمَثُّل: این بد عهدی از سیرت آن مخدوم اگر خاص ما نیست نیك عجب میشمارم ندانم که تا آن خلال که نسخهٔ مکارم ازآن بردندی کجا رفته است و آن خصال که خاك درچشم آب حیوة زدي کي تغیر گرفته است و اخلاق عهدت اللین‌فیها غدت فکانّها زُبُر الحدید (ع) درمدت عیدما دهل بدریده است . ازنفثة المصدور زیدری .

درمداران عالم راکرم نیست (کریمان را بدست اندر درم نیست . . .) سعدی .

درم‌درجهان‌بهرخوش‌خوردن‌است نه از بهر زیر زمین کردن است
زری را که در گور کردی بزور چوگورت‌کندسربرآرد زگور .
امیرخسرو . رجوع به برای نهادن چه سنك . . . ، شود .

درمذاق زمانه یکیست‌شهد و شرنك (اباي شعرمرانیزچاشنی مطلب که . . .) ظهیر .

درمرض عشق نباشد طبیب . خواجو .

درمزرع دهر آنچه‌کاری دروی . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

درم زیر خاك اندرانباشتن به ازدست پیش کسان داشتن . سعدی .

درمسجداست نه کندنیست نه‌سوختنی (یا) درمسجدنه کندنی‌است‌نه‌سوزاندنی .
نظیر: تف سر بالاست. دست شکسته وبال گردن .

درمسجد باز است حیای سك کجا رفته . رجوع به در دیزی باز . . . ، شود .

در معامله را گذاشتن . مصلحتی را در امری سکوت اختیار کردن .

درمن نگری مثل گاو پیر که بچرم گرنگرد . از قرة العیون . نظیر : مثل شتر که به نعلبند نگاه می کند .

درم هرگه که نو آید ببازار   کهن را کم شود در شهر مقدار . ویس و رامین .

در میان جنك نرخ مشخص کردن . با زرنگی و جلادتی باطلی را حقی نمودن ، با زبردستی و چالاکی در گفتار تصدیقی ضمنی از خصم گرفتن .

درمیان دریا گرد خواستن . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

درمیان دوستان گه جنك باشد گاه صلح
در مزاج اختران گه نفع باشد گه ضرر . سنائی .

درمیان زن و شوهر میانگی مکنید . منسوب بنوشیروان .

درمیان میوه های خوشمزه   شاه انگور است و سلطان خربزه . نظیر : شهید خربزه را روز حشر پرسش نیست .

در میانهٔ دو صنم ایستاده و دو دلم   این صدا زند که بیا وان ندا کند که مرو . رجوع به الخلیل یأمرنی . . . ، شود .

در نام جستن دلیری بود   زمانه ز بد دل بسیری بود . فردوسی .

درنك آورد راستیها پدید (ز راه خرد هیچگونه متاب   پشیمانی آرد دلت را شتاب . . . ز راه هنر سر نباید کشید .) فردوسی . رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

درنگی نه والا بود مرد جنك (وزایدر شوم تازیان تا بگنك . . .) فردوسی . نظیر : فی التاخیر آفات .

درنمك ریختن بدیك باید پشت بمرد کرد . مثلی زنانه است وازآن این خواهند که مرد تحمل دیدار مخارج جزئی را نیز نتواند کرد .

در نومیدی بسی امید است   پایان شب سیه سفید است . نظامی . رجوع به ازپی هرگریه . . . ، شود .

در نهادت عشق بلبل باید و سودای او
ورنه بانك بلبلان هر مطربی دارد زبر . حضرت ادیب .

در نهان بهتر از آشکار باش . کیمیای سعادت ؟

دروازهٔ شهر میتوان بست   نتوان دهن مخالفان بست . کج . رجوع به در دروازه ها را . . . ، شود .

در وجوه معاش می نشود   مهر بوبکر و دوستی عمر . ظهیر فاریابی . رجوع به انده چاشت . . . ، شود .

درود گری کار بوزینه نیست . رجوع به ناید از گرگ پوستین دوزی ، شود .

دروصدف ز آب نگردد جدا از آنك   در گوشهٔ سکی سوی دریا دهان برد •
عمادی شهریاری .

دروغ آتشی بد بود بیفروغ (ندانی توگفتن سخن جز دروغ . . .) فردوسی . رجوع به اگر جفت گردد . . . ، شود .

دروغ آزمائی نباشد زرای   که ازرای باشد بزرگی بجای • فردوسی. رجوع به اگر جفت گردد زبان . . . ، شود .

دروغ آزمودن زبیچارگیست   نگوید کرا درهنر بارگیست • اسدی . رجوع به اگر جفت گردد زبان . . . ، شود .

دروغ از بنه آبرو بسترد   نگوید دروغ آنکه دارد خرد • اسدی . رجوع به اگر جفت گردد . . . ، شود .

دروغ از گناه است باسر کشان •

(چنین داد پاسخ بشاه اردشیر   که این گور را من فکندم به تیر
پسر گفت این را من افکنده ام   همان جفت را نیز جوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر   که دشتي فراخ است وهم گور و تیر
یکی دیگر افکن برین هم نشان . . . . .) فردوسی . رجوع به اگر جفت گردد . . . ، شود.

دروغ است سرمایه مر کافریرا

(نگر نشمري ای برادر گزافه   بدانش دبیری و نه شاعریرا
که این پیشه هائي است نیکو نهاده   مرالفغدن راحت این سریرا
بلی این و آن هردو نطق است لیکن   نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبك دری باز مرغ است لیکن   خطر نیست با باز کبك دری را
اگر شاعریرا تو پیشه گرفتی   یکی نیز بگرفت خنیاگري را
صفت چند گوئی زشمشاد و لاله   رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدح آن را   که مایه است مرجهل و بدگوهریرا
بنظم اندر آری دروغ و طمع را   . . . .
پسنده است بازهد عمار و بوذر   کند مدح محمود مر عنصری را ؟
من آنم که در پای خوکان نریزم   مراین قیمتی درّ لفظ دریرا .) . ناصرخسرو.

دروغ ایچ مسکال ازیرا دروغ   سوی عاقلان مرزبان را زناست . ناصرخسرو . رجوع به اگر جفت گردد . . . ، شود .

دروغ براست مانا به که راست بدروغ مانا • از قابوسنامه . نظیر : و سخن آن گویند که قبولش استقبال کند نه آنکه بجهد ورنج دراسماع وطباع شنوندگان بایدنشاند . مرزبان نامه .

بر زبان او بگذشت که من مرغي ديده ام آتشخوار . . . . . . ندماء مجلس براين حديث انكار كردند . . . . همان زمان از مجلس . . . . بيرون آمد و روي بصوب بغداد نهاد . . . . . شتر مرغی چند بدست آورد . . . . تا درضمان سلامت بنزديك درگاه شاه آمد . راي پرسيد كه سبب چندين گاه غيبت چه بوده است . گفت فلان روز در حضرت حكايتی بگفتم كه مرغی آتشخوار ديده ام مصدّق نداشتند . . . . نخواستم كه من مهذار گزافگوی و مكثار باديپمای باشم . . . . . برخاستم و ببغداد رفتم تا ببدرقهٔ اقبال شاه . . . . با مقصود باز آمدم و اينك مرغی چند آتش خوار همراه آوردم تا آنچه از من بخبر شنيدند بعيان ببينند . . . . راي گفت مرد كه به پيرايهٔ خرد و سرمايه دانش آراسته بود جز راست نگويد ليكن سخنی كه در اثبات آن عمر يكساله صرف بايد كرد ناگفته اولی تر . مرزبان نامه . صفحه ۱۲۲ خلاف :

نگردد خاطر از نار است خرسند وگر خودگوئی آنرا راست مانند . جامی .

دروغ زير خبر دان و راست زير عيان (. . . اگر دروغ تو نيكوست راست نيكو تر .) عنصری . رجوع به از حق تا ناحق . . .، شود .

دروغگو تا درخانه اش (يا) دروغگو را تا بخانه رسانند . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دروغگو خانه اش آتش گرفت (يا) خانه اش سوخت ، كسی باور نكرد .

نظير : من عرف بالكذب لم يسمع صدقه . رجوع به اگر جفت گردد . . .، شود .

دروغگو خود خود را رسوا كند . رجوع به دروغگوكم حافظه است،و رجوع به اگر جفت گردد . . .، شود .

دروغگو دشمن خداست . رجوع به اگر جفت گردد . . .، شود .

دروغگو زود مچش گير می آيد . رجوع به اگرجفت گردد . . . .، شود .

دروغگو كم حافظه است . نظير : اذا كنت كذوبا فكن ذكورا . ازميدانی . بذاتفمه يفتضح الكذوب . كن ذكورا اذا كنت كذوبا . دروغگو خود خود را رسوا كند . رجوع به اگر جفت گردد . . . .، شود .

دروغ مصلحت آميز به از راست فتنه انگيز . سعدی. نظير : الصدق فی بعض الامور عجز

دروغی كه حالی دلت خوش كند به از راستی كت مشوّش كند .

خلاف : گر راست سخن گوئي و در بند بمانی به زانكه دروغت دهد از بند رهائی . سعدی .

دروغ و گزافه مران درسخن بهر تندئی آنچه خواهی مكن
كه شه برهمه بد بود كامكار چو گردد پشيمان نيايد بكار . اسدي .

رجوع به اگر جفت گردد . . .، شود .

دروغ هرچند چربتر بهتر . از شاهد صادق . نظير : خيال پلو چربترك .

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند. رجوع به دروغ مصلحت آمیز ...، شود.

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهیست
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش. صائب.

رجوع به هرکس بشهر خود ...، شود.

درون دیده اگر نیم موست بسیار است. (فراق دوست اگر اندک است اندک نیست ...) صائب.

درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن. سعدی.

درویش از ده رانده دعوی کدخدائی کند. تَمَثُّل:

یکی آنکه گفتی کشم شاه را سپارم بتو کشور و گاه را
یکي داستان زد برین مرد مِه که درویشرا چون برانی ز ده
نگوید که جز مهتر ده بدم همه بنده بودند و من مه بدم. فردوسی.

رجوع به اندر همه ده جوی نه ما را ...، شود.

درویش در کاروان ایمن است. نظیر:

از پی کاروان تهی دستان شاد و ایمن روند چون مستان. اوحدی.
بود سوداگری توانائی هم سفر با حکیم دانائي
از قضا گردشان کسی آگاه کز کمین بسته اند دزدان راه
خواجه گفت آه اگر مرا دانند آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانای روزگار که آه گر ندانندم این گروه تباه. مکتبی.

ورجوع به آسوده کسی ...، شود.

درویش را توشه از بوسه به (مرا بوسه گفتم به تصحیف ده که ...) سعدي. رجوع به از بارك الله ...، شود.

درویش را که ملك قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است. ناصر بخاری. رجوع به آسوده کسی ...، شود.

درویش صفت باش و کلاه تتری دار. (حاجت بکلاه وبري داشتنت نیست ...،) سعدی. رجوع به اهل نگردد بعمامه ...، شود.

درویش مومنائی هی میگوئی و نمیائی.

درویشم و گدا و برابر نمیکنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی. حافظ.

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست. (آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست ...) سعدی. درجای دیگر می‌فرماید: شب هر توانگری بسرائی همی‌رود درویش ... الخ.

الغ . نظیر : الفقیر قوته ماوجدولباسه ماستر ومسکنه حیث نزل . حصین نسفی . ازکشف‌المحجوب .

درویشی بقلت مال نیست بل بکثرت شهواتست . کیمیای سعادت ؟

درویشی پیری جوانان است وبیماری تندرستان . مرزبان نامه .

درویشی دلخوشی . رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود .

درهای‌حکمتند حکیمان روزگار وینها که‌چون‌خرندهمه ازپس‌درند . کسائی مروزی .

درهٔ بی داد . رجوع به چاه بی داد . . . ، شود .

درهٔ پاك نگذاشته است . روباهي از درد شکم بطبیب شکایت برد. طبیب گفت از خاك آندره که خود ملوّث نکرده باشی خور . روباه تأملّی کرده گفت اگر دارو منحصر است مرك من ناگزیر باشد چه یك درّهٔ پاك بجای نمانده ام .

درهرچه کنی آب بدان رنك بود . (در چشم تو ام سخن به نیرنك بود چون با دهن آیم سخنم تنك بود وین هم ز لطافت سخن باشد ازآنك . . .)

در هرزیانی زیرکیست . نظیر : هر ضرری عقلی زیاده می کند .

در هرسری سریست . نظیر : درهیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست . حافظ .

درهرکس که زدم بیخود و لایعقل بود . (گفتم ازمدرسه‌پرسم‌سبب حرمت می . . .) مهری . نظیر : کاسهٔ آسمان ترك دارد .

درهرکه‌بنگری‌بهمین‌دردمبتلااست (نی‌نی از این‌میانه‌تومخصوص نیستي . . .) ظهیر ؛ تمثّل : تنها نه من بخال لبت مبتلا شدم درهرکه بنگری بهمین درد مبتلاست .

در هفت آسمان یك ستاره ندارد . نهایت درویش است . تمثّل : اشکي دگر بدیده ام ای ماهپاره نیست در هفت آسمان دگرم یك ستاره نیست .

در همیشه بیك پاشنه نمیگردد . نظیر : هرنشیبي را فرازی هرفرازي را نشیب . رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، و رجوع به اندر بي هرخنده دوصد . . . ، شود .

در هنر بس پدر که داد دهد پسرش سر بسر بباد دهد . اوحدي .

درهنرکوش که زرچیزی نیست گنج زر پیش‌هنرچیزی نیست . جامی . رجوع به اندر جهان چو بیهنری . . . ، شود .

درهواچند معلق‌زنی وجلوه‌کنی ای‌کبوترنگران باش که شاهین آمد . حافظ .

در هوائی که نغمه زد بلبل چکنی زحمت‌فغان‌مگس . ظهیر فاریابی .

درهیچ‌سری نیست که سری ز خدانیست (گرمرشد ما پیرمغان شد چه تفاوت . . .) حافظ . نظیر : درهرسري سریست .

دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی . هاتف .

درهیچکس بچشم حقارت نظر مکن تا در توهم بدیدهٔ تحقیر ننگرند .

(... زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه چون نیك بنگری ز یکی اصل و گوهرند
تفصیل پس میانهٔ این هردو جنس چیست درخورد و خواب چون همه باهم برابرند .) خواجه عبدالله انصاری .

رجوع به در دایره هیچ ...، ورجوع به الناس من جهة المثال ...، شود .

دریا بدهان سك نجس کی گردد ؟

تمثّل : کی شود خورشید از پف منطمس کي شود دریا بپوز سك نجس . مولوي.

دریاب ضعیفان را دروقت توانائی (دائم گل این بستان شاداب نیماند ...) حافظ .

دریاب کنونکه نعمتت هست بدست کین نعمت و ملک میرود دست بدست .

سعدی. نظیر: درطبع جهان اگر وفائی بودی نوبت بتوخود نیامدی از دگران . خیام .
بنوبتند ملوك اندراین سپنج سرای کنونکه نوبت تست ای ملك بعدل گرای . سعدی .
هرکسي پنج روزه نوبت اوست .

دریابوجود خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست .

واعظ قزوینی .

دریا درنهد درقعر و خاشاك آورد برسر . (مرا مدح تو برجان و ازآن دیگران برلب که ...) مختاري .

دریارا به ساغر تهی نتوان کرد . تمثّل :

بگرستم زار پیش آن کام و هوا گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر کتاب نماند فردا نتوان کردن تهی بساغر دریا . فرخي .

دریا را بکیل پیمودن نتوان .

شبیه : نشاید بادرا دربر گرفتن نه دریا را بمشتی بر گرفتن . ویس ورامین.

دریاهرگز نبود بی نهنگ . (مردم روزی نبود بی حسود ...) مسعودسعد .

دریتیم را همه کس مشتری بود (اوگوهر است گو صدفش درمیان مباش ...) سعدی .

دریده درفش و نگونسار کوس . (بشد خسته ازجنگ فرفوریوس ...) فردوسی .

دریده سلیح و گسسته کمر . (شکسته دل و دست و بر خاك سر ...) فردوسی .

دریغا که بیما بسی روزگار بروید گل وبشکفد نوبهار . سعدی .

دریغ ازراه دور و رنج بسیار (بگو خواهر بغم گشتم گرفتار ...) نقل از شبیه علی اکبر علیه السّلام .

دریغ ازلفظ نغز و شعر نیکو بیاد خط مشکین ، قد شمشاد
گشائی عقد لفظ ازگردن عقل کنی خلخال ساق سرو نوشاد . آقای حاج

سید نصرالله تقوی .

دریغ ازیك هل پوچ . هل هیل است که قاقلهٔ صغار باشد و پوچ کاواك و میان تهی است . ومعنی آنکه هیچ چیز نداد .

دریغست ایران که ویران شود　　کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی　　نشستگه شهریاران بدی

(. . . کنون جای سختی وجای بلاست　　نشستنگه تیز چنگ اژدهاست .) فردوسی .

دریغ سود ندارد چورفت کار از دست (علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد . . .) رجوع به علاج واقعه . . . ، شود .

دری کش نیاری دگر ره گشود　　میاز ازپی بستنش دست زود . حضرت ادیب .

دریکه نداری دربان چکنی . ازجامع التمثیل .

در یکی تن یکی دل ازدو به است (کشوریرا دو پادشا فره است . . .) سنائی .

دریکی حال مستحیل بود　　اجتماع وجود مختلفین . سنائي .

دری نبست زمانه که دیگری نگشاد (ازآنزمان که فکندند چرخ را بنیاد . . .) رجوع به ازپی هرگریه . . . ، شود .

دزد آمد هیچ چیز نبرد . بعد از بیم وهراس از تصور توجه ضرري یاگم کردن چیزی با تحقیق و حساب معلوم شد که تصوری نابجا وخطا بوده است .

دزدان زبرهنگان گریزند (خود دزدان باتو چون ستیزند . . .) خاقانی .

دزد از خانهٔ مفلس خجل آیدبیرون (عشقت آمد پي دل بردن ودر سینه نیافت . . .)

دزد اگر خرقهٔ زاهد ببرد مغبون است .

دزد بازار آشفته می خواهد . نظیر : من فرص اللص ضجة السوق . رجوع به آب را گل آلود . . . ، شود .

دزد باش ومرد باش . مروّت و جوانمردی در دزدی نیز ستوده است .

دزد بدزد میزند خدا خنده اش میگیرد .

دزد بدزد میزند وای بدزد آخری .

دزدچون شحنه شودامن کندعالم را (میکندکارخرد نفس چوگردید مطیع . . .) صائب .

نظیر : چوچیز خویش دردزدان سپاری　　از ایشان بیش یابی استواری . ویس ورامین .

دزد حاضر و بز حاضر . نظیر : طرفین دعوي رو یاروبند و حقیقت زود پیدا شود .

ناوردهٔ برون چو منی در هزارقرن　　اینك توایدری فلکاومن ایدرم . ابوالحسن ابن ناصر علوی .

دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دزد دزد را میشناسد و ولی ولی را . کج .

دزد دیدم معاینه آدم . مثلبست کرمانی . که از گفتار ابلهی مشهور شده‌است .

دزد راهی رود و صاحب کالا راهی . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . رجوع بدزد یك راه میرود . . . ، شود.

دزد رحمت نکند ، دزد که دیده است رحیم . (من چه سازم چکنم زر مرا برده شمار . . .) فرخی .

دزد بدزد که میرسد چماق خود را میدزدد. همکاران را نگاهداشتن حرمت یکدیگر لازمهٔ ادب باشد . نظیر : حمّامی حمّامی را می‌بیند صندوق می بوسد .

دزد مال گران میخورد . غالباً صاحب مال مسروق درتعیین مقدارآن اغراق گوید . نظیر :

اگر چه دزد را دزدي بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار . ویس و رامین .

دزد مشتاقتر ازصاحب کالا باشد . ازجامع التمثیل . گویا مراد این‌است که کالای مسروق نهایت ناچیز و بی ارزاست .

دزد نادان بکاهدان میزند .

دزد نگرفته پادشاه است . نظیر : دزد نگرفته سلطان است و پس‌ازگرفتاري گریان است . جامع التمثیل .

دزدی آنهم شلغم ! رجوع به‌حرام خوری . . . ، شود .

دزدیده بود خر که نماند بخداوند . از شاهد صادق . نظیر : درخانه بکدخدای ماند همه چیز .

دزد یك راه‌میرود وصاحب کالا هزار راه . نظیر ، مال یکجا میرود ایمان‌هزارجا .

دزدیکه جاسوس دارد بکاهدان نمیگریزد .

دزدی که نسیم را بدزدد دزد است (. . . درکعبه گلیم را بدزدد دزد است .)

نظیر : اسرق من برجان ، من تاجه ، من زبابه ، من شظاظ .

دژ متربود شیر دندان نمای . (چو دندانش بینی تو دندان مخای . . .) حضرت‌ادیب .

دژمتر کسی‌مردرشك‌است و آز که هرساعتش‌مرگ آید فراز . اسدی .

دستار برترنه که روزی خدای میدهد .

وقتی برسر منبر تذکیر میگفت وسخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستار برمیان دوابرو نهادی ودرآن غلو کردی [یعني صدرالدین عمرابن محمد خرّم آبادی] رقعهٔ نبشتند بجهت تخجیل اورا که : دستار برترنه که روزي خدای میدهد . بدیههً این رباعی بگفت :

یك شهر حدیث من و اشعار من است درهرگنجي سخن زگفتار من است

گر پیش نهم یاسپس ایمرد سره پالان زن تونیست دستار من است . لباب‌الالباب‌عوفی.

دستار کل که آشفت تاجان بکوشد . تمثّل :

نگهدار بر خویشتن آبروی مکن بافرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید برنجاندت چنانکه بود نزد عامه مثل
که تاجان بکوشد بجنگ اندرون چو دستارش آشفته گردید کل . ناصرخسرو .

رجوع به کل که سربرهنه شد تاجان بکوشد . شود .

دست افشاندن . رجوع به آستین افشاندن شود .

دست (یا)دستی از آستین بیرون آوردن . باقوّتی ازقوت خویش برتر بدعوی یاعمل، برابری خواستن . نظیر : دستی از قنداقه بر آوردن .

من کیم صائب که دست‌ازآستین بیرون کنم دربیابانی که ناخن میگذارد شیرها . صائب .

دست ازمن ، برکت ازخدا . دعائیست که پیشه وران در آغاز کاري، گویند .

دست ازجان شستن . برای مقصودي بمرگ خویش تن دادن .

مثال : هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید . سعدی .

دست باشد برادر و خواهر آن چپ دختران و راست پسر . سنائي .

تعبیر وگزارۀ رؤیای مطلق دست برادر ودست چپ‌تنها دختران ودست راست تنهاپسر باشد .

دست بالای دست بسیار است (درجهان پیل مست بسیار است .)

نظیر : کاردانی بکشوری نبود که از آن کاردانتری نبود . امیرخسرودهلوی .

فوق کل ذی علم علیم . قرآن کریم . سورۀ ۱۲. آیۀ ۷۶.

دست ببرزدن . دست بربرزدن . خود را مصمّم نمودن .

دانا چوبگفتمش من این دست ببرزد صدرحمت امروز بدان دست و بدان بر . ناصرخسرو .

دست بچۀ یتیم دراز است . مزاحیست که مهمان کند در موقعی که میزبان نزل را به میهمان نزدیکتر کشد .

دست بدامنش نمیرسد . بواسطۀ کبر وعجبی ازمقام وجاهی، کمتر او را توان دید .

دست بدامن کسی شدن . باو التجا کردن .

دست بدست سپرده است . رجوع به از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

دست بدست کردن . تعلل و تسامح ورزیدن .

دست بدست مالیدن . دفع الوقت کردن . پشیمان شدن .

اکنون که نیامد بکفت مال وشدت‌عمر ای‌بیخرد این دست بدان دست همی‌مال . ناصرخسرو.

دست بدندان گزیدن . پشیمان شدن .

حذرکن زآنچه دشمن گوید آن کن که بردندان گزی دست تغابن . سعدی .

دست بدهن . بی چیز . نیازمند . نظیر : گنجشك روزی . یوم جدید رزق جدید.
کِردی خوردی . گلوبنده .

دست برانکیش نمیرسد • مزاحی نزدیك بدشنام است که بجای دست بدامنش نمیرسد گویند. رانکی قسمتی از ساز اسب باشد که بردوران افتد.

دست بر آوردن • در این شعر بمعنی دست نمودن ویا معنی لغوی هردو تواند بود.

پیکان تیر غمزهٔ تو بر دل من است گر نیستباورت زمن اکنون بیاردست. کمال اسمعیل.

رجوع به دست نمودن، شود.

دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود (...کوه با آن عظمت آنطرفش صحرا بود)

دست بر دست سودن، سائیدن، مالیدن • به علامت تأسف دستهاي خودرا بر یکدیگر سودن

بحسرت من بسایم دست بر دست که چیزي نیستم جز باد در دست. ویس ورامین.

دست بردن از ... • گرو بردن از او.

برداست در هوای گلستان عارضش چشمم بگاه گریه ز ابر بهار دست. ابن یمین.

دست بر رگ کسی نهادن • بچاپلوسی کسی را مطیع اراده وخواهش خودکردن. تمثّل:
باد تخت وملك درسر برادرما شده بود..... ونیز کسانیکه دست بررگِ وی نهاده بودند ودست یافته نخواستند که کار ملك بدست مستحق افتد. ابو الفضل بیهقی. یك چندی میدان خالی یافتند ودست بر رگِ وزیری عاجز نهادند. ابوالفضل بیهقی.

ما راکه دست بررك صد دل نهاده ایم دل بستهٔ بزلف و رك جان گشادهٔ. مجیر بیلقانی.

نظیر: چمش را بدست آوردن.

دست بر گل و گوش کسی کشیدن • نوارش کردن. تمثّل:

دست کشم بر گل و بر گوش او تا ببرد ازسر او هوش او. جلال الممالك.

دست برسر و روی (یا) برسر و گوش کسی کشیدن • نوازش کردن.

دست بر هم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف. سعدی.

دست بزیرسنك کسی داشتن. مثال:

گفتی دل خود بر تو نهادم یعنی دست تو بزیرسنك من خواهد بود. رفیع‌الدین لنبانی.
سنك بردل بندم اندرعشق آن زرین کمر زانکه همواره بزیرسنك او دست من است. معزي.

دست بسته. بی قوّت و وسیله. مثال:

بی راي تو عقل بسته دستیست بی عشق تو جان شکسته پائیست. عمادي شهریاری.

دست بسرش کردن. رجوع به پی نخود سیاه فرستادن، شود.

دست بسفره مشت به پیشانی. در همان وقت که مُتمتّع از نعمت منعمیست با او آشکارا عداوت می ورزد. رجوع به دست درکاسه ...، شود.

دست بشما باشد • امید است که روزی نیوکانی شما را نیز به بینیم.

دست بعصا راه رفتن. نهایت حازم و محتاط بودن. تمثّل:

ز نوررای تو روشن شده است روی سپهر وگرنه کی رودی آفتاب جز بعصا . انوری .

دست بکیسه عشق بدروازه . عاشق دروغین آنگاه که ببذل مالی در راه معشوقه ناگزیر شود عشق را فراموش کند .

دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست . سعدی .

دست بی‌هنر کفچهٔ گدائیست . رجوع به اندرجهان چو بیهنری . . . ، شود .

دست پاك از انگبین نیالاید . تمثّل :

هر که رغبت کند در این معنی دل بباید که پاك بزداید
زانکه چون دست پاك باشد سخت همی از انگبین نیالاید . ناصرخسرو .

دست پیش بدل ندارد . تمثّل :

زبان دهر را به زین مثل نیست که گوید دست پیشین را بدل نیست . جامی .

نظیر : دست پیش زوال ندارد . و رجوع به پیش از آنکه دشمن . . . ، شود .

دست پیش را گرفته است . در صورتیکه خود جابر وجافی است حریفِ مظلوم و ستمدیدهٔ خودرا ستمگر وجفاکار مینماید .

دست پیش زوال ندارد . جامع التمثیل :

چوبینی بآورد کس هم نبرد نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی از پیشدستی کنی سرت پست گردد چوسستی کنی . فردوسی .

نظیر : دست پیش بدل ندارد . دست دست پیش دستان است . رجوع به پیش از آنکه دشمن . . . ، شود .

دستت چرب است بمال بسرت . من یااو محتاج دستگیری و اعانت تو نیستیم وتو خود بیاری دیگران محتاج تری . رجوع به اگربابا بیل زنی . . . ، شود.

دستت چو نمیرسد به بی‌بی دریاب کنیز مطبخی را . نظیر : یرکب الصعب من لاذلول له .
دستت چو نمیرسد به کوکو خشکه پلو را فرو کو .

دستت چو نمیرسد به کوکو خشکه پلو را فرو کو . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

دست تصرف قویست . قاعدهٔ ازفقه است که گوید تصرف ازمالکیت حکایت کند تاآنگاه که خلاف آن ظاهر شود .

دست تنگی سخت تر از جای تنگی است . رجوع به غم فرزند و نان . . . ، شود .

دست تهی روی سیاه . نظیر : الفقر سوادالوجه فی‌الدارین . رجوع به غم فرزندونان ... ، شود.

دست چپ از راست نشناختن (یا) شناختن . تمیز نیك ازبد وخیر ازشر نکردن ، یاکردن .

تمثّل : تودست چپ دراین معنی زدست راست نشناسی کنون بااین خری خواهی کهاسرارخدایابی . سنائی .

کسیکه دست چپ از دست راست داند باز باختیار زمقصود خود نماند باز . خلاق المعانی .

آنراست یمن و یسر که باقوّت تمیز   نشناسد او زجهل یمین خود ازیسار . سنائی.
دست چربی بسر کسی کشیدن • او را مساعدت و مددی یا نوازشی کردن .
دست چون ماند بزیر سنگ سخت   جز بنرمی کی توان بیرون کشید . مسعودسعد.
رجوع به چاره بسی جای . . . ، شود .
دست خر کوتاه (یا) دست خر کوتاه به . جامع التمثیل .
دست خشك برچوب بستن • اورا از تمام کارها یافوائد محروم وبی نصیب کردن .
تمثّل : دست هارون و قومش خشك برچوب ببست و هارون تنگدل شد . ابوالفضل بیهقی .
دست خود چون دراز بیند مرد   شود اندرسخاو رادی فرد . سنائی . تعبیر دراز شدن دست مرد در خواب سخی و راد شدن اوست .
دست دراز از پی یك حبه سیم   به که ببرند بدانگی و نیم . سعدی .
دست در کاسه ومشت برپیشانی . درهمان حین که متنعّم از بِرّ منعمیست با او آشکارا دشمنی میکند . نظیر : دست بسفره مشت به پیشانی . اکلا ذما . نمك خوردن و نمکدان شکستن .
دست دست پیش دستان است • تمثل :

بود روشن بر دانش پرستان   که باشد دست دست پیش دستان . جامی .

رجوع به دست پیش زوال ندارد ، شود .
دست دست را میشناسد • نظیر : علی الید ما اخذت . ان الله یامرکم ان تودوا الامانات الی اهلها . قرآن کریم . سورهٔ ٤ . آیهٔ ٦١ .
دست دست را میشوید دست هم برمیگردد رورا میشوید • رجوع به از مکافات عمل . . . . شود.
دست دست کسی بودن • روز و نوبت قدرت و برتری او بودن . تمثل :

امروز در قلمرو دل دست دست تست   خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن .
ساقی فلك ارچه در شکست من و تست   خصم تن و جان می پرست من و تست
تا جام شراب و شیشهٔ می باشد   دردست من و تو دست دست من و تست . هاتف .
دست دست تست خواهی جنگ و خواهی آشتی .

دست دکاندار ، دست فروشنده ، دست کاسب تلخ است • هر متاعیرا که فروشنده برای خریدار انتخاب کند مشتری غیر آنرا بهترگمان برد .
دست دهنده زیر دست نشود • رجوع به السخی لا یدخل . . . ، شود .
دست راست از چپ نشناختن ، ندانستن • تمثل : چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند . ابوالفضل بیهقی . رجوع به دست چپ از راست . . . ، شود .
دست راست بدست چپ محتاج نشود (الهی . . .) رجوع به خدا این چشم را . . . ، شود.

دست راستش زیر سر شما(یا) زیر سر ما باشد . مایاشما هم امید است باین خوش‌بختی برسیم.

دست رد برسینهٔ کسی نهادن . خواهش و التماس او را نپذیرفتن .

دست زمانه‌ یارهٔ شاهی نیفکند — در بازوئی که آن نکشیده است بار تیغ. مسعود سعد .

رجوع به عروس ملک کسی . . . ، شود .

دست زور بالا . کج . نظیر : الحکم لمن غلب .

دست زیر زنخ زدن . رجوع به دست ستون زنخ . . . ، شود .

دست زیر سنگ آمدن .

تمثّل : گنبدی کاندر آن بت سنگست — غلغلش تا هزار فرسنگ است

کس بدان سنگ یکزمان ننشست — که نیاید بزیر سنگش دست . امیرخسرو .

دست زیر سنگ را آهسته کشند . تمثّل :

دست چون ماند بزیر سنگ سخت — جز بنرمی کي توان بیرون کشید . مسعودسعد .

رجوع به چاره بسی جاي بهتر . . . ، شود .

دست ستون زنخ کردن . چون غمنده و اندوهگنی دست را زیر چانه و ذقن نهاده نشستن . تمثّل :

ورا دید با دیدگان پر زخون — بزیر زنخ دست کرده ستون . فردوسی .

ستون دولت و دین شهریار ابومنصور — که هست زیر زنخ دست دشمنانش ستون . قطران .

ستون دانش و دینی و از نهیب توهست — همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون . قطران .

دو سال شد که برین فرّخ آستانه مرا — شداست دست تفکر بزیر روي ستون . ظهیر .

دست سلطان دگر کجا بیند — چون بسرگین دراو فتاد ترنج

تشنه را دل نخواهد آب زلال — کوزه بگذشته بر دهان سکنج . سعدي .

دستش از پا درازتر آمدن . مایوس برگشتن . بي نیل مقصود باز آمدن .

دستش به پشتش نمیرسد . چون داخل خانه شود در را نه بندد.

دستش بخر نمیرسد پالانش را میزند . رجوع به پالان بزنی . . . و رجوع به بخر دستش نمیرسد . . . ، شود .

دستش بدم گاو بند شده . کاری که باآن اسرار معاش متوسط تواند کرد پیدا کرده .

نظیر : دستش بعرب وعجم بند شده .

دستش بعرب و عجم بند شده است . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

دستش بدهنش میرسد . تا حدی متمول است .

دستش شیرهٔ ایست . عادت بدزدی_ کش و رو دارد .

دست شکسته بکار میرود دل شکسته بکار نمیرود . رجوع به اگر امیّد رنجوري . . . ، شود

دست شکسته وبال گردن . از تحمل بدی خوی و روش خویشاوندان یا از اعانت و

دستگیری بستگان درویش و بی چیز گزیر نیست . نظیر : انفك منك وان كان اجدع(یا) آدَنّ . یدك منك و ان كانت شلاء .

دست طمع که پیش خسان میکنی دراز پل بستهٔ که بگذری از آبروی خویش . صائب . رجوع به طمع آرد . . . و رجوع به آب رو آبجو . . .، شود .

دست غیب . یاری و مددی از سوی خدای تعالی .

مدعی خواست که آید بتماشا گه راز دست غیب آمد وبرسینهٔ نامحرم زد . حافظ .

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی دستی ازغیب برون آید وکاری بکند . حافظ .

دست کار دل نمی کند . جامع التمثیل . رجوع بدست شکسته بکار . . . . شود .

دست کار دل نمی کند و دل کار دست میکند . رجوع بدست شکسته بکار ...، شود.

دست کار میکند چشم میترسد . هرکار صعب و دراز را بمرور زمان انجام توان کرد .

دستك بزنید که هر چه بر دند بر دند . نظیر: حالا که تالان تالان است صدتومان هم زیر پالان است.

دست کسیرا بزیر سنك آوردن . بیم ضرري یاخطری درآنکس ایجاد کرده واز آنرو اورا مطیع خود کردن . تمثل :

من او را چگویم چه رنك آورم که آندست را زیر سنك آورم . فردوسی . ی .

باز دستم بزیر سنك آورد باز پای دلم بچنك آورد . انوری .

دست کسیرا درحنا گذاشتن . او را از ادامهٔ کاری براي بیم ضرر یا خطری ناگزیر کردن .

دستکش رادر کردن . عیبی راباز رنگی و استادی در گفتار پوشیدن. دروغیرابامهارت راست نمودن .

دست کفچه کردن . دست بسوال و گدائی دراز کردن .

نه همچو دیك سیه رو شوم ز بهر شکم نه دست کفچه کنم از براي کاسهٔ آش . ابن یمین .

دست کفچه مکن به پیش فلك که فلك کاسه ایست آب انبار . خاقانی .

ز دیگدان لئیمان چو دیو بگریزند نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش . سعدي .

تا شدم کفچه دست و کاسه شکم بر در خلق میدوم که دِرَم . اوحدی .

چون قلندر مباش لوت پرست کاسه ازمعده کرده کفچه ز دست . اوحدی .

دست که بچوب بردی گربهٔ دزد حساب کارخودشرا میکند. نظیر : الخائن خائف .

دست که بسیار شد بر کت کم است . تعدّد همدستان درصنعت و حرفتی مایهٔ کم شدن سود همکاران باشد.

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل . (پاي ما لنگ است ومنزل بس دراز . . .) حافظ .

نظیر : حظٌّ جزیلٌ بین شدقی ضیغم .

دستم میخارد. پول گیرت می آید. چون دست کسی خارد آنرا بفال نیك گیرند و برسیدن بمالي دلیل کنند.

اشاره : خواهدرسیدزربکف من زدست تو چون گل از آنکه میکنم خار خار دست . سلمان ساوجی.

دست من ودامان تو فردای قیامت (دامن زکفم میکشي ومیروی امروز ...) هاتف .

دستم نمك ندارد (یا) دستم بی‌نمك است • بهركس نیكی كنم سپاس ندارد یا بجای من بدی كند .

دست ناید بی درم در راه نان لیك هست آب دو دیده رایگان •

(آن سكی میمرد و گریان آن عرب اشك می بارید و میگفت از كرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست زین سپس من چون توانم بیتوزیست
سائلی بگذشت وگفت این گریه چیست نوحه و زاري تو از بهر كیست
گفت در ملكم سكی بد نیك خو نك همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان شیر نر بود او نه سك ای پهلوان . . .
گفت رنجش چیست ، زخمی خورده‌است؟ گفت جوع الكلب زارش كرده‌است
گفت صبری كن براین رنج و حرض صابرانرا لطف حق بخشد عوض
بعد ازآن گفتش كه ای سالار حرّ چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من می كشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سك نان زاد گفت تااین حد ندارم اتحاد . . .)مولوی.

دست نمودن • گمان میكنم از دوسه جای شاهنامه چنین برمیاید كه در موقع انكار گفتهٔ شنونده دست خود را به علامت انكار یا اعتراض برمیداشته است. شواهد شاهنامه را ضبط نكرده ام وفقط این یك مورد را در یادداشتهای خود یافتم :

بگفت این و بگشاد چادر زروی همه روی ماه و همه مشك موی . . .
و دیگر چنین هست رویم كه هست یكی گر دروغ است بنماي دست . فردوسی .

مثال ذیل نیز از كمال اسمعیل است ؛ ومحتمل است كه همان معنی مستعمل شاهنامه‌را بدهدیابمعنی لُغوی خودباشد.

پیكان تیر غمزهٔ تو بردل من است گر نیست باورت زمن اكنون بیاردست .

دست‌من‌و حلقه‌های زلفش پای شترو علاقه بندی . یخچالیه .

دستوربیداربهتر كه‌گنج .(سپهبد چنین گفت چون دید رنج كه . . .) فردوسي . رجوع به شاه مهرو وزیر . . . ، شود .

دست وروت را بشوی مرا هم بخور • نظیر : دوقورت و نیمش هم باقیست .

دست و روشرا باب‌مرده شو خانه شسته است• نهایت بی شرم و آزرم است .

دست و رو شسته است • بی ادب وخشن است .

دسته چاقو ساختن • برپاشنهٔ یا نشستن كه عوام آنرا چنباتمه گویند وسر در میان زانو ها فروبردن . تَمَثُّل :

سر نهاده میان زانو ها هر زمان ساخت دسته چاقو ها . بهائی .

رجوع به چاقو دسته‌كردن، شود.

دسته گل باب دادن • کاری ناسزاوار مرتکب شدن . فتنه یافسادی را باعث گشتن .
مثال: نشده ازگل رویش سیراب   که فلك دسته گلی داد بآب . جلال الممالك .
گویا در قدیم بجای این مثل گل به‌آب دادن میگفته اند .

دستی ازدور برآتش داری • بتمام رنج و تعب کار آگاه نیستی . تمثل :
از قیامت خبری میشنویم   دستی از دور برآتش داریم .

دستی ازقنداقه برآوردن • پیش از حدِ مکانت و منزلت خویش بجسارت و تهوّر پیش رفتن .

دستی را که‌حاکم ببرد خون ندارد (یا) دیه ندارد •
تمثل: برحدو تعزیر قاضی هرکه مرد   نیست برقاضی ضمان کونیست خرد . مولوی.
اشاره: بی دیت است آنکه تو آویزیش   بی بدل است آنکه تو خونریزیش . نظامی .
نظیر: دستی را که حکیم ببرّد دیه ندارد .

دستی را که حکیم ببرد دیه ندارد • رجوع بفقرهٔ قبل شود .

دستی راکه نمیتوان برید باید بوسید • تمثّل :
بتدبیر باید جهان خورد و اوس   چو دستی نشاید گزیدن ببوس . سعدی .
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز   دستی که بدندان نتوان برد ببوس . سعدی .
چو دستی نتانی گزیدن ببوس   که با غالبان چاره زرق است ولوس . سعدی .
نظیر: چون بگردش نمیرسی واگرد. آنکه دفعش نمی توان بنواز . سنگیرا که‌نتوان برداشت باید بوسید و گذاشت.
با کسی کش نمی توان زد مشت   ور بکوشی نمیتوانی کشت
اندکی خلق خوشترك باید   ور فتوحیست مشترك باید . اوحدی .

دستی که‌درآن جودی نیست کفچه به از آن (سری که درآن سجودی نیست سفچه به از آن و . . .) خواجه عبدالله انصاری . رجوع به السخی لا یدخل . . . و احسان همه خلق را . . . ، شود .

دشت خالی به چون شهر پر از گرگان . (زین قوی قافلهٔ کور وکرای خواجه نتواند که رهد هیچ حکیم آسان   شهر بگذار بدیشان و بدشتان‌شو . . .) ناصر خسرو .

دشمنانت بهم چو رای زنند   بر فتوح تو دست و پای زنند
هر یکیرا بگوشهٔ انداز   آنکه دفعش نمیتوان بنواز
برقوی پنجه دست‌کین‌مگشای   بر زبون وقوی کمین‌مگشای
کان‌یکی‌گرسك‌است‌گرك‌شود   وین بقصد تو سر بزرك شود
فاش‌کن حیلت بد اندیشان   تا نگویند غافلی زایشان • اوحدي .

دشمنان درزندان دوست شوند .

دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین • (چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده . . .) سعدی . نظیر :

دند و ملك یکی شمرو بهره جوی باش   از بدرهٔ زر ملك و از پشیز دند . ناصرخسرو

دُشمنان سه فرقه اند دشمن و دشمن دوست و دوست دشمن • رجوع به اندرجهانت بر دو گروه . . . ، شود .

دشمن آیینه باشد روی زرد (منکر آیینه باشد چشم کور . . .) عمادی شهریاری .

دشمن ارچه دوستانه گویدت   دام دان گرچه زدانه گویدت

(... گرتورا قندی دهد آن زهر دان   گر بتو لطفی کند آن قهردان .) مولوی .

رجوع به گرت راهی نماید راست . . . ، شود .

دشمن ارچه یکی هزار بود (دوست گرچه دوصد دویار بود . . .) سنائی .

رجوع به اندك شمر ار دوست . . . ، شود .

دشمن اردشمنی کند فن اوست   کارصعب است دشمنی از دوست

(... بد بود از کسی جفاکاری   که از او چشم دوستی داری .) مکتبی .

دشمن اگرچه بود خوار و خرد   مراورا بنادان نباید شمرد (. . . که) فردوسی.

رجوع به دشمن نتوان حقیر . . . ، شود .

دشمن اگر قویست نگهبان قویتر است • گج .

نظیر : گرنگهدارمن آنست که من میدانم   شیشه را دربغل سنگ نگه میدارد .

دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند .

دشمن تونفس تست خارکن اورا   تا نشود چیره وقوی بتو دشمن • آقای حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به نفس خود را بکش . . . ، شود .

دشمن چون ازهر حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند تا بدوستی کارها کند که در دشمنی نتواند . سعدی . رجوع به گرت راهی نماید . . . ، شود .

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد
حکم خرد آنست امانش ندهی • جامع التمثیل :

نظیر : سنك دردست و مار برسرسنك   نکند مرد هوشیار درنك . سعدی .
دلاور چو از بیشه بگرفت شیر   نشان دهکجا زنده ماندش دیر
وگر مهر بر خسته شیر آورد   همان شیر او را بزیر آورد .
اذا امکنت فرصة في العدي   فلا تبد شغلك الا بها
و ان لم تلج بابها مسرعا   اتاك عدوك من بابها
و ایاك من ندم بعد ها   و تامیل اخری و انی بها . ابن المعتز .

آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن . قابوسنامه .

دشمن چو نکوحال شوی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش . ناصر خسرو .
رجوع به گرت راهی نماید ... ، شود .
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست . گج .
دشمن خرد است بلائی بزرك (... غفلت از آن هست خطائی بزرك .) نظامی .
رجوع به آتش اگر اندك است ... ، شود .
دشمن خویشیم هر دو دوستار انجمن (من ترا مانم بعینه تو مرا مانی درست ...) منوچهری .
نظیر : سوختم تاگرم شدهنگامهٔ دلهاز من   برجهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع . صائب .
قسمت ما چون کمان ازسهم خود خمیازه ایست   هرچه داریم از برای دیگران داریم ما . صائب .
کذبالة السراج تضیئ ماحولها و تحرق نفسها . کالأبرة تکسو غیرها واستهاعاریة .
دشمن دانا بلندت میکند   بر زمینت میزند نادان دوست . رجوع بفقرهٔ بعد شود .
دشمن دانا به از نادان دوست (دوستی با مردم دانا نکوست ... دشمن دانا بلندت میکند بر زمینت میزند نادان دوست .) رجوع به آلو چو بآلو نگرد ... ، شود .
دشمن دانا که غم جان بود   بهتر از آن دوست که نادان بود . نظامی .
رجوع به آلو چو بآلو نگرد ... ، شود .
دشمن دوست چون تواند بود . ابوالفضل بیهقی .
دشمن دوست نگردد (چغندر گوشت نگردد ...) جامع التمثیل .
دشمن شاد خوار بسیار است   دوستی غمگسار بایستی . عمادی شهریاری .
دشمن شود دوست از بهر چیز (ز چیزکسان بی نیازیم نیز   که ...) و در جای دیگر : (ز چیزکسان سر به پیچید نیز   که ...) فردوسی . نظیر :
خویش بیگانه گردد از پی دیش   خواهی آپروز مزد کمتر دیش . رودکی .
دشمن طاوس آمد پر او (... ای بسا شه را بکشته فر او .) مولوی .
تمثل : اندر این روزگار نا سامان   هر که را فضل هست یاهنر است
همچو روباه هست کشتهٔ دم   همچو طاوس مبتلای پر است . محمدابن عبدالملك .
بلای من آمد همه دانش من   چو روباه را موی و طاوس را پر . ابو العلاء .
طاوس را بدیدم میکند پر خویش   گفتم مکن که پر تو با زیب و با فراست
بگریست زار زار و مرا گفت ایحکیم   آگه نهٔ که دشمن جان من این پر است . کافی بخاری .
ومعلوم شد که جگر بط چون پر طاووس وبال او آمد . مرزبان نامه .

نگاه کن که بحیلت همی هلاك کنند   ز بهر پر نکو طاوسان پرانرا . ناصرخسرو .
نظیر : لوکنت اجهل ما علمت لسرّنی   جهلی کما قد سائنی ما اعلم
الصعو یصفر آمنا فی سربه   حبس الهزارلانّه یترنم .
پر طاوس وبال طاوس است . بال عقاب شد سبب آفت‌عقاب . سلمان ساوجی .
شنیدم که روباه رنگین بروس   خود آرای باشد چو چشم‌خروس
سر انجام کاید اجل سوی او   وبال تن او شود موی او . نظامی .

دشمن که افتاد درلگدکوب قهر باید گرفت تابرنخیزد . مرزبان نامه . رجوع به دشمن چو بدست آمد . . . ، شود .

دشمن مدار ارچه خرداست خوار (یکی داستان زدبراین شهریار که . . .) فردوسی.

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد (دانی که چه گفت زال بارستم گرد . . .
دیدیم بسی آب زسرچشمهٔ خرد   چون بیشتر آمد شترو بار ببرد .) سعدی .

نظیر : دشمن را خوار نباید داشت هرچند حقیر دشمنی بود که هرکه دشمن را خوار دارد زود خوار گردد . ازقابوسنامه . دشمن ندارد خردمند خُرد . فردوسي . دشمن هرچند حقیر باشد خرد مگیر . خواجه عبدالله انصاري .

که دشمن اگرچه بود خوار و خرد   مر اورا بنادان نباید شمرد . فردوسی .

خصم ضعیف را خوار نباید داشت . قرة العیون . کم من فئةٍ قلیلةٍ غلبت فئةً کثیرةً باذن الله . قرآن‌کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۵۰ . ورجوع به آتش اگر اندك است . . . ، شود .

دشمن ندارد خردمند خرد (به پیران چنین گفت هومان کرد که . . .) فردوسی . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

دشمن هرچند حقیر باشد خرد مگیر . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به دشمن نتوان حقیر . . . ، شود .

دشمن هرگز دوست نگردد . ابوالفضل بیهقی .

دشمنی دشمنی آرد.

دشنام دهی باز دهندت زپی آنك   دشنام مثل چون درم دیرمداراست .
ناصرخسرو.

نظیر : دهن خویش بدشنام میالا هرگز   کاین زرقلب بهرکس که دهی باز دهد .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان (بس دیر همی زاید آبستن خاك آري ...) خاقانی.
تمثّل : گفتند و نکو گفتند آنانکه گهر سفتند   دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان .
آقای حاج سید نصرالله تقوي .

نظیر : ایا بلایه اگرکار کرد پنهان بود   کنون توانی باری خشوك پنهان کرد ؟ رودکی . آبستنی نهان بود و زادن آشکار .

دعا خانهٔ صاحبشرا میشناسد . تمثّل :

خانهٔ خود را شناسد خود دعا   تو بنام هرکه خواهي کن ثنا . مولوی .

نظیر : خیر راه بخانه صاحب برد . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

دعا راست است اما سوراخ غلط است . نظیر : ضلّ دُریس نفقه . ازنفایس‌الفنون . رجوع به سوراخ دعا . . . ، شود .

دعا کن الف با بمیرد (. . . وگرنه استاد بسیار است .) سبق خوانی مرگ استاد را از خدا مسئلت می‌کرد استاد بشنید وگفت . . .

دعا کن بابات بمیرد (. . . وگرنه معلم بسیار است .) رجوع به مثل قبل شود .

دعای گوشه نشینان بلابگرداند . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دعد ورباب دومعشوقهٔ مثلی عرب ، یا عاشق و معشوقهٔ از آنان .

خنیاگري همسایهٔ داشت که زهرهٔ سعد از رشك چنگ او چون زهرهٔ دَعد درفراق رباب بجوش آمدي. مرزبان نامه .

چند گفتی و بر رباب زدی   غزل دعد بر فراق رباب . ناصرخسرو.
چند چو رعد از تو بنالید دعد   تاش بخوردي بفراق رباب . ناصرخسرو.
رطل پرکن وصف عشق دعد گوی   تاچه شد کارش در آخر با رباب . ناصرخسرو.

رجوع به لیلی ومجنون . . . ورجوع به تعلیقات آقای مینوي برصفحه ٦٢٤ دیوان ناصر خسروچاپ کتابخانهٔ طهران شود .

دع ذکرهن فمالهن وفاء ریح‌الصباوعهودهن سواء . منسوب بعلی علیه السلام . رجوع به اسب وزن وشمشیر . . . ، شود .

دع مایریبك الی مالا یریبك . حدیث . نقل ازاسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ ابی سعید .

دعوی ایمان کنی و نفسرا فرمان بری
باعلی بیعت کنی وزهر پاشی برحسن . سنائی .

دعوی خجالت بود بی گواه (بدستور دانا چنین گفت شاه که . . .) سعدی . نظیر : آن نکوتر باشد از دعوي که بابرهان بود . عنصری .

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری   هادو ریان کوی وگدایان‌خرمنند . سنائی . رجوع به اندر همه ده جوی نه . . . ، شود .

دعوی سرلحاف ملا نصرالدین بود . گویند ملانیمهٔ شب غوغائی شنید. لحاف برخود

پیچیده برای تحقیق ازخانه بیرون شد. یکی از تماشائیان لحاف را ربوده بگریخت . ملا بخانه برگشت . زن پرسید غوغا بر سر چه بود ؟ گفت برسر لحاف ما بود . که ربودند . و بنشست .

دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند . ناصرخسرو .

دعوی الاخاء علی‌الرخاء کثیرة ولدی الشدائد تعرف الاخوان .
رجوع به این دغل دوستان که می بینی . . . ، شود .

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل بچونی و چرائی . سنائی .
نظیر : آن نکوتر باشد از دعوي که بابرهان بود . عنصری . دعوی خجالت بود بی‌گواه . سعدی .

دغاچون‌چاپك آید هم ز نرد است (مشو درخط ز خط کانهم ز حسن است . . .) عمادی‌شهریاري . مراد مثل اینکه دغلی باچربدستی وچالاکی نیز ازبازی محسوب است .

دغل گرچه زر زخرفی آورد زمانه ز پی صیرفی آورد . حضرت ادیب .

دفتر بسخن خوب شود جامه باهار (شد خوب بنیکو سخنت دفتر ناخوب . . .) ناصر خسرو .

دفتر صوفی سواد وحرف نیست جزدل اسپید همچون برف نیست . بمزاح ؛ درمورد مرشد یا پیشوای عامی و بي‌علم مستعمل است .

دفترنادیده‌شیرازه‌ببادی‌ابتراست (لشگر انعام نادیده بیانگی تفرقه است . . .) جامی .

دف سور . معاقبي بی‌گناه .
نصیب من همه رنج و جهان پر ازشادی تبارك الله گوئی مگر دف سورم . رضی‌الدین .
و رجوع به از هرطرف که رنجه شوی ، شود .

دفع آتش کسی‌باتش نکند (عاقل هرگز ادای ناخوش نکند هم پیروي دشمن سرکش نکند آتش چو بلند شد بر اوآب زنند . . .) واعظ قزوینی . نظیر : خونرا باخون نشویند .

دفع الصائل لا یوجب مغرما . (و . . .) از العراضه .

دفع ضرر محتمل عقلا لازم است .

دفع فاسد بافسد عقلا قبیح است .

دفن البنات من المکرمات . حدیث . نظیر : نعم الختن القبر . ورجوع به المکرمات . . . و رجوع به ذیل صفحه ۶۲۷ شود .

دکان برترگرفتن .
بود شاگرد خرد یکچند لیك اکنون چو باد همتش زاستاد برترشد دکان برترگرفت . سنائي .
نظیر : تخته برسر استاد زدن .

دکانداری کردن . کالای دکان خویش را ستودن . عامه یامریدان خویش را باصورت اعمال نیك یا گفتار های نغز فریفتن .

دکان مال تو اما ناخنك مزن . این که بزبان گوید همه چیز من تراست ، عمل او برخلاف آن باشد.

دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت درسوراخ کژدم . سعدی .

رجوع به هرکسی انگشت خود یکره . . . ، شود .

دگر شوی تو ولیکن همان بود شب وروز
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه وسال. قطران.

رجوع به جهان بگردد ولیکن . . . و رجوع به دنیا قدیم است ، شود .

دلا تابزرگی نیاید بدست بجای بزرگان نشاید نشست . نظامی .

رجوع تکیه برجای بزرگان . . . ، شود .

دلا خو کن به تنهائی که از تنها بلاخیزد . رجوع به از بلادوری طمع داری ...، شود.

دل آرامی که داری دل دراو بند دگر چشم از همه عالم فروبند . سعدی.

نظیر : خدا یکی یار یکی .

دل آزرده را سخن سخت است .

دل آسان است بادل درد باید (دراین گرما که باد سرد باید . . .) نظامی .

نظیر : نه مردم شمر بل زدیو و دده دلی کو نباشد بدرد آزده .

دلا سلوك چنان کن که گر بلغزد پای فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد . حافظ.

دلاکها چون بیکار مانند سر یکدیگر تراشند .

دلاکی را باسر کچل من یاد میگیرد .

دلاکی واستغنا ! از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دل آنجا گراید که کامش رواست خوش آنجاست گیتی که دلرا هواست . اسدی . نظیر : کجا خوش است ؟ ـ آنجا که دل خوش است .

دلاورتر از نر بود ماده شیر . (بجائی که باشند شیران دلیر . . .) امیرخسرو .

دلاور چو از بیشه بگرفت شیر نشان ده کجا ماندش زنده دیر
(. . . وگر مهر برخسته شیر آورد همان شیر اورا بزیر آورد .) رجوع به دشمن چو بدست آمد . . . ، شود .

دلاور که نندیشد از پیل وشیر تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر . فردوسی.

دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن بحجت قوی . سعدی .

دل از آز گیتی چه پر کردهٔ از او چون بری آنچه ناوردهٔ . اسدی .

دل از دیری کار غمگین مدار تو نیکی طلب کن نه زودی کار . اسدی .

رجوع به دیر آی درست آی . ورجوع به اگر دیرآمدم . . . ، شود .

دل اژدها را خرد بشکرد (همان کن کجا با خرد درخورد . . .) فردوسی . رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

دل اگر با زبان نباشد یار هرچه گوید زبان بود بی کار . از تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

دل اندر سرای سپنجی مبند بس ایمن مشو درسرای گزند . فردوسی .

دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت
تا بر مراد خویش بود مرد کامران . معزی .

دل بدریا زدن . با خطر وبیم هلاك مصمّم کاري شدن . نظیر هرچه بادا باد گفتن .

رهروان عقل ساحلرا بجان دل بسته اند ما دل خود را براه عشق بردریا زدیم . ظهیر .

دل بدست آور که حج اکبر است . نظیر : بهتر ز هزار کعبه باشد یکدل .

دل بدل راه دارد . دوستی و مهر هماره از دو سر باشد.

مثل است اینکه گویند بدل رهاست دلرا دل من زغصه خون شد دل تو خبر ندارد.
تو مگو چون ز دل بدل راه است کانکه دل دارد از دل آگاه است
دل چو نعل اندر آتش اندازد عرش را در کشا کش اندازد . اوحدی .
تافت زان روزن که ازدل تا دل است روشنی کو فرق حق و باطل است . مولوي .
در حدیث آمده است کز دل دوست بدل دوست رهگذر باشد . تاج الدین آبی.
دردل من این سخن زان میمنه است زانکه از دل جانب دل روزنه است . مولوي .
نی ولیکن یار ما زین آگهست زانکه ازدل سوی دل پنهان رهاست . مولوی .
موج میزد بر دلش عفو گنه که زهر دل تا دل آمد روزنه . مولوی .
آری دل آنکه هست آگاه داند که ز دل بدل بود راه . ازلیلی‌مجنون صاعدا .
دل را بدل رهی است در این گنبدسپهر ازسوي کینه کینه و ازسوي مهر مهر .

و گاهی بمزاح گویند، دل بدل تنبوشه دارد . و رجوع به ان من القلب الی القلب . . . ، شود .

دل بدل رود . قرة العیون . دوستی و دشمنی ازدو سوي باشد .

اشاره : گردل بدل رود زدل خویش بازپرس تا بی هوای تست کرا زین دیار دل . سوزنی .

رجوع بفقرهٔ قبل شود .

دل برآن به که باشد از خانه پشك تو به که مشك بیگانه . سنائی .
دلبر شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع برند بحلوا . رجوع به ان لم تکن ذئباً . . . ، شود .

دلبر نه چنین ماند دلدارشود روزی (هم روز شود این شب هم بازشود این در ...)

رجوع به ازپی هرگریه آخر . . . ، شود .

دل بصد راه ، به هزار راه رفتن • درامری گمانهای گوناگون بردن .
مثال : همه شب شاه شاهان تاسحرگاه   از اندیشه همی پیمود صد راه . ویس و رامین .

دل پیش کشد رنج چو دلبر دو شود (. . . سرگردد رنجور چو افسر دو شود
مستی آرد باده چو ساغر دوشود   گردد کده ویران چو کدیور دو شود .) مسعود سعد .
رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، ورجوع به خدا یکی یار یکی ، شود .

دل بیعلم چشم بی نور است   مرد نادان زمردمی دور است . اوحدی .
رجوع به آنکس که دانا تراست . . . ، شود .

دل بیعلم کی رسد بیقین (علم حاصل کن ای پسر در دین . . .) اوحدي . رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

دل بیمار را دوا بتوان   حمق را هیچگونه چاره مدان • سنائی .

دل تاجداران هراسان بود (زسختی گذر کردن آسان بود . . .) فردوسی .

دلت را شاه کن را وزیرش را قلوه هات • بمزاح ، در این امر مُصّمم شو و از دیگران استشارت مکن . وقلوه در استعمال عامّه بمعنی گرده باشد .

دل چو درست است زبان را بهل   نام زبان ازچه بری سوی دل • خواجو .

دل چو صافی شدحقیقت راشناسا میشود (ازصفا آئینه منظور نظرهامیشود .) ظهیر .

دل چو غنی شد زفقیری چه غم • (. . . روز رهائی زاسیری چه غم .) خواجو .

دل چو کنی راست باسپاه و رعیت   آیدت از یکرهی دورستم دستان •
بوحنیفه اسکافي .
نظیر : بارعیت صلح کن وزجنگ خصم ایمن نشین   زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکراست . سعدی.

دل خالی کردن • از رنج و تعب دشمن شاد شدن . باگفتار های سخت یادشنام کین خود ستدن .
مثال : شد زین دوسه روزه رنجش تو   از من دل روزگار خالی . از ابدع البدایع .

دلخواه ایخورین یاشاه حکم کرده • ای خورین ، در لهجهٔ لران بمعنی میخورید باشد . لری در شهر جمعی را دید که شراب می نوشیدند و زمختی و دِبشی شراب را هرنوبت روی تُرُش کرده ابروان درهم مي‌کشیدند . لُر یقین کرد که خوردن چیزی بدین عفوصت و زفتی بدلخواه نتواند بود و البته آنانرا حاکم بکیفر گناهی بدین کار ملزم و مجبور کرده است . ازاینرو پرسید که آیا اینرا باختیار خورید یاحاکم فرمان داده است .

دلخوشی این جهان درد است و غم (توخوشی جوئی دراین دار الم . . .) عطار .
رجوع به در این دنیا کسي . . . ، شود .

دل خویش گر دور داری زکین   مهان وکهانت کنند آفرین • فردوسی .

دل دادن و قلوه گرفتن • شیفته گونه سخنان کسی را استماع کردن . وقلوه کلیه است .

دل در سخن محمدی بند ای پور علی زبو علی چند . خاقانی .
رجوع به حکیم عقل کز ... ، شود .

دل درماندگان بدست آور برستم پیشکان شکست آور . اوحدی .

دل دل کردن . مردّد بودن .

دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردن است .

دل را بدل ره‌است دراین گنبد سپهر ازسوی کینه کینه‌وازسوی‌مهرمهر .
رجوع دل بدل راه دارد ... ، شود .

دلرا ز مهر کسی برگسل کجانیستش با زبان راست دل .
یکی داستان گفته بودم بشاه چو فرمود لشگر کشیدن براه که ...) فردوسی . رجوع به ای من فدای آنکه ... ، شود .

دل زفت سنگیست کش آب نیست (برادی دل زفت را تاب نیست ...) اسدي .
رجوع به السخی لایدخل ... ، شود .

دل زنگی که او ندارد زنگ به زرومی که تیره باشدو تنگ . اوحدي .

دل سفره نیست که آدم پیش همه‌کس باز کند . دردها وآلام خویش را بهمه‌کس نشاید گفت .

دل شاه ایمن بر آنکس نکوست که درهربدو نیك انباز اوست . اسدی .

دلش طاقچه ندارد. نهایت رُك‌گو و صریح لهجه است .

دل شکستن هنر نمی باشد (تاتوانی دلی بدست آور ...)

دلش گر خواهد شیر از بز نر شبان تواند دوشید . (نابینا را عشق کند صاحب دید توفیق ازاوست مابقي گفت و شنید آری مثل است اینکه ...) قدسی .

دل شود چون بعلم بیننده راه جوید با فریننده .
(: . چون بعلمش یقین درست شود در عمل نامدار و چست شود .) اوحدی . رجوع به آنکس که داناتر ... ، شود .

دل‌شه چون زعجزخونابه است او نه شاه‌است نقش گرمابه است . سنائی .
رجوع به ملك را شاه ... ، شود .

دل شیفتگان را نتوان بست بزنجیر الابدل‌آرائی وشیرینی گفتار . قطران ؟

دل صادق بسان آینه است رازها پیش او معاینه است . سنائی . نظیر : اتقّو افراسته المؤمن فانّه ینظر بنورالله .

دل عاشق به پیغامی بسازد (خمار آلوده باجامی بسازد ...)

دل عاشق بسان چوب تربی سری سوجه سری خونابه ریجه .

(دلم ازدست خوبان گیج ویجه مژه برهم زنم خونابه ریجه . . .) باباطاهر .

دلق ازبیم شپش نتوان گذاشت . گج . نظیر : بهر کیکی گلیم نتوان سوخت . سنائی .

دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را (. . . ایمنی ایمن چو دامن پاك گشت و دل قوی .) ناصرخسرو . رجوع به آنرا که حساب پاك است . . . ، شود .

دل کان است و خرد گوهر و قلم زرگر . غزالی . از نصیحة الملوك .

دل کسی به یتیم کسی نمیسوزد (. . . کسی دریدگی جامه اش نمیدوزد .)

دل کندسخت جامهٔ نرمت خورش خوش بردز سر شرمست . سنائی .

دل که افسرده شد ازسینه برون باید کرد . نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . نظیر : افسرده دل افسرده کند انجمنی را .

دل که پاك است زبان بی باك است . رجوع به آنرا که حساب . . . ، شود .

دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاك چه باك (. . . سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود .)

دل که رنجید ازکسی خرسند کردن مشکل است
شیشه بشکسته را پیوند کردن مشکل است .

دل که شد بیچاره اورا چاره کردن مشکل است .

دلگشا بی پول زندان بلاست (. . . هرکجا پول است آنجا دلکشاست .)

دل مخوان ای پسر که دول بود آنکه درچاه خلق گول بود
(. . . گرگ آزاد ریسمان در حلق کیست خلوت نشین دل باخلق .) اوحدی .

دلم خوشست زن بگم اگرچه کمتر از سگم .

دلم خوشست که نامم کبوتر حرم است (شکسته بال تر ازمن میان مرغان نیست . . .) محتشم .

دل مرد بد دل ندارد بها (نباید که یابند یك تن رها . . .) فردوسی .

دل مرد طامع بود پر ز درد بگرد طمع تا توانی مگرد . فردوسی . رجوع به طمع آرد بمرادن . . . ، شود .

دل مردم به نکوکار توان برد ز راه (. . . بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان .) فرخی . رجوع به بگیتی جز از دست . . . ، شود .

دل من و شما یکی بود . در آن واحد یك گفته برزبان من و شما جاری شد .

دل منه بر زنان از آنکه زنان مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پر دهند بوسه بر او چون تهی گشت خوار بندازند . علی شطرنجی . رجوع به اسب و زن و شمشیر . . . ، شود .

دل میانجی فراخ است . نظیر : حاشیه نشین دلش گشاده است . رجوع به جنگ برنظاره . . . و رجوع به ای برادر ما بگرداب . . . ، شود .

دل ناسپاسان بود پرهراس (بیزدان نباید بدن نا سپاس . . .) فردوسی . نظیر : الشکر دین .

دل نتوان داشت جای قدس ملائك تا بود از خبث آشیانهٔ دیوان . آقای حاج سید نصر الله تقوی . رجوع به دیو چو بیرون رود . . . ، شود .

دل نخواسته عذر بسیار . نظیر : ماهی را نمیخواهی دمش را بگیر .

دل نزدیك باشد . بعد مکانی در دوستی زیان و خلل نیارد . نظیر :

در آن قربی که باشد قرب جانی خلل کی افکند بعد مکانی . وحشی .

بعد منزل نبود در سفر روحانی . حافظ . با قرب نهان قرب عیان را نبود سنك . قاآنی .

دلو حاج میرزا آقاسی است (. . . یکیش همیشه بالاست یکیش پائین .)

دل و گرز و بازو مرا یار بس (. . . نخواهم جز ایزد نگهدارکس .) فردوسی .

دل و مغز را دور دار از شتاب خرد با شتاب اندر آید بخواب . فردوسی .

رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

دلو همیشه از چاه درست برنمیاید . تمثل :

عادت آن نا سپاسان در تو رُست نایدت هر بار دلو ازچه درست . مولوی .

دلها زخوی نیك رباید نه زاستم (کس نیست بگیتی که براو شیفته نبود . . .) فرخی .

دله از سفره قهر میکند قحبه از رختخواب .

دل هر ذرهٔ که بشکافی آفتابیش در میان بینی . هاتف .

نظیر : اگر یك قطره را دل برشکافی برون آید از او صد بحر صافی

بهر جزوی ز خاك اربنگری راست هزاران آدم اندر وی هویداست

درون حبهٔ صد خرمن آمد جهانی در دل یك ارزن آمد

بدان خردی که آمد حبهٔ دل خداوند دو عالم‌راست منزل . شبستری .

در هر سری سریست . در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست .

دل هر کسی بر تنش پادشاست (وگرتان همی سوی ایران هواست . . .) فردوسی .

نظیر : هرکس مختار خویش است . هرکس مختار نفس خود است .

دل همیشه شتابان رود بجانب راز (همیروم چو یکی پهلوان بسوی طلسم که . . .) رشید یاسمی .

دل هیچ مادر نماند بجای که فرزند و گشت خواهد جدای . فردوسی . ی .

رجوع به بتوان ز جگر برید . . . ، شود .

دلی آسان گذار از کشوری به (رفیقی نیك یار ازلشگری به . . .) ویس ورامین .

رجوع به سخت می‌گیرد جهان . . . ، شود .

دلی بیغم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم (دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم . . .) سعدی . رجوع به در این عالم کسی . . . ، شود .

دلیر تیغ را کار فرماید و بد دل زبان را • از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دلی دارد زیبا هرچه می‌بیند می‌خا • می خا مُخَفَّف میخواهد است .

دلیران نترسند ز آواز کوست   که دو پاره چوب است و یکپاره پوست • فردوسی .

دل یکتا کردن •

امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا   دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن . سنائی .

رجوع به یکتا کردن . . . و یکتا شدن . . . ، شود .

دلی کز خرد گردد آراسته   چو گنجی بود پر زر و خواسته • فردوسی .

رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

دلی کز مهر باشد بی‌شکیبا   نه از گرما بترسد نه ز سرما • ویس و رامین .

رجوع به ببلخ اندر بسنگی . . . ، شود .

دلی کو ز درد برادر شخود   دوای پزشکان بدو نیست سود . فردوسی .

دلی که رامش جوید نیابد او دانش (. . . سری که بالش جوید نیابد او افسر .) عنصری .

دلیل قوت باران است   آنجا که گرد ماه بود خرمن . (ای کرده گرد ماه زشب خرمن   گریان زحسرت تو چو باران من   آری . . .) ظهیر .

دماغ سپیده دمان بایدی   که خورشید از عطسه‌اش زایدی . حضرت ادیب .

دماغشرا بگیری جانش در میاید . مزاجی ضعیف وجسمی نحیف دارد .

دم پادشاهان امید است و بیم   یکیرا سموم و دگر را نسیم

(. . . چو چرخست کردارشان گرد گرد   یکی شاد از ایشان یکی پرزدرد .) اسدی .

رجوع به ای پسر کرملازم . . . ، شود .

دم جنبانیدن • نظیر : دُم لابه کردن .

دم خر به پیمودن دراز نشود . تَمَثُّل :

بود مهر زنان همچون دم خر   نگردد آن زپیمودن فزونتر

به پیمودم دم خر چند گاهی   گرفتم برهوای دیو راهی . ویس‌ورامین .

بترك گفتم و رفتم که اندراین دولت   چو دمّ خر زکجی هیچ می نیفزودم . ظهیر .

دم خراست عدوت ارچه صد شترواراست   که بیشتر نشود گر بسی به پیمائی . مجیر بیلقانی .

دم خر سزای کون خر است . تمثّل :

نفع عامه عامه را اولی است آری دنب خر   خوش مگس (کذا) رانیست لیکن کون خررا درخور است . جامی .

دم دادن • دم گرم دادن • نوید کردن . مثال :

زبهر داروی جان گردمیم داد رواست   ازآنکه مایه عیسی دم‌است دارونیست . مجیربیلقانی .
تا کسم‌اردمش دهم‌وقت سخا بدین‌سخن   کاب حیات را دمش مایه‌دهیست معتبر . مجیربیلقانی .
الطرب‌ای‌شکرستان‌چون‌دم‌سرددرسحر   گرم درآودم مده باده بیارو غم ببر . مجیربیلقانی .
گفتم زدم سرد رهان یکبارم   با آنکه نکرد گفت منّت دارم
تا از دم سرد کی رهاند یارم   حالی دم گرم می نهد دربارم . مجیربیلقاني .
از لشگر صبرم علمی بیش نماند   وزهرچه مرا بود غمي بیش نماند
وین نادره ترکه از سر عشوه هنوز   دم میدهی و مرا دمی بیش نماند . مجیربیلقانی .
بگویم این وترا دم نمیدهم والله   که دریکي‌دم توصدلطیفه مضمون‌است . مجیربیلقانی .
دمم دادی و من چون شهد خوردم   ندانم کان چه شوخی‌وین‌چه‌سوداست . مجیربیلقانی .
دلم از غم بسوخت دم چه دهی   غم تو دل ببرد تن چه زنی . مجیربیلقانی .

دم درآوردن . بجراح ، جسور شدن .

دم دنیا دراز است . هرکس بکیفر وپاداش کردهٔ خویش رسند .

دم روبه وبال روباهست.

تمثّل : اندر این روزگار ناسامان   هرکه را علم هست یاهنر است
همچو روباه هست کشتهٔ دم   همچو طاوس مبتلای پر است . محمدابن‌عبدالملك.

رجوع به دشمن طاوس آمد . . . ، شود .

دم روبه‌گواه روباه‌است . جامع التمثیل . نظیر : بروباه‌گفتند شاهدت‌کیست گفت دنبم .

دم سك راست نشود . نظیر : ما بالذات لایتغیّر

اشاره : چون سك‌درهرکس‌است جایت   زان چون دم سك کج است رایت . خاقاني .

دم سوختگان را اثر است . (دامنت دود دل عود گرفت و خوش کرد تا بدانی که . . .) سلمان ساوجی . رجوع به آنچه یك پیرزن . . . ، شود .

دم شتر بزمین میاید ؟ این امر نهایت دیر برآید .

دمش را دیدن . مالی یانویدی او را دادن .

دمش را روی کولش گذاشتن. مأیوس یامغلوب رفتن .

دمش را گره‌کردن . ترسیدن واز گفته یاکرده باز ایستادن .

دم علم کردن . بدعوی برخاستن .

دم غنیمت است . نظیر .

نگهدار فرصت که عالم دمیست   دمی پیش دانا به ازعالمیست .
چو روزی بشادي همی بگذرد   خرد مند مردم چرا غم خورد .

این دم را باش . رجوع به ازآنروزیکه از تو شد . . . ، شود .

دم کسی را خوردن • فریب خوردن. مثال: ابوموسی دم اوبخورد وبواسطهٔ کبر سن وعلم، ابوموسی اشعری اول خطبه کرد وتشبیه بانگشتری کرده علیرا ازخلافت معزول کرد. تاریخ گزیده.

دم کسیرا در بشقاب گذاشتن • ناسزائی را نهایت حرمت کردن.

دم کسیرا لای تله گذاشتن • اورا بهتنگنا ومضیقه دچار کرده وازقبول خواسته خود ناگریز کردن.

دم کنده شدن • خفیف و خوار شدن. مثال: و ما را به رَیّ چنان ماند از بی عدّتی و لشگر که هرکسی را درما طمع می افتاد و غرض دیگر آنکه تا ما عاجز وبد نام شویم و بعجز باز گردیم و دم کنده شویم. ابوالفضل بیهقی.

دم لابه کردن • چون سگان که دم خودرا بنشانهٔ مسکنت جنبانند باگفته یا کردهها خوش آوردن.

نکنم دم لابه بر در کس پیش تو کنم اگر کنم بس. خاقانی.

دم مار خیره نباید گزید • (چرا برگمان زهر باید چشید...) فردوسی.

دمی آب سرد ازپی بدسگال به ازعمر هفتادو هشتادسال • فردوسی.

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمیارزد (بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمیارزد.) حافظ.

دمی بخم، دمی بخمره، زدن در نهان مسکری کم نوشیدن.

دمی پیش دانا به از عالمیست (نگهدار فرصت که عالم دمیست...) رجوع به از آنروزیکه... و رجوع به دم غنیمت است، شود.

دنبال ببر خائیدن • با قوی و زورمندی هول و مخوف ستیزیدن، چخیدن، کاویدن.

مثال: بامن همی چخی تو و آگه نهٔ که خیره دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری. منوچهری. رجوع به کام شیر خاریدن، شود.

دنبه بگربه سپردن • نظیر، گوشت را بگربه سپردن. گوسفند را بگرگ سپردن.

دندان اسب پیشکشی را نه بینند • رجوع به اسب پیشکشی...، شود.

دندان بجگر، دندان روی جگر، گذاشتن • با بردباری و شکیبائی و بدون عجز رنجی را برخویش هموار کردن.

دندان بر کشیدن • امید یاطمع بریدن.

مثال: ور بفرمائی که دندان برکشم سهل باشد برکشم فرمان کنم. انوری.

دندان بودن (باکسی...) در مثال ذیل معنئی شبیه به مخالف بودن یاغنیم و خصم وهم نبرد بودن میدهد:

کدام شاه که یك روز باتو دندان بود که بندهٔ تونگشت آخر ازبن دندان. قطران.

دندان تیز کردن • طمع بچیزی بستن.

دهان گشاده زسوفار تیر و از پیکان بکینه برخَصما تیز میکند دندان. رفیع الدین لنبانی.

دندان سپید کردن • خشمگین شدن، برآشفتن.

چرخ که هرشب کند باهمه دندان سپید خدمت درگاه او از بن دندان کند .

دندان ستدن • نظیر : پوست کندن . دمار برآوردن . تمثّل :

جو بجو ازمن بوجه مکسب زر بستدند وجه‌مرسومي که‌مجري بوددردیوان‌مرا
بعدازاین‌ازمن‌جوی‌حاصل‌نخواهدشداگر برکنندازبن‌چوکان‌یکبارهخان‌ومان‌مرا
هریکی‌گویدکه زربستانم و دندان زتو ای‌عزیزان‌کاشکی‌بودي‌زرودندان‌مرا . سلمان‌ساوجی.

دندانش کند بودن • بعلّتي از قبیل رشوه از اظهار حق‌باز ایستادن . اشاره :

ترشی های چرخ نا شیرین کند کرده است تیز دندانم . روحی‌ولوالجی .

دندان طمع تیز کردن • از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

دندان طمع کندن • امید بریدن از . . .

دندان‌گرد بودن • برمتاع‌ها وکالاهای خویش نرخی‌گران گذاشتن . نظیر : گرانگاز بودن .

دندان مار را بنمد میتوان کشید (شدکند از ملایمت من زبان خصم . . .) صائب . نظیر : زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می آورد .

دندان نمودن • سیاست‌کردن . تهدید کردن . مثال : امیر جواب فرستاد که . . . علی مرا بکار است شغلهای بزرك را و این مالشي ودنداني بودکه بدو نموده آمد . ابوالفضل‌بیهقی . و دارتکین را باغلامی پانصد بفرستاد تا دمار از مخالفان بر آوردند ودنداني قوی بدیشان نمودند . ابوالفضل‌بیهقی .

در این دیار بهنگام شاه چندین بار پلنك وار نمودند غرچگان دندان . فرخی .
کدام حادثه دندان نمود با تو بکین کهصولت تو ز بن بر نکند دندانش . ظهیر .
بیژن شیر خفته در زندان کرده گرگین بی هنر دندان . اوحدی .

دندانی بکینه باکسی داشتن • خصم اوبودن . دشمنی او در دل داشتن .

بر من این خیره چرخ را گوئی همه ساله بکینه دندانیست . مسعودسعد .

دندانی که درد میکند باید کشید • زن یا دوست یا خادم بد را باید ترک گفت .

نظیر : در دهان دار تا بود خندان چون گرانی کند بکن دندان .
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد . مولوی .

دندو ملك یکی شمرو بهره جوی باش
از بدرۀ زر ملك و از پشیز دند • مختاری .

دند درویش ومسکین است : نظیر : دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین . سعدي .

دنده بقضا دادن • در پیش آمدی سُوء بردبار و شکیبا شدن .

دنده را اشتر شکست و تاوان را خرداد • کج .

دنیا آکل و مأکول است • تمثّل :

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار　　آکل و مأکولی ای جان هوشدار . مولوی .

رجوع به دنیا میدان جنگ است ، شود .

دنیا بازار خداست . جامع التمثیل .

دنیا بامالش عزیز است . زندگی با نیازمندی و فقر بچیزی نیست .

دنیا بامید برپاست . دنیا بامید قائم است . گج . نظیر : آدمی بامید زنده است .

رجوع به اگر امید رنجوري . . . ، شود .

دنیا بدین نیرزد . تاریخ سیستان .

دنیا بفریبد بمکرو دستان　آنرا که بدستش خرد عصانیست . ناصرخسرو .

رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب . تَمَثُّل :

بابط میگفت ماهئي در تب و تاب　　باشد که بجوی رفته باز آید آب

بط گفت چومن قدید گشتم تو کباب　　دنیاپس مرگ ما چه‌دریا چه سراب . پندار رازی .

نظیر : چو بسپردم من اندرتشنگی جان　　مباد اندر جهان یکقطره باران . ویس ورامین .

پس از ما گو جهانرا آب گیرد .

دنیا پنج روز است . جامع التمثیل . رجوع به دنیا دو روز است ، شود .

دنیا جای آزمایش است نه جای آسایش .

دنیا حلق است و دلق . رجوع به دنیا دو روز است ، شود .

دنیا خالی نیست . نظیر : خدا همانقدر که بندهٔ بد دارد بندهٔ خوب هم دارد .

دنیا دار مکافات است . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

دنیا دایم بریك قرار نیست . از جامع التمثیل . نظیر : همیشه در بیك پاشنه نمیگردد .

دنیا دو روز است . باید از لذّات و خوشیهای زندگی کامیاب شد . نظیر : دنیا پنج روز است . دنیا حلق است و دلق . اشرب و اطرب وَدَعِ الُدنیا .

دنیا دون پرور است . جامع التمثیل . نظیر : دنیا رذل پسند است .

دنیا دیدن به از دنیا خوردن است . رجوع به سفر مربّی مرد است . . . ، شود .

دنیا را آب ببرد اورا خواب برده . نهایت لاقید و بي اعتناء بأُمور است .

دنیا را بامید خورده اند . نظیر آدمی‌بامید زنده است . دنیا بامید برپاست .

دنیا را خورده انگار . جامع التمثیل .

دنیا را دو دستی گرفتن . بستگي وحبِّ بسیار باموال وزخارف دنیا داشتن .

دنیا را هرطور بگیری میگذرد . رجوع به سخت میگیرد جهان . . . ، شود .

دنیا رذل پسند است . نظیر : دنیا دون پرور است .

دنیاش مثل اخرت یزید است . بمزاح ، نهایت درویش و تهیدست است .

دنیا عزیز و مال عزیز است .

دنیا قدیم است . نظیر :

این‌همان چشمهٔ‌خورشیدجهان افروزاست   که همی تافت برآرامگه عاد و ثمود . سعدی .

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین   همان ولایت اسکندراست‌وملك‌قباد . سعدی .

دنیا گرد گندناست .

گردمت پیدا که بس‌خوبست‌قول آنحکیم   کاینجهان را گرد مانده بگرد گندنا . ناصرخسرو .

دنیا محل گذر است . باید بربدی کنندگان و دشمنان بخشود .

دنیا مکافاتخانه است . از جامع التمثیل . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

دنیا مکررات است . نظیر :

زین‌دیك‌جهان‌یکدوسه‌کفگیرچو خوردی   باقی‌همه دیك آن مزه داردکه‌چشیدي . مولوي .

جز شب وروزمکرر دربساطش‌هیچ‌نیست   عمرهازیرفلك‌چون‌خضراگر پایدکسي . صائب .

عالم دیگر بدست آورکه در زیر فلك   گرهزاران‌سال‌میمانی‌همین‌روزوشب‌است . صائب .

چار بازار عناصر پر مکرر گشته است   وقت‌آن آمدکه برچینند این‌بازارها . صائب .

من ازاین زندگی یك نهج آزرده شدم   قند اگرهست نخواهم‌که مکررگردد . ایرج میرزا

عمر بگذشت و ندیدیم بخود روز بهی   تابکی ای فلك این دورمکرر دیدن . کمالي .

گل این باغ همه یکرنگست   بانگ مرغانش بیك آهنگ است

میوه کامسال ز شاخش چینی   بهمان صورت پارش بینی

بوي آن هست همان رنگ همان   بکمال خودش آهنگ همان . جامی .

دنیا میدان جنگ است . نظیر : دنیا آکل وماکول است .

نقل خارستان غذاي آتش است   بوی گل قوت دماغ سرخوش است

زهر ها هرچند زهری می کنند   زود تر یاقاتشان بر می کنند

ور جهانی پرشود از خار و خس   آتشي محوش کند در یك نفس

این‌جهان جنگ است چون کل بنگری   ذرّه ذره همچو دین باکافری

این یکی ذرّه همی پرّد بچپ   واندگر سوی یمین اندر طلب

ذرّهٔ بالا و آندیگر نگون   جنگ فعلیشان به بین اندرركون

جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول   درمیان جزوها حربی است هول

این جهان زین جنگ قائم می بود   در عناصر درنگر تاحل شود

چار عنصر چار استون قویست   که برایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر   اُستن آب اشکنندهٔ هر شرر

پس بنای خلق براضداد بود لاجرم جنگی شدند ازضرّ و سود . مولوی .
ترا زین جهان بهره جنگ است و بس . فردوسی .
جهانست پرخاش زاینده مام جهان جز درآشوب نسپرد گام
همه بچه گانش پراز خشم و رشك یکی پور ساسان دگر پور اشك
در آشتی برجهان شد فراز نگشت و نخواهد شدن هیچ باز
همه ریشهٔ گیتی از جنگ دان همه مایه اش شیشه و سنگ دان . ادیب .

دنیانیرزد آنکه پریشان کنی دلی (... زنهاربدمکن که نکرده است عاقلی .) سعدی .

دنیا وفا ندارد .

دنیا هزار رو دارد . در هر امری صور و شقوق مختلفهٔ پیشامد ها را باید درنظرگرفته و احتیاط ازدست نگذاشت .

دوائك فيك و لا تشعر وداؤك منك و لا تبصر
(... اتزعم انك جرم صغير و فيك انطوى العالم الاكبر .) منسوب بعلی علیه السلام .
نظیر : سالها دل طلب جام جم ازما میکرد آنچه خودداشت زبیگانه تمنامیکرد . حافظ .
و رجوع به افحسبتم انما ... شود .

دوآتش را بهم بهتر بود سوز .

دوالك باختن . دوالك بازی . فسون و نیرنگ وترفندوگربزي ودستان ومانندآنها . مثال :
ورهمی چون عشق خواهی عقل خودراپاك باز نصفئی پرکن بدان پیر دوالك باز ده . سنائی .
با معجز انبیا چه باشد زراقی و بازي دوالك . ابوالفرج رونی .
ز گیتی حذر دار و با او دوالك مباز و برون کن زدل چنگ بازش . ناصرخسرو .
خار یابد همي ز من در چشم دیو بی حاصل دوالك باز . ناصرخسرو .
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل چند باید باخداوند این دوالك باختن . ناصرخسرو .
یارب این شام دوالك بازو صبح روزخیر چندبرجان ودل خاصان شبیخون کرده اند . مجیر بیلقانی .

دوام السرور برؤية الاخوان . علی علیه السلام . پایندگي خوشي و شادمانی در دیدار برادرانست . اقتباس :
شادمانی بی کران دیدن هست روی برادران دیدن
از جهان گرچه بوستان خوشتر بوستان هم بدوستان خوشتر . مکتبی .

دوای درد تغافل دو روز پرهیز است (مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه ...)

دوای درد من جام شراب است . ماخوذ از شبیه از زبان یزید .

دواسبة يمشي الى المبال (... مشي الفقيه نحو بيت المال .) حجة الاسلام نير تبریزی .

دو بادام دریك پوست بودن . (مثل ...) با یکدیگر دوست یکدل و یگانه بودن .

دوباره نیست کسرا زندگانی . از مجموعه مختصر امثال طبع هند . نظیر : عمر دوباره ندادهاند کسی را . خداکی میدهد عمردوباره. آدمی‌دوباره‌بدنیانیاید . ورجوع بدنیادوروزاست ، شود .

دوبدین چنگ و دوبدان چنگال یك بدندان چوشیر غرانا . عبید زاکانی .

دوبرهنه بحمام خوشند . بمزاح ، بزن و شوهری که بامحبت یکدیگر خرسند بوده و از سایر ضروریات چشم پوشیده اند ، گویند .

دوبه بیند زچشمی روشنائی . (بما چشمي دگر کرد آشنائی . . .) نظامی . رجوع به اسرهم شوری بینهم ، شود .

دوپا بدو روز و چهار پا بچهار روز شناخته شود . رجوع به چهار پا را چهار روز آزمایند . . . ، شود .

دوپا داشت دوپاهم قرض کرد . بجلدی گریخت .

دوپادشاه در اقلیمی نگنجند . (ده درویش در گلیمی بخسبند و . . .) سعدی.

نظیر : چنان‌چون بیك شهر دوکدخدای بود بوم ایشان نماند بپای . فردوسی .

کشوریرا دو پادشه فره است دریکی تن یکی دل از دو به است . سنائي .

تنگ باشد یکي جهان و دو شاه تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه . سنائی .

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست جو نگنجد در جهان . مولوي .

بیك تاجور تخت باشد بلند چو افزون شود ملك یابد گزند . نظامی .

بزم دو جمشید مقامی که دید جای دو شمشیر نیامی که دید .

کشور آباد نگردد بدو شاه بشکند از دو سپهدار سپاه . جامی .

لایجتمع السیفان فی غمد . دوشمشیر در نیامي نگنجد .

اشاره : بر نمیداردشرا کت‌ملك‌تنگ‌بیغمی زین‌سبب‌اطفال دائم دشمن‌دیوانه‌اند . صائب .

نیست صائب ملك امن بیغمی‌جای دو شاه زین‌سبب طفلان جدل‌دارندبادیوانه‌ها . صائب .

و رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

دوپارا دریك کفش کردن که . . . سماجت وابرام در خواهشی کردن .

دو تا در را که پهلوی هم میگذارند برای اینست که بدرد هم برسند . همسایگانراست که یاری و غمگساری هم کنند .

دوتشرین و دوکانون‌و پس‌آنگه شباط و آذرو نیسان ایار است

حزیران و تموز وآب ایلول نگهدارش که‌ازمن‌یادگار است. نصاب‌الصبیان.

دوتن ترسد زبشکسته کمانی (عجب تر زین ندیدم داستانی . . .) ویس ورامین . رجوع به از تفنگ خالی . . . ، شود .

دوتن نه چون یکتن باشد . ابو الفضل بیهقی . رجوع به آری باتفاق ... ، شود .

دو تیغ بهم دریك نیام نتوان نهاد که نگنجد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به دو پادشاه در اقلیمی . . . ، شود .

دوجنگی دو مرد و دو شیر دلیر چه دانم که پشت که آید بزیر . فردوسی .

دوجو در شکم به که ده من به پشت . (خریرا که تیمار خربنده کشت . . .) امیرخسرو .

دو چشم چهار کردن . نهایت مراقب و مواظب بودن . انتظار بسیار بردن .

زایران دگران باز بامید کنند از پی دیدن دیناري دوچشم چهار . فرخی .

رجوع به چشم ها را چهار کردن ، شود .

دوچشم داشتن دو تا هم قرض کردن . رجوع به چشم ها را چهار کردن ، شود .

دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج .
ویس و رامین . رجوع به آدمي چون بداشت . . . ، شود .

دوچشم کسی را چهار کردن . بسیار انتظار دادن . دیری چشم براه گذاشتن .

چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار تا بوسهٔ بداد دو چشمم چهار کرد . فرخی .

دوچشم که بهم افتد یکی را شرم آید . نظیر : حیا در چشم است .

دو چیز است اندر جهان نیکتر جوانی یکی تندرستی دگر . اسدی .

دوچیز بر یك حال پاینده نماند یکی دولت در طالع دوم جان در تن . مرزبان نامه .

دو چیز را بدو هنگام لذت دگر است شراب را بصبوح وصبوح را به بهار . مغربی .

دوچیز طیرهٔ (۱) عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی .

(۱) چون کلمهٔ طیرهٔ فارسی ! که فرهنك نویسان بمعنی خجل و آزرده و خشمگین ضبط کرده اند قلیل الاستعمالست و علت با حرف عربی نوشتن آن نیز مثل صد ها نظایر دیگر روشن نیست امثلهٔ ذیل که در دیوانها یافت شد ضبط میشود شاید براي ارباب تتبع سود مند افتد .

دید کر جای بر نخاستمش طیره بنشست و سرگران بر خاست . خاقانی .
چو این او صاف نیکو حصر کردم باخرد گفتم بدین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمائی
خردزان طیره گشت الحق مرا گفتا که بامنهم بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی . انوری .
گلگونهٔ موافقت و تاب عافیت در روی دهر طیره وایام مانده نیست . مجیر بیلقانی .
ز شهر فتنه بخیزد چو طیره بنشینی به تنك مشك بریزد چو طره بفشانی . مجیر بیلقانی .
زان طیره نیم کان بت آزار پرست دل بست مرا بعشوه و پشت شکست . مجیر بیلقانی .
تقویم نوای معجز طبع تو سخن بفرست و بوعدهٔ کژم طیره مکن . مجیر بیلقانی .
طرهٔ توعقل را بطیره سپرده غمزهٔ تو فتنه را شکار گرفته . مجیر بیلقانی .
گر طیره مینمائی و گر طعنه میزنی ما نیستیم معتقد مرد خود پسند . حافظ .

(اگرچه پیش خرد مند خامشی ادب‌است بوقت مصلحت‌آن به‌که در سخن‌کوشی . . .) سعدی .

نظیر : درمقام گفت مهر خامشی برلب زدن تیغ را زیرسپر درجنك‌پنهان‌کردن است . صائب .

ز گوشت نفع نبود وز زبان سود که باشی گوش چون باید زبان بود . وحشی .

دوحبه ازکسی نترسیدن . تمثّل : و دو حبه از قاضی نیندیشید . ابوالفضل بیهقی .

دو خصم ازپیش قاضی راضی نروند . سعدي .

دود ازسربرخاستن . نهایت متعجّب و مُتحیّر شدن . ورجوع به دود برسررفتن . . . ، شود .

دود ازسوخته آید . تمثّل :

بیگانهٔ عشق را حرامست سماع زیرا که نیاید بجز ازسوخته دود سعدی .

دود ازکنده برخیزد . نظیر :

خروشید و گفتا مرا خیر خیر ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر
کنون به کنم رزم و کوشش ز بن که بهتر کند کار تیغ کهن
کهن بهتر از رنك یاقوت و زر همیدون می از نو کهن نیك‌تر
مرا کِفتِ چرخ ارچه خم داد پشت همان پیش زورم بزخم درشت
کمان تا فزونتر شود خم پذیر فزون باشدش سختی ز خم تیر . اسدی .

رجوع به آنچه در آینه . . . ، و رجوع به آتش ازچنار . . . ، شود .

دود برسر رفتن (. . . کسیرا) تمثّل :

بامید جوین نانی‌که حاصل گرددت تا کی درآتش‌باشی‌ودودت رودبرسرتنورآسا . سلمان‌ساوجی .

دود تیره زچوب تر باشد (مرد مردانه کم ضرر باشد . . .) سنائی .

دود چراغ خوردن . تمثّل : برای تحصیل دانش‌یاچیزی چون آن رنج ممتد وفراوان بردن .

هر که او خورده است دود چراغ بنشیند بکام دل بفراغ . سنائی .
تن بدود چراغ و بی خوابی ننهادي هنر کجا یابی . اوحدي .

مغز و دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست . سعدي .

خواهی قلمت بچرخ ساید بی دود چراغ بر نیاید . نظیر : استخوان خرد کردن .

دود درزمستان به از دم است . نظیر : درزمستان الو به از پلو است .

دودست ازدوپا دراز ترآمدن . بی نیل مرام و مأیوس باز گشتن .

دودست است مرچرخرا کارگر بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکیرا بگوهر توانگر کند یکیرا تن از تیغ بی سر کند .

دودستماله میرقصد . بمنافقی‌که‌باهر دو طرف دعوی یا دو خصم اظهاردوستی‌وهم‌دردی کندگویند.

دودستی شمشیر زدن . مثال : شمشیر دودستي مردان مرد توانند زد ورطل دوگانه

بمزاج قوي توانند خورد . مرزبان نامه .

عنان یك رکابی زیر میزد دو دستی بافلك شمشیر می زد . نظامی .

دودش بچشم خودت میرود. کیفر وبادا فراه این کار زشت را خود خواهی دید .

دودشدن و بهوا رفتن . درمدّتی اندك برسیدن و آخر شدن . مثال : اموال موروثهٔ فلان در کم تر از یکسال دود شد و بهوا رفت .

دودفعه آب جای یکدفعه نان را میگیرد . مزاحی است باکسی که در گرسنگی آب نوشد.

دودل . مردّد . منافق .

مثال : ادبم مکن که خردم خللم مبین که خاکم ببر از نهاد طبعم دو دلی و ده زبانی . نظامی .

در میانهٔ دو صنم ایستاده دو دلم این صدا کند که بیا وان ندا زند که مرو .

دودلبر داشتن ازیکدلی نیست . (. . . دودل کردن کسیرا عاقلی نیست .) نظامی .

دودل یك شود بشکند کوه را پراکنده گی آرد انبوه را . نظامی .

نظیر : دودوست باهم اگر یکدلاند در همه کار هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند

نظیر این بنمایم تورا زمهرهٔ نرد یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند

ولی دومهره چو هم پشت یکدگر گردند دگر تپانچهٔ خصمان بهیچ رو نخورند

بکوش ابن یمین دوستی بدست آور که دشمنان سوی یکتن بصدکری نگرند . ابن یمین .

رجوع آری به اتفاق جهان . . . ، شود .

دودوتا چهارتاست . امری بدیهی است .

دودوزه میبازد . نظیر : دو دستماله میرقصد . بیك روی در دو محراب است .

دودوست قدر شناسند حق صحبت را که مدتی ببریدند و باز پیوستند . سعدی .

نظیر : پیوند دوستی من ازآن پاره میکنم تاچون گره به بندم نزدیکتر شوم .

دود هرکس راه روزنشرا داند . تمثّل :

مگر نشنیدی از هندوی جوزن که داند دود هرکس راه روزن . نظامی .

دوده نیم بهتر ازیك ده یك است . بازرگان باید بنفع کم ازمشتري قناعت کند تاخریدارانش بسیار شده وسودی بیشتر حاصل آرد . نظیر : نیك معامله و خوش داد وستدباش . تاده یازده کنی دوبار ده نیم توان کردن زودتر ازآن . قابوس نامه . قدیبلغ الخضم بالقضم .

دوران باخبر درحضور ونزدیکان بی بصر دور . سعدی .

نظیر : حسن زبصره بلال ازحبش صهیب ازشام زخاك مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست . حافظ .

ازهد الناس في العالم اهله وجیرانه .

گر در یمنی چو بامنی پیش منی ور پیش منی چو بی منی دریمنی .

دور ازجان خر . دور ازجناب خر . چون کسی گوید من خر نیستم بمزاح بدو گویند .

دور از جناب . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

دوازرو . نظیر : حاشا عن الحاضرین . دور از جناب . گلاب بروتان .

دور ازشتر بخواب خواب آشفته مبین .

دور او بیش ده که دیر آمد (دلم ازجان خویش سیر آمد . . .) اوحدی .

دور اول و پیاله . عامیان این جمله غلط را بجای اوّل پیاله ودُرد استعمال کنند .

دورباد ای برادر ازما دور خواهر و دختر ارچه بس مستور . سنائی .

رجوع به چنین گفت مرجفت را باز نر . . . ، شود .

دورباش کورباش . گفتاریست که شاطران پیشاپیش موکب پادشاهان و حرم آنان می‌گفتند .

نظیر : برباره نشست فتنهٔ شیران هان ای شیران زراه یکسوتر . مسعود سعد .

دور بیند هر که اورا چشم دل بینا بود (گرچه دور است او بچشم دلّ همی بیند ترا . . .) معزی .

دور دور میرزا جلال است یك زن بدوشوهر حلال است . نظیر : بیست پارا بس است یك موزه .

دورکن زنبور را نا خورده نیش . نظیر : اقتلواالموذی قبل ان یوذی . رجوع به علاج واقعه . . . ، شود .

دو روز حذر کردن ازمرك روا نیست (. . . روزیکه قضا باشد و روزي‌که‌قضا نیست روزیکه قضا باشد کوشش ندهد سود روزیکه‌قضانیست‌درآن‌ترس‌روا نیست .) پنداررازی .

اقتباس ازشعر منسوب بعلی علیه السلام :

ای یومی من الموت افر یوم ما قدر ام یوم قدر .

یوم ما قدّر . لم اخش الرّدی و اذا قدر لم یغن الحذر .

رجوع به اجل نامده قوی زره است ، شود .

دورویه بودگردش روزگار . (وگرنه سرانشان برآرم بدار . . .) فردوسی .

دوری و دوستی . نظیر : زرنی غبا تزدد حبا . تزاوروا ولا تجاوروا . فرّق بین معدٍّ تحاب. الهوی من النوی . میخواهی عزیز شوي یادور شو یاگور شو .

دوزخی‌راسوی‌جنت‌نتوان‌بردبزور (پند سعدی نکند دردل نااهل اثر . . .) سعدي .

دوزخی هرگز نه‌بیند روی وموی حور عین . (حاسدا هرگز نه بینی تا تو باشي روي عقل . . .) منوچهری .

دوست آنست که با تو راست‌گویدنه آنکه دروغ ترا راست انگارد . رجوع به از صحبت دوستي . . . ، شود .

دوست آنست‌کو معایب دوست همچو آیینه رو برو گوید

نه که چون شانه باهزار زبان در قفا رفته مو بمو گوید .

رجوع به از صحبت دوستی برنجم . . . ، شود .

دوست آنست که بگریاند دشمن آنست که بخنداند . نظیر : امر مبکیاتك لاامر مضحکاتك . معاتبة الأخ خيرٌ من فقده . يبقى الوُدّ مابقي العتاب . ظاهر العتاب خيرٌ من باطن الحقد . اخوك من صدقك النصيحة . شرُّ اخوانك من لايعاتب . المحبوب مسبوب . و رجوع به از صحبت دوستی برنجم . . . ، شود .

دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی .

(. . . دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی) . سعدی .

نظیر : حدیث عشق ازآن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش . سعدی .

و ماالاخ من یکون لنا لزاماً اذا ما غیم دولتنا یجود
ولکن من یساعدنا اذا ما تعاودنا الاساود و الاسود .

دوستان چون جفا کنند همی من چه امیددارم ازدشمن . مسعود سعد .

دوستان درزندان بکار آیند که برسفره دشمنان هم دوست نمایند . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دوستان را بگاه سودو زیان بتوان دیدو آزمود توان . سنائی .

دوستان سه گروهند دوست ودوست دوست و دشمن دشمن . رجوع به اندر جهانت بردو گروه . . . ، شود .

دوستان و دشمنان را آب آتش فعل باش
بدسگالان را بسوز و نیکخواهان رابساز . سوزنی .

دوستان وفادار بهتر از خویشند . (مرا بعلت بیگانگی زخویش مران که . . .) سعدی .
نظیر : بیگانه اگر وفا کند خویش من است . ربّ ابن عم لیس بابن عم . ربّ اخ لم تلده امك . ظئرٌ رؤم خيرٌ من امّ سئوم . تقاربوا بالمودة و لاتتكلوا علي القرابه .

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد . (صحبت یوسف به ازدراهم معدود . . .) سعدي .

دوست خواهی که تابماند دوست آن سخن گو که طبع و عادت اوست. سنائی .

دوست دشمن شود چو بگریزی بدقرین گردد ار درآمیزی . سنائی .
نظیر : بندهٔ حلقه بگوش ارننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش. سعدي.

دوست راچیست به زدیدن دوست .

دوست را چیست به زنامهٔ دوست (نامهٔ دوست حاکي دل اوست . . .) سنائی .

دوست را زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود .
قابوس نامه .

دوست را کس بیك بدی نفروخت (... بهر کیکی گلیم نتوان سوخت) . سنائی .
نظیر : گر نخواهی دل از ملامت پر به بدی از قرین نیك مبر . سنائی .

دوست را گر زهم بدری پوست گر کند آه او نباشد دوست . سنائی .

دوست گو یارشو وهر دو جهان دشمن باش (... بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر .) حافظ .

دوست گیری دگر زدست مده عهد را عادت شکست مده . اوحدی .

دوست مرا یاد کند یك هل پوچ . رجوع به از دست دوست ... ، شود .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
(دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشانحالي و درماندگی ...) **سعدی** .

دوست نادان بتر ز صد دشمن (این مثل زد وزیر با بهمن ...)
بشنو این نکته را که سخت نکوست مار به دشمنت که نادان دوست . سنائی .
رجوع به آلو چو بآلو ... ، شود .

دوست نادان بردشمن دانا مگزین . مرزبان نامه .

دوست نباید ز دوست درگله باشد (... مرد نباید که تنك حوصله باشد ...)

دوست ودشمن برای جان باید تن بود کش غذای نان باید . سنائی .

دوست همه کس دوست هیچکس نیست .

دوستی ازدرم خریده مجوی (... پرده داري ز پس دریده مجوی .) اوحدی .

دوستی با مردم دانا نکوست (... دشمن دانا به ازنادان دوست .) مولوی . نظیر :
دوستی ز ابله بتر از دشمنیست او بهر حیله که داني راندنیست . مولوی .
رجوع به آلو چو بآلو نگرد ... ، شود .

دوستی بدوستی جو بیار زردآلو ببر . نظیر : برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار .

دوستی بزور ومهمانی بتکلف نمیشود .

دوستی بی‌سبب میشود دشمنی بی سبب نمیشود . نظیر :
هر عداوت را سبب باید سند ورنه جنسیت وفا تلقین کند . مولوی .

دوستی بی‌غیرت دشمنی است . رجوع به آنجا که رشك نیست ... ، شود .

دوستی جاهل بدوستی خرس ماند . کج . رجوع به آلو چو بآلو ... ، ورجوع به مَثَلِ بعد شود .

دوستی خاله خرسه . محبت جاهلانه که بضرر محبوب منجر شود . مأخوذ از حکایت ذیل مثنویست :

. . . .

بر گرفت آن آسیا سنك و بزد بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنك روي خفته را خشخاش کرد وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین کین او مهراست ومهر اوست کین . مولوي .

تمثل : دوستیش دوستی خاله خرسه است . اخذه اخذالضب ولده .

دوستی خدا را در کم آزاری شناس . خواجه عبدالله انصاری .

دوستی دوستان درغیبت توان شناخت . منسوب بهوشنگ . از تاریخ گزیده .

دوستی دوستان کیسه و کاسه و پیاله و نواله را بقا نباشد .

دوستی دوستی ازسرت می کنند پوستی .

دوستی دوستی آرد .

دوستی راچنان کسی باید که از او کار بسته بکشاید . کج .

دوستی را عتاب تباه کند . تمثّل :

جواب داد که امشب عتاب یکسو نه که دوستي را یارا کند عتاب تباه . مسعود سعد .

خلاف : بقی الوّد مابقی العتاب .

دوستی راکه بعمری فرا چنگ آرند بیکدم نگذارند .

دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار .

(تاتواني ودسترس داری بردل هیچکس مجو آزار . . .) ازتاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی .

دوستی زابله بتر از دشمنی است . (او بهر حیله که دانی راندنیست .) رجوع به آلو چو بآلو نگرد . . . ، شود .

دوستی میان دوتن بصلاح باشد چند بدگوی در میانه نشود . رستم بن مهر هرمزد مجوسی . از تاریخ سیستان .

دوسر بی‌چشم بنانی نیرزد . تمثّل :

دوبینائیم بازده بیشتر که بي چشم نانی نیرزد دوسر . فردوسی . ي .

دوسره بار کردن . رجوع به اسب ترکمنی . . . ، شود .

دوسلام گفتن . از چیزی بالمره مایوس شدن . بیکبارگی از آن دست شستن .

تمثّل : گر کنی درجهان به شبگیری دو سلام و چهار تکبیری . سنائی .

رجوع به چهار تکبیر ، شود .

دوسودا دریکی سر برنتابد یکی دل با دودلبر برنتابد . ناصرخسرو .

رجوع به دو دلبر داشتن . . . ، شود .

دوش ازصفت مشبهه رفت سخن کرد از عددش سؤال شخصی از من
گفتم خشن وصعب ذلول است وشجاع آنگاه شریف است وجبان است وحسن .

دوشمشیر درنیامی نگنجد • رجوع به دوپادشاه دراقلیمی . . . ، شود .

دوشیر گرسنه است ویک ران گور   کباب آن کسیر است کوراست زور • نظامی .

نظیر : جهان مرکسیراست کوراست زور   بچنگال گیرند شیران ستور

ستور است آنرا که چالاکتر   شکار اوژنیرا دژم ناکتر . حضرت ادیب .

رجوع به الحکم لمن غلب ، شود .

دوشیزه جفت جوان بایدش   به کش اندرون مهربان بایدش • (که . . .)

حضرت ادیب .

نظیر : دوشیزه را بر تهیگاه تیر   ازآن خوشتر آید که سایدش پیر . حضرت ادیب .

رجوع به زن جوانرا . . . ، شود .

دوشیزه هرگز نناالد ز زه (هم ازدست وی کار وی شد گره که . . .) حضرت ادیب .

دوصد بار اگر مس باتش درون   گدازی ازاو زر نیاید برون • اسدی .

دوصد گفته چون نیم کردار نیست (بزرگی سراسر بگفتار نیست . . .) فردوسی .

نظیر : کسي کو بدانش توانگر بود   ز گفتار کردار بهتر بود . فردوسی .

گشاده شد آنکس که اولب بیست   زبان بسته باید گشاده دو دست . فردوسی .

ز گفتار نیکو و کردار زشت   ستایش نیابی و خرم بهشت . فردوسی .

کسی را که آید زمانش بسر   ز مردی بگفتار جوید هنر . فردوسی .

راه رو راه ، گرد گفت مگرد   که بگفتار ره نشاید کرد . سنائی .

کار کن کار بگذر از گفتار   کاندرین راه کار دارد کار . سنائی .

فعل آمد حصهٔ مردان مرد   حصهٔ ما گفت آمد اینت درد . عطار .

جز آن را مدان رسته ازبند آتش   که کردار در خورد گفتار دارد . ناصرخسرو .

تا بگفتاری پر بار یکی نخلی   چون بفعل آئی پر خار مغیلانی . ناصرخسرو .

دو صد گنج شاید بگفتار داد   که نتوان یکی زان بکردار داد . فردوسی .

چه مرداست آنکه همچون هم نباشد   مر او را در جهان گفتار وکردار . مسعودسعد .

اگر گفتار بي کردار داری   چو زر اندود دیناري بدیدار . ناصرخسرو .

کار کرده نمیشود بسخن . ابن یمین . لم تقو لون مالا تفعلون . قرآن کریم . سورهٔ ۶۱ . آیه ۲ .

چه در کار است با گفتار کردار   پی کردار گرد و ترك گفت آر . پوریای ولی .

قالوا و ما فعلوا و این هم   من معشر فعلوا و ما قالوا .

عالم بلا عمل کشجرة بلا ثمر . بعمل کار برآید بسخندانی نیست . سعدی . فضل القول علی الفعل دنائة . الصدق ینبئی عنك لاالوعید . فضل القول علی الفعل مکرمة . و رجوع به با علم اگر عمل

نکني. . . ، شود .

دوصد گنج شاید بگفتار داد که نتوان یکی زان بکردار داد .

(چنین گفت کي گرد بیدار دل بگفت بهو خیره مسپار دل
پذیرد بگفتار صد چیز مرد که نتوان یکی زان بکردار کرد ...) **اسدي** .

رجوع به مثل قبل شود .

دوصدمن استخوان باید که صدمن بار بردارد. نظیر : رخش باید تاتن رستم کشد .

دوضربه زدن . از دوجای متمتع شدن . رجوع به اسب ترکمنی است . . . ، شود .

دوغ درخانه ترش است . چیزها یااشخاص نزدیك ودر دسترس‌را قدر ومنزلتی ننهند . نظیر : مرغ همسایه بنظر قاز می‌آید .

دوغ و دوشاب یکیست . نظیر : قبا سفد قبا سفید است .

دوقرت و نیمش باقیست . گویند سلیمان نبي علیه السلام متکی بسعهٔ ملك و بسطت دستگاه روزی مجموع جانوران دنیا را بضیافت خواند . پیش از همه ماهی یاغوکی سر از آب برکرد و حصهٔ خویش از سفره عام بخواست لقمهٔ او را بیفکندند بخورد و باز طلب کرد باز بدادند باز خواستار شد تا آنگاه که همه آمادگی های میهماني بکار او رفت و جانور همچنان آزمندی مینمود . سلیمان در کار او فرو ماند و پرسید رزق تو روزانه چند باشد ؟ گفت سه جرعه که اکنون نیم جرعهٔ آن مرا داده‌اند و دو جرعه و نیم دیگر را انتظار می برم . و مَثَل را بآنکس که باتمتّعی فراوان ازکسی یاچیزي هنوز نا سپاس است گویند .

اشاره : خشم‌توچون‌ماهی‌فرزندداودنبی کوبیو بارد جهان‌گوید‌که هستم گرسنه . منوچهری .

بجز یزدان در ارزاق را کس نه بستن می تواند نی گشادن
یکی بنگر که برمخلوق هرگز زبهر زرق شاید دل نهادن
چو نتوانست با چندان تکلف سلیمان ماهئی را رزق دادن . علي‌شطرنجي.

دوقرص نان‌اگرازگندمست‌وگرازجو دوتای جامه‌اگرکهنه‌است‌وگرازنو
چهارگوشهٔ‌دیوارخودبخاطرجمع که‌کس‌نگویدازاینجابخیزوآنجارو
هزارمرتبه بهتر بنزدابن یمین زفرمملکت کیقبادو کیخسرو . ابن‌یمین .

رجوع به قناعت توانگر . . . ، شود .

دوکفه که‌نیست‌فرقشان‌یکسرمو اینراقسمت‌متاع‌و‌آنراسنگست. واعظ قزوینی .

دوگونه است مرده ز راه خرد که دانا بجز مرده شان نشمرد
یکی تن که بیجان بماند بجای دگر جان نادان دور ازخدای . اسدی .

دوگونه‌همی‌دم زندسال‌و ماه یکی دم سپید و یکی دم سیاه

بر این هردو دم کو برآرد همی   یکایك دم ما شمارد همی .
(. . . اگر سالیان از هزاران فزون   دراو خرمیها کنی گونه گون
بباغی دو درماند ار بنگری   کز این در درآئی وزین بگذری) . اسدی .

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار (. . . ورنه باسعی وعمل کارجهان اینهمه نیست.) حافظ.

دولت از داد هیچ نشکیبد   گر شکیبد فناش بفریبد . سنائی . رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

دولت افتان وخیزان بهتر باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به افتنده وخیزنده...، شود.

دولت افتان وخیزان باید که پایدار باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به افتنده و خیزنده . . . ، شود .

دولت اگر سلسله جنبان شود   مور تواند که سلیمان شود . وحشی .
نظیر : فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد . حافظ .

دولت بخران دادی وحشمت بسگان   پس ما بتماشای جهان آمده ایم ؟

دولت تیز را بقائی نیست . رجوع به افتنده وخیزنده . . . ورجوع بفقرهٔ بعد شود .

دولت تیز را بقا نبود . نظیر : هرچه زود برآید دیر نپاید . تب تند زود عرقش میآید.
تیز دولت را بسی شادی نباید کرد ازآنك   هرکه بالا زودگیرد زود میرد چون شرار . سنائی .
و رجوع به افتنده وخیزنده بود ، شود .

دولت ندهد خدای کسرا بغلط (دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط   پروردهٔ تو که ومه و دون ووسط . . .) بدرالدین جاجرمی.
رجوع به ایزد ندهد ملك جهان . . . ، شود .

دولت نه بکوشیدنست . سعدی .

دولت و دین گشت چونکه توام بینی   ملکت آشفته را زنو سروسامان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

دولت وملت دوبرادرندکه بهم بروند وازیکدگر جدا نباشند . ابوالفضل بیهقی .

دولت همه زاتفاق خیزد (. . . بیدولتی ازنفاق خیزد .) رجوع به آری باتفاق . . . ، شود.

دولنگه یکخروار است . هر دو صورت کار را یك نتیجه باشد .
تمثل : منصب مطلب که هرکجا هست   هر خرواری همان دو تنگست . انوری .
نظیر : چه علی خواجه چه خواجه علی . از سر راه بروی کلاه پاره می شود از پا کفش . چه سر بکلاه چه کلاه بسر .

دو مار از یك سوراخ درنمی آید یکیش ترکی بخواند یکیش فارسی .
فرزندان یك پدر ومادر برابرند . و یکی را بر دیگری برتری نیست .

دومغز دریك پوست بودن • نهایت یگانه ومتحد بودن .

تمثّل : بشهرم یکی مهربان دوست بود   تو گفتی که بامن بیك پوست بود . فردوسی .

دومن سرب بخورد دەستیر تیزبهی • (به پیش شیری صدخرهمی ندارد پای ...) ناصرخسرو.

دو موش اگر با هم دعوا کنند سر یکیشان بدیوار میخورد • خانهٔ بسیار کوچك و تنگ است . تمثّل :

در او دوموش ملاقی شوند اگر با هم   ز هم گذشت نیارند از یمین و یسار
بجایگاه ملاقات جان دهند آخر   کهشان نه راه گریز است نه مجال قرار . قاآنی .

دومویز بهتر از یك خرماست • نظیر : دو ده نیم بهتر از یك ده یك است .

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند   گویند چه غم گر همه عالم مردند • سعدی .

دو نفر دزد خری دزدیدند   سر تقسیم بهم جنگیدند
آن دو بودند چو گرم زدوخورد   دزد سوم خرشان را زدو برد . جلال الممالك .

دونوبت حذر در خور جنك نیست   یکی روز مرك و دوم روز زیست
چو در زینهار قضا خفت تن   بشب نیز بستر بمیدان فکن
ز بالین و گر مرك بر داشت سر   بسر گو دگر ناز بالین مخر • دهخدا .

رجوع به اجل نمده قوی زره است ، شود .

دو هیزم را بهم بهتر بود سوز • (دوعاشق را بهم بهتر بود روز . . .) سعدی .

نظیر : بیا سوته دلان گرد هم آییم   که قدر سوته دل دل سوته دونو . باباطاهر .

ده آدمی برسفرهٔ بخورند و دوسك برجیفهٔ بسر نبرند • سعدی . رجوع به دو پادشاه در اقلیمی . . . ، شود .

دهان تو کلید اینست هموار   زبان تو کلید آن نگهدار
بهشت و دوزخت را یك کلید است   کلیدی اینچنین هرگز که دیده است
بخیری گر بگردانی نعیم است   بشری گر بجنبانی جحیم است • پوریای ولی .

رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، وزبان سرخ . . . ، شود .

دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست (. . . رضاي دوست بدست آرو دیگران بگذار) سعدي . رجوع به در دروازه ها را . . . ، شود .

دهان گر بماند زخوردن تهی   ازآن به که ناسازخوانی نهی • فردوسي .

ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده . تمثّل :

همه کس بیکخوي و یکخاست نیست   ده انگشت با یکدگر راست نیست . اسدی .
نه هر رودي بود بازخمه همپشت   نه یکسان روید از دستی ده انگشت . نظامی .

نظیر : بلبل هفت بچه میگذارد یکیش بلبل میشود . پنج انگشت برادرند برابر نیستند . خدا

پنج انگشت‌را یکسان خلق نکرده . کج.

ده بد رود . سعد القین نامی بآهنگري بمیان قبایل عرب میرفته است و هرگاه که درکار او کساد وناروائی پیدا میشده بزبان فارسی می‌گفته است ده‌بدرود . یعنی امشب از اینجا خواهم رفت. وقصدش ازاین آنکه صاحبان کار در ارجاع بدو شتاب کنند . و تازیان آنگاه‌که خواهند تکذیب گفتهٔ کسی کنند گویند ؛ اذا سمعت بسری القین فاعلم انّهٔ مصبح .

ده بود آن نه دل که اندر وی گاووخر گنجد و ضیاع و عقار . سنائی .

ده برای رئیس ، برای کدخدا ، خوب است و برارش ، برادرش .

ده خراب خراج نداده . کج . رجوع به ازبرهنه پوستین . . . ، شود .

ده درویش درگلیمی بخسبند و دوپادشاه در اقلیمی نگنجند . سعدی .
رجوع به دوپادشاه . . . ، شود .

دهدشاخ هربن دگر گونه بر (بدین خوی بُدشاخ او بارور . . .
یکی شاخ بادام بلخ آورد   دگر شاخ بادام تلخ آورد
یکی چشمه شورو دگر خوشگوار   یکی‌مرغ زاغ است و دیگرهزار .) حضرت‌ادیب .

دهد مرده پندو جهان بشنود   ولی زندهٔ‌کوکه‌آن بشنود. امیرخسرو .

دهر باصابران ندارد پای (. . . مثلی زد لطیف آن سرهنك .) ناصرخسرو .
رجوع به آن میوه که ازصبر برآمد . . . ، شود .

دهر چون نیرنگ سازد چرخ‌چون دستان کند
مغز را آشفته سازد عقلرا حیران کند . قاآنی .
رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

ده زبان . منافق . مثال .
ادیم مکن که‌خردم خللم مبین که خاکم   ببراز نهاد طبعم دو دلي و ده زبانی . نظامی .

دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر
کای نورچشم من بجز ازکشته ندروی . حافظ .
رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

دهکده‌ویران‌شودزجورکدیور (ملك تبه گردد ازتطاول سلطان ...) ملك‌الشعراء بهار.

ده‌مرده حلاج است . نهایت زیرك یاکاریست .

ده مرو ده مرد را احمق کند (. . . عقلرا بی نور و بی رونق کند) مولوی .
نظیر ؛ برسر بارو یکی مرغی نشست   ازسر و دمّش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده   روي او از دمّ او میدان تو به
ورسوی شهر است دُم رویش بده   خاك آن دم باش و ازرویش بجه . جلال‌الدین‌رومي.

دومغز دریك پوست بودن • نهایت یکانه ومتّحد بودن .
تمثّل : بشهرم یکی مهربان دوست بود   توگفتی که بامن بیك پوست بود . فردوسی .

دومن سرب بخورد ده‌ستیر تیز بهی • (به پیش شیری صدخر همی ندارد پای ...) ناصرخسرو.

دو موش اگر با هم دعوا کنند سر یکیشان بدیوار میخورد • خانهٔ بسیار کوچك و تنگ است . تمثّل :

در او دوموش ملاقی شوند اگر با هم   ز هم گذشت نیارند از یمین و یسار
بجایگاه ملاقات جان دهند آخر   که‌شان نه‌راه‌گریزاست نه مجال‌قرار . قاآنی .

دومویز بهتر از یك خرماست • نظیر : دو ده نیم بهتر از یك ده یك است .

دونان‌چوگلیم‌خویش‌بیرون‌بردند   گویندچه‌غم‌گرهمه‌عالم‌مردند • سعدی .

دو نفر دزد خری دزدیدند   سر تقسیم بهم جنگیدند
آن‌دوبودندچوگرم‌زدوخورد   دزدسوم‌خرشان‌رازدوبرد . جلال‌الممالك .

دونوبت‌حذردرخورجنك‌نیست   یکی‌روزمرك‌ودوم‌روززیست
چو در زینهار قضا خفت تن   بشب نیز بستر بمیدان فکن
ز بالین و گر مرك بر داشت سر   بسرگو دگر ناز بالین مخر • دهخدا .
رجوع به اجل آمده قوی زره است ، شود .

دو هیزم را بهم بهتر بود سوز • (دوعاشق را بهم بهتر بود روز . . .) سعدی .
نظیر : بیا سوته دلان گرد هم آییم   که قدر سوته دل دل سوته دونو . باباطاهر .

ده آدمی برسفرهٔ بخورند و دوسك برجیفهٔ بسر نبرند • سعدی . رجوع به دو پادشاه در اقلیمی . . . ، شود .

دهان تو کلید اینست هموار   زبان تو کلید آن نگهدار
بهشت‌ودوزخت‌را یك‌کلید است   کلیدی‌اینچنین‌هرگزکه‌دیده‌است
بخیری گر بگردانی نعیم است   بشری‌گربجنبانی‌جحیم‌است • پوریای ولی .
رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، وزبان سرخ . . . ، شود .

دهان دشمن وگفت حسود نتوان بست (. . . رضای دوست بدست‌آرو دیگران بگذار) سعدی . رجوع به در دروازه ها را . . . ، شود .

دهان‌گر بماند زخوردن‌تهی   ازآن به‌که‌ناسازخوانی‌نهی • فردوسی .

ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده . تمثّل :
همه‌کس بیکخوی و یکخاصت نیست   ده انگشت با یکدگر راست نیست . اسدی .
نه هر رودی بود بازخمه همپشت   نه یکسان روید از دستی ده انگشت . نظامی .
نظیر : بلبل هفت بچه میگذارد یکیش بلبل میشود . پنج انگشت برادرند برابر نیستند . خدا

پنج انگشت‌را یکسان خلق نکرده . گج.

ده بد رود. سعد القین نامی بآهنگري بمیان قبایل عرب میرفته است و هرگاه که درکار او کساد وناروائی پیدا میشده بزبان فارسی می‌گفته است ده‌بدرود . یعنی امشب از اینجا خواهم رفت. وقصدش ازاین آنکه صاحبان کار در ارجاع بدو شتاب کنند . و تازیان آنگاه‌که خواهند تکذیب‌گفتهٔ کسی کنند گویند ؛ اذا سمعت بسری القین فاعلم انّهٔ مصبح .

ده بود آن نه دل که اندر وی گاووخر گنجد و ضیاع و عقار. سنائی .

ده برای رئیس ، برای کدخدا ، خوب است و برارش ، برادرش .

ده خراب خراج نداد. گج . رجوع به ازبرهنه پوستین . . . ، شود .

ده درویش درگلیمی بخسبند و دوپادشاه در اقلیمی نگنجند. سعدی .

رجوع به دوپادشاه . . . ، شود .

دهدشاخ هربن دگرگونه بر (بدین خوی بُدشاخ او بارور . . .

یکی شاخ بادام بلخ آورد　　دگر شاخ بادام تلخ آورد

یکی چشمه شورو دگر خوشگوار　　یکی‌مرغ زاغ است و دیگرهزار .) حضرت‌ادیب .

دهد مرده پندو جهان بشنود　　ولی زندهٔ‌کوکه‌آن بشنود. امیرخسرو .

دهر باصابران ندارد پای (. . . مثلی زد لطیف آن سرهنك .) ناصرخسرو .

رجوع به آن میوه که ازصبر برآمد . . . ، شود .

دهر چون نیرنگ سازد چرخ‌چون دستان کند
مغز را آشفته سازد عقلرا حیران کند . قاآنی .

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

ده زبان . منافق . مثال .

ادبم مکن که‌خردم خللم مبین که خاکم　　ببراز نهاد طبعم دو دلي و ده زبانی . نظامی .

دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر
کای نورچشم من بجز ازکشته ندروی . حافظ .

رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

دهکده‌ویران‌شودزجورکدیور (ملك تبه‌گردد ازتطاول سلطان ...) ملك‌الشعراء بهار.

ده‌مرده حلاج است . نهایت زیرك یاکاریست .

ده مرو ده مرد را احمق کند (. . . عقلرا بی نور و بی رونق کند) مولوی .

نظیر ؛ برسر بارو یکی مرغی نشست　　ازسر و دمّش کدامین بهتر است

گفت اگر رویش بشهر و دم بده　　روي او از دمّ او میدان تو به

ورسوی شهر است دُم رویش بده　　خاك آن دم باش و ازرویش بجه . جلال‌الدین‌رومي.

قول پیغمبر شنو ای مجتبی   کور عقل آمد وطن در روستا . مولوی.
روستائی اگر ولی بودی   خرس در کوه بوعلی بودی
انّ الجفا والقسوه فی الفدادین . علیکم بالسواد الاعظم.
هرکه روزی باشد اندر روستا   تا بماهی عقل او ناید بجا . مولوی.
وانکه باشد ماهی اندر روستا   روزگاری باشدش جهل و عمی . مولوی.
مرغ دُم سوی شهر و سر سوی ده   دُم آن مرغ از سر او به .
خوش بباید برآن امیر گریست   که بتدبیر روستائی زیست . اوحدی .

ده می بینی و فرسنك می‌پرسی . تَمثُّل : چرا ده نبیم و فرسنگ پرسم . نظامی .

دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند . رجوع به الرزق علی الله ، شود .

دهن خویش بدشنام میالا هرگز
کاین زرقلب بهرکس که‌دهی بازدهد . صائب .
نظیر : دشنام دهی باز دهندت زبی آنك   دشنام مثل چون درم دیرمداراست . ناصرخسرو .

دهن دریده . آنکه با بی آزرمی عادت بدشنام و ناسزا گفتن دارد .

دهن سك بلقمه دوخته به . (با بد اندیش هم نکوئی کن . . .) سعدی . نظیر : سك گزنده همان به که آشنا باشد . رجوع به سخنش تلخ نخواهی . . . ، شود .

دهن سك همیشه باز است . جامع التمثیل . بکسی که همیشه نا سزا گوید وغیبت کند گویند .

دهنش آب افتادن . با دیدن چیزی یا کسی شیفته و فریفته او شدن .

دهنش آردگرفته . با اینکه گفتن او ضرور است چیزی نمیگوید .

دهنش آستر دارد . غذا های بسیار گرم را بسهولت میخورد .

دهنش بوی شیر میدهد . دهانش هنوز بشیر آلوده است . تَمثُّل :
هنوز از شیر آلوده دهانت   بشد درهر دهانی داستانت . ویس و رامین .

دهنش چاك وبست ندارد . راز پوشیده ندارد . بزودی وبیجهتی ناسزا وسقط میگوید .

دهنش چائیدن . مثال : فلان دهنش میچاید که مثل کلهر بنویسد . یعنی هرگز بخوبی او نتواند نوشت .

دهنش ماست گرفته . رجوع به دهنش آرد گرفته ، شود .

دهن مردم را نمی‌شود بست (یا) نمیشود دوخت . باید متحلی بفضائل و عاری از رزائل بود تا مردم بد نتوانند گفت .

دهنهٔ جیبش را تارعنکبوت گرفته . دیریست که نقدی درجیب ندارد.

ده و پنج باکسی داشتن . با او نزاع وجدال داشتن.
فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن   باکس ده و پنجیت نه وشورشوی نیست .
سنائی . درمدح یوسف ابن احمد .

دیبا بروم بردن . رجوع به زیره بکرمان ... ، شود .

دیبا بقسطنطین بردن . تمثل :

اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی / که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین . سعدی .

رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

دیبا کهنه شود لیکن پا تابه نشود . تمثل :

بدی ناید ز مردم زاده هرگز / نگردد پایتابهٔ کهنه دیبا . جامی .

رجوع به از اسب افتاده ایم ... ، شود .

دیبا نتوان بافت ازاین پشم که رشتیم (خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم ...) سعدی .

دیدار بقیامت افتادن . تمثّل :

گفتم بسنده باشد و چنین دانم که دیدار با قیامت افتاد . ابوالفضل بیهقی . و چنان گمان میبرم که دیدار من با تو و خانیان بقیامت افتاد . ابوالفضل بیهقی . بر خیز و چاره خود کن که مصراع : دیدار من و تو با قیامت افتاد . جهانگشای جوینی . نظیر : هذا فراق بینی و بینك . قرآن کریم . سورهٔ ۱۸ . آیهٔ ۷۷ . دیگر بقیامت است دیدار .

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی . سعدی .

نظیر : آمدی لب بام قالیچه تکاندی / قلیچه گرد نداشت خودت را نماندی .

دیدار یار نا متناسب جهنم است . رجوع به روح را صحبت ناجنس ... ، شود .

دیدن آفتاب را در خواب / پادشه گفته اند از هرباب . سنائی . تعبیر رؤیای آفتاب شاه است .

دید وقتی یکی پراگنده / زندهٔ زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین / جامه لابد بود چنین و چنین . سنائی .

دیده از آنروی بود پیش بین / کو نتواند که بود خویش بین . خواجو .

دیده بانی مجو ز دیدهٔ کور / آب شیرین نزاید از گل شور . مکتبی .

دیده دوست عیب پوش بود / خصم را دیده عیب کوش بود . امیرخسرو .

و عین الرّضا عن کلّ عیب کلیلة / ولکنّ عین البغض تبدی المساویا . ورجوع به از صحبت دوستی برنجم ... ، شود .

دیده را جز بدیده نتوان دید . (اهل دین را جز اهل دین نگزید ...) سنائی .

نظیر : عقل داند بعقل باز شتافت / دیده را جز بدیده نتوان یافت . سنائی .

دیده را جز بدیده نتوان یافت . (عقل داند بعقل باز شتافت ...) سنائی . رجوع بمثل قبل شود .

دیده را ناخنه به از ناخن . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دیدهٔ عقل بین گزیند حق دیدهٔ رنك بین نبیند حق . سنائی .

دیدهٔ گاژ راست بین که شنید (گوش‌کر را سخن شناس که دید . . .) سنائی .

دیده میباید که باشد شه شناس تا شناسد شاهرا درهرلباس . سرباز ؟

نظیر : شناسندهٔ شاه هر دیده نیست که هردیده این‌سرمه را دیده نیست . حضرت ادیب .

رجوع به آفتی نبود بتر . . . ، شود .

دیده می بیند دل میخواهد . رجوع به اگر چشمان نکردی . . . ، شود .

دیدی باستانهٔ من باسر آمدی . رجوع به آخر بآستانهٔ من . . . ، شود .

دیدی شوخی ندیدی جدی . رجوع به اگر دیدند شوخي . . . ، شود .

دیدی که چه کرد اشرف خر او مظلمه برد و دیگری زر .

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را

چندان امان نداد که شب را سحر کند . حکیم شفائی .

رجوع به اسکندر رومی . . . و رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

دیدیم بسی آب زسرچشمهٔ خرد چو بیشتر آمد شترو بار ببرد .

(دانی که چه گفت زال بارستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد . . .) سعدی .

رجوع به آتش اگر اندك است . . . ، شود .

دیر آشنا وزود رنج . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دیر آمدن بخیر وسعادت بود بگاه (هرچند دیر مانده بدیم ازامید او . . .) سوزنی .

رجوع به دیرآي و درست آی . . . ، شود .

دیر آمده است زود میخواهد برود . درصورتیکه دیگران براو مقدّم وراجحند عجله وشتابي عجیب دارد .

دیر آمد و بگاه آمد . تمثّل :

باوجودش ازل پریر آمد بکه آمد اگرچه دیر آمد . سنائی .

رجوع به اگر دیر آمدم . . . ، شود .

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست . نظیر :

معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند .

دی را نتوان یافت .

بنهر اندر کنم تدبیر فردا که دی را خود نیابد هیچ دانا . ویس‌ورامین .

رجوع به از آنروزیکه شد . . . ، شود .

دیر آی و درست آی .

اشاره : داستان گر درست و دیررسد   او درست آمد و بگاه رسید . سوزنی .

تمثّل : چه‌خوش گفت آن سخن‌گوي جهانگرد   که دیرآی ودرست آي ای جوانمرد . نظامی .

مثل زد سکندر برآن کوهسار   که دیر و درست آي و انده مدار . نظامی .

وگر دیرشد گرم روباش و چست   زدیرآمدن غم ندارد درست . نظامی .

نظیر : دل از دیری کار غمگین مدار   تونیکی طلب کن نه زودی کار . اسدی .

مکن تعجیل در تحصیل مقصود   بسا دیری که باشد خوشتر اززود

گر افتد صید نیکو دیر در دام   به است از زود نا نیکو سرانجام . جامی .

دیر بیا درست بیا . دیر بیا چست بیا . دیرآی و شیر آي .

دیر آی‌وشیر آی. رجوع به اگردیرآمدم شیر . . . و رجوع به‌دیرآي ودرست‌آی ، شود .

دیر بیا چست بیا . اشاره :

جامش از راه چون درست آمد   گرچه دیر آمد است چست آمد . اوحدی .

دیربیادرست بیا. رجوع به‌اگر دیر آمدم . . . ورجوع به‌دیرآي‌ودرست آی . . ، شود .

دیر زائیده زود میخواهد بزرك کند .

دیرسازم ولیك بدسازم .

(در مجلد گري مرا هنر یست   که کتابی بصد مدد سازم

کار یك روزه را زچستی دست   بنود روز یابصد سازم

جز مقوا و جلد و شیرازه   هرچه سازم بدست خود سازم

تا شود کار یك کتاب تمام   همه اوراق آن نمد سازم

با همه زیرکی و استادی   . . . .) علی تاج حلوائی .

دی رفت وباز نیاید فردا را اعتماد نشاید حال را غنیمت دان که دیرنپاید. خواجه عبدالله انصاری . رجوع به از آن روزیکه ازنوشد . . . ، شود .

دی رفت و پری رفته و روز امروز است . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . رجوع به فقرهٔ فوق، ورجوع به ازآن روزیکه . . . ، شود.

دیزی ازکار درآمده است . نظیر : خمرهٔ پیه زده است .

دیشب همه شب کمچه زدی کو حلوا . رجوع به آنقدر چریدي . . . ، شود .

دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر (۱)

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما

گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

(۱) اصل این حکایت را بدیوجانس کلبی نسبت کنند .

(زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیرخدا و رستم دستانم آرزوست . . . . . .
یکدست جام باده و یکدست زلف یار   رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست .) مولوی .

دی شنیدم که ابلهی میگفت   پدر من وزیر خان بوده است
گر چه باور نمی‌شود ما را   فرض کردم که آنچنان بوده است
هیچکس دیدهٔ که گه خورده است   کاین بگاه قدیم نان بوده است ؟ ابن یمین .

رجوع به آنجا که بزرك . . .، شود .

دیك باهمبازان بسیار بجوش نیاید . ابوالفضل بیهقی . رجوع به آب انبارشلوغ . . .شود .

دیك بدو تن اندرجوش نیاید . تمثّل : چون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای تا خلل از شغل و فرمان تو دور بود. که گفته اند. دیك بدو تن اندر جوش نیاید . رجوع به آب انبار شلوغ . . .، شود .

دیك بدیك گوید رویت سیاه . (. . . سیابه گوید صل علی .) خود او صاحب همان عیب است که در دیگران تعییر میکند . نظیر : آبکش بکفگیر میگوید نه سوراخ داری .

چو لعنت کند بر بدان بد کنش   همی لعنت او برتن خود کند . . .
چو هر دو تهی می برآیند از آب   چه عیب آورد مرسبد را سبد . ناصرخسرو .

دیك بی گوشت درعدم بهتر (مرد بی علم جفت غم بهتر . . .) اوحدی .

دیك پرشدن . مثال : غازی ازپس بر افتادن اریارق بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی میآمد و میشد ودرخلوت که با کسی سخن میراند نا امیدی مینمود و میگریست. ویکی ده میکردند و دروغها میگفتند و باز میرسانیدند. تا دیك پر شد و امیر را دل بگرفت . ابوالفضل بیهقی . نظیر پیمانه لبریز شدن . قفیز برآمدن .

دیگدانش سرد بودن . امساك و بخل داشتن . تمثّل :

بلطف سخن تیز رو بود مرد   ولي دیگدانش عجب بود سرد . سعدي .

دیگ را گر باز ماند شب دهن   گربه را هم شرم بایدداشتن . مولوی .

رجوع به در دیزی باز است . . .، شود .

دیگران درشکم مادر وپشت پدرند (ای که درپشت زمینی همه وقت آن تو نیست . . .) سعدی .

دیگرانرا بارزوی مخواه   آنچه خود نیستی بدان خرسند .

(این شنیدی که پایهٔ اخلاق   استوار است برسر این پند . . .
پند دیگر زمن شنو که ترا   دور دارد زهر هراس و گزند
آنچه در دیگران نه بپسندی   خویشتن را بدان صفت مپسند .) رشید یاسمی .

دیگران رفتند ماهم میرویم . (هرکه آمد هرکه آید بگذرد   این جهان محنت سرائی بیش نیست . . . کیست کورا منزلی درپیش نیست   احمد جامی ترا پندی دهد   آخرت را باش دنیاهیش نیست .) احمد جام . رجوع به ازمرك خود . . . ، شود .

دیگران کاشتند ما خوردیم مامیکاریم دیگران بخورند . آسایش فعلی ما ارث زحمت گذشتگان و بالطبع راحت آیندگان منوط بسعی وخدمت ماست . تمثّل :

شهریارا آن شنیدستی که در روز شکار   شاه کسری کرد سوی پیردهقانی گذر
پیردهقان جو زبن می‌کشت باوی گفت شاه   نیستی گوئی بتحقیق از فلاحت باخبر
جوزبن آخر نیارد کمتر ازسی سال بار   توکجا یابی ازاو برروزگار خود مبر
گفت ماخوردیم براز کشته های رفتگان   هرکه آید گو بری اوهم زکشت مابخور . ابن یمین .

چو پولی است زی آن جهان این جهان   براو عبره مارا و ما کاروان
چو ازبهرت آن کو شد آباد داشت   بدیگر کس آباد باید گذاشت . اسدی .

پیر گفت دیگران نشاندند ما خوردیم ما بنشانیم دیگران خورند . مرزبان نامه .

بکاشتند و بخوردند و کاشتیم وخورند   چو بنگری همه برزیگران یکدگریم .

زباغی که پیشینیان کاشتند   پس آیندگان میوه برداشتند
چوکشته شد از بهر ما چند چیز   زبهر کسان ما بکاریم نیز . نظامی .

دیگر بقیامت است دیدار (. . . ای اهل حرم خدا نگهدار .) نقل ازشبیه علی اکبر هنگام وداع از اهل بیت . رجوع به دیدار به قیامت . . . ، شود .

دیگر چه فرمود آن مرحوم ؟ نظیر : مال وقف است تعلق بدعاگو دارد . ورجوع به‌آن مرحوم دیگربار . . . ، شود .

دیگ سیه جامه سیه میکند . کج . رجوع به بادیك بمنشین . . . ، و رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

دیگ شراکت بجوش نیاید . تمثّل :

نه یك کس تواند که سازد دوکار   که آنرا پسندند ارباب هوش
دوکس نیز دریك عمل ضایعند   که دیك شراکت نیاید بجوش . اخلاق‌محسنی .

رجوع به آب آنبار شلوغ . . . ، شود .

دیگ طمع دیر بجوش آید .

دیگ مردیگ را گوید که روی تو سیاه است . قرة العیون . و جامع‌التمثیل . رجوع به دیك بدیك . . . ، شود .

دیگ ملانصرالدین است . گویند ملا چند بار ازهمسایه دیگی بعاریت خواست و هربار دیگچهٔ درون آن گذاشته بازپس داد همسایه می‌پرسید دیگچه ازکجا است ؟ می‌گفت دیگ آبستن

بود ودرخانهٔ ما بزائید . نوبتی دیگی بزرگ بامانت گرفت و پس از چند روز بصاحب آن گفت دیك بمرد . گفت دیگ چگونه تواند مرد ؟ گفت دیگی که تواند زایید البته نیز تواند مرد . نظیر : روزی محمود غزنوی برقصر نشسته بود شخصی مجهول جفتی مرغ آورد وگفت مقامرم امروز بشراکت سلطان نرد باختم و دوجفت مرغ ببردم جفتی خداوند راست . سلطان بفرمود تامرغها بستند . مقامر سه‌روز پی درپی می‌آمد وهربارچند مرغی می آورد چهارم روز تهی دست بازآمد . سلطان اورا ملول دید واز حالش پرسید . گفت بشراکت سلطان قمار باختم حریفان هزار دینار ازمن ببردند . سلطان بخندید وپانصد دینار اورا بخشید وگفت بعد ازاین تاحاضر نباشم بشراکت من قمار مباز . از شاهد صادق . نظیر : دیگی که زائید سرزاهم میرود .

دیگ هوس بجوش آمدن .

دیگی که برای من نجوشد سر سگ توش بجوشد .

دیگی که زائیدسرزاهم میرود ، مردن‌هم‌دارد . رجوع به «دیك ملانصرالدین ...» شود.

دین از دست رفت . رجوع بصوراسرافیل سال اوّل شمارهٔ ۶ صفحهٔ ۶ شود .

دین بتقلید بود سرسری (دین‌تو بتقلید پذیرفتهٔ . . .
لاجرم از بیم که رسوا شوی   هیچ نیاری که بمن بگذری .) ناصرخسرو.

دین بدانش بلند نام شود   دین بی علم کی تمام شود . اوحدی .

دین بدنیا فروشان خرند یوسف رافروشند تاچه خرند . سعدی . نظیر :
بفروختهٔ دین خود از بیخبری   یوسف که بده درم فروشی چه خری . سعدی .
ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم   وزگل عزیزتر چه‌ستانی به سیم گل . کسائی مروزی.

دین بدنیا نیرزد . تاریخ سیستان .

دین زکرار جو نه از طرار   خز زبزاز جو نه از خباز . سنائی .
رجوع به «آستین گرزهیچ خواهی پر . . .» شود .

دین عیسی صلح کل آمد نه آشوب و فساد
نه تجبر که جهان بایست بااستم گرفت . حضرت‌ادیب .

دین‌نیست‌شاهاپوشش‌بپای (بخسرو چنین گفت آن رهنمای که . . .) فردوسی .
رجوع به «اهل نگردد بعمامه . . .» شود .

دین و دنیا بهم نیاید راست (ازسرگنج و مملکت برخاست . . .) نظامی . نظیر :
یا خدا می‌شود یا خرما .

دین و دنیا دوضد یکدگرند (. . . هرکجا دین بود درم نخرند .) سنائی . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

دین‌ودولت بدین دوگرددچیر   خواجه را رای‌و شاه را شمشیر . سنائی .

مراد از خواجه وزیر و دستور است .

دیوار حاشا بلند است • انکار کردن سهل کاری باشد .

دیوار موش دارد موش هم گوش دارد • گفتن اسرار با آواز بلند نیکو نیست .

تمثّل : چگفت آن سخنگوی پاسخ نیوش — که دیوار دارد بگفتار گوش . فردوسی .

گفتم که بیا وعدهٔ دوشینه بیار — ورنه بخروشم از تو اکنون چو هزار
گفتا دهم ای همه جفا نك زنهار — آواز مده که گوش دارد دیوار . فرخی .

بخلوت نیزش از دیوار می پوش — که باشد در پس دیوارها گوش . نظامی .

لب مگشا گرچه در او نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست . نظامی .

نظیر : اذا تکلمت بلیل فاخفض و اذ تکلمت نهارا فانفض .

دیوار دارد بگفتار گوش •

(خردمند با مردم پارسا — چو جائی سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن — که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی جز از نیکوئی — وگر بد سراید کسی نشنوی
به بیند دل پادشا را ز تو — همان بشنود گوشش آواز تو
چه گفت آنسخنگوی پاسخ نیوش — که . . . .) فردوسی .

رجوع به مثل قبل شود.

دیوار هیچکس کوتاه نباشد • (الهی . . .) خدا کند که هیچکس ضعیف نباشد چه همهٔ ظلمها را باو روا دارند یانسبتهای سوء او را دهند .

دیواری از دیوار ما کوتاهتر ندیده • ما را از همه ضعیف تر دیده وازانرو بما ستم روا میدارد . تمثّل :

خسروا دور فلك برمن تطاول میکند — چون کند دیوار قصر من همی بیند قصیر . سلمان ساوجی .

غمت صد رخنه در جان کرد مارا — مگر دیوار ما کوتاهتر دید . امیرشاهی .

دیو آزموده به از مردم ناآزموده • مرزبان نامه . نظیر : خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها .

دیوان بلخ است • در اینجا قانون و عدالتي برای رسیدگی بمظالم نیست . اشاره :

این نگر آن حکم با شکونه بلخ است — آری بلخ است روستای سپاهان .

رجوع به حکم «سدوم» شود .

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی •

(ای باد صبا بگو بجامی — آن دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو — از سعدی و انوری و خسرو

اکنونکه سر حجاز داری وآهنك حجاز ساز داری . . .)

وازشعر بصورت مثلی این اراده کنندکه اشعار ظهیر الدین طاهر ابن‌محمد بسیار عزیز و درخور اغتنام است .

دیوانگیست قصهٔ تقدیر و بخت نیست

از بام سرنگون شدن وگفتن از قضاست . پروین .

دیوانه باش تا غم توعاقلان خورند (عاقل مباش تا غم دیوانگان خوری .) رجوع به اکثر اهل الجنة . . . ، شود .

دیوانه بکارخویشتن هشیار است . نظیر : اگر دیوانهٔ خود را از بام بینداز .

دیوانه چودیوانه ببیند خوشش آید . رجوع به الأرواح جنود . . . ، شود .

دیوانه رامپرس که ازماه‌چند شد (ایام هجرروی‌خود ازما مکن‌سؤال . . .) قاسمی‌تونی . نظیر : ازخر می پرسند چهارشنبه کی است .

دیوانه را هوئی بس است . تمثل :

دماغم ز میخانه بوئی شنید حذر کن که دیوانه هوئی شنید

نظیر : در چمن دیوانه را دنگی بس است .

دیوانه همان به‌که بو داند ر بند . از مجموعهٔ مختصر طبع امثال هند .

دیو ازخدا خشنود نباشد . کج .

دیو برتخت سلیمان چوسلیمان نشود (توکمربسته برتخت‌سلیمان میدانك . . .) سنائی .

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند (زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك . . .) حافظ . اشاره :

این چنین دولتی مرا جویان من گریزان چو زوبع از یاسین . سنائي .

دیو چو بیرون رود فرشته‌درآید (منظر دل نیست جاي صحبت اغیار . . .) حافظ .

تمثل : دیو نشد تا برون فرشته نیامد حافظ این نغز نکته گفت بدیوان

دل نتوان داشت جاي قدس ملائك تا بود از خبث آشیانه دیوان . آقای‌حاج سید نصرالله تقوی . نظیر :

ز فکر تفرقه باز آي تاشوی‌مجموع بحکم‌آنکه چوشداهرمن‌سروش‌آمد . حافظ .

چون درآمد جبرئیل آنکه برون شد اهرمن . سنائی .

دیوچو درمغز کس گذاردخایه بچه‌نیاردمگر که‌گربزی‌وفن . حضرت‌ادیب .

دیو خود را مسلمان کردن . ماخوذ از حدیث ، کانللی شیطانان ولکن نصرنی الله علیهما و اسلمهما .

مثال ، دیوی که‌برآن کفرهمیداشت‌مراورا آن دیو مسلمان شد تاباد چنین باد . سنائی .

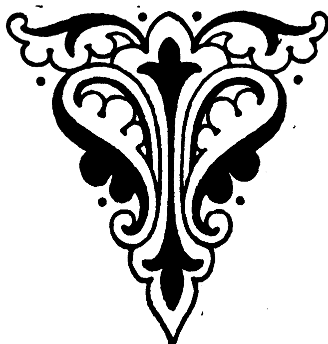
مرادر پیرهن دیوی منافق بودو گردنکش ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش . ناصرخسرو.
آن دیو را که برتن و جان من است باری به تیغ عقل مسلمان کنم . ناصرخسرو.
اشاره : دیویست درون من که پنهانی نیست برداشتن سرش بآسانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم آن کافر را سر مسلمانی نیست
شیخ نجم‌الدین کبري . نقل از تاریخ گزیده .

دیو خوشروی به از حور گره پیشانی. (کبر یك سونه اگر شاهد درویشانی ...) سعدی.
رجوع به اگر حنظل خوری .... شود .

دیو را چند خطر پیش شهاب ؟. (چه خطر دارد پیش تو عدوت ...) ادیب‌صابر .

دیو لاحول گوی بسیار است (درجهانی که طبع برکار است . . .) سنائي .
اشاره : دراین زمانه که دیو از ضعیفی مردم همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ
کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید . سنائی .
رجوع به ای بسا ابلیس .... شود .

دیه برعاقله است. قاعدهٔ فقهیست .
تمثّل : گرخطا کُشتم دیت برعاقله است عاقلهٔ جانم تو بودی از الست . مولوي .
چون برای حقّ و روز عاجل است گرخطائی شد دیت برعاقله است . مولوی .
خون بهای جرم نفس قاتله هست برحلمش دیت بر عاقله . مولوی .
اشاره : بنده درخون کند چو دامن ُچست دیت از پادشاه باید جست
پیل چون مور را بپای بسود پرسش از پیلبانش خواهد بود . امیرخسرو .



باب ذال.

ذات اوهم بدو توان دانست (بخودش کس شناخت نتوانست . . .) سنائی .
نظیر : آفتاب آمد دلیل آفتاب . مولوی . چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ . سعدی .

ذات خویشرا بدان . (حکمای بزرگتر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که ذات خویشرا بدان که چون ذات خویش بدانستی چیزها را دریافتی .) ابوالفضل بیهقی . رجوع به من عرف نفسه . . . ، شود .

ذات نایافته ازهستی بخش کی‌تواند که شود هستی بخش . جامی . رجوع به القابل لایکون . . . ، شود .

ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد قطره سوی ژرف بحر کودك نادان برد . ملك الشعراء بهار . رجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

ذرهٔ خود نیستی از انقلاب تو چه میدانی حدوث آفتاب . مولوی . رجوع به پشه کی داند . . . ، شود .

ذره ذره پشم قالی میشود . رجوع به قطره قطره . . . ، شود .

ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خودرا همچو کاه و کهرباست . مولوی . رجوع به الارواح جنود . . . ، شود .

ذره را بافتاب چه نسبت . رجوع به این الثري . . . ، شود .

ذره بخورشید بردن .
تمثّل : غلط گفتم زذره کمتر است این که زی خورشید انور میفرستم . ابوالفرج رونی . رجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

ذکاة الجنین ذکاة امه . قاعدهٔ فقهي است که بموجب آن اجنّهٔ بطون امّهات باذبح وحدی مادر حلال شوند .

ذکرا لفتی عمره الثانی . (. . . وحاجته ماقاته وفضول العیش اشغال .) متبنی .
تمثّل: نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی بماند این سخن جان‌فزای تامحشر
چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن که ثابتست همه ساله منظر از مخبر . مسعودسعد .
نیك اگرچه زفنا گشته کم است نام نیکوش بقای دوم است . جامی .
بنام نکو زنده بایست بود که سرمایه عمراست و نامست سود
کسی کو بگویدت جاوید زی بمان اندر این شارسان هرگزی
دروغش مپندار و از من شنو که یادت بگیتي بود عمر نو . حضرت‌ادیب .

رجوع به اگر جاودانه . . . ، شود .

ذکر الوحشة نصف الوحشه . ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

ذکرحق دل را منور میکند .

ذکرعیش نصف عیش است . جامع‌التمثیل . نظیر : وصف العیش نصف العیش . رجوع به از هر چه بگذری . . . ، شود .

ذکر کدورت کدورت آرد . جامع التمثیل . نظیر :

بیا که نوبت صلح‌است و آشتی‌و عنایت بشرط آنکه نگوئیم ازگذشته حکایت . سعدی .

ذل از نیاز خیزد و نیاز ازکاهلی . منسوب به بزرجمهر . از تاریخ گزیده .

ذل من‌طمع . (عز من قنع . . .) منسوب‌به توراة . اقتباس :

ذل بود بار نهال طمع نیك بپرهیز ازآن بد نهال . ناصر خسرو .

رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

ذوفن بجهان زذو فنون به (چون نیك کم از بد فزون به . . .) ایرج میرزا .

رجوع به فقرهٔ بعد شود .

ذوفن بر ذو فنون غالب است . شاید مأخوذ ازعبارت ذیل باشد : ما ناظرت ذافنون الا غلبته وماناظرنی ذو فن‌الا وقد غلبني . عمربن الخطاب . اشاره :

ای ذو فنی‌که تا بجهان هیچ ذو فنون دست ازتو درزمانه نبرده بهیچ فن . فرخی .
ای ذو نسب باصل درو ذو فنون بعلم کامل‌تو در فنون زمانه چو یکفنی . منوچهري .
خجسته ذو فنونی رهنموني که در هر فن بود چون مرد یکفن . منوچهری .
وزان سپس بجوان دگر گذر کردم که بود درهمه فني چومردم یکفن . انوری .
آیا بچه فن ترا توان دیدن اي در همه فن چو مردم یکفن . انوري .

ذوق پاکان‌زخمر ومستی‌نیست جاه نیکان بکبر هستی نیست

(باده نوشیدگان جام الست نشوند از شراب دنیا مست . . .) اوحدی .

ذوق گل چیدن اگر داری سوی گلزار رو . جامع التمثیل .

ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا (شعر من شعر است شعر دیگران هم شعر لیك . . .) سلمان ساوجی .

ذهبت‌الدولة ببولة . چون فریقین صف بیاراستند مروان الحمار باراقت محتاج شد فرود آمد تا آبی بریزد. اسب بدست کس نداد اسبش بگریخت و بمیان لشکر آمد لشکرش پنداشتندکه اورا کشتند منهزم شدند. عرب آن را مثل‌کردند و گفتند ذهبت‌الدولة ببولة. واو درحال گفت اذا انتهی المدة لم ینفع العده .) نقل از تاریخ گزیده .

باب راء .

راحت روح از عذاب جهل درعلم است از آنك
جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

راحت طلبی ز کام دندان برکن (عمری زپی کام دل و راحت تن گشتیم و ندیدیم جز از رنج و محن **درد آمد وگفت ازبن دندان بامن . . .**) سلمان‌ساوجی .

راحت کژدم زده کشته کژدم بود . (مي زدگانیم ما دردل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود . . . می زده را هم بمی دارو و مرهم بود
هرکه صبوحی زند بادل خرم بود بادو لب مشکبوی بادو رخ حورعین .) منوچهری . تمثّل :
دل‌جراحت کردش‌آن زلفین‌وچون زلفینش‌را برجراحت برنهی راحت بدید آرد خدای
زانکه زلفش کژدم‌است وهرکرا کژدم گزید مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای . منوچهری .
تداویت من لیلی بلیلی عن الهوی کما یتداوی شارب الخمر بالخمر .

راحة الانسان فی حفظ اللسان . علی علیه السلام . اقتباس .
بهر این گفتند اکابر در جهان راحة الانسان فی حفظ اللسان . مولوي .
رجوع به اگر طوطي . . . ، شود .

راحتی نیست درآنخانه که بیماری هست (چون‌ننالم که دراین‌سینه دل‌زاري هست . . . دلم ازسینه به تنگ است خدایا برهان هرکجا درقفسی مرغ گرفتاری هست .)
نظیر : زبیماری بتر بیمار داریست .

رادمردان جهان دار چوگل باشند کوته زندگانی . (دریغا میر بونصرا دریغا که بس شادی ندید او ازجواني ولیکن . . .) دقیقی . این قطعه در تاریخ سلاجقهٔ کرمان تصنیف محمد بن ابراهیم بصورت ذیل ضبط شده :
دریغا میر تاج الدین دریغا که بس شادي ندید او ازجوانی
ولیکن راد مردان جهان پاك چوگل باشند کوته زندگانی .

رادمردی بدهر دانی چیست باهنر تر زخلق دانی کیست
آنکه بادوستان تواند ساخت وانکه بادشمنان تواند زیست . بدیع‌الدین ترکو . رجوع به آسایش دوگیتي . . . ، شود .

راز بامرد ساده دل و بسیارگوی و میخواره و پراگنده صحبت مگوی ،

(. . . که این طایفه از مردم برتحفّظ وکتمان آن قادر نباشند) . مرزبان نامه .

راز بلبل گل بداند بیشکی (زانکه رازم در نیابد هریکی . . .) عطار .

راز چیزیست که بلای آن در محافظت است وهلاك آن درافشاء . مرزبان نامه .

راز خود با یار خود چندانکه بتوانی مگو . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

رازدرون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالیمقام را . حافظ.

نظیر : ز من پرس فرسودهٔ روزگار . سعدی.

راز دل او دیدکو دل نهفت (نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت که . . .) فردوسی .

راز دلها خدای داند و بس . (. . . من کی آگه شوم ز راز نهان .) فرخی .

راز دوست از دشمن نهان به (رسول ویس را از ره کسی کرد ز بهر ویس اندرزش بسی کرد که اورا آگهی ازما نهان ده که . . .) ویس و رامین. تمثّل :

بشمشیرم زدو با کس نگفتم — که رازدوست از دشمن نهان به . حافظ .

رجوع به درداحبا نمی برم . . . ، و رجوع به آن شنیدی که گفت . . . ، شود .

راز زمانه سخرهٔ زادهٔ زمانه نیست (. . . گیرم که جام بخرد و دانشور آینه) حضرت ادیب .

راز کس در دل کس گنجائی ندارد مگر دردل دوست . مرزبان نامه .

نظیر : از تن دوست درسرای مجاز — جان برون آید و نیاید راز . سنائی .

رازی را چکار با مروزی یا مرغزی . یامروزی را چکار بارازی .

کمال و دانش او کور دید و کر بشنید — بنظم و نثر چه درپارسی چه درتازی
برون ز حکمت و انواع آن که درهرباب — ترا رسدکه کنی با فلك هم آوازي
ترا چه نسبت بادیگران واین مثل است — که مرغزیرا هرگزچکار با رازی . ظهیر .
تو ملك بردي و دشمن بگرد تو نرسد — که این سخن مثل مرغزیست با رازی . ظهیر .
بچاره سازی با خصم تو همی کوشم — که مروزی راکار اوفتاده با رازي . سوزنی .
وفاق عدوي تو با دوستانش — کم از خدعهٔ مرغزی باد و رازی . مختاري .
بی دست و دلش مردمی و مردی کردن — چون شعبدهٔ مرغزی وحیلهٔ رازی است . مختاري .
چون تواند ز حد ایشان جست — خصم کاین مرغزي (مروزی) وآن رازي است . رونی .

راس الحکمة مخافة الله . حدیث .

راست است که دوغ ازماست است . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

راست باز و پاك باز آورده اند که شیخ ما قدس الله [شیخ ابو سعید ابوالخیر] روحه العزیز روزی درنشابور برنشسته بود وجمع متصوّفه در خدمت او بودند و ببازار فرومیشدند ، جمعي برنایان می آمدند

برهنه هریکی ایزار پائي چرمین درپای کرده ویکی را برگردن گرفته می آوردند چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که این کیست ؟ گفتندامیر مقامِرانست . شیخ اوراگفت که این امیری بچه یافتی ؟ گفت ای شیخ براست باختن وپاك باختن . شیخ نعرهٔ بزدوگفت راست بازوپاك باز ! اسرارالتوحید.

راست باش وزمیر وشاه مترس (کژ و کورارنهٔ زچاه مترس . . .) اوحدی .

راست باش و مدار از کس بیم (سایهٔ ایزد است شاه کریم . . .) سنائی .

نظیر : مدزد و مترس . رجوع به آنرا که حساب پاك است . . . و رجوع به اگر خواهي از هر دوسر . . . ، شود .

راست بیاراست برو ماست بخور سرنا بزن . رجوع به بآن زبان خوشت . . . ، شود.

راست زهریست شکرین انجام کج نباتی که تلخ سازد کام . اوحدي .

رجوع به اگر خواهی از هر دوسر . . . ، شود .

راست شو تابراستان برسی خاك شو تابرآستان برسی . اوحدی .

رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر . . . ، شود .

راست گورا همیشه راحت پیش . کج . رجوع به اگرخواهی از هردو سر . . . ، شود .

راست کج را براست برگیرد . (هیچ کژ هیچ راست نپذیرد . . .) سنائی ،

راست و دروغش بگردن راوی . نظیر : العهدة علي الراوی .

راستی آورکه‌شوی‌رستگار (. . . راستی ازتو ظفر از کردگار
از کجي افتی بکم و کاستي از غم رستی تو اگر راستي
گل ز کجی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی‌آن نوش یافت .) نظامی .

رجوع به اگر خواهي از هردو سر . . . ، شود .

راستی از تو مدد از کردگار . رجوع به اگر خواهی ازهر دو سر . . . ، شود .

راستی درغضب پیدا شود . منسوب بهوشنك، از تاریخ گزیده .

راستی‌درکاربرترحیلت‌است راستی‌کن تا نبایدت احتیال
(. . . چون فرود آمد بجائي راستی رخت بر بندد از آنجا افتعال .) ناصرخسرو .

نظیر : الحیلة ترك الحیلة . و رجوع به اگر خواهی از هردو سر . . . ، شود .

راستی را زوال کی باشد . کج . رجوع به اگر خواهی ازهردو سر . . . ، شود.

راستی رستگاری . تَمَثُّل :

از کجی به که روی بر تابید رستکاری ز راستی یابید . نظامی .

رجوع به اگر خواهی ازهردو سر . . . ، شود.

راستی رستی . رجوع به اگرخواهی از هردو سر . . . ، شود .

راستی زوال ندارد . جامع التمثیل . رجوع به اگر خواهي ازهردوسر . . . ، شود .

راستی شغل نیک بختان است **هر که راهست نیک بخت آن است**
دل ز بهر چه در کجی بستی **راستی پیشه کن ز غم رستی**
(... گر کجی را شقاوت است اثر راستی را سعادت است ثمر
هر که او پیشه راستی دارد نقد معنی در آستی دارد
تا درین رستهٔ که مسکن تست نفست ارکج رواست دشمن تست
راستی کن که اندرین رسته نشوي جز براستی رسته
نقش کژ محو کن ز تختهٔ دل تا شود کشف بر تو هر مشکل .) سنائی .
رجوع به اگر خواهی ازهر دو سر آب رو ... ، شود .
راستی عقل عاقبت بین راست (کژ کژی نفس عثرت آگین را ...) سنائی .
رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر ... ، شود .
راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را . سعدی .
نظیر : یاطبیب طب لنفسك . رجوع به آه ازاین واعظان ... ، شود .
راستی کمان در کژیست . تمثّل :
نقشم از مصلحت چنان آمد کز کژی راستي کمان آمد . سنائی .
نظیر : راستي ابرو در کجی آنست.
راستی کن که راستان رستند **درجهان راستان قوی دستند** .
(... راست کاران بلند نام شوند کژ روان نیم پخت و خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت راستی کن که راست گردد بخت
راست گوینده راست بیند خواب خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون در او بود راست کرداری خواب او گشت قفل بیداری
چون به نیکی درید پیرهنی شد مسخر چو مصرش انجمنی .) اوحدی .
رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر ... ، شود .
راستی که بدروغ ماند مگوی . رجوع به دروغ براست مانا ... ، شود.
راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شدازره راست . سعدی .
رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر ... ، شود .
راستی نهفتن هرگز کجا توان (من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست خود ...) مسعود سعد .
راستی ورزو رستگاری بین .
(تا تو باشی ز راستي مگذر مکش از خط راست کاران سر

. . . . . .   یارشو خلق را و یاری بین
ترس کاری براست گفتن کوش   ورنه باري توخود نداري هوش
گر حکیمی دروغ ساز مباش   با کژ و با دروغ یار مباش) . اوحدي .

رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر . . . ، شود .

راستی وعدل دولتی است خداداد (اي بتوداده خداي راستي وداد ..) ملك الشعراء بهار.

راستی هیبة اللهی یامیخواهی مرا بترسانی • مردی کاشانی ازترکي نام او پرسید ترك با ادائی منکر وخشن گفت هبة الله. کاشانی هراسان قدمي باز پس نهاده آهسته پرسید . . .

رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو   سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش •
سنائی . رجوع به اگرباری زدوشم . . . ، شود .

رانکیش بو میدهد • رجوع به سرش بوی قرمه سبزی . . . ، شود .

ران گوران خورد آنکس که رود از پی شیر (. . . درگه شاه پی شیر است اینت درگاه .) فرخی.

ران ملخ بسلیمان بردن (یا) بخوان جم بردن . تمثل :

حدیث ثنای من و حضرتت   چو ران ملخ باشد و خوان جم . ابوالفرج رونی.
ران ملخي پیش سلیمان بردن   عیب است ولیکن هنراست ازموری .
از سلیمان و مور و پاي ملخ   یادکن آنچه این گداي آرد . انوری.

رجوع به زیره بکرمان بردن، شود . و رجوع به ارمغان مور . . . ، شود .

ران ملخی پیش سلیمان بردن   عیب است ولیکن هنر است ارموری •

رجوع به ارمغان مور پای . . . ، شود .

راوی سنی است • بمزاح ، آنچه میگوئید یاشنیده‌اید مطابق واقع نمی باشد .

راه باین نزدیکی کرایه به‌این گرانی !

راه باریك وشب تاریك . ازجامع التمثیل.

راه باز جاده دراز • نظیر :

اولش کوشش آخرش نیش است   گرت خوش نیست راه درپیش است . سنائی .
کنون سه راه در پیشت نهاده است   بهرجائی که خواهی ره گشاده است . ویس ورامین.

حرفهات مفت کفشهات جفت .

راه بپای کسی نبودن ، بپای کسی بافته نبودن .

مثال : هرمورکجا قطع کند این ره را   کین راه بپای هرکسی بافته نیست . شیخ نجم الدین رازی . از مرصاد العباد . کاین ره نه بپاي چو توئی بافته باشد .

زکویش ای دل پردرد پای باز مکش   وگرچه دانم کین بادیه بپای تو نیست
برآستانه سردرد بر زمین میزن   که پیشگاه سریر جلال جاي تونیست . ازمرصادالعباد.

ورجوع بپای چون توئی نبافته‌اند ، شود .

راه بده ، راه بدهی بردن . مثال : تارسول یورتکین برسد وسخن‌وی بشنویم اگر راه به دیه برد ویرا بخوانیم و نواخته آید . ابوالفضل بیهقی . امیر را این تقرّب ناخوش‌نیامد و برآن قرار دادند که قاضی بونصر را فرستاده آید بااین دا نشمند بخاري تابرود وسخن اعیان ترکمانان‌بشنود واگر زرقی نبود وراه بدیهی می‌بردآنچه‌گفته اندرخواهد . ابوالفضل بیهقی . خواجه احمد سخن وی نشنود و راه بده برد . ابوالفضل بیهقی .

آخراین هریکی رهی بدهی است ... کفر محض این نجیبك طوسی است . انوری .
زیرا که حدیث تو بده راه نماید ... گفتار جزازتو نبرد راه سوی ده . منوچهری .
نه‌غریب‌است‌مراین‌نعمت‌از آن بارخداي ... این سخن راه نونست‌و بده‌دارد راه . فرخی .
عشق پیری سربسر زشتی ورسوائی بود ... ره بده بردی‌اگر باری دلم برناستی . شاه‌کبودجامه.
مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز ... گر باشدش زنور ضمیرت هدایتی . کمال‌اسمعیل.
آخر کار چو این ره بدهی می نرود ... ترك این راه کنید وره دیگر گیرید . ابن یمین .
از مرك کس نجست بچاره مگوی ... بیهودهٔ که آن نبرد ره بده . ناصرخسرو.

راهبر باش نه راه بر . کشف المحجوب .

راه بزن راه خدا هم ببین . نظیر : دزد باش ومرد باش .

راه بی حاصل مپوی و یار بی پروا مگیر
تخم درخارا میفشان خشت بر دریا مزن . قاآنی .

راه بی‌خوف بود مردم غارت زده را .

راه بی یار نیك نتوان رفت ... ورنه پیش آیدت هزار آکفت . سنائي .

رجوع به الرفیق ثم الطریق ، شود .

راه تو زی خیر وشر هر دو گشاده است
خواهی ایدون گرای و خواهی اندون . ناصرخسرو .

راه حق یکیست و راه باطل هزار . کیمیای سعادت .

راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج . (نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را . . .) صائب .

راه دنیا ز بهر رفتن تست ... نه ز بهر فراغ و خفتن تست . اوحدي .

رجوع به افحسبتم . . . ، شود .

راه دویده کفش دریده . رنجی بیهوده و زیان‌کار .

راه را نزدیك کردن . بمزاح ، مردن . درگذشتن .

راه رو راه‌گرد گفت مگرد که بگفتار ره نشاید کرد . سنائی . رجوع به دو صد گفته . . . ، شود .

راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش (تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست . . .) حافظ .

راه عشق است این ره حمام نیست (غیر ناکامی دراین ره کام نیست . . .) شیخ بهائی .

راه عقبی ز راه کام جداست (ورنه با خاك تیره گردی راست . . .) سنائی .

راه مردان بخود فروشی نیست درجهان بهتر ازخموشی نیست . اوحدی .

راه منزل رسیده کوتاه است . (معرفت منزل و عمل راه است . . .) مکتبی .

راه می‌بینی چرا فرسنك می‌پرسی . تمثّل ، چرا ره بینم وفرسنك پرسم . نظامی (۱) نظیر : انت علی المجرب . یدع العین و یطلب الأثر . می‌بینم و می پرسم .

راه نا رفته کی رسی جائی جای نا دیده چون نهی پائی . اوحدی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

راهی آسان و راست بگزین ای دوست
دورشو از راه بی کرانهٔ ترفنج . منسوب به رودکی .

رای العلیل علیل . نظیر : اندیشه صحیح نباشد سقیم را . صائب . بیمار است رای مرد بیمار . نظامی .

رای پیر ازبخت جوان به . (جوانا سر متاب از پند پیران که . . .) حافظ . رجوع به آنچه در آینه . . . ، شود .

رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر (آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو . . .) سلمان ساوجی .

رایض استاد داند شیههٔ زاد (۲) از زغن (صدق ومعنی باش و از آواز دعوی باز کرد . . .) سنائی .

رای قوی از شمشیر برنده کاریتر است .

رایگان خوار بالانشین . تمثّل : زهی رایگان خوار بالانشین . امیرخسرو . نظیر : گدای آزادخان . پول نداده ومیان لحاف خوابیده .

رایگان گران است . تمثّل :
دنیا نستانم برایگان من زیرا که جهان رایگان گران است . ناصرخسرو.
نظیر : بمفت نمی ارزد . تمثّل :
خسروا بنده را چو ده سال است که همی آرزوی آن باشد

(۱) گویا درمثل و نیز شعر نظامی بجای راه و ره ده باشد و در کتابت تصحیف شده .
(۲) زاد کرهٔ نو زاد باشد.

کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آنکه بشناسی وانگهت رایگان گران باشد . انوری.

رایگان گران نیست . تمثّل :

گویند درمثل نبود رایگان گران مشناس درمتاع جهان رایگان عیال . ناصرخسرو.

نظیر : بدندان اسب پیش‌کشي نگاه نمی‌کنند .

رب اخ لك يهواك لم يلده اباك . از نفثة المصدور زیدری .

رب اكلة تمنع الاكلات. رجوع به‌اسراف حرام‌است ...، ورجوع به‌ازگلوبنده ...، شود.

رب اخ لم تلده امك . بسا برادر که از مادر تو زاده نیست .

رب اشعث اغبر ذی طمرین لایؤبه به لواقسم لابره . حدیث .

رب‌البیت ادری بما فی البیت . کدخدا بکالای خانه دا اتر باشد .

رب‌النوع روزی کور است . تمثّل :

به یونان این مثل مشهور باشد که رب النوع روزی کور باشد . جلال الممالك .

رب امنية جلبت منيه . چه بسیار آرزوها که مایه مرگ و هلاك است .

رب انسان قتله اللسان. ازالعراضه . رجوع به اگر طوطي . . . ورجوع به زبان سرخ سر سبز . . . ، شود .

رب تال القرآن والقرآن يلعنه . نظیر :

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق از مسلماني . سعدي .

رب حيلة كانت على صاحبها و بيله . نظیر : الحيلة ترك الحيلة .

رب دم سفكه فم . ازالعراضه . رجوع به زبان سبز . . .، ورجوع به اگرطوطی . . .، شود .

رب سكوت ابلغ من كلام . میدانی . چه بسا خاموشی که رساتر از گفتار است .

نظیر : سکوت موجب رضاست .

ای بسا ناورده استثنا بگفت جان او با جان استثناست جفت . مولوی .

رب شهرة لا اصل له . چه بسیار بانگ و آوازه که بر پایهٔ استوار نباشد. رجوع به از حق تا نا حق . . . ، شود.

رب صائم ليس له من‌الصيام الا الجوع والعطش . حدیث .

رب ملوم لا ذنب له . بسا نکوهیده که او را گناهی نیست .

رب يوم بكيت فيه فلما صرت فی غيره بكيت عليه .

نظیر : سال بسال دریغ از پارسال .

رجا پیشه ناچار ذلت‌کشد .

(اگر ابلق دهر در زین کشی وگر خنك چرخت جنیبت کشد

وگر روضهٔ عیشت از خرمی خط نسخ بر گرد جنت کشد
مشو غره کاین دهر دون ناگهت قلم بر سر حرف دولت کشد
جهان باره عز و یکران ذل در این تنك میدان بنوبت کشد
گهت بر نشاند بر اسب مراد گهت زیر پالان نکبت کشد
مبیناد کحل سعادت بچشم که در چشم دل میل غفلت کشد
هر آنکس که زد سایبان رضا عجب گر ز خورشید منت کشد
بپاسای اگر بهره مندي ز عقل که دانا نه بیهوده زحمت کشد
کسي یافت عزت که بکسست امید . . . .
خوشا شیر مردي که پای وقار شرف وش بدامان همت کشد). شرف‌الدین‌علی‌یزدی.
رجوع بطمع آرد بمردان . . . ، شود .

رجاله‌زپیش‌وشه‌زدنبال آید . (گفتم بگل سرخ که عارت ناید
پیش از تو گل سرخ ببازار آید گفتا که مگر قدوم شه نشنیدی . . .)
نظیر : کرّهٔ خر از خریت پیش پیش مادر است .

رجع بخفی حنین . یکی ازمردمان بادیه دربلدهٔ حیره بدکان حنین نام کفشگری رفته جفتی موزه بگزید و پس از تشویش و مماکسهٔ فراوان بنهاد و برفت . کفشگر کین او در دل گرفت وموزه ها را برداشت و بصحرا شد ویکتاي آن در رهگذر اعرابی افکند ولنگهٔ دیگر نیز در جائی دور تر ، هم در معبر او بینداخت . و خود در مکمنی بنشست . اعرابی چون بر تاي نخستین گذر کرد از شباهت آن بموزهٔ دکان حنین درشگفتی مانده و گفت افسوس طاق است وگرنه برگرفتمی . و پس از طی مسافتی تای دیگررا دیده برگرفت وراحله آنجا بگذاشت و بطلب لنگهٔ اولین شتافت و چون از راحله دور شد حنین از کمینگاه برآمد وراحلهٔ اوبازاد ببرد . وقتی مرد باز گشت راحله ندید و ناچار باهمان جفت موزه بقبیله باز آمد .
عدوش اگر ز در بخت امید می طلبد بودز ساحت او رجعتش بخف حنین . ابن یمین .
بگویش بسوی خراسان خرام که دردین ز حب وطن نیست شین
مهان تا نهد خصم بر سر کلاه ز ایران برانش بخفی حنین . ابن یمین .
گفتم ازانعام عامش برفلك سایم کلاه بازگشتم خودبسعي چرخ باخفی‌حنین . ابن یمین .
نظیر ، دست از پادراز تر آمدن.

رحم آوردن بربدان ستم است برنیکان . سعدي . نظیر :
ترحم برپلنگ تیز دندان ستمکاري بود بر گوسفندان . سعدي.

رحم‌الله النباش الاول . نظیر : رحمت بکفن دزد قدیم. رحم‌الله معشر الماضین .

رحم‌الله امرأ عرف قدره ولم یتعد طوره . علی علیه‌السلام . نظیر : کن کالضب یعرف قدره ویسکن جحره ولا تکن کالجراد یأکل مایجد و یأکله مایجده . رجوع به پایت را باندازهٔ . . . ، شود .

رحم الله معشر الماضین . رجوع به رحم الله النباش . . . ، شود .

رحمت بکفن دزد اولی . رجوع به رحم الله النباش . . . ، شود .

رحم خوب ست اگر دردل کافر باشد .

رخت از دروازه درمیرود سوزن ونخ برمی گرداند . رفوکردن ورقعه دوختن، جامه را صورت نوی وتازگی بخشد .

رخت بربستن . رخت بستن . مردن . مثال :

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت فرود آمد از تخت وبربست رخت . فردوسی .

رخت برخر نهادن . رحلت کردن . تمثّل :

دیریست تاهم ازتك اسب وزگرد راه رخت مسیحیان همه برخر نهادهٔ . ظهیر .

رخ براه آرو رخت برخر نه جای پرداز و پای بر در نه . اوحدی .

رخ براه آرو رخت برخر نه پای بردار و جای بر در نه . اوحدی .

نظیر : بار برخر نهادن . رخت برگاو نهادن. لبّاده برگاونهادن .

رخت برصحرا نهادن . مردن . در گذشتن.

شنیدستم که محمود جوان بخت چو وقت آمد که برصحرا نهد رخت . امیرخسرو .

رخت برگاو نهادن . رحلت کردن . بشدن .

تمثّل : شد چو شیر خدای حرزنویس رخت برگاو می نهد ابلیس . سنائی .

چرخ چون دید بازوی چیرش رخت برگاو بر نهد شیرش . سنائی .

برگاو بر نهد رخت استاد ساحران را هرگه که برنشیند بر ابلق سحرگه . سنائی .

نظیر : لبّاده برگاو نهادن . و رجوع به رخت برخر نهادن ، شود .

رخت دوجاری را دریك طشت نمی شود شست . زنهای دو برادر همیشه رقیب وحسود یکدیگرند .

رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب الا بخرده‌کاری مشاطهٔ سخن .

(کامروز می کنند زبهر دوام نام شاهان روزگار توسّل بشعر من...

حسن کلام انوریست اینکه می کند تااین زمان‌حکایت احسان بوالحسن

باقی بقول شاعر طوسی است درجهان ناموس شیرمردی کاووس وتهمتن .) سلمان‌ساوجی.

وجوع به سخن بهتر از گوهر نامدار . . . ، شود .

رخش باید تاتن رستم کشد . تمثّل : نباشدمنتظم بی کلك تو ملك حدیث رستمست و

رخش رستم . انوری .

عاشق که جام می‌کشد بریاد روی وی کشد   جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب روستم . سنائی .

نظیر : دوصدمن استخوان باید که صدمن‌بار بردارد .

رخ مرد را تیره دارد دروغ   بلندیش هرگز نگیرد فروغ . فردوسی .

رجوع به اگر جنت گردد ... ، شود .

رخنه کاندر قصر یابی ازقصور قیصر است . (هرخلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است ...) جامی . نظیر : کارهارا کار فرما میکند .

رد احسان غلط است (یا) قبیح است. نظیر: لایأبی الکرامة الا الحمار. علی‌علیه‌السلام.

ردپاها تالب دریا بود .

ردخلق چون قبول ایشان بود وقبول ایشان چون رد . کشف المحجوب .

رجوع به مَثَلِ بعد شود .

رد خالق قبول خالق (یا) قبول خدا .

رد دشمن قبول دوست است .

رزاق دیگریست . رجوع به تو نباشی یارمن ... و رجوع به الرزق علی‌الله ، شود .

رزق براهل خانه تنگ مکن   روزی اومیدهد توجنگ مکن . اوحدی .

رزق خویش بدست تو میخورد مهمان . (چو خیری از تو بغیری رسد فتوح بود که ...) سعدی . نظیر : مهمان روزی خودشرا میآورد.

رزق را روزی رسان پرمیدهد . (بی مکس هرگز نماند عنکبوت ...) صائب .

رجوع به الرزق علی الله ، شود .

رزق مقسوم وبخت مقدور است . (بس قلق نیستم همی دانم ...) مسعود سعد .

رزق هرچند بی گمان برسد   شرط عقل است جستن ازدرها

(... گرچه کس بی اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدر ها .) سعدی .

رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

رستکاری هر دو عالم درکم آزاری بود (... از بد اندیشان بترس و باکم آزاران نشین ...) سنائی .

رستم است ویکدست اسلحه (یا) رستمست و این یکدست اسلحه .

رستم در حمام است . تمثل :

نقش رستم کو بحمامی بود   قرن حملهٔ فکر هر خامی بود . مولوی .

نظیر : ضرطٌ ذالك . شیر علم . شیر برفی . پهلوان پنبه . شیر شادروان . نعش تعزیه .

رستم صولت و افندی فرار . نظیر : جلبت جلبةً ثمّ اقلعت ، ضرط ذلك .

رستم یلی بود در سیستان   منش کرده‌ام رستم داستان (که . . .)

رسم عاشق نیست بایکدل دودلبرداشتن (. . . یا زجانان یازجان بایست دل بر داشتن

نا جوانمردیست چون‌جانو سیار وماهیار   یار دارابودن ودل باسکندر داشتن . . .) قاآنی

رسن بدست کسی‌دادن .

تَمَثُّل : هرآنکس‌که برکین او دست سود   بدستش دهد دست محنت رسن . فرّخی .

نظیر : کار دست کسی دادن . کار دراز آوردن .

رسن‌درگردن‌یوزان‌طمع کرد   طمع‌بسته‌است‌پای‌باز پران . ناصرخسرو.

رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

رسن راگذر برچنبر است .

زندگانی چه کوته و چه دراز   نه بآخر بمرد باید باز

هم بچنبر گذار خواهد بود   این رسن را اگر چه هست دراز . رودکی .

شدم بصورت چنبر که زلف او دیدم   بصورت رسن و اصل آن رسن عنبر

مگر بمن گذرد هست در مثل که رسن   اگر چه دیر بود بگذرد سوی چنبر . عنصري.

هست اجل‌چون‌چنبر وماچون‌رسن‌سر تافته   گرچه‌باشدبس‌درازآیدسوی‌چنبررسن . سنائی .

چون‌رسنهاي الهی‌را گذر برچنبر است   پس‌توگرمردرسن‌جوئی‌چراچون‌عرعری . سنائی .

گرچه آنجا دیرماندم سرنهادم زی تو باز   سرسوی‌چنبرکشدگرچه‌درازآیدرسن . قطران .

بود همیشه گذر گاه حبل بر چنبر   بود همیشه گذرگاه گوی برچوگان . قطران .

هم بفرمان تواند ارچه بزرگند مهان   هم‌بچنبرگذردگر چه درازاست رسن . قطران .

هست‌معروف‌این‌مثل‌گرچه درازآیدرسن   آخرالامرآن‌رسن‌راسرسوی‌چنبررسد . معزی.

سر از چنبر تو بیردند لیکن   رسن وار سرشان در آمد بچنبر . معزي.

گر چه رسن ای ملك دراز آید   آخر سر او رسد سوی چنبر . معزی .

زلف تو افکند رسنش هرزمان دراز   داندکه عاقبت‌گذرش‌هم بچنبراست . ظهیر .

این مثل اندرجهان ازهمه شهره تراست   رشته‌اگرچه دراز سرسوی چنبر برد . حضرت‌ادیب .

نظیر: آخر گذر پوست بدباغان است . گرو دست گازر است .

رسن یکتا شدن .

دو مخالف امام گشتستند   چون سپید و سیاه وخز پلاس

نشد از ما بدین رسن یکتا   هر که بشناخت پاي خود از راس . ناصرخسرو. نظیر:

هان و هان بیش از این نمیگویم   شیر درخشم و رشته یکتا هست . انوری .

بکتا شده است رشتهٔ شادي بعهد تو   الحمدلله ار چه که یکتاست محکم است. ظهیر .

رسول برسیرت وخرد پادشاه دلیل باشد . از سیاست نامهٔ نظام الملك .

رسیدن خرلنگ بارکردن قافله .

رسیده آسوده باشد . از کشف المحجوب . نظیر : راه منزل رسیده کوتاهست . مکتبی .

رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت . (نریخت دُرد مِی و محتسب ز دیر گذشت . . .) آصفی هروی .

رسیده رسیده خورد . جامع التمثیل . نظیر : مهمان هرکه باشد درخانه هرچه باشد .

ناگه یارم بی خبر و آوازه   آمد برمن زلطف بی اندازه
گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن   چشم ترو نان خشك و روی تازه . محمد بن یحیی .

رشته باریك شد چو یکتوشد . (پس چو یك رنك شد همه اوشد . . .) سنائی .

نظیر : صدهزاران خیط یکتورا نباشد قوّتی   چون بهم برتافتی اسفندیارش نکسلد .

رجوع به آری باتفاق . . . ، ورجوع بفقرهٔ بعد شود .

رشته تایك تاست آنرا زور زالی بکسلد
چون دو تاشد عاجز آید از گسستن زال زر . سنائی .

رشته ها پنبه شدن . رنج و تعبی باطل و هبا شدن .

رشته یکتا شدن .

یکتا شده است رشتهٔ شادی بعهد تو   الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است . ظهیر .

رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی است .

رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار .

نظیر : خاطری چندا گرازتوشودشادبس است   زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد . صائب .

رضی بالذل من کشف ضره . منسوب بعلی علیه السلام .

رضیت من الغنیمة بالایاب . نظیر : عطایشرا به لقایش بخشیدم . رضینا من نوالك بالرحیل . سعدی .

رضینا قسمة الجبار فینا (. . . لنا علم و للاعداء مال   فانّ المال یفنی عن قریب
وانّ العلم باق لایزال) منسوب بعلی علیه‌السّلام .

رضینا من نوالك بالرحیل . رجوع به رضیت من ... شود .

رطب ازکاناز برآمدن . تَمثُّل :

من بدان آمدم بخدمت تو   که برآید رطب ز کانازم .
منسوب برودکی .

رطب وعده کردن وتود فرستادن . تَمثُّل :

وعدهٔ این چرخ همه باد بود   وعده رطب کرد و فرستاد تود . ناصر خسرو .
چو برشکل حق باطلی را نمود   رطب وعده کرد و فرستاد تود . حضرت‌ادیب .

رطل دوگانه بمزاج قوی توانند خورد . مرزبان نامه .

رعیت ازتو چو بایسار شود   از برای توجان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد   باعدوی تو بر بیامیزد . سنائی .

رجوع به سپاهی که کارش . . . ، شود .

رعیت از رعایت شاد گردد .

رعیت باطفال نارسیده ماند و پادشاه بمادر مهربان . (. . . که ازآب و آتش روزگار هیچ حافظ و رقیب ایشانرا چون خود نداند) مرزبان نامه .

رعیت تابع ظلم است . رجوع به ازبند گیرد بداندیش . . . شود .

رعیت جنگ نکند . تمثل : پس رسول ابراهیم را بخواندند وجواب دادند که ما رعیتیم وخداوندي داريم و رعيت جنك نكند . ابوالفضل بیهقی . نظیر : رعیت را باجنك چكار باشد . ابوالفضل بيهقي . رعيت را نرسد دست بالشگري برآوردن . ابوالفضل بیهقی .

رعیت چو از بیم‌شه هرشبانگه   دل غمگن و چشم بیدار دارد
نباشد شگفت ار زنومیدی آخر   براو تخت شاهی نگونسار دارد . آقاي حاج سید نصرالله تقوي . رجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود .

رعیت چو بیخ است وسلطان درخت   درخت ای پسر باشد ازبیخ سخت . سعدی .

نظیر : از رعیت شهي که مایه ربود   بن دیوار کند و بام اندود .
شاهي که بررعیت خود میکند ستم   مستي بودکه‌میخورد از ران خودکباب . صائب .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

رعیت درخت است اگر پروری   بکام دل دوستان برخوری
(. . . به بیرحمی ازبیخ و بارش مکن   که ابله زند زخم برخویشتن .) سعدی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

رعیت درخت جواهر است . کشاورزان و دهقانان براي مالك قریه سودي بسیار دارند .

رعیت را باجنگ چکار باشد . تمثل : بابلخیان عتاب کرد و گفت مردمان رعیت را باجنگ کردن چکار باشد . ابوالفضل بیهقی . نظیر : رعیت جنگ نکند . ابوالفضل بيهقي .

رعیت را نرسددست بالشگری برآوردن . (قاضی صاعد گفت نیکو اندیشیده‌اید . . .) ابو الفضل بیهقی . رجوع به رعیّت جنگ نکند ، شود .

رفت آنجاکه نی انداخت عرب . هلاك شد . رفت بجائی که بازگشت او سخت مشکل است .

رفت آنکه رفت . (. . . وآمد آنك آمد   بود آنچه بود خیره چه غم داري .) رودکی . نظیر : مضی مامضی . ذهب الأمس بما فيه . از نفایس الفنون . رجوع به از آنروزیکه از تو . . . ، شود .

رسیدن خرلنگ بارکردن قافله .

رسیده آسوده باشد . از کشف المحجوب . نظیر : راه منزل رسیده کوتاهست . مکتبی .

رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت . (نریخت دُرد می و محتسب زدیر گذشت . . .) آصفی هروی .

رسیده رسیده خورد . جامع التمثیل . نظیر : مهمان هرکه باشد درخانه هرچه باشد .

ناگه یارم بی خبر و آوازه آمد برمن زلطف بی اندازه
گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن چشم ترو نان خشك و روی تازه . محمد بن یحیی .

رشته باریك شد چو یکتوشد . (پس چو یك رنك شد همه اوشد . . .) سنائی .

نظیر : صدهزاران خیط یکورا نباشد قوّتی چون بهم برتافتی اسفندیارش نکسلد .

رجوع به آری باتفاق . . . ، ورجوع بفقرهٔ بعد شود .

رشته تایك تاست آنرا زور زالی بکسلد
چون دو تاشد عاجز آید ازگسستن زال زر . سنائی .

رشته ها پنبه شدن . رنج و تعبی باطل و هبا شدن .

رشته یکتا شدن .

یکتا شده است رشتهٔ شادی بعهد تو الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است . ظهیر .

رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی است .

رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار .

نظیر : خاطری چندا گراز تو شودشادبس است زندگانی بمراد همه‌کس نتوان کرد . صائب .

رضی بالذل من کشف ضره . منسوب بعلی علیه السلام .

رضیت من الغنیمة بالایاب . نظیر : عطایشرا به لقایش بخشیدم . رضینا من نوالك بالرحیل . سعدی .

رضینا قسمة الجبار فینا (. . . لنا علم و للاعداء مال فاَن المال یفنی عن قریب
واَن العلم باق لایزال) منسوب بعلی علیه‌السلام .

رضینا من نوالك بالرحیل . رجوع به رضیت من ... ، شود .

رطب ازکاناز برآمدن . تمثّل :

من بدان آمدم بخدمت تو که برآید رطب ز کانازم .
منسوب برودکی .

رطب وعده کردن وتود فرستادن . تمثّل :

وعدهٔ این چرخ همه باد بود وعده رطب کرد و فرستاد تود . ناصر خسرو .
چو برشکل حق باطلی را نمود رطب وعده کرد و فرستاد تود . حضرت‌ادیب .

رطل دوگانه بمزاج قوی توانند خورد . مرزبان نامه .

رعیت ازتو چو بایسار شود   از برای توجان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد   باعدوی تو بر بیامیزد . سنائی .

رجوع به سپاهی که کارش . . . ، شود .

رعیت از رعایت شاد گردد .

رعیت باطفال نارسیده ماند و پادشاه بمادر مهربان . (. . . که ازآب و آتش روزگار هیچ حافظ و رقیب ایشانرا چون خود نداند) مرزبان نامه.

رعیت تابع ظلم است . رجوع به ازبند گیرد بداندیش . . . شود .

رعیت جنگ نکند . تمثّل : پس رسول ابراهیم را بخواندند وجواب دادند که ما رعیتیم وخداوندي داریم و رعیت جنك نکند . ابوالفضل بیهقی . نظیر : رعیت را باجنك چکار باشد . ابوالفضل بیهقي . رعیت را نرسد دست بالشگري برآوردن . ابوالفضل بیهقی .

رعیت چو از بیم شه هرشبانگه   دل غمگین و چشم بیدار دارد
نباشد شگفت ار زنومیدی آخر   براو تخت شاهی نگونسار دارد . آقاي حاج سید نصرالله تقوي . رجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود .

رعیت چو بیخ است وسلطان درخت   درخت ای پسر باشد ازبیخ سخت. سعدی .

نظیر : از رعیت شهي که مایه ربود   بن دیوار کند و بام اندود .
شاهي که بررعیت خود میکند ستم   مستي بودکه میخورد از ران خودکباب . صائب .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

رعیت درخت است اگر پروری   بکام دل دوستان برخوری
(. . . به بیرحمی ازبیخ و بارش مکن   که ابله زند زخم برخویشتن .) سعدی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

رعیت درخت جواهر است . کشاورزان و دهقانان براي مالك قریه سودي بسیار دارند .

رعیت را باجنگ چکار باشد . تمثّل : بابلخیان عتاب کرد و گفت مردمان رعیت را باجنگ کردن چکار باشد . ابوالفضل بیهقی . نظیر : رعیت جنگ نکند . ابوالفضل بیهقي .

رعیت را نرسد دست بالشگری برآوردن . (قاضی صاعد گفت نیکو اندیشیده اید . . .) ابو الفضل بیهقی . رجوع به رعیت جنگ نکند ، شود .

رفت آنجا که نی انداخت عرب . هلاك شد . رفت بجائی که بازگشت او سخت مشکل است .

رفت آنکه رفت . (. . . وآمد آنك آمد   بود آنچه بود خیره چه غم داري .) رودکی . نظیر : مضی مامضی . ذهب الأمس بما فیه . از نفایس الفنون . رجوع به از آنروزیکه از تو . . . ، شود .

رفت ابروشرا درست کند چشمش را کور کرد. نظیر: ای وای که بد نشد بتر شد. رفت بهترش کند بدتر شد. هینٌ لین واودذت العین.

رفت بنان برسد بجان رسید.

رفت بهترش کند بدتر شد. رجوع به رفت ابروشرا...، شود.

رفتم ثواب کنم کباب شدم. درازاء نیکی بدی دیدم.

رفتم خانهٔ خاله دلم واشه خاله خسید دلم پوسید. واشه، یعنی باز شود. و خسید مخفف خسبید است.

رفتم شهر کورها دیدم همه کور من هم کور. گویند وقتی منجمی خبرداد فلان روز بارانی بارد که هرکس قطرهٔ ازآن نوشد دیوانه شود. پادشاه بوزیر امرداد انباری از آب کردند و درآن استوار ساختند تا بآب باران نیامیزد. بران موعود بیامد و مردمان مملکت ازآن بیاشامیدند و بجملگی دیوانه شدند مگر پادشاه ووزیر که با آب ذخیره همچنان عاقل ماندند و در اعمال و اقوال دیوانگان بحیرت و اسف میدیدند. عاقبت شاه از مشاهدهٔ آن اوضاع بجان آمده بوزیر گفت مرا بیش طاقت تحمل نمانده است و نزدیک است تا خود را هلاک سازم. وزیر گفت هلاک کردن خویش نمی باید ما نیز چون آنان شویم و مشکلات کنونی از پیش برخیزد. گفت چگونه چون آنان توان شد. گفت ازهمین آب ما نیز می‌آشامیم. پادشاه رضاداد وچنین کردند وچون آندو نیز دیوانه شدند از رنج و تعب پیشین بیاسودند. نظیر: خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.
چون بدر خانهٔ زنگی شوی روی چو گلنارت چون قارکن. ناصرخسرو.
حسین اذا کنت فی بلدة غریباً فعاشر بآدابها. منسوب بعلی علیه‌السلام.

رفتند و روند دیگران هم. (کو خسرو کیقباد و کو جم...). رجوع به از مرگ خود چاره نیست...، شود

رفتند و ما هم میرویم. رجوع به از مرگ خود چاره نیست...، شود.

رفتنم با خودم آمدنم باخدا. ندانم کی باز گردم.

رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن. سعدی. رجوع به آهسته برو همیشه...شود

رفتنی میرود و آمدنی میاید شدنی میشود و غصه بما میماند. نظیر کل آتٍ آت.

رفعت در فروتنی است. منسوب باویس قرنی. از تاریخ گزیده.

رفیقم هم سوخت. (بگو...) پادشاهی برژنده پوشی شفقت آورد واو را ازمطبخ خاص مادام العمر وظیفه واجری فرمود وزیر گفت روا نباشد کاهلان را برأفت سلطان امیدوار

کردن چه بدین طمع هر روز مصادعت موکب ملك دهند و از کار و کسب که مدار کار جهان و جهانبانست تن زنند و مملکت از اصناف مزدوران و پیشه وران خالی ماند ملك از کوتاه نظری و تنگ چشمی وزیر بر آشفت وگفت فرمان آنست که سپس قاطبهٔ کاهلان را ازخزانهٔ ما راتبتی معین باشد . امر ملك در اصقاع ملك بمسامع عام رسید . غوغا از هر سوی بر در سرای گرد آمدند و بدعوی کاهلی بر خاستند و وزیر هر یك را ادراری بدید میکرد . پس از سالی روزي ملك در حساب جمع و خرج ملك نظر داشت مالی گزاف بنام کاهلان نوشته دید پرسید صرف چندین مال بر این طایفه چراست . وزیر گفت فرمان شاه بفلان روز دربارهٔ آنان عام و طاعت بندگان ناگزیر بود . ملك گفت تنها دعوی کاهلی را بی حجتی نباید مسموع داشت ما وظیفه کاهلان راستین را فرموده‌ایم . دیگر روز وزیر فرمان داد گلخن حمامی را بتافتند چندانکه زمین حمام چون آهنی تفته شد و کاهلان را برهنه بدانجا راندند . پارهٔ هم درلحظه اوّل طاقت نیاورده بگریختند . برخی پس ازتوقفی قلیل بیرون شدند وجمعی بعد از زمانی طویل افتان و خیزان خارج گشتند و در پایان سه تن خفته برجای ماندند . یکی از آن سه متصل فریاد میکرد سوختم لیکن حرکتی بخود نمیتوانست داد . دویمی ساعتی یکبار سوختم میگفت و سوّمین در هر چند ساعت فاصله آهسته بدومی میگفت بگوی رفیقم نیز بسوخت . فردا وزیر آن سه تن را بحضرت سلطان برده وگفت کاهلان راستین این سه تن باشند و فرمان ملك شامل اینان به تنهائي تواند بود .

رفیقی نیك یار ازگوهری به • (. . . دلي آسان گذار از کشوری به .) ویس ورامین .

رقصی علی تنشیط ابناءالزمان • (اذا شاهدت في نظمی فتوراً و وهناً في بیانی للمعانی فلا تذهب بنقصی انّ . . .) ابو الفتح بستی . بنقل کشکول بهائی . نظیر : مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد . آنجا که پشك و مشك بیك نرخ است عطار گو ببندد دکان را .

رقم رمق میخواهد • نظیر : بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر . ناصر خسرو . رجوع به السّیف اصدق . . . . شود .

رقیب دیو سیرت گر فرو بندد رهم از در
ز مرغان بال خواهم وام و پرم از ره روزن • حضرت ادیب .

رکاب گران شدن • بر نشستن ، سوار شدن .

سر و دل گران و سبك شد چو ناگه عنانت سبك شد رکابت گران شد . مسعود سعد .

رکیب از عنان نشناختن • سواره بشتابی تمام رفتن .

تمثّل : سپه بر هم افتاد شیب و فراز رکیب از عنان کس ندانست باز . اسدي .

رگ آنجازن کزان‌خونی گشاید • (چه آنجا کن کزان آبی برآید . . .) نظامی .

رگ بریشه میکشد . رجوع به از مار نزاید جز . . . ، شود .

رگ بسملش خاریدن . تمثّل :

مرغ چو در دام بر چنه طمع افکند بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل . ناصر خسرو .

نظیر : تنش میخارد . اجلش رسیده است . سرش به تنش زیادتی میکند . با سر خود بازی میکند .

رگ خواب کسی را بدست گرفتن . تمثّل :

دست زد و بند رکابش گرفت ریشهٔ جان و رگ خوابش گرفت . جلال‌الممالك .

رگ رگ است این آب شیرین آب شور

در خلایق میرود تا نفخ صور . مولوی .

اختلاف مشرب و مذاق مردمان همیشگی است .

رگ قیفال بهر پای مزن . (بهر دین با سفیه رای مزن . . .) سنائی . نظیر :

باسلیق از برای سر نزنند . سنائی . رجوع به هر چیزی بجای خویش . . . ، شود .

رمضان را مرضان خواند حکیمی دانا .

رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی

چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما . قاآنی .

رمه دور برسیدن . وقت کاری گذشتن . تمثّل : مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد که رمه دور برسید . ابوالفضل بیهقی .

رمیته من غیر رام .

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود . (با آنکه در وجود طعام است حظ نفس . . .) سعدی . رجوع باسراف حرام است ، و رجوع به از گلو بنده . . . ، شود .

رنج آهو نه‌زصیادبود کز رسن است . (کله‌ام ازدگران است و بدو بندم جرم . . .) قاآنی .

رنج امروزین آسودن فردائین بود . قابوس‌نامه . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

رنج بردل منه که گردون را پیشه افزونیست و کم کردن .

(نیست مسعود سعد کار خرد دل ز کار جهان دژم کردن . . .) مسعود سعد .

رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال . (این همه لهو است و باشد لهو کار کودکان . . .) معزّی .

رنج بر گاو و ناله بر گردون .

تمثّل : ایا آنکس که‌عالم‌را طبایع مایه‌پنداری نهی علت‌هیولی‌را که‌آن‌ایدون‌واین‌اندون

هیولا چیست ؟ الله‌است فاعل این‌بدان ماند که‌رنج‌باربر گاواست‌وآید‌ناله‌از‌گردون . سنائی .

بار رفتن براشتر است ولیك ناله بیهده درآی کند . سنائی .

سعد ملك ای وزیر دریا دل — کف راد تو ابر پر ژاله
روید از ژالهٔ کف رادت — بر رخ سائلان تو لاله
ماده گاو خجندی رواق — بضعیفی شده است بزغاله
بار برگاو و ناله بر گردون — گاو را نیست طاقت ناله . سوزنی.

اشاره، سینهٔ شیرین خبردار دز خسرو بس بود — نالهٔ گردون کفایت باشد از تقدیر بار . سنائی .
دشمنش را رنج گاو و نالهٔ گردون نهد . قطران .

رنج بیند پادشا چون باگدا گردد قرین
نحس گردد مشتری چون بازحل جوید قران . قاآنی .

رنج تن مرد را حقیر کند — بکمند اجل اسیر کند . مکتبی .

رنج چو عادت شود آسودگیست (. . . قید بی‌آلایشی آلودگیست .) جلال الممالك .

رنج خود و راحت یاران طلب (سایهٔ خورشید سواران طلب . . .) نظامی .

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
گرد گله توتیای چشم گرگ (۱) شیخ بهائی .

برای امور ومقاصد عظیمه رنج بردن ناگوار نباشد .

با آنکه دل تو طبع آهن دارد — جان درسر زلفین تو مسکن دارد
گرد سرکوی تو همی گردم از آنك — خاك رمه چشم گرگ روشن دارد . فریدالدین سجزی.

رنج سخت کلید راحت است . رجوع به از توحرکت . . . ، شود .

رنج طفل است ادای دو ادیب — رنج مرد است دوای دوطبیب . جامی .

رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

رنج غربت به که اندر خانه جنگ (پا تهی گشتن به است از کفش تنگ . . .) مولوی .

توارد : تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که درخانه جنگ . سعدی .

نظیر : چه خیری برآید ازآن خاندان — که بانگ خروس آید از ماکیان

رنج کش تا بگنج رسی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

رنجه دارنده کم زید چو مگس — هست بیرنج از آن زید کرکس . سنائی .

رنج یکی راحت دیگریست . (همه شب غنودند تاصبحدم — از این سو بشادی وزانسو بغم
جهان را چنین فتنه باهرسریست — که . . .) امیرخسرو دهلوی .

رند را بند وقحبه را پند سود نکند . نظیر ،

---

(۱) چون گله بزرگ باشد گرگ شاد شود چنانکه گوئی که گرد آن بچشم گرگ روشنی بخشد .

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست . سعدی .

رند عالم سوز را بامصلحت بینی چکار . حافظ .

رندی و هوسناکی درعهد شباب اولی . حافظ .

رنگ تزویر پیش مانبود شیرسرخیم وافعی سیهیم . حافظ .

رنگ رخساره خبرمیدهد ازسرضمیر (گربگویم که مرا بی‌تو پریشانی نیست ...) سعدی .

نظیر : رنگ زردم را ببین احوال زارم را بپرس. رنگشرا ببین حالشرا بپرس . **الظاهر عنوان الباطن** .

رنگرز بریش خود درمانده . ازشاهد صادق .

رنگ زردم را ببین احوال زارم را بپرس . رجوع به رنگ رخساره ... ، شود .

رنگشرا ببین حالش را بپرس تمثل :

رنگ رویم را نمی بینی چو زر زاندرون خود میدهد رنگم خبر . مولوی .

رجوع به رنگ رخساره ... ، شود .

رنگ گلیم ما بگیلان گردند . سالهای دراز براین امر گذشته است .

تمثل : آنها که مرا عزیزچون جان کردند دلرا زوصال ما پشیمان کردند
بر ما ستم عشق نه ایشان کردند این رنگ گلیم ما بگیلان کردند . ازمرصادالعباد .

روا باشد اناالحق از درختی چرا نبود روا از نیك بختی . شبستری .

از امثال متداول بین اهل تصوف است .

روا باشد که از پس شیر و اژدها فرا شوید و از پس زنان مشوید . منسوب بداود علیه السلام . ازکیمیای سعادت .

روا مدار که موری ز خود بیازاری (بدانکه بر تنهم بوسه برخطت گونی ...) رفیع الدین لنبانی .

روان‌پرور آنگه که‌تن پروری بپروار تن رنج تا کی بری

(چو دیدی که گیتی ندارد بها از او بس بود خورد و پوشش گیا
چه باید سوی هر خورش تاختن شکم گور هر جانور ساختن ...) اسدی .

روان هست زندانی مستمند تن اوراچوزندان طبایع چوبند
چنانست پروردن از ناز تن که دیوار زندان قوی داشتن

(... چه باید کشید اینهمه رنج وباك بچیزی که گوهرش یك مشت خاك
دمی گرش نبود بمیرد بجای به پی (؟) گر بجنبد بیفتد ز پای
هم از یك خوی خویش گردد نژند هم از نیش یك پشه یابد گزند
چه مهر افکنی بر تن و این‌جهان که با تو نه این ماند خواهد نه آن .) اسدی .

روباهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید گورزنان نمایند. ابوالفضل بیهقی.

روباه بازی در آوردن. زرق و حیلت کردن. تمثّل:

زان می ترسم که از ره بدسازی	وز غایت نامردمی و طنازی
این سگ صفتان کنند ای آهو چشم	ناگاه ترا صید ز روبه بازی. محمد سرخسی.
شد شکار چشم روبه باز پردستان تو	صدهزاران جان شیران شکاری ای پسر. سنائی.
روبه بازی مکن درصف عشاق زانک	زشت بود پیش گرگ شیر کند آهوئی.
چه دلبری چه عیاری چه صورتی چه نگاری	نه گاه خلوت جفتی نه وقت عشرت یاری
بغمزه عقل گدازی بچنگ چنگ نوازی	بوعده روبه بازی بعشوه شیر شکاری. ابوالفرج رونی.
شیر فلك را برد بروبه بازی	آنکه تو باشی ورا مربی و حامی. سوزنی.
پیش او حمله های شیر فلك	راست چون حیله های روباهست. ظهیر.
کرده ابلیس را بعشوه تباه	دله را داده بازی روباه. (؟) ظهیر.
سگ کوی تو باشم گر چه ندهی	بروبه بازیم جز خواب خرگوش. ظهیر.

روباه بگردون گرفتن. با صبر و شکیبائی کاری صعب انجام کردن. مثال:
و گفته اند که اتابك ایلدگز روباه بگردون گیرد یعنی او را مایهٔ اصطبار بسیار است. تاریخ سلاجقهٔ کرمان.

روباه را چه طاقت زور غضنفر است (دربیش حملهٔ توکجا ایستد عدو...) ظهیر.

روباه را چه صید میسر شود همی   دربیشهٔ که شیر ژیان در کمین بود.
رفیع الدین لنبانی.

روباه باشیر ناید براه (دلیری مکن جنگ ما را مخواه که...) فردوسی.

روباه بدرخانهٔ خویش چندان قوت دارد که شیر بدرخانهٔ کسان ندارد.
مرزبان نامه.

روباه بسوراخ نمیرفت جاروب بدمش بستند (یا) بدمش بست.

روباه تانه چاه است کرباس خیر میکند. رجوع به الآن قد ندمت ... شود.

روبرو بودن به از پهلو بود. نظیر: المقابلة خیر من المقارنة.

روبه چه سنجد بچنگال شیر (یکی داستان زد سوار دلیر که...) فردوسی.

روبهکانرا بجای پای نماند   تاختن آرد چو شیر شرزه زمکمن. آقای حاج سید نصرالله تقوی.

روبهی پیر روبهی را گفت	**کی تو با علم و عقل و دانش جفت**
چابکی کن دو صد درم بستان	**نامهٔ ما بدین سگان برسان**
گفت اجرت فزون ز دردسر است	**لیك کاری عظیم باخطر است.** سنائی.

نظیر ، زنگله را که بگردن گربه ببندد ؟

روبهی که‌هست او را شیر پشت ... بشکند مغز پلنگان را بمشت . مولوی .

روبهی میدوید درغم جان ... روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگوی خبر ... گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نهٔ چه میترسی ... گفت آری ولیك آدمیان
می ندانند و فرق می‌نکنند ... خرو روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من ... که چوخر برنهندمان پالان
خر زروباه می به نشناسند ... اینت کون‌خران‌و بی‌خبران . انوری.

نظیر ، گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند. گفت ای سفیه لایعلم شتر را باتو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت . گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است وگرفتار آیم کراغم تخلیص من باشد تاتفتیش حال من کنند . وتاتریاق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد . از گلستان سعدی .

رو تا قیامت ایدر زاری کن ... کی‌مرده را بزاری باز آری . رودکی .

روح بیعلم چیست بادی سرد (تن بیروح چیست مشتی گرد ...) اوحدی . رجوع به آنکس که دانا تر ... ، شود .

روح‌راصحبت نا جنس‌عذابیست‌الیم (چاك‌خواهم‌زدن این‌دلق ریائی‌چکنم ...) حافظ .

نظیر ، اعوذ بالله من‌الفقر المکب و مجاورة من لا احب .

در تنوری خفته با عقل شریف ... به که با جهل خسیس اندر خیام . ناصرخسرو.

بهم دانا و نادان کی بود خوش ... کجا دمساز باشد آب و آتش . ناصرخسرو.

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین ... نحس آرد مشتری چون بازحل جوید قران . قاآنی .

از همنفسی که دل نفور است ... عفریت نماید ار چه حور است . امیرخسرو .

دیدار یار نامتناسب جهنم است . قیل لحکیم ما بال الرجل یتحمّل الثقیل ولا یتحمّل مجالسة الثقیل قال لأنّ الحمل یشترك فیه جمیع الجوارح وثقل الثقیل تیفرد به الّروح .

روده بزرگه روده کوچکه را خورد . ازگرسنگی ، بسیار بی‌تاب شده است . نظیر ، صاخت عصا فیربطنه . ضرم شذاه .

رودهٔ تنك بیك نان جوین پرگردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنك . سعدی .

رو رو زنانه دوزکه مردانه میخرند (مردانه دوختیم و کس از ما نمی‌خرد ...)

نظیر ، رومسخرگی‌پیشه‌کن‌ومطربی‌آموز ... تا داد خود ازکهتر و مهتر بستانی .

روز آید ارچه درازاست شب (شما زین سخن بسته دارید لب که . . .) فردوسی . ی .

روز از نو و روزی از نو . تمثّل :

مر زنان راست کهنه تو برتو / مرد را روز نو و روزی نو . سنائی .

هر آنچ از همه پیشین رفت گو رو / کنون روز از نواست و روزي ازنو . نظامی .

هر چه داری شب نوروز بمی سازگرو / غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو. امیرمحمدصالح طوسی.

کهنه مفروش کنون روز نو و روزی نو / در بدیهه غزلي تازه ومستانه بخوان . قاضی شریف .

نظیر : یوم جدید رزق جدید . برگذشته ها صلوات .

روز امید بس دراز بود . نظیر : الانتظار اشدّ من الموت .

روز بردابرد کسی بودن . روز قدرت وکار یا پادشاهی وولایت راندن کسي بودن . تمثّل :

در جهان امروز بردا برد تست / دولت و اقبال تیغ آورد تست . **ظهیر** .

روز بهار هفت بار نهار . در ایّام بهار مردمان را اشتهاي بطعام زیادت شود .

روز بهرخروس کی پاید / چون بود وقت خود برون آید . سنائی .

روز بی آبی ازشاش موش آسیا میگردد . رجوع به احتیاج مادر اختراع است ، شود .

روز بیکاری و شب آسانی / کی رسی در سریر ساسانی . سنائی .

روزپیری پادشاهی هم ندارد لذتی (... لذّت اندر خاکبازیهای طفلانست وبس .) وحیدقزوینی .

روزت این است وروزی این . تمثّل :

خروشید کی مرد جنگی بایست / که ازجنگ برگشتنت روی نیست

سرآمد جهانت بسیری ببین / که روزت همین است و روزی همین

چه نازي بدین اسب واین سازو برگ / کت این تخت خونست وآن تاج مرگ . اسدی .

روز را منکر شدن درعقل کاری منکر است (فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است . . .) معزي .

روز قیامت اول از همسایه میپرسند . نظیر :

توانگران که بجنب سرای درویشند / ضرورت است که گاهی از او بیندیشند . سعدي .

روز کهان و مهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

(سرآمد کنون روز بربار بد / مبادا که باشد تورا یار بد که . . . بسی مهتر وکهتر اندر گذشت / نخواهم من ازخواب بیدار گشت) فردوسی .

روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند (روبهند آوردن ایرانیان بی‌وجه نیست ...)

روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خار دارد (چرخ بازیگر ازاین بازیچه ها بسیار دارد .)

روزگار و چرخ و انجم سربسر بازیستی
گرنه این روز دراز دهر را فرداستی . ناصرخسرو .

روز میاید روزی نمی آید . نظیر :

ازمن رمقی بسمی ساقی مانده است — وز صحبت خلق بیوفاقی مانده است
از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند — از عمر ندانم که چه باقی مانده است . خیام .

روز نو و روزی نو . نظیر : یومٌ جدید و رزقٌ جدید . رجوع به گنجشك روزی . . . ، شود .

روزطوفان باد حزم نکوست — خاصه آنرا که خانه خرگاهست . انوري .

روزکی چند بود نوبت گل — روزه و توبه همه روزه بجاست .
(عاشقی خواهی و پس توبه کنی — توبه و عشق بهم ناید راست . . .) سنائی .

روز محشر امان بایمان است (غم ایمان خویش خور که تورا . . .) ادیب صابر .

روز وانفسی است . هرکس بخود مشغول است و بدیگري نمی پردازد . نظیر :
یومَ یفرّ المرء من اخیه . قرآن کریم . سورهٔ ۸۰ . آیهٔ ۳٤ .

روز وفانوس کشی !

روز ها برگرد گل میگرد و شب برگرد شمع
زندگی جز برره پروانه بسپردن خطا ست . حضرت ادیب .

روزهای سپیداست درشبان سیاه . (شب فراق نمی باید ازفلك نالید که . . .) سعدی .
رجوع به از پی هرگریه . . . ، شود .

روزهای سیاه کوتاه است . تمثّل :

شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی — که « کوتهاست بسیعمر روزهای سیاه »
اگرچه خوب وبد روزگار درگذراست — چه تلخکامی زندان چه شادماني گاه
چو برق و باد زمانگذرد هرآنچه رسد — زدور چرخ چه پاداشن و چه باد افراه
ولی بچشم خرد هرکه بنگرد بیند — که روز نیك برروز بد بود کوتاه .
زروز نیك و بدِ خود هرآنکه یادآرد — از این بشکر گرآید وزان برآرد آه . امیرخیزی .

روزهٔ بی نماز . عروس بی‌جهاز . قورمهٔ بی پیاز . چیزی ناقص . امری ناتمام .

روزه خوردنشرا دیده ایم نماز خواندنشرا ندیده ایم . مثلی مزاح گونه است که بدان بی مبالاتی مُمثَّل را در امر عبادات خواهند .

روزه‌دار و بدیگران بخوران — نه‌مخور روزو شب‌شکم‌بدران
(. . . با چنان خوردن و چنان آروق — کی بري رخت جان سوی عیوق
بسکه شب نای و لب بجنبانی — روز مانند نای انبانی

تو شکم بودهٔ از آنی سست   جان و دل باش تا که باشی چست
رودهٔ پیچ پیچ را چکنی   ای کم از هیچ هیچ را چکنی
تو ز کم خواری و ز کم خوابی   یابی ارزانکه دولتی یابی .) اوحدی .

رجوع به از گلو بنده خواجگی ...، و رجوع به مسلم کسیرا بود ...، شود .

روزهٔ شك دار گرفتن . رجوع به آدم چرا روزهٔ ...، شود .

روزه گرفتن و باگه افطار کردن . اشاره :

زهجو روزه همي داشتیم و دشواراست   بگوه‌کردن افطار روزه داران‌را . بوطاهرخاتوني .

روزهٔ گنجشگی گرفتن . تا نیم روز روزه بودن و سپس شکستن . واین کار را کودکان بتمرین کنند .

روزه نمازشرا درست نمیکرده است . البته در این مدت طویل رنج بردن، چیزي آموخته است یاعملي را بپایان برده است .

روزی آخر ز چرخ پاینده   هم توسائی و هم بساینده

(... گر ترا از حواس مرگ برید   مرگ هم‌مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیز ها ساید   هم بسوده شود چو وقت آید .) سنائی .

نظیر : کل شیئی هالك الا وجهه . قرآن کریم . سورهٔ ۲۸ . آیهٔ ۸۸ .

روزی اگر بکار گذاری هزار بار
بهتر ز سالهاست که در خواب وخور گذشت

(... فرصت شمار باقی ایام و کارکن   فرصت دگر بدست نیاید اگرگذشت .) رشید یاسمی .

رجوع به از تو حرکت ...، شود .

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش   رو شکر کن مباد که از بد بتر شود .
حافظ . رجوع به بسیار بد باشد ...، شود .

روزی بپاست (یا) روزی بقدم است . تمثل :

مشوغافل زگردیدن‌که روزی درقدم‌باشد   همین آوازه میآید زسنك آسیا بیرون . صائب .

رجوع به از تو حرکت ...، شود .

روزی بپای خود ازدر کس درون نیاید . رجوع به ازتو حرکت ...، شود .

روزی بقدر همت هرکس مقدر است . (ما باده میخوریم حریفان غم جهان ...)
رجوع به از توحرکت ...، شود .

روزی تو اگر بچین باشد   اسب کسب تو زیر زین باشد
تا ترا نزد او برد بشتاب   ورنه‌اورا بر تو آتودرخواب
جان بی‌نان بکس نداد خدای   زانکه ازنان بماندجان برجای . سنائي .

رجوع به الرزق علی الله ، شود.

روزی دهنده خداست. رجوع به الرزق علی الله ، شود.

روزی فراز است و روزی نشیب. (که ... گهی شاد دارد گهی با نهیب.) فردوسی.

روزی کس اندر جهان ندارد دلی بیغم اندر نهان. (بدو گفت ...) فردوسی.

روزی کس کس نمیخورد. نظیر: خدا میان گندم خط گذاشته است.

روزی مهمان پیش از خودش میاید.

روزی یك من تشا راه میرود آنهم از پهنا. نظیر: تصنع فی عامین کرزا من وبر. چنان میرود که گوئی بدارش می برند. رجوع به آب در دلش تکان ... شود.

روستائی اگر ولی بودی خرس در کوه بوعلی بودی. رجوع به ده مرد ده مرد را ... ، شود.

روستائیرا بگذار تا خودگوید. نظیر:

دهخدا گفت ارنمك ساری شود انبان کون گوز های بی نمك پرّاند اهل روستا. سنائی.

رجوع به ابله را در سخن ... ، شود.

روستائیرا حمام خوش آمد. نظیر: علف بدی نیست اسفناج.

روستائیرا عقل از پس میرسد. نظیر: الامور تشابهت مقبلةً فاذا ادبرت عرفها الجاهل کما یعرفها العاقل. حدیث.

روستائیرا که رودادی کفش بالا میکند. جامع التمثیل.

روستائیرا واگذار تا خودگوید. رجوع به ابله را در سخن ... ، شود.

روستائی رسوائی است. روستائیان بیشتر آبدهان و چغل باشند. یا غالباً درکار ها هلالوش وها یاهوی را دوست دارند.

روستائی عید دیده. جامع التمثیل.

روش کبك بتقلید نیاموزد زاغ (... هم زرفتار طبیعیش درافتد بخطا.) آقای حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به کلاغ رفت ... ، ورجوع به مسکین خرك ... ، شود.

روشکر کن مباد که از بد بتر شود. (روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش ...)

روشنان فلکی را اثری درما نیست.

(طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد — دردل دوست بهر حیله رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت — درصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
. . . . — حذر از گردش چشم سیهی بایدکرد.) نشاط اصفهانی.

رجوع به النجوم حق ... ، شود.

روشن بخویش باش چو خورشید نه چو ماه
کورا زنور هور بود انور آینه • حضرت ادیب . رجوع به به آنجا که بزرگ . . . ، شود .

روشن جهان زیر تیغ اندر است (بدین دشت هم‌دارو هم منبراست که . . .) فردوسی . رجوع به الجنة تحت ظلال . . . و رجوع به عروس ملك کسي . . . ، شود .

روشندلان خوشامد شاهان نکرده‌اند(. . . آئینه عیب پوش سکندر نمیشود .) الهی .

روشن شود هزار چراغ از فتیلهٔ (یك داغ دل بس است براي قبیلهٔ . . .) رجوع به از چراغی شود . . . ، شود .

روشن گهر بود زنسب نامه بی نیاز (. . . بشنو بچشم دعوی درّ یتیم را .) وحید قزوینی . رجوع آنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .

روضه خوان پشمه چال • پشمه چال نام دیهی بوده است که واعظ آن برای هر تازه واردی مجلس وعظ و تذکیر را از سر می‌گرفته است . و مثل را در نظایر مورد استعمال کنند .

روغن ازترب برنیاید • تمثّل :

زین خسان خیر چه جوئی چو همی بینی که بترب اندر هرگز نبود روغن . ناصرخسرو .
وگر چون ترب بی روغن شدستی بخیره ترب در هاون میفکن . ناصرخسرو .

رجوع به چربو از پولاد . . . ، شود .

روغن بریگ ریختن • کاری عبث و بیهوده کردن .

تمثّل : ازاین نصیحت بیهوده اي‌فقیه ترا چه حاصل‌است که روغن بریگ میریزی . نزاري .
بسکه ما در ریگ روغن ریختیم بس گهر در حلق خوك آویختیم . عطار .

روغن چراغ ریخته وقف امامزاده • نظیر : فی سبیل‌الله سرجی و بغلي . اناك ریان بلبنه . رجوع به با آب حمام دوست . . . ، شود .

روغن درخمیر ضایع نشود . نظیر : الزیت فی العجین لا یضیع . ازشاهد صادق .

روغن روی روغن میرود بلغور خشك میماند • نظیر : المستحق محروم .

روغن ریخته جمع نمی‌شود . نظیر : پول عاشقی بکیسه بر نمیگردد . رجوع به آب ریخته . . . ، شود .

روغن قازمالیدن . نظیر : باد درآستین‌کسی کردن . پاشنه های کسي را کشیدن . هندوانه زیر بغل کسی دادن .

روغن مصری ومشك تبتی را دردووقت هم‌مزکی سیرباشدهم معرف گندنا .
روکه مزکومی و جیب و آستین آکنده است
ازعبیر ناب ومشك خالص اذفرمرا . آقای حاج سیدنصرالله تقوي .

روکه همان احمد پارینهٔ . (گفتمت امسال شدی به ز پار . . .) سنائی .

رو مسخرگی پیشه‌کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی . عبید زاکانی . (۱)

نظیر: درعلم و هنرچو من مشو صاحب‌فن — تا نزد عزیزان نشوی خوار چومن
خواهی که شوی قبول ارباب زمن — کنك‌آور وکنکری کن و کنکره‌زن . **عبید زاکانی** .
سك در این روزگار بی فرجام — بر چنین مهتري شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند — خنك آنرا که چنك و دف دارد .
معین الملك حسین ابن علی‌الاصم .

رو رو زنانه دوز که مردانه میخرند .

رومی داند بهای دیبهٔ معلم (صدرا کس جز تو قدر من نشناسد . . .) قاآنی .

رونده باره هم برسر در آید — برنده تیغ هم کندی نماید
(گناه آید ز گیهان دیده پیران — خطا آید ز داننده دبیران
چه بود ار من گنه کردم یکی بار — بجز من نیست درگیتی گنهکار ؟ . . .) **ویس ورامین** .
نظیر: الجواد قد یکبو والصارم قد ینبو .

رو نیست سنك پاست . نهایت بی شرم است . نظیر: رو نیست چدن است . پوست کرگدن است .

رو هست از زور بدتر . نظیر: با اصرار آدمی را بهر کار وا دارد . من کم رو بچه های محله پر رو .

روی آفتاب را با غربال پوشیدن . کج . نظیر: مشك در آستین نهفتن . آفتاب بگل اندودن .

روی بدبخت دیبه بشخاید (بخلد پند چشم جهل چنانك . . .) ناصر خسرو .
نظیر: بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد — یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید .
بدبختان را از دنبه خشکی گیرد . و رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

روی بمحراب نهادن چه سود — دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی — از تو پذیرد نپذیرد نماز . رودکی .

روی پایش بند نیست . نظیر: خدارا بنده نیست . رجوع به **با دم گردو شکستن** ، **شود** .

روی خاتون سرخ باید خاك برسر داه را (گر سپر بفکند عقل از عشق گوبفکن رواست . . .) سنائی .

---

(۱) این شعر در نسخهٔ خطی از دیوان انوری نیز دیده شد .

روی در روی یار کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید
(پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید...) سعدی.

روی دروغگو سیاه. کج.

روی زی محراب کی کردی اگر نه دربهشت
برامید نان و دیگ قلیه وحلواستی. ناصرخسرو.
نظیر: زان ساکن کربلا شدستی کامروز در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست. و رجوع به پشت این...، شود.

روی گدا سیاه ولی کیسه اش پر است.

روی مردان براه باید راه چیست این جامهٔ کبود و سیاه. اوحدی.

روی نان کنند سگ نخورد. رفتار یا گفتاری بسیار زننده است.

رؤية الحبيب جلاء العين. علی علیه السلام.

رهاند خرد مرد را از بلا (... مبادا کسی در بلا مبتلا.) فردوسی. رجوع به اندر جهان به از خرد...، شود.

رها نیست از چنگ ومنقار مرگ سر پشه و مور تا پیل و کرگ. فردوسی.
رجوع به از مرگ خود چاره...، شود.

رها نیست از مرگ پران عقاب چو در بیشه شیر وچو ماهی در آب. فردوسی.
رجوع به از مرگ خود چاره...، شود.

رهائی خواهی از سیلاب اندوه قدم بر جای باید بود چون کوه.

رهبر جانت در این تاریک جای جوهر علمست و علمت جان فزای. عطار.
رجوع به آنکس که دانا تر است...، شود.

رهبوت خیر من رحموت. رجوع به ان لم تکن ذئباً...، شود.

ره پیری و مرگ را باره نیست بنزد کس این هردو را چاره نیست. اسدی.
رجوع به از مرگ خود...، شود.

ره چاره خود بر قضا بسته نیست زدست قضا هیچکس رسته نیست. حضرت ادیب.

ره چنان رو که رهروان رفتند. نظیر:
بر آن ره که نا رفته باشد کسی مرو گر چه همراه داری بسی. نظامی.
و رجوع به العلی محظورة...، شود.

ره دیو بیشرمی و خیرگیست (که اندرجهان دیو را چیرگیست...) حضرت ادیب.

ره دین کم خویش بگرفتن است نه زین کم وزان بیش بگرفتن است. حضرت ادیب.

ره رستگاری ز دیو پلید بکردار خوبی بیاید پدید. فردوسی.

رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود (رهرو آن نیست که گه تند و گه آهسته رود . . .) رجوع به آهسته برو همیشه برو . . . ، شود .

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد . حافظ .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

ره‌سروش همی بایدت بسان پری زدیو مردم اندر زمانه پنهان باش . حضرت ادیب .

ره نتوان رفت بپای کسان (پای ترا دردسری میرسان . . .) نظامی .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

رهی از هنرگرچه چیزی کند نشاید که بر شه دلیری کند
(. . . همه کارشاید بانباز و دوست مگر پادشاهی که تنها نکوست .) اسدی . رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

رهی‌رابی اندازه ندهی مهی چو مه شد نگیرد ترا جز رهی اسدی .
رجوع به اگر خواهي که بامقدار باشی . . . ، شود .

رهی‌راروانیست درهیچ کیش بروی آمدن باخداوند خویش. ازالعراضه .
رهی را شدن دردم ماروشیر از آن به‌که برشاه باشد دلیر . اسدی .
رهی کان ازشدن باشد نشیبی چو واگشتی همی‌باشدفرازی . ناصرخسرو .
نظیر : چونکه گله باز گردد از ورود پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود . مولوي .
رهی کو بدل شادمان داردت به از بدپسر کوبیازاردت . اسدی .
نظیر : یك بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند . رودکی . رجوع به بیگانه اگر وفا . . . ، شود .

ریا حلال شمارند و جام باده حرام (. . . زهی طریقت و ملت زهي شریعت و کیش .) حافظ . رجوع به اي خواجه ریا ضد پارسائیست . . . ، شود .

ریاست بی سیاست نتوان کرد . نظیر ، لایتم الریاسة الا بالسیاسة . اگر چوب حاکم نباشد زیبی کند زنگی مست در کعبه قی .

ریحان که دهدت چون همی‌تو ریحان نشناسی ازمغیلان ناصرخسرو .
ریشش آمده . کاهلی ، نابهنگام مشغول کار شده است .
ریسمان برپا چه حاجت مرغ دست آموز را .
ریسمان دوسر دارد .
ریسمان دیگران پنبه مساز .

ریسمان سوخت و کجیش بیرون نرفت • کج . نظیر : خوی بد در طبیعتی‌که نشست نرود تا بروز مرگ از دست . باجان مگر از جسد برآید خوئی‌که فرو شده است با شیر .

ریش اوزرد است اینهم یك دلیل • برهان و حجّتی ناموّجه است . نظیر : شبهای چهارشنبه هم غش می کنند .

ریش بابا ببین که نیمه نماند

(پسری با پدر بزاری گفت ... که مرا یار شو بهمسر و جفت
گفت بابا بغا کن و زن نه ... پندگیر از خلایق از من نه
در بغا گر بگیردت عسسی ... بهلد کو گرفت چون تو بسی
زن بخواهی تو را رها نکند ... ور تو بگذاریش چه ها نکند
از من و مادرت نگیری پند ... چند دیدی و نیز دیدم چند
آن رها کن که زیت و هیمه نماند ... .) اوحدی .

ریش بفلفل آکندن .

تمثل : دراین اندیشه مانده رام بیدل ... چو ریشی بود آکنده بفلفل . ویس ورامین .

نظیر : نمك برجراحت پاشیدن .

ریش خام طمع . بجیب ملفس •

ریشخند چاپلوسان فیل را خرمیکند .

ریش خود را همی خضاب کنی ... خویشتن را همی عذاب کنی• رودکی .

رجوع به « الشیب عیب » شود .

ریش دراز و سرکوچك نشان احمقی است • جامع التمثیل .

ریشش را در آسیا سفید کرده است (یا) نکرده است . صاحب تجربتی نیست . یا آزموده و مجّرب است .

اشاره: این‌آسیادوان ودراومن نشسته‌پست ... ایدون سپید سار دراین آسیا شدم . ناصرخسرو.

نمی بینیم باقر یك سرمو پختگي باتو ... مگرریش‌سیاهت‌راسفیدازآسیاکردی . باقرکاشی .

ریش در دست دیگران داشتن • تمثل :

هرکه دل پیش دلبری دارد ... ریش در دست دیگری دارد . سعدي .

ریش را بالای بروت گذاشتن . جامع التمثیل .

نظیر : مسکین خرك آرزوي دم کرد ... نا یافته دم دو گوش گم کرد .

ریشرا بدست دیگری دادن •

ریش سفید پنبهٔ مینای می بود • تمثّل :

مستی چنان خوش است که تاعمرطي شود ... ریش سفید پنبهٔ میناي می شود .

رجوع به اول پدر پیرکشد . . . ، شود.

ریش سکهٔ مرد است. از سکه اعتبار وحرمت اراده میشود.

ریشش درآمده. (فلان . . .) مبتذل شده است.

ریشش را بالای بروت نهادن. رجوع به ریش را بالای . . . ، شود.

ریش فروشد متاع مردم را ؟ (خطش برآمد و کالا درکسادي زد که گفت...) واله هروي . سوداگران‌مرائی متاع را بااظهار زهد وصلاح ظاهری ببهای گران فروشند .

ریش کندن. تشویش بي فایده کردن . برهان .

آن کرّهاك بمادر خود گفت چون که ما — آبی همی خوریم صفیري همی زنند
مادر بکرّه گفت برو بیهده مگوی — تو کارخویش کن که همه ریش میکنند . سنائی .

ریش گاو. ابله ، گول .

درآنکه نادان بودم چوگرد کردم ریش — مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر . مسعودسعد .
بامن این روزگار بین که چه کرد — جور این روزگار نا هموار (؟)
کرده اندم خدای ناترسان — در یکی زاویهٔ زحبس نشار
دعوی زیرکی همي کردم — زد لگد ریش گاویم هنجار (؟)
در جهان هیچ آدمی مشناس — بتر از ریش گاو زیرك سار . مسعودسعدسلمان.
بود اندر جهان چو من گوریش — باشد اندر جهان چو من نادان ! مسعودسعدسلمان.
گر دهد خصم خواب خرگوشت — مصلحترا بخر که عشوه گر است
چرخ داند که ریشخند است این — نه چو آن ریش گاو وکون خر است . انوری .
پس بگوئید بنده را حاشاك — مردکي ریش گاو و کون خر است . انوری .
چون نداری بر کسی حقی حقیقت‌دان که هست — هم تقاضاریش گاوی هم هجا کون‌خری . انوری .

مردی از دیگری پرسید ریش گاو کیست ؟ گفت آنکه از بام تا شام در کوي و برزن گردد بامید آنکه نقدي در راه یابد . گفت ای رفیق پس تامن بوده ام ریش گاو بوده ام .

ریش گاوی. گولي . ابلهی . مثال :

ز ریش‌گاوی خود غره‌شد بحلم تودشمن — نداند آنکه کند شیر گاه خشم تبسم . ابن یمین .

رجوع بفقرهٔ قبل شود .

ریش ملا ببوسیدن رفت. مثل هندیست . ازشاهد صادق .

ریش و دارو هر دو بدست کسی بودن. تمثّل :

تورا هم ریش و هم دارو بدست است — چرا درد تو از دار وگسسته است . ویس‌ورامین .

ریش و قیچی هر دو در دست شماست. نظیر :

امروز درقلمرو دل دست دست تست — خواهی عمارتش کن وخواهی‌خراب‌کن .

ریشهٔ بیداد بر خاکستر است . رجوع به آبادی ظلم . . . ورجوع به اسکندر رومی . . . شود .

ریشه قوی دار کز درخت خوری بر (ملک درختیست نغز و ریشهٔ او عدل . . .) ملک الشعراء بهار .

ریگ ته جو و آب گذرا . تَمَثُّل : ما ریک ته جو هستیم و شما آب گذرا .

آب سخن بر درت افشانده ام   ریک منم اینکه بجا مانده ام . نظامی .

ریگ در کفش داشتن مقصودی نهانی درصورت وظاهر کاری داشتن . تَمَثُّل :

اگر ریگی بکفش خود نداری   چرا بایست شیطان آفریدن . منسوب بناصرخسرو .

ریگ در کفش ، یا موزه ، کسی افتادن . باضطراب وخارخار یا بیم وهراس دچارشدن .

خود کلاه و سرت حجاب تو اند   تو میفزای بر کله دستار

کله آنکه نهی که بر فتدت   ریك در کفش و کیك درشلوار . سنائی .

حذر آنکه کنی که در فتدت   ریگ درکفش و کیك در شلوار . سنائي .



باب زاء.

زآب خرد ماهی خرد خیزد نهنگ آن به که با دریا ستیزد . سعدی .
این شعر با تقدیم مصرع ثانی بر اول در خمسهٔ نظامی نیز هست .

ز آتش زر خالص برفروزد چوغشی نیست اندروی چه سوزد . شبستری .
نظیر : زری که پاك شد از امتحان چه غم دارد . زر که پاك است چه محنتش بخاك است . زر پاك ازمحك ندارد باك . زر خالص است و باك نمی دارد از محك . زر چون بعیار آید کم بیش نگردد کم بیش بود زری کان باغش و باراست . ناصرخسرو .

زاد فی الشطرنج بغلة . اشاره :

شنیده ام که بشطرنج در فزود کسی یکي شتر ز سر زیرکي و دانائی
نه من کم آمدم ای شه ز رقعهٔ شطرنج چه باشد ارتو بمن اشتری درافزائی . مجیر بیلقانی .

نظیر : زاد في الطنبور نغمة .

زاد فی الطنبور نغمة (یا) نغمة اخری . رجوع به مثل قبل شود .

زادگان چون رحم بپردازند سفر مرگ خویش را سازند
(. . . سوي مرك است خلق را آهنك دم زدن گام و روز وشب فرسنك
جان پذیران چه بینوا چه بیرگ همه در کشتیند و ساحل مرگ .) سنائی .
رجوع به از مرك خود چاره . . . ، شود .

زاده خسرو درید سینهٔ خسرو محرم دارا شکافت پهلوی دارا .

زادهٔ دنیا چو دنیا بی حیاست (گرچه میدانم که میدانی زروي تجربت اینسخن که . . .) حضرت ادیب .
نظیر : زادهٔ دنیاستی زان شرمت اندر دیده نیست نیست پردهٔ شرم را زین قحبه دورافکن تری . حضرت ادیب .

زادهٔ طبع وفرزند خیال بس گرامی تر ز زاده مادر و فرزند زن . (خود تو میدانی که . . .) قا آني . رجوع به المرء مشعوف بعقله . . . ، شود .

زادهٔ ظالم ستمگر میشود تیغ چون بشکست خنجر می شود . گنج . رجوع به ازمارنزاید . . . ، شود .

ز آزار بیگانگان چون نوم که برمن زمن جز که آزار نیست
زخوی بدخویش نالم که کس بمن برچو خویم ستمکار نیست . حضرت ادیب .
نظیر : همه از دست غیر می نالند سعدي از دست خویشتن فریاد . سعدی .

ز آسانی نیاید نیکنامی ز بی رنجی نیاید شادکامی . ویس‌ورامین .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .
زاغ اندر باغ گیتی تا که دستان میزند
از نوای عندلیبان باغ گیتی بینواست . حضرت ادیب .
زاغ سیاهشرا چوب زدن . تجسس تام از حال کسی کردن وآگاهی ازاوبدست آوردن .
زاغ و مازوئی خرجش نکرده ایم . زیان و ضرری ما را نیست .
زاغی روش کبك دری میاموخت آن دست‌نداد وراه خودرفت‌زدست .
نظیر : کلاغ رفت راه رفتن کبك را بیاموزد رفتار خودش را هم فراموش کرد .
کلاغی تك کبك در گوش کرد تك خویشتن را فراموش کرد .
اشاره : خاقانی آنکسانکه طریق تومیروند زاغندو زاغرا روش کبك آرزواست .
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار کوزهربهردشمن وکومهره بهر دوست . خاقانی .
زآفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا (از آنچنان پدرآری چنین پسر زاید . .) رجوع به چنان بود پدری . . . ، شود .
زال چون ماده گاو بگذارد کی سپاس سبوس بردارد . سنائی .
زال که اوحامل باد و دم است حامل رازش‌مکن‌ارمحرم‌است امیرخسرودهلوی .
زالکی کرد سر برون زنهفت ، کشتك خویش خشك دیدو بگفت
کای هم آن نووهم آن کهن رزق بر تست هرچه خواهی کن . سنائی .
زامده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد . رودکی .
رجوع به از آنروزیکه از تو شد . . . ، شود .
زان پیش که بدخواه بتو چاشت گذارد بگذار براو شام وممان تابسحربر .
ملك الشعراء بهار . رجوع به پیش از آنکه . . . ، شود .
زان چه به باشد که گردد یار خویش و خویش یار (فخر دین و اشرف از خویشی بیاری آمدند . . .) سوزنی . حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست به . قابوسنامه . و رجوع به بیگانه اگر وفا کنند . . . ، شود .
زان‌جوهری که‌خون‌جگر‌خورده‌است قیمت بپرس لعل بدخشان را
(. . . ورنه جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را .) قاآنی .
زان ساکن کربلا شدستی کامروز در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست .
نظیر کربلا رفتنت بهانه بود .
پشت این مشت مقلد کی شدی خم در رکوع گر نه در جنّت امید میوهٔ طوباستی . ناصرخسرو .
زان عزیز است آفتاب که‌او گاه پیدا و گاه ناپیداست . مسعودسعد .

خردمندان گفته اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم کسی اورا دوست گرفته باشد وعشق آورده برای آنکه هر روز توان دیدش مگر بزمستان که محجوب است وازاین سبب محبوب. سعدی.

نظیر : اگر همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی . سعدی. زرنی غبّاً تزدد حُبّاً .

عزت اندر عزلت آمد ای فلان تو چه جوئی زاختلاط این و آن
گر تو خواهی عزت دنیا و دین عزلتی از مردم دنیا گزین . بهائی.

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست جاذب جنس است هرجا طالبیست . مولوی .

رجوع به الجنس الی الجنس . . . ، شود .

زان نی که از او نیچه کنی ناید جلاب . خاقانی .

زان همه بانگ و علالای سگان هیچ واماند زراهی کاروان . مولوی .

نظیر : سگ لاید و کاروان گذرد . رجوع به آواز سگان . . . ، شود .

زآواز روبه نترسد پلنگ (اگر یار باشید بامن بجنگ . . .) فردوسی .

زاهدان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند . حافظ .

رجوع به آه ازاین واعظان . . . ، شود .

زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر ازو کسی بدست آر . سعدی .

نظیر : تبرك ازدرقاضی چو بازآوردی دیانت از در دیگر برون رود ناچار . سعدی .

زاینده میرنده است . و رجوع به دیگی که زائید . . . ، شود.

زاحداث چرخ است تهذیب مردم چو اززخم خایسك تیزی خنجر
(نه در غنچه کامل شود پیکر گل نه در بوته ظاهر شود صفوت زر . . .)

ز اشتر و محملت فرو افتی ای پسر چون سبك بود تعدیل
(با سبکسار کس مکن صحبت تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل . . .) ناصرخسرو .

رجوع به آلو چو به آلو . . . ، شود .

زاشك روان دیدهٔ مظلومان این نیست مردمی که کشی ساغر
(. . . آهسته تر بنوش که لبریز است گلگون قدح ز خون دل مضطر .)
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

ز اطناب به بود ایجاز . (بمدح او همه اطناب خوشتراست ار چه مثل بود که . . .) قاآنی . نظیر : المکثار مهذار . المکثار کحاطب اللیل . ورجوع به آن خشت بود . . . ، شود .

زاندوه باشد رخ مرد زرد برامش فزاید تن راد مرد . فردوسی .

زاندوه خوردن نباشدت سود (. . . کجا بودنی بود و اینکار بود .) دقیقی .

نظیر : چو نیك و بد این جهان بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد .

ز اندیشه گردد همی دل تباه (مهانرا چنین پاسخ آورد شاه که . . .) فردوسی .

ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر (دل اوست انگشت وکین شه آتش . . .) قطران .

ز اول داد خلق از خود بده آنگه ز مردم جو (. . . بفر وافر اسکندر شو آنگه قصد دارا کن .) سنائی .

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی
پس از چندین بلا کامد ز ایران شهر بر توران .

(. . . هنوز ار باز جوئی در زمینشان چشمه ها یابی
از آن خونها کز ایشان ریخت آنجا رستم دستان . . .) فرخی .

رجوع به اترك الترو ك . . . و رجوع به مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

ز بادآمده باز گردد بدم (. . . یکی داد خواندش و دیگر ستم .) فردوسی . رجوع به از مرك خود . . . ، شود .

زباد آمدی رفت خواهی بگرد (. . . چه دانی که باتو چه خواهند کرد .) فردوسی . رجوع به فقرهٔ قبل ، و رجوع به از مرگ خود چاره نیست ، شود .

زبادام و پسته نخواهند پوست   کزین دو ترا مغز نغز آرزوست . حضرت ادیب .

زباد آن درختی نیابد گزند   که از خاك سر برنیارد بلند . نظامی .

نظیر : گردن خم را شمشیر نبرد . رجوع به زبادی کوکلاه . . . ، شود .

زباد اندر آرد برد سوی دم (. . . نه داد است پیدا نخوانم ستم .)

زبادی کوکلاه از سر کند دور   گیاه آسوده باشد سر ورنجور . نظامی .

نظیر : باد صرصر کو درختان میکند   با گیاه پست احسان می کند . مولوی .
برضعیفی گیاه آن باد تند   رحم کرد ایدل تواز قوّت ملند .
زباد آن درختی نیابد گزند   که از خاك سر بر نیارد بلند . نظامی .

زباران بود سیل در ابتدا   ولیکن شود سیل درانتها . رجوع به قطره قطره . . . ، شود .

زباران سوی ناودان آمدیم . نظیر : کالمستجیر من الرمضاء بالنار . رجوع به از چاله درآمد . . . ، شود .

زبازخانه نپرد بهیچ حالی بوم (تو زآشیانهٔ باز سپید خاستهٔ . . .) سوزنی .

زبان آید زیان آید . نظیر : النفوس کالنّصوص .

زبان پاسبان سر است . رجوع به اگر طوطی . . . ، ورجوع به زبان سرخ . . . ، شود .

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم . سعدی.

رجوع به اگر طوطي . . . ، شود .

زبان بسته باید گشاده دودست (گشاده شد آنکس که او لب ببست . . .) سعدی .

رجوع به دو صد گفته . . . ، شود .

زبان بسته بهتر که گویا بشر (بهایم خموشند و گویا بشر . . .) سعدی .

رجوع به اگر طوطي . . . ، شود .

زبان بسیارسر برباد داده‌است زبان سررا عدوی خانه زاداست . وحشی .

رجوع به زبان سرخ . . . ، شود .

زبان بندکردن بصدقیدو بند بسی به زگفتار ناسودمند . امیر خسرو .

زبان ترجمان دل است.

زبان چرب گویا ودل پر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ . فردوسی .

رجوع به اگر جفت گردد زبان . . . ، شود .

زبان چیره‌گردد چو شد دست چیر . (توان گفت بد با زبان دلیر . . . بهو گفت با بسته دشمن به پیش سخن گفتن آسان بود کم و بیش . . .) **اسدی** . در زندان شیر شرزه را بتوان زد . مسعودسعد . زده را توان زد .

زبان خر را خلج داند . بمزاح ، این دوکس بخو و خلق یکدیگر آشنا باشند .

زبان خلق تازیانهٔ خداست.(۱) . شهرتهای سوء کیفر و بادافراه اعمال زشت است . آنچه را مردم خواهند حاکی از ارادهٔ حق تعالی است .

زبان خوش ماررا از سوراخ بیرون آورد . تمثل :

درشتی ز کس نشنود نرم گوي سخن تا توانی بآزرم گوی . فردوسي .

که تندی و تیزی نیاید بکار بنرمي بر آید ز سوراخ مار . فردوسی .

خوب گوئی ای پسر بیرون برد از میان ابروی دشمنت چین . ناصرخسرو .

از درستی ناید اینجا هیچ کار هم بنرمی سر کند از غار مار . مولوی .

و بزبان لطف مار را ازسوراخ بیرون آورد . مرزبان نامه .

نظیر : بشیرین زبان دل‌مردم پیرگرددجوان . فردوسی . چرب سخني دوم‌جادوئیست . ازقابوسنامه .

بشیرین زباني و لطف و خوشی توانی که پیلي بموئی کشي . سعدي .

ز بد خواه و از مردم کینه کش توان دوست کردن بگفتار خوش . اسدی .

بنرمی چو کاري توان برد پیش درشتی مجوئید زاندازه بیش

سر خصم اگر بشکند مشت تو شود نیز آزرده انگشت تو . اسدی .

---

(۱) Vox populi voxDei .

بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل   که گه را بنرمی کند پست باران . ناصرخسرو .
بسا کس که یك دانك ندهد بتیغ   چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ . اسدی .
چرب گوئی دوم جادوئیست . نقل ازشاهد صادق . نظیر : لطف الکلام یخدع الکرام . من عذب لسانه کثر اخوانه . علی علیه السلام . لین الکلام من اخلاق الکرام . ابوبکر ابن ابی قحافه . لین الکلام قید القلوب . علی علیه السلام . حموضات الطعام خیر من حموضات الکلام . علی علیه السلام .

زبان در دهان ایخردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی   که گوهر فروش است یا پیله ور . سعدی .

رجوع به اگرچه پیش خردمند . . . ، شود .

زبان در دهان پاسبان سر است . رجوع به اگر طوطی . . . . شود .

زبان در دهان کسی گذاشتن . اورا بگفتن چیزی که نمیخواسته یامتنبه نبوده است واداشتن .

زبان را بپای از بداندیش و دوست   که نزدیکتر دشمن سرت اوست . اسدی .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

زبان رادل بود بی شك نگهبان   سخن بیدل بدانش گفت نتوان . ویس ورامین .
زبان را گوشمال خامشی ده   که هست از هرچه گوئی خامشی به . جامی .
زبان را مگردان بگرد دروغ   چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
(. . . زبانت خرد باد و دستور شرم   سخن گفتنت چرب و آواز نرم .) فردوسی .

زبان سرخ سر سبز میدهد برباد . نظیر : بهوش باش که سر درسر زبان نکنی .

چنین گفت دانا که با خشم و جوش   زبانم یکی بسته شیر است زوش
ببند خرد در همی پایمش   که بگسلدم ترسم چو بگشایمش . اسدی .
بس سرکه بریده زبانست   بایك نقطه زبان زیانست .
تیغ است زبان کشیده هموار   زین تیغ کشیده سر نگهدار .
سرت را از زبان بیم هلاك است   وزو در سرخرد اندیشناك است . ناصرخسرو .
گر زبان تو راز دارستی   تیغ را باسرت چکارستی .
زبان بسیار سر برباد داده است   زبان سر را عدوی خانه زاد است . وحشی .

زبان پاسبان سر است . درفتنه بستن دهان بستن است . امیر خسرو . ربّ انسان قتله اللسان . العراضه . ربّ درمٍ سفکه فمٍ . از العراضه .
رحم الله امرأ امسك فضل لسانه و بذل فضل ماله . حدیث . اذاتم العقل نقص الکلام . علی علیه السلام . من کثر کلامه کثر ملامه . علی علیه السلام . قلة الکلام تستر العیوب . علی علیه السلام . مقتل الرّجل بین فکیه . تا بماند سرزبان دربسته به . خاقانی . صمت الجاهل ستره . علی علیه السلام . جودة الکلام فی الاختصار . یاوه گوئی دوم دیوانگی است . بلاء الانسان اللسان .

حُقه پر آواز زيك دُر بود ‌ ‌ گنگ شود چون زگهر پربود .
خامشی از گفتهٔ بسیار به ‌ ‌ آنکه گفت ازگفت خوددرجوش ماند
شد لبالب پر در ازلب تاشکم ‌ ‌ چون صدف هرکو همه تن گوش ماند
شانه را در هر سری سازند جای ‌ ‌ زانکه باچندین زبان خاموش ماند .
اذا كثر الكلام فسكتوني ‌ ‌ فانّ الّدين يهدمه الكلام . ابن عباس .
اگر خاموش باشي تادیگران بسخنت آرند بهترکه سخن گوئی وخاموشت کنند . منسوب بسقراط.
نقل از شاهد صادق .
نخواهی آنکه چوآتش کنند خاموشت ‌ ‌ خموش باش‌و بهرخس ره‌کمین مگشاي .
و رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، شود .

زبان سست وحرف درست . نظیر : دل که پاك است زبان بی باك است .

زبان شاه گوی وروان شاهجوی (همه روی کنده همه کنده موي . . .) فردوسی.

زبانش باسرش بازی میکند . باگفتارهائی که کیفرآن مرگ وهلاکت است جلب خطر می کند

زبان کشیده نگهدار تازیان نکنی . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

زبان گوشت است بهرطرف بگردانی میگردد . تمثّل :

چه خوش گفت فرزانه پیش بین ‌ ‌ زبان گوشتین است و تیغ آهنین . نظامي .
نظیر : اللّسان مركبٌ ذلول .

زبان مرغان‌مرغان دانند .

زبانم که نسوخت . رجوع به از دبّه کسی بدی . . . ، شود .

زبانم مودرآورد . بسیار گفتم . و مانده شدم

زبان نابغه باید ثنای نعمان‌را . (مرا زبان به‌ثنا گفتن تو خودگره است ...)ادیب‌صابر .

زبان‌وگوش‌دادت‌کلك نقاش ‌ ‌ که‌گاهی‌گوش‌شوگاهی‌زبان‌باش . وحشی.

زبانی که اندر سرش مغز نیست ‌ ‌ اگر دربارد همان نغز نیست . فردوسی .

زبانی که باشد بریده زجای ‌ ‌ از آن به‌که باشد دروغ آزمای . اسدی .
رجوع به اگر جفت گردد . . . ، شود .

زبخشش‌بکوشش‌گذر چون بود (هرآن بد کز اندیشه بیرون بود . . .) فردوسی .

ز بخشش بکوشش ندیدم گذر (بجستیم خشنودي دادگر . . .) فردوسی . رجوع به فقره قبل و رجوع به اذا جاءالقضا . . . ، شود .

زبخشش‌هرآنکس که‌جویدسپاس ‌ ‌ نخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاننده کو نا سپاس است نیز ‌ ‌ سزدگرنداردکس‌او را بچیز . فردوسی .

ز بخشیدن چه عجز آمد نگارندهٔ دوگیتی را
که نقش ازگوهران دانی و بخش از اختران بینی

(... ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد
که خطی کز خرد خیزد تو آنرا از بنان بینی.) سنائي.

ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاك در دیده انباشتن. رجوع به ازمار نزاید...، شود.

ز بد خواه در آشتی ساختن بترس از شبیخون و از تاختن. اسدي.

ز بدخواه وازمردم کینه کش توان دوست کردن بگفتار خوش. اسدی.

رجوع به زبان خوش مار را...، شود.

زبد کردن آید بحاصل زیان اگر بد کنی غم بری ازجهان. فردوسی.

رجوع به از مکافات عمل... و رجوع به بگیتی جز از دست...، شود.

ز بد گردد اندر جهان نام بد (مکن بد که بینی بفرجام بد...) فردوسی.

ز بدگوهران بد نباشد عجب (نشاید سیاهی زدودن ز شب...) فردوسی درشاهنامه.

و نیز در هجو سلطان محمود:

ز بد گوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهي ز شب. فردوسي.

رجوع به از مار نزاید...، شود.

ز بردست چون سر بر آرد بجنك سر زیر دستان در آید بسنك

(... چو آشوب شمشیر گیران بود فرو مانده را خانه ویران بود
بجائی که کوشند پیلان بزور غبار مفاجا بر آید ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز گیا را بود در زمین رستخیز.) امیرخسرو.

ز برگشتن دشمن ایمن مشو (... زمان تا زمان آگهی خواه نو.) فردوسی.

ز بعد هفتاد یك برف افتاد بحق این پیر بقد این تیر. این مثل باستانی حکایت از برفی شگرف و کلان کند که بسالی هفتاد روز از نوروز گذشته افتاده است.

زبند جهان هر که آزاد نیست چنان دان که یك لحظه دلشاد نیست. حضرت ادیب.

ز بنگاه بومان نزاید همای (... نه ازکفت ضحاك جز اژدهای.) حضرت ادیب.

رجوع به از مار نزاید...، شود.

زبون گیری نسازد شیر نخجیر که نبود شیر صید افکن زبون گیر. نظامي.

زبوی زنان موی گردد سپید سپیدی کند زین جهان نا امید
چو چوگان کند گوژ بالای راست زکار زنان چند گونه بلاست
بیکماه یکبار از آویختن فزون گر کنی خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود زسستی دل مرد پرخون بود....

کنددیده تاریك ورخسار زرد به تن سست گرددبرخ لاجورد . فردوسی .

رجوع به بسی گرد آمیغ خوبان . . . ، شود .

زبهتان گویدت پرهیز کن وانگه طمع را خود
بگوید صد هزاران برخدای خویش بهتانها

(نبینی حرص این جهال بدکردار را زان پس که پیوسته همی درّند بر منبر گریبانها ...) ناصرخسرو .

رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

زبهتر سخن نیست پاینده تر وزو خوشتر و دل فزاینده تر
همی همچوجان زان نگردد کهن که فرزند جان است شیرین سخن . اسدي .

رجوع به سخن بهتر از گوهر . . . ، شود .

ز بهر حال نکو خویشتن هلاك مکن
بدرو مرجان مفروش خیره مرجان را . ناصر خسرو .

زبهر خور و پوش باید درم چو این دو نباشد چه بیش و چه کم . اسدی .

رجوع به بخور هر چه داری . . . ، شود .

ز بهر درم تند و بدخو مباش تو باید که باشی درم گو مباش . فردوسی .

ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر (. . . ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت .) عنصری .

رجوع به آدم پول پیدا میکند . . . ، شود .

ز بهر کسان رنج بر تن نهی ز کم دانشی باشد و ابلهی . فردوسی .

ز بهر نهادن چه سنك وچه زر (زر از بهر خوردن بود ای پسر . . .) سعدي .

ز بهر همه کس بود شهریار نه از بهر یکتن که باشدش یار . اسدی .

زبی آلتان کار ناید درست (سلیحي و سازی ندارند چست . . .) نظامی .

نظیر : گرازان بدندان و شیران بچنك توانند کردن بهر جای جنك
یلان هم بشمشیر و تیروکمان توانند کوشید با بد گمان . فردوسی .

کار ابزار میخواهد . ابی الله ان یجري الامور الّا باسبابها .

ز دست تهی بر نیاید امید بزر بر کني چشم دیو سفید .
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی ز کار گردد مردم بزرك و نام آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر . مسعودسعد .

و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

ز بیدادی پادشاه جهان همه نیکوئیها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور شود بچهٔ باز را دیده کور

بپرد ز پستان نخجیر شیر   شود آب درچشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشک   ندارد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی   پدید آید از هر سوئی کاستی . فردوسی .

رجوع به اذا تغیر نیةالسلطان . . . ، شود .

زبیدانشی صعب تر نیست عاری   تو چون جاهلی سربسر عیب و عاری .
ناصرخسرو . رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

زبیرنجی نیاید نیکنامی (زآسانی نیاید شادکامی . . .) ویس و رامین . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

زبی‌شرم زن تیره گردد روان   هم ازبی‌خرد پیرو کاهل جوان . اسدی .

زبی‌عزم وهمت بزرگی مخواه   که بی‌آب کردن که داند شناه . حضرت ادیب .

زبی علمی آید همی بی فساری . (بیاموز تادین بیابی ازیرا . . .) ناصرخسرو .

زبیمار بیمار داری نیاید (نپرداخت چشمت بحال دل ما . . .) دانش .

زبیماری بتر بیمار داریست. مأخوذ از شعر ذیل نظامی است :
بود بیماری شب جان سپاری   زبیماری بتر بیمار داری .
راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست .

زبیوفا بوفا انتقام باید کرد . (سفیه را بسفاهت جواب باز مده ...) ناصرخسرو .

زپری شکم اندام مار بگشاید (سخن زشست عبارت همی جهد بیرون ...) ظهیر .

زپیشه بخور همیشه بخور . رجوع به از توحرکت ... شود.

زپیکار بددل هراسان بود   بنظاره برجنگ آسان بود . اسدی .
رجوع به زترسنده مردم . . . ، شود .

زپیمان نگردند ایرانیان (. . . ازاین درکنون نیست بیم زیان .) فردوسی .
رجوع به سخن زشت بیغاره . . . ، شود .

زترسنده مردم برآید هلاک (نه دانا بود شاه باترس و باک . . .) اسدی .

نظیر : هنر خود دلیریست برجایگاه   که بددل نباشد سزاوار گاه . فردوسی .
در نام جستن دلیری بود   زمانه زبددل بسیری بود . فردوسی .
نباید که پیچد زراه گزند   که بددل نگردد بگیتی بلند . فردوسی .
ملک را شاه ظالم پر دل   به زسلطان بددل عادل . سنائی .
خواهی که ران گور خوری راه شیر رو   خواهی که گنج زرسپری دنب مارگیر . سنائی .
زدشمن کی حذر جوید هنر جوی   زدریا کی بپرهیزد گهرجوی . ویس ورامین .
خطر در زمانه کسی آکند   که او خویشتن در خطر افکند

نکرده خطر در زمانه بسي گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی نکرده است هرگز بآرام خوي . حضرت‌ادیب.

و رجوع به از خطر خیزد خطر . . . ، شود .

زترکان‌چنان‌بخت‌برگشته‌بود که‌میلادگرگین‌دوتن‌کشته‌بود ، اصل‌شعرچنین‌است:
ز ترکان چنان بخت بر گشته بود که گرگین از ایشان یکی کشته بود . فردوسي .

ز تند باد شکسته شود درخت بلند
ز هیچ باد نیابد گزند پست‌گیاه ، قطران .

رجوع به ز بادي کو کلاه . . . ، شود .

ز توبی بهاتر کجاخاست کس که ببریده‌پیشی وبدریده‌پس
کئی تو که بامن بوی‌همزبان که‌نزخیل مردانی‌ونی زنان ، اسدی .

خطاب بخادمان و باصطلاح امروز بخواجه سرایان است .

ز توهرچه نتوانی‌ایزد نخواست (. . . تو آن‌کن‌که فرموده از راه راست .) اسدي .

نظیر ، لا یکلف الله نفساً الا وسعها . قرآن کریم سورهٔ۲. آیهٔ۲۸۶.

ز جمع مال ندانم نشاط ممسك چیست
که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد ، وحید قزوینی .

رجوع به بخور هرچه داری . . . ، شود .

زجنك آشتی بیگمان بهتراست (. . . نگه‌کن‌که‌گاوت بچرم اندراست .) فردوسی .

نظیر : الصلح‌خیر . الصلح سید الاحکام .

زجو جو روید وگندم زگندم (مکن درصنع مصنوعات ره‌گم . . .) ناصرخسرو .

رجوع به از مکافات عمل غافل مشو . . . ، شود .

ز جهل بد تر زی اهل علم نیست بدی
ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی .
(. . . ره درحکما گیر وزین عدوبگریز که‌جز بعون‌حکیمان‌ازاین‌عدو نرهی .) ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

زجهل‌خویش‌چون‌عارت‌نیاید چراداری همی‌زآموختن‌عار ، ناصرخسرو .

زچاهی که‌خوردی‌ازاو آب‌پاك نشایدفکندن دراو سنك و خاك ، اسدی .

ز چشم است دیدن ز دل خواستن (ز دیدار باشد هوا خاستن . . .) اسدی .

نظیر : دیده می بیند دل میخواهد .

زچشم‌اهل‌نظر کسب کن‌حیات ابد که‌آب‌خضر از این‌جویبار میگذرد
(بیا که عمر چو باد بهار میگذرد بکار باش که هنگام کار میگذرد

. . . تفرج ارطلبی شاهراه دل مگذار که شهریار ازین رهگذار میگذرد .) عمعق بخاری .

زچنگ زمانه که جسته است راه که رسته است ازموج اوباشناه • حضرت ادیب .

زچیزی که بخشش کند دادگر چنان دان که کوشش نیابد گذر • فردوسی.

ز بخشش بکوشش گذر چون بود . فردوسی . و رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

زچیزی که حس عیان عاجزاست نیابند عقل وگمان وصف آن • مسعودسعد.

زحرف حق نشود رنجه مرد دانشور (گر این مراد حسود است حق بجانب اوست . . .) قاآنی . رجوع به ازراست نرنجند . . . ورجوع به اگر خواهی از هردوسر . . . ، شود .

زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد •

زخاربن نکند مرد آرمان رطب زپارگین نکند شخص آرزوی گهر • قاآنی .

زخاری کزدرخت شرك روید چه نقصان ذو الفقار حیدری را . ظهیر .

زخاکیم وهم خاکرا زاده ایم به بیچارگی تن بدو داده ایم • فردوسی.

رجوع به ازمرگ خود چاره . . . شود .

زخم این است اما بخت روگردان است • (دهقان بامداد از سلطان [بهرامشاه] سؤال کرد که بعزت و جلال خداي که تو سلطانی ؟ گفت بلي هستم . دهقان زار زار بگریست در قدم سلطان افتاد . گفت اي مخدوم جهانیان با وجود این تهوّر وشجاعت و لشکر جرّار و فیلان جنگی ترا چه افتاد که از غوري بدگهری بهزیمت شدی ؟ سلطان دهقان را گفت بیل بردار و یك چوبه تیر بر بیل دهقان گشاد داد کی بی محابا از بیل دهقان گذشته تاسوفار برخاك نشست ، تبسمی کرده گفت . . . . .) جامع رشیدی .

زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها (شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز . . .) کاتبی ترشیزي .

زخم تیر بر تن است و زخم سخن برجان (یا) زخم زبان برجان • رجوع به زخم زبان از زخم . . . ، شود .

زخم دندان دشمنی بتراست که نمایدبچشم مردم دوست

(هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست . . .) سعدی .

زخم زبان اززخم شمشیر بدتر است • نظیر : طعن اللسان کوجر السنان .

ز زخم سنان بیش زخم زبان که این تن کند خسته و آن روان . اسدی .

پیکان ز درون برون شود بی‌مشکل بیرون نشود حدیث ناخوب ازدل . ازالعراضه.

آنچه زخم زبان کند با من زخم شمشیر جان ستان نکند .

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان .

حرف هست از شمشیر بد تر . زخم سنان بر تن است و زخم زبان برجان .

زخم سرسك سك كند علاج . گویند چون سر سکی خستگی وجراحت یابد سك دیگر آنرا لیسد و به شود . تمثّل :

عمر بتعریف عثمان بی محتاج زخم سرسك سك مکه (۱) علاج . ملاپریشان لر .

زخم سنان برتن است زخم زبان برجان . رجوع به زخم زبان از زخم شمشیر . . . ، شود.

زخمش گرم است . هنوز ملتفت مصیبت خود نیست .

زخم فلك را نه مغفر است و نه جوشن (گوئی بهمان زمن مه است و نمرده است آب همی کوبی ای رفیق بهاون تا تو بر این برزنی نگاه کن ای پسر چند جوانان برون شدند زبرزن راست نباید قیاس خلق دراین باب . . .) ناصرخسرو . رجوع به باقضا کارزار . . . شود .

زخم کان از زبان یاران است بد تر از زخم تیر باران است . مکتبی .

رجوع به زخم زبان . . . ، شود .

زخمی دانك سنگی چاشنی بس (. . . اگر سرکه بود یا آبگینه .) ناصرخسرو .

زخواب روز بود زردروئی نرگس بگیر عبرت و در روز زینهار مخسب . صائب .

زخواری و رنجی کت آمد مشیب(۲) که گیتی چنین است بالا و شیب
سپهر روان با کسی رام نیست ز نیك و بد ماش آرام نیست
چو پرنده مرغی است فرخنده بخت جهان باغ و ما ها سراسر درخت
بباغ اندرون مرغ پران زجای نشیند بر آن شاخ کایدش رای . اسدی .

زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار . سعدي .

نظیر ، همنشین تو از تو به باید تاترا عقل و دین بیفزاید . سعدی .

همنشینم به بود تامن از او بهتر شوم . ورجوع به آلو چو به آلو . . . ، شود.

زخود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه
همیشه از گهر خود چو خور زرافشان باش . حضرت ادیب.

زخورد ناسزا پرهیز کردن به است از داروی بسیار خوردن . ویس ورامین.

زخورشید پنهان شود موش کور . سعدی .

زخورشید تابنده تاتیره خاك گذر نیست از حکم یزدان پاك
(. . . زبر پشه تایی ژنده پیل همان چشمهٔ آب و دریای نیل .) فردوسی .

زخورشید رخشان شود روی ماه . (هنر های شاه است آموزکار مرادانش آموز چون روزگار دبستان من شد هنر های شاه . . .) حضرت ادیب .

زخورشید و از آب و ازبادو خاك نگردد تبه نام و گفتار پاك . فردوسی .

---

(۱) یعنی کند . (۲) آشفته و غمین مشو .

رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . و سخن بهتر از . . . ، شود .

زخورشید ومهتاب در روز و شب چه سودی برد کور چشم ای عجب .
حضرت ادیب .

زخون بد آئین ستوهی مگیر (زمن خسروا یك سخن می‌پذیر . . .
جهانرا یکی خوش گوارش دهی که از خون بدخواه بارش دهی
مبارك بود خون بدخواه ریخت مریزاد دستی که بندش گسیخت .) حضرت ادیب .

زخوی بد آید همه بدتری نگر تاسوی خوی بد ننگری . فردوسی .
زدادار امید فرمان و بند مر آن راست کو ازخردمند بهره‌مند . اسدی .
زدانا تونشنیدی این داستان که برگوید از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر
چوسربر کشدزو دجوید شکار نخست اندر آید به پروردگار . فردوسی .
زدانا سزد پرسش وجستجوی کسی کونداند نپرسند از اوی . اسدی .
زدانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است بل کم ززن . ابوشکور بلخی .
نقل از فرهنگ خطّی بی نام مدرسهٔ حقوق وسیاسی .
ز دانش به اندر جهان چیز نیست تن مرده وجان نادان یکیست . اسدی .
رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .
ز دانش چوجان ترامایه نیست به ازخامشی هیچ پیرایه نیست . فردوسی .
ز دانش در بی نیازی بجوی وگرچند ازاو سختی آید بروی . فردوسی .
رجوع به آنکس که داناتر . . . ، شود .
ز دانش زنده مانی جاودانی ز نادانی نتابی زندگانی . ناصرخسرو .
رجوع به آنکس که داناتر . . . ، شود .
زدد تیز دندانتر از شیر نیست که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچه او شود درد مند کند مرغزاری تباه از گزند . فردوسی .
رجوع به بتوان ز جگر برید . . . ، شود .
ز دریا کی پرهیزد گهر جوی .(ز دشمن کی حذر جوید هنر جوی . . .) ویس ورامین .
رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود .
ز دزدان عجب نیست یغمای بستان چو ناطور رخنه بدیوار دارد .
آقای حاج سیّد نصرالله تقوی . نظیر : چون نکنند رخنه بدیوار باغ دزد که ناطور همان می‌کند . سعدی .
زدزدان هر آنکس که بپذرفت چیز بدزدی ورا زود گیرند نیز . اسدی .
ز دستان زن هر که ناترسکار روان با خرد نیستش سازکار . اسدی .

ز دست تهی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید • سعدی .

زدستور بدگوهر و جفت بد تباهی بدیهیم شاهی رسد • فردوسی .

اشاره ؛ فریبنده دستور و گفتار زن شدندش بمغز اندرون راهزن . حضرت ادیب .

ز دستور پاکیزهٔ راهبر درخشان شود شاه را گاه و فر • فردوسی .

رجوع به شاه مهر و وزیر . . . ، شود .

ز دشمن دوستی ناید وگرچه دوستی جوید
در این معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان • فرخی .

ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی (. . . ز دریا کی پرهیزد گهرجوی .) ویس ورامین .

ز دشمن مدان ایمنی جز بدوست که بر دشمنت چیرگی هم بدوست • اسدی .

ز دشمن میگریزم دوست میاید بجنك من (نمیدانم چه برسر دارد این بخت دو رنك من . . .) نظیر : با هرکه دوستی خود اظهار می کنم خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم .

ز دشمن نیاید جز از دشمنی بفرجام اگر چند نیکی کنی • فردوسی .

زدعوی پری زان تهی میروی تهی آی تا پر معانی روی • سعدی .

رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

زدن چوب سخت از یکی دوستدار به از بوسهٔ دشمن زشت کار • اسدی .

نظیر ؛ هرچه از دوست میرسد نیکوست . زخم دوست درد نکند . کیمیای سعادت .

زدن مرد راچوب بر تارخویش به از بازگشتن ز کردارخویش . ابوشکور بلخی .

تار بمعنی تارك است .

زدوچیز گیرند مرمملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته دگر آهن آبدادهٔ یمانی • دقیقی .

رجوع به ای زر توخدا نهٔ . . . ورجوع به عروس ملك کسی . . . ، شود .

زده را توان زد • تمثل ، و بدان سبب مردمان زبان فرا بوسهل گشادند که زده و افتاده را توان زد و انداخت مرد آنست که گفته اند العفو عند القدرة بکار تواند آورد . ابوالفضل بیهقی . گفت ای جوانان زدگان را که بزینهار شما آیند مزنید که ایشان خود کشته اند . ابوالفضل بیهقی . نظیر ؛ اورا چه زنی که روزگارش زده است . در زندان مرد مرد را بتوان زد . مسعود سعد .

زدهقان نژاد ایرج مردم مباد که خیره دهد خویشتن را بباد . فردوسی .

زدیدار باشد هوا خاستن زچشم است دیدن زدل خواستن . اسدی .

رجوع به اگر دیده نبیند . . . ، شود .

زدیر آمدن غم ندارد درست (وگر دیر شد گرم روباش و چست . . .) نظامی .

رجوع به دیر آی و درست آی ،و اگر دیرآمدم شیر آمدم . . . ، شود .

زدی ضربتی ضربتی نوش کن . ماخوذ از شبیه . نظیر : سهمٌ بسهم .

زدیم بر صف رندان و هر چه باداباد (شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد . . .) حافظ .

زدی مگو که امروز خوش است . (برچهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است در صحن چمن روي دل افروز خوش است از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست . خوش باش و . . .) خیام . رجوع به از آنروزیکه از تو شد . . . ، شود .

زدیم نگرفت . شاه عباس کبیر در شکارگاهی دهقانی را دید که آثار درویشی و فقر از صورت حال او هویدا بود شاه گفت مگر سه را به نُه نزدی ؟ (یعنی مگر سه ماه مدت زرع را کشت نکردي تا برای نه ماه دیگر سال آسوده باشی) دهقان گفت زدیم و نگرفت . (یعنی کارکردم ولیکن آفات سماوی چون سرما وملخ وسِن رنج وکوشش مرا بیحاصل کرد) .

زدیوانه کسی بردل نگیرد (مرنج از بیخودیهاي دلم زانك . . .) امیر شاهی .

زر آنزمان عزیزتر آید که ناقدی بگذاردش ببوته و بگدازدش بقال(۱). قاآنی .

ز راه هنرجوی تخت مهی (همی کینه با پاك یزدان نهی . . .) فردوسی . رجوع به اندر جهان به از هنر . . . ، شود .

ز راهی که افتاد در چاه کس تو بگریز از آن ره چو مرغ از قفس . حضرت ادیب .

زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنك و چه زر . سعدی .

رجوع به بخور هرچه داری . . . ، شود .

زر از معدن بکان کندن بر آید . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

زر بجهنم برد . جامع التمثیل .

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم . سعدی .

رجوع به سپاهی که کارش نباشد . . . ، شود .

زر برسر پولاد نهی نرم شود . رجوع به اي زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

زر بزوبین دادن . مثال : بروید او را بگوئید ما زر بزوبین دادیم . تاریخ طبرستان ابن اسفندیار .

زر بکشتن دهد . نظیر : زر بجهنم برد .

زر پاك از محك نمی ترسد . نظیر : زر پاك از محك چه دارد باك . زر خالص است و باك نمیدارد از محك . طلا که پاك است چه محتنش بخاك است .

زر پیش زر رود . نظیر : روغن روی روغن رود بلغور خشك ماند . زرزر کشد .

---

(۱) قال ، دریچه و بوتهٔ زرگریست .

زر چون بعیار آید کم بیش نگردد
کم بیش بود زری کان با غش و بار است. ناصر خسرو .
زر خالص است و باك نمیدارد ازمحك . حافظ .
زرخرد را واله و شیدا کند خاصه مفلسرا که خوش رسوا کند . مولوی .
ز ر دادن و درد سر خریدن . تمثّل :

دوشینه بکوی میفروشان پیمانهٔ می به زر خریدم
امروز خراب و سر گرانم زر دادم و درد سر خریدم .

نظیر : تره خریدم قاتق (۱) نانم بشد (۲) قاتل جانم شد .

زرد روئی زرازقرین بد است ورنه سرخ است تاقرین خود است. سنائی .

رجوع به زر ز معدن . . . ، و رجوع به آلو چه بآلو . . . ، شود .

زرد و ذلیل . گمان میکنم در اصل زرد زریر یعنی زرد چون زریر بوده است و در استعمال تصحیف شده است . وکلمهٔ زریر بمعنی زردچوبه ویرقان هردوضبط شده است . نظیر : مثل زرد چوبه . مثل بهٔپخته.

زردوزی نداند بوریا باف (بقدر شغل خود باید زدن لاف که . . .) نظامی.

حدیث مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زردوز و بوریا باف است . حافظ .

زردوست بسیا دارد . جامع التمثیل . رجوع به ای زر تو خدا نه . . . شود .

زرده گوش است . نظیر : بی رگ است . سیب زمینی است .

زردی رخ گوای درد دل است . (آفتاب از جمال او خجل است . . .) سنائی . رجوع به رنگ رخساره خبر میدهد . . . ، شود .

زر را دشمن گیر تا مردمان تو را دوست گیرند .

(چون [سلطان] محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا درپوشید وکلاه برسرنهاد و در آئینه نگاه کرد چهرهٔ خود را بدید تبسم کرد واحمد حسن را گفت دانی که این زمان در دل من چه می‌گردد؟ گفت خداوند بهتر داند . گفت میترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکو روی دوست تر دارند . احمد حسن گفت ای خداوند یك کار بکن تانرا از زن وفرزند وجان خویش دوست تر دارند وبفرمان تو درآب و آتش شوند . گفت چکنم گفت . . . . محمود را خوش آمد و گفت هزار معنی وفایده در زیر این است . . .) از سیاست نامهٔ . خواجه نظام الملك .

---

(۱) قاتق بمعنی نان خورش است و کلمه ترکی باشد که گاهی نیز دربعض لهجه های ترك معنی ماست میدهد . (۲) بشد مخفف بشود است .

نظیر : چوخواهی که شاهی کنی راد باش   بهرکار باداش و داد باش . اسدي .
رجوع به بزرگی بایدت . . . ، شود .

زر را دوست بسیار است وزردار را دشمن بسیار .

زر زرکشد . تمثّل :

شنیدم زپیران دینار سنج   که زر زرکشد درجهان گنج گنج . نظامی .
شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی   که زر زر کشد چون برابر نهی . نظامي .
نظیر : زر زرکشد بی زر دردسر . روغن روی روغن رود و بلغور خشك ماند . رجوع به الدّراهم بالدّارهم ، شود .

زرزمعدن سرخ روی آمد برون   صحبت‌ناجنس کردش روی‌زرد . سنائی .
نظیر : زرد روئی زر از قرین بداست   ورنه سرخ است تاقرین خود است . سنائی .
رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

زرسفید(؟) برای روزسیاهست . جامع التمثیل . نظیر : پول سفید برای روز سیاه خوب است .

زرعاشقی دوبار بکیسه نرود . جامع التمثیل . نظیر : پول عاشقي بکیسه برنمی گردد . روغن ریخته جمع نمی شود .

زرع زان کسیست کزنخست کشت (پس ازاین غزل اوبرد نصیب . . .) قاآنی .
رجوع به الزرع للزارع . . . ، شود .

زرغباً تزددحبا . حدیث . نظیر : الزیارة لحظة . حدیث .
بدیدار مردم شدن عیب نیست   ولیکن نه چندان که گویند بس . سعدی .

زرفکندن و پشیز گرفتن . تمثّل :
که ای بانوی مصرو جفت عزیز   فکنده زر و برگرفته پشیز . فردوسی . ی .
نظیر : خردادن وخیارستدن . کلند بامید سوزن گم کردن . ده فروختن و درده دیگری کدخدا شدن .

زرکار کند مرد لاف زند . گج . رجوع به ای زر تو خدائی . . . ، شود .

زرمج بلند قد ناید   آنچه سوزن کند به پستی خویش .
(دشمن خرد را حقیر مدار   خواه بیگانه باش وخواهی خویش
زآنکه چون آفتاب مشهور است   آنچه گفتند زیرکان زاین پیش که . . .) ابن‌یمین .
رجوع به اسب تازی اگر ضعیف بود . . . ، شود .

زر محك مردم بدگوهر است . امیرخسرو .

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا   زورده مرده چه خواهی زریك مرده‌بیار . سعدی .

رجوع به ای زر توخدای نهٔ . . . ، شود .

زرنگ خویش نباشدنصیب حنی‌را (اگر مرازهنر نیست راحتی نه‌عجب ...) ظهیر .

رجوع به چراغ بپای خود . . . ، شود .

زروبه رمدشیر نادیده جنگ   سك كار دیده بدرد پلنگ . فردوسی .

توارد: زروبه رمد شیر نادیده جنگ   سك جنگ دیده بدرّد پلنگ . سعدی .

نظیر ، چنین داد پاسخ بمادر که شیر   نگردد مگر بازایش دایر . فردوسی .

اجرء الناس علی الاسد اکثرهم له رؤیةً . اول الغزو اخرق .

ز روز گذر کردن اندیشه کن   پرستیدن دادگر پیشه کن . فردوسی .

زروزی‌مدان‌دورتر کان‌گذشت   که‌هر کز نخواهدبدش‌باز گشت . اسدی .

زر وفرج استر ! گویا در قدیم این عضو استر را قفل زرّین می زده‌اند و شعرا چون تعبیری مثلی مکرّر بدان تمثّل کرده‌اند .

خواجگان‌دولت ازمحصول‌مال‌خشك ریش   طوق‌اسب وحلقهٔ‌معلوم‌استر کرده اند . سنائی .
زر اگر جائی بغایت در خور است   هم براي قفل فرج استر است . عطار .
ادبار بهر کسی که در تاخت   ز اقبال بخاکش اندر انداخت
با قفل زر است فرج استر   با مهرهٔ امل گردن خر . خاقانی .

زره‌پوش‌خفتند جنگ آوران (... که بستر بود خوابگاه زنان .) سعدي .

زر هرچه‌که بیشتر بلا بیش (این بود از شکنجه درویش ... کشتی چو بسروري کلهدار شو ساختهٔ خدنك خونخوار .) امیرخسرو دهلوی .

ز ریسمان متنفر بودگزیدهٔ مار . (من آزموده‌ام این رنج ودیده این سختی . . . ،) سعدی . نظیر ، مار گزیده ازریسمان ابلجه ، ازریسمان دو رنك ، یاازریسمان سیاه وسفید می‌ترسد .

زری‌که پاك شد ا ازمتحان چه غم دارد . رجوع به زرپاك از محك . . . ، شود .

ز زخم‌سنان بیش زخم زبان   که این‌تن‌کند خسته‌و آن روان . اسدی .

رجوع به زخم زبان . . . ، شود .

ز زشت زشت دهد پاسخ از هجیر هجیر (یکی بکوه سخن ران که گر چه هست جماد . . .) قاآنی . رجوع به از مکافات . . . و رجوع به‌این جهان کوه است . . . ، شود .

ز زندگی‌چه بکر کس رسد بجزمردار (. . . چه لذت است بعمر دراز نادان را .) صائب .

ز زن مرد بد در جهان هیش تر (هنرها ز زن مرد را بیش تر . . .) اسدی .

ز زود خفتن و از دیرخاستن هرگز
نه مرد یابد ملك و نه برملوك ظفر . عنصری .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

ز سر تا به بن بند و ریو و دروغ
درون سوی تیره برون سو فروغ . حضرت ادیب .

نظیر : ظاهرش چون گور کافر پرحلل   وندرون قهر خدا عزّ وجل .
باطنی همچو بنگه لولی   ظاهری همچو کلبهٔ عطار . سنائی .

زسرهرچه زیادت بود آن دردسر است (طالب ملک قناعت چو شدم دانستم که . . .)
ابن یمین .

ز سنگ حادثه برج سپهر را چه خلل
ز باد نامیه شمع ستاره را چه زیان . سلمان ساوجی .
زسودای بزرگان هیچکس نقصان نمی بیند . نظیر : جاوِر ملکاً اوبحراً .
زسوگندوپیمان نگرنگذری   گه داوری راه کژ نسپری . اسدي .
زشاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر (بخاك دانش هرگز مكار تخم امید ...) قاآنی .
زشاخ خشك چه داری امید برگ و ثمر
زخنگ بید چه خواهی نشاط ریحانی . کمالي .
زشادی که فرجام آن غم بود   خردمند را آزآن کم بود . فردوسی .
زشاعر زنده می ماند بگیتی نام شاهان را
فروغ ازرودکی دارد چراغ دودهٔ سامان. ابن یمین .

رجوع به از عنصري . . . ، شود .

زشاعری چه بد آمد جریر واعشی را (چرا بشعر مجرّد مفاخرت نکنم ...) ظهیر.
زشاهان مرادیده بردیدن است   زتودادو از من پسندیدن است. فردوسی.
زشاهان نباید گزافه سخن (بکاووس گفتا که رستم چه کرد کز ایران برآوردی امروز گرد فراموش کردی ز هاماوران وزآن کار دیوان مازندران که گوئي ورا زنده بردار کن . . .) فردوسي .
زشاه جهاندار جز راستی   نزیبد که دیو آورد کاستی . فردوسی .
زشاه‌وزدرویش‌هر کو بمرد   اباخویش نیکی وزشتی ببرد . فردوسي .
ز شب روشنائی نجوید کسی   کجا بهره دارد ز دانش بسی . فردوسی .
زشت آید درون‌سوشاه عریان و برون سو کوشك پر دیبا . (چو تن جان‌را مزین کن بعلم دین که . . .) سنائی .
زشت آید گرفته چینیان احرام و مکی‌خفته در بطحا . (چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که . . .) سنائی.
زشت باشد خویشتن بستن برآدم وانگهی
نقش آدم را غلاف نفس شیطان داشتن . سنائي .

زشت باشد دیبقی و دیبا که بود بر عروس نا زیبا . سعدي . رجوع به ابلهی صد دیبقی . . . ، شود .

زشت باشد دیو را بر تارك افسر داشتن (تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملك . . .) سنائی .

زشت باشد که بگوئی بشمر ماندیم (ابر پیش کف اوهمچو بریم‌شمراست . . .) فرخی . رجوع به این الثری و الثریا ، شود .

زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی
همچو بیماران نظر سوی مزور (۱) داشتن . قاآنی.

زشت با کور به فرا سازد (مال سوي حکیم کی یازد . . .) سنائی . نظیر ، شوی زن زشت روي نابینا به .

زشت بود دادن وواخواستن . (هرچه که نتوانی ازآن خاستن . . .
کس ز زمین باز نلیسد لعاب قطره کی از خاك رود بر سحاب
طفل بود کز خرد ناتوان هرچه دهد بازستاند روان.) امیرخسرو
هر چه بدهی بکسی باز مجو دلی ز اندیشه آن پاك بشو
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم نیست بر گشتن از آنطور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد زود از داده پشیمان گردد . جامی .
آفت مردمی پشیمانیست . مسعود سعد سلمان .

زشت بود شیر وشکار شگال (ازچومنی صید نباشد هوی . . .) ناصرخسرو .

زشت زاگو روی خود را نیك کن ورنه با آئینه‌ات چه بود سخن . قاآنی .
نظیر : زشت زنگی بود نه آیینه . سنائي . رجوع به یافت آئینهٔ زنگئی . . . ، شود .

زشت زشت است درولایت شاه گرگ برگاه و یوسف اندر چاه . سنائي .

رشت رنگی بود نه آیینه . (آن نه زو بود فتنه و کینه . . .) سنائی .

زشت و زیبا هرچه بینی دست رد بروی مزن . نظیر .
برآستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن بپاي که معلوم نیست نیّت او . حافظ .

زشت هرگز نشود خوب به بسیاری (گرچه بسیار بود زشت همان زشت است . . .) ناصرخسرو .

زشتیست بند بدان را کلید (پسندید و گفت ازتو چونین سزید که . . .) اسدی . رجوع به بابدان بدباش . . . ، شود .

---

(۱) مزوّر ، طعامی بی رَمَق و برساخته وخوش صورت که بیماران را پزند .

زشرم ار با فرشته همنشینی زبیشرمی تو با دیوان قرینی . ناصرخسرو .

رجوع به الحیاء من الایمان ، شود .

زشمشیر دیوان خرد جوشن است دل وجان دانا بدو روشن است . فردوسی .

رجوع به اندر جهان به از خرد . . . شود .

زشیران بود روبهان را نوا نخندد زمین تا نگرید هوا . نظامی .

زشیران چه زاید مگر شرزه شیر . (. . . چنان چون پدر نامدار ودلیر .) فردوسي .

رجوع به چنان بود پدري . . . ، شود .

زشیربچه هم شیر آید (ازپشت اتابك چوتو شاهي زاید زیرا که . . .) مجیربیلقانی .

رجوع به چنان بود پدری . . . ، شود .

زشیر دندان باشد زغرم ورنگ سرین (ازاو نهیبی باشد زخصم حاسد جان . . .) قطران .

زشیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بجایی رسیده است کار
که تاج کیان را کنند آرزو تفو باد برچرخ گردان تفو . فردوسي .

زصاحب غرض تاسخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی . سعدي .

رجوع به گرت راهی . . . ، شود .

زصد انگشت ناید کار یك سر نه از سیصد ستاره کار یك خور . ویس ورامین .

زصد تیر آید یکی بر نشان . گج .

زصد چوبه آید یکی بر نشان . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

زصد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش حسام قاطع و بازوی کامکار دهد . ظهیر .

ز طمع است کوته زبان مرد آز چو شد طمع کوته زبان شد دراز . اسدی .

رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

ز عالم کسی سر بر آرد بلند که در کار عالم بود هوشمند .

ز عشق تا بصبوری هزار فرسنك است (دلی که عاشق و صابر بود مگر سنك است . . .)
سعدی .

زعشق هر که خجل شد از او مدار عجب (ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل . . .) فرخی .

زعفران قاین . چیزی کم و تنگ یاب .

ز علم ظاهر آمد علم دین نغز (بلی بی پوست نا پخته است هر مغز . . .) شبستري .

ز عیسی چه کاهید کید جهود کجا سوی گردون بر دراه دود . حضرت ادیب .

نظیر : سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد . حافظ .

ز غماز یست مشك آخر سیه روی که از صد پرده بیرون میدهد بوی . جامی .

ز فرزانه گیرد سخن روشنی (. . . بچین شو که تا مشك چین آکنی .) حضرت ادیب .

ز فرزند باشد پدر شاد دل   ز غمها بدو دارد آزاد دل . فردوسی . رجوع به بتوان ز جگر برید . . . ، شود .

زفرزند شاهان به نیرو شوند   ز رنج زمانه بی آهو شوند . فردوسی . رجوع به بتوان زجگر . . . ، شود .

ز فرمان شه ننك و بیغاره نیست   بهر روی که راز مه چاره نیست
بود پادشا سایهٔ کرد گار   بی او پادشاهی نیاید بکار . اسدی .

ز فرمان یزدان کسی نگذرد   اگر گردن شیر نر بشکرد . فردوسی . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

ز فرمان یزدان که یابد کنار (بدو گفت قیصر که ای شهریار . . .) فردوسی . رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

ز فروردین چو بگذشتی مه اردیبهشت آید
بمان خرداد و تیر آنگه که مردادت همی باید
پس ازشهریور و مهر و ابان و آذر و دی دان
که بر بهمن جز اسفندار مذ ماهی نیفزاید . نصاب الصبیان .

ز فریادت نترسد حکم یزدان   نگردد باز پس گردون گردان . ویس و رامین .

ز فضل نغمت مزمر بود که در مجلس   ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر . (عناست فضل نه از فضل بوی عود بود   که زار زار بسوزد بر آتش مجمر . . .) مسعود سعد .

ز قدر گنج نکاهد نهفت جای خراب (. . . گزین حق راکو ساز و جامه خلقان باش .) حضرت ادیب .

زقسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان   بشست و شوی نگردد سفید این مثل است . حافظ .
نظیر : بآب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد   گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه .
و رجوع به اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

زکار زمانه میانه گزین   چوخواهی که یابی زخلق آفرین . فردوسی .
رجوع به اسب راه آنست . . . ، شود .

زکارزن آید همه کاستی (همیخواست دیدن سر راستی . . .) فردوسی .

زکار گردد مردم بزرگ و نام آور (بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی . . .
چگونه کار توانیم کرد بی آلت   حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر .) مسعود سعد .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

زکام ام الامراض است . مزکوم را احتماو پرهیز بسیار باید و گرنه به بیماریهای گوناگون مبتلا تواند شد .

زکان شبه از که سیم و زر   زپولاد و فیروزه و از گهر

هم از دیبه وجامهٔ گونه گون   بایران همه هست ازاید رفزون. اسدی .

رجوع به مزن زشت بیغاره ...، شود .

زکردار گفتار برمگذران   مگوی آنچه دانش نداری بر آن . اسدی .

زکژان ره راست هرگز نخاست   نه کس دم روباه دیده است راست . اسدی .

زکژ بینی است گر نقشی بچشمت زشت میاید
تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا . سلمان ساوجی .

رجوع به ابلهی دید اشتری ...، شود .

زکژدم بجز نیش آلوده زهر   که دیده است یارب دگر هیچ بهر . حضرت ادیب .

زکژی نجوید کسی راستی (... گر از راستی پرکند آستی .) فردوسی .

زکژی نشد راست کار کسی (... بناموس رستن نشاید بسی .) اسدی . ناموس دراینجا بمعنی حیله وتلبیس است .

زکژی نگیرند مردان فروغ (همه راست گفتی نگفتی دروغ ...) فردوسی .

رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر ...، شود .

زکس گر نترسی بترس ازخدای (ایا شاه محمود کشور گشای ...) فردوسی .

زکشتن تا برستن تا درودن   بسا رنجا که باید آزمودن . ویس و رامین .

زکوة تخم مرغ یك پنبه دانه است . این اصل را فرعی جون خود حقیر است .

زکوة مال بدر کن که تابلا برود .

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ زر را   چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
(... نماند حاتم طائی ولیك تا بابد بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور .) سعدی .

زکهتر پرستش ز مهتر نواز . (... بد اندیش را داشتن درگداز .) فردوسی . نظیر :

زکهتر پرستیدن وخوشخوئیست   ز مهتر نوازیدن و نیکوئیست . اسدی .

زکینی که خیزد سگالنده را   خطر نیست یزدان پناهنده را
چو شاهی بدان دژ پناه آورد   سپهرش ز اختر سپاه آورد . حضرت ادیب .

زگرد آوریدن که یابد بهی   که میرفت باید بدست تهی . فردوسی .

زگردت مکن دور مردان مرد   که باشند ایشان حصار نبرد . اسدی .

زگردون گردان که یارد گذشت (... خردمند گرد گذشته نگشت .) فردوسی .

زگردی کز هوای کفر خیزد   چه زحمت موکب پیغمبری را . ظهیر .

زگفتار کردار بهتر بود (کسی کو بدانش توانگر بود ...) فردوسی .

زگفتار گویا تو دانا شوی   بگوئی از آن پس کز او بشنوی . فردوسی .

زگفتار و کردار این روزگار   ز ما ماند اندرجهان یادگار . فردوسی .

زگفت خردمند برتر چه چیز (بگوی آنچه دانی و بفزای نیز . . .) فردوسی .

زگفتن پشیمان بسی دیده ام ندیدم پشیمان کس ازخامشی . ابن یمین .

نظیر : بسکه برگفته پشیمان بوده ام بسکه بر نا گفته شادان بوده ام . رودکي .

زگل بوی باشد خلیدن ز خار (خوي هرکس از تخمه ش آید ببار . . .) اسدی . رجوع به از مار نزاید . . .، شود .

زگل بوی وازخار خستن بود (خوی هرکس ازگوهر تن بود . . .) اسدي . رجوع به از مار نزاید . . .، شود .

ز گل گر بود شورش بلبلان بگو کز کجاخاست رنگ گلان . حضرت ادیب .

زگلی رونق باغی که شناخت وز تفی نورچراغی که شناخت . جامی .

زگنجی بسنده مکن برطلسم . (مرو بر مراد تن خویشتن همه اندکی نیز برجان بتن تو شیری مشو سخره خرگوش را بدمنه مده همچو خرگوش را بجان زنده شو گر بمیراد جسم . . .) حضرت ادیب .

زگوشت گاو بود بار زعفران . (هرجا که محرمی است خسی هم حریف اوست آری . . .) خاقانی . چنانکه از جگر سوخته در مشگ غش میکرده اند ازگوشت گاو نیز زعفران را بار می زده‌اند .

زگوهر سخن گفتن آسان بود (ز دانا بپرسید پس دادگر که فرهنگ بهتر بود یا گهر چنین داد پاسخ بدو رهنمون که فرهنگ باشد زگوهر فزون که فرهنگ آرایش جان بود . . .) فردوسی . رجوع به آنجا که بزرگ بایدت بود . . .، شود .

زگیتی بمرد خرد دار گوش (بخور هرچه داري و بربد مکوش . . .) فردوسی .

زگیتی بی آهو نیابی کسی اگر چند دارد هنرها بسی . اسدی . رجوع به همه جمال عیب . . .، شود .

زگیتی هرآنکس که داناتر است ورا پایه و مایه بالاتر است . فردوسی . ي .

رجوع به آنکس که داناتر است . . .، شود .

زلب دوختن غنچه را زندگیست چو بشکفت زان پس پراکندگیست .

(. . . پشیمان زگفتار دیدم بسي پشیمان نگشت از خموشی کسی .) امیرخسرو . رجوع به اگر طوطی . . .، شود.

زلة العالم یضرب بها الطبل . (. . . وزلة الجاهل یخفیها الجهل) نقل از العراضه و میدانی صفحهٔ ۲۸٦ .

زلتها بیکدیگر پیوسته‌اند . (وهرگاه در یك نوع ناکردنی مداخلت کردی اخوات آن بزودی بدان پیوسته گردد که . . .) خردنامه .

زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا
آه از آنروز که این هر سه دهد دست بهم. صائب .

زلفظ معنی باید همی نه قالاقال (مباش کم ز کسی کوسخن نداند گفت اگر بحرف نگردد زبان مردم لال از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند . . .) عنصري .

زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد
بادکز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد . سیف اسفرنگ .

دکلان بمعنی دوك است .

زما تابرمرگ یکدم رهست اگردم دراز است اگر کوته است . اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

زمادر دوباره نزاد است کس (چو جان شد بدر باز ناید زپس . . .) اسدی .

زمادر مهربانتر دایه خاتون ! رجوع به اگر تو عمهٔ من . . . ، ورجوع به آه صاحب درد را . . . ، شود .

زمادر همه مرگ را زاده ایم . (. . . بزائیم و گردن ورا داده‌ایم .) درجای دیگر : میان تابستیم نگشاده ایم . و باز جای دیگر : بناچار گردن بدو داده ایم . فردوسي .

رجوع به از مرك خود . . . ، شود .

زمار مهره بدست آید و زخار رطب (کنم تحمل جور رقیبش ازپی آنک . . .) ابن یمین . رجوع به از پی هرگریه . . . ، شود .

زمازندران ناید الا دوچیز یکی دیو مردم یکی دیو نیز . نظامي .

زمال وقف نبینی بنام من درمی . (بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهها است . . .) حافظ .

زما ماند دراین گیتی فسانه (. . . درآن گیتي جزای جاودانه .) ویس و رامین .

رجوع به آلناس احادیث . شود .

زمان چون تو را ازجهان کرد دور
پس ازتو جهان را چه ماتم چه سور . فردوسی .

نظیر . پس از ماکو جهانرا آب گیرد. دنیا پس مرگ من چه دریاچه سر آب .

زمان گذشته نیاید بیر (بگفت این و شد روزگارش بسر . . .) فردوسي .

زمانه‌ایست که هر کس بخودگرفتار است . جامع التمثیل .

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز . تمثّل :

تا نیابی مراد خویش بکوش تا نسازد زمانه با تو بساز . **مسعودسعد.**
اگر سپهربگردد ز حال خودتومگرد وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز . **مسعودسعد.**
نظیر : کنون کار پیش آمدت سخت باش بهر کار پیراهن بخت باش . **فردوسی .**

چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان . فردوسی .
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت هسته برو که سود ندارد سته . ناصرخسرو .
چو نتوان بافلاك دست آختن ضروری است با گردشش ساختن . سعدی .
چون فلك یار خود نشاید ساخت با بد و نیك او بباید ساخت . مکتبی .
در گریه و در ناله زانی تو همه ساله گر بهره‌مرادخویش خواهی روش‌ازمان . حضرت‌ادیب .
چنان کوگذارد بباید گذاشت .

زمانه بپاداش آبستن است چو خستی مکافات‌تو خستن است . حضرت‌ادیب .
رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

زمانه بدست جهان داور است (نوشتهٔ مگر بر سرم دیگر است . . .) فردوسی .
زمانه بزهر آبداده است چنك بدرد دل شیر و چرم پلنك . فردوسی .
زمانه بمردم شد آراسته وزاو ارج گیرد همی خواسته . فردوسی . کثرت مردمان مایهٔ آراستگی دنیا و ازدیاد ثروت است .

زمانه بمردن بکشتن یکیست . (. . . وفا با سپهر روان اندکیست .)فردوسی .
زمانه بند ها داند نهادن که نتواند خرد آنرا گشادن . ویس و رامین .
نظیر : نیابی تو بر بند یزدان کلید . فردوسی .

زمانه بوتهٔ خار از درشت خوئی تست
اگر تو نرم شدی این جهان گلستان است . صائب .
زمانه بیکسان ندارد درنك گهی بهره‌نوش‌است‌وگاهی‌شرنك . فردوسی .
زمانه تخم مغیلان جهل بپراکند
تو کسب دانش ودین کن‌خجسته ریحان باش . حضرت ادیب .
زمانه چنین است نا پایدار گه اینراست دشمن گه آنراست یار . اسدی .
نظیر : همیشه در دنیا بیك پاشنه نمی‌گردد .

زمانه حامل هجراست ولابد نهدیکروز بار خویش حامل .
(نگارین منا برگرد و مگری که کار عاشقانرا نیست حاصل . . .) منوچهری .
زمانه خاك توهم عاقبت بپرویزن فروگذارد اگر ماورای پرویزی .
نزاری قهستانی . رجوع به ازمرك خود چاره . . . ، شود .

زمانه را چونکو بنگری همه پند است (زمانه پندی آزاد وار داد مرا . . .
بروز نیك کسان گفت غم مخور زنیهار بسا کسا که بروزتو آرزومند است .) رودکی .
نظیر : هرکه ناموخت ازگذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموز گار . رودکی .
رجوع به الدهر احذق . . . ، شود .

زمان‌هر زمان‌بهرهٔ‌هر کس است (چنین کفت رستم که کشتن بس است . . .) فردوسی.

نظیر : دیگران در شکم مادر و پشت پدرند . سعدي .

زمانه زمانیست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری . فردوسي .

زمانه سازی کردن . از مجموعهٔ امثال طبع هند . بامردمان بتملّق وتبصبص وچاپلوسی زیستن .

زمانه سراسر فریب است وبس نباشد بسختیت فریاد رس . فردوسي .

زمانه سفله پرور است . جامع التمثیل . نظیر : دنیا دون پرور است .

زمانه فشارندهٔ اژدها است برون افکن اینهمه خورده هاست . حضرت‌ادیب.

زمانه که‌او روز پیمای تست بسی چیره تر بر تو از رای تست . حضرت‌ادیب .

زمانه که دستور بادافرهی است نگهدار کار بدی و بهی است
گر ایدون که رای مکافا کند مکافات دیروز فردا کند . حضرت‌ادیب.

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

زمانه نه بیداد داند نه داد (ولیکن چنین است چرخ از نهاد . . .) اسدی .

زمانه نه‌کاهد نه خواهد فزود (مرا پیش ازاین زندگانی نبود . . .) فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

زمانه‌نه یك‌اژدها دوش‌زاد یکی دوش‌ودیگر پریدوش زاد . حضرت‌ادیب.

زمانه نیست مگر رزل‌جوی و رزل پرست
ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور . قاآنی.

نظیر : زمانه سفله پرور است .

زمانه‌هم بکاریست . همه آن نیست که ما می اندیشیم ، باشدکه کار دیگرگون شود . تَمَثّل : نومید نیم ز کار وصلت زیراکه زمانه هم بکاریست . مجیر بیلقانی . لعلّ الله یحدث بعد ذالك امراً . قرآن کریم سورهٔ ٦٥ . آیهٔ ١ .

زمانی فراز و زمانی نشیب (بدردیم ازاین رفتن در فریب . . .) فردوسی .

زمانی میاسای زاموختن اگرجان‌همی‌خواهی‌افروختن . فردوسی .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

ز محرم چوگذشتی چه بود ماه صفر
دو ربیع و دو جمادی ز پی یکدیگر
رجب است از پس شعبان رمضان و شوال
پس بذیقعده و ذیحجه بکن نیك نظر .

ز مردار کس نریزد خون (نکند قصد هیچ خصم زبون که . . .) سنائی .

زمرده بتر هر که نادان بود همه زندگانیش زندان بود . فردوسی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

ز مرد سیه کاسه رستی مخواه (تو از دشمن شه درستی مخواه . . .) حضرت‌ادیب .

ز مردم بتر باز هم مردم است . (همه جانور چون بود بیغمی   بفتنه نکوشد مگر آدمی   که چون تو شه کم شد ملولی کند   وگر پر شود بوالفضولی کند   کند هرچه اندیشه در وی کم است . . .) امیرخسرو .

ز مردم زادهٔ با مردمی باش   چه باشی دیو مردم آدمی باش . ناصرخسرو .

ز مردم نماند جز از گفتنی (جهان یادگار است و ما رفتنی . . .) فردوسی .

زمرد و چشم افعی گویند افعی چون زمرد ببیند نابینا شود . و تعبیر مزبور در تداول شعرا چون مثلی سایر است . تمثّل :

شنیده ام بحکایت که دیدهٔ افعی   برون شود چه زمرد دراو برند فراز
من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت   برابر دل من بترکید دیدهٔ آز . منجیک ترمذی .
گرفته ام که عدوی شتر دلت افعیست   شود زمرد چشمش سپهر مینائی . مجیر بیلقانی .

زمرد و گیه (یا) کور سبز هردو همرنگند
ولیك زین بنگین دان کشند زان بجوال . ازرقی .

تمثّل : نه هرکرا زلقب با کسی مشابهتست   شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال
که دال نیز چو ذال است درکتابت لیك   بهشصد و نود و شش کمست دال از ذال
ببین که میر معزي چه خوب میگوید   حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال
در این معامله یك بیت ازرقي بشنو   نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
زمرد و کور سبز هر دو یکرنگند   ولي از این بنگین‌دان کنند و زان بجوال . انوری .
نگاه کن سلم الدین و خواجه مرجان را   یکی مقابل رستم یکی مثابهٔ زال
بدین و مردی و انصاف هردو یکرنگند   ولی از این بنگین‌دان کنند و زان بجوال . سلمان ساوجی .
نظیر : جش اگرچه برنك فیروزه است   فر فیروزه نیست اندر جش . سوزنی .
بیدارچه سبز و نغز و لطیف است در بهار   کی در چمن بجلوه کند بید عرعری . مجد همگر .

ز مرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست

ز دشمنان کهن دوستی نو کردن . از تاریخ گزیده .

ز مرگ ار بترسی بنه تیغ و ترگ   که جنگ او کند کو نترسد ز مرگ . اسدی .

زمستان آمد لب بان گفت سلام علیکم برهنگان .

زمستان جای کوزهٔ روغن تنگ است . درموسم سرما مهمانی که شب درخانهٔ میزبان خفتن خواهد غالباً برصاحب خانه گران و ناگوار باشد .

زمستان را بود فرجام نوروز   چنان چون تیره شب را عاقبت روز . ویس و رامین .

رجوع به از پی هرگریه . . . ، شود .

زمستانرا شبی پیران را تبی • پیران درزمستان تحمّل سورت سرما را کم توانند کرد .

زمستانرا عسله بستوجانیست • عَسَلَه بستو از ترکیبات لهجهٔ مردم قزوین است و مراد بستوی عسل است . رجوع به زمستان جاي . . . ، شود .

• **زمستان رفت روسیاهی بزغال ماند** • با اینکه یاری و مددی نکرد کار ومقصود چنانکه منظور بود انجام یافت .

زمستان هرروز باشد زمستانی خودش را میکند نظیر : نه زمستان خدا بآسمان میماند نه مالیات دولت بزمین .

زمشك بوی وز خورشید نورنیست بدیع • نظیر : مه فشاند نور و سك عوعو کند هرکسی برخلقت خود می‌تند . مولوی .

زممکن روسیاهی در دوعالم جدا هرگز نشد و اللّه اعلم • شبستری . آنچه جز واجب است محتاج است .

زمن پرس فرسودهٔ روزگار (. . . که برسفره حسرت برد روزه دار .) سعدی . نظیر : راز درون پرده زرندان مست پرس . آنَ ابن بجدتّها .

زمنت بشود رونق کردار (منّت ننهد برتو بکردار فراوان داند که ...) فرخی. رجوع به آفة السماح المنّ ، شود .

زمنجنیق فلك سنگ فتنه میبارد (. . . من ابلهانه گریزم درآبگینه حصار .) عرفي .

زمن نیك آمده‌گر بد نویسند نه مزد من گناه خود نویسند • غیبت کردن از بي‌گناهی مایهٔافزایش گناه غیبت کننده است .

زموبد شنیدستم این داستان که برخواند ازگفتهٔ باستان
که پرهیزازآن کن که بدکردهٔ که اورا به بیهوه آزردهٔ
بدان دار امید کو را بمهر سر از خواسته بردهٔ برسپهر • فردوسی.

نظیر : توقع خدمت ازکسی دار که توقع نعمت از تو دارد . سعدی .

زمه روشنائی نباشد شگفت (مرا این سخن یاد باید گرفت . . .) فردوسی .

زمین است آما جگاه زمان نشانه تن ما و چرخش کمان .
زمین بارگیر وزمان بارده برايد چو آیدش هنگام زه • حضرت‌ادیب .

زمین بی‌حجت‌نیست • نظیر : خداوندتعالی هرگز زمین را بی‌حجت ندارد . کشف‌المحجوب . نظیر : زمین خالی نیست .

زمین تا بجائی نیفتد مغاك دگر جای بالا نگیرد ز خاك • اسدی .

نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .

زمین تابود جای آهو و سك   نیاساید آن از رم و این ز تك . حضرت ادیب .
رجوع بدنیا میدان جنگ است ، شود .

زمین ترکید و پیدا شد سر خر . گرانی نابیوسان برسید .

زمین چگونه کند شکر ابر باران بار (چه چیز دانم کرد وچه چیز دانم گفت . . .) فرخی .

زمین خالی نیست . نظیر : زمین بی حجّت نیست .

زمین را جز از گور گهواره نیست (جهانرا چنین است آئین و شان   یکی روز شادی و دیگر غمان   بپروردن از مرگمان چاره نیست . . .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

زمین سخت آسمان دور . هیچ چاره و درمانی ممکن ومتصوّر نبود .

زمین شوره سنبل بر نیارد   دراو تخم عمل ضایع مگردان . سعدی .
کی گیرد پند جاهل از تو   در شوره نهال چون نشانی . ناصرخسرو .
به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را   که دهقان تخم هرگز نفکند در ریك و شورستان . ناصر خسرو .

زمین عجم گور گاه کی است   دراو پای بیگانه وحشی پی است . نظامی .

زمین کفر و دین آسمان باشدی   نه زین باشدی هر که زان باشدی .

زمین که سخت شد گاو از چشم گاو بیند . در آنگاه که کار صعب ودشوار باشد هرکسی گمان کند که یار وهمکار او از تحمّل رنج تن میزند .

زمین گر گشاده کند راز خویش   نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود   برش پر زخون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش   پر از ماهرخ جیب پیراهنش . فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره . . . ، شود .

زمین گنج پادشاه است و کلید آن بدست رعیت . آداب السلطنة والوزاره .

زمین و زمانرا بهم بدوزی خداوند ندهد زیاده روزی .

زنا آمده بد چه ترسی همی (... ز دیهیم شاهی چه پرسی همی .) فردوسی .

زنا استواران مجو ایمنی . (... چو یابی بزرگی میاور منی .) اسدی .

زنابخردی خاست هربد بدهر (... که بدتر زنابخردی نیست زهر   شرنگی بکام جهان اندرون   نبیند زنابخردی کس فزون .) حضرت ادیب .
رجوع به اندر جهان به از خرد . . . ، شود .

زناپاکزاده مدارید امید   که زنگی بشستن نگردد سفید . فردوسی .
رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

زنادان گر رسد سودی زیان است (سعادت اختلاط زیرکان است ...) ناصرخسرو .

زنادان نیابی جز از بدتری　　نگر سوی بیدانشان ننگری . فردوسی .

رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

زناکردنی کار بر تافتن　　به از دل باندوه و غم یافتن . فردوسی .

زنام است تاجاودان زنده مرد　　که مرده شود کالبد زیر گرد . فردوسی

رجوع به اگر جاودانه نمانی . . . ، شود .

زنان باردار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند　　که فرزندان ناهموار زایند . سعدی .

رجوع به اگر مار زاید . . . ، شود .

زنان چون درختند سبز آشکار　　ولیك ازنهان زهر دارند بار
(. . . هنرشان همین است کاندرکر(کذا)　　بگاه زیه مردم آرند بر .) اسدی .

رجوع به النساء حبائل . . . ، شود .

زنان چون ناقصان عقل ودینند　　چرا مردان ره آنان گزینند .

ناصر خسرو . اقتباس از : هنّ ناقصات العقل والدّین . حدیث .

زنان در آفرینش ناتمامند　　ازیرا خویش کام و زشت نامند
دو کیهان گم کنند از بهر یك کام　　چو کام آید نجویند از خرد نام .

ویس ورامین . رجوع به النساء حبائل . . . ، شود .

زنان را از آن نام ناید بلند　　که پیوسته درخوردن و خفتنند . فردوسی .

رجوع به النساء حبایل . . . ، شود .

زنان را بود شوی کردن هنر　　برشوی زن به که نزد پدر
(. . . بود سیب خوشبوی برشاخ خویش　　ولیکن بجامه دهد بوی بیش .) اسدی .

رجوع به زنان را نیست چیزي . . . ، شود .

زنان را زبان هم نمانده به بند (که گر لب بدوزي زبهر گزند . . .) فردوسی

زنان راز دار نباشند .

زنانرا زهر خوبئی دسترس　　فزونتر همان پارسائیست بس . اسدی .
زنانرا ستائی سگانرا ستای　　که یك سك به از صدزن پارسای . فردوسی.

رجوع به النساء حبائل . . . ، شود .

زنانراگرچه باشدگونه گون کار　　زمردان لابه بپذیرندوگفتار . ویس ورامین.

رجوع به زن ار چه زیرك . . . ، شود .

زنانرا نگوارد عز .

(راست بر گوی که در تو شده ام عاجز　　بکدامین ره بیرون شدهٔ زین دز

راست گویند	بر نیاید کس با مکر زنان هرگز
بر هوا رفتی چون مریم بی معجز	یا چو قارون بزمین وین نبود جایز .) منوچهری .

زنانرا نیست چیزی بهتر از شوی (هم اکنون بازگرد و ویس راگوی . . .) ویس ورامین .

نظیر ، زنان را بود شوی کردن هنر	بر شوی زن به که نزد پدر . اسدی .
خدای ما سرشت ما چنین کرد	که زن را نیست کامی بهتر ازمرد . ویس ورامین .
زنی گر جهانشد بفرمان اوی	بر او بر نباشد گرامی چوشوی . فردوسی .
زن ار چند با چیز و با آبروي	نگیرد دلش خرمی جز بشوي . اسدی .

زن از شوی و مردان بفرزند شاد . اسدی . زن پاك را بهتر از شوی نیست . فردوسی .

**زنانرا همین بس بود یك هنر	نشینند و زایند شیران نر ؟**

زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند . ویس و رامین .

رجوع به زن ارچه زیرك . . . ، شود .

**زنان نازك دلند و سست رایند	بهر خو چون بر آریشان بر آیند .** ویس ورامین .

رجوع به زن ارچه زیرك . . . ، شود .

**زن ارچند باچیز و باآبروی	نگیرد دلش خرمی جز بشوی**
(. . . چونیمه است تنها زن ارچه نکوست	دگر نیمه اش سایهٔ شوی اوست .) اسدی .

رجوع به زنان را نیست چیزی . . . ، شود .

زن ار چه دلیرست و با زور دست
همان نیم مرد است هر چون که هست اسدی .

**زن ارچه زیرك و هشیار باشد	زبون مرد خوش گفتار باشد**
(زنان نازك دلند و سست رایند	بهر خو چون بر آریشان برآیند
زنان گفتار مردان راست دارند	بگفت خوش تن ایشان را سپارند
. . . .	. . . .
بلای زن در آن باشد که گوئی	تو چون خور روشنی چون مه نکوئی
ز عشقت من نژند و بیقرارم	ز درد دل همیشه زار وارم
بزاری روز و شب فریاد خوانم	چو دیوانه بدشت و که دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم	در آن گیتی ترا دامن بگیرم
ز من مستان ز بی مهری روانم	که چون تو مردمم چون تو جوانم
زن ارچه خسرو است ار شهریاری	ویا چون زاهدان پرهیز کاري
بر آن گفتار شیرین رام گردد	نیندیشد کزآن بد نام گردد .) ویس ورامین .
۱۱۵

زن ازپهلوی چپ گویندبرخاست نیایدهرگزازچپ راستی راست. نظامي .
زن از پهلوی چپ شد آفریده کس ازچپ راستی هرگزندیده . جامی .
زن ازشوی و مردان بفرزند شاد (که مردان بفرزند گیرند یاد . . .) اسدي .
رجوع به زنان را نیست . . . ، شود .
زن ازغازه سرخرو شود و مرد ازغزا . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .
زن باشد ازدرد فریادرس . (زن خوب رخ رامش افزاي و بس که . . .) فردوسی.
نظیر : هنّ لباسٌ لکم و انتم لباسٌ لهنّ . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۸۳ .
زن بچشم توگرچه خوب شود زشت باشد چو خانه روب شود . اوحدی.
زن بد درسرای مرد نکو هم دراین عالم است دوزخ او
(. . . زینهار از قرین بد زینهار وقنا ربّنا عذاب النار .) سعدی .
نظیر : چه خیري برآید ازآن خاندان که بانك خروس آید ازماکیان .
بلای سفر به که درخانه جنك . سعدی .
زن بد را اگر درشیشه کنند کار خودکند .
زن بد را قلم بدست مده دست خود را قلم کنی آن به
زآنکه شوهرشود سیه‌جامه تاکه خاتون شود سیه نامه
(. . . چرخ زنرا خدای کرد بحل قلم و لوح گو به مرد بهل
کاغذ او کفن دواتش گور بس بود گر کند بدانش زور
او که بي نامه نامه تاند کرد نامه خوانی کند چه داند کرد
دور دار از قلم لجاجت او تو قلم میزنی چه حاجت او
او که الحمد را نکرده درست ویس و رامین چراش باید جست .) اوحدي .
زن بدکنش خواری آرد برو (بگیتی بجز پارسائی مجو . . .) فردوسی .
زن بلاست هیچ خانهٔ بی بلا نباشد . زن مایهٔ رنج وتعب مرد است لکن بی زن نیز امر خانه داري مهمل ماند .
زن بلا باشد بهر کاشانهٔ بی بلا هرگز مبادا خانهٔ . رجوع به فقرهٔ قبل شود .
زن‌بودآنکه‌مراورا بفریبد زن (زن جادوست جهان من نخرم زرقش . . .) ناصرخسرو.
زنبور بمارگفت توبزن من خود را مینمایم من میزنم توخود را نشان ده .
زهر مار همیشه قوی تر از سایر جانوران زننده نیست تنها هراس از نام مار است که غالباً مایهٔ هلاك ملسوع وسلیم است .
زنبور خانه شورانیدن . دشمنان را باکاری زننده بخشم آوردن . مثال
دروقتی که لشکر خراسان از درحصار غز برخاست اهل اسلام ولایت بم ونرماشیر پریشان

واندیشه ناك بودند که لشگر خراسان زنبور خانه شورانیده اند وخود رفته اند تا آن گروه ظالم از حصار بیرون آیند و با ما بیچارگان چه کنند . تاریخ سلاجقه کرمان محمد بن ابراهیم.
نظیر : زنبور خانه بر آشوفتن .

زنبور درشت بیمروت‌را گوی   باری چوعسل نمیدهی نیش مزن . سعدی.

زن پارسا درجهان نادر است .

زن پاك را بهتر ازشوی نیست (مرا خود بایران شدن روی نیست . . .) فردوسی.
رجوع به زنان را نیست چیزی . . . ، شود .

زن پرهیز کار زاینده   مرد را دولتیست پاینده . مکتبی . رجوع به اگر پارسا باشد . . . ، شود .

زن پرهیز کار طاعت دوست   باتوچون مغز باشد اندر پوست . اوحدی .

زن تانزاید دلبر است وچون زاید مادر است . زن درهرحال درجامعه مقامی رفیع و عالي را دارد .

زن تانزاید بیگانه است . جامع التمثیل .

زن جوان‌راتیری به پهلو نشیند بهتر که پیری . سعدي . تَمثُّل :

که دوشیزه را بر تهیگاه تیر   ازآن خوشتر آید که سایدش پیر . حضرت‌ادیب .
نظیر : بباز کریزی(۱) بمانم همی   اگر کبك بگریزد از من رواست . رودکی .
یار تو زیرخاك مور و مگس   بدل آنکه گیسویت پیر است
آنکه زلفین و گیسویت پیر است   گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده   سرد گردد دلش نه نابیناست . رودکي .
جوان کي شکیبد زجفت جوان . فردوسی . جوان را هم جوان و پیررا پیر . ویس‌ورامین .
عروس جوان گفت با پیر شاه(۲)   که موی سپید است مار سیاه
جوان زن چو بیند جوانی هژیر   بنیکی نیندیشد از شوي پیر . بدایعی بلخی.
برافکند پیری ضیا برسرت   بچشم بتان ظلمت است آن ضیا
نبینی که باز سپیدی کنون   اگر کبك بگریزد از تو سزا . بوالمثل‌بخاری.
اکنون تذرو با من کی سازد   کز عارضین نشته چو شاهینم . ناصرخسرو.
الشیب قناع المقت . ابغض من الشیب الي‌الغوانی . کی جوان نو گزیند پیرزال . مولوي .
راین شیخاً ذریت مقالیه   یقلی الغوانی و الغوانی تقلیه .
زین روی که دیدنش مرا بودی کیش   سیروستهم چو آمدم پیري پیش

---

(۱) تولك کرده ، (۲) شاه درینجا بمعنی داماد است .

در دیدن من که را بود رغبت بیش / من خود چو همی گریزم از دیدن خویش . جوهری مستوفی.
حور باتو چگونه پردازد / حور با گنده پیرکی سازد . سنائی .
که دوشیزه جفت جوان بایدش / بکش اندرون مهربان بایدش . حضرت ادیب.
دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید . شهربانو ، دختر یزد جرد شهریار علیهما سلام .

زن چو بیرون رود بزن سختش / خود نمائی کند بکن رختش
ور کند سرکشی هلاکش کن / آب رخ میبرد بخاکش کن . اوحدی .
زن چو خامی کند بجوشانش / رخ نپوشد کفن بپوشانش . اوحدی .
زن چو داری مرو پی زن غیر / چو روی درزنت نماند خیر
هر چه کاری همان درود توان / درزیان کارگی چه سود توان

(... زن کنی داد زن بباید داد / دل در افتاد تن بباید داد
آنکه ششماه در سفر باشد / دوی دیگر براه در باشد
چار در شهر روز می خوردن / شب خرابی و جنگ و قی کردن
دل ببازار ها گرو کرده / کهنه را هشته قصد نو کرده
بوده خاتون بانتظارش روز / او بخفته بخستگی چون یوز
این گنه را که عذر داند خواست / وین تحکم بمذهب که رواست
کدخدائی چنین بسر نرود / زن ازاین خانه چون بدر نرود !
بشر (کذا) درروم و تاجر اندر هند / چون نیاید بخانه فاجر رند
در سفر خواجه بی غلامی نیست / بی می و نقل و کاس و جامی نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود / وانچه اصل است در میان نبود
این نه عدل است این نه داد ایمرد / نام خود را مده بباد ایمرد
به از این کرد باید اندیشه / تا نیاید شغال در بیشه
تو که مردی نمیکنی صبری / چون کنی بر زنی چنین جبری
خواجه چون بی غلام دم نزند / زن پاکیزه نیز کم نزند ...) اوحدی .

زن چو مار است زخم خود بزند / برسرش نیك زن که بد بزند
نه بحجت توان براه آورد / نه باقرار در گناه آورد
نه بسوگند راستکار شود / نه به پیمان وعهد یار شود

(... تا که باشی بود در آغوشت / چون برفتی کند فراموشت
گر جوی خرج سازی از مالش / نرهی تا تو باشی از نالش .) اوحدی .

زنخ زدن . بیحاصل و پرگفتن . مثال: حاسدان را توگو زنخ میزن ختم شد نظم و نثر بر تو و من . سنائی . نظیر : چانه زدن .

زنخ نرم داشتن . مساعد و همراه بارام و مطیع بودن . مثال :

مرکب من بود زمان پیش از این   کردنتانست زمن کس جداش . . .
تا بمرادم زنخش نرم بود   پاك صواب است تو گفتی خطاش . ناصرخسرو.

زن خوب و فرمانبر و پارسا   کند مرد درویش را پادشا . رجوع به اگر پارسا باشد . . . ، شود .

زن خود بوسیدن پنبه جائیدن است . جامع التمثیل .

زندان زیبا نشود گرچه بپوشند به دیبا . (زندان تو آمد بسزا این تن و . . .) ناصرخسرو .

زندان‌نه همی دزد و دغا را بند است   آنان را بند و دیگرانرا پنداست .
(دنیا کاهلش اسیر چون و چند است   عبرت که مردم سعادتمند است . . .) سحابی .
بیت مثلی این رباعی را بنام واعظ قزوینی نیز دیده ام .

زند بر هر کسی فصاد صد نیش   ولی دستش بلرزد بر رگ خویش . نظامی.

زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد (خاطري چند اگر از تو بود شادبس‌است...) صائب .
نظیر : رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار .

زندگانی چو نبودش حاصل   مرد عاقل درآن نبندد دل . سنائی .

زندگانی چه کوته و چه دراز   نه در آخر بمرد باید باز
(. . . هم به چنبر گذار خواهد بود   این رسن را اگرچه هست دراز .
خواهی اندر عناو و شدّت زی   خواهی اندر نشاط و نعمت و ناز
خواهي اندکتر از جهان بپذیر   خواهی از ری بگیر تابحجاز
این همه بود و باد تو خوابست   خوابرا حکم نی مگر بمجاز
اینهمه روز مرك اگر بینی   نشناسی زیکدگر شان باز
ناز اگر خوابرا سزاست بشرط   نسزد جز تورا کرشمهٔ و ناز .) رودکي .

زندگیست در کنف تیغ   ورنیست در طریق دگر نیست . (هان . . .) کمالی .

زندگیرا زوال درپیش است   زندهٔ بی زوال یزدان است . ادیب صابر .

زندگی گنجیست کش روز و شبان دزدد سپهر
باچنین دزدی نپاید ابیضی واخضری . حضرت‌ادیب.

زنده بگور شدن . مثال :

از خاك مراد هند تا گشتم دور   شد دیده ام ازمشت پشیمانی کور
حب الوطنم گرفت دامن ور نه   عاقل نرود بپای خود زنده بگور . آقاهدایت‌الله .
رجوع به بپاي خود بگور . . . ، شود .

زنده بلا بس نبود مرده بلا باشد دگر . جامع التمثیل .

زنده بلا مرده بلا . رجوع به مثل قبل شود .

زنده به مرده مشو ای ناتمام زندهٔ تو کن مردهٔ خود را بنام

(... زنده کن مرده مسیحا فراست وآنکه دم ازمرده برآرد خراست .) امیرخسرو .
رجوع به آنجا که بزرك ... ، شود .

زنده کند پدررا فرزند نیکنام (... نام پدر تو ازپسر خویش زنده دار .) سوزنی .
رجوع به فقرهٔ قبل شود .

زنده که عاشق نبود زنده نیست (زندگی عشق عجب زندگیست ...) جلال‌الممالك .

زنده توان‌داشتن‌چراغ بروغن (دولت توروغن‌است وملك چراغ است ...) فرخی .

زنده را بتوان کشت کشته رازنده نتوان کرد . از نصیحة الملوك غزالی . رجوع به میتوان کشت زنده را ... ، شود .

زن راضی مرد راضی گور پدر قاضی . کج .

زن رانیست‌کامی‌خوشتر ازمرد (خدای ما سرشت ماچنین‌کرد که ...) ویس‌ورامین .
رجوع به زنان را نیست چیزی ... ، شود .

زن رضا شلخته اشت زنها همه چنینند . نقص وعیب عام است وهیچیك را بردیگری حق عیب جوئی نیست .

زن‌زن ز وفا شود ز زیورنشود (... سر سر ز دها شود ز افسر نشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود سك را سکی ازقلاده کمتر نشود .) سنائی .

زن سلیطه سك بی قلاده است . جامع التمثیل .

زن سلیطه شوهر مرد است . جامع التمثیل .
تمثل : نیست‌ازمردی عروس‌دهرراکشتن‌زبون زن‌کەفائق بودبرشوهر بمعنی‌شوهراست . جامی .

زن فزونتر زمردش‌بود خواستن . (که مرد ازبرای زنانست و ...) فردوسی .

زن کنی خانه باید و پس کار بعدازآن بنده و ضیاع و عقار
ملك را آب و بندگان را نان خانه راخرج و خرجرامهمان
طفل کوچك‌چوبهرنان‌بگریست چه‌شناسدکه‌نحوومنطق‌چیست
میل کودك بگردکان و مویز بیش باشدکه برخدای عزیز . اوحدی .

زن که رسید به بیست باید بحالش گریست . این مثل که می‌گوید زن پس از بیست سالگی طراوت جوانی را از دست دهد گزافه و در ردیف اکاذیب است چه کمال حسن زن بی هیچ شبهه در نزدیکی این سن آغاز میشود .

زن‌که‌که فائق بود برشوهر بمعنی شوهر است (نیست از مردی عروس دهررا

گشتن زبون . . .) جامی .

زن که مستور و نیکخو باشد   نیست عیب ار نه خوبرو باشد . مکتبی .

زنگ از آهن خیزد و آهن را خورد . تمثّل :

چون است که عشق از دل و از تن خیزد   زو بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را   هرچند که زنگ هم ز آهن خیزد . ابوالفرج رونی .

نظیر : کرم درخت از درخت است .

زنگولهٔ پای تابوت . اطفال خردسال مردی پیر .

زنگوله را که بگردن (پابگلوی) گربه می بندد . گویند موشها درقورولتای بزرگ برآن شدند که احتراز ازشراین دشمن تیز چنگال را زنگی بگردن او آویزند که همیشه از دور نزدیکی او را معلوم داشته و بوقت بگریزند . لیکن درکار بستن آن بگردن او فروماندند . چه هیچ یك را جسارت خطر کردنی چونین نبود .

یوعد ان یوعد قلب الاعزل   الا امرء یعقد خیط الجلجل .

رجوع به روبهي پیر . . . ، شود .

زنگی ارچه سیاه فام بود   پیش مادر مهی تمام بود . امیرخسرو . رجوع به اگر چند فرزند . . . ، شود .

زنگی بشستن نگردد سفید (ز نا پاکزاده مدارید امید که . . .) فردوسی . نظیر :

بکوشش نروید گل از شاخ بید   نه زنگي بحمام گردد سفید . سعدی .

رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

زن مردنگردد بنکوبستن دستار (چون تونشود هرکه بشغل تو زند دست . . .) فرخی .

زن مستور شمع خانه بود   زن شوخ آفت زمانه بود

(. . . پارسا مرد را بر افرازد   زن نا پارسا بر اندازد
چو تهي کرد سفره و کوزه   دست یازد بچادر و موزه
پیش قاضی برد که مهر بده   بخوشی نیستت بقهر بده .) اوحدی .

رجوع به اگر پارسا باشد . . . ، شود .

زن نا پارسا شکنج دل است   زود دفعش بکن که رنج دل است . اوحدی .

زن نازارا بکشی نازاست . نظیر : ما بالذات لایتغیّر .

زن ناقص العقل است . قال صلوات الله علیه هُنّ ناقصات العقل والدین . . . فقیل ومانقصان دینهنّ قال علیه السلام تقعداحدیهنّ فی قعر بیتها شطر دهرها لاتصلی ولا تصوم . حدیث . اشاره :

زنان چون ناقصان عقل و دینند   چرا مردان ره آنان گزینند . ناصرخسرو .

زن نا نجیب گرفتن آسان و نگاهداشتن مشکل است .

زن نجیب گرفتن مشکل و نگاهداشتن او آسان است •

زن نداری غم نداری • رجوع به آسوده کسی ...، شود .

زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنك (تو پاك باش و مدار از کس ای برادر باك ...) سعدی . رجوع به آنرا که حساب پاك ...، شود .

زن نیك بود ولی زمانی   تا جز تو نیافت مهربانی

(زن گر نه یکی هزار باشد   در عهد کم استوار باشد

چون نقش وفا و عهد بستند   بر نام زنان قلم شکستند ...

چون با دگری فرا نشینند   خواهد که وجود تو نبینند

این کار زنان راست باز است   افسون زنان بد دراز است .) از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار . نظامی (؟) رجوع به اسب و زن ...، شود .

زن نیك در خانه مار است و گنج   زن بد چو دیو است و مارشکنج • اسدی . رجوع به اگر پارسا ...، شود .

زن نیك عافیت زندگانی بود (زن پاکرو و پاکدین باید و کدبانو و شوی دوست و شرمناك و پارسا و کوتاه زبان وکوتاه لسان (؟) وکوتاه دست وچیز نگاهدارنده تانیك بود که گفته اند ...) از قابوسنامه . رجوع به اگر پارسا ...، شود .

زن واژدها هردو درخاك به (... جهان پاك ازاین هردوناپاك به .) فردوسی .

تمثّل : زن و اژدها هردو درخاك به   وزین هردو روی زمین پاك به . اسدی .

نظیر : یکی گفت کسرا زن بد مباد   دگر گفت زن درجهان خود مباد . سعدی .

زن و شوهر جنگ کنند ابلهان باور کنند • نزاع و جدال زن وشوی زود بآشتی وصلح بدل شود . نظیر : غضب العشاق کمطر الربیع .

زنومیدی بسی نومیدی آید (اگر امید رنجوری نماید ...) ویس ورامین . رجوع به آدم بامید زنده است ، شود .

زنهار دار نباید که زنهار خوار باشد • قابوس وشمگیر . زنهار دار حامی یامعتمد، و زنهار خوار پیمان شکن ویا خائن بامانت باشد .

زنهار کسیرا نکنی عیب که عیب است (چون رد و قبول همه درپردهٔ غیب است ...)

زنهای طهران چقدر بیعارند   دیزی بازاری وسمه میگذارند • نظیر : بطن جائع و وجه مدهون .

ز نهصد فزون کارگر بایدی   که تا خواجه رانان بدست آیدی •

(نتانی تو ای پروریده بناز   به تنها بخود زیستن بی نیاز ...) حضرت ادیب . رجوع به زه کردن این کمان ...، شود .

ز نیرو بود مرد را راستی ز سستی دروغ آید وکاستی . فردوسی .

ز نیکان نیاید بجز نیکوئی چنان کز بدان زشتی و بدخوئی . فردوسی .

ز نیکان نیک باشی و زخسان خس ز دونان دون شوی و از کسان کس .
ناصر خسرو .

ز نیکو سخن به چه اندرجهان (. . . بر او آفرین از کهان و مهان .) فردوسی .
رجوع به سخن بهتر از گوهر . . . ، شود .

زنیکو هرچه صادر گشت نیکوست (بدان کایزد تعالی خالق اوست . . .) شبستری .
نظیر : الوجود خیر . رجوع به ابلهی دید اشتری بچرا . . . ، شود .

زنی که جهاز ندارد اینهمه ناز ندارد .

زنی گرجهانشد بفرمان اوی براو برنباشد گرامی چوشوی . فردوسی .
رجوع به زنانرا نیست چیزی . . . ، شود .

زوچه نالی که چون تو مجبور است
زوچه گریی که چون تو حیران است . ادیب صابر .
رجوع به روشنان فلکی . . . ، شود .

زودازپی آرام پدید آید آشوب زود ازپی آشوب پدید آید آرام . قطران .
رجوع ازپی هرگریه . . . و اندر پس هرخنده . . . ، شود .

زود بازی کن بد بازی کن . مزاحیست که بین مقامران و حریفان نرد و شطرنج متداول است و بحریفی که دربازی دیرکند وطرف را منتظر گذارد گویندو مقلوب گونه از مثل دیر آی ودرست آی باشد .

زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او
نان ونمک خورد ورفت خوان و نمکدان شکست . سلمان ساوجی .
نظیر : هرکس که نمك خورد نمکدان شکند در مجلس رندان جهان سك به از اوست .

زود خیز است و خوش گریز حشر زود زایست و زود میر شرر
(عامیان صف کشند همچو کلنگ لیك زایشان چو باز ناید جنگ
هست در جنگ نیروی عامه همچو ارزیز گرم بر جامه
کودکان و زنان و حشر سپاه دل و صف را کنند هردو تباه . . .) سنائی .
رجوع به رعیت را باجنگ . . . ، شود .

زود زانیه گردد آن زن که داشت شوهرزانی (گفتم که ...) ملك الشعراء بهار .
رجوع به زن چوداری مرو . . . ، شود .

زود یابدنام هرکه را فضل باشد واحسان . (نام جویست و . . .) فرخی .
رجوع به احسان همه خلق . . . و السخی لایدخل . . . ، شود .

زور برگاوو ناله برگردون . جامع‌التمثیل . رجوع به رنج برگاو و ناله . . . ، شود .

زور بکشتن دهد زر بجهنم برد .

زورت بیش است حرفت پیش است . رجوع به العکم لمن غلب ، شود .

زور جای حساب را میگیرد . نظیر : زور که آمد حساب برخاست . زور حق را پایمال میکند . رجوع به الحکم لمن غلب . . . ، شود .

زور حق را پایمال میکند . رجوع به الحکم لمن غلب ، شود .

زور داربی روز را هرد . هَرد در لهجهٔ لُران بمعنی خُورد باشد . ومراد آنکه قوی ضعیف را درکار خویش‌کند . رجوع الحکم لمن غلب ، شود .

زور دار پول نمیخواهد بیزورهم پول نمیخواهد . رجوع‌به الحکم لمن غلب ، شود.

زور داری ده را چه میکنی زور نداری ده را چه میکنی . رجوع به ' الحکم لمن غلب ، شود .

زور ده مرده چه خواهی زر یکمرده بیار . (زر نداری نتوان رفت بزور از دریا . . .) سعدی . رجوع به ای زر توخدا نهٔ . . . ، شود .

زورش بخر نمیرسد پالانشرا میزند (یا) بپالان می‌چسبد . تمثل :

چون با یاران خشم کنی جان پدر بر من ریزي تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاجز تر پالان بزنی چو بر نیائی با خر . (۱) فرخی .
حرف قرآن را ضریران معدنند خر نبینند و بپالان بر زنند . مولوی .

زور قبض وبرات‌نمیخواهد . نظیر : زور جای‌حساب را مي‌گیرد . رجوع به الحکم لمن غلب ، شود .

---

(۱) در چند نسخهٔ خطی دیوان فرخی از جمله دیوان آقای رشید یاسمی که مرحوم محمدباقر میرزاي خسروی از روي چندین نسخه جمع و تصحیح کرده ونیز در نسخهٔ که سابقاً متعلق بمرحوم جیحون بوده و اکنون درملك مؤلف است رباعی بصورت ذیل مضبوط است :
چون بایاران خشم کنی جان پدر برمن مپریش خشم یاران دگر داني که منم زبون ترو عاشق تر پالان بده و جوشن میناثی خر . و در نسخهٔ آقاي یاسمی کلمهٔ مپریش مصرع دویم نسخهٔ بدل ، مبریز دارد ومصراع چهارم . نسخه بدل ، برمن ستم‌وجفا کنی بیحدو مر . وانچه درمتن ضبط کردهام تصحیح قیاسی این بنده است وهرچند کلمهٔ ، تو درمصراع دویم حشو میشود ولی چیز دیگری فعلا بنظرم نمیرسد . فرخی در رباعیهائی که دارد غالباً التزام مثلی را کرده است .

زور که آمد حساب برخاست، برمیخیزد • جامع التمثیل . رجوع به الحکم لمن غلب، شود.

زوغم و زاغم زد پس مانده کلاغم رد • جامع التمثیل .

زهد العامی مضلة • علی علیه السلام .

نظیر : فضل العالم علي العابد کفضل القمر ليلة البدر علي سايرا لكواكب . حديث .

صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه   بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود   تا اختیار کردي ازآن این فریق را
گفت این گلیم خویش برون میکشد زموج   وان سعی میکند که بگیرد غریق را . سعدی .

زهد بانیت پاك است نه باجامهٔ پاك (. . . ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد .) پروین.

زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن . (زهد چبود هرچه جزحق روی از آن بر تافتن . . .) سنائی .

زهر از قبل تو نوشداروست (. . . فحش ازدهن تو طیبات است .) سعدی .

زهر این را غذا و آن را مرگ (مرگ اینرا هلاك و آنرا برك . . .) سنائی. رجوع به الهي دید اشتری . . . ، شود.

ز هر توشه کامد زروزی رسان   مرادی به بی توشهٔ میرسان
گره باز کردن ز دل سازکن   ولی زابرو اول گره باز کن
مزن در کمانهای ابرو گره   کزینسان کمانی نیرزد بهزه
دهش کان زابروی پرچین دهند   بود زهر اگر شهد شیرین دهند
بخیلی که باشد خوش و تازه روی   بسی به ز بخشندهٔ تلخ گوی
وگر با تلطف تمنا دهی   دونعمت بود کان بیکجا دهی • امیرخسرو .

زهر خودرا بر کسی ریختن • پس از کینهٔ مکتوم و شدید دشنام یا کیفری سخت دادن .

لخت جگرم سرشك در دامن ریخت   آهم ز شرار شعله بر خرمن ریخت
احباب همه ز تلخ عمری رستند   هجران تو زهر خویشتن برمن ریخت . ظهوری .

زهر، یا زهر آب خود را ریختن • رجوع به فقرهٔ قبل شود.

زهر دیو کز دوزخ آید بدر   دغل باز مردم بود زشت تر • حضرت ادیب .

زهر طرف که شود کشته سود اسلام است • رجوع به اللهم اشغل . . . ، شود.

ز هر ظلمتی جهل مظلمتر است
چو پیوسته ماهش محاق اندر است • حضرت ادیب .

ز هر کس تو با خویش اندربدی   فزونی ازیرا که نا بخردی • حضرت ادیب .

ز هر که آید کاری ، در او پدید بود
چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار • ابوحنیفهٔ اسکافی .

زهر مار شود دفع هم بمهرهٔ مار (نشان حرص ز دل هم بدل شود زیرا که . . .)
مجیر بیلقانی .
زهر و تریاك هردو از یك معدن میاید (. . . و سنبل واراك هر دو از يك منبت
میروید .) مرزبان نامه .
زهره خود هست مایهٔ رامش مایهٔ عیش و کام و آرامش . سنائی .
تعبیر رؤیای زهره عیش و رامش است .
زه کردن این کمان بسی دشوار است (پی در گاو است و گاو درکهسار است ماهی
سرپشمین بدریا بار است بز درکمر است و توز در بلغار است . . .) ابوسعید ابوالخیر . نظیر :
ز نهصد فزون کارگر بایدی که تا خواجه را نان بدست آیدی . حضرت‌ادیب .
زهمسایگان بد همسایگان رسند برنج وبدرد سر . (همسایهٔ بدی و . . .) فرخی .
زهی تصور باطل زهی خیال محال .
زهی حیات نکونام ومردنی بسعادت (اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند ...) سعدي .
نظیر : علو في الحیات و فی الممات لحق انت احدی المعجزات . ابن انباری .
عاش سعیداً ومات شهیداً .
زهی سوار که آهوی مانده میگیرد . ظهوری .
زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان . شبستری .
زیادة المرء فی دنیاه نقصان وربحه غیر محض الخیر خسران
(. . . وكل وجدان حظ لا ثبات له فان معناه في التحقیق فقدان .) ابوالفتح بستی .
اشاره : شتابان شدم سوی خاورزمین نه در پاي سستی نه درچهره چین
بتن سرو بالان بلب نوشخند بدیدم دژ بست بر هیرمند
بیاد آمدم کل وجدان حظ ز گفتهٔ ابوالفتح و فقدان حظ . حضرت‌ادیب .
زیان بود چو فراوان خورند شهد وشکر (بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار . . .)
مسعود سعد . رجوع به حلوا چو یکبار خوردند . . . ، شود .
زیان کار تر عیبی عیب خود نا دیدن است . منسوب بلقمان . نقل ازتاریخ گزیده .
زیان بهنگام بهتر ازسود بی هنگام است .
زیان کاری هوش سود می است که سوزندهٔ هوش دود می است
(. . . بکاخ دماغ اندرت پاسبان بود پنج شحنهٔ خجسته روان
چو زان کاخ آویزد این دود خیش بمانند هرپنج ازکار خویش .) حضرت ادیب .
رجوع به چه خوری چیزی . . . ، شود .
زیان کسان ازپی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش . فردوسي .

رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

زیان کسان سود دیگر کس است (چنین است و زینگونه تابُد بس است . . .

یکی تانیابد غم رفته چیز   بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا بجائی نیفتد مغاک   دگر جای بالا نگیرد زخاک .) اسدی .

نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .

زیبا بعلم شو که نه زیبایست   آنکس که او بدیبا زیبا شد . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

زیباتر آنچه ماندز بابا از آن تو   بدای برادر از من و اعلا از آن تو
این طاس خالی از من و آن کوزهٔ که بود   پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من   مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیگ لب شکستهٔ صابون پزی ز من   آن چمچهٔ هریسه و حلوا از آن تو
این قوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من   غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
این استر چموش لگدزن از آن من   آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا لب بام از آن من   وزبام خانه تا بثریا از آن تو . وحشی .

زیباست ولی نه هر بلندی (ای سرو بقامتش چه مانی . . .) سعدی .

زید طویل اسود ابن مالک   فی بیته بالامس کان متکی .
(جوهر) (کم) (کیف) (اضافه)   (این) (متی) (وضع)
فی یده سیف لواه فالتوی   فهذه عشر مقولات سوی .
(ملک) (فعل) (انفعال)

زیر بغل کسی هندوانه دادن . او را با گفتار های دروغین و چاپلوسی بنخوت وعجب دچار کردن .

زیر آب کسی را زدن . او را نزد کسی منفور کردن . کسی را مُتهم به بد دینی وسوء عقیدت کردن .

زیر اندازش زمین است رو اندازش آسمان . رجوع به آه در بساط . . . ، شود .

زیر این دور گنبد دوار   هست دی با بهار و گل باخار . سنائی . رجوع به گنج و مار و . . . ، شود .

زیر این کاسه یا ، زیر کاسه ، نیم کاسه ایست . فریب و فسونی در این کار پنهانست . این صورت باطنی دیگر گون دارد . نظیر : تحت هذاالکبش نبش .

زیر بار منت احسان نمی ماند کریم
رنگ میگیرد گل از باد صبا بو میدهد . وحید قزوینی .

زیر پایت گر ندانی حال مور　　همچو حال تست زیر پای پیل

(همچنان در فکر آن بیتم که گفت　　پیلبانی بر لب دریای نیل . . .) سعدی .

زیر پای شتر مخواب خواب آشفته مبین .

زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن . او را بفریب دچار خطری کردن .

زیر پای کسی را کشیدن . با مهارت او را بابراز راز خویش وادار کردن .

زیر پای کسی صابون مالیدن . رجوع به زیر پای کسی پوست . . . ، شود .

زیر پای کسی نشستن . او را بنهانی با گفتار های دروغی یا وعده های عرقوبی فریفتن .

زیر پای مادران باشد جنان (با تو او چونست من هستم چنان . . .) مولوی . رجوع به الجنة تحت اقدام . . . ، شود .

زیر پل منزل خطر ناك است (. . . مسکن لوطیان بی باك است .) ضیا .

زیر خاك اندرونت باید خفت　　گر چه اکنونت خواب بر دیباست .

(بسرای سپنج مهمان را　　دل نهادن همیشگی نه رواست . . .

با کسان بودنت چه سود کند　　که بگور اندرون شدن تنهاست .) رودکی .

رجوع به از مرك خود چاره . . . ، شود .

زیر رنج بود گنجهای پنهانی . (تنالم از غم هجرت چو وصل حاصل اوست که . . .) مجیر بیلقانی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

زیر زبانست پایگاه رجال . (هنر بدست بیان است از اختیار سخن چنانکه . . .) عنصری . رجوع به المرء مخبوء . . . ، شود .

زیر سپهر قمر سر بر نکرد گلی　　کان دید روی امان یاد ادبوی وفا . مجیر بیلقانی .

زیر سر کسی را بلند کردن . زنی را بامید شوهری بهتر ، نوکر و یا شاگردی را بآرمان مخدوم و استادی سودمند تر فریفتن .

زیر شالش را قرص کردن . شکمش را سیر کردن .

زیر کاسه نیم کاسهٔ هست . رجوع به زیر این کاسه . . . ، شود .

زیر کان دانند سیر از سوسن و خار از سمن (مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیك . . .) سنائی .

زیر ناودان . رجوع به بیر زیر ناودان . . . ، شود .

زیر و بالا گفتن . هرزه لائی کردن . دشنامها سخت زشت گفتن . خرده گرفتن .

سخن عشق زیر و بالا نیست　　در ره عشق رخت و کالا نیست . اوحدی .

نوکرانی نیز نیکو دارم اما هیچیك　　بر سرش دستار و در تن جبه در پا هیچ نیست

لاجرم ازگفتگوی نوکران درخانه‌ام — جز حدیث سردو تشنیع و تقاضاهیچ نیست
زیروبالاچون نگوید مردکی کش روز و شب — جز زمین و آسمان درزیر و بالاهیچ نیست . سلمان ساوجی .
دهد پایه سرو سمن را چنان — که کس زیر و بالا نگوید بر آن . امیر وحیدالدین مسعود .
زیر دست اوست چرخ ولاف باما میزند — حضرت او زیر و بالا بر نتابد بیش از این . سلمان ساوجی .
تو از افلاك بالائی نگفتم زیر و بالائی — اگر زیر فلك باشی چه باشد زیر یا بالا . سلمان ساوجی .
بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست زیر و بالاست . سعدی .

زیروزبرعالم بهر طلب است ارنی — تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی . سنائی .

زیره بکرمان بردن . تمثل :

پس مقالات من و مجلس تو — راست چون زیره و چون کرمان است . انوری .
بهانه است این چند بیت ارنه حاشا — که من زیره هرگز بکرمان فرستم .
عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند — بسر تو که همه زیره بکرمان آرند . سنائی .

نقل از جنك خطی متعلق به آقا سید عبد الرحیم خلخالی .

خدای داند کز خجلت تو بادل خویش — که تا بمقطع شعر آمدستم ازمبدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان ! — همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما ! انوری .
جان بنزد تو فرستادمی ازشوق ولیك — هیچکس زیره سوی خطهٔ کرمان نبرد . ابن یمین .
خرده نبود بضاعت زیره — سوی کرمان بری تو برخیره . سنائی .
تحفه فرستی زشعر سوی عراق اینت جهل — هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد . جمال الدین اصفهانی .
جان بتحفه برجانان مفرست ابن یمین — کاین تکلف مثل زیره بکرمان باشد . ابن یمین .
سخن بنزد تو آوردن آنچنان باشد — که سوی خطهٔ کرمان کسی برد کمّون(۱) . ابن یمین .
می آورم سخن بتو کرمان و بصره را — بررسم تحفهٔ زیره و خرما همی برم . ابن یمین .
از پریشانی خود با سر زلفش سخنی — خواستم گفت ولی زیره بکرمان که برد .

یمین الدوله طغرائی پدر ابن یمین .

این سخن عرض همی کردم وعقلم میگفت — شرم بادت پسرا زیره بکرمان که برد . ابن یمین .
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل — عمّان و دُر حدیقه و گل جنت و گیا . قاآنی .

نظیر : خرما ببصره ، گوگرد بپارس ، پولاد بهند ، برد بیمن ، قطره بعمان ، فلفل به هندوستان ، عقیق به یمن ، لعل به بدخشان ، خرما بهجر ، گل ببوستان ، کاسه بچین ، زر بمعدن ، گوهر بکان ، دُر بدریا ، آبگینه بحلب ، ادیم به طایف ، لعل بکان ، دیبا به قسطنطین ، خرما بخبیص ، شکر بخوزستان ، دیبا بروم ، ذرّه بخورشید ، بضاعت مزجات بحضرت عزیز ، سخن

(۱) کمّون همان زیره است .

بسحبان ، پای ملخ بسلیمان ، چراغ پیش‌آفتاب ، جوی پیش‌دریا ، مشک به تبّت ، عودبهنود ، نافه بخطا ، خنگ بختلان ، کمان بچاچ ، پرنیان بروم ، شکر بمصر ، گل بحدیقه ، حکمت بیونان ، سرمه بصفاهان ، توتیابهند ، تیربتوران ، خربه‌بندر , حکمت بلقمان ، چغندربهرات ، قنبید بقم، مشک بختن ، عنبر بدریاي اخضر ، خر بخراسان ، گوهر بعمان ، چشمه پیش دریا بردن ، آب بعمان نوباوه آوردن ، ران ملخ پیش سلیمان بردن ، یحمل التمر الی البصرة ، کمستبضع التمر الی هَجَر ، کمهدی العود للهنود . کنا قل المِسْك الی ارض الترك ، کجا لب العنبر الی البحر الاخضر .

زیره بکرمان میبرد چغندر بهرات . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

زیزدان شناسید نیکی همه چه‌برسرشبان مردوچه بررمه . حضرت ادیب .

زیزدان شمرنیك‌وبدها درست که‌گردون‌یکی‌ناتوان‌همچوتست . اسدی.

رجوع به النجوم . . . ، شود .

ز یزدان و فرمان شاه و خرد مگردید کزبن نه اندر خورد . اسدي .

زیك پدر دوپسر نیك‌وبدعجب‌نبود که‌ازدرختی‌پیداشده‌است‌مبنرودار .

زیك روزه دوروزه ره ساختن به از اسب کشتن زبس تاختن

(برفتن مرنجان چنان بارگی که آرد که کار بیچاره‌گی . . .) اسدي .

رجوع به آهسته برو . . . ، شود .

زیکی چراغ آتش افروختن توان بیشهٔ بی کران سوختن . اسدي .

رجوع به آتش اگر اندك است . . . ، شود .

زین اسب آزذل است ای پسر نعل او خواری‌عنان‌اوسوال

تافرود آئی باخر گرچه دیر بردر شهر نمیدی لامحال . ناصرخسرو .

زین برگاو بستن . رجوع به رخت برگاو نهادن ، شود .

زین برگاو نهادن . تمثّل :

شب‌ماه خرمن میکند ای روززین برگاونه بنگر که راه کهکشان ازسنبله پرکاه شد. مولوی.

رجوع به رخت برگاو نهادن ، شود .

زینب زیادیست . محلّ و مکانتي ندارد . و از وقعهٔ ذیل ماخوذ است : بعهد ناصرالدین شاه در تکیهٔ دولت ایام عاشورا شبیه ورود اهل بیت بشام بوده زنی بی خبر از تعزیه‌گردان در ردیف یکی از اسراء سوار شتر شده وارد تعزیه میشود و پس از آنکه تعزیه خوانان هر یك بنوبه نوحهٔ خود را میخوانند او نیز بآهنگ آنان باین دو بیت مترنّم میشود و البتّه مجلس گریه به خنده بدل میشود : من زینب زیادیم دختر ملا هادیم آمدم از شاه پول استانم پول چادر چاقچور استانم .

زینب ستم کش است . بزن یادختری که غالب زحمات خانه برعهده اوست یا بیشتر

غمهای عائله را تحمل کند گویند .

زینب غار چران . زنی بلند بالا و سبك سار .

زینت مرد دانش است وهنر (گوشت برگاو ورزه نیکوتر ...) سنائی . رجوع به آنکس که داناتر است ...، شود .

زین جای چو چیپال تهیدست برون رفت
محمود که چندان بستد مال زچیپال . ناصرخسرو .

زین دیك جهان یك دوسه کفلیز چوخوردی
باقی همه دیك آن مزه دارد که چشیدی . جلال‌الدین رومی .

رجوع به دنیا مکررات است ...، شود .

زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید
چون نافه زای آهو تنها چرید باید . حضرت ادیب .

رجوع به ازبلا دوری طمع داری ...، شود .

زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت (احمد و بوجهل در بتخانه رفت ...) مولوی .

زین عصا تا آن‌عصا فرقیست ژرف (... زین‌عمل تاآن عمل راهی‌شگرف .) مولوی.

زین للناس حب‌الشهوات (... من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسوّمة والانعام والحرث ذلك‌متاع الحیوة الدنیا ...) قرآن‌کریم سورة ۳ . آیه ۱۲ .

زینهار از قرین بد زینهار (... وقنا ربنا عذاب النار .) سعدی . اسبی نزد ابومسلم مروزی آوردند گفت این بچه کار آید هرکسی سخنی گفت ابومسلم گفت باید آنرا برانگیزی واززن بد وهمسایه بد بگریزی . ازشاهد صادق . رجوع به آلوچوبآلو ...، شود .

زیور و زیب زنان است حریر و زرو سیم
مردرا نیست جز از علم و عمل زیور و زیب

(کی شود عزّو شرف برسرتو افسر و تاج تاتو مرعلم و خرد را نکنی زین و رکیب .) ناصرخسرو . رجوع به آنکس که داناتر ...، شود .

زی هرکس آئین شهرش نکوست (شنیدم زدانای فرهنگ دوست که ...) اسدی . نظیر : کلّ حزبٍ بمالدیهم فرحون . قرآن کریم سورة ۲۲ . آیهٔ ۵۵ .



باب ژ .

ژاژ خائیدن . خام درآئیدن یاوه سرائیدن و هرزه لاییدن است . مثال :

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید باز آمد تا هر شفکی(۱) ژاژ نخواید . رودکي .

ژنده‌باش گنده مباش . نظیر : المُرُوَّةُ الظاهرة الثیّاب‌الطاهرة . الطّهور شطر الایمان . حدیث . نبي‌الاسلام علی النظافة . حدیث . و رجوع به النظافة من الایمان ، شود .



(۱) شفك ، بروزن مَحَك بیهنر وابله و جلف و نادان . از برهان قاطع .

باب سين

ساحل عمان و آنگه منت سقا باب
سفرهٔ سلطان و آنگه کدیهٔ نان ازگدای . سلمان ساوجی .

ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد (گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی . . .) سنائی . رجوع به از مست سخن مگیر بردست ، شود .

ساده‌رخ‌نزدآنکه‌خویشش‌نیست شب‌چرامیرودچوریشش‌نیست . اوحدی .

سارشك پیل را بسنان بر زمین زند
لکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است . اثیراخسیکتی .

سازنه بو سورکره بو . خود سازنده باشد و عروسی پسرش هم باشد . مثل کردیست .

ساطورکند رانبودحد ذوالفقار (برق یمن به‌تیزی ذهنت‌کجا رسد . . .) سلمان‌ساوجي .

ساعتش نم دارد . بمزاح یا استهزاء : این نتواند بود .

سافروا تغنموا . کلام نبوی . رجوع به سفر مربی مرد . . . ، شود .

ساقیا امروز می‌نوشیم فردا راکه دید ؟ کج .

ساقی‌اربادهباندازه‌خورد نوشش‌باد (. . . ورنه اندیشه‌اینکار فراموشش‌باد .) حافظ .

نظیر : گر باده خوری توباخردمندان‌خور یا با صنمی لاله رخ و خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز اندك خوررو گه‌گاه خوررو پنهان‌خور . خیام .
شراب در تن آنکو شرابخواره بود چو روغن‌است‌که‌ریزند درمغاك‌چراغ
اگر چه زنده بروغن بود چراغ ولیك فزون ز قدر شود موجب‌هلاك‌چراغ . ابن یمین .

و رجوع به اگر شراب ندانی . . . ، شود .

ساقی که غلط کند خودنوشد .

سالار پیشه ور نبودهرگز بل‌پیشه ور رهی‌بودو چاکر . ناصرخسرو .

سال بدوازده ماه ما دیدیم یکبار هم تو ببین . گوسفندي در جستن از جو زیر دنبه اش ظاهر شد بز بخندید و گفت دیدم . گوسفند گفت . . .

سال بسال دریغ از پارسال . روز بهی درکار نیست . نظیر : چونکه آید سال نوگویم دریغ از پارسال .

ربّ یوم بکیت فیه فلما صرت في غیره بکیت علیه . علی‌علیه‌السلام .

سالبةٌ بانتفاء موضوع است .

سال‌دیگرگربمانی‌قطب‌دین‌حیدرشوی . (پاربودی‌حیدر و امسال گشتی‌حیدرك . . .)

مصرع اول را بصورت ذیل نیز ضبط کرده اند : (پار بودی حیدرك و امسال‌کشتی حیدرا . . .) قطب الدین حیدر یکی از پیران طریقت تصوّف است که تربت حیدري منسوب باوست و بسال ۵۹۷ رحلت کرده است .

سال زور سیزده ماه است . رجوع به زور جای حساب . . . ، شود .

سالها باید که تا از آفتاب　　لعل یابد رنگ ورخشانی وتاب . مولوی .

رجوع به فقرهٔ بعد شود .

سالها باید که تایك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یاعقیق اندر یمن

(هرخسي از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد　　درد باید مردسوز و مرد باید گامزن . . .
ماهها باید که تایك پنبه دانه زاب وخاك　　شاهدی‌را حله گردد یاشهیدیرا کفن
روزها باید که تایك مشت پشم از پشت میش　　زاهدی را خرقه گردد یاحماری‌را رسن
عمرها باید که تایك کودکی ازروی طبع　　عالمي گردد نکو یاشاعری شیرین سخن
قرنها باید که تا از پشت آدم نطفهٔ　　بوالوفای کرد گردد یااویس اندرقرن .)　سنائی .
اشاره: زدورگردون‌خورشید تیغ‌زن سنگي　　شنیدهٔ که کند لعل در هزاران سال
بساعتي سرتیغش بکهستان کمیج　　رمال لعل بدخشی کند زخون رجال .　سوزني .
نظیر ، سالها باید که تا از آفتاب　　لعل یابد رنگ و رخشاني وتاب .　مولوی .
گویند سنگ لعل شود درمقام صبر　　آری شود ولیك بخون جگر شود .　حافظ .
جگرها خون شود تایك نهالی‌باثمر گردد　　جگرها خون‌شود تایك‌پسر مثل‌پدر گردد .
صدهزاران پوست زابدان‌بهایم‌درکشند　　تایکی‌زانها کند گردون درفش‌کاویان .　خاقانی ؟

سالها دل طلب جام جم ازما میکرد
آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد . حافظ .

نظیر : ای نسخهٔ اسرار الهی که توئی　　وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون زتونیست هرچه درعالم هست　　ازخود بطلب هرآنچه‌خواهی‌که توئی . جلال‌الدین‌رومي .
دوائك فيك ولا تشعر　　وداءك منك ولا تبصر
اتزعم انك جرم صغير　　و فيك انطوى عالم الأكبر . منسوب بعلی علیه‌السلام.
دو عالمی و توخود را نکو نمیداری　　ترا رسدبجهان سروری وسرداری .

رجوع به آفتی نبود . . . ، ورجوع به آب درکوزه . . . ، شود .

سالها شد تاچو بلبل جملگی گفتی نه کرد
پس چو باز آخر دمی کردار بی‌گفتار کو . سنائی .

رجوع به دوصد گفته . . . ، شود .

سالها گذرد تا شنبه به‌نوروز افتد .

سالی که نکوست ازبهارش پیداست (. . . ماستي که ترش است ازتغارش‌پیداست.)

نظیر : چون‌فال نیك باشدظاهر بودنشان چون سال نیك باشد پیدا بود اثر . معزی .
چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان . ویس‌ورامین.
چو خواهد بد درخت راست بالا چو برروید شود ز آغاز پیدا . ویس‌ورامین.
چو خواهد بود سال بد بگیهان پدید آید زخشکی در زمستان . ویس‌ورامین.
چو در فرجام خواهد بد یکي کار هم از آغاز کار آید پدیدار . ویس‌ورامین.
چو خواهد بود بر شاخ اندكي بار بنوروز آن بود برشاخ دیدار . ویس و رامین .
گلیمی که خواهد ربودنش باد ز گردن بشخشد هم از بامداد . ابوشکوربلخی .

من الاول حسن الاخر . مشت‌نمونهٔ خرواراست . یکفیك ممّا لا تري ما قدتری . اعتبرالسفر باوّله .

سالی هری ، ماهی‌تری ، کفش تاپاره‌کنی و بدری . درخدمت این مخدوم سود و اجر ویا وظیفه و ماهیانه نیست . و بهمان خورو پوشش باید ساخت .

سامان شیرکن بشکار شغال رو.

سایه از ذات‌کی جدا باشد . (سایه با ذات آشنا باشد . . .) سنائی . نظیر : تخلف معلول از علّت تامه محال است .

سایه از نورکی جدا باشد. نظیر : تخلف معلول از علت تامه محال است .

سایه‌اش‌را بتیرزدن ، بشمشیرزدن ، بخنجرزدن . نهایت با او دشمن بودن . تمثّل :

جرم طغرا چیست یارب کان پری‌چون‌آفتاب سایه اش را هرکجا بیند بخنجر میزند . طغرا .

سایه باخورشید دائم هم ترازو بوده است (این زمان رایج نشد بی قدری اهل هنر . . .) وحید قزوینی .

سایه‌با ناربود همسایه (نور پاکی تو و عالم سایه . . .) جامی .

سایه بر دریای چین چون افکند پر ذباب (کی تواند حاسدت با تو چخیدن خیر خیر . . .) معزی . نظیر : کوه و دریا را چه باك ازسایهٔ پر ذباب . معزی .

سایه جز پیروی گزیرش نیست هرکجاکافتاب درگذر است . قاآنی .

سایه زایل‌شود چو نورآمد غیب‌بگریخت‌چون‌حضورآمد . اوحدی .

نظیر : جاء الحق وزهق‌الباطل ـ قران کریم سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۸۳ . دیو بگریزد ازآن قوم‌که قرآن خوانند . اجتماع نقیضین محال است .

سایهٔ قچ را پی قربان‌مکش (این صفت کردن عرض باشد خمش . .) مولوی .

سایه نشین چند بودآفتاب (ای مدنی برقع مکی نقاب . . .) نظامی .

سبب یافتن طلب بود و سبب طلبیدن یافت . کشف المحجوب .

سبزه بر سنگ نروید چه‌گنه باران را. از مجموعه امثال طبع هند.

سبزه را تازگی به باران است (جز بطاعت نجات نتوان یافت . . .) ادیب صابر.

سبزه کی روید بجهد از روی یخ.

سبزی پاك کردن. تملق وتبصبصی بدنائت وپستی کردن.

سبزی پاك کن. نظیر: بادنجان دور قاب چین

سبزی تو از من زردی من از تو. زنان روز سیزدهم نوروز سبزه ها را گره کنند وبشکون این عبارت را گویند.

سبزی فروش شهر زنیکی فروش به (منهای و مشنوان عمل خویش را بخلق زیرا عمل نهفته ز هر چشم و گوش به از طاعتی که بهر فریب خلایق است آواز چنك و زمزمهٔ نای و نوش به نشنیدهٔ که پیر هریوت چه گفته است . . .) خواجه عبدالله انصاری.

سبع نهٔ که تجنب کنی زیار ودیار ضبع نهٔ که تنفر کنی زمردو نفر. قاآنی.

سبك بارمردم سبکتر روند (. . . حق این است و صاحبدلان بشنوند.) سعدی.

رجوع به آسوده کسی که . . . ، شود.

سبکباری از بهشت آمده است. رجوع به آسوده کسی . . . ، شود.

سبکباری گزین تاسهل تانی از جبل پری
که گربه از شتر بهتر تواند رفت برپل وان. امیرخسرو.

رجوع به آسوده کسی . . . ، شود.

سبکتر برد اشترمست بار (ملامت کشانند مستان یار . . .) سعدي.

تمثل: تامست نباشي نبری بار غم یار آری شتر مست کشد بار گرانرا.

سبکسارتر ازپرستار تن بگیتی درون یك سبکسار نیست. حضرت ادیب.

سبکسار شادی نماید نخست بفرجام کار اندُه آید درست. فردوسی.

رجوع به سبکسر سبکتر . . . ، شود.

سبکسار قصد سبکسار دارد. (بدوده رفیقان اورا ازیرا . . .) ناصرخسرو.

رجوع به الأرواح جنودٌ . . . ، شود.

سبکسار مردم نه والا بود اگرچه گوی سرو بالا بود. فردوسی.

رجوع به سبکسر سبکتر . . . ، شود.

سبکتر بود هر که او کهتر است (شکیبائی ازمهر نامي تر است . . .) فردوسی.

سبکسر سبکتر درافتد بدام (جوان سبکسر بود خویش کام . . . بچیزي فریبد دل آویزتر نه آنکو نیازش بدان تیزتر.) اسدی.

نظیر: سر مردمی بردباری بود سبکسر همیشه بخواری بود. فردوسی.

سبکسار شادی نماید نخست بفرجام کار انده آید درست . فردوسی .

سر مردمی برد باری بود سبك سر همیشه بخواری بود . فردوسی .

از گرانسنگی گنجور سپهر آمده کوه وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس . سنائی .

ستوده نباشد سر باد سار بر این داستان زد یکی هوشیار

که گر باد خیره نجستی ز جای مگر یافتی چهره و دست و پای . فردوسی .

سبکسار مردم نه والا بود اگر چه گوی سر و بالا بود . فردوسی

بر سبکسر نشاید ایمن بود که سبکسر بسر در آید زود . اوحدی .

باد سر خاکسار خواهد بود باد خور خاك خوار خواهد بود . اوحدی .

سنگ بجای خودش سنگین است .

سبکسر همیشه بخواری بود (سر مردمی بردباری بود . . .) فردوسی . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

سبك ویران شود شهری بدو میر (کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر . . .) ویس ورامین . رجوع به دو پادشاه . . . و رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

سبل گیرد آن دیده از آب شور که دارو ستاند ز کحال کور . امیرخسرو .

سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید . وحشی .

سبو براه آب میشکند .

سبو همیشه از آب سالم نماید . تمثّل :

همه کس راز داربرا نشاید درست از آب هر کوزه نیاید . ناصر خسرو .

نباید که ما را شود کار سست سبو ناید از آب دایم درست . نظامی .

مکن اندر روش قدمها سست تا بیاری سبو ز آب درست . اوحدی .

دلو همیشه از چاه درست بر نیاید .

سبوی خالیرا بسبوی پرمزن با قویتر مستیز .

سبوی نو آب خنك دارد . تمثّل : خنك دارد سبو تا نو بود آب .

گویند سردتر بود آب از سبوی نو گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما . منوچهری .

سبوئی که سوراخ باشد نخست بموم و سریشم نگردد درست . نظامی .

نظیر : جامهٔ که شد پاره وصله بر نمیداره .

سبیلش را چرب کردن . باو رشوه دادن .

سبیلش آویزان شدن . پس از یأس از مقصودی برآشفتن .

سپاسدار باش تا سزاوار نیکی باشی . (که گفته اند . . .) مرزبان نامه .

نظیر : الشکر دین . من شکر القایل استحق الجزیل .
شکر نعمت نعمتت افزون کند   کفر نعمت از کفت بیرون کند .
سپاهست و سازاست و مردان‌مرد   دگر کار بخت است روز نبرد . اسدی .
سپاهی که جانش گرامی بود   از او ننگ خیزد نه نامی بود . سعدی .
رجوع به آنکه جنگ آرد . . . . شود .
سپاهی که درجنگ بنمود پشت   نه خودرا که نام‌آورانرا بکشت . سعدی .
سپاهی که کارش نباشد ببرگ   چرا دل نهد روز هیجا بمرگ . سعدی .
نظیر : ملك را بود برعدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشند و سیر . سعدی .
چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن به تیغ . سعدي .
بهاي سر خویشتن میخورند   نه انصاف باشد که سختی برند . سعدی .
چه مردی کند در صف کارزار   که دستش تهی باشد و کارزار . سعدی .
زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد   وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم . سعدی .
اذا شبع الکمي یصول بطشاً   و خاوی البطن یبطش بالفرار . سعدي .
برنج از کجا باز ماند سپاه   که هستند پروردهٔ پادشاه . فردوسی .
سپهبد که باشد نگهبان گنج   سپاهی از او سر بپیچد برنج . فردوسي .
چون دل لشکر ملك نگاه ندارد   درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش بود که بمیدان   خواری بیند زخوار کردهٔ ایوان . ابوحنیفهٔ اسکافی.
رعیت از تو چو بایسار شود   از براي تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد   باعدوي تو بر بیامیزد . سنائي .
پادشاهی بزور باشد و مرد.

سپرافکندن . سپر انداختن . تسلیم شدن . اعتراف بغلبهٔ خصم کردن .
راست گفتی هزیمتی هستند   خسته و جسته و فکنده سپر . فرخی .
پیران روزگار سپرها بیفکنند   در صفّ عزم چون بکشی خنجردها . مسعودسعد.
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر   چوروز رزم ترا عزم کارزار بود . معزی .
سپر نیفکنم از خصم طاعن طناز   که خصم نبود بی طاعنی و طنازی . سوزنی.
چه عجب داري ار فکنده سپر   شرم عثمان ز رعب پیغمبر . سنائی .
وطاهر بیکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامي بدانست . ابوالفضل بیهقی . ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی . سعدی .
دل‌سپر بفکند چون دردترا درمان نداشت   عقل پی‌گم کرد چون گوی ترامیدان نداشت. مجیربیلقانی .
در نظرش تیر سپر بفکند   وز فزعش کوه کمر بفکند . خواجو .

سپر بر آب ، یا ، برسر آب افکندن ، (یا) انداختن . تسلیم خصم شدن . به برتری دشمن خستو آمدن .

تمثّل : عمر و عاص و یزید بداختر　　بسر آب برفکنده سپر . سنائی .
چون بر افکندهٔ برآب سپر　　می نداری بسان مست خبر . سنائی .
آنکه چون لاله ازاین پیش جگر سوخته بود　　همچونیلوفر ازاین پس سپر افکند برآب . ابن یمین .
نصیب روزه نگهداشتم دگر چکنم　　فکند خواهم چون دیگران برآب سپر . فرخی .
ازعشق لب لعل تو ای درّ خوشاب　　چون نیلوفر سپر فکندیم در آب . قاضی حمیدالدین .
اگر نه روز بخصم تو اقتدا کرده است　　پس از برای چه معنی سپر برآب انداخت . ظهیر .

سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد
جهد کن تات نبیند فلک از بی سپران . سنائی .

نظیر : رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز　　تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی .

سپردن بدانای داننده گوش　　بتن توشه باشد بدل رای وهوش . فردوسی .

سپلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزت برسد . سپلشت کلمهٔ ایست متداول عوام وبمعنی هجوم رنج یامصیبتهای پیاپی ودر هم باشد . نظیر : اوم می آد کوم میزاد زنم هم دردش است ، آبم است و کابم است ، نوبت آسیابم است .

سپهبد بود چون بود شهریار (اگر کشته آئیم در کار زار ...) فردوسی .

سپهبد چه باشد چو نبود سپاه (بلشگر بود نام و نیروی شاه ...) اسدی .

سپهبد که باشد نگهبان گنج　　سپاهی ازاو سر به پیچد برنج . فردوسی .
رجوع به سپاهی که کارش .... شود .

سپهبد که با فر یزدان بود　　همه خشم او بند وزندان بود
(... چو خونریز گردد بماند نژند　　مکافات یابد ز چرخ بلند .) فردوسی .
رجوع به میتوان کشت زنده را .... شود .

سپهبد که بی گنج شاهی کند　　همه کار ها بر تباهی کند . فردوسی .

سپهبد که جانش گرامی بود　　نه پیروز گردد نه نامی بود . فردوسی .
رجوع به زترسنده مردم برآید .... شود .

سپهبد که لشگر برون ازشمار　　بجنك آورد پیچد از کارزار . فردوسی .

سپهبد نیاید سوی کار زار (تو شو اختر کاویان را بدار ...) فردوسی . نظیر :
اگر شاه با شاه جوید نبرد　　چرا باید این لشکرو دارو برد . فردوسی .

سپه را چو مهتر سبکسر بود　　شکستن گه کین سبکتر بود .
(کس از باد ساري دلاور مباد　　که بدهد سر ازباد ساری بباد ...) اسدي .

سپه را چه باید ستاره شمر **بشمشیر جویند گردان هنر** . فردوسی .

رجوع به النجوم حق . . . ، شود .

سپه را ز شمشیر باید حصار (که با بارهٔ دز شما را چکار . . . ،) فردوسی . نظیر :

چو دشمن بدیوار گیرد پناه ز پیکار و کینش نترسد سپاه . فردوسی .

سپهر بلند ار کشد زین تو **سرانجام خشت است بالین تو** . فردوسی .

رجوع به از مرگ خود . . . ، شود .

سپهریست شاهی و رامهرگاه **بروجش دز و اخترانش سپاه**

عروسیست خویش بازو درم **سر تیغ پیرایه کابین قلم** . اسدی .

(مرا پیشتر قیر گون بود موی چو سرو سهی قد و چون ماه روی . . .

شما را خماند همان روزگار نماند خماننده هم پایدار .) فردوسی .

سپید دست . ستمگر . مثال :

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر . خاقانی .

دم خوشیم سحر میدهد وگر نخورم سپیددست چو روزم چو صبحدم رسوا . مجیر بیلقانی .

ز بهر سقف عدوی سپید دستش دان که شب ز چهره گلیم سیاه بر سازد . . .

عمود نور بصبح سپید دست دهد نقاب قیر بشام سیاه گر سازد . مجیر بیلقانی .

خون جگر دهم بجهان سپید دست تا ندهد او بدست سیه عشوه دیگرش . مجیر بیلقانی .

سپید کاری . ظلم ، ستم .

اگرچه موی سیاه و سپید هردو یکیست مرا که فارغم از نازکی و برنائی

ولیک خوش نبود گر سپید کاری خویش ز ظلم موی سپیدم بخلق بنمائی . مجیر بیلقانی .

چون کس بروزه درتو نیارد نگاه کرد از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار . فرخی .

یا باش دشمن من یا دوست باش و یحك نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری . منوچهری .

سپید کارا کردی دلم بعشق سیاه بگازری در مانا نکو نبردی راه . . .

سپید کار وسیه کار دست و زلف تواند تو بیگناهی ازاین هردوای ستیزه ماه . سوزنی .

خصم سپید کار سیه دیدهٔ ترا بادا سیاه گشته بدود عذاب روی . سلمان ساوجی .

ترا ز دهر سیه کاسه کار بر ناید تو با سپیدی این روزگار برنائی .

سپیدی بزر اندر آهو بود **اگر چند در سیم نیکو بود** . اسدی .

ستاره بروز بکسی نمودن . کیفری سخت باو دادن . بادافراه کار زشت او را بدو دادن . روز او را چون شب تیره کردن . تمثّل :

اگرت باید این بچه بزایم من وین نقاب از تن و رویش بگشایم من

گر نبایدت بزادن نگرایم من همچنین باشم تا زاده بیایم من

وگر استیزه کنی با تو بر آیم من   روز روشنت ستاره بنمایم من . منوچهری .
امیر ابوالحسن تیره شد و خشم گرفت و گفت . . . والله که من ستاره بروز بدیشان نمایم . زین الاخبار .

ستاره را بالای سرخود نمیتواند دید . نهایت حسود و رشکن یا بسیار متکبر و خودپسند است .

ستارهٔ سهیل است . دیر دیر او را توان دیدن . غیبت های او دراز و طویل باشد .

ستاره کوره ماه نمیشه . کوره در تداول عوام مُصَغّر کور با قصد تحقیر است و نمیشه درلهجهٔ طهرانیان نمی‌شود باشد . ومراد مثل آنکه ناقصی بدعوی جای کاملی نتواند گرفت .

ستایش سرایان نه یار تواند   ملامت کنان دوستدار تواند . سعدی .
رجوع به از صحبت دوستی . . . ، شود .

ستایش نبرد آنکه بیداد بود   بتخت و بگنج مهی شاد بود . فردوسی .

ستدن کار گدایان وبی همتان باشد . کیمیای سعادت .

ستد و داد جز به پیشادست   داوری باشد و زیان و شکست . لبیبی .
نظیر : نسیه آخر بدعوا رسیه . معاملهٔ نقد بوی مشك میدهد .

ستردل یکبارکی نتوان درید (نامبیّن گفتم این ابیات ازآنك . . .) مسعود سعد .
نظیر : دل آدمی سفره نیست که هرجا بتوان باز کرد .

ستم برستم پیشه عدل است و داد (جفاپیشگانرا بده سر بباد . . .) سعدی .
نظیر : ترحم بر پلنگ تیز دندان   ستمکاری بود برگوسفندان . سعدی .
ورجوع به بابدان بدباش . . . ، شود .

ستم برستمکاره آید پدید (بجز جنگ را هیچ چاره ندید . . .) فردوسی .
رجوع به آبادی ظلم . . . ، شود . ورجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

ستم درپی داد سردی بود (که پرورده کشتن نه مردی بود . . .) سعدی .

ستم را میان وکرانه بود (. . . همیدون ستم را بهانه بود .) فردوسی . ظلم را نیز غایتی است .

ستم مپسند ازمن برتن خویش   ستم ازخویش برمن نیز مپسند . ناصرخسرو .
رجوع به آنچه برخود نپسندی . . . ، شود .

ستم نامهٔ عزل شاهان بود

(چنین گفت نوشیروان قباد   که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه   ستاره نخواند ورا نیز شاه
. . . .   چو درد دل بیگناهان بود .) فردوسی

رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

ستودن ستمکاران مروت تباه کند. منسوب به بوزرجمهر . نقل از تاریخ گزیده .

ستودهٔ جاهلان جاهلان باشند . ازقابوسنامه .

ستودهٔ جاهلان نکوهیدهٔ خواص بود . از قابوسنامه . نظیر : حسنات الأبرار سیّئات المُقرّبین .

ستوده کسی کومیانه گزید (. . . تن خویشرا آفرین گسترید . . .) فردوسی .

رجوع به اسب راه آنست . . . ، شود .

ستوده نباشد سر باد سار   براین داستان‌زد یکی هوشیار
که‌گربادخیره‌نجستی‌زجای   مگریافتی‌چهره‌ودست‌و پای . فردوسی .

رجوع به سبکسر سبکتر . . . ، شود .

ستور را به پای عقبه جو دهند سود ندارد . تمثّل : واگر پنداری فردا توبهٔ تو آسان تر خواهد بود از امروز این ازجهل است که هر چند تاخیر بیش کنی دشوار تر بود . آنگاه چون‌بمرگ نزدیك شدچنان بودکه . . . ازکیمیای سعادت . نظیر : جو پای‌کتل سود ندارد .

ستور لگد زن گرانبار به (چه نیکو زده است این مثل پیر ده . . .) سعدی .

ستوری‌گوهری باید تك ناورد وجولانرا (سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را . . .) معزی .

ستون بزرگیست آهستگی (همان بخشش و داد و شایستگی .) فردوسی .

ستون خانه شکستی فرود آن منشین
طناب خیمه گسستی نشیب آن مگذر . قاآنی .

نظیر : یکی برسرشاخ بن می برید خداوند بستان نظر کرد و دید . بگفتا گراین مرد بد می کند هماناکه بانفس خودمی‌کند . سعدی . دراوراق سعدی چنین پند نیست که‌چون پای دیوارکندی‌بایست . سعدی .

ستون خرد برد باری بود   چو تیزی کنی تن بخواری بود . فردوسی .

رجوع به حلم حق شو . . . ، شود .

ستون‌خرد داد وبخشایش‌است (. . . دربخشش اورا چوآسایش است .) فردوسی .

رجوع به اسکندر رومیرا . . . و رجوع به احسان همه خلق . . . ، شود .

ستیز آوری کار اهریمن است   ستیزه بپرخاش آبستن است . اسدی .

رجوع به اللجاج شوم ، شود .

ستیزه‌به‌پرخاش آبستن است   ستیزه‌گری‌کار اهریمن است . اسدی .
ستیزه بجائی رساند سخن   که‌ویران‌کندخانهای کهن . فردوسی .

رجوع به اللجاج شوم . . . ، شود .

ستیزه نه خوب آید از شهریار (بگیتی همی تخم زفتی مکار . . .) فردوسی .
رجوع به اللجاج شوم ، شود .

ستیزه نه خوب آید از نامجوی به پرهیز وگرد ستیزه مپوی . فردوسی .
رجوع به اللجاج شوم ، شود .

ستیم از ریش کسی آهنجیدن . بادا فراه و کیفر گناه او دادن . تمثل :
گفت فردا نشتر آرم پیش تو خود بیاهنجم ستیم از ریش تو . رودکي .

سحابة صیف عن قلیل تقشع . ابر تابستان دیری برنیاید که بگشاید . نظیر : غضب العشاق کمطر الربیع . برادران جنگ کنند ابلهان باور کنند .

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار (. . . سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد .) حافظ .

سحر تا چه زاید شب آبستن است . (فریب جهان قصهٔ روشن است . . .) شعر از خواجه شمس الدین حافظ است . ولی اصل مثل قدیم است و شعرای مقدم بر خواجه نیز بدان تمثل کرده اند :

تو را خواسته گر ز بهر تن است بېخش و بدان کاینشب آبستن است
اگر چند باشد شب دیر باز برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود جهان چون نگین بدخشان شود . فردوسی .
دشمن که باین ابلق رهوار مرا دید بی‌صبر شد وگرد غم خویش بدیدار .
گفتا که بمیران و بسرهنگان مانی امروز کلاه وکمرت هست سزاوار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید بشکیب وصبوری کن تاشب بنهدبار
باشد که بدین هردو سزاوارم بیند آن شه که بدین اسب مرادید سزاوار . فرخی .
شنیدستم که شب آبستن آید نداند کس کزاو فردا چه زاید . ویس ورامین .
وزغم او تنگ مکن نیز دل صبر همی کن که شب آبستن است . ناصرخسرو .
شب بدخواه را عقوبت زاد شب شنودم که باشد آبستن . فرخی .
هزاران روشنی بینی از این یك ظلمت گیتی که از روز دراز است این شب کوتاه آبستن . سنائی .
خواجهٔ تو قناعت تو بس است صبر و همت بضاعت تو س است
که خود آبستن است با همه ساز شب کوتاه تو بروز دراز . سنائی .
دل بخیره چه کنی تنك چو آگاهي که جهان سایهٔ ابراست و شب آبستن . ناصرخسرو .
گویند و گفته اند که آبستن است شب وین گفتگوی دانند اهل حدیث ورای
هرشب زملکت اي ملك بی عدیل باد آبستنی که باشد خورشید عدل زای . سوزنی .
نبندد دربرویم تادهد دربزم خود جایم نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب . ظهیر .

بگیتی هر شبی آبستن آید ندانذکس کز او فردا چه زاید . ویس‌ورامین.
یکی امشب صبوری کرد باید شب آبستن بود تاخود چه زاید . نظامی .
صید گرش گفت شب آبستن است گر خللی رفت خطا بر من‌است . نظامی .
نظیر : اللیل حبلی لست تدری ما تلد . شب حامله است تا چه زاید فردا .
ورجوع به تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن . . . و به‌ببینیم تااسب اسفندیار . . . ، شود .

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
شفق چو گشت نمودار روز گردد شام . قاآنی .

سخاوت پس از ادای وام است . گزاشتن دین بردهش وبخشش مُقدم است .

سخاوت پیشه کن تو از کم و بیش
کزان بیگانگان گردند چون خویش . ناصرخسرو .

سخاوت در تنگدسی پدید شود . منسوب بهوشنك . نقل از تاریخ گزیده .

سخاوت نشان گر ثنا بایدت که باردرخت سخاوت ثناست . ناصر خسرو .

سخای بزرگان چوابر بهار بجائی ببارد که ناید بکار .
رجوع به ابر باید که بصحرا بارد . . . ، شود .

سختا که آدمیست براحداث روزگار (گریك نفس فراق تو اندیشه کردمی گشتی زبیم هجر دل وجان من فکار اکنون تو دوری ازمن ومن بی‌تو زنده‌ام . . .) عمعق بخاری .

سخت ابله کسی بود که پندارد که هرچه درگنجینهٔ وی (خود) نیاود در خزینهٔ ملوك نیاود . کیمیای سعادت .

سخت است جدائی بهم آموختگانرا (دوری زبرت سخت بود سوختگانرا . . .)

سخت بیدار باش درهمه کار پیش از آن‌کت قضا بخسباند . مسعودسعد .

سخت پیشانی . شوخ دیده . لجوج .
جگرم خون شد از پریشانی آه از این جان سخت پیشانی . اوحدی .
ببرد شیخ را به مهمانی با مریدان سخت پیشانی . اوحدي .

سخت باشد چشم‌نا بینا و درد (درد باشد روی نا زیبا و ناز . . .) سنائی .

سخت زنی سخت خوری . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

سخت کمان، سخت کمانی . نیرومند،نیرومندی . شجاع ، شجاعت . سخت‌پذیرا،سخت‌پذیرائی.
کان‌مرد سوی‌اهل‌خرد سست بودسخت گزبهرطمع سست بود سخت کمانیش . ناصرخسرو .
از آن زمان که جهان بوده یك تن تنها کي ایستاده بجنك هزار سخت کمان . قطران .
باروی چو نوبهار و خوی چو دیئي با ما چو خمار وبا دگر کس چو میئی
بخت بد ما همی کند سست پیئی ورنه تو چنین سخت کمان نیز نیئي . مهستی دبیر .

اوست شاهی که چودر رزم کمان کرد بزه خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان . معزی .

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندر یك شیشه شراب است . منوچهری .

سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش (گفت آسان گیر برخود کار ها کز روی طبع . . .) حافظ . نظیر : چون آسان گرفته آید آسان گردد . ابوالفضل بیهقی . دلي آسان گذار از کشوری به . ویس و رامین .

صعب گردد بتو آن کار کهاش گیری صعب سهل باشد بتو آنکار کهاش داری سهل . ابن یمین .
هر که در کار سخت گیر بود نظم کارش خلل پذیر بود . نظامی .
خوار ودشوار جهان چون پی هم میگذرد گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است .
آسان گذران کار جهان گذران را زیرا که جهان خواند خردمند جهانرا .
بآسان گذاری دمی میشمار که آسان زید مرد آسان گذار . نظامی .
که برچاره گر کار گردد دراز . فردوسی .
کار دنیا که تو دشوار گرفتی برخود گر تو برخویشتن آسان کنی آسان گردد . کمال اسمعیل .

سخن آن گو چه بادشمن چه بادوست
که هر کو بشنود گوید که نیکوست . ویس ورامین .

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که زناگفتنش خلل زاید یا زناخوردنش زیان آید . سعدي .

سخن آیینهٔ مرد سخن گوست . جامع التمثیل . رجوع به ابله را درسخن . . . ، شود .

سخن ارچه بزرگوار بود نیکی آن در اختصار بود . مکتبی .
رجوع به آن خشت بود . . . ، شود .

سخن ار دل شکن نباشد وسخت رهنمائی کجا کند سوی بخت . اوحدی .
رجوع به از صحبت دوستي برنجم ...، شود.

سخن از سخن خیزد . رجوع به الکلام یجر . . . ، شود .

سخن ازسخنگوی دانابه‌است سخنهای نادان ستوهی ده‌است . حضرت ادیب .

سخن باخطر تواند کرد خطری مرد را جدا زحقیر
جزبراه سخن چه دانم من که حقیری تو یابزرگ وخطیر . ناصرخسرو .

سخن باسرشبان جز سخته و پخته مگو هرگز
ولیکن بارمه هرگونهٔ کاید همی برچم . ناصرخسرو .

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
که بی سخن من وتو هردو نقش دیواریم . ناصرخسرو.

رجوع به سخن بهتر از . . . ، شود .

سخن بزرگان شنیدن ادب است .

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست (. . . کس از بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست .) ملك الشعراء بهار .

سخن بسحبان بردن .

تمثّل : سخن به‌پیش‌توآراستن چنان‌باشد — که تحفه بردرسحبان برد سخن باقل . ابن یمین .

رجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

سخن بسیاردانی اندکی گوی . رجوع به اگرطوطی ...، شود.

سخن بهتراز گوهر آبدار — چو برجایگه بربرندش بکار . فردوسی .

نظیر : بگوی آنچه دانی و بفزای نیز — زگفت خردمند برتر چه چیز . فردوسی .
زنیکو سخن به چه اندر جهان — براو آفرین از کهان و مهان . فردوسی .
جهان یادگار است و ما رفتنی — بمردم نماند جز از گفتنی . فردوسی .
سخن ماند اندر جهان یادگار — سخن بهتر از گوهر شاهوار . فردوسی .
ز خورشید و ازآب و از بادوخاك — نگردد تبه نام و گفتار پاك . فردوسی .
چه مردم که گویا ندارد زبان — چه آراسته پیکری بیروان . اسدی .
ز بهتر سخن نیست پاینده تر — وزو خوشتر و دل فزاینده تر
همی همچو جان زان نگردد کهن — که فرزند جانست شیرین سخن . اسدي .
سخن پدید کند کزمن‌و تومردم کیست — که بی‌سخن‌من وتوهردونقش‌دیواریم . ناصرخسرو .
جز براه سخن چه دانم من — که حقیری تو یا بزرك و خطیر . ناصرخسرو .
بگوینده گیتی برازنده است — که گیتی بگویندگان زنده است . حضرت‌ادیب .
جان بسخن شد شریف چونان کزجان — زندگی الفغد و هم جمال وشرف‌تن . حضرت‌ادیب .
سخن آنجا که زند لاف ادب — خامشی از زر صامت چه عجب
سخن و سحر بیك آهنگند — زر و زرنیخ بهم همرنگند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب — زر رخشان ز شرر گیرد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد — تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج — سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل در این کاخ دو در — که کلیدش نتوان یافت ز زر
لب چو ز افسون سخن آرایند — آن گره در نفسی بگشایند . جامي .
رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب — الا بخرده کاري مشاطهٔ سخن . سلمان ساوجی.

سخن نزد دانندگان خوار نیست . فردوسي .

سخن با خطر تواند کرد   خطری مرد را جدا ز حقیر
جز براه ، سخن چه دانم من   که حقیری تو یا بزرگ و خطیر . ناصر خسرو .
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست   که بی‌سخن من و تو هردو نقش دیواریم . ناصرخسرو .
سخن چون زر پخته بی‌جناث گردد و صافی   چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید . ناصرخسرو .

سخن تا نپرسند لب بسته دار   گهر نشکنی تیشه آهسته دار . ازجامع‌التمثیل .
نظیر ، تا نپرسندت مگو از هیچ در .

سخن تا نگفتی بود چون گهر   چو گفتی شد از خاك ره تیره‌تر . فردوسی . ی .
رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

سخن تا نگویند پنهان بود   چو گفتند هرجا فراوان بود . فردوسی . ي .
رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

سخن تا نگوئی بر او دست هست   چو گفته شود یابد او بر تو دست . سعدی .
رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

سخن تا نگوئی بود زیر پای   چو گفتی ورا بر سر توست جای . فردوسی . ي .
رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

سخن تا نگوئی توانیش گفت   ولی گفته را باز نتوان نهفت . رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

سخن تا نگوئی توئی شاه آن   چو گفتی شود شاه تو آن زمان . فردوسی . ي .
رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

سخن چون بدینگونه بایدت گفت   مگوی و مکن رنج با طبع جفت . فردوسی .
نظیر ، شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست   بچه نازادن به از ششماهه افکندن جنین . منوچهري .

سخن چون برابر شود باخرد   زگفتار گوینده رامش برد . فردوسی .
سخن چون بسختی و تنگی رسید   فراخیش را زود بینی کلید . فردوسی .

سخن چون حکیمان نکوگوی و کوته
که سحبان به‌نیکو سخن گشت سحبان .

(. . . نبینی که بدرید صدمن زره را   بدان کوتهی یك درم سنگ پیکان .) ناصرخسرو .
نظیر : زرمح بلند قد ناید   آنچه سوزن کند به پستی خویش
رجوع به آن خشت بود . . . ، شود .

سخن چون زر پخته بی خباثت گردد و صافی
چو اورا خاطر دانا باندیشه بپالاید . ناصرخسرو .

سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی (درازمیکشم این قصه را و معذورم . . .) ظهیر .

سخن چون زنان نرم و نازك مگوی
تو مردی ره حیز طبعان مپوی . حضرت ادیب .

سخن حق تلخ باشد . تمثل زندگانی خداوند درازباد دارم نصیحتی چند اما اندیشم که دشوار آید که سخن حق تلخ باشد . ابوالفضل بیهقي . رجوع به الحق مرّ ، شود .

سخن حق و نصیحت تلخ باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به الحقُ مرّ، شود .

سخن خانه ببازار راست نیاید . رجوع به شمارخانه . . . ، شود .

سخن خوب و نغز طوطی گفت خلعت طوق مشگ فاخته یافت
(از چنین کارهای بی ترتیب دل من خون شد وجگر بشکافت . . .) مسعود سعد .

نظیر : کارکردن خر خوردن یابو . رجوع به الله الله که تلف . . . ، شود .

سخن خود کجا شنیدی ؟ .. آنجا که سخن مردمان را .

سخن دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگاه گوید سخن . سعدی .
رجوع به از اندیشه بامغز گردد . . . ، شود .

سخن در تندرستی تندرست است که درستی همه تدبیر سست است
نشاید کرد خود را چارهٔ کار که بیمار است رای مرد بیمار . نظامی.
رجوع به از مرد سست . . . و رجوع به رأي العلیل . . . ، شود .

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان ومن نظاره کنم . حافظ .

سخن دوستان شنیدن بیخ دولت است .

سخن را بباید شنیدن نخست چو داناشوی پاسخ آری درست . فردوسی.

سخن را برکرسی نشاندن . گفتاری رامدلّل کردن . مقصودی را بدلخواه خویش انجام کردن .

سخن رادوی باصاحبدلان است (نگویند از حرم الابمحرم .) سعدي.
نظیر : الیک یُساق الحدیث .

سخن را زیوری جز راستی نیست (نگردد خاطر از ناراست خرسند وگر خود گوئی آنرا راست مانند . . . جمال مه بجز ناکاستي نیست (؟)) جامی .

سخن راست را از دیوانه بشنو . جامع التمثیل . رجوع به حرف راست را از دیوانه . . . ،شود.

سخن راست تلخ میباشد . گج . رجوع به الحق مر ، شود .

سخن راست توان دانست از لفظ دروغ (باد نوروزی پیدا بود ازبادخزان .) فرخی .

سخن راست و درشت حق باشد . (. . . و بود در روزگار پیش از این که ستوده میامد و اکنون دیگر شده است .) ابوالفضل بیهقی . رجوع به الحق مر شود .

سخن را سرست ای خردمند و بن   میاور سخن درمیان سخن
(... خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش   نگوید سخن تا نبیند خموش .) سعدي .
سخن را نیوشنده باید نخست (... گهر بی‌خریدار ناید درست .) نظامی .
نظیر : مستمع صاحب سخن را برسرکار آورد .
فهم سخن گر نکند مستمع   قوت طبع از متکلم مجوی
فسحهٔ میدان ارادت بیار   تا بزند مرد سخن گوی گوي . سعدی .
سخن سخن آورد ، سخن سخن را کشد . تَمَثُّل :
هین مشو شارع در آن حرف رشد   چون سخن بی‌شك سخن را میکشد . مولوی .
رجوع به الکلام یجر ... ، شود .
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن (سخن آخر بدهن میگذرد موذیرا ...) سعدی .
نظیر : دهن سك بلقمه دوخته به . سعدي . سك گزنده همان به که آشنا باشد .
سك درّنده چون دندان کند باز   تو حالی استخوانی پیشش انداز .
سخن شنیدن ادب است . نظیر : حرف شنیدن ادب است .
سخن شنیدن بیخ دولت است . جامع التمثیل .
سخن کان ازدماغ هوشمند است   گر از تحت الثری آید بلند است .
نظامی . رجوع به انظر الی ما قیل ... ، شود .
سخن کان گذشت از زبان دو تن   پراکنده شد بر سر انجمن . اسدي .
سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی (... مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا .) سنائی .
سخن کز دل آید بود دل پذیر (پریرا سخن بود شد جایگیر ...) نظامي .
نظیر : سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم دردل .
سخنی کان ز اهل درد آید   همچو جان در ضمیر مرد آید . اوحدی .
رجوع به آه صاحب درد را باشد ... ، شود .
سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم در دل . رجوع بفقرهٔ قبل شود .
سخن کز دوست آری شکر است آن   ولی گر خود بگوید دیگر است آن .
(... چو از دلبر سخن شاید شنیدن   چرا از هر دهن باید شنیدن .) جامی .
سخن کز زبان تو آید برون   بگردد بدین گرد گیتی درون
بگوش و سر هر کسی درشود   همه نیك و بد آن سخن بشنود . فردوسي .
سخن کز سوز دل تابی ندارد   چکد گر آب از آن آبی ندارد . وحشی .
سخن کژ آید بی هیچ شك زلهجهٔ لوش (یکي دو بینند البته دیدهٔ احوال ...)

شمس فخری . رجوع به یك دوبیند همی بچشم . . . ، شود .

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار
که از بسیار گفتن مرد شد خوار . ناصرخسرو .

سخن گر از دل زیبا نخاست زیبا نیست
ورش قوافی مطبوع و لفظها زیباست . ملك الشعراء بهار .

سخن گرچه باار زهازه بود نگفتن هم از گفتنش به بود . نظامی .

رجوع به اگر طوطی زبان می بست . . . ، شود .

سخن گرچه دارد زاختر فروغ پسندیده باشد چو نبود دروغ . فردوسی . ی .

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس . سعدی .

نظیر : حدیثی که آن دوباره شود چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چوشکر . فرخی .

سخن گرچه هر لحظه دلکشتر است چو بینی خموشی از آن خوشتر است .

(. . . همه وقت کم گفتن از روی کار گزیده است خاصه دراین روز گار .) امیرخسرو .

رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

سخن گفتن اکنون نیاید بکار که جنگ و آویزش و کارزار . فردوسی .

سخن گفتن خوب و کردار نیك نگردد کهن تا جهان است ویك . فردوسی .

سخن گفتن کج زبیچار گیست به بیچارگان بر بباید گریست .
فردوسی . رجوع به اگر جفت گردد زبان . . . ، شود .

سخن گفتن کژ نباشد هنر (ادروغ است گفتار تو سربسر . . .) فردوسی .

سخن گفته مغز است و ناگفته پوست (بگوی آن سخنها که سود اندراوست ...) فردوسی .

سخن گفته وقضای رفته و تیر انداخته باز نگردد .

سخن گواه حال گوینده است . جامع التمثیل . رجوع به ابله را درسخن . . . ، شود .

سخن ماند از تو همی یادگار سخن را چنین خوار مایه مدار . فردوسی .

سخن ماند اندرجهان یادگار سخن بهتر از گوهر شاهوار . فردوسی .

سخن مست تو برمست مگیر .

(صاحبا بنده اگر جرمی کرد ناوك قهر تو بر شست مگیر
ور بمستی ادبی گوش نداشت خرده زونیست وگر هست مگیر
بشنو از شعر امیر الشعرا یکدو بیت و سخنش پست مگیر
مست گوید همه بیهوده سخن . . . .
هرکه او گیرد در دست شراب هرچه او گوید بردست مگیر .) ابن یمین .

نظیر : نگیرد کس از مست چیزی بدست . فردوسی . رجوع به از مست سخن مگیر ... ، شود.

سخن نرد بانی بلند است و سخت   نیاری ببر سوی او بر درخت
بدین دست و پائی که ستوار نیست
تورا سوی بالا شدن بار نیست . حضرت ادیب .

سخن نزد دانندگان خوار نیست (... تو را اندرین کار دیدار نیست .) فردوسی .
رجوع به سخن بهتر ازگوهر ... ، شود .

سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر (فسانه گشت وکهن شد حدیث اسکندر ...) فرخی .

سخن نیکو صیاد دلهاست . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

سخن نیکو صیاد دلهاست وخط زیبا نزهت چشمها . منسوب به بقراطیس . از تاریخ گزیده.

سخنهای پیران بود دلپذیر . (چنین گفت با من یکی مرد دبیر ...) حضرت ادیب .
رجوع به آنچه درآینه ... ، شود .

سخن هرچه بر گفتنش روی نیست   درختی بود کش بر و بوی نیست . فردوسی .

سخن هرچه بوده همه گفته اند (... بر باغ دانش همه رفته اند . ودر جای دیگر ... بر و بوم معنی همه رفته اند .) نظیر : ما ترك الاول للاخر .

سخن هرچه کوته بود خوشتر است (بگویم گرت هوش اندر سر است ...) حضرت ادیب .
رجوع به آن خشت بود ... ، شود .

سخن هرچه گوئی همان بشنوی (نگر تا چه کاری همان بدروی ...) فردوسی .
رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

سخن همچو مرغیست کش دام کام   نشیند بهر جا چو بجهد ز دام . اسدی .

نظیر : سخن که از دهان بیرون رفت و تیر که از قبضهٔ کمان گذر یافت و مرغ که از دام پرید اعادت آن صورت نبندد . مرزبان نامه . سخن گفته و قضای رفته وتیر انداخته باز نگردد .

القول کاللبن المحلوب   لیس له ردّ و کیف یردّ الحالب اللبنا .

سخن کان گذشت از زبان دوتن   پراکنده شد بر سر انجمن . اسدی .

سخن هیچ مسرای با راز دار   که اورا بود نیز همساز و یار . سرّك اسیرك فاذا تکلمت به صرت اسیره . علی علیه السلام .

سخن تا نگوبند پنهان بود   چو گفتند هرجا فراوان بود . فردوسی .
سخن تا نگوئی براو دست هست   چو گفته شود یابد او بر تو دست . سعدي .
سخن تا نگفتی بود چون گهر   چو گفتی شد از خاك ره تیره‌تر . فردوسی . ی .
سخن تا نگوئي بود زیر پاي   چو گفتی ور ابر سر تست جای . فردوسی .
سخن تا نگوئی توانیش گفت   ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخن تا نگفتی توئي شاه آن — چوگفتی شود شاه تو آنزمان . فردوسی .
سخن کز زبان تو آید برون — بگردد بدین گرد گیتی درون
بگوش و سر هر کسی در شود — همه نیك و بد آن سخن بشنود . فردوسی . ي .
و رجوع به اگر طوطی . . . ، شود .

سخن هیچ مسرای باراز دار — که او را بود نیز همساز و یار .
سخنی در نهان نباید گفت — که بهر انجمن نشاید گفت . سعدی .
سخنی کان بدل فرو ناید — دان که از حکمتی نکو ناید . اوحدی .
سخنی کان ز اهل درد آید — همچو جان در ضمیر مرد آید
(نفس عاشقان بسوز بود — وین دگر ها چو شمع روز بود . . .) اوحدی .

سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به . ابوالفضل بیهقی .

سخی درهردوعالم سر بلند است . کج . نظیر :
این سخا شاخیست از باغ بهشت — وای آنکس کاینچنین شاخی نکشت .
اترجو ان تسود ولست تغنی — و کیف یسود ذوالدعة البخیل .
رجوع به السخی لا یدخل . . . و احسان همه خلق را . . . ، شود .

سخی دوست خداست . کج .

سخی و بخیل سرسال برابر میشوند (؟) کج .

سراپا گوش بودن . با مراقبتی تمام شنودن .

سرا پردهٔ اختر آمود شب — که گوهر نمود از کبودین قصب
همه لعب و بازیش چندان بود — که خورشید رخشنده پنهان بود . حضرت ادیب .

سراسر جمله عالم پر ز حسن است — ولی حسنی چو یوسف دلرباکو . سنائی .

سر آفتابه لگن بزرگ . مزاحي است که با آنکه آبدست خواهد کنند . و مراد از آفتابه لگن بزرگ حوض باشد .

سر آورده (گوئی . . .) بشتاب وعجلهٔ غریب وارد شد .

سرای سپنجی نماند بکس (کجا آن سرو تاج شاهنشهان کجا آن بزرگان کار آگهان ازایشان سخن یادگار است و بس . . .) فردوسی . رجوع به ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

سرای سپنجی بدینسان بود — یکی خوار و دیگرتن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد — که دیدی که چرخش همی نشکرد . فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

سرای سپنجی چه پهن وچه تنگ (ودیگر چوگیتی ندارد درنگ . . .) فردوسی .

سرای سپنجی نماند بکس — تو رانیکوئی باد فریاد رس . فردوسی . رجوع به بگیتي جز از دست . . . ، شود .

سرائیست بروی گشاده دو در — یکی آمدنرا شدن زان بدر
نه آن کاید ایدر بماند دراز — نه آنرا که شد آمدن هست باز . اسدی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

سر از پا نشناختن . سر از پا ندانستن . سر از پا و پا از سر نشناختن . تَمَثُّل :
که نمیدانند از شوق لقا — پارا از سر سر را از پا . بهائی .

سراز پیری ارچه شود خنگ بید — زیزدان نباید بریدن امید
نه هرگو جوان زندگانیش بیش — بسا پیر ماند و جوان رفت پیش . اسدی .

گوئی بهمان زمن مهاست ونمرده است — آب همی کوبی ایرفیق بهاون
تا تو بدین بر زنی نگاه کن ای پیر — چند جوانان برون شدند ز برزن . ناصرخسرو .

سر اشپختر را آورده . (گوئی . . .) متکبر و بی ادب وارد شده . شتاب و عجلهٔ غریب دارد . نظیر : کاتّه جاهٔ براس خاقان . کمان رستم را شکسته است .

« وقتی فتح علیشاه و سلطان روس در مقام مخاصمه برآمدند و اشپختر سردار روس بعض ولایات سرحدی را گرفت و بهر شهری میرسید خراب میکرد فتح علیشاه را اضطراب حاصل شد . میرزا محمد اخباری که درطهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه رفت وگفت من سر اشپختررا چهل روزه برای تو بطهران حاضر میسازم مشروط باینکه مذهب مجتهدین را منسوخ و متروك سازی و بن و بیخ مجتهدین را بر اندازی و مذهب اخباري را رواج دهی فتحعلیشاه قبول کرد میرزا محمد یك اربعین باعتکاف نشست و ترك حیوانی کرده و صورتی از موم ساخته ودر اثناء روزگاهگاه شمشیر بگردن آنصورت می نواخت . چون روز چهلم شد فتحعلیشاه بسلام عام نشست و سر اشپختر را همانروز بحضور او آوردند سلطان . باأُمناء دولت مشاورت کرد . اعیان دولت معروض داشتند که مذهب مجتهدین مذهبي است از زمان ائمهٔ هدی علیهم السلام الی الآن بوده و برحقّ است ومذهب اخباری مذهبی ضعیف است و اول سلطنت قاجار است مردمان را نمیتوان ازمذهب برگردانید واین شاید مایهٔ اختلال حال ودولت سلطان شود علاوه بسا باشد که میرزا محمد ازشما نقاری پیدا کند و باخصم شما ساختگی کند وباشما همین معامله کند که بااشپختر روس کرد . مصلحت آنست که باو پولی داده ومعذرت از او خواسته حکم شود بعتبات عالیات رود در آنجا سکنی نماید که وجود چنین کس در پایتخت مصلحت دولت نیست . سلطان این رأي را پذیرفت » نقل باختصار از کتاب قصص العلماء چاپ طهران صفحه ۱۴۱

چنانکه رفیق من مسیو مینورسکی می گوید این کلمهٔ محرف *inspecteur* است که در

عمل سربریدن مجسمهٔ مومی را *Envoûtement* گویند

روسي *Ispextor* تلفّظ می شود وشاید شکل این کلمه بواسطهٔ وجه تسمیهٔ که عوام الناس بآن داده بودند بچنین صورتی درآمده است و آن وجهی است که ترکهای آذربایجان ذکر کرده وگفته‌اند ، « ایشی ُیخ دور » [درترکی عثمانی ایشی بوق در] . بنابرقول مسیو مینورسکی این سردار تسیت سیانوف ازاهل گرجستان بوده است عبارت « مگرسر اشپختر را آوردهٔ » هنوز هم معمول است و بکسی گفته میشود که شتاب و اضطرابی عظیم داشته باشد چنانکه گوئی ازپی امری مهم رهسپار است . نقل از جلد چهارم تاریخ ادب ادوارد برون . ترجمهٔ آقای رشید یاسمی .

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته برکیوان
بمرو آ تاکنون درگل تن الب ارسلان بینی .

(چه باشد نازش و نالش باقبالی و ادباری کتا برهم زنی دیده نه‌این‌بینی نه‌آن‌بيني . . .) سنائی.

سر انجام با پادشا به جهان اگر چند بد باشد و بدنهان

(کس ار دیدمی من سزای شهي از این مار فش کردمی خان تهی
ولیکن چو کس می نیاید بدست بترسم که باشد بتر زینکه هست . . .) اسدی .

نظیر : سلطان ٌغشوم خيرٌ من فتنةٍ تدوم .

سرانجام بستر بُود تیره خاک بپرد روان سوی یزدان پاک . فردوسی .

رجوع به ازمرك خود چاره . . . ، شود .

سرانجام بستر جز از خاك نیست ازاو بهره زهر است و تریاك نیست . فردوسی.

رجوع به از مرك خود . . . ، شود.

سر انجام راهی بژرفی ببین که یازی بمهر اندر آن یا بکین .

(. . . ره باز گشتن بیندیش پیش بیازش گشا آنگهی گام خویش .) حضرت‌ادیب.

سر انجام رسوا شود مکر ساز (. . . شنیدم ز دانا من از دیرباز .) حضرت‌ادیب .

سر انجام مردم بجز خاك نیست (چنین داد پاسخ کز این باك نیست . . .) فردوسی .

رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود .

سر انجام مرك است و زو چاره نیست (شنیدستم این داستان ازمهان که هرچند باشی بخرم‌جهان . . . بمن بر برین‌جاي بيغاره نیست .) فردوسی . رجوع به از مرگ خود چاره نیست، شود.

سرانجام هر زنده مردن بود خود این زندگی دم شمردن بود . فردوسی .

رجوع به از مرك خود . . . ، شود .

سر ایزد چه پرسی از خراز از دم جبرئیل پرس این راز . اوحدی

سربار مال خربرد بار است . ستمگران بر بردباران ستم بیشتر روا دارند .

سرباری ته باری را می برد . نمودار نیك باقی کالارا بفروش رساند .

سر بازرگانی راستی است • تمثل: اما سر بازرگانی راستی و دیانت شناختن دان. ازقابوسنامه.

سر باشد سامان کم نیاید • تَمَثُّل :

درمثل است اینکه چون بجای بود سر ناید کم مرد را ذخیره و سامان . ابوحنیفهٔ اسکافی .

رجوع بمثل بعد شود .

سر باشد کلاه بسیار است • نظیر : سر باشد سامان کم نیاید .

نخواهی مرمرا با تو ستم نیست چو من باشم مرا دلدار کم نیست . ویس‌ورامین.

رجوع بفقرهٔ قبل شود .

سر با شرف چون پی‌دم بود! (نژادم ز آزاده مردم بود . . .

من آزاده ام چون کنم بندگی بزندان درون چون کنم زندگی .) حضرت‌ادیب.

سر بده وسر مسپار • نظیر :

از تن مرد در سرای مجاز جان برون آید و نیاید راز .

سر بدیوار آمدن • تَمَثُّل : پسر کاکو را سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می‌برنیاید عذر خواست . ابوالفضل بیهقی .

گفتم که مگر دل بر دلدار آید تا درغم و شادیش مرا یار آید

اکنون چو برون نهاد از دایره‌پا بگذارم تا سرش بدیوار آید . ظهیر فاریابی.

نظیر : سر بسنگ خوردن.

سر برای کلاه دادن • تَمَثُّل :

بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه بدادند سر ها ز بهر کلاه . فردوسی .

سر بریده بانك نکند • کج . رجوع به ازمرده حدیث . . . ، شود .

سر بریده سخن نگوید • تَمَثُّل :

سخن‌سرای شود چون بریده شد سراو اگرچه هیچ سخن‌سر بریده نسراید . ادیب‌صابر .

مثل بود که نگوید سر بریده سخن . قاآنی . و رجوع به ازمرده حدیث نیاید ، شود .

سر بزرك بلای بزرك دارد • تمثل :

مثل زنند کرا سر بزرك درد بزرك مثل‌درست‌خمارازمی‌است ومی‌زخمار . ابوحنیفهٔ‌اسکافی .

نظیر : هرکه را سر بزرك درد بزرك . رجوع به آسوده‌کسی که . . . ، شود .

سر بسر • تَمَثُّل :

ور نیك نمیکنی بجایم با من صنما تو سر بسر کن . سنائی .

سر بسر بی درد سر • نظیر : الرحمن سر بسر . سه کاه بدو جو . این بآن در . سهم بسهم .

سر بسنك خوردن • نظیر : سر بدیوار آمدن .

سر بشکند در چار قد دست بشکند در آستین . بیگانه را نشاید بجنك و نزاع خانگی مطلع کردن .

سر بشکند در کلاه دست بشکند در آستین . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

سر بصحرا نهادن . درغم و اندوهی چون دیوانگان راه بیابان گرفتن .

شده از عشق و عبارات خطت دیوانه آب تاسلسله بنهاده سر اندرصحراست . سلمان‌ساوجی .

سربنه آنجاکه باده‌خوردهٔ . (بشنو الفاظ حکیم بردهٔ . . .) مولوی . میخواره را باید در همانجا که شراب نوشیده بخسبد و نقلانی نکند تا از عسس و حوادث طاری بر مستی مصون ماند . در حواشی مثنوی بردهٔ بمعنی سالك یا مجذوب ضبط شده است . و مراد از الفاظ حکیم بردهٔ این شعر حکیم سنائی است :

بر مدار از مقام مستی پی سر همانجا بنه که خوردی می .

تمثّل : می‌چون‌کشیدی‌آنجاپندحکیم‌کن‌گوش آ نجا که باده‌خوردی سر می نهید باید . آقای حاج سید نصرالله تقوی . نظیر : النقلة مثله .

سر بهوا . آنکه در اعمال و افکار به جِدّ نباشد .

سر بیخرد چون تن بی‌روان (ولیکن خرد نیست با پهلوان . . .) فردوسی .

سر بیصاحب می تراشد . با آنکه نمیداند طریقیرا که برای غائب اتخاذ میشود آیا قبول میکند یا نه رایی در کار او میدهد و ظن عدم قبول غائب است .

سر بیعلم بدگمان باشد (علم دین را بجای جان باشد . . .) اوحدی . رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

سر بیگناه بالای دارنمیرود . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

سربیگناه پای دار میرود اما سردار نمیرود . بیگناه ممکن است مدتی متهم و بهتان زده ماند لیکن عاقبت بی تقصیری او آشکارا شود . نظیر :

پاکدل را زیان بتن نرسد ور رسد جز به پیرهن نرسد . اوحدی .

سر پیری داغ امیری ! نظیر : سرپیری معرکه گیری !

وما اقبح التفریط فی زمن الصبی فکیف به والشیب فی الرأس شامل .

ترش بود پس هفتاد ناز و الغنجار . مختاری غزنوی . ورجوع به آخر پیری . . . ، شود .

سر پیری معرکه گیری . رجوع به مثل قبل شود .

سرتاجداران نبرد کسی (. . . که باتاج برتخت ماند بسی .) فردوسی .

سرت را ازربان بیم هلاک است (. . . وزو درسر خرد اندیشناك است .) ناصرخسرو .

رجوع به زبان سرخ ... ، شود.

سرت گر بساید برابر سیاه سرانجام خاك است از او جایگاه. فردوسی.

رجوع به ازمرگ خود چاره ... ، شود.

سر تیز چو خار باش تا یار چو گل گه دربر و گاه در کنارت باشد

(در عشق اگر دمی قرارت باشد باصحبت این وآن چکارت باشد ...) ظهیر.

نظیر: می باش چو خار حربه بر دوش تا خرمن گل کشی در آغوش.

رجوع به ان لم تکن ذئباً ... ، شود.

سر جوانمردی راستی است. جامع‌التمثیل. رجوع به اگر خواهی ازهر دو سر ... ، شود.

سر جهاز کسی بودن. سر جهازی غلام یا کنیزیست که با جهاز دختر توام سازند. وگاهی از سرجهازی بودن بمزاح، با کسی همیشه همراه رفتن و با انتقال او از جائی بجائی یا از خدمتی وشغلی بخدمت وشغل دیگر متابعت او کردن ، باشد. تمثل:

برده بسوی دفتر و دیوان عروس طبع از بهر فخر مدح تو را برسرجهاز. روحی‌ولوالجی.

در بستم آن امیدکه برجشن او نهند نان‌پارهٔ زحضرت اعلی بسر جهاز. اخسیکتی.

سر چرا بندم چو درد سر نماند. (... وقت روی زرد و چشم ترنماند.) مولوی. نظیر: سری را که درد ندارد دستمال چه باید.

سر چرخ خاله پیره‌زن جمع شدن. بمزاح، درجائی تنگ بعدهٔ بسیار پیرامون کسی گرد آمدن.

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل. سعدی.

نظیر: ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی. سعدی

رجوع به علاج واقعه ... ، شود.

سر حلیم روغن میرویم! (مگر ...) چرا باید صبح بدین زودی بدانجا رفت.

سر خاریدن. مثال:

او را همه وقت پشت پا خاریدی اکنون بسر من که سرش میخارد. مجیر بیلقانی.

نظیر: تنش خاریدن. سرش به تنش زیادتی کردن.

سرخاب را آب رنك میدهد وسمه را خواب. شستن روی پس از گلگونه و غازه برتازگی و تناسب الوان رخسار افزاید ورنگ وسمه که نخست سبزاست با گذشتن شبی برآن ، سیاه وبگونهٔ موی شود.

سر خر. منغّص نشاط وسرور یاران.

سر خر باش صاحب زر باش. نظیر:

دارای مال باشد هرچند مار باشد گر سنگ یا سفال است گوهر نگار باشد .

سر خر پالیز .

آن خر سری که شعر سراید بلحن خر پالیز شاعري را گوید سر خرم . سوزنی .

ور باز رسانند بدان مجلس خرّم ایشان سر خرباشند آن‌مجلس پالیز . سوزنی .

سر خر دندان سك . تَمثُّل :

ریش به را داروی بد یافت رك مر سر خر را سزد دندان سك . مولوی .

نظیر : الکلاب علی البقر . رجوع به اللهم اشغل ... ، شود .

سر خصم اگر بشکند مشت‌تو شود نیز آزرده انگشت تو

(بنرمی چو کاری توان برد پیش درشتی مجوئید ز اندازه بیش ...) اسدی .

سرخواهی سلامت سر نگهدار . (چه خوش گفت آن نکو گوی نکو کار که ...

چو وحشی مرغ از قید قفس جست دگر نتوان بدستان پای او بست .) جامي .

نظیر : سِرّك من دمك .

سرخی تو ازمن زردی من از تو . جُمله ایست که‌زنان درشب‌چهارشنبه آخرسال‌شمسی (چهارشنبه سوری) درعبور از آتش که بشگون افروزند گویند .

سر داروغه شکسته . نظیر : اتي امر الله فلا تستعجلوه . قرآن کریم ، سورة١٦.آیة ١ . در هند گویند : سرکوتوال شکسته . (یا) معصومخان پان خورده . ازشاهد صادق .

سرد بود در حرم کردن ساز حرام (... زشت بود در بهشت جستن نارسقر .) عمادی شهریاری .

سردبودلامحال‌هرچه‌بودسرد (مادرتان گشت پیر و پشت بخم کرد

موی سر او سپید گشت و رخش زرد تاکي ازاین‌گنده پیرشیرتوان‌خورد ...

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد گر سرتان نگسلم ز دوش بکوپال .) منوچهري .

سر در سرچیزی کردن . در راه مقصودی جان خود را از دست دادن .

مثال : عقل را که کله نهد بر سر تا سر اندر سر کلاه کنند . سنائی .

سر در سرسودائی نهادن .

سرتحریرسودای تودارد کلك سودائی سرازدستش‌بخواهدرفت‌دانم‌اندرین‌سودا . سلمان‌ساوجي .

رجوع بفقره قبل شود .

سر دستی گرفتن . خرد شمردن . بحقارت دیدن .

در روز محنتم سر دستي گرفته است چون‌بهله‌آنکه درهمه عمرآستین نداشت

سر دشمن آنکو بر آرد بماه　　فرود افکند خویشتن را بچاه . اسدی .

سر دل هر بنده خدا میداند　　خود را تو درین میانه انباز مکن .

(اندر ره حق تصرف آغاز مکن　　چشم بد خود بعیب کس باز مکن . . .)

خواجه عبدالله انصاری .

سر دندان سفید کردن . تبسم کردن ، لب خنده و شکر خند زدن .

عمری زمانه را سر دندان نشد سفید　　وامروز صوت خندهٔ او جمله قهقهه است . ظهیر .

چون بجانم سیاه خواهی کرد　　سر دندان سفید کن باری . انوری .

سر دنیا را باجگن نپوشانیده اند . حقایق را مردمان دانند . دروغزن از راستگو و ستمگر از ستمکش شناخته آید .

سرد و گرم روزگار چشیده بودن . آزمون و تجربتی بسزا از کارها داشتن . تَمَثُّل :

همی گفت کاوس خود کامه مرد　　نه گرم آزموده زگیتی نه سرد . فردوسی .

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد　　چشیده زگیتی بسی گرم و سرد . فردوسی .

سرد و گرم زمانه نا خورده　　نرسی بر در سرا پرده . سنائی .

سر را از پا نشناختن . شیفته گونه شتاب کردن .

سر راستی دانش آمد نخست　　خنك آنکه ز آغاز فرجام جست . فردوسی .

رجوع به آنکس که داناتر . . . ، شود .

سر را قمی میشکند تاوانش را کاشی میدهد ! نظیر : گاو خرابی میکنند گوش خر را مي برند .

سر رشته گم کردن . راه نیل بمقصود را از دست دادن . تَمَثُّل :

اجرام که ساکنان این ایوانند　　اسباب تردد خردمندانند

هان تاسر رشتهٔ خرد گم نکنی　　کانانکه مدبّرند سرگردانند . خیّام .

درزمان تو هر آن بازکه رفت ازپی کبك　　رشته گم کرد و زحسرت سرانگشت گزید . سلمان ساوجی .

سر زده داخل مشو میکده حمام نیست (حرمت پیرمغان برهمه کس واجب است . . .)

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری (. . . ازبرای دل ما قحط پریشانی نیست .) صائب .

نظیر . نخواهي مرمرا باتو ستم نیست　　چومن باشم مرا دلدار کم نیست . ویس ورامین .

سر باشد کلاه بسیار است .

سر زمینی است که ایمان فلك رفته بباد .

سرسبزی سرو　از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید (ناصرخسرو نکو گوید که . . .)

ظهیر فاریابی . در دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران چنین مضمونی یافت نشد .

سر سلطان را نشاید گفت هرگز با عسس (لقمهٔ مردان نمی شاید بطفلی باز داد . . .) مغربی .

سر شاخ شکستن (یا) سر شاخ گرفتن . باضرب وشتمی برای مصلحتی او را ترسانیدن . مثال : ببام چرخ وقار تو پا اگر بنهد همی شکسته شود بام چرخرا سر شاخ . منصور شیرازی.

سر شان بشکم هم . بگذار تا هر دو بکیفر نشنیدن اندرز گرفتار آیند .

سرش از خودش نیست . نهایت جوانمرد و بخشنده است .

سر شبانا ماررا باخاره سنگی سر بکوب

نیست ایمن از شرنگ آنکو دم ارقم گرفت. حضرت ادیب .

سرش به تنش زیادتی میکند . نظیر :

پس آنکه اباخشم گفت ای قباد بد مردمان از چه گوئی بیاد

مگر رشک مغزت بکاهد همی زبانت سرت را نخواهد همی . اسدی.

سرش برای فلان کار درد میکند . هوس و میلی همیشگی بدین کار دارد .

سرش برود زبانش نمیرود . جوابهای بجا و حق را هرچند مورث ضرری باشد بشجاعت میگوید .

سرش برود شکمش نمیرود . نهایت درخوبی وبسیاری غذا اصرار دارد .

سرش بسجدهٔ حق نرسیده . نظیر : بین جبهته وبین الارض جنایة .

سرش بسنك خوردن . نظیر : سر بدیوار آمدن .

سرش بشکمش . نظیر ، دع امراءً وما اختار .

سرش بکلاهش میارزد (یا) نمیارزد . نا چیزی یا ارجمندیست .

سرش بوی قرمه سبزی میدهد . نظیر : رانکیش بو میدهد .

سرشت طفل را هم دایه داند بد همسایه را همسایه داند .

سرش جنگ است اما دلش تنگ است ، امادل خودش تنگ است . طالب و خواستگار فراوان دارد لیکن خود او بد بخت است .

سرشرا پیراهنش هم نمیداند . نهایت خود دار است.

تمثل : نداند راز او پیراهن او نه موی آگاه باشد در تن او . ویس ورامین.

سرشرا مویش نمیداند . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

سرشرا میان دو گوشش گذاشتن . تمویه درتهدیداست وبمزاح کودکان را گویند . تمثل : کودکی رو زدیو چشم بپوش تا نه بنهد سرت میان دو گوش . سنائی .

سرطان گرم و اسد بدنام است . با اینکه مشهور این است که ماه اسد گرمترین اوقات

تابستان است در سرطان گرما بیشتر باشد.

سرغم عشق را بیانی دگر است (بالاتر ازاین زبان زباني دگر است . . .)

سرفدای شکم . بتعرّض با بیماری که احتمانکندوپرهیز نگاه ندارد گویند. تمثّل :

پوستین پارهٔ ز دوشم کم   مثل است اینکه سر فدای شکم . شیخ بهائی .

سرفرازد چونیزه هرمردی   که میان‌جنگ را چونیزه به بست . مسعودسعد .

رجوع به مهتری گر . . . ، شود .

سرفرازی دربیم سر تواند بود . (کسی بگردن متصود دست حلقه کند که پیش تیر بلاها سپر تواند بود   چو نی شکر اگرت خوشدلی همی باید   ز پای تابسرت در کمر تواند بود   کلاه ملك طلب میکني قبا دربند که . . .) رجوع بمهتری گر . . . ، شود .

سرفرازی مکن ازکیسه‌بری   که بود کار فلك کیسه بری . جامي .

سرك اسیرك فاذا تکلمت به صرت اسیره . علی علیه السلام . راز تو بردهٔ تست وچون سمر وداستان شد توبردهٔ آني .

سرکچل و عرقچین ! نظیر : وسمه برابروی کور !

سرکسیرا ازشیشهٔ تهی چرب کردن . او را با ظاهری خوش‌بی‌حقیقت‌وراستی فریفتن .

سرکسیرا بطاق (یا)بیخ طاق ،کوبیدن . رجوع به بی‌قوطی... ، شود .

سرکسی‌را درچنبر ، (یا) درچنبروحلقه ،کشیدن . مطیع و منقاد کردن . تمثّل :

گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد   تا سرش درحلقه و چنبر کشید . سلمان‌ساوجی .

سرکش و سرکب . دوخنیاگر که بدانان در مهارت فنّ مثل زنند .

شاعرانت چو رودکي و شهید   مطربانت چو سرکش و سرکب . فرخی .

نظیر : باربد . نکیسا .

سرکلافه بدست‌آوردن . نظیر :

هرکس بشغل خویش فرو رفت مایه یافت   بر دست آورید سر گم شده رسن . فرخی .

سرکلافه کج‌کردن . کج .

سرکلافه گم کردن . با هجوم مصائب نیك از بد ندانستن .

سرکل را پناه دان زکلاه (کادمیرا ز جاه بهتر چاه . . .) سنائی . تمثّل :

سر کل را کله پناه بود   با چنین سر کله تباه بود

کل بود آن کز کله سازد پناه . مولوي . نظیر : از بی عیب کل کله جوید .

سرك من دمك . راز مرد چون جان مرد باشدکه بر آمدن آن موجب هلاك است .

سر کوچك وریش دراز نشان احمقی است. گویند ابلهی بدین دو صفت این مثل بشنید قبضهٔ ازریش خویش به دست گرفته مابقی بر شمع نهاد تا سوخته وکوتاه شود. مازاد بسوخت وآتش بدست او در افتاد دست رها کرد همهٔ ریش مشتعل گشت وروی ولبها نیز محترق و مجروح گردید.

سر کوفته شد مار که بر رهگذر آمد (چون مار ز سوراخ برون آمدو بیشك ...) مجیر بیلقانی.

رجوع به چو وقت مرگ مار ...، و رجوع به اشتر چو هلاك ...، شود.

سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم (ازیاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ...) سعدی.

سر که از دست رنج خویش و تره   بهتر از نان دهخدا و بره. سعدی.

رجوع به ای شکم خیره ...، شود.

سر که بر ابرو داشتن. روی ترش کردن. تمثّل:

دگر روز بر گرد هر کو دوان   عسل برسر و سرکه بر ابروان. سعدی.

سر که بی‌مغز بود نغزی دستارچه سود (دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاك چه باك ...)

سر که دادن و سپندان خواستن. تمثّل:

پیش من سرکه منه تا نکنی در دل   که بخرّی بدل سر که سپندانم. ناصرخسرو.

نظیر: خر دادن و خیار ستدن.

سر که فروختن. روی ترش بودن.

برك می‌صبوح کن سرکه فروختن که چه   گرچه زخواب خستهٔ خوش ترش وگران سری. خاقانی.

سرکهٔ مفت شیرین تر از عسل است. آنچه برایگان دهند خوش وگوا را باشد.

سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه. نظیر:

بدست آوریده خرد مند سنك   بنا یافته درّ ندهد ز چنك. اسدی.

بنسیه مده نقد اگر چند نیز   بخرما بود وعده و نقد خار. ناصرخسرو.

صفقة بنقد خیر من بدرة بنسیه. مجمع الامثال. النّفس مولعة بخیر العاجل. وضیعة عاجلة خیرمن ریح بطئی. شوّال عین یغلب الضمار. خولی بکفم به که کلنگی بهوا. گنجشك بدست است به از باز پریده. عصفور فی‌الید خیر من الف کرکی فی الجو. سیلی نقد از عطای نسیه به. سیلی نقد به از حلوای نسیه.

سر که نه در راه عزیزان بود   بار گرانیست کشیدن بدوش. سعدی.

سر کیسه ومهر و محبت!

سر گاو در خمره مانده (... دخو را خبر کنید.) دخو در لهجهٔ قزوینیان رزبان

باشد . واین طایفه با آنکه چون دانایان مردم قزوین ومفتیان امور عقلی آنان بشمار می‌آمده‌اند خود نهایت ابله بوده‌اند : گویند وقتی گاوی سر بدرون خمره بردو بیرون کردن نتوانست ، مردمان در کار او فروماندند وبرحسب عادت و رسم بعقل دخو توسّل جستند . دخو گفت سر گاو ببرید ببریدند سر بمیان خم افتاد گفت اکنون خم نیز بشکنید . و مثل را بمزاح چون مشکل گونهٔ پیش آید گویند .

سر گاو عصار از آن در که است که از کنجدش ریسمان کوته است .

رجوع به که گفت پیره زن از میوه میکند . . . ، شود .

سر گردد رنجور چوافسر دو شود (دل پیش کشد رنج چو دلبر دوشود . . . مستی آرد باده چو ساغر دوشود گردد کده ویران چو کدیور دو شود .) مسعود سعد.

سر گرفته . مزکوم . آنکه سرش درد کند . مثال :

ای صبر سر گرفته اگر زندهٔ هنوز از سوز سینه‌درغم [جانان] فغان کجاست . مجیر بیلقانی.

بتلخ عیشی از آن سرگرفته ام چون می که کرد چون عنبم عصر پایمال لئام . سلمان ساوجی.

سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید . سعدي .

رجوع به علاج واقعه . . . ، شود .

سر گنجشك خورده است . بسیار دراز میگوید : بسی پرگوست .

سر گنده اش زیر لحاف است . نظیر ، انتکم فالیة الافاعی . بقی اشدّه . گاو (یا) گاو پیسه بچرم اندر است .

سر لاد چنان بند که بر تابد بنلاد . نظیر :

لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلاد است . شمس فخری .

سرما تقدیر خدا . نظیر ، الحکم لله .

سرماربدست دشمن بکوب . (. . . که از احدی الحسنیین خالي نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن غالب از دشمن رستی .) سعدی. نظیر : سرخر دندان سك . الکلاب علی البقر .

سرمازدگانرا بماه بهمن خفتانهٔ خر خز وپرنیان است . ناصرخسرو .

سرمایهٔ شاه بخشایش است زمانه زبخشش پر آسایش است . فردوسی .

سرمایهٔ عافیت کفافست نخست (تدبیر صواب ازدل خوش باید جست . . . شمشیر قوي نیاید ازبازوی سست یعنی زدل شکسته تدبیر درست .) سعدی .

رجوع به غم فرزند و نان . . . ، شود .

سرمایهٔ مرد سنگ و خرد　　بگیتی‌بی آزاری اندرخورد. فردوسي.
سرمایهٔ مرد مردانگیست　　دلیری و رادی و فرزانگیست.
سرمایهٔ مردمی راستی است (. . . زتاریّ و کژی بباید گریست .) فردوسی.
رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر . . . ، شود

سرمخار. شتاب کن.
چنین گفت پیران به لشکر که هین　　مخارید سر ها ابر پشت زین. فردوسی.
اگر هیچ سر خاری از آمدن　　سپهبد همی زود خواهد شدن. فردوسی.
نیابی همی سیری از کار زار　　کمر بند مي پیچ و سر برمخار. فردوسی.
شب و روز ماسای سر بر مخار　　ببر نامهٔ من بر شهریار. فردوسی.
هیونی تکاور بر افکند شاه　　ببهرام تا سر نخارد براه. فردوسی.
رجوع به آب در دست داري . . . ، شود.

سرمرا بشکن نرخمرا مشکن.
سرمرا سرسری متراش ای استاد سلمانی
که ماهم در دیار خود سری داریم وسامانی.
نظیر:هرکس بشهر خود شهریار است.

سرمردبرودقولش نمیرود. نظیر: الکریم اذا وعد وفی. رجوع به العدة دین، شود.
سر مردم آزار برسنگ به (سر سفله را روی بالش منه . . .) سعدی.
رجوع به بابدان بدباش. . . ، شود.

سرمردمی‌بردباری بود (. . . چو تیزي کند سربخواری بود. فردوسي. درجای دیگر:
سبکسر همیشه بخواری بود.) فردوسی. رجوع به حلم حق. . . ، شود.

سرمردمی راستی است. رجوع به اگر خواهی از هردو سر . . . ، شود.
سرمه را ازچشم میرباید، (یا) میزند. بسیار در دزدي‌چابك و چست است.
سرناچي‌کم بود یکی هم ازغوغه آمد. نظیر: کم بود جنّ وپری یکي‌هم ازدیوار پرید. غوغه گویا نام دیهی باشد.

سرنادرستی‌هادرستی‌است. مراد این است که‌بادرستی‌بهمهٔ‌منافع وفوائد نادرستان ثوان رسید.
سرنارا از سرگشادش زدن. کار را نه براه وروش آن کردن. شاید دراین شعر لامعی اشارهٔ ضعیف بهمین مثل باشد:
سرغ آبی بسرای اندر چون نای سرای　　باشکونه بدهان بازگرفته سر نای. لامعي گرگانی.

نظیر : کار دیواست وواورونه. اکل از قفامی کند.

سر ناراستی ها راستی است .

نظیر : بگیتی کیمیا چون راستی نیست که عزّ راستی را کاستی نیست . ویس ورامین .

رجوع به اگر خواهی از هردو سر آب روی . . . ، شود . ورجوع به سر نادرستی ها درستی است ، شود .

سر ناسزایان برافراشتن وزایشان امید بهی داشتن

سررشتهٔ خویش گم کردن است بجیب اندرون مار پروردن است . فردوسی

درهجو سلطان . رجوع به ازمار نزاید . . . ، شود .

سرناشکسته را بداور بردن نه از دانائی باشد . مرزبان نامه .

سرنامور بهتر از تاج و تخت (بایران نگذارم بر و بوم و رخت . . .) فردوسی .

رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای . . . ، شود.

سر نعل اسب قنبر علیخان جنگ میکنند . درکاری ناچیز ، یادر امری که نفع دیگر یراست جدال دارند .

سرنه چون گند نابود که به تیغ چون درودی دگر توانش درود .

رجوع به آخر الحیل السیف ، و رجوع به میتوان کشت . . . ، شود .

سرنهد از دامن پرآدمی پله چو پرگشت ببوسد زمی . امیرخسرو .

نظیر : درخت هر چه بارش بیشترمیشود سرش فرو تر می آید . نهد شاخ پر میوه سر بر زمین . سعدی .

سروته یك کرباسیم ، (یا) کرباسند . نظیر : قُدَّت سیورُهُ من ادیمك .

سرو خود سرواست اگردرکوه اگر دربوستان

شیر خود شیر است اگر دردشت اگر درمرغزار . ملك الشعراء بهار .

نظیر : شاخ گل هر جا که می روید گل است .

سرود یاد مستان دادن ، (یا) آوردن .

تَمثّل : بلا برسر خود فرود آورند که بریاد مستان سرود آورند . نظامی .

نظیر : عسس بیامرا بگیر .

چو من بودم خود از جام هوا مست چه بایستی زدن مر مست را دست . ویس ورامین .

چومست خفت ببالینش برتو ای هشیار مزن گزافه بانگشت خویش پنکانرا . ناصرخسرو .

سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار (. . . پای دارد سروری برتو چو باشد جوهری .) سوزنی .

سروری را اصل و گوهر برترین سر مایه است (. . . مردم بی اصل و بی گوهر نیابد سروری .) سوزنی .

سروگوش آب دادن • آگاهی واطلاعی اندك حاصل کردن .

سره کن راه و پس دلیر بتاز • (راست کن لفظ و استوار بگو . . .) مسعود سعد .

سرهما نجابنه که خوردی می (بر مدار از مقام مستی پی . . .

نخوردی مدارش ایچ حلال   چونکه خوردی کلوخ برلب مال .) سنائی .

رجوع به سر بنه آنجا . . . شود .

سرهم بندی کردن • نظیر : باری بهرجهت کردن .

سرهنك خیالی • مأخوذ از تمثیلی است که درآن یکی از بازیگران خود را در خواب سرهنك می بیند . ومراد تشبیه ممثّل بدان سرهنگ باشد .

سری از هم جدا هستند • نهایت باهم دوست و مهر بانند .

سری درمیان سرها آوردن • نظیر : داخل لیل و نهارشدن .

سریرا کجا تاج باشد کلاه   نشاید برید ای خردمند شاه • فردوسی .

سریرا که باشی بدو پادشا   بتیزی بریدن نباشد روا • فردوسی .

رجوع به میتوان کشت زنده را . . . شود .

سری که بالش جوید نیابد او افسر (دلی که رامش جوید نیابد آن دانش . . .) عنصری .

رجوع به از تو حرکت . . . شود .

سریراکه درد نمیکند دستمال چه باید ، (یا) چه ضرور • تمثّل :

سر چرا بندم چو درد سر نماند   وقت روی زرد و چشم تر نماند . مولوی .

سر شکسته نیست این سر را مبند   یك دو روزی صبر کن باقی بخند . مولوی .

نظیر : سری که درد نمی کند رومال چرا باید بست .

سری که درد نمیکند رومال (۱) چرا باید بست • رجوع به سریرا که درد نمیکند . . . شود .

سری که عشق ندارد کدوی بیبار است • رجوع به سینهٔ خالی ز . . . شود .

سزا بسزا در خور است • تمثّل :

خدای دادش هرچ آن سزا ودرخوراوست   مثل زنند که درخور بود سزا بسزا . عنصری .

سزا بسزاوار رسد . سزارا به سزاوار ده • تمثّل :

تو درخور اوبودی واو درخور تو بود   ایزد برساند سزا را بسزاوار . فرخی .

---

(۱) رومال در تداول بعض ولایات بمعنی چارقد ولچك زنان ونیز بمعنی دستمال باشد .

او سزاوار تر بمدح و ثناست جهد کن تا رسد سزا بسزا . فرخی .
الحق که سزاوار تو بوده است ریاست ایزد برسانید سزا را بسزاوار . منوچهری .
تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس که خداوند سزا را بسزاوار دهد . سنائی .
نصرت سزای شاه بدو شه سزای او اقبال ره نمود سزا را سوی سزا . سوزنی .
بهروز بن احمد که وزیرالوزرا شد بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد . مسعودسعد.
این همه روزی او کرد چنان خواست خدای که سزاوار بنزدیك سزاوار بود . معزّی .
شه بود در این ملك و سنائی نه و بخ بخ کاقبال رسانید سزا را بسزاوار . سنائی .
ای درخور تو شاهی و تو درخور شاهی ایزد بسزاوار سپرده است سزاوار . معزّی .
اگر دل همه درّ شهوار داد زمانه سزا با سزاوار داد . حضرت ادیب .
ز بوستان ضمیر تو نسخه بود مرا کنون زبنده کسی هست آن بدزدیده
اگر تو لطف کنی دیگری فرستی باز سزا بود بسزاوار خویش بخشیده . حمدالله مستوفی .

سزاوار شاهی سپاهست و گنج چو بی گنج باشی بمانی برنج . فردوسی .

سزای حلق ملحد تیغ کافر . رجوع به سرخر دندان سك . شود .

سزای گران فروش نخریدن است .

سزای نیکی بدی است . نظیر : اتق شرّ من احسنت الیه . سمّن کلبك یاکلك . مالی ذنب الاّ ذنب صحر . حرامٌ علی النفس الخبیثة ان تخرج من الدنیا حتی تسئی الی من احسن الیها .

سزد گر بری بندهٔ را گلو که باشد خداوندیش آرزو . ازقابوسنامه .

نظیر : بکسری بگفتند کای شهریار عقابی گرفته است بازت شکار بگفتا بچوبش بکوبند پشت که بهتر خود چراشد درشت . نقل ازتاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی .

سزد گرهر آنکس که دارد خرد بکژی و ناراستی ننگرد . فردوسی .

رجوع به اگر خواهی ازهر دوسر آبرو ... ، شود .

سست را اسب نیك بشناسد (مرد پردل زحیز نهراسد . . .) سنائی .

نظیر : اسب ران را شناسد .

سست کمان . نظیر : لین العریکه . لیّن الجانب . سمح العنان . آب دندان . سلس القیاد .

سسك هفت بچه میاورد یکیش بلبل است . رجوع به بلبل هفت بچه میگذارد . . . ، ورجوع به ده انگشت برادرند . . . ، شود .

سطرها کی راست آید چون کجی در مسطر است . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

نظیر : وای بوقتی که بگندد نمك .

سعادت ازلی و شقاوت ابدی دو آیتند براوراق آسمان مسطور
مقدر است نصیب ار هزار جهد کنی
بهیچوجه تغیر نمیشود مقدور . سلمان ساوجی.

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

سعادت رفیق کسی کرد حق که اورا زگیتی بیکبار برد
(الهی مرا چون سرای سپنج سرانجام باید به غیری سپرد
از این منزلم اندك اندك مبر که خوش مُرد آنکو بیکبار مُرد
نخواهم حیاتی که هر شخص را گر انسان بود زنده نتوان شمرد
. . . .) . ابن یمین .

سعد و اسما. عاشق و معشوقهٔ ازعرب . رجوع به لیلی و مجنون ، شود .

سعد یا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم . سعدی .

نظیر : خیر البلاد ما حملك . علی علیه السلام .

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست
در میان این و آن فرصت‌شمار امروز را . سعدی .

رجوع به ازآن روزی که از تو . . . ، شود .

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم . سعدی . نظیر :
مارا نظر بخیر است ازعشق خوبرویان آنکو بشرکند میل او خودبشرنباشد . **سعدی .**
عشقهائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود . **مولوی .**
بشهوت قرب تن با تن ضروراست میان عشق وشهوت راه دوراست . **وحشی .**

سعدیامرد نکونام‌نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند . سعدی.

رجوع به اگر جاودانه . . . ، شود .

سعدی بروزگاران مهر نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران . سعدی .

رجوع به العادة طبیعة . . . ، شود.

سعدی و میه . دو معشوقهٔ معروف ومَثَلی عرب . تَمَثُل :

شدند از چمن لعبتان چمن چو سعدی ومی ازطلال ودمن حضرت‌ادیب .
رجوع به لیلی و مجنون شود .

سعی تو بنا و سعادت بناست (سعی کن ای کودك مهد امید . . .) پروین .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

سعی درغیر موقع بد تر از کاهلی است . منسوب به سقراط . از تاریخ گزیده .

سعیها کردند در باب غزا یاران ولیك
قلعهٔ کفار را آخر علی بر کند در . سلمان ساوجی .

سفال ازطاس زر کم نیست در کار ولی گاه گرو گردد پدیدار . امیرخسرودهلوی .
رجوع به آفتابه و لولئین . . . ، شود .

سفالینه را جفت چینی مدار (تواش مرد دنیا نه دینی شمار . . .) حضرت ادیب .

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست (. . . که خار دشت محبت گل است وریحانست .)
سعدی . نظیر ، گر عشق حرم باشد سهلست بیابانها .

سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای . سعدی .
نظیر ، شوی زن زشت روی نا بینا به . سعدی .
خداوندا زن زشت را تو بردار خودم دانم خر لنك و طلبکار .

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
بشهر خویش درون بیخطر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بجرم خاك و فلك در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آزرم و آن کجا ز سفر
درخت اگر متحرك شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر . انوری .

نظیر ، قل سیروا فی الارض ثم انظروا کیف کان عاقبة الّذین من قبل . قرآن کریم سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۱٤ .

این بس شرف سفر که در عالم تاریخ ز هجرت پیمبر شد
بر من سفر از حضر بهست ارچند این شد چه نعیم و آن چو آذر شد
بس کهتر طبع و ابله اندیشه کو کرد سفر حکیم و مهتر شد . علی‌شطرنجی .
نشود مرد پر دل و صعلوك پیش مامان و با دریسه و دوك

نشود کس بکنج خانه فقیه — کم بود مرغ خانکی را پیه
کی شود مایهٔ نشاط و سرور — هم در انکور شیرهٔ انکور
از برون مرد مرد قوت نهد — دام در خانه عنکبوت نهد
کودکی در سفر تو مرد شوی — رنجه از راه کرم و سرد شوی . سنائی .
سفر نیست آهو که والا کهر — چو بیند جهان بیش کیرد هنر
ز هر کونه باشد شکفتی بسی — کرد کونه کون دانش از هرکسی
خزان و زمستان تموز و بهار — همه ساله در کردشند این چهار
شب و روز چرخ و مه و آفتاب — دمان ابر و تند آتش و تیزآب
همیدون همه در سفر کردنند — چپ و راست در تاختن بردنند
هنر شان بکار جهان ساختن — ز کردش پدید است و از تاختن . اسدی .
چه مردن دکر جا چه درشهرخویش — سوی آنجهان ره یکی نیست بیش . اسدی .
نکردد مرد مردم جز بغربت — نکیرد قدر باز اندر نشیمن
نهال آنکه شود در باغ بر ور — که برداریش از آن پیشینه معدن
تواند سنك را هر کز بریدن — اکر از سنك بیرون ناید آهن ؟
بجام زر بر دست شه آید — مروق می چو بیرون آید ازدن
بشهر و بر زن خود در چه یابی — جزآن کان اندرآن شهر است و برزن
بخانه در ز نور قرص خورشید — همان بینی که در تابد ز روزن
اکر مر روز را می دید خواهی — سر از روزن برون بایدت کردن . ناصرخسرو.
چوشد بدریا آب روان و کرد قرار — تباه و بی مزه و تلخ کردد و بی بر
زبعد آنکه سفر کرد چون فرود آید — بلطف روح فزاید زطعم همچوشکر . عنصری .
شکفتهای جهانرا پدید نیست کران — هرآن شکفت که بيني بودشکفت‌ترآن
اکر شکفتیها بایدت بپوی زمین — وکر عجایبها بایدت بجوی جهان
هرآن کمان که بری درسفرشودت یقین — هران خبرکه بود درسفرشودت عیان
چویك عیان نبود درجهان هزارخبر — چو یك یقین نبود زی‌خردهزارکمان
که هرسخن بزبان درتوان کرفت ولیك — درست کردن برعقل هرسخن نتوان
زبان کزاف روانست و عقل میزانست — کزاف راست نیاید مکرکه بامیزان
نبند برسر بهتان زبان و کوش بجنك — هوا و عقل بجنکند برسر بهتان ... قطران .
تَغَرَّب عَن الأوطان في طلب العلى — وسافرففى الأسفار خمس فوائد

تفرّج همّ و اکتساب معیشةٍ وعلمٌ وآدابٌ وصحبة ماجدِ
فان قیل في الأسفار ذُلٌ و محنة وقطع فیا في و احتمال الشّدایدِ
فموت الفتی خیر له من مقامه بدار هوان بین واش و حاسد . منسوب بعلی
علیه السلام . سافروا تغنموا . حدیث .
رحلت کند هرآینه حاصل مراد مرد آتش کند هرآینه صافي عیار زر
عیسی مسیح گشت چوراه سفر گرفت موسی کلیم گشت چو افتاد درسفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب اندر سفر کمال پذیرد همی قمر . معزی .
تاج و تخت ملوك بی نم میغ دستهٔ گرزدان و قبضهٔ تیغ . سنائي .
ایدل ارچند در سفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید مرد را در حضر کجا یابد
هرکه چون سایه گشت سایه نشین تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه در بهر غوطه می نخورد سلك درّ و گهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کان صرّهٔ سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر بود کام دل از هنر کجا یابد
باز کز آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد . ابن یمین .
قدر مردم سفر پدید آرد خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چند است . سنائی . (۱)
لاتبك اِلف النأی ولا دارا و دُر مع الدهر کیف ما دارا
واتّخذ الارض کلها سکنا و مثّلِ الارض کلّها دارا
و اصبر علی خلق من تُعاشره و دارهِ فاللبیب من دارا
وکیف ترجوا النجاة من شرَكٍ لم ینجُ منها کسري ولا دارا . نقل‌ازمقامات‌حریری.
بسیار سفر باید تاپخته شود خامي صوفی نشود صافی تادر نکشد جامی . سعدی .
چه خورد شیر شرزه دربن غار باز افتاده را چه قوت بود
تاتو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود . سعدی .
لایمنعنّك خفض العیش فی دعة نزوع نفسٍ الی اهل و اوطان
تلقی بکلّ دیار قد حَلَلْتَ بها اهلاً باهل و جیراناً بجیران .
سیر وافی الارض فانظروا کیف بدءَ الخلق . قران کریم سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۱۹ .

(۱) این قطعه را بنام ادیب صابر هم دیده‌ام .

درخت اگر متحرك بدی زجای بجا ‌‌ نه جور ارّه کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدي ‌‌ اگر مقیم بدندي چو صخرهٔ صمّا
فرات و دجله و جیحون چه تلخ‌بودندی ‌‌ گر ایستاده بدندی بجاي چون‌دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه زهر شود ‌‌ ببین ببین چه زیان کرد ازدرنك‌هوا
چو آب بحر سفر کرد برهوا در ابر ‌‌ خلاص یافت زتلخی وگشت چون‌حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماندآتش ‌‌ نهاد روي بخاکستري و مرك‌وفنا
نگر بیوسف کنعان که‌از کنار پدر ‌‌ سفر فتادش تا مصر و شد شه والا
نگر بموسی عمران که از بر مادر ‌‌ بمدین آمد وزان سیرگشت اومولاّ
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر ‌‌ چو آب چشمهٔ حیوانست محئی موتا
نگر بصورت خضر و بسیرت الیاس ‌‌ که یافتند زسیر آن حیات‌روح‌افزا
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت ‌‌ کشید لشگر و برمکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج ‌‌ بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
تسافروا فتصحوا و تغنموا فرمود ‌‌ بامتان گزینش رسول هر دو سرا . مولوی .
سفر ار چند پر خطر باشد ‌‌ خطر مرد در سفر باشد
قیمت و رونق و بها نارد ‌‌ آن گهر ها که در مقر باشد
از بگشتن رواج دارد و قدر ‌‌ گر چه کانرا شرف بزر باشد
نبود از عفونتی خالی ‌‌ آب صافی که در شمر باشد .

از مقامات‌حمیدی .

به آب دریا بنگر که تا زموضع خویش ‌‌ سفر نکرد نیامد از او پدید گهر . ازرقی .
بشکل باد صبا در جهان مسافرباش ‌‌ بسان خاك‌زمین ساکن و مقیم‌مشو
چو خاك ساکن‌ومنبل مخسب دربستی ‌‌ بریده پای نهٔ خاك را ندیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار ‌‌ ز عجز معتکف سایهٔ گلیم مشو .

از مقامات حمیدی .

از سفرها ماه کیخسرو شود ‌‌ بی سفر ها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد ‌‌ وز سفر یابید یوسف صد مراد . مولوی .
اگر در خانه خود را قید سازي ‌‌ کجا مرغ حرم را صید سازی .

از ده نامهٔ اوحدي .

لؤلؤ چه قدر آرد اندر صمیم بحر ‌‌ گوهر چه‌قیمت آرد اندرصمیم کان . رشیدوطواط .

تنقّل فلذّات العلی فی التنقل   وِرد کلّ صافٍ لاتقف عند منهل
وفی الأرض احباب و فیها منازل   فلاتبك من ذکری حبیب و منزل
ولا تتبع قول امرؤُ القیس اِنّهُ   مضلّل من ذایهتدی بمضلّل . صفی الدین حلّی.
اَلسفر وسیلة الظفر .
بشرحافی گفتی : ای قرّایان سفر کنید تاپاك شوید که آب که یك جای ماند بگردد . کیمیای سعادت .
تا بدکان و خانه در گروی   هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن   پیش ازآن روز کز جهان بروی . سعدی .
یك نبز هزار در سفر شد   کز خانه سه گام پیشتر شد
بیدق چو گذاشت هفت خانه   فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفتست   ماه از سفر آسمان گرفتست
قطره ز سفر شود بگوهر   گوهر زسفر شود بهاور . خاقانی .
سفر آزموده کند مرد را   هم از دل براند غم و درد را
ز گیتی بد و نیك بنمایدش   وزان گنج دانش بیفزایدش
جوانی پذیرد دل پیر از اوی   ز نوگیرد افسرده گل رنگ و بوی
نباشد چو از مرکمان باز گشت   همه روی گیتی بباید نوشت
مر او را سه روز باید شمرد   که یکجا بزاد و بماند و بمرد . نصرالله فلسفی .
سافروا تغنموا . حدیث . جهان دیدن به ازجهان خوردن است .
بره چون روی هیچ تنها مپوی   نخستین یکی نیك همره بجوی
کجا رفت خواهی ببر بردنی   بپرهیز و مستان ز کس خوردنی
چو تنها بوی رنج برده بسی   مده اسب تا بر نشیند کسی
مشو در ره تنك هرگز سوار   ز دزدان بپرهیز در رهگذار
مکن تیره شب آتش تابناك   وگر چاره نبود فکن در مغاك
بهر سو مشو تا ندانی درست   هر آبی مخور نازموده نخست(۱)
همی تا بود دشت و آباد جای   بویرانی اندر مکن هیچ رای
بکاری چو در ره درآئی ز زین   نخست ازپس و پیش هرسو ببین
بهنجار ره چون در افتی ز راه   همی کن بره داغ هر بی نگاه

(۱) رجوع بصفحه ٤٤٤ ازسطر ۲۵ به بعد شود

کجا گم شدی چون فرو رفت هور ‌ ‌ ‌ بران بر نشان ستاره ستور
وگر جای آرام در خور بود ‌ ‌ ‌ بوی تا که روز بهتر بود
برفتن مرنجان چنان بارگی ‌ ‌ ‌ که آرد که کار بیچارگی
ز یك روزه دو روزه ره ساختن ‌ ‌ ‌ به از اسب کشتن ز بس تاختن
بهر جای از اسب مگذار چنك ‌ ‌ ‌ عنان را نگهدار با پالهنك
بره خوب جائی گزین بی گزند ‌ ‌ ‌ برخویش دار اسب و گرز وکمند
همیشه کمان بر زه آورده باش ‌ ‌ ‌ بسیج کمین کرده ها کرده باش
پیاده همان کت بگیرد عنان ‌ ‌ ‌ ز خود دور دارش به تیرو سنان
ز چیز کسان وز بر انگیختن ‌ ‌ ‌ بپرهیز و از خیره خون ریختن
مشو شب بشهر اندر از ره فراز ‌ ‌ ‌ بر چشمه و آب منزل مساز
مدار اسب و نا آزموده رهی ‌ ‌ ‌ مکن جز که بامهربان همرهی
بشهری که بد باشد آب و هوا ‌ ‌ ‌ منوش و مخور هرچت آید هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن ‌ ‌ ‌ زهر خوردنی سرد پرهیز کن(۱)
چوبینی خورشهای خوش گرد خویش ‌ ‌ ‌ بیندیش تلخیّ دارو زپیش
مشو یار بدخواه و هم کار بد ‌ ‌ ‌ که تنها بسی به که با یار بد
نباید که بد پیشه باشدت دوست ‌ ‌ ‌ که هرکس چنانت کمارد (کماند؟) که اوست
مخور باده چندان کت آید گزند ‌ ‌ ‌ مشو مست از او خرّمی کن بسند . . . . .
زپنهان مردم بدل ترس دار ‌ ‌ ‌ که پنهان مردم برون زآشکار
همه جانور در جهان گونه گون ‌ ‌ ‌ درون پیشه (؟) باشند ومردم برون
مشو سوی رودی که نائی بدر ‌ ‌ ‌ بیك ماه دیر آی و بر پل گذر
بگرداب در غرقگان را دلیر ‌ ‌ ‌ مگیر ار نباشی بدان آب چیر
شنا برچو بی آشنا را گِرَد ‌ ‌ ‌ چو زیرك نباشد نخست او مُرَد
چو در دشمنی جائی افتدت رای ‌ ‌ ‌ در آن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه ‌ ‌ ‌ که مر دشمنی را بود جایگاه . . .
گر از خواسته نام جوئی و لاف ‌ ‌ ‌ بده بی نکوهش بخور بی گزاف
چنان خور که نایدت درد و گداز ‌ ‌ ‌ چنان بخش کت نفکند در نیاز

(۱) رجوع به ذیل صفحه ٤٤٤ سطر ۲۵ به بعد شود.

خوري و بپوشی ز روی خرد از آن به که بینی که دشمن برد
ز بهر خور و پوش باید درم چو این دو نباشد چه بیش و چه کم
مبر غم بچیزي که رفتت ز دست سر این را نگهدار اکنون که هست
چو اندك بود خواسته با کسی ز دادنش زفتی بگیرد کسی(؟)
درم زیر خاك اندر انباشتن به از دست پیش کسان داشتن
بخانه در از یافتن زر ناب چنان هست کاندر جهان آفتاب
همه کار ها را سر انجام بین چو بد خواه چینه نهد دام بین
مخند ارکسی را بود روي زرد که آگه نهٔ زو تو اوراست درد
چو از سخت کاري برستی زبخت دگر تن میفکن در آنکار سخت
خوی آنکه نشناسی و رای او نهان راز و تدبیر با وی مجوي
که گر نیك باشد بود نیك ساز وگر بد بود بد سرایدت باز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه تن از طمع مفکن بزندان و چاه
ز دزدان هر آنکس که پذرفت چیز بدزدی ورا زود گیرند نیز
چو خواهی که چیزي ندزدت کس جهان را همه دزد پندار و بس
بگفتار با مهتران بر مجوش بزور آنکه بیش از توباوی مکوش
مزن راي با تنگدست از نیاز که جز راه بد ناردت پیش باز
ز بهر گلو پارسائی مکن بخوان کسان کدخدائی مکن
مشو یار بدبخت و کم بوده چیز که از شومیش بهره یابی تو نیز
مکن خو به پر خوردن اندر نهفت که با کاهلی خواب شب هست جفت . اسدی .

کباب پخته نگردد مگربگردیدن . چون آب یکجا ماندگنده شود . ورجوع ارض‌الله واسعة، شود .

سفره اشرا باز کرد . (باز فلان . . .) رجوع به اعرب عن ضمیره . . . . ، شود .

سفره‌اش همیشه پهن است . همواره اسرار خویش وراز خانواده را بطول وتفصیل بدیگران شرح دهد . همیشه ازبدی اوضاع خود شکایت کنند .

سفرهٔ بی نان جل است کوزهٔ بی آب گل است .

سفره رنگین کن است . قیمتی ندارد لیکن خوان را آرایش دهد .

سفرهٔ نیفتاده بوی مشك میدهد . رجوع به مثل بعد ، شود .

سفرهٔ نیفتاده (یا) نینداخته ، یك عیب دارد سفرهٔ افتاده ، (یا) انداخته ، هزار عیب. کاریرا که مرد به کمال نتواند کرد بهتر آنکه آن کار نکند .

سفله خداوند هستی مباد (که . . . جوانمرد را تنگدستی مباد .) سعدي .وفردوسی در هجو سلطان . علی علیه السلام را گفتندکه سفلگان کیانند فرمود آ نان که چون اجتماع کنند غالب آیند و چون متفرق شوند کسی ایشانرا نشناسد . از شاهدصادق .

سفله گردد ز مال و جاه سفیه   که سیه سار بر نتابد پیه . سنائی .

سفله نگردد کیا بکسوت ملهم (خصم تشبه کند بشخص تو لیکن . . .) قاآنی .

سفید سفیدش صدتومان سرخ و سفید دویست تومان حالا که رسید بسبزه ششصدو شصت و شش تومان . مثلی است عامیانه وبصورت ذیل نیز متداول است : سفید سفیدش صد تومان   سرخ و سفید سیصدتومان   حالا که رسید بسبزه   هرچه بدی (بدهی) میارزه (میارزد) . یعنی سفیدی ویر و بی نمك در رنگ زنان بچیزی نیست سپیدی آمیخته بسرخی ازآن خوشتر و گندم گونی و سیه چردگی از هردو گیرنده‌تر و فریبا تر است .

سفید و سیاه دفتر جاه   دیده دارد سپید و نامه سیاه . (که . . .) سنائی .

سقا ازسقائی عارش نمیاید آب که از پشتش میچکد عارش میاید .

سقام الحرص لیس له شفاء   وداء الحمق لیس له طبیب .

درد آز بی درمان است وبیماری کولی وریش گاویرا پزشك نباشد .

سقای زمستان و آهنگر تابستان . مشغول بکاري صعب وبی حاصل . تمثّل :

تا حاکم خان امرود میر بدوستانم   آ هنگر تابستان سقای زمستانم .

سقط هرگز نباشد چون گزیده (مشو چون میوه های نا رسیده . . .)

سقف آسمان سوراخ شده همین یکی افتاده . نظایر این کس یا این چیز بسیار باشد چرا منّت می نهد ، یا چرا دریغ میکند .

سقنقوری کجا آید ز کافور (جهانداری کجا آید ز نا اهل . . .) انوري .

قدما سقنقور را (۱) محرك و کافور را مُخدِّر گمان می برده اند . مثال:

ساق او ماهي سقنقور است   که تقاضا کند از او عنّین .

سك آن به که خواهندهٔ نان بود   چو سیرش کنی دشمن جان بود . فردوسی .

رجوع به اجع کلبك . . . ، شود .

سك از درد میمیرد بی‌بی شکار میخواهد . از امثال هندی . نقل از شاهدصادق .

نظیر : گوسفند بفکر جان است قصاب بفکر دنبه . العصفور فی النزع والصبیان فی‌الطرب .

---

(۱) *Scinque* که آنرا وَرل ، وریگ زاده گویند .

سك از دكان آهك‌كر (آهنگر ؟) چه خواهد برد . ازمجموعه امثال طبع هند .

نظير : دزد از خانهٔ مفلس خجل آيد بيرون .

سك از مردم مردم آزار به . سعدي .

سك استخوان سوخته را بو نميكند   كاريكه چشم ميكند ابرو نميكند .

مصراع اول اين شعر ظاهراً معنى و مرادي مثلى ندارد ولى براي تمثل بمصراع دوم مصراع اول را نيز گويند .

سك اصحاب كهف روزى چند   پى نيكان گرفت و مردم شد

(پسر لوط با بدان بنشست   خاندان نبوتش گم شد . . .) سعدي .

رجوع به آلو چو بآلو . . . ، شود .

سك اگر جلد بودي و فربه   يك شكارى نماندى اندر ده . سنائى .

رجوع به آن دوشاخ گاو . . . ، شود .

سك بابا نداشت حاجى عموش را ميخواند (يا) سك پدر نداشت خانهٔ آقا عموشرا مى پرسيد .

سك با دمش زير پاش را جاروب ميكند . شما چرا خانه را ناروفته ميگذاريد .

تمثّل : سك بدم جاى خود بروبد باز   تو نروبى چرا براى نماز . سنائى .

سك باش برادر خرد مباش . غالباً كار هاي خانه را ببرادر خرد محول كنند .

سگ باش كوچك خانه مباش . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

سك بخواب اندرون عوان باشد   ليك بيدار پاسبان باشد . سنائى .

تعبير رؤياى سك خفته درخواب عوان وسك بيدار پاسبان است .

سك بخورد پيشواز گرگ ميرود . غذائي ناگوار وثقيل ويانايخته است .

سك بدرياى هفتگانه مشوى   كه چو شستى پليدتر گردد . سعدى .

رجوع به چون نجس تر شود . . . ، شود .

سك بدستش نميتوان داداخته كند . نظير : سرمه را از چشم مى زند .

سك بر آن آدمى شرف دارد   كه دل مردمان بيازارد . سعدى .

سك بقلادهٔ زرين شكار نكند . جامع التمثيل .

سك بگاه وفا به از ناكس .

(طلب صحبت خسان نكنى   تكيه برعهد ناكسان نكنى

كه نكردست خس وفا باكس   . . . .

گررخ ناكسان نه بينى به   با خسان هرچه كم نشينى به

زانکه ناکس ز دد بتر باشد   راست خواهی ز بد بتر باشد
گر تو نیکی بدان کنند بدت   گم کند صحبت بدان خردت
تا توانی مجوی صحبتشان   که نه ایشان نه نام و کنیتشان
زین حریفان وفا و عهد مجوی   از درخت کبست شهد مجوی
پای در کش زهمنشینی شان   دیده بر دوز تا نبینی شان
دوستیت مباد با نادان   که بود دوستیش آفت جان) سنائي .

سك بود سك بلقمهٔ خرسند (مرد عالي همم نخواهد بند . . .) سنائي . رجوع به هیچ آزاد . . . ، شود .

سك پی لقمه چو دم جنباند   عاقل آنرا نه تواضع خواند . جامی .

سك تازی که آهو گیر گردد   بگیرد آهویش چون پیر گردد . رجوع به پیری و صد عیب . . . ، شود .

سك جنك دیده بدرد پلنك (ز روبه رمد شیر نادیده جنك . . .) سعدی . رجوع به ز روبه رمد . . . ، شود .

سك چون سیر شد سرکش شود   کی سوی صید و شکاری خوش رود . (زان که . . .) مولوی . رجوع به اجع کلبك . . . ، شود .

سك چون جنك کند یك پای بالا گیرد . نظیر :

چو در دشمنی جائی افتدت راي   در آن دشمنی دوستي را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه   که مر دشمنی را بود جایگاه . اسدی .

نه تو گفتی خداوندان فرهنك   بمانند آشتی را جای در جنك . ویس و رامین.

سك چیست که پشمش چه باشد . نظیر : ماالذباب و ما مرقته . ماالعصفور و دسمه و البرغوث و دمه .

سك خسن دله . کسیکه همیشه بی هیچ مقصودي ازجائی بجائی و از خانهٔ بخانهٔ رود .

سك حق شناس به از آدمی ناسپاس . سعدی . رجوع به سك نمك شناس . . . ، شود .

سك خانه باش کوچك خانه مباش . غالباً انجام کارهای خانه را باصغر افراد خانواده فرمان دهند . نظیر : سك باش برادر خرد مباش . اصغر القوم شفرتهم . یا عبد من لا عبد له .

سك خورد (پندارم که . . .) بر فقدان آن دریغ نبایدم خورد .

سك دانا زگاو نادان به   بهنر درگذشت شهر از ده . اوحدی . رجوع به آنکس که داناتراست ، شود .

سك داندو كفشگر كه درهميان چيست . نظير : لا يعلم ما فى الخف الا الكلب والاسكاف . نفايس الفنون .

سك درحضوربه از برادر دور . رجوع به از دل برود هرآنكه از ديده برفت ، شود .

سك درخانه خود شيرى است . تمثّل :

تو نشنيدي اين داستان شغال كه زد با يكى پير گرك همال
كه سك را بخانه دليري بود چو بيگانه شد بانك او كم شود . فردوسى .
جهان روبه دستان چو سك بودكه كند بعهدتو ز درون شيرى وبرون‌رنكى . اثيراخسيكتى .

نظير : سك ماده بلانه شير نر است . سك درخانهٔ صاحبش پارس ميكند . سك درخانهٔ صاحبش شير است . بشهر خويش هركس‌شهريار است .

سك در خانهٔصاحبش‌پارس‌ميكند . نظير : كلّ كلب ببابه نباح . ورجوع به مثل‌قبل شود .

سك در خانه صاحبش شير است . رجوع به سك در خانه خود . . . ، شود .

سك درسايهٔ ديوار راه ميرودگمان ميكند سايهٔ خود اوست . نظير :

دريا بهواى خويش موجى دارد خس پندارد كه اين كشاكش بااوست .

سك‌درنده چون‌دندان كندباز توحالى‌استخوانى پيشش انداز . سعدى .

رجوع به دهن سك بلقمه . . . ، شود .

سك دون همت استخوان جويد بچه شير مغز جان جويد (. . . مرد عالى همم نجويد بند سك بود سك بلقمهٔ خرسند .) سنائى .

سك را اگر خدمت كنى بهتر كه‌بد بنياد را .

سك را پيش يوز ادب كنند .

تمثّل : خردمند را هست روشن چوروز كه سك را نمايند ادب پيش يوز .

نظير : در بتو ميگويم ديوار توبشنو . بچهٔ خود را ميزنند تا همسايه بترسد .

سك‌را براى شبان حرمت دارند . قرة العيون . نظير : سك را شناسند بروى خداوند .

سك‌را بزور بشكار نتوان برد . جامع التمثيل .

سك را بمسجدچكار . مثل هندى است . ازشاهد صادق .

سك را چون درتنگى گيرند بگزد . رجوع به ازپى دشمن گريخته . . . ، شود .

سك را سكى از قلاده كمتر نشود . (زن زن ز وفا شود ززيور نشود سر سر زدها شود ز افسر نشود بى‌گوهر گوهري ز گوهر نشود . . .) سنائى . نظير : سك نيز با قلادهٔ زرين همان سك است .

سك را شناسند بروى خداوند . نظير : سك را براى شبان حرمت دارند .

سك را گشوده وسنك رابسته اند . (گفت اين چه حرامزاده مردمند كه ...) سعدي.

سك زرد برادر شغال است . نظير : الحُباري خالة الكروان . الشبهة اخت الحرام . نه قم خوب است نه كاشان لعنت بهردوتاشان . كلا البلدين مؤتشب بهيمٌ . من قريب يشبه العبد الامة . اِ اِ نه كِه كِه .

سك است آنكه باسك رود درجوال (نزدكس بدبن كوس چون تودوال ...) مرحوم اديب .

سك سفيد ضرر پنبه فروش است . اين مثل درتركي نيز متداول است . نظير : مهتاب نرخ ماست را ميشكند .

سك سك است ارچه پاسبان باشد (بد بداست ارچه نيك دان باشد ...) سنائى .

سك سك راگزدوليكن چون گرگ را بينندهم پشت شوند . مرزبان نامه .

سك سير سركش ميشود . رجوع به اجع كلبك ... ، شود .

سك سير قليه ترش . اعتراض بيدي غذا ناشى از سيرى و بى اشتهائى معترض است .

سك سيلى ميخورد گربه تپانچه . رجوع به سك صاحبش را نمى شناسد ، و رجوع به اطاق پربرداشته ... ، شود .

سكش به از خودش است . تحسين وتمجيدى مُمَوّه است كه از كودكي كنند .

سك صاحبشرا نمى شناسد . ازدحام مردمان در آنجا بسيار است . نظير : سك سيلى ميخوردگربه تپانچه . جاى سوزن انداختن نيست .

سك صفت . برخلاف طبيعت سك كه بوفا مجبول است . در اين مثل از سك صفت بيوفائى اراده كنند . مثال :

گرچه آدم صورتان سك صفت مستولیند   هم‌كنون بينندكز ميدان دل عياروار
جوهر آدم برون تازد بر آرد ناگهان   زين سكان آدمی كيمخت خرمردم دمار . سنائى .

سك كار ديده بدرد پلنك (... ز روبه رمد شير ناديده جنك .) فردوسى . رجوع به ز روبه رمد ... ، شود .

سك كاشى به از اكابر قم   با وجوديكه سك به ازكاشى است .

مردمان كاشان و قم البته صاحب صفات محموده و اخلاق جميل باشند ، و ناچار اين مثل از زبان زيان ديدهٔ مشهور شده است .

سك كجا لانه كجا . نظير : خانه خرس و بادیهٔ مس ! خانهٔ خرس و انگور آونك ! و رجوع به از ديك چوبين كسى ... ، شود .

سگ که چاق شد قورمه اش نمیکنند • تمثّل ،
همیدانم که گر فربه شود سگ نه خامش خورد شاید زو نه بریان . ناصرخسرو .
نظیر : سگ که دانی ار چه فربه شد نه ز تازی شکار را به شد . سنائی .
جهود هم خیلی پول دارد. رب جزة علی شاة سوء . سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگ است .
الکلب کلب و ان کانت قلادته صفر الدنانیر او حمر الیواقیت .
ان الحمار و لو یحول فضة او صیغ من ذهب لکان حمارا .

سگ که دانی ارچه فربه شد نه ز تازی شکار را به شد • سنائی .
رجوع به مثل قبل شود .

سگ که شد منظور نجم الدین سگان را سرور است (... یک نظر افکن که مستثنی شوم ز ابناء جنس .) امیرعلیشیر . نظیر : مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است .

سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را رساند گزند • نظامی .

سگ گرسنه زاغ کور وبز لاغر به •

سگ گر وقلادهٔ زر! نظیر : سرکچل و عرقچین ! وسمه برابروی کور ! خرپیر وافسار رنگین !

سگ گزنده همان به که آشنا باشد • رجوع به دهن سگ ... ، شود .

سگ لاید و کاروان گذرد • رجوع به آواز سگان ... ، شود.

سگ لاینده گیرندهٔ نباشد • کسانیکه بیشتر هیاهو و ضوضا کنند کمتر گزند و آسیب رسانند .

سگ لیلی است چونش خوار دارم (... که با لیلی هزاران کار دارم .) نظیر : هرکس کسیرا میخواهد سگش را هم میخواهد . گوش عزیز است گوشواره اش هم عزیز است .

سگ ماده بلانه شیر نر است • رجوع به سگ در خانه خود ... ، شود .

سگ میزند • نظیر : مگس می پراند . خیابان گز میکند . پهن پا میزند . شپش قلبه میکند .

سگ ناز آباد (۱) است نه غریبه میشناسد نه آشنا . بسیار بی حیا و خاصه در گفتار بیشرم است و با خودی و بیگانه به بی آزرمی معاملت کنند .

سگ نبود چخش کنم گربه نبود پیشتش کنم بادی بود آمد ورفت من چکنم •
رجوع به حریف ترش روی ... ، شود

سگ نخواهد کرد شیری درشکار گر کنی زاطلس جل اورا یا زصوف •

---

(۱) نازآباد قریه ایست در جنوب غربی طهران و نازی آباد دیهیست از اعمال قزوین و شاید درجاهای دیگر نیز قرائی بدین نام باشد .

ابن یمین . رجوع به سك كه چاق شد . . . شود .

سكندر بحیوان خطا میرود من اینجا سكندر كجا میرود . نظامی .

سكندر بدان كارشد نامور كه ازنامور ها بكوبید سر . مرحوم ادیب .

سكندركه باشرقیان حرب داشت درخیمه گویند برغرب داشت . سعدی .

رجوع به اگر جزتو داند . . . شود .

سكندر كه برعالمی حكم داشت درآندم كه بگذشت عالم گذاشت

(. . . میسّر نبودش كزو عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی .) سعدی . رجوع به ازمرگ خود چاره نیست . . . شود .

سگ نشیند بجای كیپائی . از مجموعهٔ امثال طبع هند . نظیر : كله بز پا شد و سگ جاش نشست .

سگ نمك شناس به ازآدمی ناسپاس . تمثّل :

زان سیه دل كزحقوق آشنائی غافل است بهتر است آن سگ كه پای آشنا نگرفته است . صائب .

گر انصاف خواهی سگ حق شناس به از آدمیزادهٔ ناسپاس . سعدی .

نظیر : هركس كه نمك خوردو نمكدان شكنند در مذهب رندان جهان سگ به ازاوست .

اگر عمری نوازی سفلهٔ را بكمتر چیز آید باتو در جنگ

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد گرزنی صد نوبتش سنگ . سعدی .

سگ بگاه وفا به از ناكس . سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس . سعدی .

سگ نیز باقلاده زرین همان سگ است .

(هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام بدگوهری كه خبث طبیعیش دررگ است

قارون گر قتمت كه شدی در توانگری . . . .) سعدی .

نظیر : سگ را سگی از قلاده كمتر نشود . سنائی .

سكوت موجب رضاست . نظیر : اقرّ صامت . سكوتها رضاها .

سگ و دستگاه بزازی ! تمثّل :

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد حدیث سگ بود و دستگاه بزازی . ظهیر .

نظیر : از گرگ پوستین دوزی نیاید .

سگ وفا دارد ندارد آدمی .

سكونی بدست آور ای بی ثبات كه برسنگ غلطان نروید نبات .

سعدی . رجوع به هرجا هیچ جا . . . شود .

سکه جن است و بنده بسم الله • رجوع به پول غول است . . . ، شود .

سکهٔ کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند

مشنو ارگویند کس از زمرهٔ فرسی نشاند

اول از بالای کرسی برزمین آمد سخن

اودگربار اززمینش بردو بر کرسی نشاند. ابن یمین ؟

سکه شاه ولایت هرجا رود پس آید •

دشنام دهی باز دهندت زپی آنك دشنام مثل چون درم دیرمدار است . ناصرخسرو.

پیری ای‌خواجه یکی خانهٔ‌تنگ‌است که‌من در اورا نه همی یابم هرجا که دوم

بل یکی پایه پشیز است که تا یافتمش نه همي دوست پذیرد زمنش نه عدوم . ناصرخسرو.

سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن • سعدی .

سك هارش ،(یا) سك‌هارم نگرفته است • این برخاش وشتم یااین ضرب وسیاست بی علتی نیست . نظیر : لوترك الحرباء ماصل .

سگی بیامی جسته گردش بما نشسته . تفاخر را دعوی انتساب و خویشاوندی باصاحب مرتبتی می کنند درحالیکه نسبت شان بایکدیگر بسیار بعید است .

سگی راخون دل دادم که بامن یار میگردد

ندانستم که سگ خون میخورد خونخوار میگردد ،

نظیر : سمّن کلبك یا کلك . اتّق شرّ من احسنت الیه .

سگی را گرکلوخی برسر آید زشادی برجهد کین استخوان است

(. . . وگرنعشی دوکس بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوان است .) سعدی .

نظیر : خر داغ میکنند .

سگی که برای‌خودش پشم نمیکند برای دیگران کشگ نخواهد کرد .

سگی را که از خداوند برید و پی توگرفت اورا بران که روزی ترا نیز بگذارد وپی دیگری گیرد • منسوب به دیو جانس کلبي . نقل ازشاهد صادق .

سگالش خصمان درپرده کارگرتر آید . مرزبان نامه .

سلام ازکوچک است . برصغیر است که برکبیر درسلام گفتن سبقت جوید .

سلام ازماست • درجواب بزرگتری که بکوچکتر سلام گوید گفته می شود ومراد ازآن این که تکلیف و وظیفهٔ من بود که بشما سلام گویم وشما پیشي گرفتید .

سلام بزرگ و کوچک ندارد . سبقت جُستن در سلام در کوچك و بزرك هر

دو پسندیده باشد .

سلام روستائی بی‌طمع نیست .

سلام سلامتی است . اشاره :

ایجهان کرم سلامٌ علیك   کز سلامت سلامت افزاید . مجیر بیلقانی .

سلام سنت است وجواب آن واجب . جامع التمثیل :

واجب نبود بکس بر افضال و کرم   واجب باشد هر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در نا واجب   من در واجب چگونه تقصیرکنم . رودکی .

سلس القیاد . رجوع به سست کمان ، شود .

سلطان العادل ظل الله فی ارضه . حدیث . اقتباس :

مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست   اینك این برهان گرت بایست برهان داشتن . قاآنی .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . . ، شود .

سلطان چو خوابش میبرد ازپاسبانانش چه غم (او رفت و جانم می برد تن‌جامه بر خود میدرد . . .) سعدی .

سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنم است . نظیر : شهی گرچه یك روز باشد خوش است . اسدی .

سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم . نظیر :

شنیده ام که بده سال جور و ظلم ملوك   به ازدو روزشرعام وفتنه و غوغاست . عمعق بخاری .

رجوع به ملك را شاه ظالم . . . ، شود .

سل عن الرفیق قبل الطریق وعن الجار قبل الدار . علی علیه السلام . نظیر : الجار ثم الدار . الرفیق ثم الطریق . همسایه را بپرس خانه را بخر . خانه را یارو راه را یاران .

سلق شلق است . بمزاح هرکس را میل وخواهشی خاص باشد .

سلیح ایچ دردست شهری گروه   نشاید که شه را نباشد شکوه . اسدی .

رجوع به رعیت را با جنگ چکار ، شود .

سلیمان با چنان حشمت نظر ها بود با مورش (نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی نیست . . .) حافظ .

سلیمان بی‌ایمان یك من آرد و نیم من نان ؟ البته سلیمان مَثَل نانوائی بوده است که علاوه بر آنکه ربع آرد را بشمار نمی آورده ازاصل آرد هم می دزدیده است .

سماع وبادهٔ گلگون ولعبتان چو ماه   اگر فرشته ببیند بیفتد اندر چاه

(. . . نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست ز خاك من همه نرگس دمد بجای گیاه
کسی‌که آگهی از ذوق عشق جانان یافت زخویش حیف بودگردمی بود آگاه .)
منسوب برودکی ! نقل از دیوان رودکی فراهم‌کردهٔ آقای سعید نفیسی .

سمر درست بود نا درست نیز بود تو تا درست ندانی سمر مکن باور . عنصری . نظیر : لیس الخبر کالمعاینه . الخبر یحتمل الصدق والکذب . میان شنیدن همیشه تهی است . و رجوع به از حق تا نا حق . . . ، شود .

سم‌الخیاط‌مع‌الاحباب‌میدان (واطیب‌الارض مالل‌نفس فیه‌هوی ...)
نظیر : پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان .

سم قاطرخورده است . باستهزاء زنی نازاست .

سمندر ز آتش نگیرد شکوه (برافروز گو خصم آتش چو کوه . . .) مرحوم ادیب .

سمند سیه زانوی بی‌نشان چوازدور بینی براوزر فشان .
اسب سمند سیاه زانو و بی نشان نهایت رهوار و خوش قِلِق است .

سمن کلبك یاکلك . نظیر : اتق شر من احسنت الیه . سزای نیکی بدیست ،
سك آن به که خواهندهٔ نان بود چو سیرش کنی دشمن جان بود . فردوسی ،
سگی‌راخون دل دادم‌که بامن یارمیگردد ندانستم که سك‌خون‌میخوردخونخوارمیگردد .

سن بالسن و الجروح قصاص . (محتسب خم شکست و من سر او . . .) حافظ .
مقتبس از آیهٔ شریفه : السن بالسن و الجروح قصاص . قرآن کریم سورهٔ ۵ . آیهٔ ۴۹ . نظیر : چیزیکه عوض دارد گله ندارد . زدي ضربتی ضربتی نوش کن . سهم بسهم . این به آن در .

سنبه پرزور است . مقاومتی سخت میشود . یا حریف قوي است .

سن بیر کیشی‌من بیر کیشی . مثل ترکی ومیان فارسی زبانان نیزمتداول است . تو یك مرد و من یك مرد . یعنی ترا برمن برتری یا تقدمی نیست .

سندان نشاید شکستن بمشت (بخردان مفرمای کار درشت که . . .) سعدی .
نظیر : غایت جهل بود مشت زدن سندانرا . .

سندان نگیرد ز پیکان نشان (چنین گفت کافور با سر کشان که . . .) فردوسی .

سنك آنرا بود کز سیم و زر دارد یسار (رحم کن منگر به بی‌سنگی و بی سیمی‌من زانکه . . .) سیفی نیشابوری .

سنك ازجایش‌پا میشود بد میگوید (یا) تف ولعنت‌میکند . همه مردمان این کرده را تقبیح می‌کنند .

سنگ انداز کردن . درقدیم روز آخر شعبان شراب بافراط می خورده‌اند و آن را سنگ انداز می‌گفته اند امروز هم کلوخ اندازان بمعنی بافراط غذای لذیذ خوردن درآن روز است .

می برغبت نوش وسنگ انداز کن با دوستان   زانکه گردون کردجان دشمنانرا سنگسار . مسعودسعد .

سنگ بجای خودش سنگین است . رجوع به سبك سر سبك تر در افتد . . . ، شود .

سنگ بدر بسته میاید . نظیر : هرجا سنگ است بپای لنگ است . ماده بعضو ضعیف میریزد .

گر در همه شهر یك سر نیشتر است   درپای کسی رود که درویشتر است .

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند   قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود .

(گر خرد مند ز اوباش جفائی بیند   تادل خویش نیازارد و درهم نشود . . .) سعدی .

سنگ بر بارهٔ حصار مزن   چه بود کز حصار سنگ آید . سعدی .

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ   خیره‌رائی بود قیاس و درنگ .

سنگ بر دل نهادن . صبر وشکیبائی کردن .

هرکه دل بر چون تو دلداری نهد   سنگ بر دل بی تو بسیاری نهد . انوری .

سنگ بر دندان آمدن . برخلاف میل جوابی مُوَجَّه ومُسْکِت شنیدن . تَمَثُّل : دستور را از این سخن سنگی عجب بردندان آمد وازغیظ حالت آتش غضبش لهبی برآورد . مرزبان‌نامه .

نظیر : جواب دندان شکن شنیدن .

سنگ برسبو زدن . با احتمال ضرر و خطری آزمون کردن . تَمَثُّل : وگفتند فردا سنگ بسبو خواهیم زد تا چه پدید آید هرچند سود ندارد . ابوالفضل بیهقی .

سنگ بر قندیل زدن . سنگ بر قندیل کسی زدن . سنگ بر قندیلش افتادن . تمثل :

سنگ برقندیل ما زد تا بهنگام صلاح   جان مارا ازخرد عریان مادرزاد کرد . سنائی .
سنگ درقندیل طالب علم عالم‌جوی کوب   چنگ درفتراك صاحب‌درد دردی‌خوارزن . سنائی .
ساقیا منگر بدان کین می همی از بردلی   سنگ برقندیل عقل بد دل رعنا زند . سنائی .
بی عمل عزل دید بربالین   بی گنه سنگ یافت برقندیل . ابوالفرج رونی .
نیست سنگم بنزد کس که مرا   سنگها زد زمانه برقندیل . انوری .
کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم   ابر اگر دست ترا یاد کند بی تجلیل
کوه را زلزله چون کبك فتد در بره   ابر را صاعقه چون سنگ فتد درقندیل . انوری .

سنگ برودخانهٔ خدا انداخته . بمزاح و انکار ، گناهی بزرك مرتکب نشده است .

سنگ بزرگ برداشتن نشانهٔ نزدن است .

سنگ بفکن چو یافتی یاقوت (مگذر از حکم آیة الکرسی . . .) سنائی .

سنگ به از گوهر نایافته . نیما .

سنگ بینداز بغلت باز شود . رنجی بی حاصل است .

سنگ خاله قرباغه را گرو می کشد (یا) جلو می کشد . (باز . . .)

همیشه ادعائی را که هرگز ثابت نشده دلیل دعاوی دیگر خود قرار میدهد . دائماً دفاع از حق غیر مسلّم دیگری می کنند .

سنگ‌دادن بر محل به از زردادن بی محل . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

سنگ در دست ومار برسنگ نکند مرد هوشیار درنگ . سعدی .

نظیر : مگو باید این مار کشتن بچوب چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب . سعدی .

رجوع به دشمن چو بدست آمد و . . . ، شود .

سنگ در ساغر زدن .

سنگ درساغر نیك و بدایام زنند وز کف سنگدلان نصفی وساغر گیرند . مجیر بیلقانی .

نظیر : سنك برقندیل زدن .

سنگ درموزه داشتن . سنگ در موزه کسی بودن . سنگ در موزه آمدن ، (یا) افتادن .

تمثّل : بی چاره را جان در قالب چون کیك در شلوار و سنك در موزه بتقاضای انتزاع زحمت می نمود . مرزبان نامه .

چرخ را باشرفش سنگ فتد درموزه کوه را باسخطش کیك فتد درشلوار . انوری .

ای صدر جهان مپرس کین چرخ درموزه بخت من چو سنگ است . انوری .

چو وهم تو در سیر برهان نماید از او بادرا سنگ در موزه آید . انوری .

نظیر : کیك در شلوار افتادن .

سنگ سنگ را میشکند . رجوع به آهن آهن را از کوره کشد ، شود .

سنگ روی آب آمدن .

چو رامین که گهی بنواختی چنگ زخوشی برسرآب آمدی سنگ . ویس‌ورامین .

سنگ روی یخ شدن . در پیش همگنان از برنیامدن حاجت شرمسار گشتن .

سنگ سنگ شکن . رجوع به آهن آهن را . . . ، شود .

سنك‌صبر بر دل بستن . تمثّل : و خاك سیاه چون نبات سبز باید خوردن و سنك صبر بر دل بستن . مرزبان نامه . درمحرومی ازسعادت قربت و مهجوری از آستان خدمت سنك صبربر دل بست . مرزبان نامه . نظیر : دندان بجگر نهادن .

سنگ قناعت برشکم بستن .

سنگ کسی ، یاچیزی ، را بسینه زدن . از او هواداری و حمایت کردن . تمثّل :

ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان   تلخکام از لب میگون تو شیرین دهنان . جامی .

سنگ کسیرا در رود گردانیدن . بافریب اورا بتغییر عقیده وا داشتن . تمثّل : ویرا آن خرد و تمیز وبصیرت و رویّت است که زود زود سنگ ویرا ضعیف در رود نتوان گردانید . ابو الفضل بیهقی .

سنگ کوچك سر بزرك را شکند .

سنگ مفت کلاغ مفت . جامع التمثیل . نظیر : سنك مفت میوهٔ مفت .

سنگ مفت میوهٔ مفت . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

سنگنك خورده سنگین شده . سنگنك حبّ البقر است و مراد مثل بمزاح ، بعلّتِ کِبری کمتر بدیدن اقربا و دوستان میرود .

سنك و آبگینه . دو ناهمتا . دوفراهم نیامدنی .

بر آبگینه سنك زدن فعل ما و ما   تهمت نهاده بر فلك آبگینه رنك . سوزنی .

رجوع به سنك و سبو ، شود .

سنگ و آبگینه سازگار نیایند . تمثّل :

بکوشیدم بسي با بخت بد ساز   نبد با آبگینه سنك را ساز . ویس‌ورامین .

سنگ و سبو . دو ضد دو جمع نشدنی . تمثّل :

نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو بگذشت   آن کرده زخون حاصل هر ممرکه جوئی
سقای سرای امل خصم ترا دید   فریاد همیکرد که سنگی و سبوئي . انوری .

مجوی صحبت دنیا کز آن همی ترسم   که همچو صحبت سنك و سبو شود ناگاه . ابن یمین .

چشم اگر بادوست داري گوش بادشمن مکن   عاشقی و نیکنامي سعدیا سنك و سبوست . سعدی .

عشق دیدم که در مقابل صبر   آتش و پنبه بود و سنك و سبوی
پادشاهان کنج و خیل و حشم   عارفان و سماع و ها یا هوی . سعدي .

که ای سنك سبوی عز و جاهم   بهر راهی که باشد سنك را هم . جامی .

نظیر : آتش و پنبه . پشه و باد . آتش و اسپند . سنگ و آبگینه .

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ   زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ .

سنگی را که نتوان گزید بوسه ده . تمثّل :

چوسنگ را نتواند گزید بوسه دهد   کسی که باشد دعوی نمای معنی یاب .

کرچو نتوان بستن بجاهد وا الکفّار گشاده به به لکم دینکم ولی دین باب . سوزنی.
رجوع به دستی را که نتوان گزید . . . ، شود .

سنگی را که نتوان برداشت باید بوسید و گذاشت . ازشاهد صادق . رجوع به دستی را که نتوان گزید . . . ، شود .

سنةٌ جرت مائه . به تعرّض ، سالی نا معلوم . در زمانی بسیار دور .

سنی که روزحشر شفیعش عمر بود کوری دگرعصاکش کوردگر بود .

سوء الخلق وحشة لاخلاص منها . علی علیه السلام .

سوء الظن من الحزم . علی علیه السلام .

سواران بدراچه بالا چه شیب. (بك است ابلهان را فراز ونشیب ...) سعدی؟ اسدی ؟

سوارکش نبود یاراسب راهسپر بسر درآیدو گردد اسیر بخت سوار .
بوحنیفهٔ اسکافی . رجوع زبی آلتان . . . ، شود .

سواره ازپیاده خبر ندارد . رجوع به ازتو نپرسند . . شود .

سواریست عمر ازجهان درگریز عنان خنگ و شبدیز را داده تیز
دواسبه است و مرد دواسبه براه سبکتر بمنزل رسد سال و ماه
بدان کوش کایمان به بیرون بریم که یکسر بگرداب گردون دریم. اسدی.

سواری چون علی باید که تایک قبضه آهن را
نماید ذوالفقاری اژدها اوبار وضیغم در . قاآنی .

سواری که درجنگ بنمود پشت نه خودراکه نام آوران رابکشت. سعدی .
رجوع به آنکه جنگ آرد بخون خویش . . . ، شود .

سوال از آسمان وجواب از ریسمان . کج . رجوع به آسمان وریسمان شود .

سوال نیك هست از علم نیمی (سوالی چند کردم از حکیمی . . .) پوریای ولی

سوبسو میرود چغندر پی کونه . نظیر : رگ بریشه میکشد . شیر تقاضای خودشرا دارد . تره بتخمش میکشد حسنی بیابا . رجوع به ازمار نزاید . . . ، شود .

سوخت را بود کردن . قاعدهٔ نزد قدمای امنای مالیهٔ ایران ، که برحسب آن مجبور بوده اندمالیاتی را که بواسطهٔ ازمیان رفتن صنف یاشیئی بی محل می مانده بر صنف یاچیزی دیگر مزید کنند.

سوختن باشد ز آتش حاصل پرست . (تابرستاررخش شد دل بجز سوزش ندید...) کاتبی .

سوخته به ازخام .
(دریغ چو کس آتشی فروزد گرید بگداز اگر نسوزد

از یخ بتر است سینهٔ سرد　　گر گریهٔ کس نباشدش درد
آن سوخته پیر دوزخ آشام　　خوش گفت که . . . .)

امیرخسرودهلوی.

سوخته خرمن همه را سوخته خرمن خواهد. تمثّل :

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز　　هر مدبری که سوخته شد خرمنش . ناصرخسرو.
زانکه هر بد بخت خرمن سوخته　　می نخواهد شمع کس افروخته . مولوی .
آری چو تو را سوخته باشد خرمن　　خواهي که بود سوخته هم خرمن من . ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان.
نظیر : چون کله گم کرد نادان مر ترا　　کی تواند دید هرگز با کله . ناصرخسرو.

سودا پختن . سودای خام پختن. آرزوئی ممتنع کردن . تمثّل :

چو بیمارت کند ایزد طبیبانرا کني حاضر　　اگر گویم که سودامی پزی بر من مکن صفرا. فخرالدین مطرزي

سودا چنان خوش است که یکجا کند کسی.

سوداگر پنیر درشیشه میخورد. نظیر : کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد. اصفهاني نان را بشیشه مالد.

سوداگر دزد مال خود است. تجار بامید نفع بانسیه دادن یا تجارت دریا (در زمانهای پیش) یا سودا های محتمل الضرر دیگر زیان بینند.

سودای اول محمود است. جامع التمثیل .

سودای خام پختن. رجوع به آب با غربال . . . ، شود .

سودای نقد بوی مشك میدهد. نظیر : نسیه آخر بدعوا رسیه .

ستدو داد جز به پیشا دست　　داوری باشد و زیان و شکست . لبیبی .

سود سفر سلامتی است. رجوع به آنرا که تو ازسفر بیائي . . . ، شود .

سود مسافر بیضاعت دراست (دولت جاوید بطاعت دراست . . .) سعدی . نظیر : بیمایه فطیر است .

سود نا برده درجهان بسیار. رجوع به فقرهٔ بعد شود.

سود ناکرده بسیار است. تمثّل :

آرزو می بریم چتوان کرد　　سود نا کرده سخت بسیار است . انوری .
از تو محروم من نیم تنها　　سود نا کرده درزمانه بسی است . عمادي شهریاری.
نظیر : سود نا برده درجهان بسیار .

سود ندارد زقضا احتراس. (هرچه بگردیم بخواهیم دید . . .) معمدبن وصیف سجزی .

رجوع به اذا جاء القضا ...، شود.

سوراخ دعارا گم کرده‌است • رجوع به خوب وردی بر زبان ...، شود.

سوراخش کن بینداز گردنت • نظیر: قسمش نده. وهر دو تعبیر را بتعریض بکودکانی که تك ظرف طعامی را لیسند گویند.

سوراخ فار بهزار دینار • نظیر:

بروز رزم تو خصمان دهند اندرهزیمتگه دوصدمغفر بیك‌معجر دوصدجوشن بیك‌چادر. قطران.

سور ازگله دور. سور اسب خاکستری رنك مایل بسیاهي است که خطي سیاه از کاکل تا دم کشیده دارد و آنرا سول‌نیز گویند و نگاهداشتن آنرا درخیل بشگون بد گیرند.

سور مؤمن شفاست • ترجمه از حدیث. اقتباس:

سور المؤمن فرمود نبی سور ارسطو چه می طلبی. شیخ بهائي.

سرور عالم شه دنیا و دین سور مؤمن را شفا گفت ای حزین. شیخ بهائی.

سور رسطالیس و سور بوعلی کي شفا گفته نبیّ مقبلي. شیخ بهائی.

سور هیچکس ماتم نشود • با این کار اتفاق عظیمی رخ نمیکند.

تمثّل: زلب صفرای من بشکن میندیش که سور هیچکس ماتم نگردد. مجیربیلقانی.

نظیر: کلاغ ها سیاه می پوشند؟ آسمان بزمین نمیآید.

سوزن زنگ زده خیره چه خری بکلند. (عمر پرمایه بخواب و خور برباد مده ...) ناصرخسرو. رجوع به خردادن و خبار ستدن، شود.

سوزنی باید کز پای برآرد خاری (غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد ...)

سوسک به بچه اش میگوید قربان دست و پای بلورینت • رجوع به اگر چند فرزند ...، شود.

سوگندش، (یا) سوگند گرانش، بسر فلان است. نهایت او را دوست دارد.

چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت سوگند گرانش نبود جز بسر فتح.

وامروز گویندقسم بزرگش بسرفلان است.

سوی چشمهٔ شور بختی شتابد کرا آز باشد دلیل و نهازش • ناصرخسرو.

رجوع به طمع آرد بمردان ...، شود.

سوی خانهٔ دوست ناید چون غنی باشد محب
وزستانهٔ درنجنبد چون ونج باشد (۱) باشد گدا. سنائی.

---

(۱) اگر صورت مضبوطه صحیح است برخلاف آنچه درفرهنگها نوشته اند ظاهر این کلمه دراین شعر معنئی نظیر عدو ودشمن میدهد؟

سوی سراب شکوه برد هر که زد هر شکوه کرد
گوش زمانه در صمم از گله های مشتکیست . مرحوم ادیب.

سوی عنصری ترانه فرستادن . تمثّل :

سخن بصدر تو کمتر نبشته ام زیرا　　نگفت کس که سوی عنصري ترانه نویس . مجیر بیلقانی .

رجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا (پس اکنون گر سوی دوزخ گرائي بس عجب نبود که . . .) سنائی . گوئی این شعر و بعض نظایر آن قاعدهٔ جاذبه را پیش بینی می‌کند .

سوی نیستان آید از دشت گور　　چو برگشت از گور بر چرخ هور . مرحوم ادیب .

نظیر : بخت چون با گلهٔ رنگ برآشوبد　　سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ ازشخ . ناصرخسرو .

و رجوع به اشتر چو هلاک گشت خواهد . . . ، شود .

سه چیز آورد پادشاهی بشور　　کز آن هر سه شه را بود بخت شور
یکی بادْ دستی دوم کاهلی　　سوم زفت کاری سر بد دلی . اسدی.

سه چیز است اندر جهان خواسته　　که روزی و دانش کند کاسته
یکی شرم و دیگر سر افراشتن　　سیم پیشه را کاهلی داشتن . اسدی.

سه چیز است که اگر حقیر باشد آنرا استحقار نشاید کرد بیماری و وام و دشمن (. . . بیماری اگر چه در آغاز سهل نماید چون در مداوات آن اهمال رود مزمن شود و وام اگر چه اندك باشد چون مترا کم گردد مکنت بسیار از ادای آن قاصر آید و دشمن اگر چه کوچك بود چون استصغار وخوار داشت از اندازه بگذرد مقاومت او بآخر صورت بندد . مرزبان نامه .

سه را به نه زدن . سه تا را بنه تا زدن . سه ماه سال را برای آسایش نه ماه دیگر زراعت کردن . رجوع به زدیم نگرفت ، شود .

سه ضربه زدن . پیشی و سبقت گرفتن . و کار بجائی رسید که کرماني که در عموم عدل و شمول امن و دوام خصب وفرط راحت وکثرت نعمت فردوس اعلی را دوزخ مینهاد وبا سغد سمرقند وغوطهٔ دمشق لاف زیادتی میزد باندك روزی دیار اوطو زمین سبا راسه ضربه زد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

سه طلاق گفتن . مثال : در حال چار تکبیر برملك خواند و عروس پادشاهی را سه طلاق برگوشهٔ چادر بست . تاریخ جهانگشا . یا دنیا غری غیری . . . قد طلقتك ثلاثاً . نهج البلاغه .

خوانده بر کنده پیری و میری　　سه طلاق و چهار تکبیری . سنائی .

رغبتش رغم کان و دریا را　　چار تکبیر کرده و سه طلاق . انوری .

رجوع به چار تکبیر . . . ، شود .

سه‌کاه بدو جو . تمثّل :

ای برادر تو پند من بشنو ور ز من نشنوی سه که بدو جو .

رجوع به سر بسر بی درد سر ، شود .

سهل است لعل بدخشان‌شکست شکسته‌نشاید دگرباره بست . (که . . .)

سهل البیع است . نظیر : صفرایش بلیموئی می‌شکند .

سهل‌باشد مردرا نقصان مال و جاه وتن

برصبوری کردن‌ازاعداشماتت مشکل‌است. از تاریخ‌گیلان مرعشی .

سهل سرکه ایست‌ازآب ترش‌تر .

سه‌ماه می‌خورو نه ماه پارسا میباش (نگویمت‌که همه ساله می پرستی‌کن . . .) حافظ .

سهم‌بسهم والبادی اظلم . تیری بتیری و آغاز کننده ستمکار تر. تمثّل :

گفت آری آنچه کردم استم است لیك هم میدان که بادی اظلم است . مولوی .

سه میش توخورده میشه‌داستان من‌گفته میشه . جوابیست که‌دختری‌روستائی‌بچوپانی میدهد آنگاه که‌چوپان دربهای سه‌میش از دختر امری نا مشروع میخواسته است .و مراد مَثَل آنکه نفعی که‌از امری ننگین برندگذرا وبدنامی آن پایدار است .

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان‌خوانی وحریروپرند

(در کلیسا بدلبر ترسا گفتم اي دل بدام تو در بند
ره بوحدت نیافتن تا کی ننك تثلیث بر یکی تا چند
ایکه دارد بتار زنارت هر سر موی من جدا پیوند
نام حق یگانه چون شاید که اب و ام و روح قدس نهند
لب شیرین کشود و با من گفت وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهي تهمت کافري بما میسند
در سه آئینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناك افکند . . .) هاتف .

سیاست‌کوراست . شبیه : الملك‌عقیم .

سیاه‌اندرون‌باشدو سنگدل که خواهدکه موری شود تنگدل . فردوسی .

نظیر : میازار موري‌که دانه کش است که‌جان داردوجان شیرین خوش است . فردوسي .

سیاه سنگی اندر میان دشت گهی

بروزگار شود گوهری چو دانهٔ نار . فرخی .

سیاه کاسه . بخیل وممسك . مثال :

برو ازخانهٔ گردون بدرو نان مطلب کاین سیه کاسه درآخربکشد مهمانرا . حافظ .
بگذار تا بخط و کفت اقتدا کنند شام سیاه کاسه و صبح سپید پی . شمس‌الدین‌طبسی .
ای کاسهٔ تو سیاه و دیك تو سپید وز آتش و آب هردو ببریده امید
آن شسته نمی شود مگر با باران وین گرم نمی شود مگر ازخورشید .
تورا زدهرسیه کاسه کار بر نیاید تو با سپیدی این روزگار برنائی .

سیاه کام . آنکه هرچه بفال بدگوید چنان شود . مثال : سیاه کامی است که آنچه گفته بیاشد . زیدری در صفت قلم . نظیر : سَغ سیاه .

سیاه گلیم . سیاه گلیمی . تیره بخت . شقی . تیره بختی . شقاوت .

بس گلیم سیها کز نظرت گشت سفید نظر تو سیهی پاك بشوید زگلیم . فرخی .
زروز وشب شده‌ام سیرچون بهبیش دلم سیه گلیمی شب همچو روزشدپیدا . مجیربیلقانی .

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه سبب اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم . سعدی .

شاها غضنفری تو و پروانهٔ تو من پروانه درپناه غضنفر نکوتر است . خاقانی .
پروانه وار درپی شیران نهند پی تا آید از کفلگه گوران کبابشان . خاقانی .

رجوع به اگر مهدی بده دلرا . . . شود .

سیاهی برسفیدی نقش بندد سیه گر سرخ پوشد خر بخندد .

تمثّل : سیاهی برسفیدی نقش بستی علم بر خاستی سلطان نشستی . نظامی .

سیاهی لشکر است . نمودی بی سود است .

سیاهی لشکر نیاید بکار یکی مرد جنگی به ازصد هزار . فردوسی .

سیب راچون بهوا اندازی تابرزمین آید هزارچرخ زند ، چندین چرخ زند .

تمثّل :

درانداز سیبی ببالا دلیر دگرگون شود کار کاید بزیر . نظامی .

نظیر : لعلّ الله یحدث بعد ذلك امراً . قران کریم . سورهٔ ٦٥ آیهٔ ١ . ازاین ستون بآن ستون فرج است . نظیر :

همی تا بگردانی انگشتری جهان را دگرگون شود داوری .

سیب زمینی است . نظیر : بی رگ است . زردگوش است .

سیب‌سرخ برای دست چلاغ بداست ؟ (یا) سیب‌سرخ برای دست چلاغ خوب است !

سیبی که سهیلش نزند رنك ندارد . تمثّل :

تأدیب معلم بکسی ننك ندارد تیغی که بصیقل زده شد زنك ندارد

• دلگیر از آنی که سهیلت زده سیلی . . . .
نظیر ، پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به ز مهر پدر . سعدی .
چوب استاد گل است هرکه نخورده خل است .

سیجعل الله بعد عسر یسرا • سورهٔ ٦٥ . آیهٔ ۷ . رجوع به از پی هرگریه . . . ، شود

سیدالقوم خادمهم • تمثّل :

در زمان صحابه و یاران وان بزرگان و وان نکو کاران
نام شیخ و سماع و خرقه نبود دین هفتاد و چند فرقه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی بلکه چل روح بود در بدنی
کرده بودند پی ز دنیا کم سید قوم بود خادمهم
تن بریك روان بتفتندي راز دل را بکس نگفتندی
روي مردان براه باید راه چیست این جامهٔ کبود و سیاه . اوحدی .

سید علی را بپا . مرد دزد است ، ملتفت باشید چیزی بسرقت نبرد .

سیر آن‌مؤمن شد • چند تن از طلاب علوم‌دینیّه را بولیمهٔ خوانده بودند چنانکه رسم این طایفه است همگی بسیار بخوردند بدان حدّ که یکی از هوش بشد ودیگري شکمش بترکید و بمرد آنگاه که جنازهٔ آخوند مرده بر می‌داشتند مغمی‌علیه‌افاقه یافت یکی از حضّار از او پرسید سرانجام آیا سیر شدی؟ مرد اشاره به نعش رفیق کرده گفت . . .

سیر از گرسنه خبر ندارد سواره از پیاده • رجوع به از تو نپرسند . . . ، شود .

سیر بهشت‌درگرو چشم‌بستن است (آسودگی بکنج قناعت نشستن است . . .) صائب .
رجوع به اگر دیده . . . ، شود .

سیرة المرء تبنّی عن سریرته علی علیه السلام :

سیرت خوب طلب‌باید کرد از مرد گرچه خوب‌است مشوغره بدیدارش •
ناصر خسرو . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

سیرت مرد نگر درگذر ازصورت و ریش
کان گیا کش بنگارند نچینند برش

(. . . معنی مرد به از نقش که برهیچ عدو آنسواری که به‌نقش‌است‌نبینی‌ظفرش .) سنائی .

سیرخوردگی کار ستوران است . کشف المحجوب .

سیر خورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد . ابوالفضل بیهقی .

سیر درلوزینه داشتن . فریفتن . تَمَثُّل :

هست مهر زمانه با کینه سیر دارد میان لوزینه . سنائی .

وانکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز میدهدش از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه سیر . سنائی .

از دست خود زمانه مراورا بمکر و فن لوزینه داد لیك درون سوش سیر بود . سنائی .

اندر ایام تو برخوان غرور روزگار نا کسان کس شده خوردند از لوزینه سیر . سنائی .

حکم ازل چو مائدهٔ دشمن ترا لوزینه ساخته است بسیر اندر آسمان . سوزنی .

زانتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر بهانه جوی بلوزینه دردهندش سیر . انوری .

هر که درپیمان توده تو بیامد چون پیاز انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر . انوری .

که بود باتو همه پوست دروفا چو پیاز که روزگار بلوزینه درندادش سیر . انوري .

در در فروزینه زده سیری بلوزینه زده پائی چو بوزینه زده درحلقهٔ طبال ها . مرحوم ادیب .

سیر را ازگرسنه چه غم . رجوع به از تو نپرسند درازی ... ، شود .

سیر را بنرخ سوسن فروختن . غِش وَ دَسّ کردن .

تمثّل : این جهان را فریب بسیار است بفروشد به نرخ سوسن سیر . ناصرخسرو .

سیر غم گرسنه نخورد . نفایس الفنون . رجوع به از تو نپرسند ... ، شود .

سیر مردن به که گرسنه زیستن . از شاهد صادق .

سی روج را کردیم سه روجه آنهم گردن خروجه . سی روز روزهٔ رمضان را بسه روز بدل کردیم وآنرا هم چون خروس برای سحور ما را بیدار نکرد روزه نگرفتیم .

سیری در لقمهٔ بازپسین بود . (همیشه از شراب چنان برخیز که هنوز دو سه قدح شرابرا جای بود وپرهیز کن از لقمهٔ سیري و قدح مستی که سیری و مستی نه همه درطعام وشراب بود که چنانکه ... مستی در قدح بازپسین بود .) از قابوسنامه .

سیری شما روسفیدی ماست . بمزاح ، شما بخورید .

سیلاب فتنه چونکه دمان آید از جای برکند همه بوم و بر . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

سیلاب نپرسد که ره خانه کدام است (عشق ازره تکلیف بدل پا نگذارد ...) صائب .

سیلی خور باد شدن چراغ . خاموش شدن . تمثّل : سیلی خور باد شد چراغم .

سیلی خور روزگار شدن . سیلی روزگار خوردن . به بلیّات و مصائب دچارگشتن .

سیل در خانه چون شود بسیار گر نیابد ره افکند دیوار . مکتبی .

سیلی روزگار نخورده . نظیر : گاوش نلیسیده .

سیل یك جارا کند آباد ویك جارا خراب . وحید قزوینی .

سیلی که زند طپانچه بر سنگ خودناله کنان رود بفرسنگ . امیرخسرو .

رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

سیلی نقد ازعطای نسیه به . سیلی نقد به از حلوای نسیه .

تَمثُّل : سیلی نقد از عطای نسیه به نك قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که ازدست تو است هم قفا هم سیلیش مست تواست . مولوی .

رجوع به سرکهٔ نقد به از حلوای ... ، شود .

سیماب دل . مثال :

آستانت گنبد سیمابگون را متکاست بندهٔ سیماب دل سیماب شد زان متکا . خاقانی .

رجوع به اشتر دل ، شود .

سیم بخیل وقتی ازخاك بدر آید که اوخود بخاك رفته باشد . سعدی . نظیر :

پیله که از برگ گیا کرده نوش برهنه ای بینی آفاق پوش

نیست مگسرا چو زهمت سخن بادو حریر است برهنه زتن

آنکه بکاوش کشی از وی خوری تانمرد کي خوری از وي بري . امیرخسرودهلوی .

درم درجهان بهر خوش خوردن است نه از بهر زیر زمین کردن است

زری را که در گور کردی بزور چو گورت کند سر برآردز گور . امیرخسرو .

سیمرغ بدمسنجه پنجه نکند رنجه (... او کبك که لنجه من بازگه جولان .) خاقانی .

سیمرغ دیگر است و سی مرغ دیگر .

سیمرغ میان مردم آید گربوی برد زغمگساری . عمادی شهریاری .

نظیر : درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را .

سینهٔ خالی زمهر گلرخان کهنه انبانی بود پراستخوان . شیخ بهائی .

نظیر : کلّ من لم یعشق الوجه الحسن قرّب الجل الیه والرسن

یعني آنکسرا که نبود عشق یار بهراو پالان و افساری بیار . شیخ بهائی .

رجوع به سری که عشق ... ، شود .

سینه را میخواهم برای عرق . یکي از اوباش گفتند عرق مخور سینه ترا زیانست گفت ...

سینه کردن . اظهار کبر کردن . عُجب فروختن . مثال .

چوزپهلوی غمت [دل] نخورد جزجگري تومکن سینه که چون من نبود دلداری . رفیع الدین لنبانی .

باز پیش جمع آمد سر فراز — کرده زاسرار معانی پرده باز
سینه می کرد از سپهداری خویش — لاف میزد از کله داری خویش . عطار .
بکلك لاغر او سینه کرد دانی که؟ — زمانه کو زحریفان چرب پهلو نیست . مجیر بیلقانی.
سینه مکن به بستن دل زان قبل که تو — دل بستهٔ نه ملك خراسان گشادهٔ . مجیر بیلقانی .

سینهٔ کرگدن خاریدن . تمثل :
مرا چون کرگدن سینه چه خاری — بیاد فیل هندستان چه آری . نظامی .
رجوع به کام شیر خاریدن ، شود .

سیه‌تر دل مرد بددین شناس — که‌نه‌شرمش‌از کس نه زایزد هراس . اسدی .

سیه روی شد تا گرفت آفتاب (طمع میبرد از رخ مرد آب . . .) سعدی ؟
رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

سیه روئی ز ممکن در دو عالم — جدا هرگز نشد والله اعلم . شبستری .
رجوع به الفقر سواد . . . ، شود .

سیه سار بر نتابد پیه . (سفله گردد ز مال و جاه سفیه که . . .) سنائی .

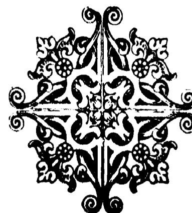
سیه سر را قضا بر سر نبشته است
گنهکاریش در گوهر سرشته است . ویس و رامین .

سیه‌مار چندان دمد روز جنك — که از ژرف دریا بر آید نهنك . فردوسی .

سیه‌مار چون سر بر آرد بکوب — زسوراخ پیچان شود سوی چوب . فردوسی .

سی‌هم بالای غم سی . رجوع به آب که از سر گذشت . . . ، ورجوع بمثل بعد شود .

سی‌هم بر سرخمسین . ازمجموعه امثال طبع هند . نظیر : این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر . و عامّه بغلط این تعبیر مَثَلی را سی هم بالای غمسی گویند . و رجوع به آب که از سر گذشت . . . ، شود.



باب ش .

شاخ امل بزن که چراغی است زود میر
بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا . خاقانی .

شاخ بر آوردن . رسوا شدن .

مثال : چون کند دعوی خیاطی کسی افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ ز امتحان پیدا شود او رادوشاخ . مولوی .

شاخ بشاخ پریدن ، (یا) جستن .

تمثّل : بر سر خاکستر انده نشست وز بهانه شاخ تا شاخی بجست . مولوی .

رجوع به از این شاخ بآن شاخ ... ، شود .

شاخ بشاخ کسی شدن . شاخ بشاخ کسی گذاشتن . معارضه و مجادله خاصه با قوی تر از خود کردن .

شاخ بی‌برك و میوه خار بود یار بی نفع و دفع ماربود . سنائی .

شاخ پر میوه ازپی چمن است چوب‌خشك‌ازبرای‌سوختن‌است . مکتبی .

نظیر : بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مر بی بری را . ناصرخسرو .

شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد . (از حیاهاي دو بادام خودی سر در پیش ...) کاتبی .

شاخ گل خشك حطب میشود (کام طلب نام طلب میشود ...) . جلال‌الممالك .

شاخ گل هر جاکه‌میروید گل است (خُم می هرجا که می جوشد مُل است ...)

مولوی . نظیر : شرف المکان بالمکین .

شاخ کهن علت بستان بود نخل جوان زیب گلستان بود . پیربوداق .

شاخ و برك نخل اگر چه سبز بود با فساد بیخ سبزی نیست سود
(... ور ندارد برك سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صدبرك‌دست .) . مولوی .

شاخ و شانه‌کشیدن . تهدید کردن .

تمثّل : آتش از حلقشان زبانه زنان بیت گویان و شاخ و شانه زنان . نظامی .

نظیر : خط و نشان کشیدن . چوبك در میانه شکستن .

شاخی که بار او نبود ما را آن شاخ پس چه‌بی بر وچه بر ور .

ناصر خسرو . رجوع به دیگی‌که برای من نجوشد . . . ، شود .

شاخی که‌بر اومیوه نبینی‌مفشان . (بنشین و دل‌ازهوای خوبان بنشان کین قوم ز مردمی ندارند نشان یاري‌که در او وفا نبینی مطلب . . .) . اثیر اخسیکتی.

شاخی که‌بلندشدتبرخورد (. . . نی‌گفت‌که‌من نیم‌شکر خورد .) امیر حسینی‌سادات.

شاد آنکه غمی‌داردو بتواندگفت (دي فاختهٔ بر سر شاخي با جفت می گفت غمي که در دلش بود نهفت رشك آمدم ازحالش وباخودگفتم . . .)

شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود (شاد چندان است خصم اوکه دور است او ز خصم . . .) قطران. رجوع به هرکه تنها بقاضی رفت . . . ، شود .

شاد باید زیستن ناشاد باید زیستن . از مجموعهٔ امثال طبع هند . نظیر : زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز .

شادمانی زعفران دیر پناید.

تمثّل : بس مدّتی نماند تاغم شود پدید زان شادمانئی‌که بدل زعفران برد . عمادي‌شهرياري .

شاد مرغا کو بهردانه فرو نارد سری (چونی ای نادیده زیر دانهٔ صیاد دام . . .) مرحوم ادیب .

شاد منشین که در سرای سپنج نتوان بود بی کشیدن رنج . اوحدی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

شادی آن شادی است کز جان رویدت (. . . تا درون از هر ملالی شویدت ور نه‌آن‌شادي که از سیم و زر است آتشی دان کاخرش خاکستر است .) مرحوم ادیب.

شادی امروزرا بفردا مفکن (مینوت‌اینست‌و اینت خلد مهیّا . . .) مرحوم ادیب.

شادی‌بی غم در این بازار نیست (گنج بی مار و گل بی خار نیست . . .) مولوی. رجوع به در این دنیاکسی . . . ، شود .

شادی دل رهن صفه و بار نیست خوش بیابان‌کش در و دیوار نیست . مرحوم ادیب .

شادی صدساله زاید مادر یك روزه غم (منگر این حال غم و اندیشه کزروی خرد . . .) سنائی . رجوع به از پی هر گریه . . . ، شود.

شادی میکن چو غم بغایت برسد (بر عکس شود چون بنهایت برسد . . .) نظیر : و انّ البلایا ان توالت توّلت . الشئی اذا جاوز حدّه انعکس ، انقلب الی ضدّه . رجوع به از پی هر گریه . . . ، شود .

شارشك پیل را بسنان بر زمین زند
لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است . اثیر اخسیکتی .
شاعر استاخ باشد و کشخان (نکتهٔ نیز یاد خواهم کرد . . .) مسعود سعد .
شاعر چو رنجد بگوید هجا بماند هجا تا قیامت بجا . (که . . .) فردوسی .
شاعر دروغزن باشد . تمثّل .

مثل زنند که شاعر دروغگوی بود خطاست باری نزد من این سخن نه صواب
بباب مدح خداوندگار و قصّهٔ خویش بجان پاك پیمبر که نیستم کذاب . سوزنی .
زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ . ابن یمین .
ورجوع بانچه گویند شاعران . . . ، شود .

شاعر شعبان علم الدین بمرد (ساغر لاله بشکستند خرد . . .) سیف اسفرنك . این مصراع مانند مثلی بنظرم می آید چه هیچ اماره و علامت وجود علم‌الدّین نامی شاعر با قیدشعبان در این قطعه نیست ولی معنی آن بر من مجهول است .

شاعر و رمال و مرغ خانگی هر سه تن جان میدهند از گشنگی .
گشنگی لحنی در گرسنگی است .

شاعری چیست بر در دونان خانهٔ کرد و حکمت یونان . اوحدی .
شاعری نیست پیشهٔ که از آن رسدت‌نان بتره تره بدوغ
(. . . زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ) ابن یمین .
لاتحسبن الشّعر فضلاً بارعاً ما الشعر الّامحنة و وبال فالهجو قذف والرّثاءُ نیاحة و الّذم عیب والمدیح سوال . رجوع به آخر شاعری . . . . ، شود .

شاگرد اتوگرم سرد میارم دشنام است گرم میارم دشنام است . رجوع به از هرطرف که . . . ، شود .

شاگرد را چه بهره ز استاد بیوقوف .
شاگرد رفته رفته باستاد میرسد . از مجموعهٔ امثال طبع هند .
شاگردی کن کنون که استاد نهٔ (با دل گفتم چو در حضر شاد نهٔ
وز بند زمانه یك دم آزاد نهٔ در تجربه های دهر استادان را . . .) ازمقامات حمیدی .
شال خودم است لاری می پیچم .
شام خوردن بر کسی . مثال :
هین که ایّام شام خورد بر او سنگ در شیشهٔ سحر فکنید . مجیر بیلقانی .

رجوع به پیش از آنکه دشمن برتو ...، شود.

شاور صدیقك فی الخفی المشکل   و اقبل نصیحة ناصح متفضل
والله قد اوصی بذاك حبیبه   فی قوله شاورهم وتوکل. ازالعراضه.

رجوع به امرهم شوری...، شود.

شاوروهن وخالفون. حدیث. اقتباس.

پیش خود مستشار گردانش   لیك کاری مکن بفرمانش. اوحدی.
بگفتار زنان هرگز مکن کار   زنان را تا توانی مرده انگار. ناصرخسرو.
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست   عکس آن را کن که هست آن راه راست
شاوروهنّ پس آنکه خالفوا   انّ من لم یعصهنّ تالف. مولوی.

شاهان بتاب و بمردان مرد   بدینار شاهی توانند کرد (که ...)

شاهان پیاده نسازند جنك (اگر چه بود کار دشوار و تنك که ...) فردوسی.

شاهان سخن را ندارند خوار (چنین گفت کار آزموده تخار که ...) فردوسی.

شاهان را ازدستوران بد بد رسد.

بد رسد گویند شاهان را ز دستوران بد   جز کنون این داستان را کس نیامد دلپسند. قطران.

رجوع به ز دستور بدگوهر...، شود.

شاه اسپرم از گاه دوبرگی پیداست. از شاهد صادق.

شاه اگر لطف بیعدد راند   بنده باید که حد خود داند.

شاه اندازی کردن. لاف زدن، دربارهٔ خود گزاف گفتن.

شاهبازان بگه صید نگیرند مگس (نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل ...) ابن یمین.

شاه باالله اش بازی میکند. حریف رعایت قواعد بازی را درموقعی که بنفع او نیست نمیکند.

شاه باید غلام تن نبود   تا خطیبش دروغزن نبود. سنائی.

شاه باید که گیرد از سرهوش   برجهان چشم وبررعیت گوش. اوحدی.

شاه بد دل همیشه خوار بود.

(بر میانه بود شه عادل   نبود شیر شرزه اشتر دل
شاه پر دل ستیزه کار بود   ....) سنائی.

رجوع به ملك را شاه...، شود.

شاه بیدار است حارس خفته گیر (... جان فدای خفتگان دل بصیر.) مولوی.

شاه تا زفت و بی خرد نبود   جفت او خود وزیر بد نبود. سنائی.

شاه چو برخز و بز نشیند و خسبد برتن او بس گران نماید خفتان
ملکی را کان بدرع گیری وزوبین دادش نتوان باب حوض و بریحان .
بوحنیفهٔ اسکافی . رجوع به عروس ملك کسی . . . ، شود .

شاه چو بی گنج باشد نیابد سپاه . (چنان گفت شیروی پاسخ که . . .) فردوسی .
رجوع به سپاهی که کارش . . . ، شود .

شاه چو بر تن قبای عجب کند راست
عزل بدردش تا به بند گریبان . ابوحنیفهٔ اسکافی .

شاه چو در کار خویش باشد بیدار
بسته عدو را برد ز باغ بزندان . ابو حنیفهٔ اسکافی .

شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان
آسان آرد بجنك مملکت آسان . ابوحنیفهٔ اسکافی .
نظیر : پادشاهی بهزل نتوان داشت . تاریخ سیستان. پادشاهی با کبوتر بازی دیر نماند . تاریخ سیستان .
پادشا را فتوح کم ناید چون زند لهورا میان بدو نیم . ابوحنیفهٔ اسکافی .

شاه چون مستعد جنك بود دشمنان را مجال تنك بود
(جنك دشمن بساز باشد و مرد این دو پیشی بدست باید کرد . . .) اوحدی .
رجوع به الروم اذا لم تغز . . . ، شود .

شاه خانم میزاید ماه خانم دردمیکشد . نظیر : خاله ام زائیده خاله زام هو کشیده .
و رجوع به از هرطرف که . . . ، شود .

شاه خدا بنده سنده کی سنده منده کی منده . گویند سلطان محمد خدابنده گنبد سلطانیه را بدین نیت برآورد تا جسد مطهر امیر المؤمنین علی علیه السلام را از نجف بدانجا تحویل کنند ، چون بنا بپایان رسید شبی آنحضرت را درخواب دیدکه بدو فرمود : شاه خدابنده سنده کی سنده من ده کی منده . جمله ترکی است ودر میان پارسی زبانان نیز چون مَثَلی متداول شده و معنی آن این است . شاه خدا بنده آنِ تو ترا وآنِ ما ما را .

شاه خدای زمین است .

شاه خدای کوچك است .

شاه خفته است فتنهٔ بیدار چشم دولت ز شاه خفته مدار . اوحدی .
رجوع به شاه را خواب خوش . . . ، شود .

شاه دارو بود شراب ولی زو چو بر حد اعتدال خوری
لیك با زهر همسری دارد توبافراط اگر زلال خوری . رجوع به اگر شراب ندانی خورد . . . ، شود .

شاهدان را همه چون موم توان کردن نرم
شمع سان با تو اگر سیم و زری مستوفاست

(تویکنجی بنشان خودراچون شمع وبسوز زانکه باسیمبران کارتوبی‌سیم‌هباست . . .) اثیراومانی .
رجوع به ای زر تو خدا . . . ، شود .

شاهدان زمانه خرد وبزرك دیده‌را یوسفند ودلرا گرگ

(چکنی باد چون وفا جویان عمر خود هرزه با نکو رویان . . .
نقش بر آفتند چینی وار چشم را گل دهند و دلرا خار .) سنائی .

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد . حافظ

نظیر : بجز شکردهنی‌نکته هاست‌خوبیرا بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی . حافظ .
لطیفهٔ ایست نهانی که عشق ازآن خیزد که نام‌آن نه لب لعل‌و خط زنگاریست . حافظ .

شاهدغضبان بود زننك‌مرا (چین نپسندیدمش بچهره اگرچه . . .) قاآنی .

نظیر : دلبر شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع برند بحلوا . و رجوع به ان لم تکن ذئباً . . . شود .

شاه دینار فشان باید و بد خواه شکن (تو بدینار فشاندن بشکستی همه را . . .) قطران .

شاه را از اسب پیاده میکند . بسیار بد زبان و دهان دریده است .

شاه را از رعیت است اسباب عین دریا ز جوی یابد آب
آب جوی ار ز بحر باز گری بحر از آن سپس شمر شمری .

(در گریبان مزن ز بن دامن گر نخواهی برهنه عورت و تن . . .) سنائی .
رجوع باسکندر رومی را . . . . ، شود .

شاه را باید که باشد خوی رب رحمت او سبق گیرد برغضب

(. . . نی غضب غالب بود مانند دیو بی‌ضرورت خون کند ازبهرریو . . .) مولوی .
رجوع بمیتوان کشت زنده را . . . ، شود .

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند . حافظ .

رجوع باسکندر رومی را . . . ، شود .

شاه را چون خزانه آراید چیز بد هم چو نیك درباید . سنائی .

رجوع به اندر این ملك چو طاوس . . . ، سود .

شاه راحکم چون‌روان باشد عالم ازعدل‌او‌جنان‌باشد . سنائی . رجوع بخاك بر سر کنند شهی . . . ، شود .

شاه را خواب خوش نباید جفت فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

(بالش کودکان ز خفتن دان بالش مرد سایهٔ خفتان . . .) سنائی .

نظیر : شاه خفته است فتنهٔ بیدار چشم دولت ز شاه خفته مدار . اوحدی .

الّا تا بغفلت نخسبی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم . سعدی .

شاه رادردماغ‌وبازوی‌چیر حزم بد دل به است و عزم دلیر

(. . . اول حزم چیست رای زدن بعد از آن عزم و دست و پای زدن

شاه را در خور است حزم درست ورنه عزمش بود ز غفلت سست .) سنائی .

شاه را گر بعدل دسترس است قاصد اویکی پیاده بس است

مال ده گر هزار کس باشد یك سر تازیانه بس باشد . اوحدی .

رجوع باسکندر رومیرا . . . ، شود.

شاه را کافتاب میغ بود حرز و تعویذ رمح و تیغ بود

حرز و تعویذو سایهٔ خانه در خور کودکست و دیوانه . سنائی .

نظیر، تاج و تخت ملوك بی نم میغ دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ . سنائی .

شاهزاده حسینش بزند بتو هم گفت ؟

شاه سایه است و خلق چون پایه پایهٔ کژ کژ افتدش سایه . سنائی .

شعر ذیل نیز از سنائی است :

سایه جز بنده وار کی باشد سایه را اختیار کی باشد .

شاید اقتباس از کلام علی علیه السلام باشد که فرماید . ظلّ الأعوج اعوج .

شاه شطرنج را نگیرد کس . (گفتم این و گریختم زعسس . . .) مولوی ؟

شاه غمخوار نایب خرد است شاه خونخوار شاه نیست دد است . سنائی.

رجوع باسکندر رومی را . . . ، شود .

شاه کجا سوی عدل وداد گراید باز گراید بد و عنایت داور . ملك الشعراء بهار . رجوع باسکندر رومیرا . . . ، شود .

شاه کو تاج پر گهر جوید   گوهر تیغ را بخون شوید . سنائی . رجوع به عروس ملك كسي . . . . شود .

شاه گلدی شده است . آمدنش بس دیر می‌کشد !

شاه محرم است .

شاه موشان نشسته برسر تخت (. . . همچو لوطی گاسه گردانا .) عبید زاکانی .

نظیر : مثل موش روی قالب صابون .

شاه مهر و وزیر ماه بود   زین دو آفاق در پناه بود
شب‌چو رفت‌آفتاب در پرده   مه‌نیابت کند‌دو صد مرده
ملك راشب وزیر نام‌اندوز   حارس‌وپاسبان‌بود تا روز
نشود طالع اختر شاهی   بی وجود مدبری داهی
خنجرخسرو‌است‌کلك‌وزیر   سپر ملك روز گیرا گیر

(. . . شاه باشد بروز عدل چو باغ   مر شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملك را امینانند   کار فرمای دولت اینانند
وزرائی که مرکز جاهند   آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان   وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان   در پی خواجه در بدر گردان
بی ایشان هزار دیده براه   تا کند خواجه‌شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست   کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویش بساز   مرهم سینه های ریش بساز
خیر تأخیر بر نمی تابد   خنك آنکس که خیر در یابد
چشم گیتی توئی مرو در خواب   فرصت از دست میرود در یاب
نه شب عیش و باده خوردن تست   کاروی جهان بگردن تست .) اوحدی .

نظیر : پادشاه و پادشاهی همیشه مستقیم باشد چند وزیران بصلاح باشند . تاریخ سیستان .

ز دستور پاکیزهٔ راهبر   درخشان شود شاهرا گاه و فر . فردوسی .

دستور بیدار بهتر که گنج . فردوسی . بی وزیر کار راست نیاید . ابوالفضل بیهقی .

خلل از ملك چون شود زایل   جز برای وزیر و تیغ امیر . ناصرخسرو .

شاه می آید شهر کار ها خوب میشود . پس از کشته شدن ناصرالدین شاه کار نان و گوشت و سایر خوردنیها در شهر نسبت بسابق بد بود و ورود سلطان سعید مظفر الدین شاه نیز

بطهران دیر می‌کشید ، مردمان شهر دربرابر شکایت ازتنگیابی وگرانی چیزها یکدیگر را به نوید با جملهٔ « شاه مي آید شهر کارها خوب میشود » دلخوش می‌داشتند . سپس که شاه بپای تخت رسید وکارگرانی و بدی ارزاق بر همان‌حال‌بماندواین بارجملهٔ مزبور راچون مثلی درجواب‌هرشکایتی‌باستهزاء ادا مي‌کردند وامروز نیز کنند. مثال: امسال چرا باران نمی‌آید! - شاه می آید شهرکارها خوب می شود.

شاه می بخشد شیخعلی خان نمی بخشد . نظیر : یعطی الحرو العبد یألم قلبه .

شاه میداند که شیروانی سنی است . ابا از اعتراف باین معنی ندارم.

شاهنامه آخرش خوش است . تَمَثُّل :

دریدي تو نا کرده گز جامه را نخواندی تو پایان شهنامه را . مرحوم ادیب .

نظیر : یا راقداللیل مسروراً باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

لا تفرحنّ بلیلٍ طاب اولُه فربَّ آخر لیل اجّج النارا .

آخر سفرك املك . که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد و آخر هیچ حکایت از نکتهٔ که بکارآید خالی نباشد . ابوالفضل بیهقی .

شاهی که بررعیت‌خود میکند ستم مستی‌بود که میکند از ران‌خود کباب

صائب . رجوع به اسکندر رومیرا . . . . شود .

شاهی نیاید زچتر غرابی و تاج‌خروسی . (زمن‌شه نخیزدکه . . .) مجیربیلقانی .

شاید که چووابینی خیر تو دراین باشد . (غمناك نباید بود ازطعن حسود ایدل . . .)

حافظ . نظیر : حبذا مکروه ادّی الي محبوب و مرحبا با ذی اسفر عن مطلوب . ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان . ان فی الشر خیارا . بسیار درد مندی بود که بتندرستی رساند . عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۱۳ .

هر چه بر تو آن کراهیت بود چون حقیقت بنگری رحمت بود . مولوی .

ای بسا شیر کان ترا آهو است ای بسا درد کان ترا داروست . سنائی .

ای بسا عدل که دارای جهان کرده در صورت ظلم است نهان .

الا رب ذل ساق للنفس عزة ویا رب نفس بالتعزز ذلت .

لعل عتبك محمود عواقبه و ربما صحت الاجسام بالعلل

و رجوع به الخیر فی ما وقع ، شود .

شاید که همین بیضه برآرد پرو بال .

شایسته گلاب نباشد سر کلاب . ادیب صابر .

شب آبستن است ای برادر بروز (دل ازبیمرادی بفکرت مسوز . . .) سعدی .

نظیر ، در نومیدي بسی امید است   پایان شب سیه سفید است .

بعد نومیدی بسی امید ها ست   ازپس ظلمت دوصد خورشیدهاست .

خدا گر ببندد ز حکمت دری   برحمت گشاید در دیگری .

و رجوع به از پی هرگریه . . . ، شود .

شب آبستن است تا چه زاید سحر . رجوع به سحر تا چه زاید . . . ، شود .

شبان اگر خواهد شیراز بز نر دوشد . تمثّل :

تا بینا را عشق کند صاحب دید   توفیق ازاوست مابقی گفت و شنید

آری مثلست اینکه دلش گر خواهد   شیر از بز نر شبان تواند دوشید . قدسی .

شبان چون شد خراب از بادهٔ ناب

رمه در معدهٔ گرگان کند خواب . امیر خسرو . نظیر :

بدیدستی که در بزم شراب   مست آنکه خوش شودکوشد خراب . مولوی .

شبان چونکه بگرفت درنده گرگ   اگر زنده ماند نباشد سترگ . فردوسی .

رجوع به دشمن چو بدست آمد . . . ، شود .

شبان چونکه شد ازمیانه برون   فتد گله ناکام دام اندرون . مرحوم ادیب .

شبان سیر باید و گر نه بکین   مهین گوسپندی زند برزمین . اسدي .

شبان کز میان شد چه باشد رمه (بزخش فرازید بازو همه . . .) اسدي .

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد   که چندسال بجان خدمت شعیب کند . حافظ .

رجوع به اگر مردی بده . . . ، شود .

شبانی کم اندیش و دشتی بزرك   همی گوسفندی نماند ز گرك . فردوسی .

شبانی که او بر رمه شد سترك   کشد گوسفندان چه او و چه گرك . اسدی .

شب از روز فرق نکردن . بعلّت ازدحام مصائب و رزایا خاطری بغایت پریشان داشتن .

شب باشد هلاك جان بیمار (خوش است این داستان درشان بیمار که . . .) نظامی .

شب برو ور نه بخسبی شب رود (جهد کن تا صد گمان گردد نود . . .) مولوی .

شب پردهٔ یک جهان تواند بودن   امانتواند شرری پنهان کرد . واعظ قزوینی .

شب پره را عنبر در گلوی ماند . تمثّل .

مرغك خطّاف را عنبر بماند در گلو   چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند . منوچهری .

نظیر : توان بحلق فروبردن استخوان درشت   ولی شکم بدرد چون بگیرد اندرناف . سعدی .

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد . سعدی .

شب پنبه دانه در می نماید. نظیر: شب گربه سمور می نماید.

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها. حافظ.

رجوع به از تو نپرسند...، شود.

شب تاریك و ره باریك و دل تنك. جامع التمثیل.

شب چو عقد نماز می بندم   چه خورد بامداد فرزندم. سعدی.

رجوع به غم فرزند و نان و ...، شود.

شب حامله است تا چه زاید. جامع التمثیل. رجوع بسحر تا چه زاید...، شود.

شب حامله است تا چه زاید فردا. کج. رجوع به‌سحر تا چه زاید...، شود.

شب خر کره طاوس نماید. رجوع به شب گربه...، شود.

شب خفتهٔ مست و روز تا چاشت خمار   اوقات عزیز بین که چون میگذرد.
خواجه عبدالله انصاری.

شب خیز باش تا کامروا باشی بزورجمهر بامداد بخدمت خسرو ... شتافتی واو را گفتی شب خیز باش تا کامروا باشی خسرو بسبب این کلمه پارهٔ متأثر ومتغیر گشتی واین معنی چون سرزنش دانستی یك روز چاکران را بفرمود تا بوقت صبحی متنکر وار بروی زنند وبی آسیبی که رسانند جامهٔ او بستانند چاکران آن بازی در پردهٔ شب با بزورجمهر نمودند او باز گشت و جامهٔ دیگر بپوشید چون بحضرت آمد بر خلاف اوقات گذشته بیگاه ترك شده بود خسرو پرسید موجب دیر آمدن چیست گفت میامدم دزدان بر من افتادندو جامهٔ من ببردند و بترتیب جامهٔ دیگر مشغول شدم خسرو گفت نه هرروز نصیحت تو این بود که شب خیز باش تا کام روا شی پس این آفت بتو هم از شب خیزی رسید بزورجمهر بر ارتجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من بر خاستند تا کام ایشان روا شد خسرو از بداهت گفتار بصواب و حضور جواب او خجل و ملزم گشت.) مرزبان نامه. نظیر: بگه خیز باشید هر سال و ماه   که گاه سعادت بود صبحگاه.
داراب زردشتی. الصبحة تمنع الرزق.

بگاه خاستن آمد نشان نهمت مرد   که روز ابرهمی‌باز به رسد بشکار. ابوحنیفهٔ اسکافی.

کسیکه بر سرخواب سحر شبخون زد   هزاردولت بیدار را بخواب گرفت. ظهیر.

شب دراز است و شادی بیکار. جامع التمثیل.

شب دراز است و قلندر بیکار.

شب راتیر کی چندان بماند   که‌رخ پیدا کند خورشید انور.

(حوادث چون بدرگاهت رسیدند نزایدنیز از ایشان فتنه و شر که . . .) انوری .

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز .

شبروان را آشنائیهاست با میرعسس (عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق . . .) حافظ .

شبروان راه حق را غول پندارد غوی (در شب تاریك حیرت مانده باشد روز و شب . . .) سیف اسفرنگ .

شبرو طرار خیزد چون بیارامد عسس (زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب . . .) ظهیر .

شب روی از رستم است خواب ز افراسیاب (رای ملك صبح خیز بخت عدو روز خسب . . .) خاقانی .

شب زمستان بود کپی سرد یافت کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند پشتهٔ هیزم بدو بر داشتند . رودکی .

شب سر خواب و روز عزم شراب نکند جز که دین و ملك خراب . سنائی .

شب سمور گذشت و لب تنور گذشت (شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دي نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت . یکی فقیر در آنشب لب تنور گرفت لب تنور بر آن مستمند عور گذشت علی الصباح بزد نعرهٔ که ای محمود . . .) از شاهد صادق . نظیر :

شبی خفت آن گدائی در تنوری شهی را یاد می شد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار گدا با شاه گفت ای شاه هشیار
تو گر چه بی خبر بودی ز سرما فرا سر آمد امشب نیز بر ما . عطّار .

شب سیاه و گاو سیاه . نظیر :

این وقعه شبی بود که همرنگ نمودند در ظلمت او دون و شریف کس و ناکس . اثیراخسیکتی .

شب شد وارزان شد . جملهٔ که شبانگاه میوه فروشان گویند و در نظایر نیز بمزاح گفته شود .

شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار (شاه چون خورشید درخشان است و دشمن چون شب است . . .) معزّی .

شب عیداست یار از من چغندر پخته میخواهد
گمانش میرسد من گنج قارون زیر سر دارم .

شب عید گدائیست . جامع التمثیل . نظیر : عید عیب است . عید نیست عیب است .

شب غریبان دراز است . جامع التمثیل .

شب قلعهٔ مرداست . فرار در شب چون ایز وبی و داغ را نتوانند دید بحزم نزدیکتر است . نظیر :

گریزان چو باشي بشب باش و بس   که تا بر پی از پس نیابدت کس . **اسدی** .
اللیل اخفی للویل . اللیل جنّة المهارب . اللیل یُواری حضناً .

شب کوته و تو ملول و افسانه دراز . (شمعی و رخ خوب تو پروانه نواز
لعل تو مفرّحیست دیوانه گداز   درراه‌توام زان‌نفسی‌نیست‌که‌هست . . .) سیدشمس‌الدین‌نسفی . خلافِ ، شب دراز و قلند بیکار .

شب گربه سمور مینماید   هند و بچه حور می نماید . نظیر :
شب خر کرّه طاوس مي نماید . شب پنبه دانه دُر می نماید . اللیل اعور .
شب غلط بنماید و مبدل بسی   دید صائب شب ندارد هر کسی . مولوی .

شب گریزد چونکه نور آید زدور   پس چه داند ظلمت شب حال نور
(. . . پشه بگریزد ز باد بادُها   پس چه داند پشه ذوق بادها .) مولوي .

شب و روز را چار بهره بپای   یکی بهره دین را به پیش خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را   سوم بزم را چارم آرام را . اسدی .

شب های چهار شنبه هم غش میکند . باستهزاء ، وانکار علاوه برآنچه شما از بدی جنس و بی دوامی قماش میگوئید عیوب دیگر نیز درآن هست .

شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد . نظیر : چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد ، سعدی . منارهٔ بلند در دامنهٔ الوند پست نماید . شمع در پیش شمس نفروزد . سنائی . رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

شبه فروش چه داند بهای در ثمین را (تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش . . .) سعدي . رجوع به خرچه داند . . . ، و رجوع بآنکه بی چشم است . . . ، شود .

شب هر توانگری بسرائی همیرود   درویش هر کجا که شب آید سرای اوست . سعدی .

شبیخون بود پیشهٔ بد دلان   از آن ننك دارند جنگی یلان . اسدي .

شبیخون نجویند گند آوران (. . . کسي کو گراید بگرز گران) فردوسی .

شبیخون نه آئین مردان بود (کسی کو بلا جوی گردان بود . . .) فردوسی .

شبیخون نه کار دلیران بود   نه آئین مردان و شیران بود . فردوسی .

شبیه الشئی منجذب الیه . نظیر : و کل قرین بالمقارن یقترن . رجوع به الارواح جنود . . . ، شود .

شپش از هست ناخنت هم هست (. . . کیك را گوش مال چون بر جست .) سنائي . رجوع به درد در عالم ار فراوانست . . . ، شود .

شپش شبی هفت بالین میگردد . پلشت و پلیدی را که این حشرهٔ زیانکار و زشت درجامه باشد هم نشینان خویش را دچار رنج دارد .

شپشش منیژه خانم است . اشیاء یا اشخاص منسوب بخود را زیاده محترم وگرامی میشمارد .

شپش قلیه میکند . نظیر : شپش ،مقشر میکند . رجوع به سك میزند ، شود .

شپش لحاف کهنه است . نهایت مبرم است .

شپش مقشر میکند . رجوع بسك میزند ، شود .

شتابست دیو و فرشته درنك . (خوی کبك صلح و خوي باز جنگ . . .) مرحوم ادیب . رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

شتاب زندگی کار شیطانست وبی صبری ازباب نادانی . مرزبان نامه . رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

شتاب و بدی کار اهریمن است پشیمانی ورنج جان و تن است . فردوسی رجوع به العجلة من الشیطان . شود .

شتر ارزان است اگر قلاده در گردن نمیداشت . از مجموعهٔ امثال هند .

شتر ازسوراخ سوزن بر آمدن . مقتبس از آیهٔ شریفهٔ : حتی یلج الجمل من سم الخیاط(۱)

تمثل : اگر برون شود ای شاه اشتر از سوزن شود مقابل تو چرخ در توانائی . مجیر بیلقانی .

شتر بار میبرد و خار میخورد .

شتر بار میکشد و فریاد میکند .

شتربان درود آنچه خربنده کشت . (بآب زر این نکته باید نوشت . . .) نظامی .

نظیر : میراث خرس بکفتار میرسد . رجوع بکار کردن خر . . . ، شود .

شتر بر نردبان . هویدا و آشکار . رسوا .

تمثل : ای بنازیده بملك و خانمان نزد عاقل اشتری بر نردبان . مولوی .

زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان . مولوی .

نظیر : بسرمناره اشتر رود وفغان برآرد که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا . مولوی .

شترچون شود مست کف افکند . (ز دستان من زهره دف افکند . . .) مرحوم ادیب .

شتر چونکه دشت مغیلان نوشت شتر بود و حاجی شتر باز گشت . مرحوم ادیب . رجوع به حاجی تو نیستی . . . ، شود .

شتر خالی راه نمیرود . ؟ ممکن است در ظرف و خنوري بزرگ چیزی اندك نهاد.

---

(۱) سورهٔ ۷ آیهٔ ۳۸ .

شتر در خواب بیند پنبه دانه (... گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه.) نظیر : آدمی گرسنه نان خواب می بیند. آدمی برهنه کرباس پهنا دار خواب می بیند.

شتر در قطار دیگران خوش نماید. نظیر : مرغ همسایه بنظر قاز می آید.

شتر دزدی و خم‌خم! رجوع به شتر سواری ...، شود.

شتر دل. رجوع به اشتر دل ...، شود.

شتر دیدی ندیدی. دیده را ندیده انگار.

تمثل : از آنروزیکه مارا آفریدی   بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چارت   ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی . باباطاهر .
اشاره: ای هجر ز غم مکش ولی را   او را دیدی ندیده باشی . ولی‌دشت‌بیاضی .

شتر را با ملاقه آب دادن. رجوع به شتر را بکمچه ...، شود.

شتر را با نمد داغ میکنند.

شتر را بکمچه (یا) کفچلیز آب دادن.

تمثل : بکفچلیز شتررا کسی که آب دهد   بود هر آینه از ابلهی و شیدائی . مجیر بیلقانی .

شتررا چو شور وطرب درسر است   اگر آدمیرا نباشد خر است. سعدی .
رجوع به اشتر بشعر عرب ...، شود.

شتررا چه بعلاقه بندی. نظیر : دست و پای شتر و علاقه بندی .

شتر را گم کرده پی افسارش میگردد. نظیر : بعد خیرتها تحتفظ .

شتر رالب نباشد درخور بوس   ولیکن پشت دارد بابت کوس. امیرخسرو ؟

شتر زنبورك خانه است. رجوع به آه سعدی اثر کند ...، شود.

شتر سواری و خم‌خم!

اشاره : سزد که دشمن‌تو سرفرو ندارد از آنك   نهاد بر شترش آسمان برسوائی . مجیر بیلقانی .
نظیر : شتر دزدی و خم خم . شتر سواری و دولا دولا !

شتر سواری‌ودولا دولا. تمثّل :

با زهد و ورع شائبه کاری چکنی   با دامن تر شرع مداری چکنی
یا اهل ریا باش ویا مرد خدا   دولا دولا شتر سواری چکنی . آصف‌ابراهیمی .
رجوع به فقرهٔ قبل شود .

شتر کره سال‌دگر اشتر است. (حذرکن از آنکس‌که بدگوهر است ...) مرحوم ادیب .

شتر که‌چاردندان‌شودازآوازجرس‌نترسد. رجوع به اشتر که چاردندان ...، شود .

شتر که علف میخواهد گردن درازمیکند • جامع التمثیل ؛ رجوع به از تو حرکت... شود.

شتر کینه • آنکه درنگاهداشتن بغض وعداوت دشمنان بدل حدّ واندازه نگاه ندارد.

شتر گاو پلنگ • ترکیبی نامتناسب.

شتر گربه • نازیبا. نا متناسب. مثال:

در حیّز زمانه شتر گربه ها بسیست / گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یکفن است. **انوری**.
هست شتر گربه ها در سخن من ولیك / گربهٔ او شیرگیر اشتر او پیل سا. **سیف اسفرنك**.
برو از جان خود برد ار این بار / که اشتر گربه افتاده است این کار. **عطار**.
بیتکی چند می تراشیدم / زین شتر گربه شعر نا هموار. **انوری**.
شمر چو باد شترگربه های حجرهٔ خاك / شتر در آب فنا ران و حجره آتش زن. **کاتبی**.
اگر کاتبی در سخن گه گهی / بلغزد بر او دق نگیرد کسی
شتر حجره را گر نکو گفته لیك / شتر گربه ها نیز دارد بسی. **امیرامین‌الدین**.
بدین حدیث شتر گربه هم روا باشد / اگر بحضرت او این صداع ننمائی. **مجیر بیلقانی**.

شتر گلو باش (یا) شتر گلو باید بود • نظیر: حرف را باید هفت دفعه بدهان آورده فرو برد.

شتر مرغ است نه می پرد نه بار می برد • رجوع به مثل شتر مرغ، شود.

شتر نقاره خانه است • گفته‌های تو در او اثر نکند.

کودکی کو حارس کِشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلك زکشت / کِشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و فیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانك کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدند اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودك آن طبلك بزد در حفظ بُر
عاقلی گفتش مزن طبلك که او / بختی طبل است و با آنش است خو
پیش او چبود تبوراك تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کِفل. **مولوی**.

رجوع به اشتر که چار دندان ...، شود... ، و رجوع به آه سعدی اثر کند... ، شود.

شتر و ماهتاب و اعرابی شبگیر اعرابی شتر گم کرد و چون ماه برآمد بیافت وماه را بخدائی نیایش کردن گرفت.

تمثّل. هرچون نگرم[؟] من با کرم او / چون قصهٔ آن اشتر و ماهست و عرابی. **فرخی**.

کنون ز بی شتری هست بر دلم باری   که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب واعرابی   شنیده ام که شنیده است شاه بنده‌نواز
مرا که درشب افلاس گم‌شده است‌شتر   بماهتاب قبولت سزد که یابم باز . ظهیرفاریابی .

شجاعت آدمی صبر است . رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

شجاعت بکردار است نه‌بگفتار . رجوع به دوصد گفته . . . ، شود .

شجرات را از ثمرات شناسند (. . . و عاشق را بعبرات دانند) مقامات حمیدی .

شح‌الغنی عقوبته . علي علیه السلام . زفتي توانگر شکنجهٔ اوست .

شحیح‌غني‌افقر‌من‌فقیر‌سخي . علی‌علیه‌السلام.زفتي توانگر نیازمندتر از درویشی جوانمرد است .

شجاعت بهرهٔ باشد خدائی   یلان را در دماغ و دل مستر . ازرقی .

شخص بسیارخوار است لاغر (زاراست ازبسکه خون‌خورده تیغش بلی . . .) قاآني .

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست   چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست . سعدي . رجوع به اجل‌کشته میرد . . . ، شود .

شدازمرك درویش‌باشاه‌راست (اگر بودن این‌است‌شادي‌چراست . . .) فردوسی .

شد دستخوش آن میوه که در دسترس افتاد (بر جسته شو ای شاخ که پامال نگردی. . .) شاهزادهٔ افسر .

شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاك مرو
این‌سخن بشنو که مروی اززبان سنجراست . جامی

رجوع به چشم تنگ دنیا . . . ، شود .

شد رادی خاك چون‌بمنت برداد (هر مرد که لاف زد شدش مردی باد . . .
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد   بی لاف مبارز است وبی منّت راد .)مسعود سعد.

رجوع به آفة السماح . . . ، شود .

شد ز مردم تهی کنار جهان   خاك را پر نشد هنوز شکم . مسعودسعد

شدغلامی که‌آب جو آرد   آب جو آمد و غلام ببرد
(. . . دام هر بار ماهی آوردی   ماهی این بار رفت و دام ببرد .) سعدي .

شدن سوی‌جنك کسی کز تو بیش   بود مرك‌را بازرفتن به پیش . اسدی .

رجوع به پنجه با ساعد سیمین . . . ، شود ،

شدن‌گربه‌رابسته چنگال‌وپوز   بود‌موش‌راخرمی‌شام‌وروز . مرحوم‌ادیب .

شدنی شد دگر چه خواهد شد . رجوع به آب که‌از سر گذشت . . . ، شود .

شدنی میشود وغصه بمامیماند (رفتني ميرود و آمدنی میآید . . .)

شراب از خر خورد پالان ببخشد . رجوع به الخمر تعطی من البخيل ، شود .

شراب خوردن پنهان به ازعبادت فاش. تحریف شعر سعدي ، گناه کردن. . .

شراب زده را شراب دواست . نظير ، راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود . .

شراب کهن قويتر باشد .

خود قویتر می بود خمر کهن خاصه آن خمری که باشد من لَدُن. مولوی.

شراب مفت را قاضی هم میخورد .

شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان
هزار کاخ فزون کرد بازمی هموار . ابوحنیفه اسکافی .

رجوع به چه خوری چیزي . . . ، شود .

شراری رساند بشهری گزند (خیالی بر آرد ز جانی دمار . . .) رشید یاسمی .

شرالناس من اكل وحده وضرب عبده ومنع رفده . حدیث . نظیر : تنها خور برادر شیطان است .

شرالناس من يتقيه الناس . بدترین مردمان آن باشد که مردمان از او بپرهیز باشند.علی علیه السلام.

شر اندك خوار مشمر زانكه اصل فتنه ها
كاندرايران است ودر توران ز خون ایرج است . ابن یمین .

رجوع به آتش اگر اندك است . . . ، شود .

شر اندیش هم بر سرشر رود چو کژدم که تا خانه کمتر رود . سعدی.

رجوع به از مكافات عمل . . . ، شود .

شرب آب وزیادت عطشان علم باشد که نیست سیری از آن . سنائی .

تعبير روياي آب و عطش علم است .

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ (. . . بده ای دوست که مستسقي از آن تشنه تر است .) سعدی .

شربت بیمار آبست . آب بیمار را ساز گارتر ازهرشربت دیگر باشد .

شرح این هجران واین خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر . مولوي.

نظير ، يار باقي صحبت باقي .

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت (عقل درشرحش چو خر درگل بخفت . . .)مولوی .

شرح کشاف . نظير ، يك كتاب كليني .

شرط است که شرط را بپایان ببرند. رجوع به العدة دین، شود.

شرط الالفه ترك الكلفه. علی علیه السلام. نظیر: بین الاحباب تسقط الآداب.

شرط باشد آنکه دارد پیر را عزت جوان (آسمان را این چنین بخت تو بالا می برد . . .) کاتبی.

شرط تقدیر است امکان داشتن. (وهم میگفت از قدر خواهد شود شبهش پدید عقل گفتا . . .) قاآنی. نظیر: ارادهٔ خدا تعلق بر محال نگیرد.

شرط توانگری انفاق و چارهٔ بینوائی شکیبائیست.

شرط عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن. نظیر: دو دلبر داشتن از یکدلی نیست.

شرط عقل است صبر تیر انداز   که چو رفت از کمان نیاید باز. سعدی. رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود.

شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن (شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن . . .) سنائی.

شرط نیست که هر که از پادشاهی در ماند کناسی کند (پادشاهی بهتر از صرّافی امّا صرّافی بهتر از کناسی و . . . و از صرافی دست بدارد.) کیمیای سعادت.

شرط همه وقتی نبود لایق کشتی. (با طبع ملولت چکند دل که نسازد . . .) سعدی.

شرع بظاهر حکم میکند. نظیر: الظاهر عنوان الباطن. فی وجه المال نعرف امرته. پیغمبر مأمور بظاهر بود.

شرع مستان را نیارد حد زدن (چونکه مستم کردهٔ حدم مزن . . .) مولوی. قاعدهٔ فقهی است که گوید: قبل از افاقه حاکم را اجرای حدّ شرب خمر نباید کرد.

شرف المرء بالعلم و الادب لابالاصل والنسب. رجوع بانکس که داناتراست. . . ، و رجوع بانجا که بزرك . . . ، شود.

شرف المکان بالمکین. نظیر:

سر خاتم را چه نقص اگر هست   انگشت کهین محل خاتم. خاقانی.

شرف سرفزون بود زافسر (ثنا کنیم ترا و تو بهتری ز ثنا هرآینه . . .) ادیب صابر.

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود. سعدی.

شرف مرد بعلم است شرف نیست بسال (. . . چه درائی سخن یافه همی خیره

بخیر .) ناصر خسرو . رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

شرم از اثر عقل و اصل دین است

دین نیست تورا گرتو راحیا نیست . ناصر خسرو.

رجوع به اَلحیاءُ من الایمان ، شود .

شرم است آئین شیر دلیر (چنین است هنجار فرخنده شیر که . . .) مرحوم ادیب .

شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق (برّ مهر ما شنیدستند خلق . . .) مولوی.

شرم شیر. شیر بحیا مشهور است و گرك بوقاحت مذکور . از عقدالعلی .

سك هماره حمله بر مسکین کند تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سك را بدان که نگیرد صید از همسایگان . مولوي.

ولیس الحیا من شیمة اَلذئب ضاریا و لکنّه من شیمة الأُسدِ الورد . از عقدالعلی.

چنین است هنجار فرخنده شیر که شرم است آئین شیر دلیر . مرحوم ادیب.

شرم عثمان.

با حلم آنکه بود نبی را رفیق وصِهر با علم آنکه بودورا بن عم و ختن . لامعي .
ای حیارا همچوعثمان در شجاعت چون علی ای دیانت راچوبوبکر ای عدالت راعمر . ازرقی .
امیر سید عالم علی که علم وحیاش نمونه ایست بعالم علی و عثمانرا . ادیب صابر .

شرمگنی نتیجه ایمانست . از قابوسنامه . رجوع به الحیاءُ من الأیمان ، شود .

شرمگنی نتیجهٔ ایمان است و بی نوائی نتیجه شرمگنی . از قابوسنامه . نظیر ، الحیاءُ مانع الرزق .

شرمندگی نیارد در تشت خانه تیز (در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب . . .) امیر خسرو. تشت خانه متوضا و آبخانه باشد .

شرم نکو خصلتی است در ملك محتشم (شرم خدا آفرین بر دل او غالبست . . .) منوچهری . رجوع به الحیاءُ من الایمان ، شود .

شریف معنی وحی است اگر نه در صورت

بخط و جلد ز یك نسبتند مصحف و زند . اخسیکتی .

شریك اگر خوب بود خدا هم میگرفت. رجوع به از بلادوري طمع داری . . .شود.

شریك دزد و رفیق قافله . مردی دوروي .

شری که بماند بهتر از خیری که بنماند (بلکه گفته اند . . . .) کیمیای سعادت .

شست تو همت است وصید تومال صید بدهی رواست شست مده . خاقانی .

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام (... تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده .) حافظ .

شش ماهست ده روز مهلت میخواهم نمیدهد . گفتهٔ بده کاریست در شکایت از طلبکار خویش .

شش ماهه بدنیا آمده . نهایت درکارها عجول است .

شصت بار آمد نوروز تورامهمان جز همان‌نیست اگر ششصد بار آید .
ناصر خسرو . رجوع به دنیا مکرّرات است ، شود .

شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش . (و اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل وممتنع باشد وبپرهیز از سخن غامض وچیزی که تودانی و دیگرانرا بشرح آن حاجت باشد مگوی که ...) از قابوسنامه .

شعرای یمانی و ولدالزنا . گویا پیشنیان گمان میکرده‌اندکه طلوع کوکب شعرای یمانی سبب هلاک‌ولد الزنا یا کرم شب تاب است .
مثال ؛ ولدالزناست خصمت‌توئی‌آنکه‌طالع‌تو ولدالزنا کش آمد چو ستارهٔ یمانی . نظامی .

شعر در نفس خویش هم بد نیست نالهٔ من ز خست شرکاست . ظهیر .

شعر حیض الرجال است .
اگر چه شعر در حدّ کمال است چو نیکو بنگری حیض الرجال است . عطّار .

شعر دریائیست پهناور که او را مرغ وهم
درگذشتن باید ازپولاد بال وپرکند . ملك‌الشعرا بهار .

شعر مگو دچار ضرورت مشو . (یا) شعر مگو در قافیه ممان .

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه‌نازادن به ازششماهه افکندن جنین . منوچهری .

شعر نوری زعرش زاینده است زان‌چوعرش‌استوارو‌پاینده‌است . اوحدی .
رجوع به انّ من الشعر ... ، شود .

شعروشرع‌وعرش‌ازهم‌خاستند این‌دوعالم‌زین‌سه‌حرف‌آراستند . عطّار .
رجوع به انّ من الشعر ... ، شود .

شعله را زانبوهی هیزم چه غم کی رمد قصاب ز انبوهی غنم . مولوي .

شعیر از شعر باز دارد . تمثل ؛

دنیات دور کرد زدین وین مثل تراست   کز شعر باز داشت ترا جستن شمیر . ناصرخسرو .

که نباید چنانکه گفتستند   باز دارد ترا ز شعر شمیر . ناصرخسرو .

اشاره : آن شاعری کند بجهان نقض شعر من   کان شعر و وزن شعر بنشناسد از شمیر . قطران .

نظیر : شغلتنی الشعیر عن الشعر والبرّ عن البرّ . از امثال مولّدین . نقل از میدانی .

شغال از باغ قهر کند مفت باغبان .

شغال بیشهٔ مازندران را   نگیرد جز سگ مازندرانی . نظیر : خرگوش هرمزد را سگ هرمزد تواند گرفت . رجوع به آهن آهن را . . . ، شود .

شغال پوزش بانگور نمیرسد میگوید ترش است . رجوع به اگر لوطی نگوید...، شود.

شغال ترسنده انگور خوب نخورد . رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود .

شغالیکه مرغ میگیرد بیخ گوشش زرد است . رجوع به مرغی که انجیر . . . ، شود .

شغل الحلی اهله ان یعارا . تمثّل :

انّ مجموعی البدیع حلاه   قد تنقیّت درّه المختارا

و اذالم اعره لیس عجیبا   شغل الحلی اهله ان یعارا . نقل از ابدع البدایع .

شغل النبی . گویند اعراب بادیه اغاره و چپاول خود را با غزوات حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه مشتبه کرده و آنرا شغل النبی گویند . اشاره :

گفت ای خر اندر این باغت که خواند   دزدی از پیغمبرت میراث ماند . مولوی.

شغلتنا را شدرستنا کردن . گویند قاریی عامی باین آیه رسید . . . شغلتنا انفسنا . . . گفت غلط در قرآن روا نباشد از آن رو کلمهٔ شغلتنا را محو کرده بجای آن شدرستنا نوشت .

شفا بایدت داروی تلخ نوش (چه خوش گفت یکروز دارو فروش . . .) سعدی.

تمثّل : ازاین پیش گفتند ارباب هوش   شفا بایدت داروی تلخ نوش . مرحوم ادیب .

شفا ته پیاله است ، (یا) در ته پیاله است .

شفیع المذنب اقراره .

شفیع بسته گریبان و بسته بند ازار

چنان نباشد کاید بر تو بی شلوار . سنائی .

نظیر : لیس الشفیع الّذی یاتیك مؤتزراً   مثل الشفیع الّذی یاتیك عریانا . فرزدق .

بپرهیز از عداوت کسیکه هرگاه خواهد زیر لحاف سلطان در آید . از شاهد صادق .

شقشقة هدرت ثم قرت . علی علیه السلام .

شق عصا کردن . شق عصای مسلمین کردن . خلاف آورن .

شکار باز بود ورچه مه ز باز کلنك (مخالفان چو کلنگند و او چو باز سپید . . .) فرخی .

شکار تذروان نیاید ز سار نه بر گل بگرید غلیواژ زار . مرحوم ادیب .

شکار که سر تیر آمد باید زد . تمثل :

میکند چشم تو در صید دلم دیر که چه برسر تیر شکار آمده تأخیر که چه . باذل .

نظیر : صیدك لا تحرمه .

شکاری را که زخمی هست کاری اگر رحمی کنی زخمی دگر زن .

شکاری کی تواند شد سکی کان هست کهدانی . (بمنبر کی رود هرگز سری کان نیست منقادت . . .) مجیر الدین بیلقانی .

شکاریم یکسر همه پیش مرك سر زیر تاج و سر زیر ترك . فردوسی .

شکایت از که کنم خانگیست غمازم (سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی . . .) حافظ . رجوع به ما حیلة الریح اذا هبّت . . . شود .

شکر آب میان دو کس واقع شدن . پنداشتی گونهٔ میان دو دوست پیدا شدن . تمثل : امروز میان من و ساقی شکر آب است .

شکر از پی قوت طوطی سزد نه از بهر آن تا که جغدش مزد . مرحوم ادیب .

شکر بجا آر که مهمان تو روزی خود میخورد از خوان تو .

شکر بخوزستان بردن . تمثل :

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی من این شکر نفرستادمی بخوزستان . سعدی .

بخوزستان ز نادانی و شوخی متاع قند و شکر می فرستم . ابوالفرج رونی .

رجوع به زیره بکرمان بردن ، شود .

شکر در باغ هست و غوره هم هست (. . . زلیخا هست و جان جان کوره هم هست .)

شکر رحمت کن که رحمت درپی است . جامع التمثیل . رجوع به شکر نعمت . . . ، شود .

شکر زبهر دل تو ترش نخواهد شد (. . . که هست جاو مقام شکر دل حلوا .) مولوي .

شکر کردن بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود . از قابوسنامه . نظیر : لئن شکرتم لازیدنکم . قرآن کریم . سورة ۱٤ . آیهٔ ۷ . رجوع به شکر نعمت . . . ، شود .

شکر کس نخورد از نی بوریا (مدار از بدان چشم نیکی از آنك . . .) ابن یمین . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

شکر کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر گوئید . منسوب بخسرو پرویز . از تاریخ گزیده .

شکر کو حلاوت بجان آورد   چو در تب خورندش زیان آورد .
(چراغی که او خانه روشن کند   برخت اوفتد کار دشمن کند . . .) امیرخسرو .

شکر مازندران و شکر هندوستان
هردو شیرین است اما این کجا و آن کجا .

رجوع بابن الثری . . . ، شود .

شکر منعم جزای منعم است . تمثل :
بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست   دره آزاد مردي شکر جزوی ازجزا . سنائی .
شکر نعمت نعمتت افزون کند   کفر نعمت از کفت بیرون کند . مولوی .
نظیر : نعمت آنراست زیاده که همه شکر بود   تو نهٔ از در نعمت که همه کفرانی . انوری.
در نعمت خدای بگشاید   شکر کن تا خدا بیفزاید . انوری .
شکر نعمت نعمتت افزون کند   صد هزاران گل ز خاری سرزند . مولوی .
حق نعمت شناختن در کار   نعمت افزون دهد به نعمت خوار . نظامی .
شکر کردن بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود . از قابوسنامه . نعمت دهنده را شکرگوئید . خسرو پرویز . شکر رحمت کن که رحمت دربي است . الشکر دین . الکفر مخبثةٌ لنفس المنعم . اکلٌ و حمدٌ خیرٌ من اکلٍ وصمت . حمدٌ اذا استغنیت کان اکرم . الحمد مغتم و المذمة مغرم .

شکر هر چند خوش دارد دهان را
نه چون کشکاب سازد خستگان را . ویس ورامین .

شکست خویش خواهد آبگینه   گرش در سر فتد سنگ آزمائی . امیدی .
شکست شیشهٔ یکدل چنان است   که چندین کعبه ویران کرده باشی . قاضی‌زاده.
شکسته استخوان داند بهای مومیائی را (جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند . . .) سعدی .

شکسته بال تر از من میان مرغان نیست
دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است . حالتي .

نظیر : دلم خوش است زن بیگم با آنکه کمتر از سکم .
شکسته به آنجام گوهری که در او خون خود خورم . (بس پر بهاست عمر ولیکن . . .) مجیر بیلقانی .
شکسته در قطار انداختن . نظیر : شق عصا کردن .
شکسته سلیح و گسسته کمر   نه بوق و نه کوس و نه پا و نه سر . فردوسي .

شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست. سعدی .
شکسته متاعی که در دست تست — از آن به که در دست دشمن درست . سعدی .
شکسته نشاید دگرباره بست . (که سهل است لعل بدخشان شکست ...) سعدی .
شکفته باش جهانرا شکفته گر خواهی
که بر گشاده دلان چرخ روی خندان است . صائب .
شکلش را بدر خلا بکشند آفتابه رم می کند . زشتی هول است .
شکم آخوند تغار خداست شکم سید پناه بر خدا .
شکم (یا) ، شکمی ، ازعزا در آوردن . پس از گرسنگی دراز غذائی گوارا و بسیار بدست کرده خوردن .
شکم از قوت خوش مکن فربه — که شکم خصم و خصم لاغر به . مکتبی .
رجوع به از گلو بنده ... ، شود .
شکم باب زن . مسرف . نظیر : گشاد باز .
شکم بزبان نمیاید ، (یا) شکم هیچوقت بزبان نمی آید . رجوع به شکم زیردست است ... و رجوع به از گلو بنده ... ، شود .
شکم بند دست است و زنجیر پای (... شکم بنده نادر پرستد خدای .) سعدی .
رجوع به از گلو بنده ... ، شود .
شکم بنده بسیار بینی خجل (شکم پیش من تنگ بهتر که دل ...) سعدی .
نظیر . ای بسا مرغان معده در مغص — بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو — که بریده حلق او هم حلق او
اي بسا ماهی در آب دور دست — گشته ازحرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستوره در پرده بده — شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو — از گلوي رشوتی او زرد رو . مولوی .
رجوع به از گلو بنده ... ، شود .
شکم بنده کمتر پرستد خدای (شکم بند دست است و زنجیر پای ...) سعدی
شکم پرست خدا پرست نبود . جامع التمثیل . رجوع به از گلو بنده ... ، شود .
شکم پیش من تنگ بهتر که دل (شکم بنده بسیار بینی خجل ...) سعدي .
رجوع به ازگلو بنده ... ، شود .
شکم چار پهلو کردن . بسیار خوردن . مثال :

نه‌فلك برخوان انعامت به‌پنج‌انگشت آز   قرب ده‌نوبت شکمهاچار پهلو کرده‌اند . ظهیر .

شکم چار سو کردن . بافراط خوردن . مثال :

فرش تو در زیر پا اطلس و شعر نسیج   بیوهٔ همسایه را دست شده آبله
او همه شب گرسنه توزخورشهای خوب   کرده شکم چار سو چون شکم حامله . سنائی .

شکم چرب کردن . بخود نوید ووعد خوردنئی لذیذ وگوارا دادن .

شکم خالی صفای دل است . رجوع به ازگلو بنده ... ، شود .

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
به خور مخارش ایرا که معده گردارد . ناصرخسرو .

رجوع به ازگلوبنده شود ... ، شود .

شکم درویشان تغار خداست .

شکم زیردست است بهرچه بدهی مست است . نظیر :

این تنوریست یکی گرم و بینبارد   بهرآنچش ز تر و خشك بینباری . ناصرخسرو .
پر شود معده ترا گر نبود میده زکشك   خوش‌کندمغز تورا گر نبودمشك‌سُداب . ناصرخسرو .
هردو یکی شود چو زحلقت فرو گذشت   حلوا و نان خشك در آن تافته تنور . ناصرخسرو .
از حلق چون گذشت شود یکسان   با نان خشك قلیهٔ هارونی . ناصرخسرو .
خردمندا چه مشغولی بدین انبار بیحاصل   که این‌انبارت‌ازکشکین‌چوازحلوابینبارد . ناصرخسرو .
چو شود معده پر تفاوت نیست   کو ز گندم پر است یا از جو . ابن‌یمین .

چون شد زگلو فرو چه حلوا وچه زهر . کج . النفس غروف الوف . النفس راغبة اذا رغبتها و اذا ترد الی قلیل تقنع . شکم بزبان نمی آید .

شکمش گوشت نو بالا آورده . رجوع به نان گندم شکم پولادی... ، شود .

شکم گرسنه آروغ فندقی . بافقر و درویشی‌کبر و پندار . نظیر : بطن جائع و وجه مدهون .

شکم گرسنه و معشوقه بازی !

شکمی بایدآهنین چون سنك   کاسیاش ازخورش‌نیا ید تنگ . نظامی .

رجوع به نان گندم شکم ... ، شود .

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است
کلاهی دلکش است اما بدرد سر نمیارزد . حافظ .

شکیبائی‌وهوش‌ورای‌وخرد   هژبر ژیان را بدام آورد

(یکی داستان زد جهاندیده کی   که مرد جوان چون بود نیك‌پی

بدام آیدش تا سگالیده میش پلنك از پس پشت و صیاد پیش . . .) فردوسی .
رجوع به آن میوه که ازصبر . . . ، شود .

شگفت است با قادری پارسائی (ترا دیده ام قادر پارسا وش . . .) فرخی .

شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان (هم از جوانی معروف شد بنام نکو . . .) فرخی .
در جوانی بزرك نامی یافت وین عجایب بود ز مرد جوان . فرخی .
بجوانی و نکونامی (؟) معروف شده است بجوانمردی کان نادره باشد زجوان . فرخی .

شگفت نیست بجان رغبت و زمرگ حذر
که مرگ ناخوش و تلخ است و جان خوش و شیرین . معزی .

شگفتیست هنجار گیتی همه (. . که برگرك نازد بره از رمه .) مرحوم ادیب .

شلم شوربا . مُخفّف شلغم شوربا . بی‌نظم و ترتیب . مثال :
در دانشکدهٔ من وا شد ادبیات شلم شوربا شد . ایرج میرزا .

شلوار ندارد بند شلوارش را می بندد . تمثّل :
شهنشه گفت زردا چند گوئی برین راه ار ندانی چند پوئی
چه سود آن بند سخت و استواری چو تو با آن نکردی هوشیاری . . .
چه سود این بند سخت دلپسندت که بی شلوار بد شلوار بندت
چه بندی بند شلوارت بکوشش که بی شلوار زو نایدت پوشش . ویس و رامین .

شما اسم بگذارید تا ما صدا کنیم .

شما بخوبی خودتان نگاه کنید . اگر او خطائی کرده بزرگواری خویش ازوی درگذرید .

شماتت دشمن به‌ازسر زنش دوست .

شما یك روزن نشان بدهید تا ما دروازه کنیم .

شمار خانه با بازار راست نیاید . تمثّل :
دشمنش اندیشه تنها کرد و بر گردن فتاد اوفتد برگردن او کاندیشهٔ تنها کند
هر که او دارد شمار خانه با بازار راست چون ببازار اندر آید خویشتن رسوا کند . منوچهری .
حسابی که بده انگشت تدبیر برهم گرفته بودم بیك ایماء تقدیر برهم زده شد و شمار خانه برآنجمله که عقد کرده بودم ببازار راست نیامد . زیدری ؟

شما صد هزارید و او یکتن است (بهو گفت نر دوزخ اهریمن است . . .) اسدی .

شما صد هزارید و من یك تنم .

شمال از جانب بغداد خیزد گناه مردم شط العرب چیست .

شمر جلودارش نمیشود • نهایت از این پیش آمد شادان است .

شمر یافه تر زندگانی تو آن   که نکنی نکوئی و داری توان • اسدی.

شمس رادر روشنائی کس نکرده‌است امتحان (امتحان کردن نباید درجوانمردي ترا . . .) معزی . رجوع بآزموده را . . . ، شود .

شمشیرجزبرنك‌نماندبگندنا (من جزبشخص نیستم‌آن قوم را نظیر . . .)سنائی . (۱) رجوع به زمرّد و گیه‌سبز . . . ، شود .

شمشیر خطیب • صورتی بی معنی . نمودی بی اثر .

تمثل ، برآن گري توکه‌ازصبر همچوتیغ‌خطیب   به پیش صاعقهٔ هجر توسپرسازد . مجیر بیلقانی .

رجوع به اندر کف خطیب . . . ، ورجوع به مِثلِ شمشیر خطیب ، شود .

شمشیر دورویه کار یکرویه کند (هرگه که سمند عزم من پویه کند
دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند   این‌جا برسول و نامه برناید کارَ . . .)
سلطان شاه بن الب ارسلان .

شمشیرش بابر میرسد • بسیار مقتدر و تواناست .

شمشیر صبح را نبود حاجت‌فسان (محتاج نیست طلعت زیباي تو بتاج . . .) ظهیر .

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست (تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایهٔ عافیت کفافست نخست . . .   یعنی ز دل شکسته تدبیر درست .) سعدی .

شمشیر کوتاه بدست دلاوران درازگردد • (و البته مترس و دلیر باش که . . .) از قابوسنامه .

شمشیرمرتضی بجزاز آهنی نبود   پشتی دین حق لقبش ذوالفقارکرد • ظهیر .

**شمشیر نیك ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ایحکیم کس** • سعدی .

رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

شمشیررا که صیقل نزنند زنك گیرد •

شمع ازسوزش‌پروانه‌چه‌پرواداردٍ • (هیچت اندیشه‌زسوزدل‌مانیست بلی . . .) کمالی .

شمع باشدهنرکه‌چون‌افروخت   زان‌یکی‌صدچراغ‌بتوان‌سوخت • امیرخسرو.

شمع بیهوده دان تو در بر کور   لحن داودو مستمع چو ستور • سنائی .

نظیر ، نبود زین شنیع تر بیداد   لحن داود و کرِ مادر زاد . سنائی .

---

(۱) این شعر در دیوان عبدالواسع جبلی نیز دیده شد .

شمع تاجر آنگه است افروخته که بود رهزن چوهیزم سوخته. مولوی .

شمع در پیش شمس نفروزد (مرد دین را شریعت آموزد . . .) سنائی .

رجوع به تیمم باطل است . . . ، شود .

شمع در هنگام مردن خانه روشن میکند .

شمع را ازدو طرف نسوزانند .

شمع را پشت در گذاشت . روزش برسید .

شمع را پشت و رو نمی باشد. تمثل :

شمعی و نور از تو رسد جمع را پشتی و روئی نبود شمع را . جامی .

شمع را چیست بهره از صرصر بجز این کز سرش برد افسر .

از خزان و بهار کاشف شیرازی .

شمع را که سر گیرند روشن‌تر شود .

شمع شب افروزی کاشانه راست نزپی آتش زدن خانه راست . امیرخسرو

رجوع به ترا تیشه دادم . . . ، شود .

شمع علمی به پیش کور مسوز تیغ عقلی بدست مست مده . خاقانی .

رجوع به تیغ دادن در کف . . . ، شود .

شمعی که بود زر وشنی دور ندهد بچراغ دیگری نور

(با هر که نه دولتی است منشین کز سرکه نگشت کام شیرین . . .) امیرخسرو .

رجوع به ذات نایافته . . . ، شود .

شناسنده باید خداوند تاج که تاراج را نام ننهد خراج

(. . . مبین کز ستم خیزدت عبره پیش که نتوان بره خورد چون مرد میش

چو کردی درخت از پی میوه پست جز آن میوه دیگر نیاید بدست . امیرخسرو .

رجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود .

شنعت بود بخیه بر روی کار (برهمن شد از روی من شرمسار که . . .) سعدی .

شنونده باید عاقل باشد . باحکومت عقل میدانستید که نسبت این گفته باو یا بمن تهمت است .

شنیده است که زن آبستن گل میخورد اما نمیداند چه گلی .

شنیدستم این نکته از اوستاد دم مرد جادو چوباده است وباد

که آن‌هوشت‌ازسرزداید همی کلاهت زسر این رباید همی . مرحوم‌ادیب .

شنیدستم که عبدالله طاهر پدر راگفت کی فخر اماثل

بگو کین خاندان ملک تاکی **بپایست و نخواهد گشت زایل**
بپاسخ این چنین گفتند فرمود **که تا مر خلق را عدل است شامل** . آقای حاج سید نصر الله تقوی . رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

شنیدستی آن داستان مهان **که از پیش بودند شاه جهان**
که چون بخت پیروز یاور بود **روا باشد ار یار کمتر بود** . فردوسی .

شنیدم ز دانای فرهنگ دوست **که زی هر کس آئین شهرش نکوست** . اسدی .

شنیدن چو دیدار نیست (اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن . . .) فردوسی . رجوع به از حق تا ناحق . . . ، شود .

شنیدن چو دیدن نباشد درست (گمانست در هر شنیدن نخست . . .) اسدي . رجوع به از حق تا ناحق . . . ، شود .

شنیدن کی بود مانند دیدن . (ترا دیدیم و یوسف را شنیدیم . . .) نظیر : بادیده اعتبار نباشد شنفته را . قاآنی . شنیدن چو دیدار نیست . فردوسی . شنیدن چو دیدن نباشد درست . اسدي . رجوع به از حق تا ناحق . . . ، شود .

شنیده سخن ها فرامش مکن **که تاج است بر تخت دانش سخن** . فردوسی .

شو تا قیامت ایدر زاری کن **کی رفته را بزاری باز آری** . رودکی .

شوخ چشمی زیان ایمان است **شرم دیده زبان ایمان است** . سنائی .

شوخی را زیر لحاف میکنند . در جواب آنکه گوید شوخي کردم ، بصورت مزاح و انکار گویند .

شوخی شوخی آخرش جدی میشود (یا) ، بجدی میکشد . نظیر : المزاح مقدمة الشر . قابوسنامه . وانّ الشر مبدأه کلام . بادباران آورد بازیچه جنك . بازی بازی آخرش جدّی میشود .
بطیبت کردن ار شمعي فروزی ازآن طیبت چوشمعی هم بسوزی . عطار .

شود از جهل مرد کاهل و سست **دانش اورا دلیر سازد و چست** . اوحدی .

شود از علم زنده جان نادان (ز نطق عیسوی گیرد نشان جان . . .) پوریاي ولی . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

شود بی درم شاه بیدادگر **تهیدست را نیست زور و هنر** . فردوسی . رجوع به ای زر تو خدا نهٔ . . . ، شود .

شود پدید چو گوهر ز تیغ مردم را
شکوه و فر و بزرگی که در تبار بود . رفیع الدین لنبانی .

رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

شود جهان لب‌پرخندهٔ اگر مردم کنند دست یکی‌در گره‌گشائی هم .
(. . . فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن نصیب مردم عالم ز آشنائی هم .) صائب .

رجوع به آری باتفاق . . . ، شود .

شود خارهٔ خشك لولوی تر که‌دو شیزه‌بندد ش بر دوش و بر . مرحوم ادیب .

شود دل ز دیدار هشیارتر (شوم بزمگهشان به بینم ز دور که تورانیان چون بسیجند زور ز نیم آنکهي رای بیدار تر . . .) فردوسی . رجوع به شنیدن کی بود . . . ، شود .

شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان (امیر همچو شبان باشد و سپه چو رمه . . .) قطران .

شود عشق از ملامت صعب و دشخوار (چنان کز سال و مه تنین شود مار . . .) ویس و رامین .

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب . فردوسی .

شوربای چشم خود خوردن بر ابن یمین
به که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی . ابن یمین .

رجوع به ای شکم خیره . . . ، شود .

شورش را در آوردن . زیاده روی و از حد درگذشتن در امری .

شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا گه سیم شاخ بادام بائین تر یا شاخ چنار
(عذرخواهي چکنی گر تو نزاری و ضعیف من تورا عاشق زانم که ضعیفی و نزار . . .) فرّخی .

رجوع به اسب لاغر میان . . . ، شود .

شوق جان مستی دهد نه ذوق نان درد دل مستی دهد نه درد دن . قا آنی .

شوق در هر دل که باشد رهبرش در کار نیست . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

شوق صادق چو کشد محمل مرد کعبهٔ وصل کند منزل مرد . جامی .

شوکت شاهی سبك سنك است درمیزان عدل (. . . عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را .) صائب .

شوم است مرغ وام مر او را مگیر صید بی‌شام خفته بهتر کز وام خورده شام .
ناصر خسرو . رجوع به اندر جهان تهی تر از آن . . . ، شود .

شوند حلقه بگوشت بتان یغمائی چو حلقه گر نشوی هر دری و هر جائی .

رجوع به هرجا هیچ جا . . . ، شود .

شوهر بنده را پرسی جامهٔ حیوان میدوزد .

شوهر خدای کوچك است .

شوهر کردم وسمه کنم نه وصله کنم .

شوهر که نه در خورد زن باشد نا کرده اولیتر . مرزبان نامه . رجوع به زن جوانرا . . . ، شود .

شوهرم برود کاروانسرا نانش بیاید حرم سرا .

شوهرم شغال باشد نانم در تغار باشد . نظیر : میره ام توربی آردم توتیربی . (۱)

شوی دوشیزه دوشیزه باید . شهربانو دختر یزجرد . رجوع به زن جوانرا . . . ، شود .

شوی زن زشت روی نا زیبابه . سعدی . نظیر : زشت با کوربه فرا سازد . سنائی .

سفر عید باشد بران کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای . سعدی .
خداوندا زن زشت را تو بردار   خودم دانم خر لنگ و طلبکار .
هر که را دختر است خاصه فلاد   بهتر از کور نبودش داماد . سنائی .

گربهٔ خانه هم باید مقبول باشد .

شوی زن نوجوان اگر شیر بود   چون پیر بود همیشه دلگیر بود .

رجوع به زن جوانرا . . . ، شود .

شوی کار دیو بد آئین کنی   پس آنگاه بر دیو نفرین کنی . اسدی .

شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن (ملك قناعت مده بدست طمع باز . . .) نزاري .

شهان از پی آن فزایند گنج   که از تن بدو باز دارند رنج
. . . تو گنج از پی رنج خواهی همی   فزوده ببزرگی بکاهی همی .) اسدی .

شه آن به که باشد بزرك از گهر   خرددارد و داد وفرهنك وفر
بآکندن گنج نکند ستم   نخواهد که خسبد از او کس دژم
ز هر بد بدادار جوید پناه   باندازه هر کس دهد پایگاه
نماند به تیغ و بتدبیر و گنج   که آید ز دشمن بکشورش رنج . اسدی .

شه آن به که هر دانش و دست رس   همه زو گرند او نگیرد ز کس
(. . . چنان دارد از هردري پیشه کار   که در پیشه هریك ندارند یار .) اسدي .

شهان دانند باز ماده از نر

(تو شاهی وآنچه دانی یا ندانی   ز نیکی و بدی گفتن توانی

---

(۱) میره کلمهٔ فارسی و در لهجهٔ امروز لران متداول و بمعنی شوهر است و تُور چنانکه توره به معنی شغال و یا بگفتهٔ برهان معشوق هرجائی باشد وتیر تنه وکندهٔ درخت که مجوف سازند ومانند خم و تاپو به آرد انبارند .

مثل شد در زبان هفت کشور . . . .
کجا شاهان جهان را پیشگاهند نترسند و بگویند آنچه خواهند .) ویس‌ورامین .

نظیر : اما ملوك هرچه خواهند گویند و با ایشان حجت گفتن روی ندارد . ابوالفضل بیهقی .
پادشاهان بزرك آن فرمایند که ایشانرا خوشتر آید . ابوالفضل بیهقی .

شهان گفتهٔ خود بجای آورند ز عهد و ز پیمان خود نگذرند . فردوسی .
شه ارچه بپایه زهر کس فزون نشایدش از اندازه رفتن برون
(کنون چون بشاهی رسیدی ز بخت بزرگیت خواهد بدو تاج و تخت
نگه کن که چون کرد باید شهی بیاموز آئین و راه مهی
چهار است آهوي شه آشکار که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دگر بد دلی سوم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاهرا بر ترین افسر است هُش و دانشش نیکتر لشکر است
بهین گنج او هست داننده مرد نکو تر سلیحش یلان نبرد
دگر نیکتر دوستداران او کدیور مهین پایکاران او
شه آن به که هر دانش و دسترس همه زو کرند او نگیرد ز کس
چنان دارد از هر دري پیشه کار که در پیشه هر یك ندارند یار
دل شاه ایمن بر آنکس نکوست که در هر بد و نیك انباز اوست
شه از داد و بخشش بود نیك بخت کزو بخشش و داد نیکوست سخت
چو خواهي که شاهی کنی راد باش بهر کار با دانش و داد باش
کهن دار دستور و فرزانه رای بهر کار یکتا دل و رهنمای
سپهدار گنج آکن و غم گسل کدیور بطبع و سپاهی بدل
نکو کار و با دانش و راد دوست یکي رسم ننهد که آن نا نکوست
خردمند کن حاجب خوب کار طرازندهٔ درگه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود کجا پردهٔ روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه سزا دارد اندازه هرکس نگاه
نکو خط و داننده باید دبیر شمارنده چابك دل و یاد گیر
ز دل بندهٔ شاه و دارنده راز بمعنی از اندیشه دوشیزه باز
چو این هر سه زین‌گونه آری بدست سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی که شان پیشه کین آختن شبانروز خو کرده بر تاختن

که در جنگ برجسم کشته پسر   نهد پای و از کین نتابد پدر
همه روز فرمایشان دارو برد   سواری و شور و سلیح و نبرد
نباید که بیکار باشد سپاه   نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکو دار مر مردم خویش را   همان پارسا مرد درویش را
همه کار سازانت از کم و بیش   نباید که ورزند جز کار خویش
کند هر کس آن کار کو برگزید   بدان تا بود کار هرکس پدید
سلیح آنچه در دست شهری گروه   نشاید که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه سر بسر   که پیوند سازند با یکدگر
نباید که هم پشت باشند هیچ   جز اندر گه رزم کردن بسیج
کسی کو بجایت سزد شهریار   ورا از بر خویشتن دور دار
بهر کهتر اندر خورش کن نگاه   سزای هنر ده ورا پایگاه
گرت کهتری بر دل آید گران   چو دارد هنر زو گران بگذران
کرا دوست داری و کام تو اوست   هر آهوشرا همچنان دار دوست
به بیداد مستان تو چیزی ز کس   بداد و ستد راستی جوی و بس
میان سپاهت هر آن کز مهان   بترسی از او آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی   نهانی بدارو بپرداز از اوی
دروغ و گزافه مهان در سخن   بهر تندئی هر چه خواهی مکن
که شه بر همه بد بود کامکار   چو گردد پشیمان نیاید بکار
میان دو تن چون کنی داوری   به آزرم کس را مکن یاوری
نشاید زهی گاو دوشای ورز   که بکشی چو مانی تو درکارو ارز (؟)
بکشت و بورز کشاورزیان   چنان کن که ناید بکشور زیان
ممان کس ببازی و خنده ز پیش   تونیز این مجوی و مبر آب خویش
که خشم چون چهره کردی نژند   دژم باش و با کس بزودی مخند
کسیرا که دادی بزرگی و جاه   همان جاه مستان از او بیگناه
چو نیکی نمایدت گیتی خدای   تو با هر کسی نیز نیکی نمای
کرا با تو گویند بد بیشتر   چو نبود کنه دان که هستش هنر
درختی که دارد فزون تر بر اوی   فزون افکند سنگ هرکس براوی
منه نو رهی کان نه آئین بود   که تا ماند آن بر تو نفرین بود

همه راهي از رهزنان پاکدار مدار از در دزد جز تیغ و دار
چو بنشیني از گردت آنرا نشان که دارند در دل زمهرت نشان
ز جفت کسان چشم خود را بپوش بترس از خدای آن جهانرا بکوش
بود مِه گناهي که ناید تباه (؟) از او کو بود داور هر گناه
در داد بر دادخواهان مبند ز سوگند مگذر نگهدار پند
چو نیکی کنی و نیاید ببار بدی کن مگر بهتر آید بکار
کسی دار کز دفتر راستان همی خواندت گونه گون داستان
به بین تا ز کردار شاهان پیش چو به بد همان کن تو آئین خویش
مده نزد خود راه بدگوی را نه مرد سخن چین دو روی را
همه کار مردان با داد کن سخن شان بهر انجمن یاد کن
پژوهندگان دار بر راه رو همی دان نهان جهان نو به نو
بدان کار ده کو نجوید ستم نه آن را که افزون پذیرد درم
کسیرا مگردان چنان سر فراز که نتواني آورد از آن پایه باز
ز دانندگان فیلسوفی گزین ازاو پرس هر چیز و با او نشین
مفرمای کاری بدان کارگر گران کار نتواند آمد بدر
مَمان خیره بدخواه را گرچه خوار که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خرد پیش از گزند که گیتی بسوزد چو گردد بلند
مکن هیچ بد بینی از دیگران وگر نیك بینی تو خو کن بر آن
خورش پاك ازآن خور که نگزایدت باندازه وآنکه که به آیدت
پزشکان گزین دار و فرزانه راي بهر درد دانا و درمان نماي
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد کهتن سست و جان کم کند روی زرد
چو خواهي کسی را همی کرد مِه بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی نه ارج تو داند نه آن مهی
چنان کن که همواره برتخت خویش اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش
که بار مگذار و مگمار کس (؟) بشمشیر از افزار سرباز پس
بکس راز مگشای در هر بسیج بد اندیشرا خوار مشمار هیچ
کرا ترس و وهمی کنی گونه گون بسوگند کن تا بترسد فزون
چو با موبدان رای خواهی زدن بهمشان مخوان جز جدا تن بتن

ز هر یك شنو پس مهین بر گزین   چنان کان نه آگاه ازآن آن ازاین
بکس روی منمای جز گاهگاه   بهر هفتهٔ بر نشین با سپاه
بره داد خواهی چو آید فراز   بده داد و دارش هم ازدور باز
بنا آزموده مده دل نخست   که لنك ایستاده نماید درست
ز بن با زنان در ستیزه مکوش   وزیشان نهان خویشتن دار گوش
به نیکوئی آکن چو گنج آکنی   بدانش پراکن چو بپراکنی
ازآن کش روان با خرد بودجفت   کسی باد دستی ز رادي نگفت
بنامه درشتی فراوان مگوي   که تنگی دلِ شاه دانند از اوی
بخردان درشتی فراوان مگوي   بر ایشان بگفتار پیشی مجوی
که گر بشکنی شان نباشدت نام   وگر بشکني باشدت کار خام
فرستادگان را مخوان زود پیش   بجوی ازنهان پس بخوان نزد خویش
فرسته کسي ساز دانش پذیر   نهان بین و پاسخ ده و یاد گیر
کسی کز نهانت نه آگه که چیست   ور آگه نداند بجز با تو زیست
نه دو روی باید نه پیکار جوي   نه می دوست از دل نه بیکار پوی
چو دیر آیدت پاسخ نامه باز   بدان کاو فتاده است کاري دراز
بهر جای بی درو گوهر مگرد   نه بی اسب نیك و سلیح نبرد
چو پیدا شود دشمني کینه جوي   نهان هرزمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود   بچیز فراوانش بفریب زود
سپه را چو دادی بچیزي بسیج   رسانشان بزودی و مفزای هیچ
بدان سازها جوي هر روز جنك   که دشمنت را چاره ناید بچنك
پراکنده فرمای شب جاي خواب   مخور هیچ بی چاشنی گیر آب
طلایه دلاور کن و مهربان   بگردان بهر پاس شب پاسبان
بلشکر در از خیل تنها مباش   بخیمه درون هیچ یکتا مباش
گریزان چو باشی بشب باش‌و بس   که تا بر پی از پس نیابدت‌کس
ز گردت مکن دور مردان مرد   که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی بترس از خداي   همان از کمین هر سپه را بپای
گرفتن ره دشمن اندر گریز   مفرمای و خون زبونان مریز
گر آری بکف دشمنی پر گزند   مکش در زمان باز دارش به بند

توان زنده را کشتن اندر گداز (؟) نکرده است کس کشته را زنده باز
بود کت نیاز افتد از روزگار به از دوست آن دشمن آید بکار
بیندیش شب کار فردا نخست بدان رای رو پس که کردی درست
نژاد شهان از بنه کم مکن مَکن خاندانی که باشد کُهُن . اسدی .

شه از داد و بخشش بود نیک بخت
کز او بخشش و داد نیکوست سخت . اسدی .

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست (. . . کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند .) حافظ .

شه چو بر داردت فکنده‌ش باش چون تو را خواجه کرد بنده‌ش باش . سنائی

نظیر : ان اتخذك الملك اخاً فاتخذه رباً و ان زادك ايناساً فزده اجلالاً . مرزبان نامه .

شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل ملك بیرون پرد ز روزن عزل . سنائی .

رجوع به شه ارچه بپایه . . . ، شود .

شه چو ظالم بود نپاید دیر زود گردد بر او مخالف چیر
(. . . رخنه در پادشاهی آرد ظلم در ممالك تباهی آرد ظلم .) سنائی .

رجوع به اسکندر رومیرا . . . ، شود .

شه چو عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال . سنائی .

رجوع به اسکندر رومیرا . . . ، شود .

شه چو غواص و ملك چون دریاست خفتنش در میان آب خطاست
(کم ز نرگس مباش اندر حزم چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب ازآن حذر دارد که همی پاس تاج زر دارد . . .
شه چو بر تخت یار خواب شود تخت او زود تاج آب شود .) سنائی .

رجوع به شه ارچهٔ بپایه . . . ، شود .

شهر آوار نیست . تمثّل :

خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی ازجواب خشم یکسو نه سخن گستر که شهر آوار نیست . ناصرخسرو .

نظیر : مگر سر دنیارا با جگن پوشانده اند . مگر شهر هرت است .

شه را چو یار گشت فرو مایه حشمت بجا نماند و جاه و فر . آقای حاج سید نصر الله تقوی .

شه را نخست خرد باید و رای و دین درست کف راد و داد و نژاد و گهر نکو کاری و راست گوئی وفر . (چنین داد پاسخ که . . .) اسدی .

شهر پردزد است و پر جامه کنی خواه شحنه باش گو و خواه نی . مولوی .

شهرت آفت است و همه آن خواهند و خمول راحت است و همه از آن گریزند . کیمیای سعادت .

شهرت به شر به که گمنامی . از کیمیای سعادت .

شهر فرنك است از همه رنك است . رجوع به آش سرخحصار . . . ، شود .

شهر ما فردا پر از شکر شود شکر ارزان است ارزانتر شود . مولوی .

شهر ناپرسانست . نظم و ترتیبی درکار ها نیست .

هر چند که ساری بحقیقت جان است صد جان دروی به نیم بادنجانست .
در مردم او پرسش درویشان نیست درویش برو که شهر ناپرسانست . کاتبی .

شهر و دیار ار زجور رفته بیاسود ملك بماند همیشه خرم و آباد. ملك الشعراء بهار .
رجوع به اسکندر رومیرا . . . ، شود .

شهرها را بعدل محکم کنید . (. . . و آن باروئیست که آب آنرا نریزاند و آتش نسوزاند و منجنیق بر وی کار نکند .) منسوب بنوشیروان . نقل از عقد العلی .

شهر یکچشمان روی یکچشم شو . نظیر : رفتم شهر کور ها دیدم همه کور من هم کور . رجوع به حسینٌ اذا کنت . . . ، شود .

شهری شعلهٔ سوزد بیکبار . (مدان زنهار خصم خویشرا خوار که . . .) عطّار .

شهری و گلی . تَمثّل :

گل شهر دو جهانست بلی هست شهري و گلی زو مثلی . جامي .
فاعل است در این شعر آدم است .

شهسوار عشق چون لشکر کشد خواجه را در خدمت چاکر کشد .
امیر حسینی سادات .

شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
پیداست کزین میان چه خواهد بر خاست .

(شاها ز مي گران چه خواهد برخاست وز مستی بیکران چه خواهد برخاست . . .) نورالدین منشی.
نظیر : اذا غدا ملكٌ باللهو مشتغلاً فاحکم علی ملکه بالویل و الخرب .
مستی بر پادشاه حرام استچه او نگهبان ملك است وزشت باشد که نگهبان را به نگهبانی حاجت

افتد . منسوب بهوشنك ، نقل از شاهد صادق . و رجوع به چه خوری چیزي . . . ، شود .

شه نیك با کامرانی بود   چو بدگشت کم‌زندگانی بود • اسدی .
شهوت و حرص نران پیشی بود   و آن حیز ان ننك ودرویشی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است   و آن دگر حرص افتضاح وسردیست • مولوی.

شهید فلان خر شدن .

مرك بد با صد فضیحت ای پدر   تو شهیدي دیدهٔ از . . . خر ؟ مولوی .
رجوع به مثنوی چاپ علاء الدوله صفحهٔ ٤٦٥ شود .

شهی کو ز گیتی همه نام جست   نراند سوی خواسته کام چست • مرحوم ادیب .
شه یکی جانست و لشگر پر از او   روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود   جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس   این چنین فرمود سلطان عبس (۱) • مولوی.

شهی گرچه یك روز باشد خوش است (بهرکام وشادی شهی سرکش است . . .)
اسدي . نظیر : حبذا الامارة ولو علی الحجارة . سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنم است .

شیئان عجیبان هما ابرد من یخ   شیخ یتصبی و صبی یتشیخ •
نظیر : وای زان طفلان که پیری میکنند   لنك مورانند و میری می کنند
وای زان پیران طفل نا ادیب   کشته از قوت بلاي هر لبیب . مولوی .
ننك آید عشق را از نور عقل   بد بود پیری در ایام صبا . مولوی .
و رجوع به آخر پیری داغ امیری ، شود .

شیئان فی الناس ان صلحا صلح الناس و ان فسدا فسد الناس العلماء والامراء •

شیئان لو بکت الدماء علیهما   عیناي حتی توذنا بذهاب
لم تبلغا المعشار من حقیهما   فقد الشباب و فرقة الاحباب •
شیئان یعجز ذو الریاضة عنهما   رای النساء و امرة الصبیان
اما النساء فمیلهن الی الهوی   واخ الصبی یجری بغیر عنان • ترجمه :
عاجز شده است رای خردمند از دو چیز   تدبیر کار کردن زن حکم کودکان
زن پای نگسلد ز رکاب هوای نفس   کودك همی رود شده ازدست اوعنان . ابن یمین .

شیئی بد لوازم بد دارد .

---

(۱) اشاره است به حدیث الناس علی دین ملوکهم .

شیبك ناعیك • علی علیه السلام . رجوع به نزیبد مرا با جوانان . . . • شود
شیخ زنگوله بپا . مُتَمَنّی جلف و سبکسار .
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است • حافظ .
شیران با ناچخ قضا نچخیدند (. . . جز تو که با ناچخ قضا بچخیدی .) **قطران ؟**
شیران را دریوزه نشاید ازدر یوزه (از چرخ طمع ببر که . . .) **خاقانی .**
شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر • سنائی .
شیر از مورچه میگریزد • جامع التمثیل .
شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سك به است • (گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم . . .) سعدی .
شیر بازمایش دلیر شود • تمثّل :
چنین داد پاسخ بمادر که شیر نگردد مگر بآزمایش دلیر . فردوسی .
شیر بالش نشد چو شیر عرین . (لاف نسبت زند حسود ولیك . . .) **انوری .**
چون تو گردند حاسدانت اگر شیر بالش شود چو شیر عرین . انوری.
شیر به پستان کسی آوردن • او را بهوس ومیل آوردن .
تمثل : باش تا شیران تبت را کند در پالهنك وآهوان تبتی را شیر در پستان کند . قا آنی .
شیر برفی • **شیر برفین** • نظیر : رستم در حمام . رجوع بشیر علم • شود .
شیر برفین را نباشد قوت شیر عرین (نکته سنجان دگر را نیست زور طبع من . . .) امیدی .
شیر بمنشور نیست والی آجام (چون دگران پادشاه نزعملی تو . . .) . **اخسیکتی .**
شیر بی دم و سرو اشکم که دید این چنین شیری خدا هم نافرید .
(سوی دلاکی بشد قزوینئی که کبودم زن بکن شیرینئی
گفت • چه صورت زنم ای پهلوان گفت بر زن صورت شیر ژیان . . .
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت درد آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کی سنّی مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام گفت دم بگذار ای دو دیده ام
. . . .

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم   بی محابا بی مساوائی و رحم
بانك زد او کاین چه اندام‌است ازاو   گفت ازگوش است این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام   گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد   باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندام است نیز   گفت این است اشکم‌شیر ای‌عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را   خود چه اشکم باید این ادبیر را
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد   گفت درعالم کسی را این فتاد . . .) مولوی .

شیر بیشه نر و ماده ندارد .

شیر پند از مهر جو شد وز صفا (من بگفته پند و شد بند از جفا . . . بسکه‌گردید از جفا برجای من   شیر پند افسرد در رگهای من .) مولوی .

شیر تا گرسنه نشود شکار نکند . از شاهد صادق .

شیر تقاضای خودش رادارد . رجوع به‌از مارنزاید . . . ورجوع بسوبسومیرود . . . ، شود .

شیر چو نخجیر بیند بغرد دلیر . (بدوگفت کاموس چندین مدم   بنیروی این رشته شصت خم   چنین داد پاسخ مر او را که . . .) فردوسی .

شیر خشت میگیرند . ابر های سفید بریده بریده در هوا پیدا شده است .

شیر خشتی مزاجست . نظر باز است . باهمه کس تواند زیست .

شیر خواره کی‌شناسد ذوق لوت (. . . مر پری را بوی باشدلوت و پوت .) مولوی.

شیر خود شیر است اگر در کوه اگر درمرغزار (سرو خود سرو است اگر در دشت اگر در بوستان . . .) ملك الشعراء بهار .

شیر درخشم و رشته یکتاهست (هان و هان بیش از این نمیگویم . . .) انوری .

شیر در خواب گنج ومال بود   روزی نیکو وحلال بود . سنائی . تعبیر شیر در خواب گنج و مال و بروزی حلال رسیدن است .

شیر درنده که یك راه بجائی بگذشت
بیم آنست کز آن سوگذرد دیگرراه . فرخی.

شیر را بچه همی ماند بدو (تو به پیغمبر چه میمانی بگو . . .) مولوی . رجوع به‌ازمار نزاید . . . ، و رجوع به چنان بود پدری . . . ، شود .

شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب
فارغ البال باطراف دمن میگردد .

شیر را که اسیر کنند تدبیر زنجیر کنند . مقامات حمیدی .

شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان . (شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک . . .) سنائی .

شیر روباه را نیازارد لیك صد گور زنده نگذارد . (حیدری کش خدای خواند شیر کی زدي بر معاویه شمشیر . . .) سنائی .

شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت تر است (قید زینت مسقط فر و شکوه خسرویست . . .) امیر علیشیر .

شیر ژیان کجا شکند ناهار از نیم خورده مستهٔ هر کبتر . آقای حاج سید نصر الله تقوی .

شیر سرخیم و افعی سیههیم (رنگ تزویر پیش ما نبود . . .) حافظ .

شیر شاد روان . رجوع به شیر علم ، شود .

شیر شتر گرگین جانست عرابی را . (اي آب حیات ماشو فاش چو حشر ارچه . . .) مولوی .

شیر شیر است اگر ماده اگر نر باشد .

شیر عرین کجا نگردد سوی لاغری (سلطان همتش بدو گیتی نگه نکرد . . .) ظهیر .

شیر علم . صورت وظاهری هول وسهمگین بامعنی و باطنی جبان وترسنده .

مثال : شخص با قیمت تو شخص خیال — شیر با هیبت تو شیر علم . ابوالفرج رونی .

آب هنرش خاك كند آتش فتنه — باد ظفرش روح دهد شیر علم را . ابوالفرج رونی .

ما همه شیران ولی شیر علم — حمله مان از باد باشد دمبدم . مولوی .

نظیر : شیر بالش . شیر برفین . رستم در حمّام . شیر شادروان . شیر قالین . شیر پرده .

با کوشش او شیر آسمان — شیریست مزوّر زپوستین . انوري .

شیر علم کی بود همسر شیر ژیان . (دشمن تو کی شود باتو برابر بجاه . . .) خاقانی .

نظیر : شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاك — شیر رایت باشد آنکو باد دارد درمیان . سنائی .

برند شیر علم را به پیش صف لیکن — طمع ندارد از او هیچکس شجاعت شیر . سوزنی .

چون تو گردند حاسدانت اگر — شیر رایت شود چو شیر عرین . انوري .

شاها سپهر اگر چه که فرقی نمی نهد — اندر میان اهل هنر گاه به گزین

لیکن از آن چه باك چودانی كه وقت كار — چون است شیر پرده وچون ضیغم عرین . ابن یمین .

بصورت ارچه مشابه بود ولیك خرد — ز شیر پرده نگیرد حساب شیر عرین . ابن یمین .

هر کو بعهد شاه کند بندگی غیر — بیچاره شیر پرده نداند ز شیر غاب . ابن یمین .

بر شیر فلك شیری حمله نتواند برد — ویژه که بود آن شیر بر پردهٔ شادروان . مرحوم ادیب .

شیر قالین دگر و شیر نیستان دگر است .

شیر قالین • رجوع به شیر علم ، شود .

شیر قالین دگرو شیر نیستان دگر است • رجوع به شیر علم ... ، شود .

شیر کجا باشد جز در عرین . (علم کجا باشد جز نزد او ...) ناصرخسرو .

شیر که از بیشه در آمد نر و ماده ندارد .

شیر گردن‌ستبر از آن دارد که رسولی بخرس نگذارد . سنائی .

نظیر : ز آنست قوی شیر بگردن که بهر کار ازخود به تن خویش رسولست و فرسته . قطران؟ رودكي ؟

پادشاه وحوش از آن باشد که بخود کار خود کند ضیغم . ابن یمین .

عبالة عنق اللیث من اجل انه اذاما دهاه الخطب قام بنفسه .

هیچکسرا تو استوار مدار کار خود کن کسی بیار مدار . سنائی .

شیر گیر شدن • جری و گستاخ و بی پروا شدن .

شیر مرغ • چیزی نایاب . تمثّل :

پیوسته همي جفا نمائي تو مرا از بر داری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا ای جان پدر نه شیر مرغست وفا . فرخی .

اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی . ابوالفضل بیهقی . روباه اندیشه کرد که من جگر بط چگونه بدست آرم چه گوشت آن مرغ ازشیر مرغان برمن متعذرتر مینماید . مرزبان‌نامه .

جان صرف کند در آرزویم گر خود همه شیر مرغ جویم . خاقاني .

شیر مرغ و جان آدم • هرچه از خوردنی در تصور آید . و رجوع بفقرهٔ قبل شود .

شیر نر تنها بود هرجا و خوکان جفت جفت (... ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان آفرین .) منوچهري . رجوع به از بلا دوری طمع داري ... ، شود .

شیر نر و ماده ندارد .

شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری (توسن ایام را رای تو تحسین نکرد ...) ظهیر .

نظیر : شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری . ظهیر .

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار

. . . .

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت
گفت شیر ای گرگ اینرا بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن

. . . .

گفت ای شه گاو وحشی آن تست آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

**بز مرا که بزمیانه است و وسط		روبها خرگوش بستان بی غلط**
**شیر گفت ایگرك چه گفتی بگو ؟		چونکه من باشم تو گوئی ما و تو!!**

. . . .

**گرك را بر کند سر آن سرفراز		تا نماند دو سری و امتیاز**
**بعد از آن روشیر باروباه کرد		گفت این را بخش کن ازبهر خورد**
**سجده کرد و گفت آنگاو سمین		چاشت خوردت باشد ای شاه مهین**
**وین بز از بهر میانه روز را		یخنئی باشد شه فیروز را**
**و اندگر خرگوش بهر شام هم		شب چره ای شاه با لطف و کرم**
**گفت ای روبه تو عدل افروختی		این چنین قسمت ز که آموختی**
**از کجا آموختی این ای بزرك		گفت ای شاه جهان ازحال گرك** مولوی .

شیره بسر کسی مالیدن . بناچیزی او را خرسند کردن .

شیره بشیره زائیدن. هنوز فطام یکی صورت نبسته بدیگری آبستن شدن . نظیر ، ولدت رأساً برأس .

شیره خریدیم روغن در آمد (یا) مربا در آمد .

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود (. . . نبرد بندو قلاده شرف شیر ژیان .) فرخی. نظیر ، عار ناید شیر را از سلسله . مولوی .

شیری از دو رنك جان نبرد . تمثل :

مثل زنند که شیری کجا میان دو رنگ		فتاد جان نرهاند بچاره و دستان
بگو که چون برهاند بچاره جان آن رنگ		که اوفتاده میان دو شیر تند ژیان . **قطران .**

رجوع به آری باتفاق . . . ، شود .

**شیری که بگریزد از جنك گرك		نباید که گرك از پسش در کشد		که او را همان بخت بد بر کشد** (بدو گفت بر خیز از این خواب خوش		بمردی سر بخت بد را بکش		که دارا زد این داستان بزرك		که . . .) فردوسی .

شیر یله نگریزد ازیشك گراز (نتوان گفت خلافش بسلاح و بسپاه		زانکه . . .) فرخی .

شیری نترسد ز یکدشت گور (که . . .		نتابد فراوان ستاره چو هور .) فردوسی .

شیرین دوید اما بیرق را برنداشت .

شیرین شدن چیزی . تنکیاب و گران شدن آن . تَمَثُّل ،

نان شد بنرخ شیرین لکن بطعم تلخ		هم قرص منکسف شدو هم کوه (؟) کم عیار . **جمال الدین عبدالرزاق .**

شیرین نشود دهن بحلوا گفتن . ازشاهد صادق . رجوع به حلوا حلوا . . . ، شود .

شیرین وفرهاد . معشوقه و عاشقی مَثَلی ، رجوع به لیلی و مجنون ، شود .

شیرینی و لذات مقر هست براندازهٔ رنج سفر (لیك . . . آنکه از شهر و ز خویشان برخوری کز غریبی رنج و محنتها بری هرچه آسان یافتی آسان دهی درد مشکل یابرا بر جان نهی .) مولوی .

شیری یاروباه . کامروا بازگشتهٔ یا ناکام . تمثّل :

دانم کهازبیت‌اللهی‌شیری بگو یا روبهی درحضرت‌شاهنشهی‌بوالقاسمی‌یا بوالحکم. سنائی .
اشاره ، شهنشه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستان را یاد بادی
بگو چون آمدی از ماه آباد نه شادی از پیام خویش یا شاد
روا کامی بگو یا ناروا کام سپس دانم که چونت بر نهم نام
جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم هماواره
از این راه آمدستم نا روا کام کنون داند که چونم بر نهد نام . ویس‌ورامین

نظیر : ما ورائك یاعصام .

شیشهٔ بشکسته را پیوند کردن مشکل است .

نظیر : چون رشته گسست‌می‌توان بست اما گرهیش در میان هست .
دل من دیك سنگین است و بحك کهچون بشکست‌نتوان بست عذرا (؟)
بلورین جام را ماند دل من که چون شد رخنه نپذیرد مداوا . خاقانی .

شیشه تا گرم است کی از سنك پروا میکند.

شیشه چو شکست شود ابتر جز شیشهٔ دل که شود بهتر . شیخ بهائی .

نظیر : انا عند منکسرة قلوبهم . حدیث قدسی .

شیشه جان . آنکه بسیار احتیاط سلامت وجان خویش کند .

مثال : تاجر ترسنده طبع شیشه جان در سفر نی سود بیند نی زیان . مولوی .

شیشه و تبر . دو ناهمتا . دو فراهم نیامدنی .

تمثّل : چون به بینند خشم تو دانند که چو شیشه برابر تبرند . عمادی شهریاری .

شیطان چه پای‌دارد با حملهٔ‌شهاب (با قوّت تو زمرهٔ کفار راچه قدر . . .) رشید .

شیطان خانهٔ خودرا خراب نکند . از نفایس الفنون . نظیر : الشیطان لایخرب کرمه .

شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان

فرصتی گر یافتی دارا بدی اسکندری . مرحوم ادیب .

شین العلم الصلف . علی علیهٔ السلام . آهو و آك دانش لاف است .

شین راسه نقطه کرد جدا از سین (از خر به دین شده است جدا مردم . . .) ناصرخسرو .

شیون از دور سور نماید . تمثل :

کمانها همه راست مشمر ز دور   که بس ماند از دور شیون بسور . اسدی .

رجوع به بس ماند از دور . . . ، شود .



باب ص .

صابون از جامه کاست جامه ز صابون (جانم از تن چو تن ز جان شده کاهان . . .) مرحوم ادیب.

صابون بپای (یا) زیرپای کسی مالیدن . او را فریفتن .

صابونش بجامهٔ کسی خوردن . زیان و آسیبش بدو رسیدن .

صابونش بجامهٔ همه خورده است . همهٔ کس را فریفته است بهمه زیان رسانیده است . نظیر : تل پاك نگذاشته .

صاحبا در شب سعادت خواب مکن و روز نیك را در یاب . اوحدی .

صاحبان تریاق را جرات بر تناول زهر از روش حکمت نیست .

صاحب الاخیار تامن الاشرار . علی علیه السلام . بانیکان همنشین شو از بدان ایمن نشین .

صاحب البیت ادری بما فی البیت . کدخدا بکالا آگاه تر .

صاحب الحق احق بمتاعه . از العراضه .

صاحب درد باش تا بدرمان برسی . جامع التمثیل .

صاحب راه کنار راه . نظیر : محتسب در بازار است .

صاحب خلیلك ما بدالك نصحه فاذا بدالك غشه فتبدل .

صاعقه گردد همی وسیلهٔ باران (باران کان رحمت خدای جهان است . . .) ابوحنیفهٔ اسکافی .

صالح و طالح متاع خویش فروشند (. . . تا چه قبول افتد و چه درنظر آید .) حافظ .

صام حولا و شرب بولا . نظیر : روزه گرفتن و با فضله سك افطار کردن .

صباح خاستم خضری ببینم به خرسی دچار شدم . از مجموعهٔ امثال هند .

صبا زمن بحریفان زیر دست آزار بگو که کارکنان فلك زبر دستند . آذر .

صبح آوازش بلند میشود . دزدی پی دیوار خانهٔ را بآرامی میکند صاحب خانه سر ازبام برکرده پرسید چه می کنی ؟ گفت دهل میزنم . سوال کرد بدین آهستگی چرا ؟ جواب داد . . .

این مثل بشنو که شب دزد عنید — در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود — طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر — گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی — تو کهٔ گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دُهُل   گفت کو بانك دهل‌ای بو سُبُل
گفت فردا بشنوی این بانك را   نعرهٔ یا حسرتا یاویلتا . مولوی .

رجوع به الیس الصبح بقریب ، شود .

صبح پیری چو گشت دیده گداز   عینك دیده دیدهٔ دل ساز . مکتبی .

صبح چو از صدق نفس برگشاد   مملکت شرق بدستش فتاد . خواجو .

نظیر: بصدق کوش که خورشید زاید از نفست   که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست . حافظ .

رجوع به اگر خواهی از هردو سر . . . . شود .

صبح کاذب زند از صدق نفس   نور او یك دو نفس باشد و بس . جامی.

رجوع بفقرهٔ قبل شود .

صبر آرد آرزو را نی شتاب (. . . صبر کن والله اعلم بالصواب .) مولوی .

صبر است کیمیای بزرگیها   نستود هیچ دانا صفرا را

(. . . صبر است عقل را بجهان همتا   بر جان نه این بزرك دو همتا را) . ناصرخسرو .

صبر است و زر چارهٔ کارها   جز این نشکند پشت تیمار ها .(که...)فردوسی.

رجوع به آن میوه . . . ، شود .

صبر ایوب . ؛ تمثّل :

با چنین خو که تو داری پسر اگر بمثل   صبر ایوب مرا بودی کشتی سپری . فرّخی .

بوده با ایّوب همسر در گه صبر و شکیب   گشته با جبریل همبر در گه خوف و رجا . مسعودسعد .

شب یلدای بخششت را چرخ   چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا در امید وعدهٔ تو   صبر ایّوب و عمر نوح دهد
یا تورا با چنین کرم باري   مرگ یا توبهٔ نصوح دهد . گلخنی قمی .

صبر بر مصیبت، مصیبت شماتت کننده است . منسوب به فیثاغورث . از تاریخ گزیده .

صبر پران شده را مرغ بپر می نرسد (ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید . . .) خاقانی .

صبر تلخ آمد بر او شکر است (صبر سوي کشف هرسر رهبر است . . .) مولوی .

رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

صبر تلخ است ولیکن برشیرین دارد (منشین ترش ازگردش ایام که . . .) سعدي .

رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

صبر در صحرای خشك و سنگلاخ   احمقی باشد جهان حق فراخ . مولوی .

صبر درویش به که بذل غنی (کز بزرگان شنیده ام بسیار . . .) سعدی .

صبر دوست بود کسی که بسته بود عقل را بوجه کمال . (چرا بصبر نکوشم که . . .) منجیك .

صبر سوی کشف هر سر رهبر است صبر تلخ آمد بر او شکر است . مولوی . رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست . مولوی. رجوع به آن میوه که ازصبر . . . ، شود .

صبر کن بر سفاهت جاهل تا شوی سایس ولایت دل . سنائی .

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج . (ما نمی گفتیم کم نال ازحرج . . .) . مولوی . رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

صبر کوتاه خدا سی سال است . نظیر : خدا دیر گیر است لکن سخت گیر است .

صبر مفتاح کارها باشد . از جامع التمثیل . رجوع به آن میوه که ازصبر . . . ، شود .

صبر نه باریست خوار هجر نه کاریست خرد (رخت دلم هرچه بود عشق بغارت بیرد . . .) عمعق .

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید . حافظ .

نظیر : انّی رأیت و فی الایّام تجربة للصبر عاقبة محمودة الاثر
و قلّ من جدّ فی امر یطالبه واستصحب الصبر الّا فاز بالظفر . منسوب بعلی علیه السلام
الصّبر مطیّة الظفر . علی علیه السلام . الشجاعة صبر ساعة . علی علیه السلام .
ورجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود .

صبوری ترا کامکاری دهد . گج . رجوع به آن میوه که . . . ، شود .

صبوری مایهٔ فیروزی آمد قویتر پایهٔ بهروزی آمد .
(. . . صبوري میوهٔ امیّدت آرد صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود در بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یك قطرهٔ آب شود نه ماه را ماهی جهانتاب .) جامی .
رجوع به آن میوه که از صبر . . . ، شود

صبی متشیخ . کودکی که خود را چون پیران نماید . تمثّل : شیئان عجیبان هما ابرد من یخ شیخ یتصبی و صبّی یتشیخ

صحبت ابلهان چو دیك تهی است از درون خالی از برون سیهی است . سنائي .

رجوع به آلو چو بآلو ...، شود.

صحبت احمق بسی خونها بریخت (زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت ...) مولوي.

رجوع به عیسی مریم بکوهی ...، شود.

صحبت پاك نیابد جز پاك (مبر آنجا دل آلایش ناك ...) جامی.

صحبت را صحت باید. (حسین بن منصور اندر غلبهٔ خود از عمرو بن عثمان تبرّا کرد و بنزدیك جنید آمد جنید ویرا گفت بچه آمدی گفت تا با شیخ صحبت کنیم گفت مارا با مجانین صحبت نیست که ...) کشف المحجوب.

صحبت سنك و سبو راست نیاید هرگز. رجوع به آبگینه و سنك ...، شود.

صحبت شبهای میخواران ندارد باز گو

چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش. صائب.

صحبت نادان صد ره بتر از زندان. (بل بزندان درشو خوش بنشین زیرا ...) ناصرخسرو.

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم

تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره ها. صائب.

صحبت مردانت چون مردان کند (نار خندان باغ را خندان کند ...) مولوی.

رجوع به آلو چو بآلو ...، شود.

صحبت نیکانت از نیکان کند. رجوع به المجالسة ...، شود.

صحبة الاشرار تورث سوء الظن بالاخیار. حسن بصری.

صحبت یوسف به از دراهم معدود. سعدی.

صحرا که نمانده اید. چرا با اینکه شب رسیده است. یا برف یا باران می آید بمنزل خود میروید و در خانهٔ ما نمی‌مانید.

صحة السلب امارة المجاز.

صحیح است و مثال است و مضاعف لفیف و ناقص و مهموز و اجوف. افعال بر این چند گونه باشند.

صدا از تك چاه بر آمدن. آواز آهسته و ضعیف دادن. صدا در این تعبیر و سه مثل دیگر ذیل بتداول عامه بمعنی صوت است.

صدایت آشنا آید بگوشم (تو ای زن بردی از سر عقل و هوشم ...) از شبیه، مکالمات هنده زن یزید با زینب علیها سلام.

صدای دهل از خالی بودن شکم است.

صدای مرغ بتخمی نیرزد • از جامع التمثیل .

صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند •

صد بار گز کن یکبار ببر . نظیر : قُدّر ثم اقطع .

صد پتك زرگر یك پتك آهنگر . گج . رجوع به صد سوزن ... ، شود .

صد پیك دوانید و یکی باز نیامد • از جامع التمثیل .

صد تخته به پهلوی او زده • نظیر : دستهای او را به پشت بسته .

صد تومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد • مردیرا فرزند گم شد منادی در پی منادی بکوی و برزن فرستاد و هر ساعت مژدهٔ یابنده را مزید میکرد تا در نزدیك غروب حق بشارت را بصد تومان رسانید آنکه کودك را یافته بود گمان کرد که هرچه در دادن طفل دیر کند جزا بیشتریابد چون صباح شد اثری ازمنادیان ندید ناچار خود نزد پدرکودك آمده و مطالبت یکصدتومان مژدگانی کرد پدر گفت ...

صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست •

صد چاقو بسازد یکیش دسته ندارد . وعده های او دروغین است .

صد چغوك باپر وبالش نیم من است • نظیر : گاو بکش گنجشك هزارش یك من است .

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — زان به نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی •

علاء الدوله سمنانی .

صدخنده زند خر که گه علت قولنج — دانا ببرلفج شتر گلشکر آرد • اخسیکتی .

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست جو نگنجد در جهان •
(... او نخواهد کین بود بر پشت خاك — تا پسر بکشد پدر از اشتراك
آن شنیدستی که الملك عقیم — ترك خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست — همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خود را میخورد . مولوی .
نظیر : گدا را کند یك درم سیر — فریدون بملك عجم نیم سیر . سعدي .
رجوع به ده درویش در گلیمی ... ، شود .

صددرشود گشاده چو بسته شود دری • گج . رجوع به از پی هرگریه آخر ... ، شود.

صد دوست کمست یك دشمن بسیار است •

صد دینار جگرك سفره قلمکار نمیخواهد •

صد دینار میگیرد سك اخته میکند یکعباسی میدهد حمام میرود . رجوع به ملانصرالدین است صد . . . ، شود .

صد دینار داده ام فینش را هم من بکنم . گویند کاهلی صد دینار داد تا کسی بینی او بگیرد مرد بپذیرفت و دست به بینی او کرده گفت فین کن کاهل گفت . . . و مثل را در مورد ممسکی که مزد کم داده و کار بسیار خواهد ودر مورد حاجت مَدَد به او گویند .

صد رحمت ایزدی بر آن مرد کز کیسهٔ خود بود جوان مرد
از خوان کسان نواله دادن بر نسیه بود قباله دادن . امیرخسرو دهلوی .

صدر هر جا که نشیند صدر است . ازمجموعه امثال هند . رجوع به شرف المکان. . . ،شود .

صد سال است گدائی میکند هنوز شب جمعه را نمیداند .

صد سال جور و ظلم و ملوك به از دو روزه شرعام و فتنه و غوغاست . (شنیده‌ام که به . . .) عمعق . نظیر : سلطانٌ غشوم خیر من فتنةٍ تدوم .

صد ساله عبادت به تیزی نظیر : ذهبت الدولة ببولة .

صد سر را کلاه است و صد کور را عصا . نهایت گربز و یاکاریست .

صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود باشد که یکی دوست بیاید بضیافت. سعدی.

صد سوزن سوزنگر یك چکش آهنگر . رجوع بصد پتك . . . ، شود .

صدف آمد حروف و قرآن در نشود مایل صدف دل حر . سنائی . نظیر :
شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل تأویل چو لولوست بر مردم دانا . ناصر خسرو .
رجوع به عاقلانرا حلاوتی . . . ، شود .

صدف را بزرگی فزاید ز گوهر (زمانه بزرگی از او یافت آری . . .) ادیب صابر .

صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب (هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او . . .)معزي.

صدقات آن بود که خود بدهند (بعد از او گر یکی بصد بدهند . . .) اوحدی.

صدق المرء نجاتهٌ . علی علیه السلام . راستی مرد رستگاري اوست .

صدق اندرونی را توان دانست از سیما . (زمهرش صبح میزد دم مرا شد صدق او روشن که . . .) سلمان ساوجی . رجوع برنك رخساره . . . ، شود .

صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست (طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی . . .) سعدی . رجوع به گر بسجده آدمی . . . ، شود .

صدق تو رهبر تو . نظیر : النجاةفی الصدق . رجوع به اگر خواهی از هردوسر . . . ،شود .

صدقه بصدق است . جامع التمثیل :

صدقه راه بخانهٔ صاحبش می برد . جامع التمثیل . رجوع به ازمکافات عمل . . . ، شود .

صدقه رفع بلاست ، (یا) رد بلاست . نظیر ، الصدقة تردّ البلاء . حدیث .

گفت الصدقه تردّ للبلا داو مرضاك بصدقه یا فتی . مولوي ،

صد کاسهٔ انگبین را یك قطره بس بود زان چاشنی که در بن دندان ارقم است . ظهیر .

صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت (افسوس که دور بهیوسی بگذشت

وان عمر چو جان عزیزم ازسی بگذشت اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد . . .) انوري .

مؤلف نفثة المصدور نیز به شعر انوري تمثل کرده است .

در این نه کاسهٔ جانسوز دلگیر گرت روزی عروسی کرد تقدیر

عروسی گر کنی بردار بانگی منادی کن که ده کاسه بدانگی . عطّار .

رجوع به چون عروسی گذشت . . . ، شود . از قطعه انوری گمان میرود که مَثَل اشاره برسم جاری اجاره کردن ظروف در ولیمه های عرس وجز آن باشد که ناگزیر پس از عروسی صد کاسه را بنانی اجاره نکنند. و از مثنوی عطار بیشتر حدس بر این میرود که مرادمَثَل از کاسه مظروف باز ماندهٔ در کاسه هاست که بعد از ختم عروسي احتراز فساد و گندگی را بقیمت نازل فروشند .

صد کلاغ را کلوخی بس است . جامع التمثیل .

صد کوچه باغ را سیر کرده است . جامع التمثیل . نهایت بی شرم است .

صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد . جامع التمثیل . هیچگاه وفا بوعده نکند .

صد کوه بدل چگونه خیزم صد خار بپای چون گریزم . مکتبي .

صد گربه و یك موش . نظیر : یك کله و یك گله . یك انار وصد بیمار . یك مویز و چهل قلندر . یك انگور و صد زنبور .

صد گرگ درنده توی گله بهتر ز عجوزه در محله . رجوع به از موي سیه مترس و از ابر سفید . . . ، شود .

صد گنجشك با زاق وز یقش یکمن است .

صد گنه این سری یك نظر آن سری . (باشم گستاخ و ار باتو کلاشی کند . . .) عمادی شهریاری .

صد مثل ترا ، (یا) صد مثل مرا سر رود ، (یا) سر آب میبرد تشنه برمیگرداند .

بسیار مکار و محیل است . تمثّل :

صد هزاران چو تو بآب برد تشنه باز آورد و غم نخورد . سنائي .

صد مشعله افروخته گردد بچراغی (. . . آن نور تو داري ودگر مقتبسانند .) سعدی .

رجوع به از چراغی چراغها . . . ، شود .

صد ملك دل به نیم نظر میتوان خرید خوبان در این معامله تقصیر میکنند. حافظ .

نظیر : کشت ما را میتواند قطرهٔ سیراب کرد اینقدر استادگی ای ابر دریادل چرا . صائب .

رنج ما را که توان برد بیك گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی .

صد من پرقو یکمشت نیست . از شاهد صادق . نظیر : صد گنجشك با زاق و زیقش یکمن است .

صد من گوشت شکار بیك ناز تازی نمیارزد . نظیر : بهشت بسر زنشش نمیارزد .

صد موش را یك گربه بسنده است .

صد و اند ساله یکی مرد غرچه چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی .

رجوع به جهانا سراسر فسوسی و بازی ... ، شود .

صدور الاحرار قبور الاسرار . سینهٔ آزاد مردان گور راز ها باشد . علی علیه السلام .

صد هزاران پوست ز ابدان بهایم در کشند

تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان . خاقانی .

صد هزاران خیط یك تو را نباشد قوتی

چون بهم برتافتی اسفندیارش نکسلد . سعدی .

نظیر : رشته باریك شد چو یك تو شد . رجوع به آری باتفاق جهان ... ، شود .

صد هزاران طفل سر ببریده شد تا کلیم الله موسی دیده شد . عطار .

صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیائی همچو صبر آدم ندید . مولوی .

صد یار بود بنان شکی نیست چون کار بود بجان یکی نیست

(یاری که بجان نیازمائی در کار خودش مده روائی ...) امیرخسرو .

رجوع به این دغل دوستان ... ، شود .

صراف سخن باش و سخن بیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو . سعدی .

رجوع به اگر طوطی ... و رجوع به آن خشت بود ... ، شود .

صرفیین چنین کردند مانیز چنین کردیم . این کار شما یا او تقلیدی محض بود .

صعب باشد پس هر آسانی نشنیدی که خار باخرما است . مسعود سعد .

رجوع به ازپی هرگریه آخر ... ، شود .

صعب تر از درد زخم اندیشه بی مرهمی است (زخم هجرت هست و وصلت نیست این درویش را ...) کاتبی .

صعب تغابنی بود حور حریر سینه را

لاف زنی خار پشت از صفت سمن بری . خاقانی .

صفا و مروهٔ مردان سر زانوست (سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا . . . گردانی .) خاقانی .

خود آنکس را که روزي شد دبستان سرزانو — نه تا کعبش بود جودی ولي تاساق طوفانش . خاقانی .

صفای خانه آبست و جارو صفای دختر ، (یا) صفای صورت چشم است و ابرو .

چون چشم و ابرو نیکو باشد زشتی سایر اعضاء اندام زن بچیزی نیست .

صفای هر چمن ازروی باغبان پیداست (عتاب وناز ز ابروی گلرخای پیداست . . .) صائب . رجوع به اسباب خانه بصاحب خانه . . .) شود .

صفت زشت نخیزد ز نکو کردن نام
مرد نبودزن اگر نام نهندش حیدر . از العراضه .

صفرا کردن . خشمگین شدن . مثال :

چو بیمارت کند یزدان طبیبان را کنی حاضر — اگر گویم که سودامی پزی برمکن صفرا . فخرالدین مطرزی .
ز بسکه بر من بیچاره چرخ صفرا کرد — ز آهن است دلم گر نگشت سودائی . محمدبن المؤید .
باده با ما کم خوری و طرفه آ نك — عربده همواره با ما می کني
ور همی گویند با تُو این سخن — خشم می‌گیری و صفرا می کنی . فخرالدین هروی .
تا جسته به آن چیز که او با تو نماند — بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا . ناصرخسرو .
روز و شب تو ازشب و روز او — بهتر ز چیست خیره مکن صفرا . ناصرخسرو .
صبر است کیمیای بزرگیها — نستود هیچ دانا صفرا را . ناصرخسرو .
وز راز خدا اگر نهٔ آ گه — بر حجت دین چرا کنی صفرا . ناصرخسرو .
منم در کام این ایام شکر — چرا برمن کند بیهوده صفرا . جمال‌الدین عبدالرزاق .
سودائیست بخت و نگویم که هرزمان — جرمی نکرده بر من صفرا کند همی . مسعود سعد .

صفرایش بلیموئی بشکند : جامع التمثیل . نظیر : سهل البیع است .

صف مغلوب را هوئی بسنده است .

صلاح ما همه آنست کو تراست صلاح . (اگر بمذهب توخون عاشق است مباح . . .) حافظ .

صلاح مملکت خویش خسروان دانند .

صلح دشمن حوجنك دوست بود . از کلیله و دمنه . نظیر :

عضوی ز تو گر دوست شود بادشمن — دشمن دو شمر تیغ دوکش زخم دو زن .

رجوع به اندرجهانت بر دوگروه . . . ، شود .

صلح کن با مه ببین مهتاب را (قوم موسی شو بخور این آب را . . .) مولوی .

صلحی که هست مایهٔ رنجیدن دگر . جامع التمثیل . تمثّل :

چون بگویم صلح کن گوید مگیرم در کنار — راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگر است . **اوحدی** .

رجوع به از صدف یاد گیر ... ، شود .

صل من قطعك واعط من حرمك واعف عمن ظلمك . حدیث ، رجوع به از صدف یادگیر ... ، شود .

صلوة الشبعان کتملق السکران . حدیث .

صم بکم عمی فهم لایعقلون . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۶۶ .

صمت الجاهل ستره . علی علیه السلام . رجوع به ابله را در سخن .... شود .

صندوق خود و خانه درویشانرا — خالی کن و پر کن که همین میماند .

صندوق ، (یا) صندوقچهٔ سر کسی نبودن . به نگاهداشتن راز او مجبور و ملزم نبودن .

صنفان اهل الارض ذوعقل بلا — دین و آخر دین لاعقل له . ابوالعلای معری .

صوت خودش بگوش خودش خوشنوا بود .

صورت احمد ز آدم بود لیك اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف بر خیا . سنائی .

صورت بد را چو در دل ره دهند — از ندامت آخرش هم ده دهند . مولوی .

صورت بود رهزن بت پرست (زمن بشنو ار هوشت اندر سراست که ...) مرحوم ادیب .

صورت ز معنی نور گیرد (رخ خوب ازنظر زینت پذیرد همان ...) از ده‌نامهٔ **اوحدی** .

صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست (رایت سلطان نگر تا نکنی یاداز آنك ...) خاقانی .

صورت کیست چون معنی رسید . (خود بزرگی عرش بس باشد پدید لیك ...) مولوی .

صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی (چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی ...) میر ابوالقاسم فندرسکی . زیر کاسه نیم کاسهٔ هست . **تحت هذا الکبش نبش** .

صوف که کهنه گردد پاتابه میکنند . جامع التمثیل .

صوف کهنه می‌شود اما پاتابه نمیشود . جامع التمثیل . رجوع به دیبا کهنه گردد ... ، و رجوع به از اسب افتاده ایم ... ، شود .

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند . سنائی .

تمثّل : آن بندگان که ایشان از خودی خود خلاص یافته اند و بتصرف جذبات در عالم الوهیت **سیر دارند یك نفس ایشان بمعاملهٔ اهل دو عالم برآید و بر آن بچربد بیت ، صوفیان ... الخ**
مرصاد العباد .

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق. مولوی.
لیك صافی فارغ است از وقت و حال صوفی ابن الوقت باشد در مثال . مولوی .
هست صوفی صفا چون ابن وقت وقت‌را همچون پدر بگرفته سخت . مولوی.
نظیر : مرد امروزی هم از امروز گوی از پری و دی و فردا دم مزن . مغربی .
رجوع به از آنروز یکه از توشد . . . ، شود .

صوفی که درد در قدح دوست میکند
صاف اعتقاد نیست وگر پور ادهم است . مشرقی طوسی.

صوفی نشود صافی تادر نکشد جامی (بسیار سفر باید تا پخته شود خامی .) سعدی .

صوفئی باشد بنزد این لئام الخیاطه واللواطه والسلام .
(هست صوفی آنکه شد صفوت طلب نه‌لباس صوف و خیاطی ودب (۱) . . .) مولوی .
نظیر : دنیا حلق است و دلق .

صولت بازی از باز فکندن نتوان (باز هم باز بودگرچه‌که او بسته بود . . .) فرخی .

صولی وار . خودستای . مثال : تا نگویند بوالفضل صولی وار آمد وخویشتن راستایش کردن گرفت که صولی در اخبار خلفاي عباسیان رضی الله عنهم تصنیفی کرده است و آنرا اوراق نام نهاده است وسخت بسیاررنج برده که مرد فاضل ویگانه روزگـار بود در ادب ونحو ولغت ، راست که بروزگـار چون اوکم پیدا شده است ودرایستاده است وخویشتن را وشعر خویشتن‌را ستودن گرفته است وبسیار اشعارآورده ومردمان ازآن بفریادآمده وآنرا ازبهر فضلش فراستدندی واز آنها آنست که زیرهر قصیده نبشته‌که چون آنرا بر ابوالحسن علی ابن الفرات الوزیر خواندم گفتم اگر ازبحتری شاعر وزیر قصیدهٔ بدین روي و وزن و قافیه خواهد هم از آن پای پس نهد . ابوالفضل بیهقی .

صیادبی روزی در دجله ماهی نگیرد وماهی بی اجل درخشکی نمیرد . سعدی .

صیاد را نیز صیاد هست . (نهاده است این گنبد تیز تك پی موش گربه پی گربه سك
میندار صیاد کز دام جست که . . .) مرحوم ادیب .

صیاد گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ . سعدي .
رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود .

صیاد نه هربار شکاری گیرد افتد که یکی‌روز پلنگش بدرد . سعدي .
نظیر : دلو همیشه از چاه درست در نیآید .

صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است (ببر زخلق و ز عنقا قیاس کار بگیر که . . .)

---

(۱) دب نقش کردن جامه . از حاشیهٔ مثنوی .

حافظ . نظیر : عزت اندر عزلت آمد ای فلان . ورجوع به از بلا دوری طمع داری . . . ، شود .

صید از پی صیاد دویدن مزه دارد (صیاد پی صید دویدن عجبی نیست . . .) نظیر :

این عجب نبود که میش ازگرگ جست　　　این عجب که میش دل درگرگ بست . مولوی .

صید حرم. مصون ازتعرّض.

صید راچون اجل آید پی صیاد رود (دل‌بدان غمزهٔ خونریز کشد جامیرا . . .) جامی .

رجوع به اشتر چو هلاك گشت . . . ، شود .

صید راهیچ حصاری نبود به زحرم (خصم رانیست به ازدرگه اوهیچ پناه . . .) معزی .

صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست (کار خرد ضربت این ساز نیست . . .) خواجو .



باب ض.

ضاقت الدنیا علی المتباغضین. علی علیه السلام. دنیا برکینه وران تنگ آید. نظیر، دشمن جان آدمی کینه است کینه در دل چو زهر در سینه است. مکتبی.

ضامن را بدل ضامن گیرند. جامع التمثیل.

ضامن روزی بود روزی رسان. جامع التمثیل. رجوع به الرزق علی الله، شود.

ضامن مشو و امانت ازکس مستان. جامع التمثیل،

ضحکه بود بوم باشمائل مشؤوم طعنه زند خیره برقیافهٔ زاغان. آقای حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به دیگ بدیگ گوید...، شود.

ضد را از ضد توان دید ای فتی (بد ندانی تا ندانی نیك را...) مولوی. نظیر،

ضد را از ضد شناسند ای جوان (چون شدی در ضد به بینی ضد آن...) مولوی. رجوع به تعرف الأشیاء...، شود.

ضد ضد را بگوهر دشمن است. تمثّل:

شگفتی نبود ازخلقان ترا دشمن بوند ایرا تودانائی وضدضدرابگوهرچیست جزدشمن. سنائی.

ضد ضد را بود و هستی کی دهد (... بلکه زو بگریزد و بیرون جهد.) مولوی.

ضرب الحبیب اوجع. زخم دوست دردناکتر. علی علیه السلام.

ضرب الحبیب راحة. نظیر،

ضرب الحبیب زبیب. رجوع به هر چه از دوست میرسد...، شود.

ضرب الطبل تحت الکساء. رجوع به طبل زیر گلیم، شود.

ضرب الغلام اهانة المولی. زدن بنده خوار داشت خواجه باشد.

ضرب خورده جراح است. نظیر، حکیم آنست که سر خودش آمده باشد.

ضرب دشمن اگرچه باضرر است زدن دوست جانگدازتر است. مکتبی. نظیر، ضرب الحبیب اوجع.

ضرب ضرب اول است. جامع التمثیل.

ضرر بهنگام به از نفع نا بهنگام. رجوع به دو ده نیم...، شود.

ضرر تلخ است. رجوع به از مال پس است...، شود.

ضرر را از هر جا جلو بگیرند منفعت است.

ضع امر اخيك على احسنه • حديث . رجوع به اعمال مسلم را . . . ، شود .

ضعف الطالب و المطلوب . قرآن کریم . سورة ۲۲ . آیة ۷۲ .

ضعف در کشتی بود در نوح نی (ضعف قطب از تن بود از روح نی . . .) مولوی.

ضل من ركن الى الاشرار • علي عليه السلام .

ضيافت پای پس هم دارد . نظیر : کاسهٔ همسایه دوپا دارد .

ضیافت خور خوشامد گوی باشد . جامع التمثيل .

ضيف البخيل آمن من التخمة . میهمان زفتان و سیه کاسگان از ناگواردی و گرانی شکم آزاد باشد .



باب ط .

طاس اگر راست نشیند همه کس نراد است . نظیر :

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد . حافظ .

طاس گم شده است . هیاهو وغوغائی سخت بسیار است . نظیر : حمام زنانه شده است .

طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست . سعدي .

طاعة النساء ندامة . نظیر : شاوروهن و خالفوهن . ما امرالعذراء فی نوی القوم .

طاعت بیعلم نه طاعت بود طاعت بیعلم چو باد صباست . ناصرخسرو .

طاعت کند سرشك ندامت گناه را باران سپید میکند ابر سیاه را . رجوع به گریه بر هر درد بي درمان . . . ، شود .

طاعتی را که بی ریا بنیاد ننهی جمله باد باشد باد
(. . . تا سرمویت از ریا باقیست هرچه گوئی تو محض زراقی است
چو بطاعت نگه کنی گنهست عاشق خویشتن چه مرد ره است
نیست اخلاص جز خدا دیدن کردن کار و کار نا دیدن
طاعت خود ز چشم خلق بپوش زان مکن یاد و در فزونی کوش
هر نمازی و طاعتی که تراست گند نائی نیرزد ار بریاست
کردهٔ خویش را منه سنگی واندرو از ریا منه رنگی .) اوحدی .

رجوع به ای خواجه ریا ضد پارسائیست . . . ، شود .

طاقت دیدن ندارد روی پنهان میکند . جامع التمثیل .

طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت .

طاق وجفت باختن . غیراز بازی معروف کودکان ، بمعنی ملاعبه باخویش نیز باشد . تَمثُّل :

طاق باید شد از چنین جفتی که همی خیز داند و خفتي
بر جدائیش چند روز بساز چند شب نیز طاق و جفت بباز . اوحدي .

طالب العلم بین الجهال کالحی بین الاموات . پژوهندهٔ دانشی میان نادانان چون زنده ایست میان مردگان . حدیث .

طالب شاه عادل است جهان تو نیت خوب کن جهان بستان . سنائی .
نظیر : ترك و ایرانی و عرابی و کرد هر که عادلتر است دست او برد . سنائی .
طالب گنج بباید که بویران گذرد (ملك دنیا ز بی‌طاعت دادارگزید . . .) قاآنی .
طالب گنجی ره ویرانه گیر (. . . کشتهٔ شمعی ره پروانه گیر .) خواجو .
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان درعمل معدن و کانست که بود . حافظ . نظیر :
طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیك چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند . حافظ .
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ایخواجه دردنیست وگرنه طبیب هست . حافظ .
رجوع به از تو حرکت . . . ، و رجوع به آب کم جو . . . ، شود .
طال حزن من طال رجاؤه . علی علیه السلام . آنرا که آرزو دراز اندوه دراز .
طال عمر من قصر تعبه . علی علیه السلام .
طامع همیشه شرمنده است . رجوع بطمع آرد بمردان . . . ، شود .
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
(شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش . . .) سعدی .
نظیر : من آنم که من دانم .
طاوس و سرای روستائی ! (عشق تو و سینهٔ چو من کس . . .) انوری .
نظیر : خانهٔ خرس و بادیهٔ مس . خانهٔ خرس و انگور آونك .
طبالی به که بطالی . نظیر : بیگاری به که بیکاری .
طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران
چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر . سنائی .
طبع دلجو خوشتر ازگنج زر و کان گهر
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملك بیکران . فرخی .
طبع شیرخشتی داشتن . باهمه کس زیستن توانستن . نظرباز بودن .
طبع کریم ازکرم نیاساید (بلطف طبع زروی کرم مرا بستود از آنکه . . .) اخسیکتی .
طبع هرجزوی که هست آخر سوی کل مایل است (میل گردون سوي قصرتست و مه راي تو جست . . .) کاتبی .
طبعی بهمرسان که بسازی بعالمی یا همتی که ازسرعالم توان گذشت . کلیم .

طبل پنهان چه زنی طشت من از بام افتاد . تمثل .

ای حجت خراسان بانگت رسیده هرجا   گوئی کز آسمان برسنك اوفتاده طشتي . ناصرخسرو .

طبل پنهان زدن . رجوع به طبل زیر گلیم زدن ، شود .

طبل تهی ، (یا) طبل تهیست . نظیر ، آواز دهل است . ازمیان تهی بانك میکند خشخاش .

طبل خوار . پر خوار . شکم خواره . مفت خوار .

صوفیان طبل خوار لقمه جو   سگدلان همچو گربه روی شو . مولوی .

کاندرین زندان بماند او مستمر   یاوه‌تاز و طبل خواراست ومضر . مولوی .

معده طبلی خوار همچون طبل کرد   قسم هفده آدمی را او بخورد . مولوی .

چون بانبازیست دنیا بر قرار   هر کسی کاری گزینند زافتقار

طبل خواری در میانه شرط نیست   راه سُنّت راه مکسب کردنیست . مولوي .

رایتان این بود و فرهنك و نجوم   طبل خوارانید و مکارید و شوم . مولوي .

طبل و رایت هست ملك شهریار   سك کسی که خواند اورا طبل‌خوار . مولوی .

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار   بانگ طبلش رفته اطراف دیار . مولوی .

جیفة اللیل است و بطّال النّهار   هرکه او شد غرّهٔ این طبل‌خوار . مولوی .

طبل زیر گلیم زدن ، (یا) کوفتن . تمثل .

خسروا شاها میرا ملکا دادگرا   پس‌ازاین طبل‌چرابایدزد زیر گلیم . بوحنیفهٔ‌اسکافی .

نه بینی که از ما غمی شد ز بیم   همی طبل کوبد بزیر گلیم . فردوسی .

وگرت بست به‌بند قوی این دیو بزرگ   خامش‌وطبل‌مزن بیهده درزیرگلیم . ناصرخسرو .

صیت صداش مشرق ومغرب فروگرفت   دست نبوّت تو چوزد طبل درگلیم . کمال اسمعیل .

دل چو کانون و دیده چون آتش   کار نا مستقیم و حال سقیم

چه کنی حال خویش را پنهان   چه زنی طبل خیره زیر گلیم . ابوالعلاء .

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم   این چنین طبل هوا زیر گلیم . مولوی .

رعد و ابر است طبل زیر گلیم   چون بغرید موکب ظفرش . شهاب‌الدین‌غزنوی .

آواز دهل نهان نماند   در زیر گلیم و عشق پنهان . سعدی .

تا بکی در کاراوطبلی زنم زیر گلیم   ائیها‌العشاق‌ازآن نامهربان بس‌شدمرا . ابن یمین .

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیرگلیم   خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی . حافظ .

سلطان مسعود رضي الله عنه خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشك میشدند وطبلی بود که‌در زیر گلیم میزدند و آواز از پس آن برآمد و منکربرآمد . ابوالفضل بیهقی .

کوس شاه از فراز پیل زده ٭ چو طبل عدوش زیر گلیم . ابوالفرج رونی .
گاه طبلی زنم بزیر گلیم ٭ گاه تیغی کشم بزیر سپر . مسعود سعد .
کوس قدر تو فوق و تحت فلك ٭ خصم تو طبل مانده زیر گلیم . انوری .
طبل بدخواه تو در زیرگلیم حادثه است ٭ تا فلك زد بی‌نیازی راعلم بربام تو . انوری .
سپیدمهرهٔ خورشید وکوس چرخ تراست ٭ به طبل زیرگلیم ازچه گشتهٔ مغرور . کاتبی .
رعد از آن طبل زد بزیر گلیم ٭ تا زند لاله خیمه در صحرا . سیف اسفرنك .
بلی مه زند طبل زیر گلیم ٭ چو خورشید تابان شود در غطا . کمال اسمعیل .
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد ٭ علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا . مولوی .

طبیب بیمروت خلق را بیمار میخواهد .

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیك
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند . حافظ .

رجوع به طالب لعل وگهر . . . . و رجوع به ازتوحرکت . . . ورجوع به آب کم جو . . . . شود .

طبیب مهربان ازدیدهٔ بیمار میافتد (عجب نبود اگر عاشق زچشم یار میافتد . . .)

طبیب یداوی الناس و هو علیل ، (یا) و هو مریض . نظیر ،

پزشکی که باشد بتن دردمند ٭ ز بیمار چون باز دارد گزند . فردوسی .
پزشکی که خود باشدش زرد روی ٭ از او داروی سرخ روئی مجوی . سعدی ؟
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز ٭ نیابد راحت از بیمار بیمار . ناصرخسرو .
کی شود هیچ درد مند درست ٭ زین طبیبان که زار و بیمارند . ناصرخسرو .
طبیبی که پیوسته بیمار ماند ٭ نشاید ببالین بیمار خواند
سبل گیرد آن دیده از آب شور ٭ که دارو ستاند ز کحال کور . امیرخسرو .
هست از جملهٔ عجایب دهر ٭ لسین کنك و اعمش کحال . ازمقامات حمیدی .

و رجوع به اگر بابا بیل زنی . . . . شود .

طبیعت دزد است ، (یا) طبیعت آدمی دزد است . آدمی بی التفات خود دیده ها و شنیده‌ها را پیروی و تقلید کند . تمثل ،

شما گویا ندارید این مثل یاد ٭ که باشد دزد طبع آدمیزاد . نظامی .

شعر قبل عینا در شیرین فرهاد وحشی نیز هست .

نظیر ، با بدان کم نشین که درمانی ٭ خو پذیر است نفس انسانی . سنائی .

طرب بر مردم است از عید و و غم برگاو قربانی (نکوئی بر دل است از دهر

بد برطبع آلوده . . .) خاقانی .

طرب زنگی . نشاط وطرب مفرط زنگیان در پیش شعرا و نویسندگان مثل است .

حقهٔ پر لعل را دادی بباد همچو زنگی در سیه روئی توشاد . مولوی .
بمن هندوانه رخت از بخت طرب زنگیانه می نرسد . خاقانی .
سوخته بید وباده بین رومی وهندوئی بهم عشرت‌زنگیانه‌را برك‌و نوای‌تازه‌بین . خاقانی .
طبع می گر بود نشاط انگیز چه عجب زنگی است مادر او . کمال اسمعیل .
طرب نوجوان ز پیرمجوی که دگر ناید آب رفته بجوی . سعدی .

رجوع به نزیبد مرا با جوانان. . . شود .

طرف بستن (یا) طرف نبستن . کلمهٔ طرف بمعنی کلیچهٔ کمر است که مجازا در این تعبیر مَثَلی بمعنی سود و بهره می آید .

تَمَثُّل: کس بدور نرگست طرفی نبست ازعافیت به که نفروشند مستوری بمستان شما . حافظ .
بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگربگو که زعشقت چه‌طرف‌بربستم . حافظ .

و در دو بیت ذیل کلمه بمعنی لغویست .

تاج وران را زلعل طرف نهی درکمر شیردلان را زجزع داغ نهی برسرین . خاقانی .
کشی زسنگدلی همچو کوه سر بفلك ز سنك‌ریزه اگر طرف برکمر یابی . کمال اسمعیل .

طرفهٔ بغداد .

وآنکه تو گرد بو حنیفه نگردی بر فلك مه برند لعنت و فریاد
دست بگیرد ز بوحنیفه رسولت طرفه تر است این‌مثل زطرفهٔ بغداد . ناصرخسرو .
بغداد را بطرفهٔ بغداد باز ده وندر کمین بصره نشین و طرازگیر . سنائی .
ایخواجه بوالفرج نکنی یاد من تا شاد گردد این دل نا شاد من . . .
نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستي استاد من
ای رونی ایکه طرفه بغداد (کذا) دارد نشستگاه تو بغداد من (کذا) مسعودسعد .
زان روی چو ماه طرفهٔ بغدادی زان چشم سیاه مایهٔ بیدادي
مانند گل ای وصال تو اصل‌شادی خوش‌بوی‌وشکفته روی‌و اندك‌زادی عبدالواسع‌جبلی .
پوست کنی معنی استاد را عور کنی طرفهٔ بغداد را . تحفةالابرارجامی؛

درقدح شعرائی که مدح ناسزایان کنند . ازشوخی وطرفگی یادي ازطرفهٔ بغداد میداد . جلالای طباطبا .

ای دفتر هرسری شمس‌الحق تبریزی تو طرفهٔ بغدادی ما را همدان کرده . مولوي .
اشاره ؛ نیست دستوری‌گشاداین رازرا ورنه بغدادی کنم ابخاز را . مولوی .

در هر گامی دل آرامی و در هر غرفهٔ طرفهٔ و در هر قدمی صنمی . مقامات حمیدی .

ملك بادهٔ بدست سماعی نهاده پیش یکی طرفه بریمین یکی طرفه بریسار . فرخی .

چنانکه از شواهد مذکور مشهود است طرفهٔ بغداد ظاهراً نام جمیلهٔ مَثَلی است ولی در کلیهٔ مآخذیکه در دسترس این بنده بود چنین نامی نیافتم فقط طَرفهٔ عبد شاعر هست که مربوط بدین موضوع نتواند بود و طُرفة القینه نام مغنیهٔ که در عصر خلفای عباسی میزیسته و معشوقه و جاریهٔ عبدالله بن نصر بوده . و با صدها مغنیات مشهورهٔ دورهٔ امویان وعباسیان طرفة القینه باید بمشخصات و امتیازات بسیاری موصوف باشد تا ابتدا میان شعرا و ادبای عرب و سپس نزد فارسی زبانان شخصی مَثَلی شده باشد و امارات چنین شهرتی خاصه با قید بغداد بدست نیست ویا نگارنده از آن بی اطلاع است . واما در امثلهٔ ذیل ممکن است طرفه وطرایف را بمعنی لغوی کلمه گرفت و در بعض آنها میتوان گمان برد که مراد همان طرفهٔ مزبوره باشد :

هر روز دجله دجله ببارم من ازدوچشم　　کو طرفه طرفه گل شکفاند ببوستان
زان دجله دجله دجلهٔ بغداد آرمید　　زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد روان . ادیب صابر .

ازآن غنیمت کاورد شهریار عجم　　کسی درست نداند جز ایزد داور
به بلخ یکسره بنهاد تا همه دیدند　　سرای گشته بدو همچو لعبت بربر
ز رنك و بوی همی‌خیره‌گشت دیده ومغز　　ز بس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر
نه نیز چندان طرفه بخیزد از بغداد　　نه نیز چندان دیبا بخیزد از ششتر . عنصری .

دشت شد از باغ پر ظرایف عمان　　باغ شد از ابر پر طرایف بغداد . قطران .

تنها در لغت آنندراج اسمی از طرفهٔ بغداد میبرد و آنرا به بازیگر (یعنی بوالعجب و حقه باز) معنی میکند و عین عبارت آنندراج این است : « طرفه بالضم چیز نو و خوش و کودك خوش آینده و شگفت و مجازاً بمعنی معشوق و نام مردی بازیگر ، چون این قوم در بغداد [که] سرآمد شهرهاست [بسیار بوده اند] طرفهٔ بغداد مشهور شده است . جلالاي طباطبا نوشته : از شوخی و طرفگی یادی از طرفهٔ بغداد میداد . و صاحب کشف اللغه بمعنی بوالعجب یعنی استاد بازیگیر آورده واعجوبگی نیزبازیگریست . » انتهی. ولي نه جملهٔ جلالا ونه شواهد فوق هیچیك تناسب تامي با این دعوی ندارد . و شاید با تتبع بیشتري که اکنون میسور نیست نگارنده در جلد ضمیمهٔ این کتاب بتحقیق آن توفیق یابد . ودرمیان عوام امروز جملهٔ (تحفهٔ بغداد) بمزاح وطنز بمعنی چیزي قیمتی و نایاب متداول است .

طرمع الاشکال . علی علیه السلام . با همجنسان خویش پَر .

طریقت بجز خدمت خلق نیست　　به تسبیح و سجاده و دلق نیست . سعدی

طریق دوستی بردباریست .

طشت از بام افتادن کسی را . راز او فاش شدن . رسوا گشتن .

مرا زعشق تو طشت ای‌پسر زبام افتاد　　چه رازماندطشتی بدین خوش آوازی . سوزنی .

بر رغم دشمنان منم از جانت دوستدار   وین طشت مدتی است که از بام اوفتاد . ابن یمین .
چونکه دید او آن کنیزك گشت مست   پس ز بام افتاد او را نیز طشت . مولوی.
طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است   ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا . صائب .
کس نمیداند که چون مصروع گشت   یا چه شد کورا فتاد از بام طشت . مولوی .
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت   بیخبر کز بام من افتاد طشت . مولوی .
نقش تن را تا فتاد از بام طشت   پیش چشمم کل آت آت گشت . مولوی .
گفتی ارفاش کنی عشق پری جان نبری   نبرم خود نبرم حسن تو جاوید زیاد
گر غرض خون من است از سر اینك سر و طشت   ورنه این طشت سه سال است که از بام افتاد . اثیر اخسیکتی .
بدین دانه آدم بدام اوفتاد   بدین دام طشتش ز بام اوفتاد . مرحوم ادیب .
ز عشقت باز طشت افتادم از بام   فرست از بام باز آن نردبانرا . مولوی .
طشت است مرا فتاده از بام   بانگش بهمه رسیده تا کام . امیرحسینی سادات.
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت   هر دو را از بام بود افتاده طشت
بانك طشت سحر جز لعنت نماند   بانك طشت دین بجز رفعت نماند . مولوي.
وقتي ز خلق راز دل خود نهفتمی   اکنون نمیتوان که ز بام اوفتاد طشت . اوحدی .

طشت زر (یا) طشت طلا به سرت بگیر و برو • راهی از دزدان و راهزنان ایمن است . تمثّل : وچنانك درمبالغت گویند طشت زر برسر نهاده عورتي را تنها بیم وترس نبودی . جهانگشای جوینی . وهر راهی که بصد سوار قطع نتوانستی کردن زن آبستن طشت زر برسر می نهد ومیگذرد . عقدالعلی .

چنان شد که دینار بر سر بطشت   اگر پیر مردي ببردی بدشت
نکردي بدینار او کس نگاه   ز نیك اختر روز و از داد شاه . فردوسی .
ز عدل تست که نرگس به تیره شب در دشت   نهاده برسر پیوسته طشت زر دارد . مسعود سعد .
مرد بازرگان بود ایمن زدزد راهزن   گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر . معزی .
شد ز بیم اوجهان از راهزن خالی چنانك   نرگس آمن میرود با طشت زر بر فرق سر . ابن یمین .
درحریم عدل او بي رهبر و بی بدرقه   طشت زر بر سر همی تنها رود بازارگان . معزي .
ز عدل داد بزالی چو چرخ طشتی زر   کز این کران جهان تابدان کران برسان
بخاوران زپی چاشت خوان زرگستر   بباختر ز پی شام همچنان برسان
بگرك عدل تو گفت از پی خوشامد میش   بدوش بربره را و بر شبان برسان . سلمان ساوجی .
با عدل او عجب نه که زالي چوآفتاب   با طشت زر بباختر آید ز خاورا . قاآنی .

طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش (زخم‌شمشیرغمت رانئهم)مرهم‌کس . . . سعدی .

طشت مهربان است . مثلی متداول زنان است که گوید هر چند در ابتدا رخت شوی گمان بَرَد شستنی‌ها چند پارچه بیش نیست ولی کم کم جامه های شوخ وچارکین دیگر از گوشه‌ها و زوایای خانه پیدا شود و کار شستشوی بدراز کشد .

طعام افزون مخور ناگاه و ناساز
که آن افزون تو را بی شك خورد باز . عطار .

طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق
کی به بود بخاصیت ازقند عسگری . مجد همگر .

طعمهٔ باز بگنجشك نشاید دادن (. . . سرعنقا نتوان گفت به پیش مگسی .) مغربی .

طعمه در بیمار کی قوت شود (نعمت ازوی جملگی علت شود . . .) مولوی .

طعمهٔ شیر کی شود راسو . (مستهٔ چرغ کي شود عصفور .) مسعودسعد .

طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست (بر سماع راست هرکس چیر نیست . . .) مولوي . تمثّل :

بس کن که هر مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر   شدطعمهٔ طوطی شکر وان زاغ راچامین خر . مولوی .
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست   طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست . مولوي .
در این باغ اگر لاله و گل چنی   نخواهی شدن مرغ انجیر عشق . اوحدي .
صفرهٔ انجیر شدی سفره وار   گر همه مرغی بدی انجیر خوار . نظامی .
باز تو نیست باز این پرواز   مرغ تو نیست مرغ این انجیر . مغربي .
مرغان دارد زمانه لیکن   مرغ ارزن نه مرغ انجیر . اخسیکتی .
تو ای صعوهٔ دانه چین در زمین   یکي سوی کام و گلویت به بین
برون رو ازاین باغ وایدر مأیست   گزاز تو در خورد انجیر نیست . مرحوم‌ادیب .

نظیر : هرمکس انگبین چه داند کرد   خر مگس انگبین چه داند خورد . اوحدی .

مرغیکه انجیر میخورد نوکش کج است .

طعن بوجهل رواجی نپذیرد هرگز
هر کجا فاش بود معجزهٔ پیغمبر . سیف اسفرنك .

طعنهٔ دشمنان گزاینده است   طیبت دوستان بنگزاید . انوری .

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخم نی بر دیده سخت است ارهمه نیشکر است . جامی .

طغیان رونده بر قلم است ؟

مثل زنند که طغیان رونده بر قلم است — چرا برون نرود چون برون رود طغیان . ادیب صابر .

صاحب تیغ و قلم عالی علاء الملك آنکو — از قلم جز تیغ تیزش حرف طغیان بر ندارد . سیف اسفرنك .

تهمت طغیان نبندد هیچ عاقل بر قلم — گر به تلقین ضمیرت کارفرماید دبیر . سیف اسفرنك .

ز طاعت تاکمر بسته است در دیوان تو خامه — چو حرز بازوی عصمت نیالوده است طغیانش . سیف اسفرنك .

با سر تیغ زبان تو خیال طغیان — از قلم دور نباشد که سر اورا دو سرست . سیف اسفرنك

با آنکه زبان شده است یکسر قلمت — هم می‌نکنند یاد ز چاکر قلمت

هر چند که بر خطا قلم می برود — نامم بخطا نمیرود بر قلمت . کمال اسمعیل .

هذا ممّا طغي به القلم .

طفل از سایهٔ خود می‌هراسد (نترسد زو کسی کورا شناسد که . . .) شبستري .

طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم (نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود . . .) سعدی . نظیر : ندهد گل به گل خورنده طبیب . سنائي .

طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را . مولوی .

طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

(. . . چونکه دندانها برآرد بعد از آن — هم بخود گردد دلش جویای نان .) مولوی .

طفل را نبود غذائی به ز شیر (اول از علم شریعت بهره گیر . . .) امیرحسیني سادات .

طفل را نیست بهتر از دایه — گرگ داند نهفتن خایه . اوحدی .

طفل طفل است اگر طفل پیمبر باشد (. . . طفل طفل است اگر زادهٔ حیدر باشد .)

طفل عاقل ز پیر جاهل به (شرف از دانشست در که ومه . . .

هست یکدانه لعل آتش رنك — بهتر از صد هزار خرمن سنك

دانهٔ در آبدار بکف — قیمتی تر ز صد هزار خزف

شجر کوتهی که بار ور است — بهتر از صد بلند بی ثمر است .) مکتبی .

نظیر : کودکیرا که عقل و تدبیر است — به ز یك شهر جاهل پیر است . مکتبی .

غلام عاقل خیر من شیخ جاهل .

طفل می‌ترسد ز نیش احتجام — مادر مشفق در آن غم شادکام . مولوی .

طلا ریاضت خایسك دید و محنت سندان

از آن صحایف مصحف بدو کنند مذهب .

رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

طلاکه پاکست چه حاجتش (یا) چه محنتش یا چه منتش بخاك است .

طلب از جانب مطلوب بیش است که درحب ازمحب محبوب پیش است .

از سی نامهٔ کاتبی .

طلب الابلق العقوق فلما لم یجده اراد بیض العنوق .

طلب الادب خیر من طلب الذهب . علي علیه السلام .

طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح . از دیباچهٔ مجلد پنجم مثنوی .

طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم . از عناوین مثنوی .

طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة . حدیث .

طلبت چون درست باشد و راست خود باول قدم مراد تو راست . اوحدي .

نظیر : آن خدای خوب کار برد بار هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر که سبك آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همی گوید که کو در مجاعت منتظر در مانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت آفتاب دولتی بر وی بتافت . مولوی .
قند خر را گر طرب انگیختی پیش خر قنطار شکر ریختی . مولوی .

طلب عدل کن ز شاه و وزیر گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نحو شان عمر و زید را شاید عدلشان عالمی بیاراید . اوحدی .

طلبکار باید صبور و حمول که نشنیده ام کیمیاگر عجول . سعدی .

طلب کردن علم از آنست فرض که بیعلم کس را بحق راه نیست
(. . . کسی ننك دارد ز آموختن که از ننك نادانی آگاه نیست .)

امام الدین الرافعی . از تاریخ گزیده .

طلب مجهول مطلق محال است . اشاره :

باز دان گز پی چه می پوئي چو ندانستهٔ چه میجوئی
هرچه معلوم نیست نتوان جست ور بجوئی خلل ز دانش تست . اوحدي .

طمع از خلق گدائی باشد گر همه حاتم طائی باشد . جامي .

رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

طمع آرد بمردان رنك زردی (. . . طمع را سر بیرگر مرد مردی .) ناصرخسرو .

نظیر ، توانگر بود هر کرا آز نیست   خنك مرد کش آز انباز نیست . فردوسی .
چه پیچی همي خیره در بند آز   چو دانی که ایدر نمانی دراز . فردوسی .
دل مرد طامع بود پر ز درد   بگرد طمع تا توانی مگرد . فردوسی .
چو خرسند گشتی بداد خدای   توانگر شدی یك دل ویاکرای
که آزاده داری تنت را ز رنج   تن مرد بی آز بهتر که گنج . فردوسی .
چو خرسند باشی تن آسان شوی   چوآز آوري زان هراسان شوی . فردوسی .
چو داننده مردم شود آزور   همی دانش او نباید ببر . فردوسی .
ز طمع است کوته زبان مرد آز   چو شد طمع کوته زبان شددراز . اسدی .
چو دانی که ایدر نماني دراز   بتارك چرا بر نهی تاج آز . فردوسی .
چو داني که بر تو نماند جهان   چه رنجاني از آز جان و روان . فردوسی .
چو بستی کمر بر در راه آز   شود کار گیتیت یکسر دراز . فردوسی .
تا باز کردم ازدل زنگار حرص‌وطمع   زی‌هر دری که‌روي نهم‌درفرازنیست
جاهست و قدرو منفعه آنرا که‌طمع‌نیست   عزاست وصدرومرتبه‌آنراکه‌آزنیست .ابوطاهرخسروانی.
پرستنده آز و جویای کین   بگیتي ز کس نشنود آفرین .
ایا آز را داده گردن بمهر   دوان هر زمان پیش او تازه چهر
بگیتی در آنست درویشتر   کش از آز بر دل گره بیشتر
هر آن‌سر که او آز را افسراست   بخاك اندر است ارزمه برتراست . اسدی .
چو برداشتي طمع از آنچت‌هواست   سخن گرزکس بر نداری رواست . اسدی .
بخور آنچه داری و بیشی مجوی   که از آز کاهد همی آبروی .
چو من دست خویش از طمع‌پاك‌شستم   فزوني ازاین و از آن‌چون پذیرم . ناصر خسرو .
ترفت از دست مده بر طمع قندکسان   ترف‌خودخوش‌خورواز‌طمع‌مبرگازبقند. ناصر خسرو .
ذل بود بار نهال طمع   نیك بپرهیز از این بد نهال . ناصرخسرو .
رسن در گردن یوزان طمع کرد   طمع بسته است پاي باز پرّان . ناصرخسرو .
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل   ني ز درد و علت آید او علیل . مولوی .
بروی هرکس طمع آورد همی‌خاری . قطران . بسا کس که داد از طمع جان بباد . اسدی .
در آرد طمع مرغ و ماهی ببند   بدو زد شره دیدهٔ هوشمند . سعدی .
طمع را سه حرف است هرسه‌تهی   از آن نیست مر طامعانرا بهی . سلمان‌ساوجی.

طمع میبرد از رخ مرد آب   سیه روي شد تا گرفت آفتاب . سعدی .
اگر ابلق دهر در زین کشی   وگر خنك چرخت جنیبت کشد
وگر روضهٔ عیشت از خرّمی   خط نسخ بر گرد جنّت کشد
مشو غره کاین دهر دون ناگهت   قلم بر سر حرف دولت کشد
جهان بارهٔ عزّ و یکران ذل   در این تنك میدان بنوبت کشد
گهت بر نشاند بر اسب مراد   گهت زیر پالان نکبت کشد
مبیناد کحل سعادت بچشم   که در چشم دل میل غفلت کشد
هر آنکس که زد سایبان رضا   عجب گر ز خورشید منت کشد
بیاساي اگر بهره مندی ز عقل   که دانا نه بیهوده زحمت کشد
کسی یافت عزت که بگسست امید   رجا پیشه ناچار ذلت کشد
خوشا شیر مردی که پاي وقار   شرف وش بدامان همت کشد . شرف الدین علی یزدي .
هرکه بر خود در سوال گشود   تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهي کن   گردن بی طمع بلند بود . سعدی .
کسي را کز طمع جنبید علت   نداند کردنش بقراط درمان . ناصرخسرو .
سوی چشمهٔ شور بختی شتابد   کرا آز باشد دلیل و نهازش . ناصرخسرو .
طمع می برد از رخ مرد آب   سیه روي شد تا گرفت آفتاب .
طمع تبع حرص است وخواری تبع طمع . غزالی . از کیمیاي سعادت .
طمع و آز را مرید مباش   بایزیدی کن و یزید مباش . سنائی .
آز بگذار تا نیاز آری   کاز آرد بروبها خواری . سنائی .
آزمند همیشه نیازمند است . طمعکار رنگش زرد است . طامع همیشه شرمنده است .
طمع از خلق گدائی باشد   گر همه حاتم طائی باشد . جامی .
عزّ من قنع ذلّ من طمع . فی الطمع المذلة للرقاب . اذل رقاب الناس غلّ المطامع . ربّ طمع یهدي الی الطبع (ای الدنس) . تقطع اعناق الرجال المطامع . خواری زطمع خیزد وعزت زقناعت . و رجوع به قناعت توانگر کند . . . ، شود .

طمع آسان ولی طلب صعب است   صعبی یافت از طلب بتر است

(آرزو چون نشاند شاخ طمع   طلبش بیخ ویافت برك و براست . . .) خاقانی .

طمع بند ودفتر زحکمت بشوی   طمع بگسل وهرچه خواهی بگوی . سعدی .

رجوع به طمع آرد ...، شود .

طمع بود شعرا را ز اسخیا لیکن
توقع از شعرا رسم اسخیا نبود . سلمان ساوجی .

طمع تو (یا) طمع او وکرم مرتضی علی . امید و خواهش تو یا او بسیار است .

طمع چون بریدم من از مال خواجه
زنش غر که خود را کم از خواجه داند .

(بر اوج فلك رایت سر فرازی ز جمع بزرگان کسی میرساند
که داد و ستد میکند با سخنور زری میدهد گوهری می ستاند
چنین گر نباشد چرا مرد فاضل باستد بیا پیش او مدح خواند
چه خوش گفت این نکته شیرین زبانی گر او تا جهان باشد این نکته ماند ...) ابن یمین .

طمع حیض مرد است (... و من میبرم سر طمع را کز اهل سخا میگریزم .) خاقانی.

طمع خام است .

(... آن مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است پا مکش از کار آن خود دریی است
تا نگردی تو گرفتار اگر که اگر آن کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق منع کرد وگفت هست آن از نفاق .) مولوي .

طمع را سه حرف است هر سه تهی . تمثّل :

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهل است سعادت سر درویشی و قناعت باد . سلمان ساوجی .

طمع را نباید که چندان کنی که صاحب کرم را پشیمان کنی .

طمع روستائی بحرکت آمد .

طمعکار رنگش زرد است . رجوع به طمع آرد بمردان ...، شود .

طمع مدار که هر شب هلال عید بر آید . کاتبی .

طمع کرده بودم که کرمان خورم که کرمان بخوردند ناگه سرم .

دردیست اجل که نیست درمان او را برشاه و وزیر هست فرمان اورا

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد امروز همی خورند کرمان او را کمال اسمعیل .

طمع می برد از رخ مرد آب سیه روی شد تاگرفت آفتاب . رجوع به طمع آرد بمردان . . . ، شود .

طمع و آز را مرید مباش بایزیدی کن ویزید مباش . رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

طناب گدائی کسی را بریدن . چیزیرا که باو باید داد یکبارگی دادن . تمثّل :

گدائیم ز تو یك دیدن و تو رخ ننمائی بیا زخیمه به‌بیرون ببر طناب گدائی . کاتبی .

طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس . حدیث .

طوری بخور که همیشه بخوری . نظیر : کم بخور همیشه بخور .

طوری برو که بابام رفت .

طوطی ز زبان خویش دربند افتاد . رجوع به اگرطوطی زبان می بست . . . ، شود .

طوطی (یا) طوطیش یاد هندوستان کرده . تمثّل :

دلم باز طوطی نهاد آمده است که هندوستانش بیاد آمده است . نظامی .

نظیر : فیل خواب هندوستان دیده . فیل یاد هندوستان کرده . ذکر الفیل بلاده .

طوطی وار یا طوطی واری . گفتاری بی تعقّل .

هر چند سخن گوید طوطی نشناسد آنرا که همیگوید هرگز سروسامان

ای خوانده بصد حیلت و تقلید قرانرا مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان

همچون سخن مرغست این خواندن توراست بی‌حاصل و بی معنی بی‌حجت‌وبرهان

ازخواندن چیزی که بخوانی و ندانی هرگز نشود حاصل چیزیت‌جز افغان . ناصرخسرو .

طوفان برنخواهد آمد . تمثّل :

گویمش حال من از عشقت بپرس گر منت باور نخواهد آمدن

گویدم جانی کم انگار انوری بی تو طوفان بر نخواهد آمدن . انوری .

نظیر : قیامت که نخواهد شد . آسمان بزمین نمی‌آید . کلاغها سیاه میشوند ؟ . سور هیچکس ماتم نشود .

طوفان زتنور پیره زن خاست . (این‌عالم پیر طفل دیدار چون پیره زنی ترا پرستار

خاقانی را به‌نیم فرمان از پنجهٔ این عجوزه برهان کاین غرقه‌کهست آفت اینجاست . . .) خاقانی .

طوق برگردن . منقاد . مطیع . مثال :

اگر ازخدمتت دورم بجان شرمندگی دارم چوقمری طوق برگردن نشان بندگی دارم .

طوق وداغ ترا نماز برند فلك ازگردن و جهان ز سرین . انوری .

طول العهد ینسی . رجوع به از دل برود هر آنچه ... ، شود .

طومار دردو داغ عزیزان رفته است

این مهلتی که عمر عزیز است نام او . صائب .. نظیر :

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست . صائب .

و رجوع به بگو بخضر ... ، شود .

طیلسان و ردا کمال بود (... کیسه و صره اصل مال بود .) تعبیر رؤیای طیلسان و ردا کمال است .

طینت احمد کجا و فکرت بوجهل دعوت موسی کجا و دعوی بلعم . قاآنی .

طی نکرده گز مکن .



باب ظ.

ظالم از مظلوم باشد شکوه چیست • نظیر : از سستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا میشود .

ظالم پای دیوار خود را میکند • رجوع به اسکندر رومی . . . • شود .

ظالم دست کوتاه • زبون گیر .

ظالم سالم است • نظیر : بادنجان بد آفت ندارد .

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون در نگرد ز پهلوی خویش خورد

(. . . دنیا عسل است آنکه از او بیش خورد خون افزاید تب آورد نیش خورد .) محیی الدین یحیی .

نظیر : شاهی که بر رعیت خود میکند ستم مستی بود که میخورد از ران خود کباب . صائب .

رجوع به اسکندر رومی را . . . . شود .

ظالم همیشه خانه خراب است • رجوع به اسکندر رومیرا . . . • شود .

ظالمیرا خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به • سعدی .

نظیر : الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها . اترك الشر یترکك .

ظاهر ازشیخ و باطن از شیطان • ازمجموعه امثال طبع هند . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

ظاهرش چون گور کافر پر حلل واندرون قهر خدا عز وجل .

تحریف شعر مولوی . همچو گور کافران بیرون حلل . . . نظیر :

چون گور کافران ز درون پر عقوبتند گرچه برون برنك نگاری مزینند . سنائی .

باطنی همچو بنگه لولی ظاهری همچو کلبهٔ عطار . سنائی .

همچو گور کافران پر دود و نار وز برون بر بستهٔ نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال وز درونش خون مظلوم و وبال
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ آخرش رسوا و اول با فروغ . مولوی

ظاهر و باطنش یکیست • مردی بی‌ریوو ریا ویك رو و یکدل است .

ظرافت آتش افروز جدائیست (. . . ادب آب حیات آشنائیست .) صائب .

نظیر : شوخی شوخی آخرش جدی میشود . المزاح مقدمة الشر .

ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

ظرف ظرف مس فرش فرش قالی نان نان گندم دین دین محمد . ظرف مس وفرش قالی بسیار با دوام است .

ظریف حریف خود را نمیتواند دید . نظیر : همکار همکار را نمیتواند ببیند .

ظفر وصبر هر دو همزادند (بار دل به ز صبر ننهادند . . .) سنائی . تمثّل :

نا صبوران چو خاك و چون بادند ظفر و صبر هر دو همزادند .

رجوع به صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند . . . ، شود .

ظل السلطان سریع الزوال . ازالعراضه .

ظل الاعوج اعوج . علی علیه السلام . پایهٔ کج کج افتدش سایه . سنائی . رجوع به شاه سایه است . . . ، شود .

ظلم الاقارب اشد . از العراضه .

ظل سیار ریحه حرور . رجوع به ظاهرش چون گور کافر . . . ، شود .

ظلم آخر ندارد (یا) عاقبت ندارد . رجوع به اسکندر رومیرا . . . ، شود .

ظلم از هر که هست نیك بداست وانکه او ظالم است نیك بداست

(. . . هرکجا عدل روی بنموده است نعمت اندر جهان بیفزوده است
هر کجا ظلم رخت افکنده است مملکت را ز بیخ بر کنده است
عدل بازوی شه قوی دارد قامت ملك مستوی دارد
عدل شمعی بود جهان افروز ظلم شه آتشی ممالك سوز
شه چو ظالم بود نباید دیر زود گردد بر او مخالف چیر .) سنائی .

رجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود.

ظلم امروز ظلمت فرداست . رجوع باسکندر رومی . . . ، شود .

ظلم بتساوی ، یا ، بسویت ، عدل است . نظیر : الشرخیر اذا کان مشترکا . البلاء اذا عمت طابت .

ظلم را نیز حدیست ، یا ، غایتیست . نظیر : ستم را میان و کرانه بود .

ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود . رجوع به اسکندر رومی . . . ، شود .

ظلم عاقبت ندارد . رجوع باسکندر رومی . . . ، شود .

ظلم لشکر ز ضعف شاه بود (. . . بد شود دل چو تن تباه بود .) سنائی . رجوع به گرچه تیر از کمان . . . ، شود .

ظلم ماریست هر که پروردش   اژدهائی شد و فرو بردش . مکتبی .

رجوع باسکندر رومی را . . . شود .

ظلم مستور است در اسرار جان   می نهد ظالم به پیش مردمان

(کافر و فاسق درین دور گزند   پردهٔ خود را بخود بر می درند
. . . که به بینیدم که دارم شاخها   گاو دوزخ را به بینید از ملا
پس هم اینجا دست و پایت در گزند   بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر   که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو   می‌کند ظاهر سرت راموبمو . . .)   مولوی .

ظلم و ستم گرچه ز دربان بود   از اثر غفلت سلطان بود . خواجو .

رجوع به گرچه تیر از کمان . . . ، شود .

ظلم و شاهی چراغ و باد بود (پایداری بعدل و داد بود . . .) اوحدی .

رجوع باسکندر رومی را . . . ، شود .

ظماء المال اشد من ظماء الماء . علی علیه السلام .

ظن نیکو بر بر اخوان صفا   گر چه آید ظاهر از ایشان جفا

(. . . آن خیال ووهم بد چون شد پدید   صد هزاران یار را از هم برید .)   مولوی .



باب ع.

عابری در موج دریائی فتاد   سابحی از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برون آرم تو را   یا چنین سرگشته بگذارم تو را
پاسخش این داد کی روشن روان   گر زمن پرسی نه این دانم نه آن .

امیر حسینی سادات .

عاجز است ز درمان درد خویش سقیم (مرا بخویشتن و عقل خویش باز مهل که . . .) اوحدي .

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی (لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار . . .) سعدی . رجوع به نفس خود را بکش . . .، شود .

عاجز نیست اژدها از جواب مار افسا (گر حسودت بسی است . . .) انوری .

عادات السادات سادات العادات . ابوالفتح بستی .

عادت خورشیدگیر فرد و مجرد شدن
چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن . خاقاني .

عادت طبیعت ثانویست . رجوع به العادة طبیعة . . .، شود .

عادت کرده باز نتوان کرد . (عادتم کردهٔ بخلعت خویش . . .) مسعود سعد . رجوع به العادة طبیعة . . .، شود .

عادلی سایهٔ خدا باشی   ورنه چون سایه بی‌بقا باشی . اوحدی . رجوع به اسکندر رومیرا . . .، شود .

عارفان در دمی دو عید کنند   عنکبوتان مگس قدید کنند . سنائي .

مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل   دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش . خاقانی .

عارفان که جام حق نوشیده‌اند   رازها دانسته و پوشیده اند . مولوی .

عارف بذات شو نه بدلق قلندری (ترك هواست وادي دریای معرفت (؟)) سعدی . رجوع به حاجت بکلاه . . .، شود .

عارف چو بخود رسید بیند همه را .

عارف کردگار زر چکند   ولی‌الله بار و خر چکند . اوحدي .

عار ناید شیر را از سلسله (ما نداریم از رضای حق گله . . .) مولوي . نظیر :

بازهم باز بود گرچه که او بسته بود   صولت بازي از باز فکندن نتوان . فرخی .

عاریت باقی نماند عاقبت (آنکه مانده است باشد عاریت . . .) مولوی .
عاش حمیداً و مات سعیدا . کشف المحجوب . و در تاریخ بیهقی عاش سعیداً . . . الخ ضبط شده است .
عاشق آشفته فرمان‌چون برد درددرمان‌سوز درمان‌چون برد . عطار .
عاشقان بی‌سیم‌را شب خوش (. . . که هرکه را این نسیم باید دست دامن پرسیم شاید) از مقامات حمیدي .
عاشقان جام فرح آنگه‌کشند که‌بدست خویش‌خوبانشان‌کشند . مولوی .
عاشقان را زننك و نام چه غم (مستم از گفتگوی عام چه غم . . .) اوحدی .
عاشق آیینه باشد روی خوب

(هرکه او از صلب فکرت خوب زاد　　آینه در پیش او باید نهاد
. . . .　　صیقل جان آمد او تقوي القلوب
هرکه دارد روی خوب با نظام　　طالب آیینه باشد والسلام .) مولوی .

عاشق بی درم زبون باشد (اوحدی گر تو صد زبان داري . . .) اوحدی .
عاشقان را هست بی سرمایه سود (عاشقان‌را کار نبود با وجود . . .) مولوی .
عاشقان را همه‌گر آب برد خوبرویان همه‌را خواب برد . ایرج میرزا .
عاشق بی‌طلب چه‌گرد کند مرد باید که کار مرد کند

(چند گوئی که شیشه بشکستی　　کي بود کار جام بي مستی
جدّ و جهدی بکار می باید　　هرکه را وصل یار می باید
همه محرومی از نجستن تست　　بی بری از گزاف رستن تست . . .
درد ما را بمرغ و ماش چکار　　عاشقان را بنان و آش چکار .) اوحدی .

عاشق تا به‌کی‌شود ماهی (کي شود شوی لاهی اللهی . . .) سنائي .
عاشق دلداده را خواب ای شگفت !

(عاشقی بوده است در ایام پیش　　پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود　　شاه مات و مات شاهنشاه خود
گفت روزی یار او امشب بیا　　که به پختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب　　تا بیایم نیم شب من بی طلب
شب در آن حجره همی‌کرد انتظار　　بر امید وعدهٔ دیدار یار
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت　　. . . . .

بعد نصف الليل آمد يار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته ديد اندكي از آستين او دريد
گردكان چندش اندر جيب كرد كه تو طفلي گير اين ميباز نرد . مولوى .

عاشق رنج است نادان تا ابد (... خيز ولااقسم بخوان تا في كبد .) مولوى .

عاشق طعم وصل آنگاه داند كه عاجز گردد از هجران عاجل
(وليكن اوستادان مجرب چنين گفتند در كتب اوايل كه ...) منوچهرى .

عاشق كور باشد . تمثّل :
ندانستم كه عاشق كور باشد كجا بختش هميشه شور باشد . ويس ورامين .
نظير : حبك الشيئي يعمى و يصم . عاشق كورى باشد . نفايس الفنون . عاشق كور است . گج .
رجوع به از محبت نار نورى ... ، شود .

عاشق كه شد كه يار برويش نظر نكرد
اى خواجه درد نيست وگرنه طبيب هست . حافظ .
رجوع به تشنه مينالد كه كو ... ، ورجوع به از تو حركت ... ، شود .

عاشقم پول ندارم كوزه‌ت را بده آب بيارم .
سوال كردم گل را كه بركه ميخندى جواب داد كه بر عاشقان بى دينار . عمادى شهريارى .
عاشق بى درم زبون باشد . اوحدى . عاشقان بى سيم را شب خوش . از مقامات حميدى . و رجوع به اگر تنگدستى مرو ... ، شود .

عاشقم لكن تا كنار بام . از مجموعهٔ امثال فارسى طبع هند .

عاشق ميدان و اسب و پاى نه عاشق زمرو لب و سرناى نه . مولوى .

عاشق نا پاك بايد دلبر قلاش را (نيست قلاشى چو تو و نيست نا پاكي چومن ...)
عبدالواسع جبلى .

عاشق نبود زعيب معشوق آگاه . (گويند كه معشوق تو زشت است و سياه گر زشت و سياه است مرا نيست گناه من عاشقم و دلم بدو گشته تباه ...) فرخى . رجوع به از محبت نار نورى ميشود ، شود .

عاشقى پيداست از زارى دل (... نيست بيمارى چو بيمارى دل .) مولوى .

عاشقى را چه جوان چه پيرمرد عشق برهر دل كه زد تاثير كرد . عطار .

عاشقى شيوهٔ رندان بلاكش باشد (ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست ...) حافظ .

عاشقى كارسرى نيست كه بربالين است (خواب درعهد تو درچشم من آيد هيهات ...)

سعدی . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

عافیت سایه بر وی اندازد که ز خود باکسی نپردازد . مکتبی .

عاقبت ازما غبارماند زنهار تاز تو برخاطری غبارنماند . سعدی .

عاقبت بدگوئی دشمنی است .

عاقبت جوینده یابنده بود (گر گران وگر شتابنده بود . . .) مولوی . (. . . چونکه در خدمت شتابنده بود .) مولوي . (که فرج از صبر تابنده بود .) مولوی . (سایهٔ حق برسر بنده بود . . .) مولوی .

نظیر : هرکه جویا شد بیابد عاقبت مایهٔ درد است اصل مرحمت . **مولوی** .

من طلب شیئاً و جد وجد من . دق بابا ولَجّ لَج .

گفت پیغمبر که چون کوبي دری عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوي کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی . **مولوی** .

و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

عاقبت خشم پشیمانیست .

عاقبت سوی‌حقیقت هر مجازی میکشد (میزم سودای خامش تا بسوزم اندران . . .) ابن یمین . نظیر : المجاز قنطرة الحقیقة . عاقبت ظاهر سوي باطن رود . مولوی .

عاقبتش مثل‌عاقبت یزید ، (یا) مثل آخرت یزید شده است . درآخرکار ، یاعمر بسیار بدبخت وسیه روزگار است .

عاقبت ظاهر سوی باطن رود (ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود . . .) نظیر : الظاهر عنوان الباطن . و رجوع به عاقبت سوی . . . ، شود .

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود . سعدی . رجوع به از مار نزاید . . . ، شود .

عاقبت کاهلی خواریست .

عاقبت‌مستی‌ای دو دیده خرابیست (در غمت ای ناصر اي دو دیدهٔ روشن مردم چشمم بسان مردم آبیست دل که زغمهات مست بود خراب است . . .) قطب‌الدین سرخسی .

عاقبت میمون لولی را گذر بر چنبر است .

عاقبت نیکو تر آید چون گشاید دیر تر (هرچه اندیشه در آن بندی گشاید بی خلاف . . .) معزی .

عاقبت هر کسی‌ز پست و بلند بجزای عمل شود پابند . مکتبی . رجوع

به از مكافات عمل . . . ، شود .

عاقل آسوده زيد تا بجهان خر بر جاست .

عاقل آنگه رود بخانهٔ نحل   كه بگل چهره را بيندايد . خاقانى .

عاقلان پيروى نقط نكنند . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

عاقلان خود نوحه‌ها پيشين كنند   جاهلان آخر بسر بر ميزنند . مولوى . رجوع به مرد آخر بين . . . ، شود .

عاقلان دانند . نظير : الحق يعرفه اولو الالباب . هر كه داند داند .

عاقلان دانند بحر از گوهر و سنك از غدير (با تو گر يكسان نمايد خويشتن را مدبري . . .) سيف اسفرنك .

عاقلان نبرد لفظ نكنند .

عاقلانرا حلاوتى درجان   غافلانرا تلاوتى بزبان . سنائى . غافلان بتلاوت قرآن دل خوش كنند و صاحبدلان حلاوت جان از معني آن در يابند . نظير :

صدف آمد حروف و قران در   نشود مايل صدف دل حر . سنائى .

عاقلان را يك اشارت بس بود (عاشقان را تشنگى زان كى رود .) مولوى .

عاقل از ديك علقم حلواى صابونى (۱) توقع نكند . نقل بمعنى از زيدرى.

عاقل باختيار نخواهد هلاك خويش (. . . من درهلاكم وز كفم رفت اختيار .) قاآنى .

عاقل بكنار آب تا پل مى جست   ديوانهٔ پا برهنه از آب گذشت . نظير:

عقل تا تدبير و انديشه كند   رفته باشد عشق تا هفتم سما

عقل تا جويد شتر از بهر حج   رفته باشد عشق بر كوه صفا . مولوي :

كاريكه بعقل بر نيايد   ديوانگيش گره گشايد .

عاقل تر پادشاهى از وزير ناگزير باشد و بهترين شمشيرى از صيقل نامستغنى و فاره تر اسبى بتازيانه محتاج . (حكيمان گفته اند . . .) از عقدالعلى .

عاقل چگونه دل بنهد بر فسانهٔ (اين كوشش و كشش همه بيكارچون بود . . .) اوحدى.

عاقل دو بار فريب نميخورد . رجوع به هر كسى انگشت خود يكره كند . . . ، شود .

عاقل ز جفاى چرخ گردنده   هر بد كه ببيند آن ز خود بيند نظام الدين محمد بن عمر مسعود . رجوع به دوائك فيك . . . ، شود .

---

(۱) حلواي صابونى حلواى سفيد است . انوري راست :

از شره گوئي همى حلواى صابونى خورد   گر خميرنان او را جمله از صابون كنى .

صابوني است صحن زمين لب به لب زبس   كاورد قند مصرى بازارگان برف . كمال اسمعيل .

عاقل سخن خلق بافسانه نگیرد . نظیر : تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها .

نگویند از سر بازیچه حرفی کزآن پندی نگیرد صاحب هوش . سعدی .

عاقل غم خورد کودك شکر .

(ترك جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهي نامه (۱) گوید شرح این آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه . . . .) مولوی

عاقل کی بر آرد سر ببادی که تاج بهمن و کی برده باشد

(دمادم باد میگوید در آن گوش کِه در پردهٔ پی برده باشد که . . .) عمعق .

عاقل نشود غافل (. . . غافل نشود عاقل .)

عاقل نکرده است زدیوانه باز خواست (سالك نخواسته است ز دیوانه رهبری. . .) پروین.

رجوع به لیس علی المجنون . . . . ، شود .

عاقل نمیگذارد بردم مار پای (دل پاي بست زلف تو شد عقل از او مجوی . . .) از خزان و بهار کاشف شیرازی.

عاقلی گرد نا نهاده مگرد کز جهان جز نصیبه نتوان خورد . اوحدی.

عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند . رجوع به با علم اگر عمل نکنی . . . و رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

عالم بلا عمل کشجرة بلا ثمر . دانشمندی که دانش خود بکار نه بندد مانند درختی است که برنیارد . رجوع به با علم اگر عمل نکنی . . . ، شود .

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است

حیف و صد حیف که ما دیر خبر دار شدیم

(صبح درخواب عدم بود که بیدار شدیم شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم . . .) صائب

نظیر : خوش است مستی و از روزگار بیخبری که چرخ غاشیهٔ مرد بی‌خبر کشدا . معزی .

جمله عالم ز اختیار هست خود می گریزد در سر سر مست خود

تا دمی از هوشیاري وا رهند ننگ خمر و بنك بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است ذکر و فکر اختیاری دوزخ است ؛

می گریزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدي . مولوي.

---

(۱) حضرت جلال الدین محمد بلخی در چند جای مثنوي حدیقهٔ حکیم سنائی‌را الهی نامه می نامد و دریکی از مثنویها بهاء الدین ولد باز حدیقه را الهی نامه نام میدهد.

رجوع به استن این عالم‌ا ی جان . . . ، شود .

عالم بی‌عمل زنبور بی عسل است . سعدی . رجوع به باعلم اگر عمل نکنی . . . ، شود

عالمت یوز پای در دام است واعظت مرغ دانه در منقار

(. . . این یکی چون کند تمام سخن و آن دگر کی کند بکام شکار) اوحدی .

رجوع به آه از این واعظان . . . ، شود .

عالم‌چوپای‌برسر افلاك‌مینهد گوجاهلش مکن‌بهمه عمردستبوس . ابن یمین

عالم عالم اختیار است . رجوع به لاجبر و لاتفویض . . . ، شود .

عالم عالم اسباب است . نظیر : ز بی آلتان کار ناید درست . رجوع به ابی الله ان یجری‌الامور . . . . ، شود .

عالم نا پرهیزکار کوریست مشعله دار . سعدی .

عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن
یك موسی از آن کو که زچوبی بکند مار . سنائی .

عالمی ازنو بباید‌ساخت وز نو آدمی(آدمی درعالم خاکی نمی‌آیدبچنك . . .)حافظ .

عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس . سعدی.

رجوع به دوصد گفته چون نیم کردار . . . ، و رجوع به با علم اگر عمل نکنی . . . ، شود .

عالمی را یك سخن ویران کند (روبهان مرده را شیران کند .) مولوي .

عالیجاه عزت همراه یعنی مو . مو دربعض‌لهجه های فارسي بمعنی من‌است ومثل از حاکمی عامی مشهور شده است که چون فرمان حکومت او را برسر جم میخواندند و حسب الرسم قبل ازنام او عالیجاه عزّت همراه نوشته بودند بگمان اینکه دیگران نمیدانند گفت . . .

عالیهاسافلهاکردن . مقتبس از آیهٔ شریفهٔ فلمّا جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها . سورهٔ ۱۱ . آیهٔ ۸۴ .

تمثّل : آیت عالیها سافلها خواند ملك کشد از لشکرمنصور ملك‌فتح مبین . سوزنی .

ای طاعت تو فرض و دگر نافله ها وز بخشش تو قافله در قافله ها

حصني که بصد تیغ کس آنرا نگشاد کلك تو کند عالیها سافلهـا . مسعود سعد .

و آنرا عالیها سافلها کردند . تاریخ سلاجقهٔ کرمان.

نام زد کن بزمین زلزلها ساز ز آن عالیها سافلها . جامی .

عامل سلطان چون در زیست که روزی دیبا برد و روزی کرباس . عباس بن حسین وزیر . نقل از شاهد صادق . و مراد آنکه عامل را نرسد تا از قبول هیچگونه خدمت هر چند خُرد و ناچیز باشد تن زند .

عامی مظلوم کش ظالمتر است (.از کین سك شان سوی داود جست . . .) مولوی.

عاهدت الله خاطرجمع . امیر بهادر وزیر وفیّ محمد علی شاه قاجار را باعدهٔ دیگری از درباریان برای سوگند دادن بصداقت نسبت بقانون اساسی بمجلس بردند . سوگندنامه چند سطر دراز عربی بود که «بعاهدت‌الله» آغاز می شد . امیربهادر یا برای ندانستن عربی یا بعلت احتراز ازایمان مغلظ سه‌بار گفت عاهدت الله خاطر جمع . واینك درقسم یادر قصد توریهٔ درقسم بمزاح باین تعبیر تمثل کنند .

عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالو اسلاما . قرآن کریم . سورهٔ ۲۵ . آیه ٦٤ .

عبادت بتقلید گمراهی است (. . . خنك رهرویرا که آگاهی است .) سعدی . رجوع به از خلاف آمد عادت . . . ، شود .

عبادت بجز خدمت خلق نیست (. . . به تسبیح و سجاده و دلق نیست .) سعدي .

عباراتنا شتی و حسنك واحد (. . . وکل الی ذاك الجمال یشیر .)

عبالة عنق اللیث من اجل انه اذا مادهاه الامر قام بنفسه . رجوع بشیرگردن ستبر از آن . . . ، شود .

عبای ملا نصرالدین است . چند تن بنوبت این یك جامه را می پوشند .

عبد الشهوة اذل من عبدالرق . علی علیه السلام .

عبر کنعانی وحکم لقمانی باید تابرحاشیهٔ اوراق روزگار پاید . مقامات‌حمیدی.

عتاب دوست خوش باشد ولیکن مر آن را نیز پایانی بباید .

جمال الدین عبد الرزاق .

عتبت علی الدنیا بتقدیم جاهل و تاخیر ذی‌لب فأبدت لی العذرا
بنوالجهل ابنائی واما اولی‌النهی فانهم ابناء ضرتی الاخری .

عثرت سخن را اقالت نیست (. . . و زات مقالت را استقالت ني .) مقامات حمیدی .

عجب آرد معجبان را صد بلا (این سلاح عجب من شد ای فتی . . .) مولوی.

عجبا للمحب کیف ینام (. . . کلّ نوم علی المحب حرام .) تمثّل :

شب دراز نخسبم که دوستان گویند بسر زنش عجباً للمحب کیف ینام . سعدی .

عجبت لمن یحتمی من الطعام مخافة الداء ولایحتمی الذنوب مخافة النار .

حدیث . اقتباس :

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده ترا ترساهمیگوید که درصفرا مخور حلوا
ز بهر دین بنگزاری حرام از حرمت یزدان ولی از بهر تن مانی حلال ازگفتهٔ ترسا . سنائی .

عجب رعایت اطفال بی پدر کردی عجب یتیم نوازی بجای آوردی .
زبان حال حضرت حسین بن علی علیه السلام در رؤیای زینب در شب وفات رقیه علیهما سلام .

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد (... بیا بیا که ز تو کار من بجان آمد .)
از تاریخ سلاجقهٔ کرمان .
نظیر : آفتاب از کدام سمت در آمده ؟ پارسال دوست امسال ناشناس .

عجب کشکی سائیدیم . (یا) عجب ماستی خریدیم که همه دوغ پتی بود .
آنچه شد همه جز آن بود که می بیوسیدیم .

عجب‌مدان که شود خس بدست باد اسیر (سبکسران حسدگر زبون عزم تواند ...)
اخسیکتی .

عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور
کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار . معزی .

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نا بینا . سنائی .

تمثّل : خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می نیابد چشم کور . مولوی .

عجلا جسداً له خوار . قرآن کریم . سورهٔ ۲۰ . آیهٔ ۹۰ .
اقتباس : قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار . سعدی .

عجله کار شیطان است . رجوع به العجلة من الشیطان ، شود .

عجم زنده کردم بدین پارسی (بسی رنج بردم در این سال سی ...) فردوسی .

عجمی وار نشستن ؟ البته نوعی نشستن است که حکایت از صفت وحالتی از نشیننده کند لکن بر نگارنده معلوم نیست .
عجمی وار نشینم چو ببینم کز دور میخرامد عربی وار بپوشیده سلب . سنائی.

عجوزی گر کند گلگونه بر روی
چو توسن زاشتر از وی رم کند شوی . امیرخسرو دهلوی .

عداوت عداوت آورد . نظیر : دشمنی دشمنی میآورد .

عدل آن بود که ناقص فدای کامل بود . غزالی . از کیمیای سعادت .

عدل انوشیروان . وُلدت فی زمن الملك العادل . حدیث .

ای تورا در عدل کهتر چاکری نوشیروان وی تورا درحمله کمتر بندهٔ اسفندیار . سیدحسن غزنوی .
قارون بمرد آنکه چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت . سعدی .
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند . سعدی .
زهی اندرجهانداری و بیداری چوافریدون زهی اندرنکوکاری وهشیاری چونوشروان. فرخی .
زهی بهمت کسری و فر افریدون زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان . فرخی .
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا کس ندیده است زدرگاه ملک نوشروان . فرخی .
آن ملک رسم و ملک طبع و ملک خو که بدو هرزمان زنده شود نام ملک نوشروان . فرخی .
ترا عدل نوشیروانست و از تو غلامانت را تاج نوشیروانی . فرخی .
بجوی اندرون آب نوشین روان شد از این عدل و انصاف نوشین روانی . فرخی .
همان سهم تو سهم اسفندیاری همان عدل تو عدل نوشیروانی . منوچهری .

عدل بازوی شه قوی دارد قامت ملک مستوی دارد .

(عدل شمعی بود جهان افروز ظلم شه آتشی ممالک سوز ...) سنائی .
رجوع باسکندر رومی را ... ، شود .

عدل باشد پاسبان کامها نی بشب چوبک زنان بر بامها . مولوی .

عدل ترازوی خداست در زمین (گفته اند ...) عقد العلی .

عدل چون گشت باخلافت یار نهلند از خلاف و ظلم آثار .

(پیش دستان که پیش از این بودند یکدم از درد سر نیاسودند
بتو هشتند منزلی آباد تا از ایشان کنی به نیکی یاد
زانچه هست ار بهش ندانی کرد جهد کن تا بهش توانی خورد
سیرت آن گذشتگان بشنو چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش زمینی است در عمارت کوش حاصل رنج خود بپاش و بپوش .
... ایکه بر تخت مملکت شاهی عدل کن گر ز ایزد آگاهی ...
... عدل باید خلیفه را پس حکم عدل نبود کجا کند کس حکم
عدل بی علم بیخ و بن نکند حکم بی عدل و علم اثر نکند
تخت را استواری از عدل است پادشه را سواری از عدل است
دود دلها بداد گر نرسد عادلان را بجان خطر نرسد
پایداری بعدل و داد بود ظلم و شاهی چراغ و باد بود
طاق کسری بداد ماند درست خانه سازی بداد کوش نخست

عدل و عمر دراز هم زادند — عاقلان این چنین خبر دادند
شاه کو عدل و داد پیشه کند — پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه — شاه عادل نه شاه عادل گاه
سایه آنرا بود که دارد تن — تو بر آن نور رنك سایه مزن
نور کلی ز سایه دور بود — سایهٔ نور نیز نور بود
خلق از این سایه در پناه آیند — مردم از فر او براه آیند
شاه خفته است فتنهٔ بیدار — چشم دولت ز شاه خفته مدار
عدل باید طلایهٔ سپهت — تا کند فتح را دلیل رهت
لشکر از عدل بر نشان وز داد — تا کنندت بفتح و نصرت شاد
بتو دادند ملك دست بدست — مده این ملك را بغافلی مست
ظلمت از ظلم دان ونور از عدل — این بدان و مباش دور از عدل . اوحدی .

رجوع باسکندر رومیرا . . . . شود.

عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة. حدیث . اقتباس :

شاه‌را به بود ازطاعت صدساله و زهد — قدر یکساعت عمری که دراو دادکند .
عدل یکساعته ات را بقیاس — شصت ساله عمل خیر شناس . جامی .

عدل سلطان به از فراخی سال • (شه چوعادل شود ز قحط منال . . .) سنائی .

رجوع به اسکندر رومیرا . . . . شود.

عدل عمر • تمثّل :

بدست اوست همه علم حیدر کرار — بنزد اوست همه عدل عمر خطاب . فرخی .
ای بتو آباد عدل عمّر خطاب — وی بتو بر پای علم حیدر کرار . فرخی .
با علی خیزد هر که از تو بیاموزد علم — باعمر خیزد هرکه از تو بیاموزد داد . فرخی .
گیتی از عدل بیاراید تا درگذرد — عدل وانصاف ملك‌مسعوداز‌عدل‌عمر . فرخی .
اي بمردی و کف راد ولیعهد علي — وی بانصاف و دل پاك ولیعهد عمر . فرخی .
امیر عالم عادل محمد محمود — که روزگار بدو باز یافت عدل عمر . فرخی .
با دل‌حیدری و با خوی عثمان چه‌عجب — زانکه با دانش بوبکری‌و عدل‌عمری . فرخی .
شاهی است مرا یاور با عدل عمرهمدل — بندیش ازاوگرهش‌داری‌وبصرداری . فرخي .
دوری از جهل همچو علم علی — پاکي از جور همچو عدل عمر . سنائی .
آنکه مرملك وملك راز نکورائی وداد — دست بنهاد چودرعمرخوداز‌عدل‌عمر . سنائی .

امروز در این دور دریغا نخورد هیش　از عدل تو یك سوخته برعدل عمر بر . سنائی .
کسوت عدل ملك با کسوت عدل‌عمر　درطراز داد ورزی بریکی منوال باد . سوزني .
عمر سیاست و عدلی علی شجاعت و جود　سبیل سنت هر دو قدم گذار تو باد . سوزنی .
نام عمر زنده کرد و داد بگسترد　نام ستم کرد از نهاد جهان کم . سوزنی .
بعمر عدل عمر ورزو جاودان زی زانك　بعدل نام عمر زنده ماند جاویدان . سوزنی .
نام عمر بعدل و سیاست سمر شده است　امروز هم بعدل وسیاست سمر توئی . سوزنی .
عمر عادل زمانه توئی　شاید ار نیست باب تو خطّاب . سوزني .
خدایگان سلاطین و صدرملك خدای　که صدق وعدل چوبوبکر و چون عمر دارد . مختاری .
بوبکر شد از نعمان درداد عمر فرمان　درزهدو حیا عثمان آن چون علی اندر دین . مختاری .
شاهیکه گر بیان دهد اخلاق او خرد　فهرست باس حیدر و عدل عمر شود . مسعودسعدسلمان .
آنکه او را خدای عز وجل　داد علم علی و عدل عمر . مسعودسعدسلمان .
بریده نیست امید خلاص و راحت من　در اینزمانه که تازه شده است عدل عمر . مسعودسعدسلمان .
ترا صدق بوبکر و علم علی　ترا فضل عثمان و عدل عمر . مسعودسعدسلمان .
چون ترا دیدند صدق وعدل بوبکر وعمر　مرترا علم علی و حلم عثمان آمدند . ادیب صابر .
سید مشرق علی که همت عالیش　عدل عمر در زمین شرق پراکند . ادیب صابر .
فعل و رسم تو زمیراث حسین و حسنند　علم و عدل تو زآثار علی و عمرند . ادیب صابر .
زه زه ایشاه جهان بخش که درنوبت تو　عدل را چاشني و سکهٔ عدل عمر است . مجیر بیلقانی .
ای حیا را همچوعثمان علم را همچون علی　ای صداقت را چوبوبکر ایعدالت را عمر . ازرقی .
مکارم را چو برخیزد امل جودعلی یابد　مظالم را چو بنشیند جهان عدل عمر گیرد . سیدحسن غزنوی .
بدین اندر همی ازعلم ترتیب علی سازد　بملك اندر همی ازعدل آئین عمر بندد . عبدالواسع جبلی .
ز حضرت تو بحاصل کنند عدل‌عمر　اگر بظلم گراید زمانه چون حجاج . ادیب صابر .
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان　گر عدل پدید آرد برهان عمر بر . عنصري .
فزوده حرمت عدل عمر بدین درست　نموده حجت علم علی زرای مصیب . ادیب صابر .
علم با منفعتش گوئی علم علیست　عدل بی‌عاملتش (؟) گوئی عدل عمر است . معزی .
از قدر چو عیّوقی وز عدل چو فاروقی　وزگوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر . معزّی .
روزکین ورزم درپیکار کردن چون علی　روز دین وداد در انصاف دادن چون عمر . معزّي .
فلك نهٔ و بقدر بلند چون فلکی　عمر نهٔ و بعدل تمام چون عمري . معزّی .

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ . معزّی .
از علم اگر شده است علی در جهان علم وزعدل اگر شده است عمر درجهان سمر . معزّي .
کهف ملّت شاه ترك وچین علاءالدین که او سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر . معزّی .
شیعیان چون زورتو بینند خوانندت علی سنّیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر . معزّی .
پای تشریف صاحب عادل که جهان را بعدل چون عمر است . انوري .
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت چنانکه دین محمّد بعدل وداد عمر . انوري .
محمّد آنکه ز جاهش گرفت ملت وملك همان نظام کدین زابتدا بعدل عمر . انوری .

عدل کن زانکه درولایت دل در پیغمبری زند عادل . سنائی .

رجوع به اسکندر رومیرا . . . ، شود .

عدل کن زانکه سرو بستان را دست کوتاه داده عمر دراز . سیف اسفرنگ .

عدم العلة علة العدم .

عدم صحة السلب امارة الحقيقة .

عدم موجود گردد این محال است وجود ازروی هستی لایزال است
نه آن این گردد ونه این شود آن همه اشکال برتو گردد آسان . شبستری .

رجوع به چیزیکه هست . . . ، شود .

عدم وجدان دلالت بر عدم وجود نمی کند .

عدورا بجای خسك زر بریز که بخشش کند کند دندان تیز . سعدي .

نظیر : چو پیدا شود دشمنی کینه جوی نهان هر زمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود بچیز فراوانش بفریب زود . اسدي .

رجوع به احسان همه خلق . . . ، شود .

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد (. . . خیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگ است .)

نظیر : و اذا اراد الله نصرة عبده کانت له اعداؤه انصارا .
قصدت مساتی فاجتلبت مسرّتی وقد یحسن الانسان من حیث لایدری .
فعل الجميل و لم يكن من قصده فقبلته و قرمته بذنوبه
و ارب فعل جائني من فاعل فحمدته و ذممت من يأتي به .

عدو عاقل خیر من صدیق جاهل . علی علیه السلام . اقتباس :

خصم دانا که در پی جان است بهتر از دوستی که نادان است . مکتبی .
گفته اند اینکه دشمن دانا به ز نادان دوست در همه جا . مکتبی .

رجوع به آلوچو به ... ، شود .

عدو کش باش در هنگام پیکار **که تا گردند احبابت خریدار .** کاتبی .

عدوی خانه خنجر تیز کرده **تو از خصم برون پرهیز کرده .** وحشی .

عدوی خواب جوانان می نابست (من خواب زدیده بمی ناب ربایم آری ...) منوچهری .

عذر احمق بدتر از جرمش بود (... عذر نادان زهر هردانش بود .) مولوي . نظیر :

و کل امرء جفت ینابیع عقله فلا ذنبه ذنب ولا عذره عذر .

عذر احمق را نمیباید شنید . و رجوع به عذر بدتر ازگناه ... ، شود .

عذر احمق را نمیباید شنید . (مرغ بیوقتی سرت باید برید ...) مولوي . رجوع به فقره قبل شود .

عذرا ومی . معشوقه های مثلی عرب .

تن از جامه عوران آبان و دی بپوشند اکنون چو عذرا ومی . مرحوم ادیب .

عذر بدتر ازگناه . عذر بدتر ازگناه آوردن . تمثّل :

عذر خواهی کندم بعد از قتل عذر بدتر زگناهش نگرید . محتشم .

دل بردهٔ و قصد بجان میکنی هنوز رو روکه عذرت ازگنه ایماه درگذشت . سیدحسن غزنوی .

عقل تو از بس که آمد خیره سر هست عذرت ازگناه تو تبر . مولوی .

نظیر : عذره اشد من جرمه . انّ خصلتین خیرهما الکِذب خصلتا سوء . خیال کردم خانم است .

عذر لنك . عذر لنك آوردن . تمثّل :

عذر تو اگرچه لنك من پیوست خرسند شدم بعذر لنك تو . سنائی .

چو امر نافذ او عذر لنك ننیوشید بزیر زینش درآمد فلك برهواری . رفیع الدین لنبانی .

برد لنگی براهواری پیش پیشم از بسکه عذر لنك آورد . انوري .

بحکم آنکه من از خاك درگهت دورم زغصه هر نفسم با زمانه صدجنك است

مجال عذر فراخ است از اینجهت لیکن زبان نطق ندارم که وقت بس تنك است

حدیث لنگی استر بعذر میشاید اگر بنکته بگویم که عذرهم لنك است . ظهیر .

هدهدش گفت ای چوگوهر جله رنك چند لنگی چند آری عذر لنك . عطار .

هر یکیرا بود عذری لنك لنك اینچنین کس کی کند عنقا بچنك . عطار .

ز نا توانی پایم بدست عذری هست تو عذر لنك بنوعی که میتوان برسان . سلمان ساوجی .

منال کاتبی از سنگلاخ وادي فقر ملنگ وار بپایان براین طریق وملنك

میار عذر که ره دور و مرکبم لنك است که عذر لنك نشاید ز رهروان ملنك . کاتبی .

برد درعذربس‌لنگی برهواری ومن‌هردم   گناهی‌نوبر اوبندم‌برای‌عذربس‌لنگش . اخسیکتی .
من چکویم جفا و جنك ترا   جرم رهوار و عذر لنك ترا . اوحدی .
جهان بی وفا نوری ندارد   دمی بی ماتمی سوری ندارد
اگر سیمت به بخشد سنك باشد   اگر عذریت خواهد لنك باشد . عطار .
سر فکنده است فلك برقدم استغفار   عذرلنگش‌مشنوزانکه نه‌خرداست‌گناه . اخسیکتی .

عرش و شرع و شعر از هم‌خاستند   کار عالم زین سپس آراستند .
نظامی . رجوع به ان من الشعر لحکمة ، شود .

عرصهٔ کش‌خاك زرده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا زابلهیست . مولوی .
رجوع بران‌ملخ بسلیمان . . . و رجوع بزیره بکرمان بردن ، شود .

عرض باز بسته است لابد بجوهر (بشمشیر او باز بسته است گیتی . . .) ازرقی .
عرض را جدائی نباشد زجوهر (نباشد جدا از کف او سخاوت . . .) ادیب‌صابر .
نه‌جود را غرضی حاصل‌است بی‌کف‌تو   نه‌در جهان‌عرضی ممکن‌است‌بی‌جوهر . ادیب صابر .

عرفت اللّه بفسخ العزایم و نقض‌الهمم . علی علیه السلام .
عاقلان از نا مرادی های خویش   با خبر گشتند از مولای خویش
. . . .
چون مراداتت همه اشکسته پاست   پس کسی باشد که کام او رواست . مولوی .
ز قدرت‌ملك العرش یك‌نشان این‌است   که کارها بخلاف مراد ما باشد . عبدالواسع‌جبلی .

عرق کردن – یاعرق نکردن . بعلت زفتی بارنج وتعبی تمام چیزکمی بکسی‌دادن ، (یا) ندادن .
شبی بمجلس میر اردشیر در رفتم   به بنده بود یکی قطعه بهتر از طبقی
از او شراب طلب داشتم من بیمار   تبش‌گرفت و نکرد ازفسردگی عرقی . کاتبی .

عروس بی جهاز روزهٔ بی نماز دعای بی نیاز قورمهٔ بی پیاز .
عروس تعریفی آخرش شلخته در میاید .
عروس تنبانش دو تاست ، (یا) عروس چهار تنبان دارد مفت‌کپل‌گنده‌ش .
نظیر : ایها الممتن علی نفسك فلیکن المن علیك .

عروس جوان داماد پیر   سبد را بیار جوجه بگیر .
عروس جوان‌گفت باپیرشاه   که موی سپید است مار سیاه
(جوان زن چو بیند جوانی هژیر   بنیکی نیندیشد از شوي پیر . . .) بدایعی‌بلخی .
رجوع به چو پیریت سیمین کند . . . ، شود .

عروس حمام بر است . نسیجی بی‌دوام لکن خوش ظاهر است .
عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان پیراست . مقامات حمیدی .
عروس سر خودشرا نمیتوانست ببندد میرفت سر همسایها را ببندد .
عروس شدم خلاص شدم .
عروس که بما رسید شب کوتاه شد . از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .
عروس ما عیبی ندارد کور است کچل است سر گیجه دارد . نظیر : نجنب که گنجی . عنزٌ بها کل داء .
عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد . ظهیر .
تمثل : عروس مملکتش درحباله ز ان آمد   کداد بر لب تیغ و سر سنان بوسه . **ابن یمین** .
نظیر : جهان زیر شمشیر تیز اندر است . فردوسی . چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ . **مسعودسعد**.
تیغ بردوش‌نه‌وازدی و از دوش‌مپرس   گربخواهی‌که رسدنام توتارکن حطیم . **بوحنیفهٔ اسکافی**.
تیغ بر گیر و می ز دست بنه   گر شنیدی که ملک هست عقیم . **بوحنیفهٔ اسکافی**.
تیغ مر ملک را نکو یاریست   ملک بی تیغ همچو بیماریست
کشت شد خشک اگر نبارد میغ   ملک پژمرد اگر نخندد تیغ
تازگی کشت ابر گریان است   تا زگی ملک تیغ خندان است
تیغ باید که خون پذیر شود   ملک بی تیغ کی چو تیر شود
شاه خواهد که جاهدارد ملک   بسیاست نگاهدارد ملک
زآنکه نبوند قلزم و اخضر   جز بتلخی نگاهبان گهر
بی صلیل و صهیل و گیرا گیر   چون طنین کی شود صریر سریر
دولت آرای بازوی چیر است   ملک بالای دست و شمشیر است
آب بحر ار نه تلخ و تیزستی   چون دگر آب ها کمیزستی
شاه بی تیغ باغ بی میغ است   پاسبان دین و ملک را تیغ است
آفتابی که شاه گردون است   هیچ بی تیغ نیست شه‌چون است
شاهرا گر نه تیغ تیز بدی   خلق را نقد رستخیز بدی
در خور ملک جز نبردی نیست   مرد زی دیگران ز مردی نیست . **سنائی** .
بنیاد ملک بی سر تیغ استوار نیست   اورا که ملک باید بی‌تیغ کار نیست
تا تیغ بی قرار نگردد میان خلق   بر تخت‌ملک هیچ ملک پایدار نیست

لا یسلم الشرف الرفیع من الاذی   حتی یراق علی جوانبه الدم .
دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند   در بازوئی که آن نکشیده‌است رنج تیغ .
زتیغ دست مکش نام‌جوی از آن‌بجهان   که پادشاهان تیغ از برای نام‌کشند
برنج نفس جهان را فکن در آسایش   که رنج‌نفس بملك اندرون کرام‌کشند . ابی‌رجاء غزنوی .
شمشیر دو رویه کار یك رویه کند .
هان زندگی است در کنف تیغ   ور نیست در طریق دگر نیست . کمالی .
در ظل فتح یابد عالم لباس امن   چون‌شدبرهنه چهرهٔ خورشیدوارتیغ . مسعود سعد .
ز دو چیز گیرند مرمملکت را   یکی پرنیانی یکي زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته   دگر آهن آب داده یمانی . دقیقی .
شاه کو تاج بر گهر جوید   گوهر تیغ را بخون شوید . سنائی .
خور از پرده با تیغ آید برون   که نظم جهانست تیغ اندرون
از آن کوه راهست چندین شکوه   که با تیغ از خاك بر رست کوه . مرحوم ادیب.
و رجوع به الجنة تحت ظلال السیوف ، شود .

عروس میاید وسمه بکشد نه وصله بکند .

عروس نمیتوانست برقصد میگفت اطاق کج است . نظیر :
دامن مرد کاهلي چو گرفت   گله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فرو ماند   چشم بر گوشهٔ چغانه کند . ابن یمین .

عروسی است می شادی آئین او   که شاید خرد داد کابین او

(. . . ز دل‌برکشد می تف و دردوتاب   چنان چون بخار زمین آفتاب
چو پیداست و چون عود تن را گهر   می آتش که پیدا کندشان هنر
گهر چهره شد آینه شد نبید   که آید دراو خوب و زشتی‌پدید
دل تیره را روشنائی می است   گرا کوفت غم مومیائی می است
بدل می کند بد دلانرا دلیر   پدید آرد از روبهان کار شیر
برادي کشد زفت و بد مرد را   کند سرخ چون لاله رخ زرد را
بخاموش چیره زبانی دهد   بفرتوت زور جوانی دهد
خورشرا گوارش می افزون کند   ز تن‌ماندگی ها به بیرون کند .) اسدی .
رجوع به اگر شراب . . . ، و رجوع به چه خوری چیزی . . . ، شود .

عروسی بچشم تماشائی آسان است .

عروسیرا که مادرش تعریف کند ، یا تمجید کند برای آقاداییش خوب است .

عروض وقافیه معنی نسنجد — که هر ظرفی در او معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید

(... چو ما از حرف خود در تنگنائیم — چرا چیزی دگر بر وي فزائیم .) شبستری .

عروه عفراء . عاشق و معشوقهٔ مثلی .

وان خجسته پنج شاعر کوکجا بودندشان — عروه وعفرا وهندویسه ولیلی شکن(کذا) . منوچهري .
وامق بعذراچون رسیدعروه بعفراچون رسید — اسعدباسماچون رسیدالصبر مفتاح الفرج . سنائی .
حدیث جود تو سایر تراست درعالم — زحال عروه وعفرا و عشق دعد و رباب . ادیب صابر .
تاقصه گوي چیره زبان پیش عاشقان — قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی
در پیش تخت خدمت بخت تورا فلك — بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی . مسعودسعد .
عدل تو و امن عروه و عفرا — طبع تو و جود ویسه و رامین . قاآنی .
جود عفرا و طبع او عروه است — روز بخشندگی و گاه سخا . ادیب صابر .

رجوع به لیلی و مجنون ، شود .

عزالادب خیر من شرف النسب . رجوع به آنجا که بزرك بایدت بود... شود .

عزالدنیا بالمال و عزالاخرة بالاعمال . حدیث .

عزت اندرعزلت آمدای فلان — توچه جوئی زاختلاط این و آن . شیخ بهائی .

نظیر ، گر تو خواهی عزت دنیا و دین — عزلتي از مردم دنیا گزین
از حقیقت بر تو نگشاید دری — زین مجازی مردمان تا نگذری
گر ز دیو نفس میجوئی امان — رو نهان شو چون پری ازمردمان . شیخ بهائي .

دلا خوکن به تنهائی که از تنها بلا خیزد . الشهرة آفة و الخمول راحة . و رجوع به از بلا دوری طمع داری ... ، شود .

عزت ز قناعت است و خواری ز طمع
با عزت خودبساز و خواری مطلب . جامع التمثیل .

رجوع به طمع آرد ... و رجوع به قناعت توانگر ... ، شود .

عزت هرکس بدست آنکس است .

عزرائیل بد نام است . مردمان بیشتر بعلت افراط ها و بی احتیاطیها میرند و گمان برند که عمر آنان برسیده است .

عزم جفت طلب است و طلب آبستن یافت (... یافت را درطلب امکان بخراسان یابم .) خاقانی .

عزم درست تست براق • (پای بر مرکب عزیمت آر زانکه . . .) مغربی .

عز من قنع ذل من طمع • علی علیه السلام . اقتباس :

عکس آن اینجاست ذل من قنع اندر این طوراست عز من طمع . مولوی .
شد ز دید لُبّ جمله تن طبع خوار و عاشق شد که ذل من طمع . مولوی .
چون نبیند مغز قانع شد بپوست بند عز من قنع زندان اوست . مولوی .

رجوع بقناعت توانگر . . . ، شود .

عزه و کثیر • معشوقه و عاشقی مثلی از عرب . رجوع به لیلی و مجنون ، شود .

عزیز است آنکس که زر کرد خوار (بگیتی درون ای برخ نوبهار . . .) مرحوم ادیب .

رجوع به زر را دشمن . . . ، شود .

عزیز الهی بسعی بدخواه ذلیل نگردد • نقل از اندرزنامهٔ منسوب بخواجه نظام الملک .

رجوع به با خدا دادگان . . . ، شود .

عزیز باشد نو باوه هر کجا که رسد (. . . شکوفهٔ دل ما راچنان گرامی دار .)

جمال الدین عبدالرزاق .

عزیز پدر و مادر • بطنز حمالان را گویند وتعبیریست که با آن منع از گرامی داشتن فرزندان و تحریض به سعی در تربیت و تعلیم آنان کنند .

اشاره : ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا این بزیر پنبه دارد وآن بزیر دوکدان . خاقانی .

نظیر : بچهٔ خویش را بناز مدار نظرش هم ز کار باز مدار
چون بر آید بخواری و سختی نشود او زبون بد بختی . اوحدی .
بسا روزگارا که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد . سعدی .
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست . حافظ .

عزیزتر زهمه خلق یار نیک بود (. . . بکارتر زهمه کار خدمت سلطان .) فرخی .

عزیز نبود آنکس که تو عزیز کنی زبهر آنکه عزیز توزود گردد خوار
عزیز آنکس باشد که کردگار جهان کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
نه آن بود که توخواهی همی و داری دوست
که آن بود که قضا کرد ایزد دادار • ابوحنیفهٔ اسکافی .

رجوع به لاجبر ولا تفویض . . . ، شود .

عزی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل
فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار • فرخی .

عزیمت را نخست اندیشه باید (دل عاشق سکونت پیشه باید . . .) ده نامهٔ اوحدی.

عسر الامور مقدمة الیسر • علی علیه السلام . رجوع به از پی هرگریه . . . ، شود .

عسس بیا مرا بگیر • نظیر : انت فی مثل صاحب البعرة .

عسس را چو بادزد یاری بود   بگنجینه چون استواری بود

(چو خواجه بیغما دهد خانه را   چه چاره ز تاراج بیگانه را . . .) امیر خسرو .

عسل تلخ باشد ترشروی را (زنش گفت بازی کنان شوی را . . .)

عسل در باغ هست و غوره هم هست (. . . زلیخا هست و جان جان کوره هم هست .)

عسل گوئی دهان شیرین نگردد • رجوع به حلوا حلوا دهن . . . ، شود .

عسل نیست که انگشت کنند • چرا نمی‌گذارید بدانجا برود .

عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم . (عسی ان تکر هوا شیئا و هو خیر لکم و . . .) قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیه ۲۱۳ . رجوع به شاید که چو وابینی . . . ، شود .

عسی ان تکر هوا شیئا و هو خیر لکم . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۱۳ . رجوع بشاید که چو وابینی . . . ، شود .

عشرت امروز بفردا مفکن • تمثّل :

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن   یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر . حافظ .

رجوع به از آنروز که از تو . . . ، شود .

عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است (فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفالرا . . .) صائب . رجوع به از آنروزیکه از تو . . . ، شود .

عش رجبا تری عجبا • (۱) تمثّل :

هرکه باور می ندارد بی ثباتی جهان   از برای او برآئین مثل گویند عش . ابن یمین .

عشق آمدنی بودنه آموختنی   (گفتی که ز بهر مجلس افروختنی

در عشق چه حیله هاست اندوختنی   ای بیخبر ازسوخته و سوختنی . . .) سنائی .

نظیر : لیس فی الحب مشورة . کاکای امیر اعظم است عاشق است بهرکس که شما صلاح بدانید .

عشق آن شعله است کوچون بر فروخت

هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت .

(غیر معشوق ار تماشائی بود   عشق نبود هرزه سودائی بود . . .) مولوی .

عشق از افلاس میگیرد نمك (. . . عشق مفلسرا سزد بی هیچ شك .) عطار .

(۱) Qui vivera verra.

عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود . مولوي .

عشق ازاین بسیار کرده است و کند (. . . خرقه را زنار کرده است و کند .) عطار .

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار (عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش . . .) حافظ .

نظیر : پیری وفقر و دردسر و قرض و درد پای امروز داده اند بهم هرچهار دست . سلمان ساوجی .

پشت بنفشه از غم پیری بخم بماند گوئی که عشق و مفلسی اورا بهم گرفت . ادیب صابر .

ناخوشی و غمخوری و مفلسي عاشقی و بی زري و بیکسی . کاتبی .

عشق است و هزار بدگمانی .

عشق بازی با دو معشوقه بد است (هین مکش هر مشتری را تو بدست . . .) مولوی .

نظیر ، یك یار بسنده کن که یکدل داري . خدا یکی یار یکی .

عشق بر مرده نباشد پایدار (. . . عشق را بر حی جان افزای دار .) مولوي .

عشق بر نقد است بر صندوق نی (خانهٔ معشوقم و معشوق نی . . .) مولوی .

عشق بود باقی و باقی فناست (جنس شما آدمیان کم بقاست . . .) ایرج میرزا .

عشق بی زبان روشن تر است . (گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیك . . .) مولوی .

عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند . رجوع به آخر پیری داغ امیری ، ورجوع به آتش ازچنار پوسیده . . . ، شود .

عشق چون وافی است وافی میخرد در حریف بیوفا می ننگرد .

(تو بیك خاری گریزاني ز عشق تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می آید بدست

. . . .) مولوي .

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل

ور نه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان . قاآنی .

عشق خوبان و سینهٔ اوباش ! (. . . نور خورشید و دیدهٔ خفاش ؟) ظهیر فاریابی .

عشق خوش است ار مساعدت بود از یار (. . . یار مساعد نه اندك است نه بسیار .) فرخی .

عشق در ظرف حرف کی گنجد (شرع را دست عقل کي سنجد . . .) سنائی .

عشق را بنیاد برنا کامی است (. . . هر که زین سر سر نشد از خامی است .) عطار .

عشق را عشق دگر برد مگر (دیو در دنیاست عاشق کور وکر . . .) مولوی .

عشق زنانست بجنگی حرام (زن نکند در دل جنگي مقام . . .

عاشقی و مرد سپاهی کجا دادن دل دست مناهي کجا .) ایرج میرزا .

عشق سر تا بسر عذاب و عناست (وای آنکو بدام عشق آویخت خنك آنكو زدام عشق رهاست
عشق بر من در عنا بگشاد . . .) فرخی . نظیر : عشق را بنیاد بر نا کامی است .

عشق شاگرد است و حسنش اوستاد (بایدم دایم براه او ستاد . . .) عطار .

عشق که رقص فلك از نور اوست خوان سخن را نمك از شور اوست . جامی .

عشق مردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست .
(این بگفت و رفت در دم زیر خاك آن کنیزك شد زدرد و رنج پاك
عشق زنده در روان و در بصر هردمی باشد زغنچه تازه تر . زانکه . . .) مولوی .
نظیر : عشق برمرده نباشد پایدار .

عشق معشوقان نهان است و ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر .
محرف شعر ذیل مولوی است : میل معشوقان . . . .

عشق مغز کاینات آمد مدام لیك نبود عشق بی دردی مدام (کذا)
قدسیان را عشق هست و درد نیست درد را جز آدمی درخورد نیست . عطار .

عشق مفلس را سزد بی هیچ شك (عشق از افلاس می گیرد نمك . . .) عطار .

عش قنعا تکن ملکا . علی علیه السلام .

عشق و افلاس است در همسایگی هست این سرمایهٔ بی‌مایگی . عطار .

عشق و پس التفات زی دگران ! (. . . سوی غیری بغافلی نگران !) سنائی .

عشق و رشك جدا نمیشود .

عشق و مستوری ز هم دورند و راه پاکبازی
آنکسی آسان رود کین شیشه دربارش نباشد . اوحدی .

عشق و مشك پنهان نمی ماند . گج .

عشق و مقصود کافری باشد عاشق از کام خود بری باشد .
(بیخودان را ز عشق فائده ایست عشق و مقصودخویش بیهده ایست
نیست در عشق حظ خود موجود عاشقانرا چه کار با مقصود . . .) سنائی .

عشق و ناموس ای برادر راست نیست (. . . بردرناموس ای عاشق مأیست .) مولوی .

عشقهائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود . مولوی .
نظیر : مارا نظر بخیر است از عشق خوبرویان آنکو بشر کند میل اوخود بشر نباشد . سعدی .
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم . سعدی .

عصاء الجبان اطول . چوبدست ترسنده و بد دل درازتر باشد .

عصا بر گرفتن نه معجز بود   همی اژدها کرد باید عصا . غضایری .

عصای پیر بجای پیر . از مجموعه امثال فارسی طبع هند .

عصائی شنیدی که عوجی بکشت (جوی باز دارد بلائی درشت . . .) سعدی .

نظیر : یك كلوچ پنبه هم آدم میکشد . یکدست خیر است یکدست شر .

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دو زن

(این پند نگاه دار هموار ای تن   برگرد کسی که یار خصم تو متن . . .) رونی .

رجوع به اندر جهانت بر دو گروه . . . ، شود .

عطاردمشتری‌بایدمتاع آسمانی‌را (مهی‌مریخ چشم‌ارزد چراغ آن جهانی را .) مولوی .

عطا گرچه اندك دهد پادشاه   به بسیاریش کرد باید نگاه

نظیر : هرچه از دوست میرسد نیکوست . اسب پیش کشي را بدندانش نگاه نمی‌کنند . دوست مرا یاد کنند یك هل پوچ .

عطای بزرگان ایران زمین   دو تا بارك‌الله است یك آفرین . رجوع به از بارك الله . . . ، شود .

عطای بزرگان چو ابر بهار   بجائی ببارد که ناید بکار .

عطایشرا بلقایش بخشیدم . نظیر : فوت الحاجة خیر من طلبها الی غیر اهلها .

عطای کریمان بود غیرممنون (کریمانه بخشي و منت نخواهی . . .) سوزنی . رجوع به آفة السماح . . . ، شود .

عطر ازعود آنگهی آید که‌بر آذرنهیم (تابدین دلق ای برادر درسنائی ننگری . . .) سنائی . نظیر : عود برآتش نهند و مشك بسایند . سعدی .

عطسهٔ کسی یا چیزی بودن . شباهتی تام باو داشتن . مثال : و در معنی سالاری این احمد مردي شهم بود و اورا عطسهٔ امیرمحمود گفتندي و بدو نیك بمانستی . ابوالفضل بیهقی.

جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب   عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب . خاقانی .
عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان   بس تن مزن که عطسه سبکتر گذشتنی است . خاقانی .
چرخ بهرسان که هست زادهٔ شمشیر اوست   گر به بهر حال هست عطسهٔ شیر عرین . خاقانی .
بر حسودت که عطسهٔ دیو است   صبحدم خندهٔ بلارك تست . خاقانی .
مي عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم‌شده   داروی جام‌جم شده‌در دیر داراداشته(؟) . خاقانی .

زادۀ طبع منند اینان که خصمان منند / آری آری گربه هست از عطسۀ شیر ژیان . خاقانی .
عطسۀ تست آفتاب ذیرزی ای ظل حق / هندوی تست آسمان تکیه ده ای محترم . خاقانی .
عیسی اگر عطسه بود ازدم آدم کنون / آدم از الهام من عطسۀ جاهش سزد . خاقانی .
گویند . . . است مهین عطسۀ نیاش / گفتم نیاست عطسۀ این نبسه دروغاش . مرحوم ادیب .

عفا الله عما سلف (. . . ومن عاد فینتقم الله منه . . .) قرآن کریم . سورۀ ۵ . آیۀ ۹۶ . نظیر : برگذشته ها صلوات . مضی ما مضی .

عفو کردن ظالمان جور است بر مظلومان . سعدی . رجوع به ترحم بر پلنگ تیز دندان . . . ، شود .

عقاب بلا بیان بحکم عقل قبیح است . قاعدۀ فقهیست .

عقد پسر عمو و دختر عمو را در آسمان بسته اند . کابین و بند بستن پسرعم و دختر عم رسمی جاری و نیکوست .

عقدۀ سخت است بر کیسۀ تهی (عقده را بگشاده گیر ای منتهی . . .) مولوی .

عقرب از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش (من خود از کید عدو باك ندارم لیکن . . .) سعدی .
نظیر : تو چون کژدم بگوهر جان گزائی / بسنگ ار بگذری گوهر نمائی . ویس ورامین .
نیش عقرب نه از ره کین است / اقتضای طبیعتش این است . سعدی .

عقرب زده را کرفس دادن ! خاقانی .

عقل آدمیزاد از عقب سرش میاید . نظیر : روستائیرا عقل از پس میرسد . جامع التمثیل . شر الرای الدبری .

عقل با نقش نگاران پریروی چگل / قسمت از صورت گرمابه چرا برگیرد . سیف اسفرنك .

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب . مولوی .

عقل بکوچکی و بزرگی نیست .
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق براو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آنگون حیله را . مولوی .
رجوع به اسب تازی اگر . . . ، شود .

عقلت را عوض کن . هیچ ندانی .

عقل جز راست گوی لمتر نیست / حیله سازنده و گلو بر نیست . سنائی .

لُمتُر رُك گو و زمخت باشد .

عقل جز راستی نفرموده است (اینهمه طمطراق بیهوده است . . .) سنائی .

عقل جزوی آفتش وهم است وظن (. . . زآنکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود ‌ ‌ ‌ آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی ‌ ‌ ‌ گردو گز عرضش بود کژمیشوی

بلکه می افتی زلرز دل بوهم ‌ ‌ ‌ ترس و وهمی را نکو بنگر بفهم .) مولوی .

عقل جزوی عقل استخراج نیست (. . . جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد ‌ ‌ ‌ لیك صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود ‌ ‌ ‌ اول او لیك عقل او را فزود

هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما ‌ ‌ ‌ تاند او آموخت بی هیچ اوستا

گرچه اندر فکر موی اشکاف بد ‌ ‌ ‌ هیچ پیشه رام بي استا نشد

دانش پیشه از این عقل ار بدي ‌ ‌ ‌ پیشهٔ بی اوستا حاصل شدي .) مولوی .

عقل چون حلقه ازبرون دراست ‌ ‌ ‌ ازصفات خدای بی خبراست . سنائي .

عقل چیز دگر ومدرسه چیزی دگر است . ازمجموعه امثال فارسی طبع هند .

عقل خودت که این باشد وای بعقل بچه هات . بمزاح ، بسی نادانی .

عقل دردست یك رمه خودرای ‌ ‌ ‌ چون چراغ است درطهارت جای . سنائی .

عقل دل را بعلم بنگارد ‌ ‌ ‌ علم جان را باسمان آرد . اوحدی .

رجوع به اندر جهان به از خرد . . . و رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

عقل دم مسیح رافرق کند زدم خر . (ذات ترا زمانه هم باز شناسد از کسان . . .) مجیر بیلقانی .

عقل را پیرو لفظ نکنند . جامع التمثیل .

عقل را هر که بابدی آمیخت ‌ ‌ ‌ لاجرم عقل جست و او آویخت . سنائی .

عقل روستائی از پس میرسد . تمثّل :

گویند که نادانرا عقل از عقب آید ‌ ‌ ‌ آنگاه که در ماند مسکین بخطر بر

بر مردم احمق چو رود سالي گوید ‌ ‌ ‌ من یار بدم احمق ماندم بضرر بر

وین طرفه که هرسال نو این گفته شود نو ‌ ‌ ‌ تا بگذردش عمر ببوك و بمگر بر . ملك الشعراء بهار .

عقلش بچشمش است . تا بچشم نه بیند نداند .

عقلش پارسنك بردن . بمزاح ، دیوانه بودن .

عقلش گرد است ، (یا) مدور است . نظیر : یك تخته اش کم است . عقلش پارسنك

میبرد . اول ما خلق اللهش کرویست .

عقل شمع است و علم بیداری   نفس خواب و هوس شب‌تاری . اوحدی .

رجوع به اندر جهان به ازخرد . . . ، و رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

عقل طرار و حیله‌گر نبود   عقل دو روی و حیله ور نبود . سنائی .

نظیر : آن سفیهان که دزد و طرارند   عقل را بهر ره زدن دارند . سنائی .

عقل طویل را نبود هیچ اعتبار (گر سرو پیش قد تو سرمیکشد مرنج . . .) حافظ .

نظیر : کل طویل احمق و کل قصیر فتنة . رجوع به اسب تازی اگر . . . ، شود .

عقل قوت گیرد از عقل دگر (. . . پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر .) مولوی .

رجوع به امرهم شوری . . . ، شود .

عقل کانجا رسید سر بنهد   روح کانجا رسید پر بنهد . سنائی .

عقل کان رهنمای حیلهٔ تست   آن نه عقل است آن عقیلهٔ تست . سنائی .

رجوع به عقل طرار و . . . ، شود .

عقل کو جادوگریرا دستخوش نا بوده به . (. . . بودنش ننگ گرانی بر رجال و بر نساست .) مرحوم ادیب . رجوع به عقل طرار و . . . ، شود .

عقل که پرورده شد ز میدهٔ هرون   کاسه نلیسد ز نیمخوردهٔ هامان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

عقل که سیراب شد ز مشرع ابلیس   زو نتراود زلال چشمهٔ حیوان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

عقل که نیست جان در عذاب است . نادان راه آسان کارها را نداند و خود را بسختی اندازد .

عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته ام من بار ها . مولوی .

عقل مردم در چشمشان است . غالبا مردمان آنچه را ببینند تقلید کنند . یا محاسن چیزیرا تا بچشم نه بینند در نیابند .

عقل و دولت قرین یکدگراست (. . . هر که را عقل نیست دولت نیست .) سعدی .

نظیر : خرد نزدیک دولت کس فرستاد   که میخواهم که با من یار باشی
جوابش داد دولت گفت هرجا   که من باشم تو خود ناچار باشی . از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی . رجوع به ایزد ندهد ملک جهان . . . و رجوع به سزا بسزاوار . . . و رجوع به دولت ندهد خدای . . . ، شود .

عقل و دین مامور گردد چون هوا آمر شود (عقل و دین آمرت گشت و گشت مامورت هوا . . .) منوچهری .

عقل و همت‌را نمیدانم کدامین بهتر است
اینقدر دانم که همت هر چه کرد از پیش برد .

رجوع به همت بلند دار . . . ، شود .

عقل و هنر و عزمست در ملك مهین میزان . (نیك و بد هر کاری سنجیده بمیزانیست . . .) آقای حاج سید نصر الله تقوی .

عقلها را عقلها یاری دهد (مشورت ادراك و هشیاری دهد . . .) مولوی . رجوع به امرهم شوری بینهم ، شود .

عقل هر چیز به از آدمیزاد است . بمزاح ، شما یا او نیك دریافتید (یا) خوب رای دادید .

عقیده آزاد است . این مثلی کهن وباستانی است که نزد عوام وخواص ایرانی متداول است واز آن اصل آزادی اندیشه ودین را اراده می‌کنند .

علاج فاسد بافسد محال است .

علاج کژدم زده کشتهٔ کژدم بود . مصحف شعر منوچهری است :

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود　　می زده را هم بمی دارو ومرهم بود .

گوئی شاعر تلقیح و معالجهٔ به مثل را در این شعر ملهم شده . نظیر :

گرچه کژدم به نیش بگزاید　　داروئی را هم او بکار آید . سنائي .

و رجوع به راحت کژدم زده . . . ، شود .

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد (. . . دریغ سود ندارد چورفت کار ازدست .)سعدي .

نظیر : سر چشمه شاید گرفتن به بیل　　چو پر شد نشاید گذشتن به پیل . سعدي .

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند　　که چو پر شد نتوان بستن جوی . سعدي .

بکش آتش خرد پیش از گزند　　که گیتی بسوزد چو گردد بلند . فردوسی .

خذالامر بقوائله . الحذر قبل ارسال السهم . پشیمانی دردام چه سود . اقتلوالموذی قبل ان‌یوذی . قبل الرماء تملاء الکنائن . التدبیر قبل الوقوع فی البیر . دورکن زنبور را نا خورده نیش . سعدی ؟ دارو پس مرگ کی کند سود . نظامی . دارو در تن درستی خورید . منسوب به انوشیروان . خذالامر بقوائله . ان اردت المحاجزه فقبل المناجزه . قدم الخروج قبل الولو ج .

بهر جائي که خواهی در شدن را　　نگه کن راه بیرون آمدن را . ناصرخسرو .

سر گرك باید هم اول برید　　نه چون گوسفندان مردم درید . سعدی .

گربه را در حجله میکشند .

کنون باید این مرغرا پای بست | نه آندم که سر رشته بردت ز دست . سعدی .
کنون کوش کاب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت . سعدی .
دارو که پس از هلاك باشد | بر جای حریر (؟) خاك باشد
آب از پی مرك تشنه جستن | هم کار آید ولی بشستن
چون مرده بود هزار دستان | چه سود ز جلوهٔ گلستان .امیرخسرودهلوی .
نوشدارو چه سود خواهد داشت | چون شد ازملك زندگی سهراب . ابن یمین .
وقت هر چیز نگهدار که نافع نبود | نوشداروکه پس‌ازمرك‌بسهراب‌دهند . تاج مآثر .
نوشدارو که پس ازمرك بسهراب دهند | عقل‌داندکه بدان زنده‌نگرددسهراب .
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن | نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی . سعدی .

و رجوع به از امروز کاری بفردا ممان ، و امروز که در دست تو ام . . . ، شود .

علاجی‌بکن‌کز دلم خون نیاید (سرشك از رخم پاك کردن چه حاصل . . .) والهی .

علت برود و عادت نرود . گج . نظیر :

خوي بد در طبیعتی که نشست | نرود تا بوقت مرك از دست . سعدی .

و رجوع به العادة طبیعة . . . ، شود .

علت برود ولیك عادت نرود . رجوع به العادة طبیعة . . . ، شود .

علت پوشیده مدار ازطبیب (. . . بردر اوخواهش و زنهارکن .) ناصر خسرو . رجوع به نتوان نهفتن درد . . . ، شود .

علت عاشق زعلتها جداست (. . . عشق اسطرلاب اسرار خداست .) مولوی .

علت قمی . رجوع به میخ قمی ، شود .

علف بدهان بزی شیرین میاید . نظیر : آب دهن هرکس بدهن خودش مزه میدهد .

علف بدی نیست اسفناج . نظیر : الضبع تاکل العظام ولا تدري ما قد راستها .

علف خرس نیست . تمثل : پول علف خرس نیست .

علف درب آغل تلخ است . نظیر : مرغ همسایه بچشم غاز آید .

علما راست رتبتی درجاه که نگردد بروزگار تباه . اوحدی . نظیر : ما اتخذ الله ولیّاً جاهلا قطُّ . حدیث : رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

علم آمد فراوان عمر کوتاه . (ولیکن با بدانش نه‌در این راه که . . .) جامی . رجوع به الصناعة طویله . . . ، شود .

علم ازبهر دین پروردن است نه ازبهر دنیا خوردن . سعدی . نظیر :

آنچنان علم خود چه گرد کنند که نه زر بر دل تو سرد کنند . اوحدي .

علم است کیمیای بزرگیها شکر کندت گر همه هپیونی
مردم زعلم و فضل شرف یابد نز سیم و زر و از خز طارونی
از علم یافت نامور افلاطون تا روز حشر نام فلاطونی . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

علم اگر قالبیست گرجانیست هرچه دانی تو به ز نادانیست . اوحدی .

رجوع به علم کل شیئی . . . ، شود .

علم با کار سود مند بود علم بیکار پای بند بود . سنائی . رجوع به با علم اگر عمل نکنی . . . ، شود .

علم بال است مرغ جانت را برسپهر او برد روانت را . اوحدی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

علم بارزانی (۱) و نا ارزانی بباید داد که علم خویشتن دار تر از آنست که بانا ارزانیان قرار کند . عبدالله طاهر . نقل از زین الاخبار .

علم بتقلید نیست علم بتحقیق علم نخیزد مگر زحجت و برهان

(. . . گر تو بتقلید رفتي ازپی اسلاف خصم تو همچون تو رفت در پی ایشان
پس چه زنی طعنه برحریف که از جهل راه بتقلید بر گرفت چو عمیان
ضحکه بود بوم با شمائل مشئوم طعنه زند خیره بر قیافهٔ زاغان .)

آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به از خلاف آمد . . . ، شود .

علم بر بام زدن . فاش کردن امری را .

چون بپوشیم راز کاورديم طبل در کوچه و علم بر بام . اوحدي .

علم برسر تاج است ومال برگردن غل . خواجه عبدالله انصاري . رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

علم بهر کمال باید خواند نه بسودای مال باید خواند
(. . . علم کان از پی تمامی نیست موجب نشر نیکنامی نیست .) اوحدی .

علم بی بحث و مال بی تجارت وملك بی سیاست را بقائی نباشد .

علم بی حلم خاك کوی بود علم با حلم آبروی بود . سنائی . نظیر :

(۱) سزاوار . درخور .

علم بی‌حلم شمع بی نور است (...، هردو با هم چو شهد زنبور است.) سنائی.
شاید مصراع ثانی دراصل نزدیك بصورت ذیل بوده: هردو چون شهد وموم زنبور است. نظیر: ما جمع شیئی الی شیئی افضل من علم الی حلم. حدیث.

علم تاج سراست و مال غل گردن.

علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی
نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن سنائی.

علم چندانکه بیشتر خوانی　　چون عمل در تو نیست نادانی.
(... نه محقق بود نه دانشمند　　چاروائی بر او کتابی چند.) سعدی.
رجوع به با علم اگر عمل نکنی ...، شود.

علم چو سوزن عمل چو رشته، نیابد
چاك رفو، تاجداست رشته زسوزن. آقای حاج سید نصرالله تقوی.
رجوع به با علم اگر عمل نکنی ...، شود.

علم چون بردل زند یاری شود　　علم چون برتن زند باری شود. مولوی.

علم چون حاصل کنی آنگه عمل خالص شود.

علم خوان همچو علم دان نبود (زانکه جان آفرین چو جان نبود...) سنائی.

علم داری بحلم باش چو کوه　　مشو از نائبات چرخ ستوه. سنائی.
رجوع به علم بی‌حلم ...، شود.

علم داری زکس مدار دریغ　　بر دل تشنگان ببار چو میغ
میده ار زانکه مایهٔ داری　　مستعد کمال را یاری. اوحدی.
نظیر: انّ من تمام التقوی تعلیم من لم یعلم. حدیث.

علم داری عمل نه دانکه خری　　بار گوهر بری و کاه خوری. سنائی.
رجوع به با علم اگر عمل نکنی ...، شود.

علم دان خاصهٔ خدای بود　　علم خوان شوخ ونرگدای بود. سنائی.

علم دانستن بود گفتار نی (بندگی طاعت بود پندار نی ...) امیر حسینی سادات.
نظیر: علم خوان همچو علم دان نبود. سنائی.

علم در دست یك رمه رعنا　　همچو شمع است پیش نا بینا. سنائی.

علم درسینه باید نه درسفینه. ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند. نظیر: علیکم بالحفظ لا بجمع الکتب. علی علیه السلام.

علم دگر دان و بازگر بزی و فن   چیز دگر دان مباش فتنهٔ نادان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

علم دل تیره را فروغ دهد   کندزبان را چو ذوالفقار کند . ناصرخسرو .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

علم دلرا بجای جان باشد   سر بیعلم بد گمان باشد . اوحدی .

علم را جز که عمل بند ندیده است حکیم

علم را کس نتواند که ببندد به طناب . ناصرخسرو .

علم را چند چیز می باید   اگر آن بشنوی ز من شاید

طلبی صادق و ضمیری پاك   مدد کوکبی از این افلاك

اوستادی شفیق و نفسی حر   روزگاری درازو مالی پر

با کسی چون شد اینمعانی جمع   بجهان روشنی دهد چون شمع . اوحدی .

علم را چون تو خوانی از بازیش   آلت جاه و ساز ره سازیش

(. . . باز اگر علم مر ترا خواند   بر براق بقات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند   تا به ننشاندت به ننشیند .) سنائی .

رجوع به با علم اگر عمل نکنی . . . ، شود .

علم را دام مال وجاه مساز   بر ره خود زحرص چاه مساز . اوحدی .

علم را دزد برد نتواند   باجل نیز مرد نتواند

نه به میل زمان خراب شود   نه بسیل زمین در آب شود . اوحدی .

رجوع به آنکس که داناتر است . . . ، شود .

علم رسمی سر بسر قیلست وقال (. . . نه ازاو کیفیتی حاصل نه حال .) شیخ بهائی .

نظیر : پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود . مولوی .

علم روی ترا براه آرد   با فراغت به پیشگاه آرد . اوحدی .

رجوع به آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

علم علی .

از پی ملك و شرع بسته کمر   پیش علم علی و عدل عمر . سنائی .

امیر سید عالم علی که علم و حیاش   نمونه ایست بعالم علي و عثمان را . ادیب‌صابر .

جمال عترت و فخر شرف علي که بعلم   اگر عدیل علي خوانمش سزا باشد . ادیب‌صابر .

توئي بعلمو سخاوت چومرتضیمعروف . همینصواب چو نسبت بمرتضی باشد . ادیبصابر .
بدین اندرهمی ازعلم ترتیب علي سازد . بملك اندرهمی از عدل آئینعمربندد . عبدالواسعجبلی .
چون ترا دیدندصدقو عدلبوبکروعمر . مر ترا علم علیو حلم عثمان آمدند . ادیبصابر .
فعل و رسم تو ز میراث حسینوحسنند . علم و عدل تو ز آثار علی وعمرند . ادیبصابر .
وارث زهرا و کراریو در میراث تو . فضل زهرا اوفتاده علم کرار آمده . ادیبصابر .
ایحیارا همچوعثمان علمرا همچونعلی . ایصداقتراچو بوبکر ایعدالتراعمر . ازرقی .
فزوده حرمت عدل عمر بدین درست . نموده حجت علم علی ز رای مصیب . ادیبصابر .
باحلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر . با علم آنکه بود ورابنعم و ختن . لامعی .
تا هست پر روایت علم علی زمین . تا هست پر حکایت عدل عمر جهان
آثار بی کرانهٔ تو باد بر زمین . اقبال جاودانهٔ تو باد در جهان . ادیبصابر .
چو طبع صافی حیدر مرتبی ز علوم . چو جان پاك پیمبر منزهی ز عیوب . ادیبصابر .
بدست اوست همه علم حیدر کرار . بنزد اوست همه عدل عمر خطاب . فرخی .
ای بتو آباد عدل عمر خطّاب . وی بتو بر پای علم حیدر کرار . فرخی .
با علي خیزد هرکز تو بیاموزد علم . با عمر خیزد هرکز تو بیاموزد داد . فرخی .
دوری از جهل همچو علم علی . پاکي از جور همچو عدل عمر . سنائي .
آنکه او را خدای عز وجل . داد علم علی و عدل عمر . مسعودسعد .
ترا صدق بوبکر و علم علی . ترا فضل عثمان و عدل عمر . مسعودسعد .
علم با منفعتش گوئی علم علی است . عدلبیعاملتش(؟) گوئی عدلعمراست . معزي .
ازعلم اگرشده است علي درجهان علم . وزعدل اگرشدهاستعمردرجهان سمر . معزي .
رجوع به عدل عمر ، شود .

علم غیبی کس نمیداند بجز پروردگار. نظیر : لا یعلم الغیب الا هو .

علم کز اعمال نشانیش نیست . کالبدی داردو جانیش نیست

(. . . کالبد از بهر سر خویش خواه . کننده بود کالبد بی کلاه .) امیرخسرو .
رجوع به با علم اگر عمل نکنی . . . ، شود .

علم کز بهر باغو راغ بود . همچو مر دزدرا چراغ بود . سنائی .

علم کز بهر حشمت آموزی . حاصلش رنجدان وبدروزی

(. . . زانکه جانآفرین چو جان نبود . علم خوان همچو علم دان نبود
نیك خواند ولیك بد گردد . ره برد لیك گرد خود گردد .) سنائی

علم کز تو ترا بنستاند — جهل از آن علم به بود بسیار

(... نه بدان لعنت است بر ابلیس — که نداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین — علم داند بعلم نکند کار .) سنائی .

هر علمی که ... از دنیا بآخرت نخواند و از حرص بقناعت نخواند و از ریا باخلاص نخواند و از ترسیدن خلق بترسیدن حق نخواند آن علم سبب ... نقصان بود . غزالی ، کیمیای سعادت .
و رجوع به : علم اگر عمل نکنی ... ، شود .

علم کشتی کند بر آب روان — وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی — بگذری ز آب نیز بی کشتی

(... راز چرخ فلك بدان دوری — نه هم از علم یافت مشهوری
بکنی گر بدیگ علم پزی — بهتر از ماهتاب رنگرزی .) اوحدی .
رجوع به آنکس که دانا تر است ... ، شود .

علم کل شئی خیر من جهله . نظیر : هرچه دانی تو به ز نادانی است . اوحدی .
هر نوشته یك بر خواندن میارزد .

علم مرغ وحشی است . از مجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند .

علم نور است و جهل تاریکی . (... علم راهت برد بباریکی .) اوحدی .
رجوع به آنکس که دانا تر است ... ، شود .

علم نیرو دهد کمالت را — عقل اجابت کند سوالت را . اوحدی .

علموا اولادکم الشعر فانه یفیق الذهن و یورث الشجاعة . حدیث .

علم و مال و منصب و جاه وقران — فتنه آرد در کف بدگوهران . مولوی .

علم هرچند بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
(... نه محقق بود نه دانشمند — چارپائی بر او کتابی چند .) سعدی .
رجوع به : علم اگر عمل نکنی ... ، شود .

علمی که ره بحق ننماید ضلالت است (سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست ...) سعدی . نظیر : اعوذبك من علم لاینفع . حدیث .

علی اصغر بزبان آمده است . بمزاح و استهزاء بکسیکه ناگاه لکنتی درزبان او پدید شود گویند .

علی الدیك الصیاح .

علی الصباح نشابور وخفتن بغداد . صبح نیشابور و شام بغداد مفرّح و نشاط انگیز است . گویند خلیفه بعمر و بن لیث فرمود که از نیشابور بیرون شود و آنرا باز دست اولاد طاهر دهد

عمرو دراین‌باب توقفی میکرد . باوی گفتند که فرمان برداری امام عصر عین فرض است . گفت ولایتی را چون ازدست دهم که سنگ او فیروزه است وگیاه اوریباس وخاك او گِل خوردنی . عقد العلی .

نظیر : حبذا شهر نشابور که در روی زمین   گر بهشت است خود اینست و گر نی خود نیست .
و ماذا یصنع المرء ببغداد و کوفان   و نیسابور فی الارض کالانسان فی الانسان .

علی المرء ان یسعی و یبذل جهده   و یقضی اله العرش ماکان قاضیا . از العراضه .
رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

علی الید ما اخذت حتی تؤدی . حدیث . اقتباس :
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد   بایدش در عاقبت وا پس سپرد . مولوی .
نظیر : دست دست را می شناسد .

علی بکوب همانست که دیدی . این مثل در جامع التمثیل قصهٔ دراز دارد . رجوع به آنجا و به اگر زمین و زمانرا . . . ، شود .

علی بهانه گیر . بکسی گویند که برهرچیز اعتراضی آرد و بهیچ امر دل خوش نکند .

علی قدر المصعد یکون السقطه . نظیر :
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج   چون بیفتد بیشتر بیند بلند . ناصرخسرو .
نردبان خلق این ما و من است   عاقبت زین نردبان افتادن است
هر که او یك پله بالاتر نشست   گردن او خردتر خواهد شکست . مولوی .

علیکم بالاحمرین . حدیث . نان و گوشت در غذا اصل و عمده است .

علیکم بالحفظ لابجمع الکتب . علی علیه السلام .

علیکم بالسواد الاعظم . حدیث . رجوع به ده مرو ده مرد را . . . ، شود .

علیکم بحفظ السرائر فان الله تعالی مطلع علی الضمائر . حسن بن علی علیه السلام .

علیکم بدین العجایز . حدیث . عجوزی را پرسیدند خدای تعالی را بچه دانستی گفت بچرخ خود که تا دست بر آن دارم گردد و چون باز دارم بایستد .

اقتباس : پس یقین در عقل هر داننده هست   اینکه با جنبنده جنباننده هست   مولوی .
هم در اوّل عجز خود را او بدید   مرده شد دین عجایز بر گزید . مولوی .
بی تفکّر پیش هر داننده هست   آنکه با گردنده گرداننده هست . مولوی .
چون نمیداند دل دانندهٔ   هست با گردنده گردانندهٔ
چون نمی گوئی که روز وشب بخود   بی خداوندی کی آید کی رود
خانه با بنّا بود معقول تر   یا که بی بنّا بگو ای بی هنر

خط با کاتب بود معقول تر — یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم — چون بود بی کاتبی اي متّهم

شمع روشن نی ز گیرانندهٔ ! — یا بگیرانندهٔ دانندهٔ !

صنعت خوب از کف شلّ ضریر — باشد اولی یا ز گیرای بصیر ؟ . مولوی .

بنزد عقل هر دانندهٔ هست — که با گردنده گردانندهٔ هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر — قیاس چرخ گردان را همی گیر .

علي ماند وحوضش ، علي ميماند وحوضش • عالمی برمنبر مجلس می‌گفت وبراي استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی علیه السلام است شرایطی صعب ودراز مي‌شمرد چون سخن درینمعنی بپایان برد لری ازمستمعین برخاست وگفت اي شیخ اگر اینها که گوئی راست پس . . .

عمارة البلدان من عدل السلطان • از عقدالعلی .

عمامه گذاشت تا کله بردارد •

عم جدا کیسه جدا • تمثّل :

بدل آنکه برادران باشید — که زر و سیم یار بر باشید

هیچ ناید تفیری پیدا — تا بود عم جدا و کیسه جدا . سنائی .

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است
ور بناخوش گذرد نیم نفس بسیار است .

عمر اندك درامن و راحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت .

عمر باقی طلب از عدل و یقین دان که بود
برق را کوتهی عمر ز شمشیر دراز • سیف‌اسفرنگ .

عمر چندانکه عمر مور ومکس — امل افزون ز عمرده کرکس • سنائی .

عمر چون نامه‌ایست ازبدو نیك — نام مردم بر او چو عنوانیست • مسعودسعد .

عمر خود خواب جهان است چرا خسبی
به‌سر خواب جهان‌خواب‌دگر مگزین • ناصرخسرو .

عمر دراز از بهر تجربه است •

عمر دوباره بکسی ندهند • جامع التمثیل .

عمر دو باره نداده اند کسیرا •

(خواستم از لعل وی دو بوسه وگفتم — تربیتی کن بآب لطف خسی را

گفت یکی بس بود اگر دوستاني — فتنه شوی آزموده ایم بسیرا

عمر دوباره است بوسهٔ من و هرگز . . . .) فرخی .

اشاره ؛ بجز اندر دهان و از لب او زندگانی دو بار نتوان یافت . اوحدی .

عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است • (عمر خوش درقرب جان پروردن است . . .) مولوی .

عمر سفر کوتاه است • در مقام تسلیت بکسیکه یکی از دوستان یا خویشان او بسفر رود گویند . تَمَثُّل :

چرا چه شد سفرش آنقدر دراز کشید مگر نه عمر سفر غالباً بود کوتاه . قاآنی .

عمر ضایع مکن ایدل که جهان میگذرد • سعدی .

عمر کم فصل ادب بسیار است کسب آن کن که ترا ناچار است •

(علم دارد طرف گوناگون مرو از حد ضرورت بیرون . . .) جامی .

رجوع به الصناعة طویلة و العمر . . . ، شود .

عمر نوح • مراد عمر نوح نبی علیه السلام است که بفرمودهٔ قرآن کریم نهصد و پنجاه سال میان قوم زیسته است : فلبث فیهم الف سنة الاخمسین . سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۱۳ .

نه عمر نوح بماند نه ملك اسکندر نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش . حافظ .

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است ورنه ناخوش گذرد نیم نفس بسیاراست .

می بایدم خزانه قارون و عمر نوح تا دولت وصال تو گردد میسّرم . اوحدی .

شب یلدای بخششت را چرخ چه شود گر دم صبوح دهد

یا مرا در امید وعدهٔ تو صبر ایّوب و عمر نوح دهد

یا ترا با چنین کرم باری مرگ یا توبهٔ نصوح دهد . گلخنی قمی .

عمری دگر بباید تا صبر بر دهد (من عمر خویش را بصبوری گذاشتم . . .) دقیقی .

عملش صالح بود یکسر رفت ببهشت • گویند ترکی جنازهٔ برادر خویش بیکی از مشاهد برد . گورکن گور را درهمسایگی آبخانهٔ بکند چون جسد درخاك بنهادند چاه آبخانه بشکافت ومرده بدرون افتاد . مرد فریاد برآورد که برادر مرا چه رسید ! گورکن گفت . . . نظیر : بدوزخ در افتادم از نردبان . سعدی .

عمل قلیل مع العلم خیر من عمل کثیر مع الجهل • حدیث .

عمل هر کس پاپیچ خودش میشود •

عمود رخش را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمتن • خاقانی .

عمو یادگار خوابی یابیدار ؟ بمزاح ، بااین جمله از نوم ویقظهٔ مخاطب سوال کنند .

عناست فضل، نه از فضل بوی عود بود که زار زار بسوزد بر آتش مجمر ؟ مسعود سعد .

عنان از رکیب نشناختن . به تندی اسب تاختن . نظیر :

بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام

مبارزان دلاور ز ترس نشناسند کهدم اسب کدام است ویال اسب کدام . مسعود .

عنان بزرگی هر آنکس که جست نخستش بباید بخون دست شست . فردوسی .

عنان را بکهتر نباید سپرد (چو باشد جهاندار بیدار و گرد . . .) فردوسی .

عنانش سبك شدن . تیز راندن .

مثال : سرو دل گران وسبك شد چونا که عنانت سبك شد رکابت گران شد . مسعودسعد .

عنان گران کردن . آهسته راندن .

در سپه جهل بسی تاختی اکنون یکچند گران کن عنان . ناصرخسرو .

عنایت نمودن بکار غریب سرفضل واصل نکو محضریست . ناصرخسرو .

عن المرء لاتسئل وسل عن قرینه (. . . فکلّ قرین بالمقارن یقتدي .)

رجوع به آلو چو بآلو نگرد . . . ، شود .

عند الامتحان یکرم الرجل اویهان . تمثل :

زر کامل عیار از بوته بیغش چهره افروزد دل صاحب نظر را سرخ روز امتحان بینی . ملاّ تجلّی .

نظیر : فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست . ناصرخسرو .

عند الامتحان یعرف السوابق . فی تقلّب الاحوال علم جواهر الرجال . عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم . سنائی . و رجوع به آتش کند پدید . . . ، شود .

عند التناهي یکون الفرج . رجوع به گشاید بند . . . ، شود .

عند الشداید تذهب الاحقاد . رجوع به سك سك را گزد . . . ، شود .

عندالشداید یعرف الاخوان . از نفثةالمصدور . رجوع به دوست آن باشد . . . ، شود .

عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را (سرگذشت اهل دل را از نظیری بشنوید . . .) نظیری .

عنقا بقفس درون نیاید . (در جوف سپهر تنگدل بود . . .) انوری .

عنقادایه کی شود تا نرسد بزال زر (ملك بکام کي شود تا نرسد بحکم او . . .) مجیر بیلقانی .

عنقا را بدام نتوان گرفت . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

عنقا شکار کس نشود دام بازچین (. . . کاینجا همیشه باد بدست است دام را .) حافظ .

نظیر : برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه . حافظ .

عنقای مغرب . وجودی وهمی یا نایاب . تمثل :

عنقای مغرب است در این دور خرمی خاص ازبرای محنت ورنجست آدمی .

عقل عنقای مغربم میخواند چرخ زالم بگوشهٔ بنشاند . اوحدی .

عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار (باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن که . . .) سعدی . رجوع به این دغل دوستان . . . ، شود .

عنکبوت ارطبع عنقا داشتی   از لعابی خیمه کی افراشتی . مولوی .

عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار (عقل جزئی کي تواند گشت بر قرآن محیط . . .) سنائی . نظیر :

عنکبوتی نکند غیر شکارمگسی (فکر بیگانه زعشقت نبود جز هوسی . . .) ظهیر .

عود ناسوخته ندارد دود (هرکسیرا نباشد این گفتار . . .) سعدی .

عودو سرگین هردو بر آتش نهی خاکستراست .

عودیکه بوی‌دار نباشد حطب بود (فضل تو زان نکوست‌که با وی تفضل است . . .) عبدالواسع جبلی .

عور زنبور خانه شور بد است(از تو زاری نکو و زور بد است . . .) سنائی .

عوض نا گزیر نتوان یافت (سخن این‌است نا گزیر جهان . . .) خاقانی .

عهد باباآدم . رجوع به فقرهٔ بعد شود .

عهدپادشاه‌وزوزك. نظیر : عهددقیانوس . عهد باباآدم . عهدنوح . کان‌ذلك‌زمن‌الفطحل .

عهد دقیانوس . رجوع به عهد پادشاه . . . ، شود .

عهد مرد استوار میباشد . (کاتبی هست ازوفا داران . . .) کاتبی .

عهدمسیحاو کحل‌چشم‌حواری ونم ! (دور سلیمان و عدل بیضهٔ آفاق وظلم ! . . .) خاقانی .

عهد نا بستن از آن به که ببندی و نپائی (من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی . . .) سعدی . رجوع به الکریم اذا . . . ، شود .

عهد نوح . رجوع به عهد پادشاه . . . ، شود .

عیال پرستی خدا پرستی است . نظیر : خیارکم خیرکم لاهله . حدیث .

عیال زن خویش باشد هرآنکس   که فرمان بر زن کند خویشتن را

(. . . ولیکن کسی را که زن شوی باشد   کجا درگذارد بگوش‌این‌سخن را .) انوری .

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر

که تا نسوزد بو برنخیزد از چندن . قاآنی .

عیان‌مهتران‌عالم‌افزون‌خبرباید (عیان این‌کجا‌گفتم‌فزون‌است‌ازخبرایرا . . .) قطران .

عیب آورد عیب جوینده مرد (چنان زی که از رشك نبوي بدرد که . . .) اسدي .

رجوع به همه حمال عیب . . . ، شود .

عیب الکلام تطویله . علی علیه السلام .

عیب باشد بخانه اندر مرد مرد را کار و شغل باید کرد . سنائی . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

عیب باشد کو نه بیند جز که عیب (. . . عیب کی بیند روان پاك غیب .) مولوی .

عیب تو خواهی نگوید خصم عیب او مگو
با خموشی میتوان خاموش کردن کوه را . واعظ قزوینی .

عیب خود از دوستان مپرس که بینند و نگویند و از دشمنان بجوی که نبینند و گویند .

عیب خود را کسی نمی‌بیند . رجوع به همه حمال عیب . . . ، شود .

عیب خود می پوشد از چشم خلایق عیب پوش (پردهٔ مردم دریدن عیب خود بنمودن است . . .) صائب . رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

عیب دان از غیب دان بوئی نبرد (عیب های سگ بسی او میشمرد . . .) مولوی .

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است (. . . کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم .) حافظ .

نظیر : زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است . سعدی رجوع به همه حمال عیب خویشتنیم ، شود .

عیب کردن ز زیرکان عیب است . (حکمت نیك و بد چو در غیب است . . . اوحدی .

عیب مردم فاش کردن بد ترین عیبهاست
عیبگو اول کند بی پرده عیب خویش را . آزاد .

عیب مولا را چو پوشد بنده دولتخواه نیست (گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج . . .) نظیری .

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو (. . . نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند .) حافظ . و منافع للناس و اثمهما اکثر من نفعهما . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۱٦ .

عیب نبینند بجز اهل عیب (غیب ندانند مگر اهل غیب . . .) خواجو .

عیبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد .

عید بی روستائی !

تَمثُّل : نباشد ترا هیچ غم بی دل من کسی دید خود عید بی روستائی . کمال‌اسمعیل .
بسی کوشیدم اندر پادشائی که آن عیدی بود بی روستائی . امیدی .

نظیر : بستان بی سر خر !

عیدت را اینجا کردی نوروزت را برو جای دیگر • گویا در قدیم مراد ازعید مطلق ، عید فطر یا اضحی بوده است . انوری گوید :

عید تو همایون وهمه‌روز تو چون عید نو روز توازعید توخرمتروخوشتر .

عید ماتمی را تهنیت نیست . (مبارک باد وصلم گو مکن چرخ که . . .) کلیم .

عید می آید عیبها را آشکار میکند . مثلی متداول فقراست ومراد آنکه چون عید نوروز لباس نو برای زنان و کودکان و شیرینی برای مهمان و چیز های دیگر باید درویشی و بی نوائی نیازمندان آنگاه آشکار شود . نظیر :

عید نیست عیب است . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

عیسات‌دوست به‌که حواریت آشنا (فتراك عشق گیرنه دنبال عقل از آنك . . .) خاقانی . رجوع به اگر خاك هم بسر می‌کنی . . . ، شود .

عیسی ازگفتار نا اهلان بر آمد بر فلك
آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان • خاقانی .

عیسی بافته مریم رشته • صعب الحصول . اشاره :

اوحدی خواهی که چون عیسی بخورشیدی رسی
آتشی در زن بسوز این دلق مریم رشته را . اوحدي .

عیسی بدین خود موسی بدین خود • مردمان را در اختیار دین باید آزاد گذاشت . نظیر : لا اکراه فی الدین . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۱۲ .

فضل تو چیست بنگر بر ترسا از سر هوس برون کن و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمد را او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند چون دشمنی تو بیهده ترسا را . ناصر خسرو .
گرزی تو قول ترسا مجهول است معروف نیست قول تو زی ترسا
او بر دو شنبه و تو بر آدینه تو لیل قدر گیری او یلدا
روزوشب تو از شب و روز او بهتر ز چیست خیره مکن صفرا . ناصرخسرو .

لکم دینکم ولي دین . قرآن کریم . سورهٔ ۱۰۹ . آیهٔ ٦ . عقیده آزاد است .

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده حیران‌شدوبگرفت‌بدندان‌سر انگشت
گفتا که کرا کشتی‌تا کشته‌شدی‌زار تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت

(چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت نزدیك خداوند بدی نیست‌فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاری دادند انگورنه‌ازبهرنبیداست‌بچرخشت . . .

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت .) ناصرخسرو.

ترجمه : رأی عیسی قتیلا في طریق فعض علی انامله طویلا

و قال لمن قتلت تراك حتی غدوت کمانری ملقي قتیلا

و قاتلك الذي ارواك ایضاً یذوق القتل فلیطل العویلا .

عیسی چه محل دارد جائی که خران باشند (ازطعنهٔ بدگویان ناچار گذر نبود ...) ابن یمین . رجوع به خرچه داند ... ، شود .

عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی

مریم عور را کند برك درخت معجری . خاقانی .

عیسی را علیه السلام گفتند ترا این ادب که آموخت گفت هیچکس همی هرچه از دیگری زشت دیدم از آن حذر کردم . کیمیای سعادت .

عیسی ریشته مریم بافته . رجوع بعیسی بافته ... ، شود .

عیسی زبرچرخ است ازدار نیندیشد (جان درکنف شاه است ازحادثه نهراسد ...) خاقانی.

عیسی می نشاید شد زیك خرداشتن (تن رها کن تا چو عیسی بر فلك گردی سوار ورنه ...) قاآنی .

عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند (بنمای بصاحب نظران گوهرخودرا ...) صائب .

عیش شهر غم دهر وزن مهر دق ظهر (ای حریص اندر تزوج بشنو از من طرفه رمزی گر بگوش دل نیوشی دانمت دانای دهری بیشتر زین اهل حکمت اندراین دانی چه گفتند ...) ابن یمین . رجوع به برای یکدمه شهوت ... ، شود .



باب غ.

غار با تو یار باتو درسرود — **مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود**
(ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان . . .) مولوی .
غازیان طفل خویش را پیوست — **تیغ چوبین از آن دهند بدست**
تا چه آن طفل مرد کار شود — **تیغ چوبینش ذوالفقار شود**
مادران زنان از آن بمجاز — **کودکان را کنند لعبت باز**
تاش چون شوی خواستار آید — **آن بکدبانوئیش کار آید**
تا چو بگذاشت لعبت بی جان — **لعبت زنده پرورد پس از آن .** سنائی .
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین زان دهد
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد درغزا . مولوی .
غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پی ها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش
از یك نگاه گرم بمنزل رسیده اند . خواجه عبدالله انصاری .
غافل منشین که از این کار کرد — **تو غرضی یکسرو دیگر هباست .** ناصرخسرو .
رجوع به «افحسبتم . . .» شود .
غافل نشود عاقل عاقل نشود غافل . جامع التمثیل .
غافل و مرده هردو یکسان است (خفته بیدار کردن آسان است . . .) سنائی .
غافلی ناگه بویران گنج یافت — **سوی هر ویرانه زان پس میشتافت .** مولوی .
غایت جهل بود مشت زدن سندان را (پنجه با ساعد سیمش نه بعقل افکندم . . .) سعدی .
رجوع به «پنجه با ساعد سیمین . . .» و رجوع به «آدم دانا . . .» شود .
غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم . خاقانی .
غذای روح مردم را بود خورد — **غذای تن بحیوان است درخورد .** امیرخسرو .
غربت دیده مهربان باشد . از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .
غربت زده مهربان باشد .

غربیل کردن • سوراخ سوراخ کردن . مثال : شکر غلامانرا گفت : دهید . وز چپ و راست تیر روان شد سوی پیل ، تا مرد را غربیل کردند . ابوالفضل بیهقی .

غرش تندرز عکس دود چه جوئی پویهٔ آهو ز نقش یوز که دیده .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

غرض از کعبه نشانیست که ره گم نشود .

غرض ز مشك نسیم است و رنك نیست غرض
تو رنك آن چکنی ز آن بسنده کن به نسیم . ازرقی .

غرضها تیره دارد دوستی را

(بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند سکی بگذار ما هم مردمانیم
. . . . غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی ازمن که میرم چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد ازمرك خواهی آشتی کرد همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مرده آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی داد بوسه رخم را بوسه ده اکنون همانیم .) مولوی .

غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانرا (سعدی ازسر زنش خلق بترسد هیهات . . .) سعدی . رجوع به آب که ازسرگذشت . . . ، شود .

غرقهٔ مال هست غرق خلاب همچو غواص تشنه درتك آب . مکتبی .

غره مشو بروز توانائی کاخر ضعیفی است توانا را . ناصرخسرو .

غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد (ای کبك خوشخرام که خوش‌میروی بایست . . .) حافظ .

غره‌نگردد بعز پیل و عماری هر که بدیدست ذل اشتر و پالان . ابوحنیفهٔ اسکافی .

غریبان را سگان باشند دشمن (تو چون شیری غریبان را میفکن . . .)

غریب اگر چه بدار السلام گیرد جای
بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم . عبدالواسع جبلی .

غریب باشد هم زشت و هم گران کابین . رضي الدین نیشابوری .

غریب دوست نشود . مقامات حمیدی .

غریب شکسته دل است .

غریب کور است . تمثّل : گفته اند که غریب کر وکور است و مفلس با شر و شور .
مقامات حمیدی .

نشناختمت بچشم معنی عیبم مکن الغریب اعمی . از تحفة العراقین .
وگر نیز کردم گناهی بزرگ غریبی بود عذر خواهی بزرگ . نظامی .
که سالوك این منزلم عنقریب بد از نیك کمتر شناسد غریب . سعدی .
نظیر : الغریب اعمی .

غریب ونادر باشد جوان باپرهیز (. . . تو خویشتن زجوانان غریب و نادر دان .) فرخی .

غریبه را پدرش‌را بسوزی غریبه است . رجوع به آه صاحب درد را باشد اثر . . . شود .

غریبه غریبه است . رجوع به آه صاحب درد را باشد اثر . . . ، شود .

غریبی بود عذر خواهی بزرگ (وگر نیز کردم گناهی بزرگ . . .) نظامی .

غریبی خاك دامن گیر دارد .

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یك کمچه دوغ
(. . . گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ .) سعدی .

غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون ببیند آشنائی . ویس ورامین .
بشهر کسان گر چه بسیار سود دل از خانه نشکیبد و زاد بود . اسدی .

غزل بهر خنیاگر ورامشی است نه‌درخورد فرزانهٔ دانشی است . مرحوم ادیب .

غشك من ارضاك بالباطل . علی علیه السلام .

غشك من اسخطك بالباطل . علی علیه السلام .

غضب مرد محك اوست . از مجموعهٔ امثال طبع هند . نظیر : وقت خشم و وقت شهوت مرد کو . مولوی .

غفلت اندر طاعت سلطان و حق گردنکشی است
گردن گردنکشان را تیغ باید یا طناب . سوزنی .

غلام آبکش باید و خشت زن بود بندهٔ نازنین مشت‌زن . سعدی .
رجوع به اگر خواهی که با مقدار باشی . . . ، شود .

غلام بخت باش . رجوع به اگر بهر سر مویت . . . ، شود .

غلام بمال خواجه نازد خواجه بهر دو . از شاهد صادق .

غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد .
نظیر : رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر . سعدی .

غلام عاقل خیر من شیخ جاهل . علی علیه السلام .

غلام غیر باشد چون تو آزاد . نظیر : عبد غیرك حرٌ مثلك .

غلام میخرم که مرا صاحب گوید .

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنك تعلق پذیرد آزاد است . حافظ .

غلامی با طبق میرفت خاموش طبق را سرپپوشیده به سرپوش
یکی گفتا چه داری بر طبق تو مکن کژی بگو با من بحق تو
غلامش گفت‌ای سرگشته‌خاموش چراپوشیده‌اند این را بسرپوش
زروی عقل اگر بایستی این راز که‌تودانستئی بودی‌سرش باز . عطار .

نظیر : تنی چنداز بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندیرا که سلطان امروز در فلان‌مصلحت ترا چه گفت . گفت برشما هم پوشیده نباشد . گفتند تو دستور مملکتی آنچه‌ب تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد . گفت باعتماد آنکه داند که باکسی‌نگویم . پس چرا می پرسید . ازگلستان سعدی .

غل از انگشتری نشناختن . تمثل :

تا تو ز دینار ندانی پشیز به نشناسی غل از انگشتري . ناصر خسرو .

غل بانگشتری چه ماند .

مرا همچو خود خر همی چون شمارد چه ماند همی غل مر انگشتریرا . ناصر خسرو.

غلبکن درچه باز یاچه فراز (اگر از من تو بد نداری باز نکنی بی نیاز روز نیاز مردن و زستن تو هر دویکیست . . .) ابوشکور بلخی . غلبکن در ، ظاهرا در مشبك است .

غلط است اینکه گویند بدل ره است دل را
دل من ز غصه خون‌شد دل تو خبر ندارد .

غلطافشرا نمیتوان تو برد . نظیر : تنگه اش را نمیتوان خرد کرد . کمانشرا نمیشود کشید .

غلط کار بود چشم سر (از نظر دل بجهان کن نظر زانکه . . .) امیرخسرو دهلوی .

رجوع به اگر بس بدی . . . ، شود .

غلط مشهور به ازصحیح مهجور . این‌مثل‌خالی‌ازاغراقی نیست ودرهمه‌جا مطرد نتواندبود .

غلیان بکشیم یا خجالت . بمزاح وعذر خواهي بکسی‌که غلیانی آورده گویند .

غلیان تو و کمان رستم این هر دو نمیتوان کشیدن . غلیان بدیست .

غم آن درد که درمان نپذیرد چه‌خوری (جام می خور که دواي غم بیدرمان است)

غم آنکسی خوردن آئین بود که او بر غمت نیز غمگین بود . اسدی.

رجوع به برای کسی بمیر که . . . ، شود.

غم ار چه بی عدد باشد چو باران توان خوردن بروی غمگساران .
امیر خسرو دهلوی .

غم از بهر فرزند بدتر چه‌چیز (چنین غم بدین دوده نامد به نیز . . .) فردوسی .

غم برو شادی بیا محنت برو روزی بیا . جمله ایست که بشگون ، عامیان در موقع پیراستن ناخن گویند .

غم پیر زن خورد می مرد شیر زن (تاچند غم خوری می خور بجای غم . . .) قاآنی .

غم جان خور که آن نان خورده است
تا لب گور کرده بر کرده است . سنائی .

غم جهان چه خوری کو پس از تو چون باشد
چو باد عمر تو بنشست گو جهان بر خیز . اثیر اومانی .

رجوع به دنیا پس مرگ من . . . ، شود .

غم چند خوری بکار نا آمده‌پیش . جامع التمثیل . نظیر : غم فردا نشاید خوردن امروز . رجوع به از آنروزیکه از توشد . . . ، شود .

غم خرد را خرد نتوان شمرد (چهارم کز او کودکان داشت خرد . . .) فردوسی . مقصود از خرد اول کودک است .

غم خود خور که غم خواری نداری .

غم‌خور و نان غم‌افزایان مخور   زانکه‌عاقل غم‌خورد کودک شکر . مولوی.

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش .

رجوع به از غم شود جان خرم . . . ، شود .

غمرة الموت اهون من مجالسة من لا تهویه . علی علیه السلام .

غم زیر دستان بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگار . سعدی .

غم عالم اگر چه کم نبود   چون غم مرگ هیچ غم نبود . مکتبی .

غم فردا نشاید خوردن امروز (برو شادی کن ای یار دل افروز . . .) سعدی .

رجوع به از آنروزیکه از تو شد . . . ، شود .

غم‌فرزند و نان‌و جامه‌و قوت   باز دارد زسیر در ملکوت
(ای گرفتار و پای بند عیال   دگر آسودگی مبند خیال . . .
همه روز اتفاق می سازم   که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم   چه خورد بامداد فرزندم .) سعدی .
نظیر : تهیدست را کار واژون بود   دلش سال و مه تنگ و محزون بود . فردوسی . ی.

من لا معاش له لا معاد له . حدیث . تهیدست را نیست زور و هنر . فردوسی .

خداوند روزي بحق مشتغل   پراکنده روزی پراکنده دل . سعدی .
تو کي بدولت ایشان رسی که نتوانی   جزاین‌دورکعت‌وآنهم بصدپریشاني . سعدی .
با گرسنگی قوت پرهیز نماند   افلاس عنان ازکف تقوي بستاند . سعدی .
با جحی گفت روزکی حیزی   کز علي و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت   در دلم حب و بغض‌کس نگذاشت . سنائی .

کاد الفقر ان یکون کفراً . الفقر سواد الوجه فی‌الدارین . مشغول کفاف ازدولت عفاف محروم است و ملك فراغت زیرنگین رزق معلوم . سعدی . فراغت بافاقه نپیوندد وجمعیت در تنگدستی صورت نبندد . سعدی . واله‌گردی چو مفلسي پیش آید . جامع التمثیل . صاحب العیال لا یفلح ابداً . قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت درکسوت نظیف . سعدی . حق‌تعالي در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئك لهم رزق معلوم . سعدی . تنگدستانرا دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته . سعدي . ازمعدهٔ خالی چه قوت‌آید وازدست تهی چه مروت . سعدي . از پای شکسته چه سیر آید و از دست تهی چه خیر . سعدی . آدم گرسنه ایمان ندارد .

اگر نیستت چیز لختی بورز   که بیچیز کس را ندارند ارز
مروت نپاید اگر چیز نیست   همان جاه نزد کسش نیز نیست . فردوسی .

گربه هم دل خوش میخواهد . تهیدست رو سیاه . بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی .

بپرسید دیگر که از خواسته   چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز   گرامی است گرچیز خواراست نیز . فردوسی .
تدبیر صواب از دل خوش باید جست   سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست   یعنی ز دل شکسته تدبیر درست . سعدی .
کد خدائی خدائیست برنج   خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج
کد خدائي همه غم و هوس است   کد رها کن ترا خدای بس است . سنائی .

رجوع به از تو حرکت . . . و رجوع به الفقر سوادالوجه . . . ، شود .

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند
می فروشش چاره در یك آب خوردن می کند .

غم‌گروهی شادی قومی است . از قرة العیون . نظیر : مصائب قوم عندقوم فوائد . یکی در چهارشنبه پیدا کرد یکی گم کرد .

غم مخور ایدوست کاینجهان بنماند   هرچه تو میبینی آنچنان بنماند

(. . . راحت و شادیش بر قرار نباشد   گریه و زاریش جاودان بنماند
هرطرب افزای و شادمان که تو بینی   از صف اندوه بر کران بنماند
برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد   زهره کند آب و یکزمان بنماند
هیچ گل و لالهٔ زانجم رخشان   بر چمن سبز آسمان بنماند
در بن این حقهای بی سر مینا   این مه و خورشید مهره سان بنماند
هندوی کیوان فراز قلعهٔ هفتم   یك دو شبی بیش پاسبان بنماند
امتعهٔ اوزمزد را پس از این دور   مشتری در همه جهان بنماند
خنجر مریخ سست گردد و هرشب   از شفقش خون بر آستان بنماند
صنعت خورشید را که لعل کند سنك   هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
مطرب ناهید را بساز طرب بر   زخمهٔ انگشتها روان بنماند
تیر ز شست سپهر پیر مقوس   هم بشود زود و در کمان بنماند
ماه دوان هم گران رکاب نباشد   باش که چندان سبك عنان بنماند
نامیه گردد سترون و همه ارکان   پیر شوند و یکی جوان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن   وین همه آشوب انس و جان بنماند
نیم جو از کاینات حسی و عقلی   در همه بازار کن فکان بنماند
جهد کن امروز تا همای هوایت   برسر این خشك استخوان بنماند
جان عزیزت که آبخوردهٔ قدس است   در غم این کهنه خاکدان بنماند
رخت نهادت بزیر سدره فرو گیر   خیز که این سبز سایه بان بنماند.) سعیدطائی.

غم مخور زانکه بیك حال نمانده است جهان
شادی آید ز پی غصه و خیر از پی شر

(. . . بکسوف اندر پیوسته نماند خورشید   بوبال اندر پیوسته نماند اختر.) قاآنی.

رجوع به از پی هر گریه . . .، شود.

غم مخور شاد بزی زانکه غم و شادی تو
هردو چون میگذرد پیش خرد یکسان است. اثیرالدین اومانی.

غم مرك برادر را برادر مرده میداند (بلی قدر چمن را بلبل افسرده میداند . . .)

نظیر : دلی کو ز درد برادر شخود   دوای پزشکان بدو نیست بود. فردوسی.

اخاك اخاك انّ من لا اخاله   کساع الی الهیجا بغیر سلاح.

و رجوع به از تو نپرسند درازی شب . . . ، شود .

غم نداری بز بخر • نظیر : کور بیکار مژهٔ خود را می کند . ملا نصرالدین است وقتی بیکار مي ماند جوالدوز بخود میزند .

غم و درد بهر دلیران بود (برین شاد دل شاه ایران بود . .) فردوسی .

غم و شادمانی نماند دراز (بآواز گفتند کی سر فراز . .) فردوسی .

غم و کام دل بیگمان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد • فردوسی .

غمی نیست کان دل هراسان کند — که آنرا نه خرسندی آسان کند • اسدی .

رجوع به از پی هر گریه آخر . . . ، شود .

غنا فاضلتر که فقر که غنا صفت باریتعالی است و فقر بر وی روانه • ابو سعید مهنه .

غنده را پای باید سپس پای آور نجن • تمثّل :

تن غنده را پای باید نخست — پس آنگاه خلخال بایدش جست . اسدی .

غنیمت بر او بخش کو جنگ جست — بمردی دل از جان شیرین بشست • فردوسی .

غنیمت دان دمی تا یکدمت هست • جامع التمثیل . رجوع به ازآن روزیکه از . . . ، شود .

غنیمت شمر دم که پاینده نیست — چو بسپرده شد باز آینده نیست

(زمانه عرض وار می بگذرد — چو بگذشته شد باز پس ننگرد

ز بگذشتنش گرد یزدان گهر — مکن اعتمادي به بگذشته بر . . .) حضرت ادیب .

رجوع به ازآن روزیکه از . . . ، شود .

غنی هرچند کریم باشد سفره بر سر راه نمی گسترد .

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند در گرانمایه بچنگ . سعدی .

رجوع به زترسنده مردم . . . ، و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

غوره فشردن • گریستن . مثال :

آب چون آتشم فرست که باد — بر سرم خاك غم همی بارد

آب انگور کو که سعی کند — تا غمم غوره در نیفشارد . انوری .

ز دست ساقی دولت شراب ناب بنوش — حسود خام طمع میفشار کو غوره . بدر جاجرمی .

غوره مویز میشود مویز غوره نمیشود . از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

غوره نشده مویز شده است .

غوره ها راکه بیارائید غول — پخته پندارد کسیکه هست گول

آزمایش چون نماید جان او کند گردد ز آزمون دندان او . مولوی .

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی . از العراضه . رجوع به دو پادشاه در اقلیمی . . . ، و رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

غول باشد نه عالم آنکه از او بشنوی گفت و ننگری کردار . سنائی .

رجوع به با علم اگر عمل . . . ، شود .

غول بی شاخ و دم . مردی درشت اندام وابله .

غول در این خانه بند نمیشود . از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

غیب را چشمی بباید غیب بین (انبیا را داد حق تنجیم این . . .) مولوی .

غیر این عقل تو حق را عقلهاست که بدان تدبیر اسباب شماست . مولوی .

غیر تسلیم و رضا کو چارهٔ در کف شیر نر خونخوارهٔ . مولوی .

غیرت و دیدن اغیار که چه غیر بین و خبر از یار که چه . جامی .

غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

(جغد ها بر باز استم می کنند پر و بالش بیگناهی می کنند
جرم او اینست کو باز است و بس . . . .
جغد را ویرانه باشد زاد بود هستشان برباز از آن خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می کنی فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشك اثیر تو خرابه دانی و خوانی حقیر .) مولوی .

غیر عذب دین عذابست آنهمه (اندر آیید ای مسلمانان همه . . .) مولوی .

غیر فهم و جان که در گاو خر است آدمی را عقل و جان دیگر است .

(. . . باز غیر عقل و جان آدمی هست جانی در نبی و در ولی .) مولوی .

غیر مرد پیر سر لشگر مباد (یا رسول الله جوان ارشیر زاد . . .) مولوی .

غیر معشوق ارتماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود . مولوی .

غیر نطق و غیر ایما و سجل صدهزاران ترجمان خیزد زدل . مولوی .

غیری جنی و انا المعذب فیکم فکاننی سبابة المتندم . تمثّل :

نا کرده گنه معاقبم گوئی سبابهٔ مردم پشیمانم . ملك الشعراء بهار .

رجوع به از هر طرف که رنجه شوی . . . ، شود .

غیضی از فیضی . نظیر : قطرهٔ از دریائی .

باب ف.

فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد — مرکب اگر سیاه کنندش و گر کرنگ
(این قصه مثل آن مثل آمد که بهر پند — میگفت روز معرکه با یور خود پشنك . . .) کاتبی .

فارسی شکر است (. . . ترکی هنر است .)
نظیر : چو آچار است لفظ فارسی درخورد — که بی آچار چیزی کم توان خورد . امیرخسرو .

فارسی گو گرچه تازی خوشتر است .

فارغ است از مدح و تعریف آفتاب (مدح تعریف است و تخریق حجاب . . .) مولوی .

فارغ گردی چو خامشی پیشه کنی . جامع التمثیل .

فاز بالدر غائصه . رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

فازمن سلم عن شر نفسه . علی علیه السلام .

فاسق بتواضع آراسته به از زاهد بتکبر برخاسته . خواجه رشید وزیر غازان .
رجوع به از تواضع بزرگوار . . . ، شود .

فاضل نشود کسی جز از فاضل . (چون خویشتنت کند خرد باقی . . .) ناصرخسرو .

فاطمهٔ زهرا برای شلخته‌ها دو رکعت نماز خوانده . بطنز : زنانیکه خانه داری و کدبانوئی نتوانند غالباً پیش شوهران خود محبوب ترند یا مال بیشتر دارند . نظیر : خدایار شلخته هاست . خدا یار تنبلهاست .

فاقد شئی معطی شئی نشود . نظیر :
ذات نا یافته از هستی بخش — کی تواند که شود هستی بخش
خشك ابری که بود ز آب تهی — ناید از وی صفت آب دهی .

فال امام جعفر صادق است ، بد ندارد . همیشه با همه کس حتی دو ضد موافق است . نظیر : خاکشی مزاج است .

فال بد بر زبان بد باشد . جامع التمثیل . فال بد زدن حاکی از بدی دل باشد .

فال کرده کار کرده بود . ([امیرابوجعفر] رسولی فرستاد سوی ماکان . . . بوالحسین [الخارجی] مزاح بود گفته . شعر :
فالی بکنم ریش ترا یا رسول — ریشت بکند ماکان پاك از اصول .
رسول برفت نزدیك ماکان شد . . . [ماکان] شبی شراب خورد . . . فرمان داد تا ریش او

بستردند ... بهشیاری زان پشیمانی خورد... رسول گفت ای امیر اندر این هیچ گناه نبوده است الّا این فالی بود که بکردند به سیستان . و فال کرده کار کرده بُود) تاریخ سیستان .

نظیر ؛ تفالوا بالخیر تجدوا . حال نکو در قفای فال نکوست . حافظ .

مزن فال بد کاورد حال بد   مبادا کسی کو زند فال بد . نظامی .

فال نیکو بزن بهر کاری . کج . زبان آید زیان آید . فال و قضیه بهم بسته اند جاویدان . ازرقی .

فال نیکو بزن بهر کاری . کج . رجوع بفال کرده ... ، شود .

فال نیک و فال بد ...؟ تَمَثُّل ؛

در مثل تا هر کسی گوید که فال نیک و بد   رسته دارد چون گیا را بر گیا دارد ثمر (؟)

فال کردم دست بد خواهانش زیر سنگ باد   راست چون دستی که سنگ آسیا دارد زبر . سوزنی .

فالوذج جسر . فالوذج سوق . رجوع به پالوده ... ، شود .

فال و قضیه بهم بسته اند جاویدان (حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند   که ...
هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد   ز روزگار بیابی مثال آن بعیان .) ازرقی .
رجوع به فال کرده ... ، شود .

فالیز جهان بهر خران آمده است . از مجموعهٔ امثال طبع هند . رجوع به اگر دانش بروزی ... ، شود .

فانی بجان نئی به تنی ای حکیم تو
جان را فنا بعقل محال است و ناسزاست . ناصرخسرو .

رجوع به فقرهٔ بعد شود .

فانی نشود هر چه کان بقا یافت   زیرا که بقا علت فنا نیست .
(جانت اثر است از خدای باقی   ناچیز شدن مر ترا روا نیست ...) ناصر خسرو .

فایدهٔ فضل نگشتی پدید   گر همه کس فاضل و داناستی . ادیب صابر .

فاذا اتتک مذمتی من ناقص   فهی الشهادة لی بانی کامل . متنبی .

نظیر ؛ گر اهل آفرین نیمی هرگز . جهال چون کنندی نفرینم . ناصر خسرو .
از آن پاکتر نیست اندر جهان   که هست او سوی متهم متهم . ناصر خسرو .

فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون . قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۲۲ . رجوع به ازمرگ حذر کردن ... و رجوع به اذا جاء القضا ... و رجوع به از مرگ خود چاره نیست ... ، شود .

فاما ان تکون اخی بصدق   فاعرف منک غثی عن سمینی

والا فاطرحنی واتخذنی عدوا اتقیك و تتقینی •

نظیر : یاباش دشمن من یادوست باش و یحك نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری . منوچهری .

رو رو که بیك باره چونین نتوان بودن انگی نتوان بردن ایدوست بر هواری

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری . منوچهری .

فبهت الذی کفر • قرآن کریم . سوره ۲ . آیة ۲۶۰ .

فتبارك الله احسن الخالقین • قرآن کریم . سورة ۲۳ . آیة ۱۴ .

فتح را یکنفر میکند شکست را یکنفر میخورد • رجوع به آنکه جنك آرد . . . ، شود .

فتح کرده • بطنز ، بدی را بغایت رسانده .

فتنه آن به بهمه روی که پنهان باشد • (نیست پیدا دهنت بر رخ و بر دولت شاه . . .) سلمان ساوجی . رجوع به آنکه خوابش بهتر از . . . ، شود .

فتنه بیدار شد چو شاه بخفت • (شاه را خواب خوش نباید جفت . . .) سنائی . رجوع به شاه را خواب خوش . . . ، شود .

فتنه درخواب است بیدارش مکن • جامع التمثیل ، تمثّل :

ور تو بنشستهٔ مکن فرهی زانکه تو فتنهٔ نشسته بهی . سنائی .

رجوع به آنکه خوابش بهتر از . . . ، شود .

فخر آن سر که کف شاهش برد ننك آن سر که بغیری سر برد • مولوی .

فخر دردانش بود مر مرد را (. . . فخر و دانش هر دو درخاموشی است .) جامع التمثیل . رجوع به آنکس که داناتر . . . ، شود .

فخر و دانش هر دو درخاموشی است (فخر دردانش بود مر مرد را . . .) جامع التمثیل . رجوع به اگر طوطی زبان . . . ، شود .

فخری که از وسیلت دون همتی رسد
گر نام و ننك داری از آن فخر عار دار • اوحدی .

فدای خانهٔ در بسته ات شوم مجنون
بهر طرف که نظر میکنم بیابان است • تمثّل :

عاقبت از شهر بگذشتیم و در هامون شدیم میهمان در خانهٔ در بستهٔ مجنون شدیم . وحید .

فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد .

فراخ روزی را با قحط سال چکار •

فراخ روی • مثال :

مکن فراخ روی درعمل اگر خواهی   بوقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ . سعدی .
نظیر : گشاد بازی .

فراخ شلوار . تن پرور ، کاهل . مثال : درهمه عراق توان گفت که مردي لشگری چنانکه بکار آید نیست گروهی کیائی (۱) فراخ شلوار . ابو الفضل بیهقی . نظیر : درتداول عوام گیوه‌گشاد .

فراخ کندوری . کندوری سفره (۲) باشد و فراخ کند وري سخي و دست گشاده . مثال : مردی بود که ازوی رادتر وفراخ کندوری وحوصله‌دار تر وجوانمردتر کم دیدند . ابوالفضل بیهقی .

فراخور بلغور سماع باید کرد . جامع التمثیل . رجوع به ارزان خری ... ، شود .

فراخی‌درآن‌مرزوکشورمخواه   که دلتنگ بینی رعیت ز شاه .

فرا سر بر چنان کاید جهان را (چو دادي نیم نان آن نیم جان را ...) عطار .

فراغت بافاقه نپیوندد وجمعیت در تنگدستی صورت نبندد . سعدی .
رجوع به غم فرزند و نان ... و رجوع به از تو حرکت ... ، شود .

فرامش کند خشم راه ادب   (... نگهدارخود را زخشم وغضب
یکی قیرگون پردهٔ پیش . چشم   بیاویزدت خوی تندی و خشم
که آزرم مردم فرامش کنی   بگرسیوزی بر سیاوش زنی
شود تیره از خشم روشن روان   ستودان هر نیکوی خشم دان .) مرحوم‌ادیب .
نظیر : الغضب غول الحلم .

فراوان بری‌سود ازورزخویش   چو با داس فرخو کنی مرز خویش .
(نخستین ز دشمن به پیرای ملك   پس آنگه چو گلشن بیارای ملك ...) مرحوم‌ادیب .

فراوان بمانی سر آید زمان   کسی زنده برنگذرد زاسمان . فردوسی .
رجوع به از مرگ خود چاره نیست ... ، شود .

فراوان خزینه فراوان غم است (... کم اندوه آنرا که دنیا کم است .) نظامی .
رجوع به آسوده کسیکه خر ندارد ... ، شود .

فراوان مرغ زیرك‌دیده ایام   که افتادند بهر دانه در دام . ایرج میرزا .

فرب جذوة نار احرقت بلدا . رجوع به آتش اگر اندك ... ، شود .

فربهی را ازآماس باید شناخت . رجوع به آماسرا از فربهی ... ، شود .

فردات کندخمار کامشب مستی   (قولی بسر زبان خود بر بستي

---
(۱) کیائی ناز پرورده و در تداول امروزین آ قا زاده باشد .
(۲) چنانکه گرسنه گیرد کنار کند وری . مولوی .

صد خانه پر از بت و یکی نشکستی   گفتی که بیك قول شهادت رستم . . .)
خواجه عبدالله انصاری .

نظیر : دشمنشرا گو شراب جهل چون خوردی تو دوش
صابري کن کاین خمار جهل تو فردا کند . منوچهری .

ایا می‌خوردهٔ غفلت کنون مستی و بیهوشی   خمار این کند فردا کمال‌خویش‌نقصانی . سنائی .
رجوع به الیس الصبح . . . ، شود .

فردا دور نیست . رجوع به الیس الصبح . . . ، شود .

فردا را کسی ندیده . رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

فردا را که دیده است ؟

تمثّل : دمی خوش باش غوغا را که دیده‌است   بخور امروز فردا را که دیده است . عطار .
رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

فردا فردا بچند فردا گوئی . جامع التمثیل . نظیر :

همی وعده دهي امروز و فردا   همین امروز و فردایت مرا کشت . باباطاهر .
رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

فردا که برمن و تو وزد باد مهرگان   آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

(نشنیدهٔ که زیر چناري کدو بني   بر رُست و بر دوید براو بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزهٔ   گفتا چنار سال مرا بیشتر زسیست
خندید پس کدو که من از تو به بیست روز   برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست
اورا چنار گفت که امروز جان من   با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
. . . .) ناصرخسرو .

اشاره: بدخواه تو خود را بزرگی چو تو داند   لیکن مثل‌است اینکه چناری و کدوئی . انوری .

نظیر : گر بر جسد چنار چالاك   بید انجیري بر آید از خاك
آنها که بعقل کار دانند   بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند   وان بیش سه چار مه نماند . خاقانی .

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی   طفلي و خود را توشیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه   کو تو را پای جهاد و ملحمه ؟
تکیه کردی بر درختان و جدار   بر شدي ای اقرعك هم قرع وار

اول ار شد مرکبت سرو سهی   لیك آخر گشت بی مغز و تهی
رنك سبزت زرد شد ای قرع زود   زانکه از گلگونه بود اصلی نبود . مولوی .
اشاره ٔ کر بر درش درختك دانا شدم چه باك   کاقبال او درخت کدو را چنار کرد . خاقانی .
بچالاکی بید انجیر منکر درمه نیسان   بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش . خاقانی .

فردا من این ده را زیر و رو کنم . روستائی برای محصل دیوانی شیر برنج برد و خود نیز با او بخوردن نشست محصل شیره را بقسمتی از ظرف که بجانب خود داشت ریخت روستائی را در پند و اندرز او به مدارات با اهل ده سخن بدینجا رسیده بود که خدامیان گندم خط گذاشته است وخطی با قاشق خود از سمت محصل بسوی خویش کشید و شیره بطرف روستائی دوید محصل گفت من عامل دیوانم و از خدا و گفته و کردهٔ او هیچ ندانم وفردا این ده را زیر و زبر کنم و آش را با قاشق بشورید .

فرداهم روز خداست. ضرورنیست همه کارها را امروز انجام دهید . رجوع به الیوم خمر... شود .

فردای خدا بسیاراست . تمثّل :

چو گویم بوسهٔ گوئی که فردا   کرا فردای گیتی در شمار است ؟ . انوری .

فردی گردی چو گرد مردی گردی . جامع التمثیل . رجوع به اگر مردی بده دل را ... شود .

فرزندان شاعران سخنان شاعران باشند . از دیباچهٔ دیوان سنائی متعلق به آقای حاج حسین آقا ملك .

فرزند اگرچه عیب ناکست   در پیش پدر زعیب پاکست . از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند . رجوع به اگر چند فرزند چون ... شود .

فرزند اهل مال پدر را چه میکند .

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور   تو کیستی که به زخدا بنده پروری
(... گر مقبل است گنج سعادت نصیب اوست   ور مدبر است رنج زیادت چه میبری .) سعدی . (۱)

نظیر : ولیُّ الطفل مرزوق . علی علیه السلام . ورجوع به الرزق علی الله ... , شود .

فرزند بی ادب بانگشت ششمین ماند که دست از بریدنش بدرد آید و از بودنش زشت نماید . تمثّل :

انسان عین گشت چو فرزند نا خلف   بودنش رنج خاطر ونا بودنش عذاب . کمال اسمعیل در شکایت از درد چشم .

(۱) این دو بیت با اختلاف کمی در دیوان اوحدی نیز دیده شد .

فرزند حلالزاده بخالو میکشد ، (یا) میرود • غالباً خواهر زاده در خُلق یا قیافت بخالو ماند. نظیر : ولد الحلال یشبه بالاب و الخال. رجوع به از مار نزاید ...، شود.

فرزند خصال خویشتن باش (چون شیر بخود سپه شکن باش ...) نظامی .

نظیر : فرزند هنر های خویشتن شو　　تا همچو تو کسرا پسر نباشد
وآنکه که هنر یافتی بشاید　　گر جز هنرت خود پدر نباشد . ناصرخسرو .

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
نسل نبهره دست بمادر کشد نخست . (۲) خاقانی .

نظیر : دیو گر گرد بمردم اندیشد　　فعل بد بد بمادر اندازد
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت　　تا حفاظی بمادر اندازد . خاقانی .

فرزند کسی نمیکند فرزندی　　ورطوق طلا بگردنش بر بندی • رجوع به آه صاحب درد را باشد ...، شود .

فرزند که نه روز به زاید نابوده بهتر • مرزبان نامه .

فرزند گوهریرا عز از نسب نباشد
عیسی عزیز نفس است ارچه پدر ندارد • سیف اسفرنك .

فرزندنبی‌قاسم‌وابراهیم‌است　　پس‌طیب‌و طاهر ازسر تعظیم‌است
با فاطمه و رقیه ام کلثوم　　زینب‌شمرارتوراسرتعلیم‌است . از نصاب‌الصبیان .

فرزند همان‌کند بهر حال　　کزمادر خویش و از پدردید .

فرزند هنرهای‌خویشتن‌شو　　تاهمچو توکسرا پسر نباشد
وانگه که هنر یافتی بشاید　　گرجزهنرت‌خود پدر نباشد
(... وانجا که تو باشی امیر باشی　　گر چند بگردت حشر نباشد
گنجور هنر های خویش گردی　　گر باشد مالت وگر نباشد
وایمن بروی هر کجا که خواهی　　بر راه تو را جوی و جر نباشد .) ناصرخسرو .
رجوع به آنجا که بزرك بایدت ...، شود .

فرستاده باید فرستادهٔ　　درون پر زمکرو برون سادهٔ •

نظیر : تخیر اذا ما کنت فی‌الامرمرسلا　　فمبلغ آراء الرجال رسولها .

فرستادهٔ شهریاران کشی　　ز بیدانشی باشد و بی هشی • فردوسی .

فرشتهٔ آمین (یا) فرشتهٔ یارب • درگذر بودن (یا) در راه بودن .

---

(۲) در نسخهٔ دیگر : فحل بزینه دست بمادر برد ... الخ .

همیشه من ز خدا دولت وصال توخواهم   بود که وقت دعا بگذرد فرشتهٔ یارب . کمال خجندی .

فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار . عمادی شهریاری .

فرشتهٔ که وکیل است بر خزاین باد   چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی .

رجوع به اگر بسوزد کتان چه غم خورد ...، شود .

فرشته باشیاطین نکند هم آشیانی (حرم تو آمد این دل زحسد نگاهدارش که ...) نظامی .

رجوع به مَثَل بعد شود .

فرشته را چه سر و کار باشیاطین است (مرا چکار باابن زیاد بیدین است ...) از شبیه، زبان حال هانی درشهادت مسلم .

فرش دولت گستراند هر که او دارد هنر
آب جیحون بگذراند هر که او داند شناه . معزی .

رجوع به اندر جهان چو بی‌هنری ...، شود .

فرش سنجاب سمندر تودهٔ خاکستر است(مسند اقبال عاشق گلخن دیوانگیست ...) امیرعلیشیر .

فرشش زمین است لحافش آسمان . رجوع به آه دربساط ...، شود .

فرش فرش قالی ظرف ظرف مس دین دین محمد . بهترین و بدوام ترین ازفرشها، قالی ، و از ظرفها مس باشد .

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن . حافظ . نظیر ،

خذ من الدنیا بحظ قبل ان تنقل عنها   فهی دار لیس تلقی بعدها اطیب منها .

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم   تاکی دگر بهم رسد این تخته پاره ها . صائب .

رجوع به از آنروزیکه از تو شد ...، شود .

فرصت غنیمت است . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

فرصت غنیمت است نباید ز دست داد (بودم جوان که گفت مرا پیر اوستاد ...)

رجوع به ازامروزکاری بفردا ... و رجوع به از آنروزیکه ازتوشد ...، شود.

فرض محال محال نیست .

فرع الشی یخبر عن اصله . علی علیه السلام .

فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار (حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع ...) معزی .

فرع زیاده بر اصل است . نظیر : آفتابه خرج لحیم است . رجوع به آفتابه لگن

شش دست . . . ، شود .

فرع میاید اصل را می برد . در تحذیر از قرض کردن با سود گویند .

فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع
موسی و کلیم اللهی و چوب شبانی . انوری .

فر فریدون و تاج کاوه و سندان و دم (ملك بتو لایق است هلك بدشمن بلی . . .) بدر جاجرمی .

فرق است میان آنکه یارش در بر   با آنکه دو چشم انتظارش بر در . سعدی .

فرق است میان سوز کز جان خیزد   با آنکه بریسمانش برخود بندی .

نظیر : لیست النائحة الثکلی کالمستاجره . و رجوع به آه صاحب درد را باشد . . . ، شود .

فرق باشد درمعانی گرچه در پیش نظر
آفتاب و قرص ارزن راست شکل مستدیر . سیف اسفرنك .

فرقی نبود میان یزدی و یزید . (آن خواجهٔ یزدی خلف خواجه رشید   در ماه محرم از چه رو باده کشید   چون نیك نظر کنید از روی حساب . . .) بیراخان .

فرقکی هست از چه بالوعه تا چاه ذقن (هر کسی گوید من و تو لیك اندر شرط عشق . . .) اخسیکتی .

فر کیخسروی ازاینجا خاست   که جهانرا بعدل و علم آراست . اوحدی .

رجوع به اسکندر رومیرا . . . ، و آنکس که دانا تر است . . . ، شود .

فرمان بردار مخطی به که بی فرمان مصیب . (وچاکران فرمان بردار دارکه . . .) از قابوس نامه .

فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما . سعدی .

فر من القطر تحت المزراب . یا . فر من المطر والتجاء بالمیزاب . تمثّل :

هر آن پناه که گیرد امید جز تو همی   ز بیش باران در زیر ناودان آید . مختاری .

رجوع به از باران به ناودان . . . ، شود .

فرو چاه کسی شدن . فریب او خوردن .مثال :

من رفته ز گفت او فرو چاه   آن چاه که داشت در زنخدان . خاقانی .

فرو تن باشید تا بسیار دوست باشید . (و حکما گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید وخرسند باشید تاتوانگر باشید و . . .) ازقابوسنامه . نظیر : وعبادالرحمن الذین یمشون علی الارض هوناً واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً . قرآن کریم . سورهٔ ۲۵ . آیهٔ ٦٤ . رجوع به ازتواضع

بزرگوار . . .، شود .

فروشد بماهی و برشد بماه بن نیزه و قبه بارگاه . فردوسی .

فروغ آن بودکان زدل خیزدت که دیگر بظلمت نیاویزدت

(فروغ جهان گر چه ظلمت زداست ولی ظلمتش نیز اندر قفاست . . .) مرحوم ادیب .

فروغ از رودکی دارد چراغ دودهٔ سامان (ز شاعر زنده میماند بگیتی نام شاهان را . . .) ابن یمین . رجوع به از آنچندان نعیم اینجهانی . . .، شود .

فروغ خور بگل نتوان نهفتن (بخواهش باد را نتوان گرفتن . . .) ویس و رامین . رجوع به آفتاب بگل . . .، شود .

فرو مانی از راه بی راه ساز (سخن راست ایخواجه راه دراز . . .) مرحوم ادیب .

فرومایه را دور دار از برت مکن آنکه ننگین شودگوهرت . اسدی .

رجوع به آلو چو بآلو . . .، شود .

فرونبندد کار گشاده پیشانی . (بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش . . .) سعدی .

فروهشته کین برگرفته امید بتابد روان زو بکردار شید . فردوسی .

فره سودمندی باندك زیان خردمند ندهدز کف رایگان

(نپندارم ایدون که زاید گناه بی ساز بیمر زاندك تباه . . .) مرحوم ادیب .

فریاد شغال وبال شغال است . جامع التمثیل .

فریب پری پیکران جوان نخواهد کسی کو بود پهلوان . فردوسی .

رجوع به النساء حبائل . . . و رجوع به برای یکدمه شهوت . . .، شود .

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر (. . . که این دام زرق نهاده و آن کام طمع گشاده .) سعدی . نظیر :

الا تا نشنوي مدح سخنگوي که اندك مایه نفعی از تو دارد
که گر روزي مرادش بر نیاري دو صد چندان عیوبت بر شمارد . سعدی .

فریبنده گیتی شکارت نگیرد جز آنگه که گوئی گرفتم شکارش . ناصرخسرو .

فریدون فرخ ستایش ببرد بمرد اوو جاوید نامش نمرد . فردوسی .

فریدون فرخ فرشته نبود ز مشك و زعنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی تو داد و دهش کن فریدون توئی . فردوسی .

نظیر : چون دادکنی خود عمر توباشی هر چند که نامت عمر نباشد . ناصرخسرو .

رجوع به اسکندر رومی را گفتند . . .، شود .

فریدون نهد سر ببالین خواب بدانگه که اژدر بود در طناب
(... خورد شاه کیخسرو آنگاه می که برد ز ترکان بی باك پی.) مرحوم ادیب.

فریضه چون آمد نافله برخاست. اشاره :
خدایگان جهان مر نماز نافله را بجای ماند وببست ازپی فریضه ازار. ابوحنیفهٔ اسکافی.
رجوع به تیمم باطل است آنجا که ...، شود.

فریفته تر از آن کسی نبود که یافته بنا یافته دهد. نوشیروان. قابوسنامه.

فزون آمد از رنگ گل رنج خار (چنین پروراند همی روزگار...) فردوسی.
رجوع به اندر پی هرخنده دوصد گریه ...، شود.

فزونتر بود مستی مال و جاه زمستی می ای برخ رشك ماه. مرحوم ادیب.

فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی
که مانده تر شوی آنگه که برشوی به فراز. مسعود سعد.

فزون زان ستم نیست بر رادمرد که درداز فرومایه بایدش خورد. اسدی.

فزون کرد ارچه سفر رود مرد همان پختگی به بود سود مرد
بکان کندن اردست تو گشت ریش مخور غم که سوداز زیان است بیش. امیر
خسرو. نظیر : هر ضرری عقلی زیاد میکند. رجوع به سفر مربی مرد است ...، شود.

فزونی نجست آنکه بودش خرد (... بد و نیك برما همی بگذرد.) فردوسی.

فسافر ففی الاسفار خمس فوائد (تغرب عن الاوطان فی طلب العلي ... تفرج هم و اکتساب معیشة و علم و آداب و صحبة ماجد.) منسوب بعلی علیه السلام. نظیر : سیروا في الارض فانظروا کیف بدء الخلق. قرآن کریم. سورهٔ ۲۹. آیهٔ ۱۹. السفر وسیلة الظفر.
رجوع به سفر مربی مرد است ...، شود.

فسانه باك ندارد ز نا محال و محال.

(بشعر یاد کند روزگار برمکیان دقیقی آنکه کاشفته شد براواحوال
سحاق ابن براهیم را چه بهره رسید ز فضل برمك وآن شعر قافیه بردال
بیك دو بیت ندانم چه داد فضل بدو . . . .
مرا دوبیت (۱) بفرمود شهریار جهان بر آن صنوبرعنبر عذارمشکین خال
دو بدره زر بفرستاد دو هزار تمام برغم حاسد و تیمار بدسگال نکال.) عنصری.

فسانهٔ شولم. گمان میکنم اشاره بقصهٔ کلیله و دمنه باشد. تمثل :

(۱) شاید مراد ازدوبیت رباعی معروف : گرعیب سرزلف بت ازکاستن است ... الخ، باشد.

مپسند اینکه آن لعین خبیث بجهاند کمیت چون ادهم

تو پسندی فسان خاطر من زو شود چون فسانهٔ شولم . سنائی .

فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ بکارناید رو در دروغ رنج مبر . فرخی .

نظیر : سخن نو آر که نو راحلاوتی است دگر . فرخی . و رجوع به اگر جفت گردد زبان . . . شود .

فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا (فسردگانرا همدم چگونه بر سازم . . .) خاقانی .

فسون مسیحا گل مرده را دهد جان نو نه دل مرده را . حضرت ادیب .

فصل کردن می توان پیوند کردن مشکل است .

فضل الله المجاهدین . . . علی القاعدین درجة . قرآن کریم . سورهٔ ٤ . آیهٔ ۹۷ .

فضل باید برای آوازه اصل ناید برون ز دروازه . مکتبی .

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .

فضل تبرخون نیافت هرگز سنجد

گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون . ناصرخسرو .

فضل را روزگار کی پوشد (. . . کس بگل آفتاب ننداید) رشید وطواط .

فضل را هرچند که پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشك . ابوالفضل بیهقی .

فضل گل دلیل نقص خار است (زفضلش نقص بدخواهان بیفزود که . . .) ادیب صابر .

فضل مردان برزنان ای بو شجاع نیست بهر قوت و کسب وضیاع

ور نه شیر و پیل را بر آدمی فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان برزن ای حالی پرست زان بود که مرد پایان بین تر است

مرد کاندر عاقبت بینی خم است او ز اهل عاقبت از زن کم است . مولوی .

فضل و ادب مرد مهین نسبت اویست

شاید که نپرسی ز پدر و ز عم و خالش . ناصر خسرو .

رجوع به آنجا که بزرگ بایدت . . . ، شود .

فضل و هنر است مایهٔ مرد (. . . ازخلعت و ازکمرچه خیزد .) جمال الدین عبدالرزاق .

فضل و هنر ضایع است تا ننماید عود بر آتش نهند و مشك بسایند . سعدی .

فضولی را بجهنم بردند گفت هیزمش تر است . نظیر : دخل فضولی النار فقال الحطب رطب . مولد .

فضیلت آخوند معلوم شد . فضیلت حکیم صاحب معلوم شد . پیش مگو نادانی تو بدانچه گفتی پیدا شد .

فضيلة السلطان فی عمارة البلدان . از عقدالعلی .

فعل آمد حصهٔ مردان مرد حصهٔ ما گفت آمد اینت درد . عطار .

نظیر : مردان در میدان جهند ما در کهدان جهیم . رجوع بدو صد گفته چون نیم کردار . . . و رجوع به از تو حرکت . . . ، شود .

فعل الحکیم لایخلو عن الحکمة . کار حکیم بی حکمتی نیست .

فعل المرء یدل علی اصله . علی علیه‌السلام . نظیر : فعل هرکس باصل اوست دلیل . مکتبی .

فعل بد بد بمادر اندازد (دیو کز گربمردم اندیشد مغ کهاز رخ نقاب شرم‌انداخت تا حفاظی بمادر اندازد .) خاقانی . رجوع بفرزند عاق . . . ، شود .

فعل سك غرچه است قدح خرروستا (رنج دلم را سبب گردش ایام نیست . .) خاقانی . سك غرچه سك صحرانشینان است . نقل ازشرح مشکلات خاقانی تألیف عبد الوهاب معموري .

فعل مستهجن نیارد بار جزمستهجنی . (زین زناشوئی نزاید جزکه نامشروع پور . . .) حضرت ادیب .

فعل هرکس باصل اوست دلیل (فعل بدنیست کار مرد اصیل . . .

هرکسی را بود نشان پدر همچو بیخ خود است شاخ شجر .) مکتبی .

نظیر : فعل المرء یدل علی اصله . علی علیه السلام .

فغان کز هرچه ترسیدم رسیدم (همی ترسیدم از روز جدائي . . .) از شبیه زبان حال حسین بن علی در سرنعش علی اکبر علیهما سلام . رجوع به آمد بسرم ازآنچه میترسیدم ، شود .

فقاع (یا) فقع شکستن . (یا) فقاع گشادن ، (یا) فقاع گشودن .

مثال : روز تاشامگه ازبهرسرخوان ترا بر سرخوان توهرشاهی بشکست فقاع . سوزنی.

تو بمردی چنین عمل بنمای ورنه بیهوده زین فقع مگشای . سنائی .

بر قاب دهی همی تو ما را ما از تو فقع همی گشائیم . سنائی .

بر سر خوان عمادی من گشادم این فقع گرچه‌شیرین‌نیست‌باری‌ناردانی‌آمده‌است. سنائی .

هرکه‌اوچون‌کاغذازخط‌تونگشاید فقاع چون‌قلم‌زیبدکه‌سربنهندچون برك‌سداب رونی .

بیك برقاب هجرت همچنان شد که از خونم فقع ها می گشاید . انوری.

هاي خاقانی بنای عمر بریخ کرده اند روفقع‌بگشای چون محکم نخواهی یافتن. خاقاني .

ولي خانه بریخ بنا دارد ازمن ز چرخ سدابی گشایم فقاعی . خاقاني .

صاحب بدر و حنین از توگشاید فقع کان‌گهرچون‌سداب‌برکشی ازبهرکین . خاقانی .

ز بود تو شعاعی مینماید   چو فردوسی فقاعی می گشاید . عطّار .
اختیار دین حبش کو آنکه من   زو فقاعی با جهان بگشادمی .
من فقاع از عشق آن رخ بعد ازین خواهم گشودن   چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی بر آرم . اوحدی .
درصفت معشوقی در حمام .
از آب لفظشان که گشاید فقع که هست   افسرده‌تر ز برف دل چون سدابشان . خاقانی .
چرخ سدابی از لبش دوش فقع گشاد و گفت   اینت نسیم مشك‌پاش اینت فقاع شکری . خاقانی .
آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل   الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نبند . خاقانی .
نکهت جوشش ز عشق مشك فشان از فقاع   شیبت مویش بصبح برف نما از سداب . خاقانی .
من از عشقت فقع تا کی گشایم   چو تو نامم به یخ بر می نگاری
با ما غمت ای فقاعی ماه سرشت   هنگام وفا تخم جفا کاری کشت
آن دل که فقاع از تو گشادی همه روز   اکنون سخن وصل تو بر یخ بنوشت . مجیر بیلقانی .
با فقاعی گفتم از روی مزاح   بد معامل نیستم من ای خسیس
وجه شربتها که دادی نسیه ام   گر فراموشت شود بر یخ نویس . کمال اصفهانی .
نام نه چرخ سدابی چون فقع بر یخ نویس   گر به بخشش نام دستت نیل و سیحون کرده‌اند . مجیر بیلقانی .
گفتم که نثار جان کنم گر آئی   گفتا که رخم ببین اگر میشائی
تو زنده بجان دیگران می باشی   از کیسهٔ خویش چون فقع نگشائی . انوری .

فقع گشادن و گشودن بمعنی آروغ زدن است و چنانکه از شواهد مزبوره معلوم است مجازاً بمعنی تفاخر کردن و لاف زدن و زیاده خوردن یا تمتع بسیار بردن است . و فقع یا فقاع در لغت بمعنی مشروب مخمر جو باشد که معروف است و این مشروب چنانکه در دو سه شعر فوق دیده میشود دارای جوشی و باصطلاح امروزی گازی بوده که طبعاً ایجاد آروغ می کرده است و چون بیشتر پس از خروج حمام می آشامیده اند البته برف و یخ نیز در آن می کرده‌اند چیزی که بر بنده معلوم نیست تقارن آن با سداب است که در غالب امثلهٔ حاضره دیده میشود . و ابن یمین در قطعهٔ ذیل بجای فقع گشودن عین آروغ زدن را بهمان معنی لاف و تفاخر آورده است .

پیشتر زینکه رند وش بودم   کار من داشتی هزار فروغ
وین زمان گر برای مصلحتی   دم زهدی همی زنم بدروغ
حالم از فقر و فاقه هست چنانك   نرسد نان بتره تره بدروغ
وز برای رعایت ناموس   می کشم بر گرسنکی آروغ . ابن یمین .

فقل المشامتین بنا افیقوا   فان نوائب الدنیا تدور .

فقیر درجهنم نشسته است . رجوع به الفقر سواد الوجه . . .، شود .

فقیر هدم گدا نیم . بلهجهٔ ٔران فقیر هستم اما گدا نیستم و مراد آنکه هرچند بی نوا و درویشم لیکن از کسی چیزی نستانم . نظیر :

عزیز اگرچه نیم خواری ازکسی نکشم — توانگر ارچه نیم دارم از گدائی عار . کمال اسمعیل .

فقیری عار نیست ، عیب نیست . نظیر : الفقر فخری . حدیث .

فکر پایهٔ عقل است . جامع التمثیل .

فکر شیرین مردرا فربه کند . (تا خیال و فکر خوش بر وی زند . . .) مولوی . رجوع به آدمی فربه شود . . .، شود .

فکر نان کن خربزه آب است .

فکن حدیثا حسنا ذکره — فانما الناس احادیث .

بنامه درون جمله نیکی نویس — چو در دست تست ای برادر قلم . ناصرخسرو .

فسانهٔ خوب‌شو آخرچومیدانی که پیش‌ازتو — فسانهٔ نیك و بد گشتند ساسانی وسامانی . سنائی .

عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز — یا سخن گشته یا در این سخنند . مجیر بیلقانی .

و سیبقی الحدیث بعدك فانظر — ای احدوثة تحب فكنها .

و رجوع به الناس احادیث . . .، شود .

فکندن بمردی تن اندر هلاك — نه مردیست کز بادساریست پاك . اسدی .

فلاالجود یفنیها اذاهی اقبلت — ولاالبخل یبقیهااذاهی تذهب

(اذا جادت الدنیا علیك فجد بها — علی الناس طرا انها تتقلب . . .)

نظیر : چو دنیا کند با تو بخشش تو نیز — به بخشش که گردان بود روزگار

نه از جود یابد چو آمد کمی — نه بخلش بود چون شودگوشدار . ابن یمین .

فلا تحقرن عدوا اتاك — وان کان فی ساعدیه قصر

فان السیوف تجز الرقاب — و تعجز عما اسال الابر . از العراضه .

رجوع به دشمن نتوان حقیر . . .، شود .

فلان است نه دوغ ترکمانی .

تمثّل : گویند بگوی ترك تُركت — تا باز رهی ز پاسبانی .

تَرك چو تو ترك نبود آسان — ترکي تو نه دوغ ترکمانی . سنائی .

نظیر : فلان است نه برك چغندر .

فلان است نه برك چغندر . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

فلان است نه دیو سبا . تمثّل : و آن آلتونتاش است نه دیو سبا . ابو الفضل بیهقی .

فلان هیچ کس است وچیزی کم . (دیگر عامه گویند در نکوهش . . .) ازحدایق السحر . نظیر : فلان هیچ است و دوجو کم .

هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه   صرفه‌بران را از این عیار چه خیزد . خاقانی .

فلرا قل کردن . نظیر : لابد للفقیه من سفیه یناضل عنه .

فلسی ز هزار فلسفی به (چند ازدم فلسفی ستودن نه فلسفه بل سفه نمودن پای‌از سر این حدیث برنه . . .) خاقانی . نظیر :

زهی‌دولت که‌امکان‌هدایت یافت خاقانی   کنون‌صدفلسفی‌فلسی‌نیرزدپیش‌امکانش خاقانی .

نقد هر فلسفی کم از فلس است   فلس در کیسهٔ عمل منهید . خاقانی .

مرکب دین که زادهٔ عرب است   داغ یونانش بر کفل منهید

دین به تیغ حق ازفشل رسته است   باز بنیادش از فشل منهید . خاقانی .

اشاره : جدلی فلسفی است خاقانی   تا بفلسی نگیری احکامش . خاقانی .

فلسفی فلسی ، یونان همه یونی ارزند   نفی این مذهب یونان بخراسان یابم . خاقانی .

من نخرم علم فلسفی بیکی فلس   نیز بنانی تمام حکمت یونان . سروش .

رجوع به حکیم عقل کر . . . ، شود .

فلفل بهندوستان بردن . تمثّل :

هنربحضرت توعرضه‌داشتن چون است   چنانکه بار بهندوستان بری پلپل . ابن یمین .

گل آورد سعدي سوی بوستان   بشوخي و فلفل بهندوستان . سعدی .

رجوع به زیره بکرمان . . . ، شود .

فلفل مبین که ریز است   بشکن ببین چه تیز است . نظیر : بخردگی منگر دانهٔ سپندانرا . ناصر خسرو . اشري الشر صغاره .

فلك ابله و بدگهر پرورد   جهاندار فضل و هنر پرورد . مرحوم‌ادیب .

فلك‌بچشم‌بزرگی کند نگاه‌در آنك   بهانه هیچ نیارد ز بهرخردی کار . ابو حنیفهٔ اسکافی .

فلك بر ستم پیشه و داد گستر   جفا وقت پاداش یکسان نماید
نه بسته دهن‌فندق‌ازرخم بجهد   نه‌پسته که‌لبهای‌خندان‌نماید. مرحوم‌ادیب.

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد (. . . تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس .) حافظ . رجوع به اگر دانش بروزي . . . ، شود .

فلك بين چه ظلم آشكارا كند كه اسكندر آهنك دارا كند • نظامی .

نظير ، روزگار آئينه را محتاج خاكستر كند .

فلك چون سروری بخشد كسی را كند پيوند او نيك اختری را • اميرخسرو دهلوی .

فلك حريف زبردستی مدارا نيست (گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب . . .) صائب .

رجوع به آسايش دو گيتی . . . ، شود .

فلك دون نواز يك چشم است و آن يكی هم ميان سردارد
هر خريرا كه دم بدست گرفت چون عزيزانش معتبر دارد
بردش بر فراز ديده خود چون به بيند كه دم خر دارد
زندش بر زمين كه خرد شود خر ديگر بجاش بر دارد .

اشاره ، ای جهانی كه بر نداری خر وی سپهری كه بر نداری دون . اخسيكتی .

فلك كو دير مهر و زود كين است در اين محنت سرا كار وی اين است
يكی را بر كشد چون خور بر افلاك يكی را افكند چون سايه بر خاك • جامی .
فلك را عادت ديرينه اين است كه با آزادگان دايم بكين است •

ميرزا نصير اصفهانی .

فلك را نه يك راه و نه يك فن است فلك گاه فرهخته گه توسن است .

(. . . گهی بردماند ز دل باد سرد گهی بر فشاند ز رخساره گرد
گهی چون فريدون بفرخ رخی بگفتار نرم و بخوش پاسخی
گهی همچو ضحاك نا پاك رای همه مغز آهنجد از بهر نای
دژمتر كند بر كسی چهر خويش كه بر وی فزون داشتی مهرو بيش .) مرحوم اديب.

فلك گر خود كم و گر بيش گردد هميشه برمراد خويش گردد • ناصرخسرو .
فلك گو همه آتش و دود باش تو بر آتشش چندن و عود باش • مرحوم اديب .

رجوع به زمانه با تو نسازد . . . ، شود .

فلك مشام كسی خوش كند به بوی مراد
كه خاك معركه باشد عبير و عنبر او • ظهير .

رجوع به عروس ملك كسی . . . و رجوع به از تو حركت . . . ، شود .

فلك مملكت كی دهد رايگانی •

ز دو چيز گيرند مر مملكت را يكی پرنيانی يكی زعفرانی
يكی زر نام ملك بر نبشته دگر آهن آب داده يمانی

کرا بویهٔ وصلت ملك باشد　　یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخن گوی و دستی گشاده　　دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کورا نگیرد　　عقاب پرنده و شیر ژیانی
دو چیز است کورا ببند اندر آرد　　یکی تیغ هندی یکی زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را　　بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد　　نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت　　. . . . .) . دقیقی .
تمثّل ، تو این مملکت رایگانی نداری　　فلك مملکت کی دهد رایگانی . معزی .
و رجوع به عروس ملك . . . ، شود .

فلکی گرد نیك وبد می گرد　　چون شدی قطب گرد خود می گرد . سنائی .

فمن لم یمت بالسیف مات بغیره　　تنوعت الاسباب و الداء واحد .

فواره چون بلند شود سر نگون شود .

تمثّل ، درسرکشی است خاك نشینی که گفته اند　　فواره چون بلند شود سر نگون شود .

نظیر ، چوخوشی رسد زود خوانند باز . فردوسی . برفلك چون بدر گردد کاستن گیرد قمر . معزی .
خسوف البدر عند تمامه . ورجوع به اذا تم امرٌ . . . ، شود .

فمن یجعل المعروف فی غیر اهله　　یکن حمده ذما علیه ویندم

لا یکون الصنیعة صنیعة الا عند ذی حسب اودین . حدیث .

فوائد قوم عند قوم مصائب • (بذاجرت الایام مابین اهلها . . .) متنبی . نظیر ، ما قُرعت عصا علی عصا الاحزن قوم و سربها آخرون . یکی در چهار شنبه گم کرد دیگری پیدا کرد .

فوت کاسه گری • نهانی و دقیق ترین قسمت فنی .

فوج گندی امامزاده حسنه . در طهران سربازان ترك با شروطی صعب پول بسود میدادند و تعجیل وصول آن را هربار بمدیون می گفتند ، تز آول . . . یعنی هم اکنون طلب مرا بگزار چه فوجی که من در آنم مامور شهری دیگر شده واینك بامام زاده حسن (کهمشهدی در نیم فرسنگی جنوب غربی شهر است .) نیز رسیده و من بیش نتوانم دیر ماند .

فوق کل ذی علم علیم • قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۷۶ . نظیر دست بالای دست بسیاراست .

فهم سخن گر نکند مستمع　　قوت طبع از متکلم مجوی

(. . . فسحت میدان ارادت بیار　　تا بزند مرد سخنگوی گوی .) سعدی .

نظیر: سخن را نیوشنده باید نخست گهر بی خریدار ناید درست .

رجوع به مستمع صاحب سخن را . . . ، شود .

فی‌التاخیر آفات . تَمَثُّل :

بنفشه با شقایق در مناجات فلك میگفت فی‌التاخیر آفات . نظامی .

بفتراك ارهمی بندی خدا را زود صیدم کن که آفتهاست در تاخیر و سالك را زیان دارد. حافظ .

زبان بر بند باری زین خرافات بخیز ازجا که فی التاخیر آفات . جامی .

تعلل بکار جهان کي رواست که تأخیر را فتنه ها در قفاست . از خزان و بهار کاشف شیرازي . نظیر: درنگی نه والا بود مرد جنك . فردوسی . رب ریث یعقب فوتا .

رجوع به از امروز کاری . . . ، شود .

فی الصیف ضیعت اللبن .

فی‌النصح لسع‌العقارب . رجوع به الحق مر ، شود .

فی ای قلب یجمع العشق والسر (عشقت وقلبي ضاع في العشق سره و . . .) صائب .

فی تقلب الاحوال یعلم جواهر الرجال .

فی‌حلالها حساب وفی حرامها عقاب .

فیض حق هرجا که مردی دید رخت آنجا کشید (. . . شاه دین هر جا که تختی دید رخت آنجا نهاد .) سید حسن غزنوی .

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد . حافظ . نظیر:

دولت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود .

فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب (صائب ازهند مجو عشرت اصفاهان را . . .) صائب .

فی کل قلب شغل . علی علیه السلام .

فیل چون در وحل فرو ماند جز بفیلان برون نیارندش .

فیل خواب هندستان ، (یا) هندوستان دیده . تَمَثُّل

وآگهی نه که پیل چون مستان دید خوابی و شد بهندستان . نظامي .

زانکه پیلم دید هندستان بخواب از خراج امید برد و شد خراب . مولوی .

خواب دیده فیل تو هندوستان که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان . مولوی .

فیل باید تا چو خسبد اوستان خواب بیند خطهٔ هندوستان . مولوی .

دیده نا بینا و دل چون آفتاب همچو پیل دیده هندستان بخواب . مولوي .

همچو پیلم برسرم زن زخم و داغ تا نبینم یاد هندستان و باغ . مولوی .
پیل چون در خواب بیند هند را پیلبانرا نشنود آرد وغا . مولوی .
چون پیل هندستان بخواب دیده نخفتم ز اضطراب
دیوم همی زیر رکاب افتان و خیزان پرورد . مرحوم ادیب .
لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار کوبخواب اندربیبند ازخزر چالندری . مرحوم ادیب .
نظیر : فیل یاد هندوستان کرده . طوطی یاد هندوستان کرده . ذکرالفیل بلاده . فیل را یاد آمد از هندوستان .

فیل خوابی بیند و فیلبان خوابی .

گفتم از فیض وصل خواهم زد آتش شوق را مگر آبی
گفت خوابیست خوش ولی بیند فیل خوابی و فیلبان خوابی . دهخدا .

فیل را بفیل شکار کنند . تَمَثُّل :

از همت بلند بدولت توان رسید آری بفیل صید نمایند فیل را . صائب .

فیل را یاد آمد ازهندوستان . رجوع به فیل خواب هندستان . . . ، شود .

فیل زنده اش هزار تومان است مرده اش هم هزار تومان . تَمَثُّل :

از پیل کم نهٔ که چو مرگش فرا رسد درحال استخوانش بیرزد بدان بها
ازاستخوان پیل ندیدی که چرب دست هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا . خاقانی .
نظیر : فیل مرده و زنده ندارد .

فیل کوچکه . رجوع به مثلِ فیل کوچکه ، شود .

فیل مرده و زنده ندارد . نظیر : فیل زنده اش هزار تومان است مرده اش هم هزار تومان .

فیل و فنجان ! دو چیز سخت نا متناسب در کلانی و خُردی .

فیل هم خیلی بزرك است . رجوع باسب تازی اگر ضعیف . . . ، شود .

فیل یاد هندستان (یا) هندوستان کرده . فیلش یادهندوستان کرده . تمثّل :

و چون آن پیل که در دیار غربتش هندوستان یاد آید از شوق کشش آن نزهتگاه زمام قرار و سکون با او نماند (!)

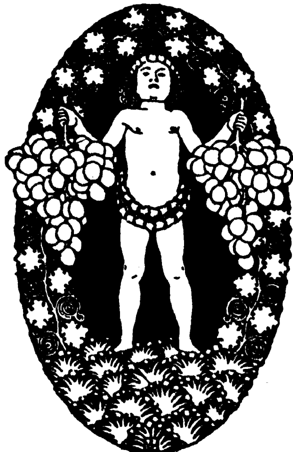
پیل باید تا چو خسبد اوستان خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب خر ز هندستان نکرده اغتراب
جان همچون پیل باید نیك زفت تا بخواب او هند تاند زفت رفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست ارجعي بر پای هر قلاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش ور نه پیلی در پی تبدیل باش
زاین بد ابراهیم ادهم دید خواب بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیر ها را بر درید مملکت بر هم زد و شد ناپدید . مولوي
پیل مستم مغزم ازآهن بیاشوبند ازآنك گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم . خاقانی .
دل سردکن ز دهر که همدست‌فتنه‌گشت اندیشه‌کن زفیل‌که هم‌جفت‌خواب شد . خاقانی .
مرا چون کرگدن سینه چه خاری بیاد فیل هندستان چه آري . نظامي .
بگردان پی‌شبر از این بوستان مده پیل را یاد هندوستان . نظامي .
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خواب هندستان و باغ
زانکه انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را پیلبان را نشنود آرد وغا . مولوی .

فینش را هم من بکنم • بمزاح و طنز ، مزدی کم داده وکمتر همراهی و مددی را نیز دریغ میکند . و حکایت را از کاهلی نقل کنند که صد دینار (دو شاهی) بکسی داد که بینی او بشوید مرد بینی کاهل میان دو انگشت گرفت و گفت فین کن کاهل گفت . . .

فیوم علینا و یوم لنا و یوم نساء و یوم نسر • از العراضه .
نظیر : در همیشه بیك پاشنه نمی گردد .

فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین • قرآن کریم . سورهٔ ۴۳ . آیه ۷۱ .



باب ق.

قاپ قمارخانه. مردی آشنا بهمهٔ کارهای زشت. نظیر: همه فن حریف.

قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند (ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست ...) حافظ. رجوع به لاجبر و لا تفویض ...، شود.

قاتل الحریص حرصه. علی علیه السلام.

قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین؟ (خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم ...) خاقانی.

قاچ زین را بگیر نیفتی اسب دوانی پیشکشت.

قارون گرفتمت که شدی در توانگری
سك نیز با قلادهٔ زرین همان سك است. سعدی.

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت. سعدی.

رجوع به اگر جاودانه نمانی بجای ...، شود.

قاشق بدم نگاه میکند. از جامع التمثیل. ومراد آن برنگارنده مجهول است.

قاشق ساختن کاری ندارد یك مشت میزنی گود (یاپهن) میشود دمش را میکشی دراز میشود. رجوع به آهنگري کاری ...، شود.

قاشق نان خود بهمرساند. حرفت هرچند نا چیز باشد صاحب حرفه را مُرَفّه دارد. رجوع به از تو حرکت ...، شود.

قاضی ازپس اقرارنشنود انکار (دگر مگوی که من ترك عشق خواهم کرد که ...) سعدي. نظیر: اقرار العقلاء علی انفسهم جایز.

قاضی بدو گواه راضی است. قاضی جز صحت صورت دعوی را مطالبت نکند. نظیر: قانون کور است.

قاضی چست مدعی سست. جامع التمثیل. نظیر: کاسهٔ ازآش گرمتر.

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار. سعدی.

قاطر پیش آهنك آخرش توبره کش میشود. نظیر:

چونکه گله باز گردد از ورود پس فتد آن بزکه پیش آهنك بود. مولوي.

رشد زیادی مایهٔ جوانمرگي است.

قاطر را گفتند پدرت کیست گفت اسب آقادائیم است . تمثل :

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا — جواب ندهد جز نام مادر و خواهر
بدان صفت که تفاخر بنام مام کند — کس ارز باب پژوهش نماید از استر . قاآنی .

قاف تا قاف . از یك سر تا سر دیگر این جهان .

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تاقاف است . حافظ .
روی گیتی پر از سلف شد و لاف — همه زرق است و شید قاف بقاف . اوحدی .
کرم این است رفته قاف بقاف — بی سوال و جواب و منت ولاف . اوحدی .

نظیر : کران تا کران . و رجوع به آفتاب درملکش . . . ، شود .

قافیه تنك شدن . کار به تنگنا افتادن .

شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنك — با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه . قاآنی .

قافیه در اصل یك حرف است و هشت آنرا تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره .

قافیه سنجان چو علم بر کشند — گنج دو عالم بقلم در کشند . نظامی .

رجوع به ان من الشعر لحکمة ، شود .

قافیه که آمد باید گفت . رجوع به النادرة لا ترد ، شود .

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی . نقل از عناوین مثنوی .

نظیر : از دم شمشیر تو رحمت مجو — زان شهی جوکان بود در دست او . مولوی .
اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند چونکه مرد احول بود . مولوی .

و رجوع به گرچه تیر از کمان همی گذرد . . . ، شود .

قالب تو رومی و دل زنگی است — رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است . جامی .

قال بی حال عار باشد و شین (چند گوئی ز حال غیر که قال . . .) سنائی .

قالی را تا بزنی گرد در میاید رعیت را تا بزنی پول .

قانع بنشین و هرچه داری بپسند .

(بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد — خویشتن خویش را دژم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروت — این همه را خادم درم نتوان کرد
. . . . — خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد .) عنصری .

رجوع به قناعت توانگر کند . . . ، شود .

قانون بماسبق حکم نکند ، (یا) قانون شامل ما سبق نمی شود .

قانون کور است . نظیر : قاضی بدو گواه راضی است .

قانون نهاده بگردانیدن نا ستوده باشد . ابوالفضل بیهقی .

قاورد (۱) غزی . مثال : صد هزار آدمی در پنجهٔ شکنجه و چنگال نکال ایشان افتادند و در زیر طشت آتش گرفتار شدند و خاکستر در گلو میکردند . . . و این را قاورد غزی نام نهاده بودند . بیت :

قاورد غُزی که دور باد از لب تو   من خوردستم هجر تو آن را ماند .

از تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمد بن ابراهیم . نظیر : قهوهٔ قجری .

قاید بخت بود بی هنری . سیف اسفرنك .

قبا تنك آمدن . کار سخت شدن . مثال : اگر براین جمله باشد قبا تنك آید . ابوالفضل بیهقی ؟

قبا سفید فرشته است انگور میوهٔ بهشت است فرش تخت است و کفش بخت .

چون در خواب قبا سفید بینند فرشته بخواب دیده اند و انگور نیز میوه بهشت باشد و دیدن فرش تعبیرش رسیدن بسلطنت و رؤیای کفش دلیل بر شوی کردن دختر کند .

قبا سفید قبا سفید است . باید ملبوس در ظاهر زیبا باشد وگران بهائی آن ضرور نیست و بمزاح بکسیکه تمیز خوب و بد نکند گویند . گویند دو برادر بسفر شدند زن برادر کهتر یکسال رنج برد و قبائی در نهایت نفاست بپرداخت و زن دیگر همان روز ورود شوی با سرعت وعجله قبائی سفید لیکن بی‌اندام برای شوهر راست‌کرد صباح دوبرادر ببازار شدند زن برادرکهین پوشیده و نهانی دورا دور در پی آنان روان شد تا بداند آیا مردمان دو قبا را از یکدیگر فرق کنند یا نه البته هیچکس درطول راه ازقبا سخنی نگفتند زن بجان آمده ازعابری پرسید که آیا دومرد بدین‌صفت در راه دیدی گفت آری دو قبا سفید دیدم . زن از عدم تمیز میان دو قبا برآشفت و بر رنج برده حسرت ودریغ خورد . نظیر : کش‌کش است چه زرکش چه کوت کش . دوغ و دوشاب یکی است .

قبا گر حریر است و گر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان

(... تو گر پرنیانی نیابی خموش   کرم کار فرما و حشوم بپوش .) سعدی .

نظیر : بحر هرچند که کان گهراست   صدف او ز گهر بیشتر است . جامی .

رجوع به گل بی عیب خداست ، شود .

قبا گیرم بیلفنجی بقا کو (مگر عقل تو خود با تو نگفته است . . .) سنائی .

---

(۱) قاورد نوعی از حلواست . برهان . ومحتمل است اصل کلمهٔ قاوُوت یا قاوُود همین لفظ باشد .

نظیر : بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر   باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید . حافظ .

قباله کهنهٔ جائی بودن • از ابتداء امر بهمه چیز آن آگاه بودن .

قبای بعد از عید برای گل منار خوب است . هر چیز در زمان معین بکاراست .

نظیر : صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت . انوری . نوشداروی پس از مرگ سهراب .

قباییست برقامت او دوخته • این کار بدو زیبا و برازنده است .

قبر آقا گچ میخواهد و آجر .

قبل الرمی یراش السهام .

قبلهٔ جان‌را چو پنهان کرده اند   هر کسی رو جانبی آورده اند • مولوی .

قبلهٔ عشق یکی باشد و بس (هست آئین دو بینی ز هوس . . .) جامی .

قبول الحق من الدین • علی علیه السلام .

قبول حق بود رد خلایق • جامع التمثیل .

اشاره : غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا   نزدیک میکند بخدا دست رد مرا . صائب .

شبنم غنچهٔ بیدار دلان چشم بد است   صیقل سینهٔ روشن گهران دست رداست . صائب .

قبهٔ بر ساختستی از حباب   آخر آن خیمه‌است بس واهی طناب • مولوی .

قتل الانسان ما اکفره • قرآن کریم . سورهٔ ۸۰ . آیهٔ ۱۶ .

قتل مار افسا نباشد جز بمار • سعدی .

قحبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را (اشک ریای زاهدان ریخت بخانهٔ خدا . . .)

قحبهٔ پیر چکند که توبه نکند از نابکاری و شحنهٔ معزول از مردم آزاری .

سعدی • رجوع به الان قد ندمت . . . • شود .

قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالی • از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

قحبه کز کسب زنا بخشد زر   بخل صد بار زجودش بهتر . جامی . نظیر :
لا تزن ولا تتصدق .

قحبه گر کند توبه حرصش ندهد یاری • نظیر : توبهٔ گرگ مرگ است . رجوع
به العادة طبیعة خامسة • شود .

قدر بابا آن زمان دانی که خود بابا شوی .

قدرت علم را زوالی نیست . رجوع به آنکس که دانا تر است . . . • شود .

قدر چمن را بلبل افسرده میداند (بلی . . . غم مرگ برادر را برادر مرده میداند .)
رجوع به از تو نپرسند درازی . . . • شود .

قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری . اشاره ،

تو زرگری و من زر بگداختی مرا   زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که مرمرا نشناسی همی بحق   گر زر همیشه زرگر داند شناختن . مسعود سعد .

نظیر : مردي باید که قدر مردي داند . و رجوع به خر چه داند . . . ، شود .

قدر سرمه بزرگتر باشد   هر چه اش آس خرد ترساید . خاقاني .

قدر سوته دل دل سوته دونو . (نوای ناله غم اندوته دونو
عیار زر خالص بوته دونو   بوره سوته دلان گرد هم آئیم که . . .) باباطاهر .

رجوع به از تو نپرسند درازي شب . . . ، شود .

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید . از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

قدر عیسی کجا شناسد خر . جامع التمثیل . رجوع به خر چه داند . . . ، شود .

قدر که و جو ز کثرت گاو و خر است . واعظ قزوینی .

قدر گهر جز گهر فروش نداند (. . . اهل ادب را ادیب داند مقدار .) فرخي .

رجوع به خر چه داند . . . و رجوع به اهل ادب را . . . ، شود .

قدر مردم سفر پدید آرد   خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر   کس نداند که قیمتش چند است . سنائی .

رجوع بهٔ سفر مربی مرد است . . . ، شود .

قدر مستمع آمد نبا (زانکه . . . بر قد خواجه برد درزی قبا .) مولوی .

قدر لوزینه خر کجا داند . جامع التمثیل . رجوع به خر چه داند . . . ، شود .

قدر نانرا گرسنه میداند . جامع التمثیل . رجوع به از تو نپرسند درازي . . . ، شود .

قدر نعمت بعد زوال . گج . نظیر ، نعمتان مجهولتان الصحة والامان .

قدر و بهای مردنه از جسم فربه است   بل قدر مردم از سخن و علم پربهاست .
ناصر خسرو . رجوع به اسب لاغر میان . . . ، و رجوع به آنکس که دانا تراست . . . ، شود .

قدقیل ذلك ان حقا و ان كذبا   فمااعتذارك من شیئی اذا قیلا . نظیر ،

چون شهره شود عروس معصوم   پاکی و پلیدیش چه معلوم . امیرخسرو .
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور   ز تهمت رای مردم کی شود دور . نظامی .

رجوع به حرف باید گفته نشود ، و رجوع باتقوا من مواضع . . . ، شود .

قدم الخروج قبل الولوج . نظیر :

بهر جائي که خواهی در شدن را   نگه کن راه بیرون آمدن را . ناصر خسرو .

و رجوع به علاج واقعه . . . ، شود .

قدم النصر مع الصبر . رجوع بصبر و ظفر هر دو . . . ، شود .

قدم نا مبارك محمود — چون بدریا رسد برآرد دود .

قد یجمع المال غیر من اکله — و یاکل المال غیر من جمعه . رجوع به الله الله که تلف کرد . . . ، شود .

قد یخسر الانسان فی طلب الربح . (طلبت بك التکثیر فازددت قلة و . . .)

قد یؤخذ الجار بذنب الجار . خلاف : لا یؤخذ الجار بذنب الجار .

قرار در کف آزادگان نگیرد مال (. . . نه صبر دردل عاشق نه‌آب درغربال .) سعدی .

قرآن چه کند زحمت بوعمرو کسائی (دولت نبرد منت رسمي و معاشی . . .) خاقانی .

قرآن را شسته ام اگر دروغ گویم . تمثّل :

گر من امروز شادمانه نیم — شسته بدی بدست من قرآن . فرخی .

قرآن غلط بشود فلان کار او غلط نمی‌شود . بسیار بدین‌کار مواظبت دارد . تمثّل :

از فلك خیزد بدي درطبع او ناید بدی — از قُران آیدخطا ازلفظاو نایدخطا . قطران .

قرآن کندحرز و امام مبین کشند (یاسین کنند حفظ و بهطه کشند تیغ . . .)وصال .

قربان آدم چیز فهم . رجوع به آنکس است اهل بشارت . . . شود .

قربان آن کسی که دلش با زبان یکیست . (یا) اي من فدای آنکه . . .

قربان بروم‌خدا رایك بام و دوهوارا این‌سر بام‌گرما آن سر بام‌سرما . رجوع به یك بام ودو هوا ، شود .

قربان بند کیفتم تا پول داری رفیقتم . رجوع به این دغل دوستان . . . ، شود .

قربان چشمهای بادامیت .. نه‌نه نه‌نه من بادام .

قرب الاشرار مضرة . علی علیه السلام .

قرب سلطان آتش است از وی بترس . رجوع به ای پسر گر ملازم . . . ، ورجوع به احذر مباسطة الملوك . . . ، شود .

قرب سلطان مبارك آن کس است — که کند کارمستمندان راست . اوحدی .

قربهٔ انباشته تهی شود از باد — چون کنی ازنوك سوزنیش خلیده . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

قرص مه ازقرص نان دور است نیك (ظاهرش ماند بظاهرها ولیك . . .) مولوي

قرصهٔ زر در کف زرگر نخست — تا نشود خرد نگردد درست . خواجو .

نظیر : تا پریشان نشود کار بسامان نرسد .

قرض است کرده های بدت نزد روزگار
در هر کدام روز که باشد ادا کند .
(گر زانکه بد کنی تو مپندار کان بدی — گردون فروگذارد ودوران رها کند
هر تخم فتنهٔ که نشانی بکشت دهر — آرد فسادبار و تراهم سزا کنند ...)
رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

قرض تو کردی زکه خواهی گرو (چون بکاری جو نروید غیرجو ...) مولوی .

قرضتینا چه منتینا . جملهٔ ساختهٔ عامه است و نظیر : المستقرض من کیسه یأ کل ، باشد .

قرض خانه را خدا میدهد . تحریضی است که در ساختن خانه کنند .

قرض دو خانه آبادان دارد . جامع‌التمثیل . مدیون غالباً احتیاط در خرج کند وداین نیز چون نقدی در دست ندارد زیاده روی و تبذیر نتواند .

قرض شوی مردانست . جامع التمثیل : الدین شین . رجوع به اندر جهان تهی تر از از آن ... ، شود .

قرض عروسی را خدا میدهد . در تشویق به زن کردن گویند .

قرض که رسید بصد تومان هر شب بخور قیمه پلو .

قرمزی زیرش آمد بروش . از کینه یا حسد رخساره اش سرخ شد .

قرمساق قرمساق گوش پر میشود .

قزوینی پسند است .

قزوینی قازبینی . قزوینی اندك نگرش باشد .

قزوینی هفت دبه را حلال میداند . رجوع به از دبه کسی بدی‌ندیده ، شود .

قسر دائم بر طبیعت محال است .

قسم با منکر است . رجوع به آنانکه منکرند ... ، شود .

قسم بزرگش بسر فلان است . بسیار او را دوست گیرد . تمثّل :
جبرئیل آمده ز سدره برش — بوده سوگند صعب حق بسرش . سنائی .

قسمت حق است مه را روی نغز — دادهٔ بخت است گل را بوی نغز . مولوی .

قسمت خود میبرند منعم و درویش — روزی خود میخورند پشه وعنقا . سعدی .

قسمت را باور کنم یا آواز خر را .

قسمت را باور کنم یادم خروس را . ظاهر ومشهود باادله برخلاف انکار وادعای تست .

قسمت کن یا مغبون است یا ملعون . رجوع به القاسم اما مغبون ... ، شود .

قسمت هیچکس را هیچکس نتواند خورد . نظیر :

بر سر هر لقمه بنوشته عیان کز فلان بن فلان بن فلان .

قسمش نده . چیزی در ته ظرف نمانده دیگر چه لیسی ؟ . نظیر : سوراخش کن بینداز گردنت .

قسم مخور که باوره ، لنگ خروس برابره رجوع به قسمت را باورکنم یا . . . شود .

قسم نخور باور کردم . بمزاح ، دانم که دروغ گوئی .

بسوگند گفتی که خونت بریزم ز سوگند بگذر بقول استواری . عمادی شهریاری .

قسمی که ترا نیافریدند گرسعی کنی میسرت نیست . مضبوط چنین است :

قسمی که مرا نیافریدند گر سعی کنم میسرم نیست . سعدی .

رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

قشون بی سردار . نظیر : قرونٌ بُدنٍ مالها عِقاءٌ .

قصاب از گوسفند بسیار نترسد . عقد العلی .

قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب . خاقانی .

قصاص بقیامت نمی ماند . نظیر :

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند .

رجوع به از مکافات عمل . . . ، شود .

قصاص قبل از جنایت قبیح است .

قصب و ماه ، یاقصب وماهتاب .

زود پوسد جامهٔ پرهیز ما کاین قصب بر ماهتاب انداخته است . اوحدی .

رجوع به ماه و کتان شود .

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی در خاکدان پست جهان برترین بناست . پروین .

قصر نو شروان کجا ماند بکلبهٔ پیرزن تخت کیخسرو کجا ماند بمهد شیرخوار . قاآنی .

رجوع به این الثری . . . ، شود .

قصهٔ تیر دو شاخ و قصهٔ چاه و جوال؟ از ظاهر قطعهٔ ذیل بر میآید که این قصه مثل گونه باشد لکن نویسنده باصل آن دست نیافت .

هیبت او دست مکاران و محتالان ببست کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال

ورکسی خواهد که گردد گو بیابنگر نخست قصهٔ تیر دوشاخ وقصهٔ چاه و جوال . (۱) معزی .

قصهٔ چهل طوطی است . چهل طوطی نام کتابیست افسانهٔ .

قصهٔ خاص نشاید که نمایند بعام (بنوشتم غرض اما ننمودم بکسی . . .) اوحدی .

قصهٔ ماهتاب و میرم . اگر کلمهٔ میرم صحیح باشد مراد آن بر نگارنده مجهول است .

زین سخنها بگوش حرص شنو از چو من مادح و چو من محرم (۲)

وانچه دیگر کسان ترا گویند ماهتابست و قصهٔ میرم . مسعودسعد.

قصه های پریشان ز عشق خیزد و مستی (مرا ز مستی و عشق است نام زلف تو بردن . . .) اوحدی .

قضا بحیله نگردد هبا چو آمد وقت
قدر بچاره نگردد هدر چو آمد گاه .

اگر شوی بدها حیله گر تر از دراج وگر شوی بذکاچاره گر تر از روباه . .) عبدالواسع جبلی .

قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه زیرکان کور گردند و کر .

فردوسی . مضبوط چنین است . قضا زآسمان . . . الخ . رجوع به اذا جاءالقضا عمی البصر ، شود.

قضا چه کارگر آمد چه فایده ز حذر (اگرچه خواند همی عقل مرمرا در گوش . . .) مسعود سعد . رجوع به اذا جاء القضا عمي البصر ، شود .

قضا دستی است پنج انگشت دارد چو خواهد کام دل از کس بر آرد
دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش .

رجوع به اذا جاء القضا عمی البصر ، و رجوع به اذا جاء القضا ضاق الفضا ، شود .

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی . سعدی .

نظیر : آسمان بر نامهٔ عمرم نبشته است این قضا زان نمیشاید نوشت این نامهٔ بنوشته را . اوحدی .

رجوع به اگر چراغ بمیرد . . . و رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

قضا دیده دوز است و اندیشه سوز (بنگرفت عبرت ز پیشینه روز . . .
نه با تیغ او جوشنی سود مند نه با مکر او کید و دستان بسند .) حضرت ادیب .
رجوع به اذا جاء القضا . . . ، شود .

قضارا دست بر مردم دراز است . (همه کار جهان از خلق راز است . . .) ویس ورامین .

رجوع به اذا جاءالقضا . . . ، شود .

قضا رفت و قلم بنوشت فرمان تو را جز صبر کردن چیست درمان . ویس و رامین .

---

(۱) و شاید شاعر آلات شکنجه را می‌شمارد. (۲) باحتمالی ضعیف شاید کلمه بیرم باشد .

رجوع به اذا جاء القضا . . .، شود .

قضا روزی خضر کرد آب حیوان   کشیده بظلمات سختی سکندر .

قطران . رجوع به الله الله که تلف کرد . . .، شود .

قضا کشتی آنجا که خواهد برد   اگر ناخدا جامه بر تن درد. سعدی .

رجوع به اذا جاء القضا . . .، شود.

قضای بی‌خیر وبرکت . بمزاح ، صدمتی بر تو یا او وارد نیامد .

قضای خدا برنگردد برای (چنان بود حکم و قضای خدای . . .) فردوسی . ی .

رجوع به اذا جاء القضا . . .، شود .

قضای نبشته نشاید سترد (که کار خدائی نه کاریست خرد . . .) فردوسی .

تمثّل : مرا ازازل عشق‌شد سرنوشت   قضای نوشته نشاید سترد . حافظ .

رجوع به اذا جاء القضا . . .، شود .

قضی الامر الذی فیه تستفتیان . قرآن کریم سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۴۱ .

قضیة لا ابا احسن لها .

قطبو تو که هرگز مسلمان نی بی . گویند مسعود قطب الدین معروف بملا قطب شیرازی را عادت براین بوده که چون بشهر های دور بسفر رفتی گفتی من یهودی هستم و اینك خوابی دیده ام که مرا بدین اسلام هدایت کرده اند اهل شهر بگرد اوجمع شدندی وبقاضی بردندی و اسلام پذیرفتی و مردمان باو تحف وهدایا دادندی قضا را در یکی از شهر ها سعدی در حلقهٔ نظارگیان او بود چون خواهر زادهٔ خویش بدید بشناخت و بلهجهٔ ولایتی گفت . . .

قطران وعنبر ارچه بیك رنگند   نبود شمیم عنبر قطران را. قاآنی .

رجوع به این الثری . . .، شود .

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان   تا نکند سر بسوی آسمان .

اشاره : مرغ کابی خورد بکشور شاه   کند از بهر شکر سر بالا
منکه نان ملك خورم بسجود   سر بزیر آرم از برای دعا . خاقانی .

رجوع به الشکر دین . . .، شود .

قطرهٔ از دریا . نظیر : مشتی ازخروار . یکی ازهزار . اندکی از بسیار . غیضی ازفیضی . قطرهٔ از عمان . ارزنی از خرمنی .

قطرهٔ از قعر دریا دم مزن (ذرهٔ از مهر والا دم مزن) مغربی . رجوع به پشه کی داند . . .، شود .

قطره باشد هر که را ذریا بود (... هرچه جز دریا بود سودا بود.) عطار .

نظیر : چونکه صد آمد نود هم پیش ماست .

قطره باقلزم چو استیزه کند ابله‌است‌او ریش خودبرمی کند . مولوی .

قطره بدریا بردن . تمثّل :

چو قطره بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری .

گفتم بدو کاین یمین‌جان‌تحفه‌میآرد بتو خندیدو گفت‌از بیخودی‌قطره‌بدریامیبرد . ابن یمین .

میگویم این زمان که سخن عرض میکنم شوخی نگر که قطره بدریا همی‌برم . ابن یمین .

خودغلط‌است آنکه کس شعر فروشد بمن خودغلط‌است آنکه کس قطره بعمان برد . ملک‌الشعراء بهار .

رجوع به زیره بکرمان بردن ...، شود .

قطره‌بدریاچودگر راه‌یافت نام و نشانش همه دریا شود . اوحدی .

قطره بعمان بردن .

حبهٔ را جانب کان چون برم قطرهٔ را سوی عمان چون برم . مولوی .

رجوع بزیره بکرمان بردن شود .

قطره تامی می تواند شد چرا گوهر شود (تاك را سیراب کن ای ابر نیسان زینهار ...) صائب .

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود (اندك اندك علم یابد نفس چون‌عالی بود ...) ناصرخسرو . نظیر :

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار . سعدی .

ذره ذره پشم قالی میشود . گرت سیل باید برقطره شو . التمرة الی التمرة تمرٌ .

قطره ها چون جمع شد جوئی‌شود ژرف‌ای فتی . مولوي .

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس ازخطر گمراهی . حافظ .

نظیر : بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی .

و رجوع به اگر مردی بده دل را ...، شود .

قفل بدهنها نمیتوان زد . گج . رجوع به در دروازه ها را ...، شود .

قفل محك حلالزاده و حرامزاده است . شکستن قفل آسان است و تنها تقوی مانع دزدی است . نظیر : قفل محك شیر است .

قفل محك شیر است . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

قفیز بر آمدن . قفیز سر آمدن . قفیز پر شدن ، قفیز پر آمدن . پیمانه لبریز شدن . کنایه از مُردن وکشته شدن و برسیدن شکیب یا مطلق سیری شدن چیزی باشد .

مثال : شهنشاه را چون سر آمد قفیز   دل راد فرخ تبه گشت نیز . فردوسی .

وزان روی گستهم بشنید نیز   که بهرام یل را بر آمد قفیز . فردوسی .

ز پندت نبد هیچ مانند نیز   ولیکن مرا خود بر آمد قفیز . فردوسی .

نه کاریست این خوار دشوار نیز   که بر تخم ساسان بر آمد قفیز . فردوسی .

بدین کار بگذشت یك هفته نیز   جهان را بر آمد ز جادو قفیز . فردوسی .

همه چاك دامان و تیریز نیز   تو گوئی پر آمدکسان را قفیز . مرحوم ادیب .

نظیر : دیك پر شدن .

قلاده به از سگست . از نفایس‌الفنون : نظیر : الساجور خیرٌ من الکلب .

قلاده‌نیم‌گسل‌گشت‌و شیرخشم‌آلود (من‌ارز خویش‌بگفتم‌کنون‌تومیدانی . . .)اخسیکتی .

قل النادرة ولو علی‌الوالدة . رجوع به النادرة لاترد ، شود .

قلب از زر نداند چشم عام (طالب زر گشته جمله پیر و خام لیك . . .) مولوی .

قلب الاحمق فی فمه و لسان العاقل فی قلبه . علی علیه السلام .

قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء . حدیث .

اقتباس : در کف‌حق بهرداد و بهرزین   قلب مؤمن هست بین الاصبعین . مولوی .

مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین   خـواندهٔ القلب بین الاصبعین . مولوی .

رجوع به استخاره‌دل آدمی است ، شود .

قلب المؤمن عرش الله‌الاعظم .

قلب ماهیت محال است .

قلت شرکامطلوب است . نظیر : دست که زیاد شد برکت کم است . حبذا کثرةالایدی فی غیر طعام . رجوع به آب انبار شلوغ . . . ، شود .

قلتی کان از قناعت وز تقاست   آن ز فقر و قلت دونان جداست .

(. . . حبهٔ کر آن بیابد سر نهد   وین ز گنج زر بهمت میجهد .) مولوی .

قلعه‌راشاه‌بهمن‌داده . جمله‌ایست‌که ازقسمی بازی‌کودکان گرفته شده و درنظایرموردگویند .

قلما یخلو انسان عن نسیان و قلم عن طغیان . از تاریخ گزیده . نظیر : الانسان یساوق السهو والنسیان . و رجوع به گل بی عیب خداست ، شود .

قلم اینجا رسید سر بشکست (. . . سخن اینجا رسید و کوته شد .)

نظیر : چون قلم در وصف این حالت رسید   هم قلم بشکست و هم کاغذ درید . مولوی.
اندر این محضر خردها شد ز دست   چون قلم اینجا رسید و سرشکست . مولوی.
چون رسید اینجا سخن لب در ببست   چون رسید اینجا قلم درهم شکست . مولوی.
عقل کانجا رسید سر بنهد   مرغ کانجا رسید پر بنهد .

و رجوع به جف القلم ... ، شود .

قلم بدست دبیری به از هزار درم (... مثل زدند دبیران مفلس مسکین .) سوزنی .

قلم برابر تیغ است بلکه فاضل تر (دوات را غرض آن بود کاندران قلم است ...
نباید آنکه ز نوک قلم پدید آید   ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد   که عاجز آید زان کارها قضا وقدر
قلم بود که ز جائی بتو سخن گوید   که مرغ اگر ز برش بگذرد بریزد پر
ملوك را گه و بیگاه پیش دشمن خویش   قلم بمنزلهٔ لشکری بود بی مر
بسا سپاه گرانا که در زمانه شدند   زجنبش قلمی تار و مار وزیر وزبر
ملوك را قلم و تیغ برترین سهمی است   بترسد از قلم و تیغ شیر شرزهٔ نر
بنای ملك بتیغ و قلم کنند قوی   بدین دو چیز بود ملك را شکوه وخطر
همه شهان و بزرگان وخسروان جهان   بدین دو چیز جهانرا گرفته سرتاسر .) فرخی .
نظیر : قلم گفتا که من شاه جهانم   قلمزن را بدولت می رسانم .
با قلم چونکه تیغ یار کنی   در نمانی ز ملك هفت اقلیم . ابوحنیفهٔ اسکافی.

قلم طبیب سخن است .

قلم بساعتی آن کار ها تواند کرد
که عاجز آید از آن کارها قضا وقدر . فرخی .

رجوع بفقرهٔ قبل شود .

قلم در کف دشمن است . آنچه میگوید یا میکند مبتنی بر عداوت است .
تمثل : ندانم کجا دیده ام در کتاب   که ابلیس را دید شخصی بخواب
بقامت صنوبر بطلعت چو ماه   برازندهٔ بزم و ایوان و گاه
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر   ندارند خلق از جمالت خبر
تو را سهمگین روی پنداشتند   بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل من است   ولیکن قلم در کف دشمن است . سعدی.

قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ .

کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم   بدین دو برشود از چه بگاه شاه و رهی
. . . .   توزین‌دوای هنری مردبرکدام‌رهی .) ناصر خسرو .

نظیر : پشت احکام قران بود بشمشیر خدای   بهتراز تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر .

بنای ملک به تیغ و قلم کنند قوی   بدین دو چیز بود ملک‌راشکوه وخطر . فرخی .

اگر شمشیرو قلم نیستی این‌جهان بپا نیستی . از نصیحة الملوك غزالی . رقم رمق میخواهد . السیف اصدق انباء من الکتب .

قلم دو زبان است و کاغذ دو روی (. . . نباشند محرم دراین سوزیان) کمال‌اسمعیل .

نظیر : لا عبرة بالقرطاس .

قلم رفته را چه چاره بود . کج . رجوع به جف القلم . . . ، شود .

قلم زن نگهدار و شمشیر زن (. . . که حلاج و درزی چه مرد و چه زن .) سعدی .

و در جای دیگر (. . . نه مطرب که مردی نیاید ز زن .) سعدی .

قلم شاپور میزد تیشه فرهاد (تو ساغر میزدی با دوستان شاد . . .) نظامی .

قلم طبیب سخن است . از نصیحة الملوك غزالی . رجوع به قلم برابرتیغ‌است . . . ، شود.

قلم گفتا که من شاه جهانم   قلمزن را بدولت میرسانم . رجوع به قلم برابر تیغ است . . . ، شود .

قلمی را که موی در سرماند   کار ساز دبیر نتوان یافت . خاقانی .

قلندر دیده گوید . جامع التمثیل . راست می‌گویم . پنهان نمی کنم .

نظیر : کلَم و راستگو . صندوقچهٔ سرّ کسی نیستم .

مرا آنگوی کانرا دیده باشی   نه آن کز دیگری بشنیده باشی . ویس ورامین.

قلندر را چه کوچ چه مقام . جامع التمثیل . رجوع بفقرهٔ بعد شود .

قلندر را گفتند کوچ ! پوست تخت بردوش افکند . جامع التمثیل .

قل هوالله احد با خرد و مردش کفواً احد . بمزاح بکسی که نمازرا بعجله خواند گویند ودرنظایر مورد نیز استعمال کنند .

قلیل العلم خیر من کثیر العمل . حدیث .

قلیل یدوم خیر من کثیر ینقطع .

قلی هم در سرناش میگفت . این امر راز وپوشیده نیست وهمه کس آنرا دانند : نظیر : کسی که نمیداند خواجه حافظ شیرازیست .

قم بود و غنبید آنهم امسال نبید . قم تنهامحصول کلم داشت آ نهم امسال نیامد .

قمر است و عطارد و زهره   شمس و مریخ و مشتری و زحل .

قناعت توانگر کند مرد را (. . . خبرکن حریص جهانگرد را .) سعدی .

نظیر : چنین بود تا بود این تیره روز   تو دل را بآز فزونی مسوز . فردوسی .
چنین است گیتی بر از آز و درد   از او تا توان گرد بیشي مگرد
فزونیش یك روز بگزایدت   ببودن زمانی نیفزایدت . فردوسی .
چو برگیری از کوه و ننهي بجاي   سر انجام کوه اندر آید زپاي . عنصری .
کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت   کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید . سنائی .
گدا را کند یك درم سیم سیر   فریدون بملك عجم نیم سیر
رودهٔ تنك بیك نان جوین پر گردد   نعمت روی زمین پرنکند دیدهٔ تنك . سعدي .

چو قانع شدی سنك و سیمت یکیست . سعدي . عز من قنع ذل من طمع . حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر . سعدی . چشمهٔ حیوان ز قناعت بجوی . خواجو . آنچه نخوری یخنی باشد . ز سر هرچه زیادت بود آن درد سراست . ابن یمین .

حرص تست اینکه همه چیز ترا نایاب است   آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد . کمال اسمعیل .
در قناعت که ترا دست رس است   گر همه عزت نفس است بس است . جامی .
گنج زر گر نبود گنج قناعت برجاست   آ نکه آن داد بشاهان بگدایان این داد .

قناعت دوم بی نیازیست . ازقابوس نامه . قناعت هرکه کرد آخر غنی شد . و رجوع به اسراف حرام است ، شود .

قناعت دوم بی نیازی است . از قابوس نامه . رجوع به فقرهٔ قبل شود .

قناعت هر که کرد آخر غنی شد . رجوع به قناعت توانگر . . . ، شود .

قند اگر کسی نهد صد نام   ذوق آن یك بود چو زد در کام . بهاءالدین ولد .

قند شیرین لیکنش مذوق یابد ناگوار . قاآنی .

قنق گرك . آیا میهمان باید .

ای ترك ماه چهره چه باشد اگر شبی   آئی بحجرهٔ من و گوئی قُنَق گرَك . سوزنی .

قوادی به از قاضیگریست . (و مردی بود به نشابور که ویرا بوالقاسم رازي گفتندی و این بوالقاسم کنیزك بپروردی و نزدیك امیر نصر آوردی و با صله باز گشتي و چند کنیزك آورده بود وقتي امیر نصر بوالقاسمرا دستاری داد و دراین باب عنایت نامه نبشت نشابوریان ویرا تهنیت کردند و نامه بیاورده بمظالم برخواندند از پدر شنودم که قاضي بوالهیثم پوشیده گفت ووی

مردي فراخ مزاح بود: ای ابوالقاسم یاد دارکه ...) ابوالفضل بیهقی.

قوت آب ازسرچشمه است. تمثّل

میدود مجنون بزور عشق بر گردجهان آب‌دارد قوت‌ازسرچشمه هرجامیرود. صائب.

قوت جبریل از مطبخ نبود بود از دیدار خلاق ودود. مولوی.

رجوع به باشد ازعشق قوت ....، شود.

قوت جورجهان و پیری و ضعف بدن
این سه حالت مرد را یکباره مضطر میکند. سلمان ساوجی.

قوت سر پنجه‌کردن دزد را با ماه نیست (چون شدم نزدیك زان ره سوی تورسوام کرد ...) مرحوم ادیب.

قوت طاعت درلقمهٔ لطیف است وصحت‌عبادت درکسوت‌نظیف. سعدی.

رجوع به غم فرزند و نان ....، و رجوع به از تو حرکت ....، شود.

قوت عقل‌کاملان حکمت‌بود جسم حیوانی‌نجوید جزچرا. مولوی.

قورباغه آوازه خوان شده بیات‌گاو میخواند.

قوز بالاقوز. رنج و تعبی بر رنج و تعبی. نظیر: ضغث علی ابالة.

قوطی بگیر بنشان. رجوع به بی قوطی بگیر ....، شود.

قول بزرگان نبود جزعمل (نوبت عشاق ندارد غزل ...) خواجو.

قول بی غرضان در جهان سمر گردد (ز بهر سود کسان‌گونه بهر شهرت خویش که ...) رشید یاسمی.

قول چون خرما و همچون خار فعل
این‌نه دین است‌این نفاق است ای کرام. ناصر خسرو.

قول را نیست صوابی چو عمل نیست در او
ایزد از بهرعمل‌کرد بایات خطاب. ناصر خسرو.

قول سه‌کس‌نیست بدهر استوار شاعر و قرعه‌زن و اختر شمار.

رجوع به النجوم حق....، و رجوع به احسن الشعر ....، شود.

قول قول اول است. جامع التمثیل.

قول مردان جان دارد. جامع‌التمثیل.

قول مرد اسکناس است. مَثَلی تازه است.

قول مرد یکیست.

قول مرد یکیست تا حالا گفتم آری حالا میگویم نه . مزاح گونه ایست و بکسی که پس از گفتاری صریح نفی آن کند گویند .

قول مطبوع از درون سوز ناك آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود . سعدی .

رجوع به سخن کز دل آید ... ، شود .

قولوا الحق ولو علی انفسکم . حدیث . نظیر :

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی .

رجوع به اگر خواهی از هردو سر ... ، شود .

قول و بولش یکیست .

قول و فعل آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطل تو استدلال گیر . مولوی .

قول و فعل و ضمیر چون شد راست اختلافی نماند اندر خواست
هر چه خواهی تو ایزد آن خواهد دین مراد دلت بجان خواهد . اوحدی .

رجوع به اگر خواهی از هر دوسر ... ، شود .

قول و فعل تو تا نگردد راست هر چه خواهی نمود جمله هباست . اوحدی .

رجوع به اگر خواهی از هردو سر .... شود .

قولیست که جملگی بر آنند (در شعر سه تن پیمبرانند ... فردوسی و انوری و سعدی هر چند که لا نبي بعدي .)

قوم وخویش گوشت هم را بخورند استخوانشانرا پیش غریبه نمیاندازند .

نظیر : آکل لحمی ولا ادعه لآکل .

قهوه قجری . نظیر : قاورد غزی .

قیاس بنفس کردن . نظیر : نقش خود درآب دیدن .

قیاس کارگر از کار بر دار (چو دیدی کار رو درکارگر آر ...) جامي .

قیاس گیرد دانش باندك از بسیار (زمعجزات تو یك نكته یاد خواهم کرد ...) مسعود سعد سلمان . رجوع به اندک دلیل ... ، شود .

قیامترا که دیده ؟

قیامت کردن . کاریرا بافراط بردن .

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی میکشی و زنده میسازي قیامت میکنی . میرزا باقر اصفهانی .
لحظه بلحظه در ستم غمزهٔ او قیامتی میکند وز کافری نیست غم قیامتش . کمال خجند .
یار در خوبی قیامت می کند حسن بر خوبان غرامت می کند . انوری .

قیامت که بازار مینو نهند منازل باعمال نیکو دهند. سعدی.

قیامت گرچه دیر آید بیاید. ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

قیامت هم باین گرمی نیست. نظیر: جهنم هم باین گرمی نیست.

قیر در انگشترین ماند چو برخیزد نگین (بعد از این آسایش از دنیا نباید چشم داشت...) سعدی.

قیس ولبنی. عاشق و معشوقهٔ عربی. رجوع به لیلی و مجنون، شود.

قیل لحکیم ما بال الرجل یتحمل الثقیل ولا یتحمل مجالسة الثقیل قال لان الحمل یشترك فیه الجوارح و ثقل الثقیل ینفرد به الروح. رجوع به روح را صحبت نا جنس...، شود.

قیمت جوهر نداند کس بغیر از جوهری (شعرت آوردم بسوقات و بطنزم عقل گفت نزد موسی تحفه آورده است سحر سامری عقل خوش میگوید اما عذر چاکر واضح است...) ابن یمین.

قیمت خون باباش میگوید. نهایت گران بها میگذارد.

قیمت در نه از صدف باشد تیر را قیمت ازهدف باشد. سنائی.

قیمت زعفران چه داند خر. کج. رجوع به خر چه داند قیمت نقل...، و رجوع به آنکه بی چشم است...، شود.

قیمت شکر نه از نی است که از خاصیت وی است. سعدی. رجوع به آنجا که بزرك بایدت...، شود.

قیمت کالا نگردد کم بطعن مشتری (نعل اسبش را چه نقص ار خواند برجیسش هلال...) سلمان ساوجی.

قیمت و عزت کافور شکسته نشود گرز کافور به آید بسوی موش پنیر. ناصر خسرو.

قیمة الرجال بالبابها و قیمة العبید باربابها. نظیر: سك را شناسند بروی خداوند.

قیمة المرء ما یحسنه. علی علیه السلام.

قیمة کل امرء مایحسنه. علی علیه السلام. ارزش هر مرد باندازهٔ دانائی اوست. تمثّل:
لائمی دعنی اغال بقیمتی فقیمة کل الناس ما کان یحسنه. ابن طباطباعلوی.

قیمت هر آدمی بقدر همت اوست. شیخ ابواسحق ابراهیم بن داود. ازتاریخ گزیده.

قیمت همیان و کیسه از زر است بی زری همیان و کیسه ابتر است. مولوی.

ك

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اوحدی .	۹۲۱	۸	اوحدی .	۹۷۷	۲۷	اوحدی .	۱۰۷۳	۱۹
»	»	۲۰	»	۹۸۳	۲۷	»	»	۲٦
»	۹۲۲	۱۰	»	۱۰۰۰	۱۲	»	۱۰۸۱	۱۱
»	۹۲۳	٦	»	۱۰۰۵	۱۵	»	۱۰۸۲	۸
»	»	۷	»	۱۰۰٦	۱۵	»	»	۱۸
»	»	۲۲	»	۱۰۰۷	٦	»	»	۲٦
»	»	۲۸	»	»	۲۲	»	۱۰۸۳	۸
»	۹۲۵	۲٦	»	۱۰۰۸	۱۵	»	»	۱۳
»	۹۲٦	۲۳	»	»	۲٦	»	»	۲۰
»	»	۲۵	»	۱۰۱۰	۸	»	۱۰۸٤	۱٦
»	۹۳۳	۲۹	»	۱۰۱۱	۲۲	»	۱۰۸٦	۲۳
»	۹۳۸	۸	»	۱۰۲٤	۲۲	»	۱۰۸۷	۱٤
»	۹٤۰	۲۵	»	۱۰۳۳	۲۲	»	۱۰۸۸	٤
»	۹٤۲	۷	»	۱۰۵۰	۹	»	۱۰۹۲	۱۱
»	»	۸	»	۱۰۵۵	۲۱	»	۱۰۹٦	۲
»	»	۲۱	»	۱۰۵۹	۲	»	۱۱۰۰	۱۸
»	۹٤۹	۲۲	»	»	۱۷	»	۱۱۰٦	۱۷
»	»	۲۳	»	۱۰٦٤	۱۹	»	۱۱۰۷	۲
»	۹۵۰	۲۱	»	»	۲۵	»	۱۱۰۹	۲۵
»	۹۵۷	۷	»	۱۰۷۰	۱٤	»	۱۱۱۰	۲
»	»	۹	»	۱۰۷۱	۱۵	»	»	۱۱
»	۹۵۹	۲۸	»	»	۲۱	»	»	۲۱
»	۹٦۱	۱۷	»	۱۰۷۲	۱٦	»	»	۲۵
»	»	۲۲	»	۱۰۷۳	۱۰	»	۱۱۱۱	۱۹

رجوع به دیگران کاشتند ... ، شود .

چو پولیست این مرگ کانجام کار **بر این پول دارند یکسر گذار** . اسدی .

رجوع به ازمرگ خود ... ، شود .

چو پیدا شد زپشت پرده دلدار **یقین دلاله شد معزول از کار** . پوریای ولی.

رجوع به تیمم باطل است ... ، شود .

چو پیدا شود دشمنی کینه‌جوی **نهان هر زمان پرس از کار اوی**
چو با او نشاید نبرد آزمود **بچیز فراوانش بفریب زود** . اسدی .

چو پیرایه دان بند برپای مرد . (کنون بند فرمود بندم رواست سخن های ناسود مندم چراست زفرمان او هیچگونه مگرد ...) فردوسی . نظیر : عار ناید شیر را ازسلسله . مولوی .

چو پیروز گردی بترس از خدای **همان از کمین‌ها سپه را بپای** . اسدی .
چو پیروز گردی زتن خون مریز **که شد دشمن بدکنش درگریز** . فردوسی .

رجوع به میتوان کشت ... ، شود .

چو پیروز گشتی بترس از گزند **که یکسان نگردد سپهر بلند** . فردوسی .
چو پیروز گشتی بزرگی نمای **بهر نیکئی نیکئی برفزای** . فردوسی .
چو پیریت سیمین کند گوشوار **از آن پس تو جز گوش رفتن مدار** (۱) . فردوسی

نظیر : چو یکموی گردد زسر برسفید بباید گسستن ز شادی امید . فردوسی .
چون مشك گیسوی تو بکافور شد بدل زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط . ظهیرفاریابی
نزیبد مرا با جوانان چمید که برعارضم صبح پیری دمید . سعدی .
اگر شاه هر هفت کشور بود چو آمیزه مو شد مکدر بود . اسدي .
هر آنکه که موی سیه شد سپید ببودن نماند فراوان امید . فردوسی .
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون کز عارضین نبشته چو نسرینم ؟ . ناصرخسرو.
پیامیست از مرگ موی سفید ببودن چه داری تو چندین امید . فردوسی .
عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن موی سیاه خویش زموي سپید من
داند که بوی مشك زکافور کم شود کافور من نخواهد بامشك خویشتن . معزی .
عروس جوان گفت باپیر شاه که موی سپید است مار سیاه . بدایعی بلخی.
زان پیش که دل داد جوانی داد است اندر سرمن موی سپید افتاد است
چون روز بمن نشان پیری بنمود آن صبح که ازشب جوانی زاداست . مجیربیلقانی .
ای موی سپید هیچ آزرمت نیست برمن بجز از تاختن گرمت نیست

(۱) گوش داشتن اینجا بمعنی چشمداشتن و انتظار بردن باشد .

(ولیکن من ترا زان بر گزیدم   کجا از زیرکان ایدون شنیدم . . .) ویس و رامین .

چو حلوا خام باشد علت آرد . (زکار خام کس سودی ندارد . . .) جامی .

چو خر در گل افتد کسی نیک تر   نکوشد بزور از خداوند خر . اسدی .

رجوع به مادر را دل سوزد . . . ، شود .

چو خردی بزرگ آورد دست برد   به از صد بزرگان که شان کار خرد . اسدی .

چو خرسند باشی تن آسان شوی   چو آز آوری زان هراسان شوی . فردوسی .

رجوع به طمع آرد . . . ، شود .

چو خرسند گشتی بداد خدای   توانگر شدی یکدل و پاکرای (. . . که آزاد داری تنت را زرنج   تن مرد بی آز بهتر که گنج .) فردوسی .

چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش (. . . که دون همت کند نعمت فراموش .) سعدی .

رجوع به چوبه کشتی . . . ، شود .

چو خس را در افکند در دیده کس   زخود بایدش گریه کردن نه خس . (مکن جز نژاده بشغل ارجمند   که تا در نیاید بدولت گزند . . .) امیرخسرو .

چو خسرو ببیداد کارد درخت   بگردد از او پادشاهی و بخت . فردوسی .

رجوع به اسکندر رومی را . . . ، شود .

چو خسرو شدی بندگی را بکوش . (چه گفت آن سخن گوی با ترس و هوش . . .) فردوسی .

چو خشم آری مشو چون آتش تیز   کز آتش بخردان راهست پرهیز . ناصرخسرو .

چو خواجه بیغما دهد خانه را   چه چاره ز تاراج بیگانه را . امیرخسرو .

چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش . (هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک . . .) سنائی.

چو خواهد بد درخت راست بالا   چو بر روید شود ز آغاز پیدا . ویس و رامین .

رجوع به سالی که نکوست . . . ، شود .

چو خواهد بدن مرگ فرجام کار   چه در بزم مردن چه در کارزار . اسدی .

چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار   بنوروز آن بود بر شاخ دیدار . ویس و رامین.

رجوع به سالی که نکوست . . . ، شود .

چو خواهد بود روز برف و باران   پدید آید نشان از بامدادان . ویس و رامین .

رجوع به سالی که نکوست . . . ، شود .

چو خواهد بود سال بد بگیهان   پدید آید ز خشکی در زمستان . ویس و رامین .

رجوع به سالی که نکوست . . . ، شود .

چو خواهد بودنیها بی گمان بود   ندارد خوردن تیمار و غم سود . ناصرخسرو.

رجوع به اذا جاء القضاء . . . ، شود .

رفت ابروشرا درست کند چشمش را کور کرد . نظیر : ای وای که بدنشد بتر شد . رفت بهترش کند بدتر شد . هینٌ لین واودَت العین .

رفت بنان برسد بجان رسید .

رفت بهترش کند بدتر شد . رجوع به رفت ابروشرا . . . ، شود ،

رفتم ثواب کنم کباب شدم . درازاء نیکی‌بدی دیدم.

رفتم خانهٔ خاله دلم واشه خاله خسید دلم پوسید . و اشه ، یعنی باز شود.و خسید مخفف خُسبیداست.

رفتم شهر کور ها دیدم همه کور من هم کور . گویند وقتی منجمی خبرداد فلان روز بارانی بارد که هرکس قطرهٔ ازآن نوشد دیوانه شود . پادشاه بوزیر امرداد انباری از آب کردند و درآن استوار ساختند تا باآب باران نیامیزد . باران موعود بیامد و مردمان مملکت ازآن بیاشامیدند و بجملگی دیوانه شدند مگر پادشاه ووزیر که با آب ذخیره همچنان عاقل مانده و در اعمال و اقوال دیوانگان بحیرت و اسف میدیدند . عاقبت شاه از مشاهدهٔ آن اوضاع بجان آمده بوزیر گفت مرا بیش طاقت تحمل نمانده است و نزدیك است تا خود را هلاك سازم . وزیر گفت هلاك کردن خویش نمی باید ما نیز چون آنان شویم و مشکلات کنونی از پیش برخیزد . گفت چگونه چون آنان توان شد . گفت ازهمان آب ما نیز می‌آشامیم . پادشاه رضاداد وچنین کردند وچون آندو نیز دیوانه شدند از رنج و تعب پیشین بیاسودند . نظیر : خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو .

چون بدر خانهٔ زنگی شوی روی چو گلنارت چون قارکن . ناصرخسرو .

حسین اذا کنت فی بلدةٍ غریباً فعاشر بآدابها . منسوب‌بعلی‌علیه‌السلام .

رفتند و روند دیگران هم . (کو خسرو کیقبادَ و کو جم . . .) . رجوع به از مرگ خود چاره نیست . . . ، شود

رفتند و ما هم میرویم . رجوع به از مرگ خود چاره نیست. . . ، شود .

رفتنم با خودم آمدنم باخدا . ندانم کی باز گردم .

رفتن و نشستن به که‌دویدن‌و گسستن . سعدی . رجوع به آهسته برو همیشه . . .شود

رفتنی میرود و آمدنی میاید شدنی میشود و غصه بما میماند . نظیر کلّ آتٍ آت .

رفعت در فروتنی است . منسوب باویس قرنی . از تاریخ گزیده .

رفیقم هم سوخت . (بکو . . .) پادشاهی برژنده پوشی شفقت آورد واو را ازمطبخ خاص مادام العمر وظیفه واجری فرمود وزیر گفت روا نباشد کاملان را برأفت سلطان امیدوار

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٧٤١	١	سعدی .	٧٦٠	٩	سعدی .	٧٨٥	٢٦
»	»	١٤	»	»	١٠	»	٧٨٦	٢٠
»	٧٤٢	٣	»	٧٦١	٥	»	٧٨٧	٨
»	»	٨	»	٧٦٥	٥	»	»	١٣
»	»	١٣	»	٤٦٧	٨	»	»	٣٠
»	»	٢٢	»	٧٦٨	٨	»	»	٣١
»	٧٤٤	٤	»	٧٧٠	١٨	»	٧٩٢	٢
»	٧٤٩	١٠	»	٧٧١	٢٠	»	»	١٥
»	»	١١	»	٧٧٢	٣	»	»	٢٥
»	»	٢٠	»	»	٤	»	٧٩٣	٢٢
»	»	٢٥	»	٧٧٣	٢٢	»	٧٩٤	٢٢
»	»	٢٩	»	٧٧٤	٧	»	٧٩٥	٨
»	٧٥١	٢٥	»	٧٧٥	٢٢	»	٧٩٦	١٢
»	»	٢٦	»	٧٧٦	١٣	»	»	١٩
»	٧٥٣	١	»	»	١٨	»	»	٢٦
»	٧٥٤	٤	»	»	٢٠	»	٧٩٩	٢٤
»	٧٥٥	٢٤	»	٧٧٧	٤	»	»	٢٦
»	»	٢٦	»	٧٧٨	٦	»	٨٠٠	٧
»	»	٢٩	»	٧٧٩	١٤	»	»	٢٠
»	٧٥٦	٥	»	»	١٥	»	»	٢٥
»	٧٥٧	٢٧	»	»	٢٢	»	»	٢٩
»	٧٦٠	١	»	٧٨٠	١٩	»	٨٠٢	١٠
»	»	٤	»	»	٢١	»	»	١١
»	»	٧	»	٧٨٥	١٨	»	»	٢٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٨٧٦	٢٨
»	٨٧٧	٢٣
»	٨٧٨	١٧
»	٨٨٣	٢
»	٨٨٥	٢٥
»	٨٨٨	٤
»	»	٢٩
»	٨٩٠	٣
»	»	٤
»	»	١٦
»	»	١٧
»	٨٩١	٣٠
»	٨٩٢	٢
»	»	٤
»	»	٢٥
»	٨٩٣	٧
»	٨٩٦	١٨
»	٨٩٩	٢٤
»	٩٠٠	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٤
»	٩٠١	٢٨
»	٩٠٢	١
»	»	١٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٩٠٣	١٦
»	»	٢٠
»	٩٠٥	١٩
»	»	٣٠
»	٩٠٦	٥
»	»	١٦
»	»	٢٠
»	٩٠٨	١
»	٩٠٩	١٣
»	»	٢٣
»	٩١١	١٩
»	٩١٤	٣
»	٩١٥	٢
»	٩١٧	١٣
»	»	٢٣
»	٩١٨	٩
»	٩١٩	٧
»	٩٢١	١٠
»	»	١٢
»	٩٢٢	٤
»	»	١٤
»	٩٢٦	١٧
»	٩٢٧	٤
»	»	١٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	٩٣٩	١٥
»	٩٣٠	٧
»	»	١١
»	٩٣١	١٢
»	٩٣٢	١٥
»	٩٣٣	٢
»	٩٣٤	٦
»	٩٣٦	١٧
»	٩٤١	١٢
»	»	١٨
»	٩٤٣	٤
»	»	٦
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	»	١١
»	»	١٢
»	»	١٣
»	٩٤٦	٩
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	٢٢
»	٩٤٧	١٤

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سعدی .	١٠١٢	٢٨	سعدی .	١٠٢٨	٢٤	سعدی .	١٠٦٧	١٦
»	١٠١٣	٢٧	»	»	٢٦	»	١٠٦٨	٧
»	»	٢٨	»	١٠٣١	١٦	»	١٠٦٩	٢٥
»	١٠١٤	٦	»	»	٢١	»	١٠٧١	١
»	١٠١٦	١٦	»	١٠٣٢	٢٣	»	١٠٧٢	١١
»	»	١٩	»	١٠٣٥	٧	»	١٠٧٣	٢٠
»	»	٢١	»	»	٨	»	١٠٧٤	٢٧
»	١٠١٨	١٤	»	١٠٤٣	١١	»	١٠٧٥	١
»	١٠٢٠	١٢	»	١٠٥١	٢٥	»	»	١٣
»	»	٢٤	»	»	٢٨	»	»	٢٧
»	١٠٢١	٣	»	١٠٥٣	١٩	»	١٠٧٩	١٦
»	»	١٨	»	١٠٥٤	٢٤	»	١٠٨٢	١٠
»	»	٢٣	»	١٠٥٥	١٤	»	»	٢٣
»	١٠٢٢	١٠	»	»	٢٦	»	١٠٨٥	١
»	»	١٦	»	١٠٥٦	٢٧	»	»	٣
»	»	٢٧	»	١٠٥٧	١٤	»	»	٢٠
»	١٠٢٥	١٩	»	»	٢١	»	١٠٨٧	٢
»	١٠٢٦	١٧	»	١٠٦٠	٨	»	١٠٨٨	٢
»	١٠٢٧	٢١	»	»	٢٠	»	»	١٤
»	١٠٢٨	١	»	»	٢٣	»	١٠٨٩	٨
»	»	٢	»	»	٢٥	»	»	١٠
»	»	٣	»	١٠٦٤	٨	»	»	٢٤
»	»	١٥	»	١٠٦٥	١٥	»	١٠٩٠	١٨
»	»	١٧	»	١٠٦٦	٢٤	»	١٠٩١	٢

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
سنائی .	٧٦٣	١٨	سنائی .	٧٩١	١٠	سنائی .	٨٣١	١٣
»	٧٦٥	٢٢	»	»	١٢	»	»	١٤
»	٧٦٦	١١	»	٧٩٣	٦	»	٨٣٣	١٨
»	٧٦٧	٢٩	»	٧٩٤	٢٤	»	»	٢٠
»	٧٦٩	٢٣	»	٧٩٧	٨	»	٨٣٦	١٥
»	٧٧٠	٢٢	»	٨٠٣	١١	»	»	٢٤
»	٧٧٣	٨	»	»	١٢	»	»	٢٥
»	٧٧٤	٢٣	»	٨٠٥	١٢	»	»	٢٨
»	»	٢٩	»	٨٠٧	٢٩	»	٨٣٧	١
»	٧٧٩	٢٥	»	٨٠٨	١	»	»	٢
»	٧٨٢	٥	»	»	٨	»	»	٣
»	»	٢٦	»	٨١٣	١٠	»	»	١١
»	»	٢٧	»	٨١٦	٢٤	»	»	١٥
»	٧٨٣	١	»	»	٢٨	»	٨٣٨	٢٥
»	»	٨	»	٨١٧	٨	»	٨٤١	٥
»	»	١١	»	»	٢٩	»	»	١٥
»	٧٨٦	١٧	»	٨١٩	٢٦	»	٨٤٣	٦
»	»	٢٤	»	٨٢٠	١٠	»	٨٤٥	١٨
»	٧٨٧	١٧	»	٨٢١	٢٤	»	»	٢٢
»	»	٢٢	»	»	٢٧	»	»	٢٨
»	٧٨٩	١٨	»	٨٢٢	٢	»	»	٢٩
»	٧٩٠	٤	»	»	٧	»	»	٣٠
»	»	١٧	»	٨٢٤	٧	»	٨٤٦	٢
»	»	١٨	»	٨٣٠	١٧	»	»	٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فرخی.	٧٦٦	٩	فرخی.	٩٢٥	٩	فرخی.	١٠٣٠	٤
»	٧٧٦	٢٨	»	٩٢٦	١٩	»	»	٥
»	٧٧٧	١	»	٩٢٩	١	»	»	٦
»	»	١٢	»	»	١٨	»	١٠٣٤	١٦
»	»	١٧	»	»	٢٢	»	١٠٤٤	٢٤
»	٨٠٢	١٩	»	»	٢٩	»	١٠٤٦	١٣
»	٨٠٤	٥	»	٩٣١	١٠	»	١٠٤٧	١٤
»	٨٢٢	٢٤	»	٩٤٣	٢٢	»	»	٢٣
»	٨٢٣	١٥	»	٩٤٤	٦	»	١٠٥١	١٦
»	٨٢٧	١٧	»	٩٤٥	٢٠	»	١٠٦٠	١٢
»	٨٣٢	٦	»	٩٤٨	٢٠	»	١٠٦٥	٢٣
»	»	١٢	»	»	٢٣	»	١٠٦٨	٢٨
»	٨٥١	٦	»	٩٥٣	٢٨	»	١٠٨٢	٢٨
»	٨٥٥	١٦	»	٩٥٥	١١	»	١٠٨٤	٢٣
»	٨٥٧	٨	»	٩٥٦	٧	»	١٠٩١	٤
»	٨٦٠	١١	»	٩٦٦	١٩	»	»	٥
»	٨٦١	١٠	»	»	٢٢	»	»	٦
»	٨٦٧	٥	»	٩٧١	٢٦	»	»	٧
»	٨٩١	٩	»	٩٧٢	١	»	»	٨
»	٩٠٢	٧	»	٩٩٨	٢٧	»	»	٩
»	٩٠٨	٥	»	٩٩٩	٩	»	١٠٩٢	١٩
»	٩٠٩	٢٤	»	١٠١٩	٢٨	»	»	٢٠
»	٩١٧	١٥	»	١٠٢٦	١	»	»	٢١
»	٩١٨	٤	»	١٠٣٠	٣	»	»	٢٢

ع

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	٦٢٦	٢٨	فردوسی .	٦٣٢	٢٤	فردوسی .	٦٣٨	٢٠
»	٦٢٧	٣	»	٦٣٣	١٧	»	»	٢٤
»	»	١٠	»	»	١٩	»	٦٣٩	٢
»	»	١٣	»	٦٣٤	٧	»	»	٢١
»	»	١٨	»	»	١٣	»	»	٢٤
»	»	٢١	»	»	١٤	»	»	٢٦
»	»	٢٧	»	»	١٩	»	٦٤٠	٦
»	٦٢٨	٣	»	»	٢٠	»	»	٩
»	»	٦	»	٦٣٥	١٨	»	»	١٤
»	»	١٠	»	»	٢٢	»	»	١٦
»	٦٢٩	٢	»	٦٣٦	٤	»	٦٤١	٢
»	»	١٣	»	»	٩	»	»	٤
»	٦٣٠	١٥	»	»	١٠	»	٦٤٤	٢
»	»	٢٠	»	»	١١	»	»	٥
»	»	٢٣	١	»	٢١	»	»	١٤
»	»	٢٥	»	٦٣٧	٩	»	»	١٦
»	»	٢٧	»	»	١٢	»	»	١٨
»	»	٢٨	»	»	١٤	»	»	١٩
»	٦٣١	٩	»	»	١٥	»	»	٢١
»	»	٢٠	»	»	١٦	»	»	٢٧
»	»	٢١	»	»	١٧	»	»	٢٩
»	»	٢٣	»	»	٢١	»	٦٤٥	٥
»	٦٣٢	٧	»	»	٢٣	»	»	٨
»	»	٢٣						

ق

طاعت عامه گناه خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان . مولوی .

نظیر : لوعلم سلمان مافی قلب اباذر لکفر . طعمة الاسد تخمة الذئب .

حسن الادب یستر قبح النسب . رجوع به آنجا که بزرگ . . . ، شود .

حسن اللالی فی نظام ازدواجها . نظیر : پیوسته نیکو تر آید بپر . اسدی .

حسن چون بی پرده شد زنهار گرد او مگرد .

حسن رخ ویس زرامین بپرس . (قصهٔ فرهاد زشیرین به پرس . . .) خواجو . رجوع به اگر بر دیدهٔ . . . ، شود .

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاك مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست . حافظ . نظیر :

بانبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب   وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال . معزی .

بد ز نیکان قیامتی نشود   که ز بیجاده قیمتی نشود . سنائی .

دوران با خبر درحضور و نزدیکان بی بصر دور . سعدي .

هرکه را روي به بهبود نداشت   دیدن روی نبی سود نداشت .

خاررا قرب گل ازخوی بد خود نرهاند   هرکه نا ساز بود درهمه جا نا ساز است . صائب .

و رجوع به از هد الناس فی العالم . . . ، شود .

حسنك بهیمه نمیرفت بردندش . از جامع التمثیل .

حسن نه‌زاد و نه مرد از بالابام ته (۱) افتادو مرد . مثل در یزد معمول است .

حسن و قبح اشیاء ذاتی نیست . نظیر :

پس بد مطلق نباشد در جهان   بد بنسبت باشد اینرا هم بدان . مولوي

حسن هرذائقه که یافت خلل   چه شناسد که چیست طعم عسل .

نظیر : بخنفسا چه کنی وصف نافهٔ اذفر .

حسود ازنعمت حق بخیل است وبیگناه را دشمن. رجوع به اگرحسود نباشد...، شود.

حسود هرگز نیاسود . رجوع به اگر حسود نباشد . . . ، شود .

حسین اذا کنت فی بلدة غریباً فعاشر بادابها . نظیر : اذا کنت فی قوم فاحتلب فی انائهم . رفتم شهر کورها دیدم همه کور منهم کور . خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت‌شو.
اذا کنت فی قوم عدی لست منهم   فکل ما علفت من خبیث و طیب .

حصیر است و محمد نصیر . نظیر : مابها طلٌّ ولاناطل . رجوع به آه در بساط . . . ، شود .

---

(۱) ته بمعنی پائین وزیر_ متداول امروز طهران است . چنانکه درویس و رامین نیز آمده است :
ز شرم دایه سر در ته فکنده   زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده . ویس ورامین .

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند .	٩٤١	١
»	٩٥٦	٨
»	٩٧٢	٢٨
»	٩٨٢	١
»	٩٨٧	٩
»	٩٩٢	٥
»	١٠٠٣	١٩
»	١٠٠٥	٩
»	١٠٠٦	٢٣
»	١٠١٧	١٣
»	١٠٣٤	١٩
»	١٠٥٠	٢١
»	١٠٥٥	٨
»	١٠٧٩	١٨
»	١٠٨٠	١
»	١٠٨٤	١٨
»	١٠٨٦	٤
»	١٠٩٧	٥
»	١١٠٤	٢
»	١١٠٦	١٤
»	١١١١	٢٧
»	١١١٤	١٤
»	١١٢٣	٢٧
»	١١٢٥	١٧

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند .	١١٣٠	٢٦
»	١١٣١	٧
»	١١٣٣	١٤
»	١١٣٧	١٨
»	١١٥٦	٢٠
»	١١٥٧	٩
»	١١٧٠	٢
مجنون .	٥٩٣	٦
»	»	٧
»	٦٩٩	٢
مجیر بیلقانی .	٥٨٥	١٢
»	٦٠٥	٤
»	٦١١	٨
»	٦٣٧	٢٨
»	٦٣٨	١
»	»	٣
»	٦٦٧	١
»	٧٠٨	١٨
»	»	١٩
»	»	٢١
»	»	٢٢
»	٧٣٨	١٩
»	٧٦٤	٢٧
»	»	٢٨

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مجیر بیلقانی .	٧٨٩	٤
»	٨٠٦	١٥
»	٨٢٤	٢٧
»	٨٢٥	١
»	»	٢
»	»	٣
»	»	٥
»	»	٧
»	»	٨
»	»	٩
»	»	١٠
»	٨٣٠	٢٢
»	٨٣٢	٢٤
»	»	٢٥
»	»	٢٦
»	»	٢٧
»	»	٢٨
»	٨٨٨	١٢
»	٩٠٩	٨
»	٩١٥	٢٠
»	٩١٦	١٢
»	٩٣١	٢
»	٩٣٣	١٦
»	»	١٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٦٩٧	٢٨
»	٦٩٩	١٤
»	»	١٦
»	٧٠١	٢٥
»	»	٢٧
»	٧٠٢	٢
»	٧١٤	٥
»	٧١٥	١٠
»	٧١٨	١٢
»	»	١٦
»	»	١٧
»	»	١٨
»	٧٣٠	١٧
»	٧٣٦	١٥
»	»	٢٣
»	٧٣٧	١٧
»	٧٣٩	٢٠
»	٧٤٠	٩
»	»	٢٦
»	٧٤١	١٢
»	٧٤٣	١٤
»	٧٤٥	٧
»	٧٤٩	٢٣
»	٧٥٣	١٣

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٧٦١	٣
»	»	٢٣
»	٧٦٣	٥
»	»	٩
»	»	١٣
»	»	٢٩
»	٧٦٧	٣
»	»	١٧
»	»	٢٣
»	٧٦٩	١٠
»	٧٧٣	١٩
»	٧٨٠	١٦
»	»	٣٠
»	٧٨١	١
»	٧٨٢	١
»	٧٨٨	٥
»	»	٢٦
»	٧٨٩	١٦
»	»	٢٩
»	٧٩١	٢٠
»	٧٩٣	٢٦
»	٧٩٤	١٠
»	»	٢١
»	»	٢٩

فهرست اسماء رجال وکتب.	صفحه	سطر
مولوی .	٨٠٢	٧
»	٨١١	١٣
»	٨١٢	٩
»	٨١٣	٨
»	٨١٤	٢٤
»	٨١٦	٤
»	٨١٩	١٥
»	»	١٧
»	»	١٨
»	»	١٩
»	٨٢٣	١٤
»	٨٢٧	٢٤
»	٨٢٨	١
»	٨٢٩	١١
»	٨٣٠	١
»	٨٣١	١٥
»	٨٣٧	١٨
»	»	١٩
»	»	٢٤
»	٨٣٨	٣
»	٨٤٣	٢٧
»	»	٣٠
»	٨٤٤	١
»	»	٤

فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال وكتب.	صفحه	سطر
مولوی .	١٠٢٥	١٦	مولوی .	١٠٥١	١٠	مولوی .	١٠٦٦	٧
»	١٠٢٦	٢٢	»	»	٢٣	»	»	٨
»	١٠٢٧	٨	»	»	٢٧	»	»	١٠
»	»	١١	»	١٠٥٢	٣	»	»	١١
»	١٠٢٨	٢٢	»	»	٥	»	»	١٢
»	١٠٣٢	١	»	»	٨	»	»	١٣
»	١٠٤١	٣	»	١٠٥٣	٢	»	»	١٤
»	»	٨	»	»	١٥	»	»	٢٢
»	١٠٤٢	٤	»	١٠٥٤	٢٣	»	١٠٦٧	٨
»	»	٦	»	١٠٥٦	٣	»	١٠٦٨	٣
»	»	١١	»	١٠٥٧	١٧	»	»	٢٦
»	»	١٦	»	١٠٥٨	٢٨	»	»	٢٧
»	»	١٧	»	١٠٥٩	١٥	»	١٠٧٠	٢
»	١٠٤٤	٧	»	»	٢٠	»	»	٤
»	»	١٠	»	١٠٦٠	١	»	»	٥
»	»	١٧	»	»	٢	»	»	٦
»	»	٢٥	»	»	٣	»	»	١٠
»	١٠٤٥	١٠	»	»	١٠	»	»	١٣
»	»	١٦	»	١٠٦١	٣	»	١٠٧١	١٠
»	١٠٤٧	١٠	»	١٠٦٢	١١	»	»	١٢
»	»	١٥	»	»	١٢	»	»	١٣
»	١٠٤٨	٤	»	»	١٦	»	»	١٤
»	»	٢١	»	١٠٦٣	٣	»	١٠٧٢	١٢
»	١٠٥١	٢	»	١٠٦٦	٦	»	»	١٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصر خسرو .	۷۲۷	۷	ناصر خسرو .	۷۶۰	۲۵	ناصر خسرو .	۷۸۸	۱۹
»	۷۳۱	۲۶	»	۷۶۲	۲	»	۷۹۲	۱۶
»	۷۳۲	۲۶	»	»	۱۲	»	»	۲۴
»	۷۳۵	۲۰	»	»	۱۵	»	۷۹۵	۴
»	۷۳۶	۵	»	۷۶۳	۲۷	»	»	۳۰
»	»	۱۴	»	۷۶۵	۲۵	»	۷۹۸	۲۶
»	۷۳۹	۱۹	»	۷۶۷	۱۸	»	»	۲۷
»	۷۴۰	۲۱	»	۷۷۰	۱۲	»	۸۰۵	۳
»	»	۲۴	»	۷۷۱	۱۱	»	»	۱۸
»	۷۴۱	۲۹	»	»	۱۶	»	»	۲۶
»	۷۴۳	۱۷	»	»	۲۶	»	۸۰۷	۸
»	»	۱۹	»	۷۷۲	۱۰	»	۸۱۲	۲۴
»	»	۲۵	»	»	۲۰	»	۸۱۳	۳
»	۷۴۴	۱	»	۷۷۳	۴	»	۸۱۴	۴
»	۷۴۶	۲۶	»	۷۷۵	۴	»	۸۱۵	۱
»	۷۴۸	۱	»	۷۷۸	۷	»	»	۲۵
»	»	۲	»	۷۸۰	۱۵	»	۸۱۶	۱۵
»	»	۵	»	۷۸۱	۲۹	»	»	۱۶
»	۷۴۹	۴	»	۷۸۳	۲۶	»	»	۱۷
»	۷۵۰	۴	»	۷۸۵	۱۶	»	»	۱۸
»	۷۵۱	۱۲	»	۷۸۷	۲	»	۸۱۷	۴
»	۷۵۳	۳	»	»	۳	»	»	۱۴
»	۷۵۸	۴	»	»	۷	»	۸۲۲	۴
»	»	۲۷	»	۷۸۸	۸	»	۸۲۸	۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ناصر خسرو .	۸۲۹	۷
»	۸۳۰	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	۸۳۸	۲۷
»	۸۳۹	۲۰
»	»	۲۱
»	۸٤۲	۳
»	۸٤۳	۱٥
»	۸٤٤	۱۲
»	۸٤۸	۱٤
»	۸٥۰	۱٤
»	۸٥۳	۱
»	»	۲
»	۸٥٥	۱۰
»	۸٥٦	٥
»	۸٥۸	۲۳
»	۸٦۱	۱٤
»	»	۲۳
»	۸٦۲	۲٦
»	۸٦۳	٤
»	۸٦۷	۷
»	»	۲۷
»	۸٦۸	۲۹
ناصر خسرو .	۸۷۰	۱۸
»	۸۷۱	۲۱
»	۸۷۲	۲
»	۸۷٦	۱۹
»	»	۲۰
»	۸۷۸	۲
»	۸۸۱	۱٤
»	»	۱٥
»	۸۸۲	۲۱
»	۸۸۳	٥
»	۸۸٤	۱۷
»	»	۲٥
»	۸۸٥	۲۲
»	۸۸۷	۷
»	۸۸۸	۹
»	۸۸۹	۲۹
»	۸۹۰	۲۲
»	۸۹۲	۲۱
»	۸۹۳	۱
»	»	۲۲
»	۸۹٦	٥
»	»	۱۱
»	۸۹۷	٦
»	»	۱۱
ناصر خسرو .	۸۹۷	۱٦
»	۸۹۸	۱۹
»	»	۲۳
»	»	۲٥
»	۹۰۰	۸
»	»	۱۱
»	۹۰۱	۲۰
»	۹۰٤	۲
»	۹۰۸	۱۸
»	»	۲٦
»	۹۰۹	۱
»	۹۱٤	۲
»	۹۱٦	٦
»	۹۱۸	۱۰
»	»	۱۲
»	»	۳۰
»	۹۱۹	۱۳
»	۹۲۱	۲٥
»	۹۲۲	۲٥
»	۹۲٤	۳
»	»	۸
»	۹۲٦	۲۹
»	۹۲۸	٤
»	۹۳۲	٦

